

دستم را به دامن لباسم گرفتم تا کنترل دنباله اش راحت تر شود. چرخى در سالن زدم و چهره ی خندان حاضرین را از نظر گذراندم. با وجود روشن بودن چندین اسپيلت، احساس گرما داشتم. شاید هم این گرما ربطی به هوا نداشت از حرارت دل عاشق و بیقرارم اینطور می سوختم. با وجود سنگینی لباس، قدم هایم به سبکبالی یک کبک بود. سرم را با احتیاط برگرداندم. از همان ابتدا استرس داشتم تور از موهایم جدا شود که خوشبختانه تا کنون دوام آورده بود. اما کفشم بدجور پایم را می زد و آنقدر بی تفاوت به ناراحتی اش رقصیده بودم که با تمام وجود آش و لاش شدن پاهایم را احساس می کردم. به زور خودم را نگه داشته بودم که لنگ نزّم. اما مگر مهم بود؟ مگر دوباره همچین شبی برای من تکرار می شد؟ مگر ممکن است اتفاقی از این قشنگتر برای من بیفتد که به معنای واقعی وزّم را نفهمم و در میان ابرها سیر کنم؟ مگر از این رویا بالاتر هم داریم؟

-ترنجم؟

به سمت صدا چرخیدم. مادر بود.

-خوبی مامان؟ چیزی لازم داری؟

نفس عمیقی از سر رضایت و شادی کشیدم.

-نه مامانم. همه چی عالیه.

با احتیاط تارهای ویو شده ی موهایم را مرتب کرد.

-میلاد کجاست؟

حتی اسمش هم قلبم را می لرزاند. صدایم را پایین آوردم.

-رفت دستشویی.

اضطراب از تمام وجناتش پیدا بود.

-تو هم برو رژت رو تمدید کن. کمرنگ شده.

لبخندی به رویش زدم و گفتم.

-چشم شما نگران نباش.

دستش را به پیراهنش مالید و با حواس پرتی گفت:

-باشه. منم برم بینم این عاقده کجا مونده. فقط یه امشب بدون آبروریزی بگذره دیگه

از خدا چیزی نمی خوام.

به استرسش خندیدم. از نظر من هیچ چیز نمی توانست امشب را خراب کند.

-هیچی نمیشه مامانم. اینقدر نگران نباش. واسه قلبت خوب نیستا.

-این عموتم که نشسته ور دل دوستاش و یه خبری از من بدبخت نمیگیره. انگار نه

انگار من دارم از دلشوره می میرم.

در مقام دفاع از عمو برآمدم.

۱- مامان؟ چیکارش داری طفلکی رو؟ یه ماهه شب و روز نداره. حداقل امشب رو بذار خوش باشه. پسرا هستن.

با حرص جواب داد:

- کدوم پسرا؟ اون از یاشار که یا داره پوشک عوض میکنه ویا آروغ بچه میگیره. اونم از یاسین که از وقتی اومده مشغول لوده گری و مسخره بازییه...

میان حرفش پریدم.

- کاپیتان به جای همه هست مامانم. اون یه لشکر رو حریفه.

آهی از سر استیصال کشید و گفت:

- دل منم فقط به اون گرمه. من برم. تو هم برو رژلبت رو درست کن و زود برگرد.

مادر رفت و منم به موقعیت قبلم بازگشتم و به انتهای راهرو، جایی که میلاد باید از آن سر می رسید زل زدم. دیر نکرده بود؟

- خوب نیست عروس با نیش باز از این طرف به اون طرف قل بخوره. یه کم سنگین باش و بشین سرجات.

به صورت خندان و بی خیالش چشمکی زدم و گفتم:

-چه عجب سرت خلوت شد و یاد من افتادی.

چینی بر بینی اش انداخت و گفت:

- خودمونیم ها، عروسیت اصلاً چنگی به دل نمی زنه. نه آب شنگولی، نه رقص مختلط، نه فضای اختصاصی. تا یه حرکتی به دستم میدم که یه نوازشی بکنم صدتا چشم روم زوم میشه. بعد از صدسال یه عروسی افتادیم که اونم بیشتر شبیه شام غریبانه.

متعجب از پر رویی اش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-روتو برم. دختر مونده که باهاش نرقصیده باشی؟ اونم جلو چشم بابابزرگ و عمو؟
دیگه می خوای چیکار کنی؟

پوفی کرد و جواب داد.

-نچ. هیچکدوم دندونم رو نگرفت. باز صد رحمت به دخترای خودمون. طرف داماد که رسماً تعطیلن.

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد ناگهانی دور و برش را نگاه کرد و گفت:

-راستی داماد کو؟ نمی بینمش. نکنه هیچی نشده فرار کرده.

به انتهای راهرو نگاه کردم.

-رفته دستشویی.

سرش را پایین آورد.

-اسهال شده یعنی؟ آخه یه ساعتی میشه که نیستش. یه سر بزن بین اگه لازمه سند بذاریم درش بیاریم.

با خنده سری تکان دادم و در حالیکه از کنارش میگذشتم گفتم:

-به جای اینکارا یه کم به مامانم کمک کنی بد نیست یاسین خان. یه بار تو عمرت مفید واقع شو. خیر سرت عروسی خواهرته.

کف هر دو دستش را روی موهای دم اسبی اش کشید و گفت:

-کاپیتان رو نمی بینی اونجا؟ مثل عقاب همه چی رو زیر نظر داره.

به دنبال اشاره اش، چشمم به سمت پنجره و کاپیتان کشیده شد که مثل همیشه با پاهایی که به اندازه نصف عرض شانه باز و دستهایی که پشتش قلاب شده بود، کنار پنجره ایستاده و به من نگاه میکرد. برایش دست تکان دادم. در جوابم لبخند زد و با همان لبخندش دلم را قرص کرد که همه چیز مرتب است.

دوباره راه اتاق را در پیش گرفتم. دامن پرچین و دنباله ی سنگین لباس و کفشهای پاشنه بلند راه رفتن را برایم سخت کرده بود. با ملایمت در اتاق را گشودم اما دیدن میلاد در حالیکه روی تخت نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود دریای آفتابی و آرام درونم را موج و متلاطم کرد.

-میلاد؟

سرش را بالا گرفت اما نگاهم نمی کرد. داخل شدم و در را بستم.

-چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟ خوبی؟

رنگش از شدت سفیدی به مرده ها میزد. لبهایش اما کبود شده بودند. با نگرانی جلو رفتم.

-میلاد؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟

برخاست و با فاصله مقابلم ایستاد. حالش عادی نبود.

-چرا حرف نمی زنی؟ چی شده؟ جون به سرم کردی.

صدای قورت دادن آب دهانش را شنیدم. دلم آشوب شد. یک قدم نزدیک رفتم. یک قدم عقب رفت. میخکوب شدم.

-میلاد؟

زبانش را روی لبش کشید. صدایش انگار از هزاران کیلومتر آنطرف تر به گوش می رسید.

-ترنج، من...

لرزش صدایش سبب هجوم دیوانه وار هزاران فکر منفی شد.

-من...نمی توانم.

نمی توانست؟ چه چیز را نمی توانست؟ دیگر دلم نمی خواست بیرسم.

-منو ببخش. من نمی تونم.

منظورش را از لحنش فهمیدم. احساس کردم گردش زمین به دور خودش شدت گرفت، چون نمی توانستم تعادل را حفظ کنم. صدایم به گوش خودم شبیه صدای زامبی شنیده شد.

-چرا؟

کتش را در آورد و روی تخت من انداخت. شره ی عرق روی گردنش کاملاً واضح بود. دوباره تکرار کردم.

-چرا؟

زمزمه کرد.

-نمی تونم. ببخشید.

باز پرسیدم.

-چرا؟

بالاخره در چشمانم نگاه کرد و گفت:

-چون دوست ندارم.

در نگاهش هیچ اثری از تردید و دروغ نبود. روکش انتهایی ترین دندانی که تازه ترمیمش کرده بودم در دهانم خرد شد.

-نمی توانم به عمر با زنی که دوستش ندارم زندگی کنم. منو ببخش.

حلقه اش را در آورد و روی پاتختی گذاشت و بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت و تنها عطرش را در بینی ام به یادگار گذاشت.

گردش زمین به دور خورشید تندتر و تندتر شد. انگار میخواست این فاصله ی ۹۴۰ میلیون کیلومتری را به جای ۳۶۵ روز در ۳۶۵ ثانیه طی کند. برای اینکه نیفتم خودم را به تخت رساندم و نشستم. نمی دانم چقدر گذشت. ضربه ای به در خورد. امیدوارانه سر بلند کردم. گفتم شاید برگشته. اما به جای او یاشار داخل آمد.

-ترنج؟ چرا اینجایی؟ میلاد کو؟ زود بیاین عاقد رسید. همه منتظرن.

زبانم مثل چوب خشک شده بود. نمی چرخید. یاشار خرابی حالم را متوجه شد.

-ترنج؟ نمی شنوی؟ میگم عاقد اومده. میلاد کجاست؟

دامن پر چین و مجللم را چنگ زدم. باید حرف می زدم. باید با وجود باری که روی شانه های نحیفم گذاشته بودند، کمر راست می کردم.

-یاشار...

گلویم گرفت. سرفه زدم. رنگ از روی او هم پرید. انگار تمام داستان را خواند.
- عقدی در کار نیست. میلاد رفت. به کاپیتان بگو یه جوری به مامانم بگه که سخته
نکنه.

با بهت داد زد:

-چی؟

خیالم راحت بود که صدای بلند موزیک، فریادش را در خود حل خواهد کرد.
-مهمونی تموم شد. فقط مامان و عمو رو بسپر به کاپیتان و خودت و یاسین مهمونا رو
رد کنین برن.

صدایش بالاتر رفت.

-چی میگی تو؟

من هم دلم میخواست داد بزنم. جیغ بکشم، آنقدر که گلویم پاره شود. اما توانش را
نداشتم. حتی نفس کشیدن هم برایم طاقت فرسا بود. اشک اجازه نمیداد صورتش را
درست ببینم. با چانه ای لرزان گفتم:

-میگم عقدی در کار نیست. مهمونی تموم شد. میگم میلاد رفت. گفت دوستم نداره و
نمی تونه باهام ازدواج کنه. اوناها... اون حلقش. اونم کتش. تموم شد. رفت.

پیشانی اش سرخ شد و رگهایش یکی یکی بیرون زدند.

- غلط کرده. مگه شهر هرتَه؟ مگه ما ابرومون رو از سر راه آوردیم؟

سرعت گردش زمین بیشتر و بیشتر می شد. خم شدم و پیشانی ام را به رو تختی ام چسباندم. صداها کم کم برایم نامفهوم می شدند. زمان از دستم خارج شد. ورود و خروج سایه ها را به اتاق می فهمیدم اما توان عکس العمل نداشتم. کسی محکم شانه هایم را گرفت و پیشانی ام را از تخت جدا کرد. دستهایش به قدرت دستهای میلاد بودند. پلکهایم را نیمه باز کردم... اما از دیدن مرد کت و شلوار پوش آخرین قطره ی امیدم بخار شد و به آسمان پیوست. ضربه ی شدیدی به صورتم زدند. صدای کسی را شنیدم که داشت فریاد می زد.

- لطفاً عجله کنید. دو نفرن. دو تا خانوم. یکی چهل ساله، یکی بیست و دو ساله. چند بار آدرس می پرسى برادر من ؟ بله...بله...درسته...بن بست ۱۷...!

خونه ی ما...از همون خونه باغهاییه که تو فیلما می بینن. از همونا که تا حالا صدا تا تهیه کننده و کارگردان خواستن داخلش فیلم بسازن و ما اجازه ندادیم. توی یکی از قدیمی ترین و سنتی ترین و تاریخی ترین محله های تهران...داخل یه کوچه ی دراز اما بن بست...! چندتا فرعی داره که اگه یکیش رو اشتباهی برین پیدا شدنتون به این راحتیا نیست. وارد کوچه که بشین باید راه رو مستقیم بیاید تا آخرش...! خونه ی ما یه دونه مونده به آخره. ساختمون کناریمون خیلی وقته که متروکه شده. خونه ی پدری

مادرم بوده. پدربزرگم که فوت کرد داییم می خواستن بفروشن و از ایران برن ولی عمو اجازه نداد دست غریبه بیفته. به اسم خودش خریدش...سهم مامانم رو داد و یه قفل بزرگ زد به درش و در برابر سوالای رگباری ما بچه ها فقط یه جمله گفت:

-به وقتش باز میشه این در.

خونمون...قبل ترها یه در چوبی بزرگ داشت که من حتی وقتی بزرگ شدم بازم به زور باز و بسته ش می کردم. عمو به کربلایی حسین (باغبون خونه) سپرده بود که نذاره من اذیت شم و خودش واسم در رو باز و بسته کنه. من اون در رو دوست داشتم. اما ماشین رو نبودنش صدای بچه ها رو که دیگه گواهینامه گرفته بودن و می خواستن ماشین بخرن درآورده بود. واسه همین عمو، بابابزرگم رو متقاعد کرد که با کمترین تغییر، یه پارکینگ داخل حیاط بسازن و در رو عوض کنن. بابابزرگ ناراحت بود. میگفت "این خونه صد و پنجاه ساله که یه بوته از گلهاش رو هم از دست نداده. حالا به خاطر چهارتا آهن پاره میخواین دوتا درختش رو قطع کنین." اما وقتی عمو نیازهای بچه ها رو واسش تشریح کرد بابابزرگ هم قانع شد و کوتاه اومد. حالا از در که وارد میشیم دیگه راهرو مقابلمون نیست. سمت راست که قبلاً باغچه بود الان پارکینگه و ماشینامون رو اونجا میذاریم. اما از اون به بعدش، خونه همون خونه ست. با یه استخر بزرگ که از وقتی پسر بزرگ شدن، بیشتر واسه وضو گرفتن و خنک کردن هندونه ازش استفاده میشه و یک عالمه درخت میوه که از هر طرف سر بلند کردن و تو روزای

گرم تابستون به آفتاب اجازه خودنمایی نمیدن. درختا رو که کنار بزنی سه تا ساختمون با نمای آجری تو سه نقطه ی مختلف دیده میشه. یکیش که کمتر پله می خوره واسه بابابزرگ و مامان بزرگه. یکی که نو نوارتر و مدرن تره مال من و مامانمه. و اونی که از همه بزرگ تره مال عمو ایناست. زیرزمین هم قبلاً مسکونی بوده اما الان دیگه جای دبه های ترشی و مربای مامانه. یه ساختمون کوچیک اما تمیز هم ته حیاط هست که کربلایی حسین و زنش اونجا ساکنن.

چندین نسل از خانواده ی ما اینجا متولد شدن، زن گرفتن و بچه دار شدن. به قول بابابزرگ ماها قبل از اینکه دندونامون ریشه بزنی، خودمون تو خاک این خونه ریشه زدیم و با گل و درختاش بزرگ شدیم و جوونه دادیم. می دونیم کلنگی شده، می دونیم خیلی قدیمیه، می دونیم با وجود تغییرات خیلی زیادی که داخل ساختمونا ایجاد کردیم بازم امکانات خیلی از خونه های مدرن امروزی رو نداره، اما همون تختی که زیر درخت گیلاس داریم و عصرای تابستون اونجا جمع میشیم و چای آلبالو میخوریم به کل تهران می ارزه. حتی یاسین که همیشه به فکر خوش گذرونی خودشه حاضر نیست از این خونه بره و تنها کسی که سفره ش رو از ما جدا کرد و رفت یاسره. پسر دومی عمو. همون که صداس می زنیم کاپیتان.

کم کم صداهای اطرافم واضح می شدند. انگار ذهنم دست از تقلا برای فراموشی برداشته بود و می خواست که برگردد. به عنوان اولین حرکت انگشتان پایم را تکان دادم. نمی دانم چرا در تمام مدتی که نیمه بیهوش بودم فکر می کردم فلج شده ام.

-من فقط دستم به اون بی پدر برسه. بلایی به سرش میارم که تو گینس ثبتش کنی.

این غرشهای زیرلی متعلق به یاسین بود.

-لازم نکرده قیصر بشی واسمون. تو این اوضاع فقط شر درست کردن تو رو کم داریم.

این صدای بی حوصله هم به هیچ کس جز یاسر نمی توانست تعلق داشته باشد.

-یعنی چی؟ دست رو دست بذاریم که یه بی ناموس بی شرف با آبرومون یه قل دو قل بازی کنه؟ خودت نشیدی مادر زن یاشار چی گفت؟ ندیدی می گفت حتماً دختری یه عیب و ایرادی داشته؟ نشیدی همه کاسه کوزه ها رو سر ترنج شکستن؟ پیچ پیچ ها رو نشیدی؟ ندیدی؟

هشدار صدای یاسر مثل آژیر خطر بمباران، ترسناک و رعب آور بود.

-بار آخرت باشه اراجیف یه مشت خاله زنک رو بلغور میکنی یاسین. یه همچین مزخرفاتی رو حتی تو سر خودت هم نباید تکرار کنی.

-مگه من میگم حق با اوناست؟من...

-تو...هیچی. فهمیدی؟هیچی. نه نسبت به این چرندیات واکنش نشون میدی نه بی خبر از من کاری می کنی. وای به حالت اگه انگشتت به اون پسره بخوره. اولویت ما سلامتی زن عمو و ترنجه. دیگه نبینم واسه کسی خط و نشون بکشی. شنیدی چی گفتم یاسین؟

اسم مادر، حواسم را جمع تر کرد.

-الانم من میرم یه سر به زن عمو بزنم. تو هم از کنار ترنج تکون نمی خوری؟ اوکی؟ صدای یاسین را نشنیدم اما می دانستم جرات مخالفت کردن با برادرش را ندارد. در که بسته شد پلکهایم را وادار کردم تا باز شوند و به چشمهایم اجازه ی دیدن، بدهند.

-ترنج؟

بلافاصله دستش روی پیشانی ام نشست. به محض دیدن صورتش به وخامت اوضاع پی بردم. اگر این چهره ی بهم ریخته و چشمان سرخ و موهای نامرتب متعلق به یاسین همیشه سرخوش و خندان است...پس وای به حال من...!

-مامانم کجاست؟

پیشانی ام را نوازش کرد.

-همین نزدیکا. بابا و داداش کنارشن. نگران نباش.

جرات نداشتم بپرسم.

-قلبش...

سریع پاسخ داد.

-نه...خوبه خدا رو شکر. به موقع رسوندمیش. یه اسپاسم خفیف بوده.

حالا که فلج نشده بودم، باید برمیخاستم و روی پاهایم می ایستادم. شرایط مادر، جایی برای عزاداری و زانوی غم بغل گرفتن نداشت. نمی توانستم به خاطر میلاد، مادرم را از دست بدهم. پتو را کنار زدم. یاسین محکم بازویم را گرفت.

-کجا؟

به لباسهایم نگاه کردم. خدا را شکر که عقلشان رسیده و با آن لباس لعنتی مرا به بیمارستان نبرده بودند.

-من خوبم یاسین. میخوام برم پیش مامان.

-زن عمو روبردن C.C.U. نمی تونی بری پیشش. صبر کن سرمت تموم شه خودم میبرمت.

با خشونت ست سرم را از آنژیوکت جدا کردم و گفتم:

-سرم میخوام چیکار؟ من خوبم.

آنقدر مرا می شناخت که بداند نمی تواند مانعم شود. آهی کشید و کفشهایم را جلوی پایم جفت کرد. بی اعتنا به تاری دیدم، برخاستم. همین که فلج نشده بودم برایم بس بود. رضایت دادم و از اورژانس خارج شدیم. دستم را جلوی بینی ام بردم و ماتتویم را بو کردم. احساس می کردم همه ی وجودم کثیف شده.

-بو میدم یاسین.

خنده اش زورکی بود. دستش را دور شانه ام انداخت.

-عیب نداره. از بچگی کنترلت ضعیف بود. راسوی خودمی.

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

-میری واسم مانتو و روسری بیاری؟ نمی تونم اینا رو تحمل کنم.

-باشه. بذار بسپرمت دست بابا خیالم راحت شه.

دوش به دوش هم از پله ها بالا رفتیم. عمو و یاسر را در انتهای سالن دیدم. لرزشی در پایم احساس کردم. اما به خودم قول دادم گریه نکنم. آبروی صد ساله ی خانواده ی بزرگ و اصیلم در عرض چند ثانیه به باد رفته بود. شاید من مقصر نبودم اما قصد نداشتم بیشتر از این باری بر دوششان شوم.

یاسر روی صندلی نشسته بود. دستهایش را بغل زده و پاهایش را دراز کرده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. اما عمو قدم می زد و تسبیحش را می چرخاند. شانه هایش

فروافتاده و سگرمه هایش درهم بودند. انگار ده سال پیرتر شده بود. بی دلیل خجالت می کشیدم. گناهی نداشتم. اما مسبب حال خرابش بودم.

یاسین جلو افتاد. عمو اول او را دید و بعد مرا. تسبیح را داخل جیبش گذاشت و قدم هایش را تند کرد. تا خواستم دهان باز کنم محکم مرا در آغوش کشید و گفت:
-قربون دختر قشنگم برم.

از پشت پرده ی سیاه اشک کاپیتان را دیدم که بدون حرکت دادن سرش، از گوشه ی چشم نگاهم می کرد.

اینجا...تو این خونه...امنیت حرف اول رو می زنه. لبخند رو، روی لب همه میشه دید. از کربلایی حسین به عنوان یه باغبون ساده بگیر تا منا، زن یاشار. اینهمه سال از مرگ بابام گذشته و من هنوز یادم نمیاد کسی به مامانم "تو" گفته باشه. به قول خودش، احترامش بیشتر شده که کمتر نشده. من خیلی کوچیک بودم که بابام فوت کرد. چیز زیادی ازش یادم نمیاد. اما هیچ وقت احساس یتیمی نکردم. همه تو اون خونه واسه من پدر بودن. بابابزرگ، عمو، یاشار، حتی کربلایی حسین. یکی موهامو شونه می زد، یکی لباسمو عوض می کرد، یکی به درس و مشقم می رسید، یکی واسم گیلان و آلبالو می چید، یکی ظهرای تابستون که همه خواب بودن و هوس بستنی به سرم

می زد یواشکی منو می برد بقالی و واسم بستنی می خرید. یاسین هم که پایه ی ثابت شیطنتا و خلافاً بود. تا ده یازده سالگی با هم یه جا می خوابیدیم. تا وقتی هوا خوب بود از داخل استخر بیرون نمی اومدیم. اما یه روز که قهقهه زنان و با لباسای خیس و پای برهنه داشتیم از دست یاسین فرار می کردم محکم خوردم به شکم یاسر. سریع خبردار ایستادم. چون اون تنها کسی بود که ازش می ترسیدم و حساب میبرد. نگاهش برق داشت. نمی دونم ولتاژش چقدر بود اما آدمو سرجاش خشک میکرد. سر تا پامو برانداز کرد. خم شد و دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و تو چشمام خیره شد و گفت:

-از این به بعد وقتی ماها خونه ایم اجازه نداری بری تو استخر.

با تعجب نگاهش کردم.

-متوجه شدی ترنج؟ وقتی من، یاشار و یاسین خونه ایم نباید بری داخل استخر. شنا رو میذارى واسه وقتی که ما سه نفر نیستیم.

هرکی جای من بود اعتراض نمیکرد. یه قانون نانوشته وجود داشت که میگفت رو حرف یاسر همیشه حرف زد. حتی عمو هم در برابر خواسته هاش کوتاه می اومد. تنها کسی که روش نفوذ داشت مامان بزرگ بود.

-چرا؟ چرا نمی تونم شنا کنم؟ چرا شماها می تونین من نمی تونم؟ اینجا خونه ی ما هم هست.

گوشه ی لبش رو به دندان گرفت و چشمان سرتق و لجبازم رو مرور کرد و بعد
اخمهایش را در هم کشید و شمرده شمرده گفت:

-چون من میگم. یه بار دیگه با این سر و وضع تو خونه بینمت من می دونم و تو.
الانم سریع برو لباسات رو عوض کن. زود.

و بعد رو به یاسین که دورتر وایساده بود کرد و گفت:

-تو هم با من بیا کارت دارم.

یاسین بدو بدو رفت سمت ساختمون خودشون. یاسر هم پشتش رو به من کرد که بره.
اما من سر جام ایستاده بودم. دلم نمی خواست به حرفش تن بدم.

-ترنج نشیدی چی گفتم؟ میری یا بیام؟

به اون که پاهاش نیمه باز و دستهایش رو کمرش قفل بود زل زدم و شونه بالا انداختم.
اما با اولین گام محکمی که به سمتم برداشت از جا پریدم و دویدم سمت خونه و با
گریه مامانم رو صدا زدم. مامان وحشت زده از اتاق بیرون اومد و پشت سر هم پرسید:

-چی؟ چته؟ چی شده؟ زمین خوردی؟

در حالیکه های های زار می زدم ماجرا رو با پیاز داغ دوبل تعریف کردم و آخرشم
گفتم:

-اصلاً اون چه حقی داره به من بگه چیکار کنم چیکار نکنم؟ مگه خودش هرکاری دلش می خواد نمی کنه؟ اصلاً چکاره ی منه که بهم دستور میده؟ ازش متنفرم. با اون قیافه...

همون لحظه مادر دستش رو، روی دهنم گذاشت و گفت:

-هیش...نبینم به بزرگتر از خودت بی احترامی می کنیا. پسر عموته..خیر و صلاح رو میخواد.

دفاع جانانه ی مامان بدتر حالم رو گرفت. بق کردم.

-بین ترنجم...

اشکهامو پاک کرد.

-دخترا از یه سنی به بعد، اندامشون خانومانه میشه...پستی بلندی پیدا می کنه. مثل من...

نگاهی به خودم و سینه های تازه بالغم کردم. البته خیلی مشخص نبودن اما خیسی لباس باعث میشد بیشتر به چشم بیان.

-یاسین هم دیگه بچه نیست. تو هم دیگه داری یواش یواش خانوم میشی. واسه همینم باید بیشتر مراعات کنی. پسرعموت حق داره. اینا رو من باید بهت می گفتم که این چند وقته از بس درگیر عروسی یاشار بودیم یادم رفت.

لپم رو بوسید.

-هر وقت دلت شنا خواست با هم میریم استخر زنونه. باشه قشنگم؟

تو همون عالم بچگی، حق رو به مامان دادم. خودمم چند وقت بود به خاطر این برآمدگی ها معذب بودم. اما شنا و بازی با یاسین چیزی نبود که بتونم بی خیالش بشم. دوباره نگاهی به خودم کردم و با حرص گفتم.

-اه...چرا من دختر شدم؟ چرا هرچی خوشیه مال پسر است؟ اصلاً چرا ما باید تو این خونه زندگی کنیم؟ بریم یه جا تنها باشیم. من از آقا بالاسر خوشم نمیاد.

و همونطور غرغرکنان راه اتاق خودم رو پیش گرفتم. اما دقیقاً دو ساعت بعد که عمو با یه گونی برنج و یه عالمه میوه و یه باربی خیلی خفن وارد خونه شد همه چی یادم رفت.

آنقدر دندان هایم را روی هم فشار دادم که اشکم سرازیر نشود فکم قفل کرده بود. عمو مرتب پیشانی و سرم را می بوسید و میپرسید:

-خوبی دخترم؟ جاییت درد نمی کنه؟ سرت گیج نمیره؟

دوست نداشتم از آغوشش بیرون بیایم. استحکامش آرامم میکرد.

-خوبم. فقط نگران مامانم.

-مامانت خوبه. فردا منتقلش می کنن بخش و به امید خدا دکتر که ویزیتش کنه مرخص میشه. تو الان با یاسین برو خونه. استراحت کن و فردا برگرد. فعلاً که به هیچکس اجازه ملاقات نمیدن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه. نمیرم. فقط یه دست لباس بهم برسونین. با اینا رو تخت بیمارستان دراز کشیدم حالم بهم میخوره.

تا عمو خواست اعتراض کند رو به یاسین کردم.

-زود بیا قربونت برم. دارم خفه میشم.

یاسین سری تکان داد و رفت. عمو بازویم را گرفت.

-حداقل بیا بشین عمو جون. رنگ به صورتت نمونده.

در انتهای نیمکتی که یاسر نشسته بود نشستم و عمو هم بین ما قرار گرفت.

-از بابابزرگ و مامان بزرگ خبر دارین؟

عمو دوباره تسبیح را به گردش درآورد و گفت:

-یاشار و منا اونجان. نگران نباش.

شغل آبا و اجدادی ما خوار و بار فروشی بوده و هست. چندین نسل قبل برنج فروش بودن و بعد کم کم کسب و کارشون رونق گرفت و حسابی معروف شدن. پسرا همه راه پدراشون رو ادامه دادن. عمو و بابای منم همینطور. یاشار و یاسین هم همینطور. بازم

تنها کسی که حرف خودش رو زد و راهش رو از بقیه جدا کرد یاسر بود. گفت روحیه من به بازار و کاسبی نمی خوره. بابابزرگ راضی نبود. اما عمو آدمی نیست که چیزی رو به کسی تحمیل کنه. واسه همینم وقتی همه با تعجب و ناراحتی به یاسر حمله کردن، عمو یه جمله گفت و بحث رو تموم کرد "تا وقتی کاری نکنید که باعث سرافکندگی خونواده بشه، من حمایتتون می کنم. هر چهارتاتون رو." و همین شد که یاسر، تنها عضو درسخون خانواده، توی آزمون دانشگاه علوم و فنون هوایی شهید ستاری شرکت کرد و قبول شد. وقتی یاسر رفت، من هشت سالم بود. دانشگاهش شبانه روزی بود و خیلی کم خونه می اومد. معمولاً هم وقتی می اومد من خواب بودم و وقتی هم می رفت هنوز بیدار نشده بودم. دروغه اگه بگم جای خالیش رو احساس کردم. چون نکردم. برخلاف یاشار و یاسین هیچ وقت رابطه ی دوستانه ای با من نداشت. هیچ وقت به اندازه ی اونا منو دوست نداشت. بعضی وقتا احساس می کردم نگاهش به من مثل یه سوسکه که از فاضلاب اومده بیرون، همونقدر چنندش، همونقدر کثیف، همونقدر مزاحم. بچه تر که بودم چندبار سعی کردم بهش نزدیک شم. مثل یاشار، مثل یاسین. اما وقتی با خشونت ورودم رو به اتاقش ممنوع کرد عقب نشستم و قبول کردم که قرار نیست همه تو اون خونه من رو دوست داشته باشن و وجود یه دشمن قوی و جدی رو پذیرفتم. واسه همینم وقتی بعد از شش سال با لباس فرم و به عنوان خلبان جنگنده به خونه برگشت عزا گرفتم. اون موقع من چهارده سالم بود.

بالش را پشت کمر مادر مرتب کردم تا بتواند راحت تر بنشیند.

-خوبه اینجوری مامانم؟ راحتی؟

از وقتی مرخص شده بود، نگاه خیس و نگرانش یک لحظه هم ترکم نمی کرد.

-آره مادر. خوبه.

بوسه ای بر پیشانی اش زدم و روسری بهم ریخته اش را مرتب کردم.

-پس برم آب بیارم واست که قرصات رو بخوری.

عمو، یاشار، یاسین و مادر بزرگ هم کنار کاناپه مادر مستقر شدند و من همراه من به آشپزخانه آمد. چشمان همه پر از حرف و دلسوزی و ترحم بود اما هیچکس حرفی نمی زد. من در حالیکه چای دم می کرد گفتم:

-من مرغ بار گذاشتم. تو دیگه به فکر غذا نباش و به زن عمو برس.

سعی کردم به ذهن آشفته ام فرصت فکر کردن بدهم.

-قربون دستت. ممنون.

لیوان را آب کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم. صدای فین فین مادر پاهایم را سست کرد. عمو آرام دلداری اش می داد.

-یه جووری گریه می کنی انگار دور از جونش بلایی سرش اومده. خدا رو شکر کن صحیح و سلامت کنارمونه. غصه ی چیو می خوری زن داداش؟

بغض مادر آتشم زد.

-غصه ی دلش رو میخورم. من می دونم چی داره بهش می گذره اما به خاطر من جیک نمی زنه. مادرش بمیره واسش که بختش مثل خودم سیاهه.

تر شدن مژه هایم باعث شد به دیوار تکیه بدهم و چندین بار نفس عمیق بکشم.

-لاالله الا الله...چرا ناشکری می کنی زن داداش؟ اگه می رفت با دوتا بچه برمیگشت خوب بود؟ خدا رو شکر کن که همین اول کار فهمیدیم چه خبره. دخترمون با همون عزت و احترام اولش پیش خودمونه. نه لازمه در به در دادگاه شیم واسه طلاق، نه نگران بچه ی بی پدرشیم، نه بیوه شده که بگیم بدبخت شده. هیچی به هیچی. همه یجوری رفتار می کنیم که انگار نه خانی اومده نه خانی رفته. ترنج هم یه کم اذیت میشه و بعد یادش میره.

گریه ی مادر اینبار واضح تر شد.

-نه خانی اومده نه خانی رفته؟ نقل محافل شدیم آقا رضا. جلو هزار نفر آدم سکه یه پول شدیم. تک دختر خاندان فرهی رو سر سفره عقد ول کردن رفتن. چطور تو محل سر بالا کنیم؟ شما جواب کسبه بازار رو چی می دین؟ من چطور ثابت کنم دخترم عیب و ایراد نداره؟ دیگه کی میاد خواستگاری این دختر؟

مادر بزرگ نچ نچی کرد و گفت:

- شیرین راست میگه. چند روز بعد با منا میفرستیمش دکتر. یه گواهی سلامت واسش بگیریم و دختر بودنش رو ثابت کنیم دهن خلیا بسته میشه.

صدای شکسته شدن قلبم آنقدر بلند بود که زمین زیر پایم را لرزاند.

-جرات دارین همچین کاری با ترنج بکنین یا حتی در موردش باهاش حرف بزنین. اونوقت من می دونم و شماها. اگه قراره اینجوری ازدواج کنه همون بهتر که تا آخر عمرش تو همین خونه بمونه. گور بابای هرچی شوهره. اصلاً نامردم اگه دیگه دختر شوهر بدم. ترنج سرمه ی چشم منه. هرکس از گل نازکتر بهش بگه با من طرفه. با همتونم. لازم نکرده شماها نگران آبروی خاندان باشین. آبروی خاندان من به خاطر نامردی یه الف بچه به باد نمیره.

قاطعیت عمو مثل عسل مرحم زخمم شد.

-الانم دیگه این بحث رو تموم کنین. به اندازه کافی خون به جیگر شدیم. بسه دیگه.

کمرم را از دیوار جدا کردم. همزمان منا هم از آشپزخانه خارج شد.

-وا؟ چرا اینجا ایستادی؟

گریه نکردن خیلی سخت بود. درجه ی سختی اش را هم فقط من می دانستم و خدای بالای سرم.

-هیچی یه کم جلو چشمم سیاهی رفت ترسیدم لیوان از دستم بیفته.

با نگرانی پرسید.

-خوبی الان؟ لیوان رو بذار تو سینی برو یه کم دراز بکش. رنگت مثل گچ شده ترنج.

فشاری به زانوهاییم آوردم و گفتم:

-نه خوبم. چیزیم نیست.

و جلوتر از او راه افتادم و به سالن برگشتم. یاسر را دیدم که دستش را پشتش گذاشته و به دیوار تکیه داده بود. قرص های مادر را به دستش دادم و منظر ماندم تا همه را خورد. دلم میخواست تنها باشم اما انگار هیچ کس قصد رفتن نداشت.. خواستم قند تعارف کنم که مادر بزرگ صدایم زد.

-بیا اینجا یه کم پیش خودم بشین عزیزم. بچه ها هستن. تو یه کم استراحت کن.

دلم از حرفش چرکین بود اما سعی کردم خودم را با مسن بودن و طرز فکر سنتی اش توجیه کنم. یاشار گفت:

-می خوای یه سفر ترتیب بدیم چند روزی از اینجا دور شی حال و هوات عوض شه؟

کاش دل نمی سوزاندند. کاش با اینهمه علامت سوال توی نگاهشان، اینقدر مصنوعی، عادی رفتار نمی کردند. می دانستم همه نگرانم هستند. در اینکه دوستم داشتند هیچ شکی نبود. اما من به تنهایی بیشتر از این ترحم های تمام نشدنی نیاز داشتم.

-من فقط نگران مامانم. اون خوب شه من مشکلی ندارم.

مادر چشمش را دزدید. انگار می ترسید با دیدن صورت من اشکهایش جاری شوند. یاسین گفت:

-زن عمو که خوبه. می خوام آخر هفته با بچه ها برنامه کنیم؟

عمو چپ چپ نگاهش کرد اما چیزی نگفت. به زور لبخند زد.

-باشه. اگه حسش بود خبرت می کنم.

مادربزرگ سرم را در آغوش گرفت.

-فعلاً باید به خاطر بلایی که از سرمون گذشت قربونی بدیم. شیرین که پا شه یه گوسفند خرج فقرا می کنیم.

لبم را محکم گاز گرفتم و منتظر پیشنهادهای جذاب دیگر ماندم اما اینبار یاسر به حرف آمد.

-شمال و برنامه و قربونی بمونه واسه بعد. فعلاً باید بریم بیمارستان. زنگ زدن گفتن ترنج باید چند تا فرم رو امضا می کرده که نکرده. پاشو ترنج.

نا نداشتم.

-نمیشه بعداً بریم؟ مامان تازه مرخص شده.

راست ایستاد.

-نه نمیشه. عجله دارن. زن عمو هم تنها نیست. همه هستن. پاشو.

عمو غر زد.

-چه گیجن این جماعت. هنوز نمی دونن چه فرمهایی رو باید بدن مریض پر کنه؟
نمیشه من به عنوان ولی پیام؟ ترنج حال نداره.

یاسر زیرچشمش را خاراند.

-دختر بیست و دوساله ولی لازم نداره. خودم می برم و برش می گردونم. دِ یا لا ترنج.

چاره ای نبود. شلوارم را عوض نکرده بودم. مانتویم را پوشیدم و شالی روی سرم انداختم
و به مامان گفتم:

-چیزی لازم نداری؟

سرش را تکان داد و گفت:

-نه فقط زود برگرد.

اولین باری که اسم خواستگار اومد هیفده سالم بود. تازه از مدرسه برگشته بودم. همین که در رو باز کردم صدای بلند عمو رو شنیدم.

-تو خجالت نمیکشی با شرت تو خونه می چرخه؟

دستم را روی دهانم گذاشتم....باز هم یاسین. پشت تنه ی قطور درختی سنگر گرفتم.

-شرت چیه باباجون؟ شلوارکه. سه وجب زیر زانومه.

-اونی که تو بهش می گی شلوارک من زیر شلوارم نمی پوشم.

بابابزرگ با خنده گفت:

-چیکارش داری رضا؟ بذار راحت باشه.

خشم عمو ماجرا را خنده دارتر می کرد.

-این چجور راحتیه پدر من؟ جای مو و شلوار رو اشتباه گرفته. اونی که باید کوتاه باشه

بلنده، اونی که باید بلند باشه همیشه تا بیخ رونشه. زشته پسر جان. مردی مثلاً. خیر سرم

پسر دارم.

به یاسین دید نداشتم. صدای شیطاناش از دور می اومد.

-واسه مردونگی سائز مو و شلوار مهم نیست باباجونم. سائزای دیگه ملاکه که اونم ردیفه. پسرت کم نمیاره. خیالت راحت.

لنگه دمپایی عمو نفیرکشان از پیش چشمم رد شد.

-گمشو نبینمت بی ادب. خجالت نمی کشی جلو بابابزرگت اینجوری حرف می زنی؟ ما تو این خونه دختر جوون داریم بی غیرت.

صدای یاسین همچنان شیطون بود. از تشر عمو ککش هم نگزیده بود.

-اولاً که فعلاً خبری از اون آتیش پاره نیست. بعدشم تا بوده همیشه دخترا باید خودش رو می پوشوندن که چشم ما مردا بهشون نیفته و سائز به سائز نشیم. ولی تو خونه ما همه چی برعکسه. از این روزاست یه چادرم سرم کنین که مبادا ترنج خانوم به گناه بیفته. کی بشه شوهرش بدیم بره راحت شیم از دستش.

بابابزرگ یه کم لبخندش رو جمع کرد و گفت:

-بسه یاسین. اینقدر با بابات بحث نکن. برو عصای من رو از تو اتاق بیار می خوام یه کم قدم بزنم.

بالاخره یاسین رو با شلوارک گل گلی و تنگش دیدم. خواستم بپرسم سر راهش و یه متلکی بهش بگم اما اسم مامان شاخکامو تکون داد.

-کی با شیرین حرف می زنی؟

گوشامو تیز کردم. عمو تسبیحش رو چرخوند و گفت:

-دلیلی نمی بینم حرف بزنی. خودم جواب حاج ولی رو دادم. ترنج هنوز بچه ست. وقت شوهرش نیست.

ضربان قلبم شدت گرفت. احساس کردم تا بناگوشم سرخ شد.

-کار اشتباهی کردی. باید اول با مادرش حرف می زدی. اونم یه حقی داره.

عمو کل تسبیح رو توی مشتش قایم کرد و گفت:

-نمی خوام از الان ذهن ترنج رو با این حرفا درگیر کنم آقاجون. هنوز درسش تموم نشده. بعدشم هروقت من واسه یاسر خواستگاریش کردم و جواب رد دادن، اون موقع اجازه میدم پای آدم غریبه به این خونه باز شه. تا اون موقع از نظر من ترنج مال یاسره. عرقم یخ زد. صحبت از نور چشمی عمو بود اونم در حالیکه من عاشق یکی دیگه بودم.

آنقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم مسیری که می رویم هیچ شباهتی به مسیر بیمارستان ندارد و وقتی داخل پارکینگ مسقفی مستقر شدیم تازه به خودم آمدم. نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

-اینجا کجاست؟

ماشین را خاموش کرد و گفت:

-پیاده شو.

عادت داشت به دستور دادن. اما من توی مود سرپیچی نبودم. پیاده شدم و پشت سرش راه افتادم. وقتی کلید انداخت و در را باز کرد فهمیدم که کجاییم. حس کنجکاوی و فضولی بر تمام احساسات بدم غلبه کرد.

-اینجا خخته؟

در را نگه داشت تا داخل شوم.

-نترسیدی منو آوردی اینجا؟

برایم دمپایی گذاشت. دمپایی زنانه!

-از چی بترسم؟

-نمی دونم. آخه هیچ وقت تمایلی واسه نشون دادن خونهت به من نداشتی.

شانه ای بالا انداخت.

-یادم نیاد هیچ وقت تمایلی واسه دیدن خونه‌ی من نشون داده باشی.

با دقت همه جا را نگاه کردم. حق با او بود دلم می خواست ببینم اما هرگز جرات نکردم مطرحش کنم.

-قشنگه. مبارک باشه.

یقه ی پیراهن کتانش را مرتب کرد و گفت:

- واسه تبریک دیره. چی می خوری؟

بی قراری دوباره سراغم آمد.

- چرا اومدیم اینجا؟ مامان مریضه. باید برگردیم.

ساعتش را نگاه کرد و گفت:

- آوردمت اینجا که یه ساعت واسه خودت باشی. خواستم قبل از اینکه خفه شی نجات بدم. من میرم یه ساعت دیگه برمیگردم. هرچی می خوای گریه کن... هرچی می خوای داد بزن... هرچی هم خواستی بشکن... هرکاری فکر می کنی خالیت می کنه انجام بده. این خونه به مدت یک ساعت در اختیارته که نفس بکشی. نگران مامانت هم نباش. واسه اینکه به اون بررسی باید اول خودت رو خوب کنی.

و بعد بدون اینکه به من فرصت اعتراض بدهد از خانه خارج شد.

اردیبهشت، ماه عاشقیه. همه یه جورایی شیدا میشن. حتی گربه ها، حتی پرنده ها. یاسین همیشه می گفت بهار که میشه جرات نداریم پامون رو از خونه بیرون بذاریم. تا سر بر می گردونیم دوتا گربه رو در حال برگزاری مسائل زناشویی می بینیم تازه بعضی وقتا گروپ هم می زنن. چقدر ما می خندیدیم و چقدر عمو دعواش می کرد. اردیبهشت، ماه گیلای نارس و گوجه سبزی ترش و چاقاله بادوم های گسه. ماه آب پاشی حیاط و پهن کردن فرش روی تخت و شاهنامه خونیای آخر شب عموجونه. نه اون کرختی و خواب آلودگی فروردین رو داره، نه گرمی و زردی و ترس امتحانات خرداد ماه رو. همینکه بیدار می شدم و از پنجره ی باز اتاقم بوی یاس زرد و سفید باغچه ی کنار ساختمونمو به مشام می رسید، سروتین خونم بالا می رفت. و وقتی زیراندازم رو کنار حوض پهن می کردم و یوگا انجام میدادم اندروین هم تا دلت بخواد ترشح میشد. عملکرد این هورمونها رو تازه یاد گرفته بودم. از کتاب زیست شناسیمون.

یوگا که تموم میشد پاچه ی شلوارم رو بالا می زدم و پاهام رو داخل آب میزاشتم. آب حوض اردیبهشت، اونم ساعت شیش و نیم صبح سرد بود. مور مورم میشد و یه کوچولو می لرزیدم. اما ترشح دوپامین طوری سرحالم می آورد که سرما رو با بغل کردن خودم به جون می خریدم و با لجبازی پاهام رو تو آب تکون می دادم و لذت می بردم. انگشتم که سر می شد از آب دل می کندم. پاهام رو می شستم و می رفتم سراغ درخت گیلای. هر روز چکشون می کردم تا بینم کی وقت چیدنشون میشه. بعدش از بوته های گل محمدی چندتا گل می چیدم، با چند شاخه یاس و رز زرد

داخل گلدون میذاشتم. معمولاً کربلایی حسین کمکم می کرد. منم تو فاصله ای که اون خار گلها رو قیچی می کرد، سفره ی صبحونه رو، روی تخت می چیدم. مربای به، مربای بهارنارنج، عسل طبیعی، پنیر تازه، سرشیر محلی، چای تازه دم. بوی نون تازه ی کربلای حسین که به مشامم می رسید می رفتم زنگ ساختمونا رو یکی یکی می زدم و به همه خبر میدادم که وقت بیدار شدن. اولین نفر عمو بیدار می شد. همیشه از سنگینی نگاه پر مهرش متوجه اومدنش می شدم. تا می دیدمش از جا می پریدم و بغلش می کردم. موهام رو غرق بوسه می کرد و زیرلب می گفت:

-دختر خوش بوی من...نارنج و ترنجم...قوت پاهام...از دیشب که ندیدمت دلم واست تنگ شده...

بعدش مامان بزرگ و بابابزرگ می اومدن. اونا رو هم بغل می کردم. بابابزرگ صورتم رو می بوسید و می گفت:

-نور دو چشمم...یادگار اولادم...

بعدش مامان می اومد و یاشار. من معمولاً بیدار نمی شد. اما من هربار یاسین رو به یه شکلی از تختش بیرون می کشیدم. آخرش یه بار با موی پریشون و اعصاب بهم ریخته اومد سر سفره و به مامانم گفت:

-زن عمو به این دختری بگو وقت و بی وقت نیاد تو اتاق من. حریم خصوصی ندارم از دستش. محض رضای خدا یه نفر یه سری مسائل رو واسه این دختر توضیح بده. بوقه بوقه لامصب.

من از بس ساده و معصوم بودم که منظورش رو نفهمیدم. اما از پس گردنی محکمی که عمو بهش زد متوجه شدم خیلی حرف زشتی زده. یاسین گردنش رو مالید و گفت:

-چرا می زنی پدر من، به جای اینکه به دراز و کوتاه من گیر بدی یه کم آداب معاشرت به این دختره یاد بده. اسیر شدم از دستش.

بابابزرگ و یاشار و مامان کبود شده بودن از خنده. اما من هنوز درگیر این بودم که چرا صبحا نباید برم تو اتاق یاسین. مگه نسبت به چند سال پیش چی عوض شده بود؟ نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرسیدم.

-واسه چی نباید پیام تو اتاقت؟ مگه صبحا اونجا چه خبره؟ خوبه تا همین چند سال پیش کنار هم می خوابیدما. اصلاً واسه چی تازگیا در اتاقت رو قفل می کنی؟ چیکار می کنی اون تو؟

یاسین ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-وای خدا این چه خره. چه خنگه. تو مدرسه به شما چی یاد میدن؟

نگاه چپ چپ عمو همچنان ادامه داشت.

-یاسین تو آدم نمیشی؟ به خدا اگه ربابه ی خدا بیامرز رو به اندازه ی تخم چشمام قبول نداشتم شک می کردم تو پسر منی.

یاسین معترض شد.

-وا...یه جوری حرف می زنی انگار خودت این دوران رو نگذروندی.

و بعد لپ عمو رو کشید و چشمکی زد و گفت:

-نگو که یادت رفته شیطون بلا.

پیشانی عمو سرخ شد. به نظرم خندش گرفته بود اما نمی خواست ابهتش بشکند.

بابابزرگ با عصاش ضربه ای به زانوی یاسین زد و گفت:

-خجالت بکش ورپریده. تو به کی رفتی اینقدر بی حیایی؟

یاسین پس کله ش رو خاروند و گفت:

-بی حیاییم رو نمی دونم. اما بقیه چیزا رو به جدمون حضرت آدم.

یاشار با خنده به عمو گفت:

-بابا یه حوا واسه این پیدا کن تا دودمانمون رو باد نداده.

یاسین قری به گردنش داد و گفت:

-قربون داداش چیز فهم. لطفاً حواشم از اونایی باشه که توی پوشش فقط به برگ

درخت اکتفا می کنن.

عمو دیگه طاقت نیاورد. نیم خیز شد که ادبش کنه اما یاسین مثل جت از تخت پایین

پرید و در رفت و همونجور که می دوید گفت:

-تو روح ترنج که هرچی من می کشم از دست تو و خنگ بازیاته.

اون روز من معنی خیلی از حرفای یاسین و خنده های بقیه رو نفهمیدم اما وقتی اکسی توسین هم -که معروفه به هورمون عاشقی- به هورمونهای دیگه ی بدنم اضافه شد، حساب کار دستم اومد.

صدای چرخش کلید مرا از اوهام پراکنده و آشفته ام بیرون کشید. یک ساعت گذشته بود؟ من حتی از روی مبل، تکان هم نخورده بودم. یاسر نگاهی به شالی که همچنان روی موهایم بود و خانه ی مرتب و دست نخورده کرد و گفت:

-به نظر میاد ترجیح میدی از طریق مسالمت آمیز مشکلات رو حل کنی. اهل بزن و بشکن نیستی.

دستی به زیر چشمم کشیدم. خشک خشک بود.

-گریه هم که نکردی. با خودت لج می کنی؟

یاسر چقدر مرا می شناخت؟ تقریباً هیچ. هرگز نخواستہ بود بشناسد. همیشه در بیشترین فاصله ی ممکن از ما به سر می برد. به خصوص از من!!

-لج نیست. اشکم در نمیاد. نمی تونم گریه کنم. تا پشت پلکم میادا اما سرازیر نمیشه.

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد و بعد رو به رویم نشست.

-می خوای حرف بزنی؟ می خوای تعریف کنی و بگی چی شد؟

به چشمانش نگاه کردم. چقدر غریبه بود. چقدر دور بود.

-واست مهمه؟

تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و دستانش را قلاب وار روی شکمش گذاشت.

-من کی نسبت به خانواده م بی تفاوت بودم که اینطوری تیکه میندازی؟

راست می گفت. شاید در شادیها شریک نبود، اما در مشکلات و سختیها هیچ وقت پا پس نمی کشید. ولی من نمی شناختمش. آنقدر نمی شناختمش که هیچ حرف مشترکی برای گفتن پیدا نمی کردم.

-ازت ممنونم. این یه ساعت سکوت و تنهایی واقعاً به کارم اومد. میشه برگردیم؟
نگران مامانم.

-یعنی نمی خوای حرف بزنی؟

نتوانستم حرف دلم را پنهان کنم.

-چی بگم؟ از کجا بگم؟ مگه ما چقدر همدیگه رو می شناسیم که بتونیم واسه هم
درددل کنیم؟

خندید.

-تو الان مشڪلت يا منه يا اون نامزدت؟ چي يود اسمش؟ آھا..میلاد.

بالاخره تابو شکسته شد و اسمش بر زبان یک نفر آمد. بغض گلیم را گرفت.

-تو نگران میزان شناخت من نباش. حتماً اونقدر می شناسمت که مطمئن بودم وقتی بابا اینا داشتن حرف می زدن تو یه جایی گوش وایساده بودی و همه رو شنیدی. یا اونقدر می شناسمت که تا چشمم بهت افتاد فهمیدم داری از توجه زیادی خفه می شی و هوا لازم داری. اینا رو هیچ کس نفهمید. اما من فهمیدم. پس می شناسمت.

-دیدی مامان بزرگ چی گفت؟

از یادآوری حرفش، آنهم جلوی یاشار و یاسر و یاسین، احساس تهوع کردم.

-تو کی می خواہی این عادت فال گوش ایستادن رو ترک کنی ترنج؟ باور کن کار زشتیه.

لحنش حاوی کمی طنز و شوخی بود. اما من حال خندیدن نداشتم. آه کشیدم.

-دلم از حرف مامان بزرگ بیشتر شکست تا رفتن میلاد.

اختم کرد.

-بیخود دلت شکست. چه انتظاری از یه پیرزن هفتاد و چند ساله داری؟ اون خیلی پیشرفت کرده باشه، از زمان خودش حداکثر ده سال اومده جلوتر. خیلی بچه ای اگه حرفاش رو به دل بگیری.

-تو بیمارستان شنیدم یاسین چی بهت گفت. مادر زن یاشار گفته عیب و ایراد از منه. تازه اونکه اینهمه سال ما رو می شناسه همچین حرفی زده وای به حال مردم کوچه و بازار.

دستش را از روی شکمش برداشت و راست نشست.

-جداً اگه بدونم کل مشکلات حرفای مادر زن یاشار و مردم کوچه و بازاره، همینجا کلامو میندازم هوا و از خوشی یه دور بندری می رقصم.
مشکلم؟ هنوز نتوانسته بودم تعریفی برای مشکلم پیدا کنم.

-یه مشکل دیگه هم هست.

ابرویش را بالا برد. زبانم بی اجازه و بی اراده شروع به چرخش کرد.

-چطور از خونه پیام بیرون بدون اینکه امید دیدنش رو داشته باشم؟ من با اون خونه‌ی رو به رویی چیکار کنم؟ با موبایلی که دیگه اسمش روش نقش نمی بنده چیکار کنم؟ با جای خالی اونهمه عشق تو قلبم چیکار کنم؟ با غروری که اینطوری له شده و اعتماد به نفسی که به فنا رفته چیکار کنم؟ با اینهمه سوالی که توی سرمه چیکار کنم؟ با اینکه زل زد و تو چشمام و گفت دوستم نداره در حالیکه پنج سال تموم

ادعای عاشقی می کرد چیکار کنم؟ با اینکه اینقدر احمقم و همین الان دلم واسش تنگ شده چیکار کنم؟ با اینکه دارم از شدت غصه میمیرم اما به خاطر مامان حتی جرات عزاداری هم ندارم چیکار کنم؟ با اینکه نمی دونم باید چیکار کنم که دیوونه نشم چیکار کنم؟

نگاهش کردم و پرسید:

-هنوزم می تونی کلاهی رو هوا بندازی و بندری برقصی؟

خوب یادمه. هیفته اردیبهشت بود. داده بودم واسم یه مانتوی خنک و تابستونی بدوزن. می خواستم برم واسه پرو. مامان حوصله نداشت. خودم تنها رفتم. در رو که باز کردم دیدم خونه رو به رویی که سالها هیچ رفت و آمدی نداشت، چهارتاق باز بود. یه کامیون هم دم در بود و کارگرا داشتن اسباب و اثاثیه تخلیه می کردن. یه پسر جوون هم با کلافگی داشت با موبایلش حرف می زد و داد و بیداد می کرد. کنجکاوی باعث شد سرک بکشم و نگاهی به داخل خونه بندازم. گله‌ها و چمن هاش هم خشک و زرد بودن. یه لحظه مقایسه کردم با حیاط خودمون و تو دلم گفتم:

-مگه عمو نگفت قراره اینجا رو بکوبن و آپارتمان بزنن. چی شد پس؟

و بعد بی خیال شانه ای بالا انداختم و مسیر خودم رو رفتم که یهو با صدای همون
پسر جوون متوقف شدم.

-بیخشید خانوم.

برگشتم. اندام باریکی داشت. به قول بچه ها انریکه ای. موهایش پر بود و تیره.
ابروهایش کلفت بود اما نه اونقدر که زشتش کنه. برعکس جذابیت مردونه ای به
صورتش داده بود. نگاهم لحظه ای به سمت آستین های کوتاه تیشرتش منحرف شد
اما سریع خودم رو جمع کردم.

-بله؟

شلوار جین مشکیش خاکی بود و اعصابش بدجوری خراب به نظر می رسید.

-اسم این کوچه چیه؟

چرا ضربان قلبم تند شده بود؟ آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-بن بست هیفده.

با صدای شکستن چیزی، حتی فرصت نکرد تشکر کنه. فقط فریاد زد:

-مواظب باشین. حواستون کجاست؟

با خودم گفتم:

-چه خشن...!

دوباره به مسیر خودم برگشتم و به این فکر کردم "چه خوب که اینجا رو آپارتمان نکردن" و بعد به خودم نهیب زدم که "به تو چه ربطی داره؟"

اما ربط داشت... خیلی هم ربط داشت... هنوزم میگم تقصیر اردیبهشت بود که کار دل یه دختر دبیرستانی احساساتی رو ساخت. تقصیر اردیبهشت و بن بست هیفته که عمو همیشه میگه طلسم داره.

فاصله‌ی بین خانه‌ی او تا خانه‌ی خودمان را در سکوت طی کردیم. حتی موبایلش چندین بار زنگ خورد و جواب نداد. اما دریغ از حتی یک پیامک تبلیغاتی برای موبایل من. می دانستم انتظار مسخره ای ست، می دانستم راه برگشتی وجود ندارد و هیچ توجیهی برای دامادی که چند لحظه مانده به عقد عروس را ترک می کند، نمی تواند کارساز باشد، اما دل است دیگر. اگر منطق داشت اینهمه در طول تاریخ فاجعه به بار نمی آمد.

به محض توقف یاسر، چشمانم به سمت خانه ی رو به رویی چرخید. عادت چندین ساله که در عرض یک روز ترک نمی شود! هوا هنوز روشن بود و چراغی دیده نمی شد. اشک باز تا پشت پلکم آمد و برگشت.

-از اینجا رفته. شبونه تخلیه کردن و رفتن.

دیگر شنیدن هیچ خبری متعجبم نمی کرد. فقط سر تکان دادم و در را باز کردم.
-ترنج؟

چقدر خوب بود که ادای آدمهای نگران را در نمی آورد. لبخندی به رویش زدم.

-ممنون کاپیتان. کارت خیلی خوب بود. نفس کشیدم.

با انگشت اشاره، شقیقه اش را فشار داد.

-صدا ت نزد م که تشکر کنی. فقط خواستم بگم دست بردار از فال گوش وایسادن. شنیدن حرفایی که آدما در غیابمون می زنن حالمون رو خوب نمی کنه. خصوصاً تو این چند وقت سعی کن نشنوی و نبینی تا این دوره بگذره.

احتمالاً منظورش به حرفهای مادر بزرگ بود و حرفهایی که حدس می زد در روزهای آینده از زبان دوست و آشنا بشنوم. سعی کردم بغض چندین ساله را در گلویم خفه کنم و در دوستانه ترین حالت ممکن حرف بزنم.

-اگه بدونی تو این سال با گوش وایسادن به چه کشفیات بزرگی نائل شدم هیچ وقت همچین توصیه ای نمی کردی.

نمی دانم چه در چشمانم دید و نمی دانم چرا نگاهش نگران شد!

-مثلاً؟

مگر چند بار فرصت تسویه حساب پیش می آید؟ مگر چند بار دیگر امکان دارد من و یاسر تنها شویم؟

-مثلاً شنیدم به عمو گفتم من و مامان رو بفرسته خونه بغلی. چون من دست می دم به دست یاسین و خونه رو، رو سرمون میذاریم و اجازه نمی دیم تو درس بخونی. فکر کنم اون موقع پنج شیش سالم بود.

تغییری در صورتش حاصل نشد. فقط گفت:

-آفرین. سابقه کارت بالاست. یکی دو سال دیگه بگذره باز نشسته میشی.

-نه سالم بود که کربلایی حسین مریض شد و نتونست منو برسونه مدرسه. به جز تو هم کسی خونه نبود. بابابزرگ بهت گفت منو برسونی. گفتم چیز تحفه ای نیست که اینقدر نگرانین بدزدنش. پا داره، راه بره! بابابزرگم مجبور شد خودش باهام بیاد.

کل عکس العملش بالا دادن ابروهایش بود.

-یا مثلاً به یاشار گفتم اینقدر لی به لالام نذاره. چون با این علاقه ی مزخرفی که باباتون به من داره بزرگ که بشم مدعی همه چیتون میشم. اون موقع نهایتش پونزده سالم بود.

لبخند زدم.

-از چیزایی که تو هیجده سالگی شنیدم بگذریم. چون هنوز که هنوزه کابوشش رو می بینم. دلم نمی خواد تکرارش کنم.

پوست لبش را جوید.

-انگار مسیر فعالیت فقط تو خط من بوده.

آهی کشیدم و گفتم:

-تنها کسی که تو اون خونه چشم دیدن من رو نداشت تو بودی. تنها کسی که علناً ابراز انزجار می کرد و پشت سرم حرف می زد تو بودی. طوری نگام می کردی انگار یه تار موی بلند توی غذای مورد علاقه ت بودم. همونقدر حال بهم زن.

خندید و گفت:

-لایک به تشبیهت. با نمک بود.

از بی تفاوتی اش ناراحت نشدم. من مدتها بود که از یاسر ناراحت نمی شدم. عادت کرده بودم به اینکه دلم را بشکند. پوستم کلفت شده بود. دیگر خراش بر نمی داشتم.

-با همه ی اینا از اینکه مراسم عروسیم رو مدیریت کردی و بهم فرصت دادی یه کم با خودم تنها شم، ازت ممنونم.

راحت جواب داد.

-شاید ازت خوشم نیاد ولی بالا برم، پایین پیام دخترعمومی.

قرار بود دیگر دلم نشکند. اما باز شکست.

-یعنی انکار نمی کنی؟

خنده اش را به زور فرو خورد.

-وقتی همه چی رو مو به مو و با جزئیات شنیدی چجوری انکار کنم آخه؟

راست می گفت. جای انکار نبود. جای من هم هر جا که بود اینجا نبود.

-باشه. بازم ممنون. نمایای داخل؟

استارت زد.

-نه. فردا میرم ماموریت. چند روزی نیستم. باید به کارام برسم.

سرم را تکان دادم و پیاده شدم.

-راستی ترنج!

از پنجره نگاهش کردم.

-البته خودت می دونی ولی به نظرم اینکه هنوز اون حلقه تو دستته خیلی ضایعس.

دمای بدنم افت کرد. مثل خواب زده ها دستم را بالا بردم و به انگشتم نگاه کردم. یادم رفته بود حلقه ام را در بیاورم. یاسر منتظر نماند تا من از بهت خارج شوم. رفت و من ماندم ساختمان بی روح و خالی پیش چشمم. زیرلب نجوا کردم.

-خیلی بی معرفتی..!

سیاوش چو از پیش پرده برفت

فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز

به بر درگرفتش زمانی دراز

همی چشم و رویش ببوسید دیر

نیامد ز دیدار آن شاه سیر

سیاوش بدانست کان مهر چیست

چنان دوستی نه از راه ایزدبست

عمو شاهنامه رو بست و مثل همیشه صدای من در اومد.

— اِ عموجون. رسیده به جای حساسش. بخون دیگه.

عمو کمی زانوش رو ماساژ داد و گفت:

— خسته شدم جانم. بقیش باشه واسه فردا شب.

ماجرای عاشقی سودابه با صدای گرم و پرشور عمو، طوری از عقل از سرم برده بود که

یک ساعت نمی تونستم صبر کنم.

— یه چای بریزم واستون خستگیتون در بره؟

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم رفتم سراغ سماور زغالی گوشه ی تخت و یه چای

خوشرنگ ریختم و برگشتم. عمو یکی از پاهاش رو خم کرده و دستش رو به زانوش

تکیه داده بود و تسبیح شاه مقصود دونه درشتش رو می چرخوند.

-ساعت چنده بابا؟

چای رو دستش دادم و صفحه موبایلم رو روشن کردم.

-یازده و بیست دقیقه.

عمو با نگرانی گفت.

-نیومد این پسره. چقدر باید بگم دیروقت نیا خونه؟ چرا این بچه هیچیش به برادرش نرفته؟ مگه اون یاشار نیست، مگه اون یاسر نیست؟ اصلاً نفهمیدم چطور بزرگ شدن. این یکی پیرم کرد به خدا.

استرس گرفتم. دوباره امشب دعوا میشد.

-خب همه که مثل هم نیستن عمو جونم. یاسین درسته سر به هواست ولی بچه‌ی سالم و خوبیه. شما هم خیلی بهش گیر میدین. کلافه میشه.

عمو دوباره نگاهی به سمت دری که پشت انبوه درختا گم شده بودن و چیزی ازش پیدا نبود انداخت و گفت:

-بچه‌ی سالم و خوب تا این وقت شب بیرون می مونه؟ می ترسم به خودم پیام و ببینم از دستم رفته. نه توپ و تشر جواب میدی، نه قهر و بی محلی و نه دوستی و

صلح. باز تا وقتی یاسر اینجا زندگی میکرد خوب افسارش رو نگه می داشت. ولی الان دیگه از هیچکس حساب نمیره. اون از سر و شکلش...اون از...

با صدای زنگ در از جا پریدم و ذوق زده گفتم.

-اومد اومد. جون من هیچی بهش نگین. با دعوا چیزی درست نمیشه. باشه قربونتون برم؟

و بعد دوان دوان به سمت در رفتم و سریع بازش کردم. اما با دیدن پسر همسایه‌ی روبه‌رویی جا خوردم. دهن اونم نیمه باز موند و بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:

-ببخشید این وقت شب مزاحم شدم. لوله آبمون ترکیده مجبور شدیم کنتور رو ببندیم. میشه یه دبه آب به من بدین؟

حالا که نگام نمی کرد راحت تر می تونستم براندازش کنم. همسن و سال یاسر به نظر می اومد. شاید دو سه سالی کوچیکتر. هر دوباری که دیده بودمش صورتش سه تیغه و تمیز بود. نگاهش برخلاف خشونت که ازش سراغ داشتم تیز و گستاخ نبود.

دست دراز کردم که دبه رو ازش بگیرم اما یاسین سر رسید و با جدیت گفت:

-بفرمایین. امرتون؟

پسر جوون با خوشرویی با یاسین سلام احوال پرسى کرد و چیزایی رو که به من گفته بود به یاسین انتقال داد و منم از نگاه سرزنش بار یاسین عقب نشینی کردم و داخل رفتم.

-اینوقت شب به جز تو کسی نبود در این خونه رو باز کنه؟ اونم با این موهای افشون و آستین کوتاه؟

حرصم گرفت. چوب خط خودش پر بود، اونوقت واسه من غیرتی می شد.

-فکر کردم جنابعالی هستی که بالاخره افتخار دادی و تشریف آوردی. اینقدر عمو عصبانی بود داشتم از استرس سخته می کردم. خیلی بلدی یه فکری به حال خودت بکن که امشب جات تو کوچه ست...!

و بعد بی توجه به غرغره‌های زیرلبش به سمت ساختمون خودمون رفتم. در حالیکه ذهنم درگیر یک جفت چشم تیره و محبوب بود.

به محض اینکه وارد خانه شدم، آویختن جسم سنگینی را از گردنم احساس کردم. تا به خودم بیایم صورتم غرق بوسه شد. قبل از اینکه بینمش بوی تنش را شناختم و ناله کردم.

-لیلا.

بالاخره بعد از نزدیک به ۳۶ ساعت، انقباض عضلاتم از بین رفت و بدن گارد گرفته و عصبی ام، خودش را رها و شل کرد. همانجا ماندم. در آغوش بی ریا و خالصش.

-لیلا...

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و نگاهم کرد. اشک هایش بهم می پیوستند و مرواریدهای درشتی تشکیل می دادند و روی گونه های سرخ و سفیدش سر می خوردند.

-بمیرم برات.

چانه ام لرزید.

-بالاخره اومدی؟

با سر انگشتانش پوستم را لمس کرد.

-وقتی مامان بهم گفت چی شده چطور می تونستم نیام؟

بغضم کم کم از حالت نهفته خارج میشد.

-دیدى چى به روزم اومد لیلا؟

دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم یه جا بشینیم. رنگت خیلی سفید شده.

مقاومت کردم.

-نه بریم خونه ی ما. اول ببینم مامان چطور به بعد میریم تو اتاق من!

لیلا، دختر کربلایی حسین، تنها سه روز از من بزرگتر بود. از بچگی کنار هم و پا به پای هم بزرگ شدیم. او به اندازه‌ی من شیطان نبود. کمتر از خانه‌ی ته باغ بیرون می‌آمد. اما او و اتاق کوچکش که پنجره‌ی همیشه بازی به باغ و گلها داشت، بزرگترین مامن آرامش من بودند. لیلا نماد کاملی از رفاقت، عزت نفس و پاکدلی بود. نه حسادت در وجودش جایی داشت، نه دورنگی، نه بدجنسی و نه دروغ. ذاتش مثل شیشه، صاف و روحش مثل آب، شفاف و زلال بود.

-آخه چی شد؟ اون پسری که به خاطر تو از هفت خان عموت و پسرانش گذشت چطور اینقدر راحت زد زیر همه چی؟ واقعاً چی شد ترنج؟

در اتاق را باز کردم. انتظار داشتم با لباس عروس و کت میلاد و حلقه‌ی رها شده اش مواجه شوم. اما اتاق تمیز و دخترانه بود. انگار که هرگز پای هیچ مردی به این اتاق نرسیده.

-وقتی مامان گفت شاخ درآوردم. بعد از پنج سال شب و روز عاشقی چطور اینقدر راحت رفت؟

چهار زانو روی تخت نشستم. او هم از من تقلید کرد.

-حالت چطوره ترنج؟

دستم را روی بینی و دهانم گذاشتم. حالم چطور بود؟

-حالم؟ نمی دونم لیلا.

دستم را به سمت قلبم بردم.

-فقط احساس می کنم یه چیزی اینجا نیست. یه چیزی که باید باشه تا بتونم زندگی کنم دیگه نیست.

دوباره اشکهایش سرازیر شد.

-اینقدر رقصیده بودیم نمی تونستم رو پاهام وایسم.

پشت پاشنه ام را نشانش دادم.

-بین کفشام چه بلایی سرم آوردن.

نفسم تند شد.

-گفت بیا بشین یه کم. خسته شدی. دست انداخت دور کمرم. زیر گوشم گفت کی تموم میشه این جشن لعنتی؟ من دیگه نمی تونم در برابر اینهمه خوشگلی، مقاومت کنم. می خوام ببرمت خونه.

نفسم کند شد.

-تا از آرایشگاه رسیدیم خونه صدبار بوسیدم. هی گفتم آرایشم خراب میشه. هی گفت به درک. دیگه طاقت ندارم.

بالاخره داشتم همه چیز را به خاطر می آوردم.

-من نشستم. رفت واسم آب میوه بیاره. آورد و گفت میره دستشویی. گفت از بس استرس اومدن عاقد رو کشیده پدر مثانهش در اومده. دیدمش که رفت تو اتاقم. رفت...ولی برنگشت.

آب بینی اش را با دستمال پاک کرد.

-خیلی طول کشید. رفتم دنبالش. رو تختم نشسته بود. همینجایی که تو الان نشستی. گفتم چی شده؟ گفت نمی تونم. گفتم چرا؟

دو طرف لبم از شدت غصه و بغض به پایین کشیده شد.

-تو چشمم زل زد و گفت دوست ندارم. گفت نمی تونه یه عمر با زنی که دوست نداره زندگی کنه. بعدشم حلقه و کتش رو انداخت یه گوشه و رفت.

با تعجب پرسید:

-همین؟

چقدر دلم برای خودم می سوخت.

-همین. شاید باورت نشه. ولی کلش همین بود.

با سماجت گفت:

-من باورم نمیشه. پس اون پنج سال چی بود؟ اونهمه مجنون بازی رو من درآوردم؟

بالاخره اشکهایم راه خروجشان را پیدا کردند. سرم را در یقه فرو بردم تا لایلا شکستنم را نبیند.

-دروغ بود.

-از کجا معلوم؟ شاید اون حرفایی که شب عروسی زده دروغ بوده. شاید اتفاقی افتاده که تو ازش بیخبری.

در دنیا هیچ حسی با عجز و درماندگی برابری نمی کند. اینکه وسط زندگی نابود شده ی خودت نشسته باشی، اینکه به چشم خودت ریختن آجر به آجر آرزوهایت را بینی و هیچ کاری از دستت برنیاید.

-نه. دروغ نبود. هیچ وقت اینقدر صداقت و قاطعیت رو توی چشماش ندیده بودم. نمی دونم چطور تونست پنج سال گولم بزنه. نمی دونم چطور نفهمیدم. یا اون بازیگر فوق العاده ایه یا من خیلی خرم. ولی همونطور که پنج سال عشقش رو باور کردم، اون شبم دوست نداشتنش رو حس کردم. میلاد من رو دوست نداشت. دیگه نمی خوام با چیزی غیر از این خودم رو گول بزنم.

-پس تو این پنج سال چه غلطی می کردی؟ دنبال چی بودی که درست شب عروسی فهمید دوستت نداره؟

با همان عجزی که از پا درم آورده بود نگاهش کردم.

-نمی دونم. کاش می دونستم. ولی نمی دونم.

اشکهایم را پاک کرد.

-نرفتی دنبالش؟ زنگ نزدی بهش؟ مگه زندگی و آبروی یه دختر الکیه که اینطوری باهاش بازی کنه؟ مگه می تونه به این راحتی ول کنه و بره؟ باید حساب پس بده.

جای خالی قلبم را مشت کردم.

-یاسر گفت رفته. همون شب اسباب کشی کردن و رفتن. تلفنم نزدم. همش تو بیمارستان بودیم. زنگم نمی زنم. چی بگم؟ بگم چرا منو دوست نداشتی؟ یا بگم چرا باهام بازی کردی؟ گیرم جواب بده. به چه دردم میخوره دیگه؟

سرم را بغل گرفت.

-من بمیرم واست. من بمیرم.

بلوزش را چنگ زدم. جای قلب او خالی نبود. چیزی می تپید که من نداشتمش.

-حالم بده لیلا. حالم خیلی بده. دارم دق می کنم. دارم می ترکم. چرا من؟ چرا باید همچین بلایی سر من بیاد؟ نفرین کی دنبالم بود که اینجوری به خاک سیاه نشستم؟ در حق کی بد کرده بودم که آهش دامنم رو گرفت؟ من جای کیو تو این دنیا تنگ کرده بودم که خدا اینجوری گذاشت تو دامنم؟ من چکار کنم لیلا؟ چکار کنم که نمیرم؟ چجوری بخوابم؟ اگه خوابم ببره دیگه به چه انگیزه ای بیدار شم؟ کاش بمیرم لیلا. کاش بمیرم.

لیلا ۱۶ سالش بود که دیپلمش رو گرفت و بلافاصله هم کنکور داد و همون انتخاب اولش که تربیت معلم بود پذیرفته شد. از بچگی عاشق تدریس و کلاس درس بود و اسه همینم دوسال جهشی خوند که زودتر به آرزوش برسه و رسید. وقتی اولین شراره های عشق در دل من روشن شد، جای خالیش رو بیشتر از همیشه احساس می کردم. اکثر روزا تا عصر کلاس داشت و وقتی هم می رسید خونه، می رفت تو اتاقش و مشغول درس خوندن میشد. دلم نمی اومد ذهنش رو بهم بریزم. چون می دونستم چقدر رو من حساسه. می ترسیدم بگم پسر رو به رویی بهم شماره داده و منم گرفتم و اون رو هم مثل خودم از درس و زندگیش بندازم. اما اونقدر تیزبین بود که چیزی از چشمش پنهون نمی موند. و درست یه ظهر گرم آخر بهار، که زیر درخت گیلاس محبوبم نشسته بودم و داشتم با میلاد اس ام اس رد و بدل می کردم مچم رو گرفت. بهم شک کرده بود و منم انکار نکردم. در واقع تنها کسی بود که می تونستم باهاش حرف بزنم. وگرنه اگه بقیه می فهمیدن حساب من و میلاد با کرام الکاتبین بود.

لیلا وقتی ماجرا رو فهمید، با چشمای گرد شده، هین بلندی کشید و گفت:

-دیوونه. اگه پسر عموهات بفهمن چی؟

این وحشت خودم رو هم بیچاره کرده بود. اما جفتمون رو دلداری دادم.

-از کجا بفهمن؟ یاشار که سرش گرم زن و بچشه. یاسین هم که تو فضا سیر می کنه. تازه اگه این دوتا بفهمن یه جوری باهاشون کنار میام. تنها آدم خطرناک یاسره که خدا رو شکر ماهی دو سه بار بیشتر این دور و برا پیداش نمیشه.

چشمای لیلا همچنان گرد و وحشت زده بودن.

-اگه تو همون یکی دوباری که میاد بفهمه چی؟ همینجوری سایهت رو با تیر میزنه. بهونه هم دستش بیفته دیگه واویلا.

دهنم خشک شد. اما خودم رو نباختم.

-واسه چی باید بفهمه؟ ما فقط با هم اس ام اس رد و بدل می کنیم. منم که کلاً واسه یاسر مهم نیستم. نمیاد که گوشیم رو چک کنه.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت.

-یعنی بیرون از خونه همدیگه رو نمی بینن؟

-نه. مگه اتفاقی تو کوچه رو در رو شیم.

لیلا چشماش رو ریز کرد.

-یعنی نمیگه بیا ببینمت؟

یاد اصرارهای تموم نشدنی میلاد افتادم.

-میگه. ولی من نمیرم.

رنگ از صورتش رفت.

-خاک به سرم ترنج. نکنه خر شی بری. پسره کلی از تو بزرگتره. تو هنوز بچه ای. نسبت به دخترای همسن خودش راحت تر گول میخوری. فکر کردی تو رو واسه چی میخواد جز دستمالی؟ بلا ملا سرت نیاره بدبخت شی.

ترش کردم.

-وا...چه حرفایی می زنی! خیال می کنی پسره با اون تیپ و قیافه تو کف دستمالی منه؟ ریخته واسش بابا.

ترس توی چشم لیلا هر لحظه بیشتر میشد.

-پس چی میخواد؟ عاشقت شده؟ میخواد باهات ازدواج کنه؟ اگه نیتش اینه چرا یواشکی بهت شماره داده؟ اگه قصدش جدی بود می اومد با عمو و مامانت صحبت کنه. نه اینکه همش دنبال این باشه دزدکی باهات خلوت کنه.

با غیظ از جا بلند شدم. شلوارم رو تکوندم و گفتم:

-چی می گی لیلا؟ این دزدکی خلوت کردن رو از کجات درآوردی؟ همه دخترای مدرسه دوست پسر دارن. هیچ کس هم هیچیش نشده. فکر نکن چون دانشگاه رفتی تو خیلی بلدی و من خیلی احمق. اونقدرها هم خنگ نیستم دیگه.

اما بودم. خنگ بودم و خودم خبر نداشتم..!

ضربه ای به در خورد و تا خواستم سرم را از روی پای لیلا بردارم یاسین وسط اتاق بود. دهان نیمه بازش با دیدن لیلا کاملاً باز شد. اما سریع به خودش آمد و سلام کرد. لیلا سریع شالش را روی سرش کشید و جواب داد. من نشستم و گفتم:

-مهلت بده اونی که تو اتاقه اجازه صادر کنه بعد بیا داخل. نمی گی شاید تو شرایط خوبی نباشم؟

یاسین بالاخره چشم از لیلا گرفت.

-دارم انتقام سالهای پیش رو میگیرم.

و بعد دوباره به لیلا خیره شد و گفت:

-چشممون روشن لیلا خانوم. راه گم کردین. نترسیدین آقا گرگ تو این خونه یه لقمه چیتون کنه؟

لحن یاسین پر از دلخوری و کینه و حسرت بود. لیلا برخاست و رو به من کرد.

-ترنج جون من مزاحمت نشم عزیزم. میرم خونه. تو هم یه کم استراحت کن. دوباره با هم حرف می زنیم.

یاسین هر دو دستش را بالا برد.

- نه نه... شما تشریف داشته باشین. مزاحم همیشگی میره. راحت باشید.

عقبگرد کرد و رفت. لرزش بدن لیلا واضح بود. دستش را گرفتم.

- بیا بشین. خوبی؟

شالش را برداشت.

- آره بابا خوبم. فقط این پسرعموی تو، استاد بهم ریختن اعصاب منه.

پشت دستش را نوازش کردم.

- خب عاشقه. از هر طرفم که میاد به بن بست میخوره. میگی چیکار کنه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- عاشقه؟ دلت خوشه ها.

آنقدر عشق زده بودم که خودم هم به حرفهای خودم اعتقادی نداشتم.

- تو بهش فرصت دادی که اثبات کنه؟

لبخندش را حفظ کرد.

- چه فرصتی ترنج جون؟ آدم عاشق دختر بازی میکنه؟ آدم عاشق هر روز با یه نفره؟

همزمان با من به صد نفر میگفت دوست دارم. تو جای من باشی باورت میشه؟

لیلا را درک میکردم. اما نمی توانستم از یاسین دفاع نکنم.

-از لجش بود به خدا. هنوزم از لجشه. یاسین پسر خوبیه. درسته شیطونه ولی قلبش یه تیکه طلاست.

دستم را نوازش کرد و گفت:

-قلب طلای عمومی و همگانی به درد من نمی خوره. مردی که اینقدر کودنه که نمی دونه با دختربازیش من حسادت نمی کنم و فقط خودش از اینی که هست خرابتر میشه، به درد من نمی خوره. من اگه از درد عشق همچین آدمی بمیرم بهتره تا بهش اعتماد کنم و اجازه بدم گند بزنه به زندگی و آینده م. مردی که عادت کرده به دخترای رنگوارنگ با یه معلم ساده‌ی مقنعه پوش که از بد روزگار دختر باغبون خوشون هم هست آروم نمیگیره. نهایتش حرص دلش که بخوابه و خیالش از تصاحب من که راحت بشه میره سراغ همونایی که خبر داری. من واسه پسر عمومی تو کافی نیستم ترنج جون. خودتم خوب می دونی که اون عاشق من نیست. فقط از اینکه نتونسته من رو هم به کلکسیونش اضافه کنه لجش گرفته. فقط همین.

احساس می کردم حرفهایش بی انصافی در حق یاسین است. اما در شرایطی که خودم زخم خورده بودم، چطور می توانستم یاسین را تضمین کنم؟

-من با این پسر بزرگ شدم لیلا. از خودش بهتر میشناسمش. ذاتش کثیف نیست.

دوباره برخاست و باز هم شالش را سر کرد.

-باشه. منم از فردا رنگ به رنگ دوست پسر عوض می کنم. اونوقت می خوام ببینم یاسین خان به هوای اینکه من ذاتم کثیف نیست و فقط باهاش لج کردم حاضره باهام باشه؟

چشمانم از شدت گریه و بی خوابی می سوخت.

-تو از همون اول بهش چراغ سبز نشون ندادی. اگه یه کم باهاش راه می اومدی...
با آرامش میان حرفم پرید.

-بهش چراغ سبز نشون ندادم چون از اول همین بود. بهش چراغ سبز نشون ندادم چون به پسری که نصفه شب میاد پشت پنجره اتاقم حس خوبی ندارم. یاسین مرد زندگی نیست ترنج. تنوع طلب و سر به هواست. اون چیزایی که من از یه مرد توقع دارم رو نداره. من به یاسین و احساسش اعتماد ندارم. واسه همینم گور پدر احساس خودم. الانم تو به جای اینکه به من و یاسین فکر کنی یه مسکن بخور و بخواب. نگران شیرین خانوم هم نباش. من مرتب میام بهش سر می زنم. بخواب قربونت برم.

گونه ام را بوسید و رفت. پشت پنجره ایستادم و به باغ نگریستم. یاسین کنار استخر با آشفتگی قدم می زد. لیلا را که دید توقف کرد. اما لیلا پله ها را با وقار پایین رفت و راهش را به سمت خانه ی خودشان کج کرد. انگار نه انگار به خاطر عذابی که از دست یاسین و کارهایش می کشید تدریس را در یک روستای محروم انتخاب کرده و از خانه گریخته بود.

عشقهای شونزده، هیفده سالگی شاید آخر و عاقبت نداشته باشه، ولی قشنگه. سن که بالا میره، عقل راه خودش رو از مغز جدا می کنه و کمتر بهت اجازه خیال پردازی میده. عشق هیفده سالگی پر از شوره، پر از تند شدنهای ضربان، پر از گر گرفتگیهای عجیب. حتی وقتی بهش فکر می کنی دمای بدنت عوض میشه. نمی تونی از یادآوری حرفاش لبخند نزن. دنیا رو از دریچه‌ی چشم اون میبینی. با رویاپردازیهای همراه میشی. ازدواج می کنی، مسافرت میری، هر روز با بوسه هاش از خواب بیدار میشی، گاهی واست صبحونه میاره تو تخت و هر روز با یه شاخه گل غافلگیرت میکنه. زندگی همونجوری که اون میگه گل و بلبل میشه، همیشه عشقه و شیدایی و قراره دوست داشتن واسه حل شدن تموم مشکلات کافی باشه. وقتی واست می خونه "کوه رو میذارم رو دوشم، رخت هر جنگو می پوشم، موج رو از دریا میگیرم، شیرهی سنگ رو می نوشم" باورت میشه که این همون قهرمان قصه هاست که تو سرنوشتت نوشته شده و الان سر راحت قرار گرفته.

اون روزا با ارزش ترین داراییم موبایلم بود. یک ثانیه هم از خودم جداش نمیکردم. صدای زنگش رو قطع کرده بودم که کمتر شک برانگیز باشه. اما با هر ویبرهش قلبم هم می لرزید. گوشه گیر شده بودم. همش دلم میخواست تو اتاقم باشم اما چون از تیزبینی مامان و عمو خبر داشتم سعی می کردم عادی رفتار کنم و باعث شک و تردیدشون نشم.

دقیقاً یادمه. ظهر اول تیر بود. روی تختم دراز کشیده بودم و چشم دوخته بودم به موبایلم. معمولاً میلاد از سر کار که برمیگشت بهم پیام میداد. امروز دیر کرده بود. گوشی رو کنار سرم گذاشتم و غلت زدم و همون لحظه بالشم لرزید. پریدم روی گوشی و سریع پیامش رو باز کردم.

-ترنج؟

توی دلم خالی شد. آخه هیچ وقت اسمم رو صدام نمی زد. بعضی وقتا بهم می گفت آفتاب، چون نور و روشنایی دادم به زندگیش، گاهی بهم می گفت عسل چون دنیاش رو شیرین کردم، گاهی می گفت نبات چون درمون درداش بودم.

سریع تایپ کردم:

-خوبی میلاد؟ کجایی؟

طول کشید تا جواب داد.

-خونه. یه ساعتی هست رسیدم.

اخمام رفت تو هم.

-چرا به من پیام ندادی پس؟

اینبار سریع پیامش به دستم رسید.

-چون پکرم. ناراحتم.

با عجله تایپ کردم.

-چرا؟ چی شده؟

پیام اینبارش طولانی بود.

-چون خسته شدم از تایپ کردن. میخوام ببینمت. میخوام با کسی که قراره یه عمر باهاش زندگی کنم فیس تو فیس حرف بزنم. تا کی قراره ارتباط ما تلفنی باشه؟ نکنه به من اعتماد نداری؟ ها؟ اگه اینجوریه بگو بدونم. چون با آدمی که بهم شک داره نمی تونم ادامه بدم.

برای چند ثانیه نفسم رفت. نشستم و دستم رو روی گلوم گذاشتم. پیام بعدیش رسید.

-من دوست دختر تلفنی نمی خوام ترنج. فکر نکن گفتن این حرفا واسم راحت. حتی فکر کردن بهش احساس مرگ بهم میده. اما دلم میخواد ببینمت. دستت رو بگیرم. تو چشمت نگاه کنم. وقتی حرف می زنی و می خندی واست بمیرم. قیافت یادم رفته اصلاً. خب این چه وضعیه.

در حالیکه انگشتام یخ کرده بود و می لرزید، نوشتم.

-اگه عموم بفهمه چی؟

-نمی فهمه. الان همه خوابن. مامان و بابای منم خونه نیستن. پرنده هم تو کوچه پر نمیزنه. پاشو بیا. یه ساعت پیشم باش و برگرد.

دلَم راضی نبود.

-میای نبات؟ مردم از دلتنگی به خدا.

کسیکه جواب داد من نبودم.

-اومدم.

تاپ و شلوارکم رو با یه بلوز و شلوار مرتب عوض کردم و با هزار ترس و لرز از خونه بیرون رفتم. هنوزم که هنوزه وقتی هیجان و استرس اون روز یادم میاد عرق سرد رو پیشونیم میشینه. از ترس اینکه تو خونه کسی بفهمه یا تو کوچه کسی منو ببینه چند کیلو کم کردم. صدبار اطرافم رو پاییدم. خوبی کوچه ی بن بست اینه که رفت و آمدی نداره و همیشه خلوته. در نیمه باز بود. با احتیاط بازش کردم که یهو میلاد مچ دستم رو گرفت و من رو کشید تو بغلش. جیغ کوتاهی کشیدم. خجالت و ترس باعث شد جفت دستانم رو روی قفسه ی سینه اش بذارم و ازش فاصله بگیرم. چادر نمازم از سرم افتاد. در حالیکه با شیفتگی نگام می کرد، با ضربه ی پاش در رو بست و گفت:

-خوش اومدی.

چادر روی موهام کشیدم و گفت:

-مرسی. ولی باید قبل از چهار برگردم. عموم بیدار میشه.

دستم رو گرفت و گفت:

-باشه. نگران نباش. بیا بریم داخل.

حرفهای لیلا توی سرم صدا میداد.

-مامان بابات کجان؟

-رفتن رودهن. مجلس فاتحه‌ی یکی از اقوام. حالا حالاها برنمی گردن. نترس.

حیاط اونا از ما کوچیکتر بود. به جای استخر یه حوض کوچیک داشتن و فقط یه ساختمون مسکونی دیده میشد. با هم دیگه از پله ها بالا رفتیم و وارد ساختمون شدیم. فضای خونه قدیمی بود. با وسایل نه چندان مدرن و به روز. قابل مقایسه با خونه ی خودمون نبود. انگار از طرز نگام متوجه شد چون گفت:

-می دونم خونه‌ی ما به پای عمارت شما نمیرسه. آخه من با خریدن وسایل گرون واسه یه ساختمون قدیمی مخالفم. قراره اول یه دستی به سر و گوش بنا بکشیم و بعد به بقیه چیزا برسیم.

برای اینکه یه چیزی گفته باشم جواب دادم.

-خیلی هم قشنگه.

روی میز میوه و شربت گذاشته بود.

-بیا اول یه چیزی بخور بعد بریم همه جا رو بهت نشون بدم.

هیجان زیاد، راه گلوم رو بسته بود. چند قلپ شربت پرتقال خوردم و در حالیکه سعی می کردم کلاسم رو حفظ کنم یه دونه گیلاس داخل دهنم گذاشتم. با لبخند به تک تک حرکاتم نگاه می کرد. چادرم رو مرتب کردم و در شرایطی که با دمای فزاینده‌ی بدنم دست به گریبان بودم گفتم:

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

لبخندش رو حفظ کرد.

-چقدر نباتی تو. چقدر همه چیت کوچولو و ملوس و تو دل بروئه.

پشت دستم رو، روی گونه‌م گذاشتم. داشت می سوخت.

-واسه همین اینقدر راحت در مورد جدایی و رفتن حرف می زنی؟

حرفم رو بی جواب گذاشت.

-یعنی می گی باور کنم تا حالا دوست پسر نداشتی؟

سرزنشگر نگاش کردم.

-البته اینجوری که تو خودت رو پیچیدی و مثل جوجه کز کردی اون گوشه، معلومه حرفای معلماتون باورت شده که پسرا همه بدن و همه دنبال سوءاستفادن و یه ماری دارن که اگه نزدیکشون بشی نیست می زنن و از این چیزا. آره؟

هورمونهام طوری فعالانه به تکاپو افتاده بودن که حتی جرات نمی کردم حرف بزنم.
ارتعاش صدام تابلو بود.

-مگه دروغ میگن؟

بلند خندید.

-پس چه دل و جرأتی داری که اومدی تو لونه مار. یا شایدم از اینکه نیش بزنم بدت
نمیاد ها؟

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

-از این حرفا نزن میلاد. خوشم نمیاد.

کف دستاش رو به زانوهایش زد و گفت:

-اطاعت امر. حالا واسه اینکه ثابت کنم من مار سمی نیستم پاشو بریم خونه رو
نشونت بدم.

وقتی بیدار شدم هوا کاملاً تاریک شده بود. دلم نمی خواست از تخت بیرون بیایم اما
به خاطر مادر مجبور بودم. موبایلم را چک کردم و چیزی ندیدم. پاهای کم جانم را
روی زمین گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. مادر روی مبل خوابیده بود. پتو را روی تنش

مرتب کردم و به آشپزخانه رفتم. دلم ضعف می رفت و دهانم خشک بود. یک لیوان آب خوردم اما در خود اشتهای غذا ندیدم. سر و صدایی که از باغ شنیده می شد کنجکاوم کرد. از پله ها سرازیر شدم و به سمت باغ رفتم. پسرهای یاشار فوتبال بازی می کردند و عمو و یاسین و یاشار و منا هم روی تخت نشسته بودند و هندوانه می خوردند. یاسین به محض دیدن من گفت:

-به به. این رل دیروز، سینگل امروز. خوش برگشتی به جمع من و بابا.

سقلمه‌ی عمو را دیدم. یاشار هم اخم کرد. اما منا خنده اش گرفته بود. لبه‌ی تخت نشستم و انتقام جویانه گفتم:

-جریان چیه این وقت شب خونه‌ای؟ خبریه؟

به حضور لیلا طعنه زدم. منظورم را فهمید چون چشم غره‌ای رفت و گفت:

-اوم...اونم چه خبری...خرده فرمایشات کاپیتان رو انجام دادم. ماشالا مثل پتروس فداکار یه سره انگشتش تو منه.

منا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و بلند خندید. ولی عمو به عنوان پدری که از تربیت بچه اش ناامید شده سر تکان داد و از من پرسید:

-حالت چطوره؟ استراحت کردی بهتر شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خوبم عمو جون. ممنونم.

یاشار همیشه مهربان تکه‌ی بزرگی هندوانه داخل بشقاب گذاشت و به دستم داد.

-بخور که دل و رودت حال بیاد. هم شیرینه هم خنک.

منا پرسید:

-شام واست کنار گذاشتم. بذار برم گرمش کنم بیارم واست. ضعیف شدی.

با دست مانعش شدم.

-نه گشنه نیستم. دستت درد نکنه.

یاسین چینی از سر نفرت روی بینی اش انداخت و گفت:

-اه...ولش کنین بابا. باورش میشه بدبخت شده و همه باید هواس رو داشته باشن.

به خدا بخوای ادای افسرده ها رو در بیاری و فاز شکست عشقی بگیری همینجا، تو

همین استخر خفقت می کنم. حالمون رو بهم نزن لطفاً.

منا به جای من معترض شد.

-وا یاسین. چه حرفایی می زنی. خودت رو بذار جای ترنج.

یاسین تکه‌ی بزرگی هندوانه داخل دهانش گذاشت و گفت:

-به جون سبیلای بابام، من اگه دختر بودم نه شوهر می کردم نه واسه هیچ پسری غصه میخوردم. اشک و گریه که اصلاً. من موندم ما مردا چی داریم که شما دخترا اینجوری اسیرش میشین و فاز دپ برمیدارین و زار و زور می کنین.

عمو با اخم گفت:

-تو با این ریخت و قیافت خودت رو قاطی مردا نکن و تز نده. از سبیلای منم مایه نذار.

یاسین لپ عمو را بوسید و گفت:

-آ قربونت برم یه مدت به دراز و کوتاه من گیر نداده بودی نگرانت شده بودم. خدا رو شکر که خوبی. الانم با اجازتون برم درازم رو بشورم تا کچلی نگرفتم. دو روزه وقت نکردم یه دوش بگیرم. بو میدم دیگه.

از جا برخاست و وسط راه هم یک پس گردنی محکم به من زد. پوستم چنان سوخت که داد زدم.

-وحشی. مریضی مگه؟

در حالیکه با خونسردی به راهش ادامه میداد گفت:

-تا وقتی قیافت آویزونه همینه. دماغت رو بکش بالا نفله. ما مردا ارزش غصه خوردن نداریم. اینو از من بشنو.

با حرص گفتم:

-خوبه خودت می دونی چه تحفه ای هستی.

دستش را توی هوا تکان داد و گفت:

-من می دونم. تو هم بدون.

بالاخره عمو لبخند زد.

-عقل درست و حسابی نداره ولی استثنائاً این یه بار رو حق میگه. دیگه غصه‌ی اون

نامرد رو نخور. حیف این چشمای خوشگل که به خاطر همچین انگلی تر باشه.

با کارد اشکال مختلفی روی هندوانه ترسیم کردم.

-چطور بدون اینکه بفهمم چرا این بلا رو سرم آورده بی خیالش شم؟

عمو انگشتش را به سمتم گرفت:

-ترنج به هیچ عنوان...تاکید می کنم به هیچ عنوان حق نداری دنبالش بری. اگه

باهات تماس گرفت جواب نمیدی. بشنوم باهات حرف زدی یا دیدیش دیگه نه من،

نه تو. می دونی که شوخی ندارم.

می دانستم. لحنش کاملاً گویا بود.

-آخه...

-آخه نداره. میلاد تموم شد. لازم بدونم خودم پی ماجرا رو میگیرم و اونجوری که صلاح می دونم ادبش می کنم. اما نشنوم، نبینم، به گوشم نرسه که تو باهاش در ارتباطی. به هیچ وجه ترنج. حتی نمی خوام صدات به گوشش برسه. متوجهی؟

جرات مخالفت با اینهمه قاطعیت و جدیت را نداشتم.

-چشم.

-چشمت بی بلا عزیز عمو. مامانت که سرپا شد یه سر برین طالقان پیش داییت تا یه کم حال و هواتون عوض شه. وقتی هم برگشتی دوباره میشی همون دختر شاد و سرزنده خودم. می خوام صبح به صبح ببینم کنار استخر نشستی و ورزش می کنی. باشه؟

صدایم گرفته از بغضم را صاف کردم.

-باشه.

دیگر توان نشستن نداشتم. بشقاب را کنار زدم و گفتم:

-با اجازتون من یه سر به مامانم بزنم.

عمو با حرکت سر تایید کرد و من برخاستم. از بین درختها که بیرون آمدم اندام باریک زنی را دیدم که مشغول لالایی خواندن و خواباندن فرزند خردسالش بود. او هم مرا دید. به نشانه سلام برایش دست تکان دادم. در جوابم لبخند زد. حوصله‌ی احوالپرسی گرمتر نداشتم و به سمت ساختمان رفتم و با خودم فکر کردم:

"حتماً بازم کاپیتان از اون ماموریتای سری و خطرناک رفته که از ترس جون زن و بچش، اونا رو به عمارت فرستاده!"

چشمامو باز کردم و به محض دیدن نور خورشید لبخند روی لبم نشست. دستام رو از دو طرف کشیدم و پتو رو کنار زدم و نشستم. انرژی فوق العاده ای درون خودم احساس می کردم. از اون روزایی بود که باید از درخت بالا میرفتم بلکه یه کم از اینهمه انرژی تخلیه شه. خودم رو توی آینه نگاه کردم. موهای بهم ریخته و چشمای پف کرده هم نمی تونست چیزی از ذوقم کم کنه. چون دوازده شهریور بود. یه دوازده شهریور خاص. هیجدهمین دوازده شهریوری که منو رسماً وارد دنیای بزرگسالی می کرد. موبایلم رو برداشتم و واسه میلاد پیام صبح بخیر فرستادم. معمولاً دیرتر از من بیدار می شد. واسه همینم گوشی رو کنار گذاشتم. دست و صورتم رو شستم و با زیراندازم به حیاط رفتم و بیشتر از همیشه یوگا کار کردم. بعدم ورجه وورجه کنان به خونه برگشتم و دوش گرفتم. گوشیم رو تو جیب لباسم گذاشتم و در نهایت هم مثل همیشه سفره‌ی صبحونه رو آماده کردم و نفر اول رفتم سراغ یاسین. در اتاق رو امتحان کردم. خوشبختانه قفل نبود. روی شکم خوابیده بود. لحاف رو وسط پاهاش گذاشته و دستش از تخت آویزون بود. زیرپوشش تا زیر بغلش بالا رفته و دهنش باز مونده بود. سریع گوشیم رو درآوردم و در حالیکه از شدت خنده‌ی بیصدا مرده بودم تو زاویه های مختلف ازش عکس گرفتم. بعد پاورچین نزدیکش رفتم و موهایش رو بین انگشتم پیچوندم و با تموم قدرت کشیدم. وحشتزده از خواب پرید و گفت:

–آی کیه؟

خندهم منفجر شد. مچ دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت:

-نکن روانی. مگه با دم خر طرفی؟

مقاومت کردم و مثل افسار موهاش رو تکون دادم. اونم که حالا دیگه هوشیار شده بود نامردی نکرد و با لگد، محکم زد به شکمم. نفسم بند رفت اما کم نیاوردم. موهای سرش رو ول کردم و نیشگون ریز و محکمی از پشت پاش گرفتم. چنان جیغ گوشخراشی کشید که خودمم ترسیدم و عقب رفتم. از جا پرید و به سمتم هجوم آورد و منم در حالیکه عمو عمو می کردم در رفتم. اما به جای عمو با یاسر که با اخمهای غلیظ وسط پذیرایی ایستاده بود رو به رو شدم. به شانس بدم لعنت فرستادم. کی برگشته بود؟

یاسین هم به محض دیدن برادرش جفت پا ایستاد و شلوارکش رو یه کم پایین کشید بلکه کوتاه بودنش کمتر تابلو باشه. صدای عمو رو از پشت سر شنیدم و یه کم خیالم راحت شد.

-چه خبرتونه باز؟

یاسین پیشدستی کرد.

-از این دردونه حسن کبابی بپرس. از قفل درم رد میشه دیگه.

سریع از خودم دفاع کردم.

-در قفل نبود.

زیر نگاه خیره و نه چندان دوستانه‌ی یاسر داشتم آب می شدم.

- قفل نباشه. اصلاً چهارتاق باشه. هزار دفعه نگفتم کله صبح نپر تو اتاق من؟ نگفتم ممکنه من تو شرایط خوبی نباشم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب مگه مجبوری اینجوری بخوابی؟

عمو هم تایید کرد.

- راست میگه. این چه سر و وضعیه یاسین؟

یاسین دستهایش رو بالا برد و بلند گفت:

- عجباً. چه گیری افتادیم بابا. باز من مقصر شدم؟ مگه شما شبا با کت و شلوار و کراوات می خوابین؟ با خودتونم رودروایسی دارین؟

یاسر نگاهش رو بین من و یاسین چرخوند و همونطور که در سکوت اومده بود در سکوتم رفت. یاسین هم با خشونت گوش من رو پیچوند و گفت:

- خوب شد؟ حال کردی؟ با جنابعالی که کاری نداره. ماتحت من بدبخت رو مورد عنایت قرار می ده.

دست و پا زدم که خودم رو نجات بدم. عمو هم به کمکم اومد. با حرص هلم داد و گفت:

-یه بار دیگه بیا تو اتاق من تا یه بلایی به سرت بیارم که تا آخر عمرت یادت نره.
همینکه یه کم ازش فاصله گرفتم و حاشیه‌ی امنیتم زیاد شد گوشیم رو درآوردم و گفتم:

-هی یاسی جون! اینا رو ببین. دارم میرم به لیلا نشونشون بدم.
اسم لیلا باعث شده برگرده و با چشمای ریز شده به صفحه‌ی موبایلم زل بزنه.
همینکه عکس خودش رو تشخیص داد، نعره زد.
-تو غلط می کنی جن بو داده. مگه دستم بهت نرسه.
دوپا داشتم. دوتا دیگه هم قرض کردم و تا بغل مامانم، یه نفس دویدم.

وارد ساختمان که شدم صدای ترق و توروک از آشپزخانه شنیدم. پا تند کردم و با دیدن مامان که مشغول شستن ظرف ها بودم گفتم:
-اینجا چیکار می کنی مامان؟

بی توجه به من به کارش ادامه داد.

-گند خونه رو برداشته. نمی تونم تحمل کنم.

نزدیک رفتم و شیر آب را بستم.

-برداشته که برداشته. فردا خودم همه رو تمیز می کنم. برو بخواب ببینم.

دستم را پس زد و گفت:

-نمی خوابم دیگه. حالم بدتر میشه. سر خودم رو گرم کنم بهتره واسم.

اصرار نکردم. شاید حق با او بود. دستمالی برداشتم تا اجاق گاز را تمیز کنم.

-ولشون کن. تو برو یه دوش بگیر. من پاک می کنم.

دلم برایش می سوخت. نه صورتش رنگ داشت و نه لبهایش.

-خودتم ولشون کن. بیا بریم بیرون تلویزیون نگاه کنیم. حرف بزنیم. حتماً که نباید

خودمون رو بکشیم تا سرمون گرم شه.

دماغش را بالا کشید.

-تو برو. من خوبم. میخوام اینجا باشم.

داشت گریه می کرد. دستمال را کنار گذاشتم و دستم را دور گردنش انداختم.

-گریه نکن مامان. ببین من دارم سعی می کنم قوی باشم. ولی به قدرت تو هم نیاز

دارم. به تو بیشتر از همه نیاز دارم. اگه تو از من قوی تر نباشی کم میارم مامانم.

با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد. دلم برای مظلومیت او بیشتر از خودم می سوخت. جگرم از جگر زلیخا، شرحه شرحه تر بود.

-با گریه و غصه چیزی درست نمیشه. میشه؟ مگه خودت وقتی بابام مرد چند سالت بود؟ با یه بچه کوچیک تنها موندی اما با قدرت ادامه دادی و زندگی کردی. منم فکر می کنم میلاد مرده. تازه من بچه هم ندارم که نگرانش باشم. دوباره سرپا میشم. خیلی زود.

دستهایش را شست و مرا در آغوش گرفت. قدش از من کوتاهتر بود اما حس می کردم کاملاً در آغوشش جا شده شده ام.

-غصه‌ی من از غصه‌ی توئه مادر جون. چون می دونم چی می کشی و صدات در نیامد. چون میبینم چطور مثل روح سرگردان تو این خونه می چرخه و هیچی نمیگی. من از صبوری تو دلم خونه مادر.

لبه‌هایم را محکم گاز گرفتم.

-خوب میشم. قول میدم زود خوب شم. ولی طاقت یه مصیبت دیگه رو ندارم. تو رو خدا نذار نگران تو هم باشم. نذار استرس قلب تو به دردام اضافه شه. باشه؟

موهایم را بوسید. پیشانی ام، چشم‌هایم، صورتم.. همه را بوسید و هربار زمزمه کرد.

-تو خوب باشی منم خوبم...قلب من تویی. نفس من تویی. تنها دلیل زنده بودنم تویی...

و من با هر جمله اش یاد حرفه‌هایی می افتادم که میلاد می زد...قلب من تویی...دلیل
زنده بودنم تویی...!

ویبره‌ی گوشیم باعث شد به اتاقم پناه ببرم. با ذوق پیام رو باز کردم.

-صبحت بخیر نباتم. بی تابتم. می خوام ببینمت.

تایپ کردم.

-منم می خوام. ولی الان همه خونن. نمیشه پیام.

جواب داد.

-اینطرفم شلوغه. همه هستن. من تا یکی دو ساعت دیگه باید برم خارج از تهران. چند
روزی نیستم. قبلش میخوام ببینمت.

قلبم گرفت.

-چند روز؟ واسه چی؟

-میگم بهت. وقت واسه کافی شاپ رفتن نداریم. کجا ببینمت؟

مغزم رو به کار انداختم. تنها جایی که می شد رفت خونه‌ی پدربزرگم بود. همون خونه ای که عمو خریده بود و فعلاً قصد نداشت ازش استفاده کنه. می دونستم کلیدش دست مامانمه.

-یه ساعت دیگه بیا خونه بغلی ما. همونکه متروکه ست.

عمو و یاسر و یاسین که رفتن منم مانتوم رو پوشیدم و به مامان گفتم:

-مامان پول میدی؟ میخوام برم کاغذ رنگی و بادکنک و از این چیزا بخرم.

مامان که مشغول تلفنی حرف زدن با زندایی بود گفت:

-از کمد بردار.

بهونه واسه رفتن به اتاقش جور شده بود. هم پول برداشتم هم کلید رو. با عجله پله ها رو دوتا یکی کردم و از در بیرون رفتم. اما با دیدن یاسر که به ماشینش تکیه داده و سرش تو گوشیش بود بادم خوابید. با خودم گفتم "به خشکی شانس. این چرا هنوز نرفته؟"

-اوغور بخیر.

همون لحظه میلاد هم بیرون اومد. نگاهمون تو هم گره خورد و به همون سرعت چشم از هم گرفتیم. با یاسر سلام احوالپرسی کرد و بی هدف به سمت خیابون رفت. یاسر دوباره به من گفت:

-کجا میری؟

یه کم این پا و اون پا کردم.

-یه کم خرید دارم.

ریموت ماشین رو زد.

-بیا بشین تا یه جایی می رسونمت.

لعنتی..!

-نه. شما برو. من موبایلم رو جا گذاشتم.

منتظر جوابش نشدم و برگشتم داخل. به میلاد زنگ زدم و آروم گفتم:

-یه جا وایسا که رفتن پسر عموم رو ببینی. هروقت رفت بهم خبر بده.

با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

-همین حالا رفت. تا کسی تو کوچه نیست بپر بیرون.

به حرفش عمل کردم و با عجله کلید رو تو قفل فرو بردم. اما قفل قدیمی و زنگ زده باز نمیشد.

دست میلاد روی دستم نشست و گفت:

-من این انگشتای خوشگل رو دونه دونه بخورم که اینقدر زورشون کمه.

استرس اجازه نمیداد از حرفاش لذت ببرم.

-زود باش میلاد. الان یکی می بینم.

در باز شد. سریع خودم رو انداختم داخل. منتظر شدم میلاد هم بیاد اما یهو گفت:

-خواهش می کنم. کاری نکردم.

و رفت. هنوز مبهوت بودم که اس ام اشش از راه رسید.

-پسرعموت سر کوچه وایساده و داره نگاه میکنه. به گمونم شک کرده. میخوامت
تولدت رو بهت تبریک بگم عشقم. ولی قسمت نبود. طلبت تا برگردم.

تو همون جمله‌ی اول گیر کرده بودم. یاسر فهمیده بود. تا اومدم این مصیبت رو هضم
کنم، در قیژقیژی کرد و پشت بندش کاپیتان وارد شد.

گیلاسهایی که کربلایی حسین چیده بود را شستم و به همراه بشقاب به پذیرایی بردم. مادر رو به روی تلویزیون نشسته بود اما در این دنیا سیر نمی کرد. لبخندی الکی روی لب نشاندم و ظرف را روی میز گذاشتم.

-خب، اینم از میوه. حالا چی بذارم نگاه کنیم؟

نگاه بی فروغش را به صورتم دوخت و گفت:

-چی شد ترنج؟ هیچ کس واسم تعریف نمی کنه. چی شد؟

آخ...

- چی بگن ماما جون؟ تعریف نمی کنن چون هیچ کس واقعاً نمی دونه چی شد. گفت دوستم نداره و رفت. کل توضیحی که به من داد همین بود.

بی رنگی لبش نگرانم می کرد.

-مگه میشه همچین چیزی؟

چقدر سخت است در شرایطی که دلت می خواهد داد بزنی و زمین و زمان را به هم بریزی و حتی یقه‌ی خدا را هم بگیری و داغ دلت را بر سرش خالی کنی، مجبور باشی بخندی و حرف بزنی و نفس بکشی و به اطرافیان توضیح بدهی.

-شد دیگه مادر جان. ولش کن. درد داره. ولی به قول عمو باید خدا رو شکر کنم الان رفت نه چند سال دیگه با دوتا بچه. منم باید یاد بگیرم از این به بعد اینجوری زندگی کنم. بدون میلاد.

انگار با سیم ظرف شور گلویم را ساییدند.

-الانم بیا گیلانم بخوریم و فیلم ببینیم. اون معلوم نیست کجا سرش گرمه اونوقت خانواده‌ی من اینجوری از هم پاشیده.

مادر ناباور نگاهم کرد.

-راست میگی؟

خدا رو شکر که پینوکیو نبودم وگرنه الان دماغم زمین را شکافته بود.

-دروغم چیه؟ باید واسه هرکس به اندازه‌ی ارزشش وقت و انرژی گذاشت. میلاد بیشتر از این ارزش نداره.

و برای اینکه بحث را عوض کنم کنترل را برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. اما زنگ در باعث شد کارم را نصفه بگذارم و توی دلم غر بزوم و به سمت در بروم. ثمر پشت در ایستاده بود. اگر در شرایط دیگری بودم دیدن او و پسرش خوشحالم می کرد. اما الان...!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

-خوش اومدی. دیدم داری ثامر رو می خوابونی نخواستم مزاحمت بشم.

در جوابم فقط گونه ام را نوازش کرد. دمپایی هایش را دم در گذاشت و داخل آمد.
پسر تپل و زیبایش را از بغلش گرفتم و با لذت لپش را بوسیدم.

-اوخ...چه مزه ای میده.

دوباره دستش را روی گونه ام احساس کردم.

-خوبی ترنج جان؟

همچنان لهجه‌ی غلیظ و قشنگش را حفظ کرده بود. سرم را تکان دادم.

-خوبم. حالا که این خوشمزه تو بغلمه خیلی بهترم.

کنار هم راه افتادیم. قدش بلندتر از من بود. تقریباً تا شانه هایش می رسیدم. مادر از دیدنش خوشحال شد و به گرمی در آغوشش گرفت و گفت:

-حتماً یاسر رفته ماموریت که چشم ما به جمالت روشن شد. وگرنه تو که اینورا نمیای.

محترمانه توضیح داد.

-ثامر خیلی بهونه گیره. اذیت می کنه. یاسر هم که هیچوقت نیستش. واسه همین زیاد از خونه بیرون نمیرم. وگرنه منم خیلی دلم براتون تنگ میشه.

نفس های مرتب و گرم ثامر به وجودم زندگی میداد. نمی توانستم نبوسمش.

-از یاسر خبر نداری؟ نمی دونی کی میاد؟

آهش اصلاً طبیعی نبود.

-مثل همیشه نه رفتنش معلومه و نه برگشتنش. نه می دونم کجاست، نه زنگ می زنه، نه خبری ازش داریم. به خدا این شغلش نصفه جونم کرده. هربار که میره با خودم فکر میکنم نکنه دیگه برنگرده. وقتی هم که ما رو میاره اینجا بیشتر ته دلم خالی میشه. چون می دونم ماموریتش عادی و بیخطر نیست.

مادر دلداری اش داد.

-عمر و زندگی دست خداست. اینقدر بخوای نگران باشی شیرت خشک میشه. خشکم نشه، زهر قاطیش میشه و به درد این بچه نمیخوره. با فکرای الکی به این طفل معصوم ظلم نکن.

من هم برای اینکه از استرسش کم کنم گفتم:

-بیخود می ترسی ثمر جون. این کاپیتانی که من می شناسم توپ هم تکونش نمیده. فقط با نگاهش آدما رو زهرترک میکنه دیگه نیازی به تیر و تفنگ و درگیری نیست. خندید.

-آره والا. منی که زنشم ازش میترسم وای به حال اونی که دشمنشه.

پیشانی ثامر را به دهانم چسباندم. حتی بوی خوشش هم نتوانست از یادآوری ترسهایم نسبت به یاسر جلوگیری کند.

تقریباً مردم. اما آدرنالینی که به شدت بالا رفته بود اجازه نمی داد پیغام مرگ به مغزم
مخابره بشه. مرتب به خودم نهیب می زدم:

-خودت رو نیاز...خودت رو نیاز...خودت رو نیاز.

اما خودم رو باخته بودم. وقتی دستهایش رو پشتش گذاشت و با پاهای نیمه باز جلوم
وایساد هرچی که تو اون چند ثانیه واسه بلغور کردن بافته بودم به فنا رفت. به یاشار و
یاسین و عمو می تونستم دروغ بگم اما به یه نیروی آموزش دیده‌ی نظامی که معلوم
نبود دقیقاً با کیا چیکار میکنه و از بچگیش با همه متفاوت بود و از منم اصلاً خوشش
نمی اومد نه.

-کاغذ رنگی و بادکنک خریدی؟

هرچی می گفتم ضایع بود. اما باید خودم رو نجات میدادم. نباید خراب میکردم.

-دروغ گفتم. نمی خواستم برم بازار.

چیزی نگفت. منتظر ادامه‌ی حرفم موند.

-می خواستم پیام اینجا.

پوزخند زد.

- که با پسر همسایه خلوت کنی؟

کارم تموم بود. بدون شک به عمو می گفتم و آبروم می رفت. نباید وا میدادم. واسه همینم هرچی جسارت داشتم جمع کردم و تو چشماش زل زدم و طلبکارانه گفتم:

- چون از من خوست نمیداد دلیل همیشه بهم تهمت بزنی. می خواستم خونه ی بابابزرگم رو ببینم. از بس همیشه درش قفل بوده واسم عجیب شده. درسته که یواشکی اومدم ولی خلاف که نکردم. اون آقا هم دید نمی تونم در رو باز کنم کمکم کرد و رفت. من از کجا می دونستم جنابعالی کشیک وایسادی که منو بگیرم؟

لبخند اون روزش، کریه ترین لبخندی بود که به عمرم دیده بودم.

- این دروغای کوچولو و با نمکت رو نگه دار و تحویل عموت بده. شاید اون باور کرد. بعدم پشتش رو کرد و رفت. پاهام دیگه نمی تونستن نقش ستون رو بازی کنن. همونجا لب حوض نشستم. تا یک هفته بعد هربار می اومد خونه تب و لرز میکردم اما در کمال تعجب نه اون روز، نه اون شب، نه حتی یک هفته بعد و نه حتی بعد از اینهمه سال هیچوقت به هیچکس، هیچی نگفتم.

ساعت از دوازده گذشته بود که بالاخره توانستم با خودم و اتاقم خلوت کنم. موبایل بلااستفاده ام را چک کردم. حتی همراه اول هم دست از پیام دادن برداشته بود. دلم نمی خواست گریه کنم. روی تخت نشستم و فایلی را که با یک پسوندد محافظت

می شد باز کردم و با بیش از هزار عکسی که بیش از صدهزار بار مرور شده بود مواجه شدم. شوخی که نبود. پنج سال شب و روزم را با رویای یک نفر سر کرده بودم. پنج سال عاشقی، پنج سال شیدایی، پنج سال رویابافی. من در این پنج سال، زندگی پنجاه سال بعدم را بنا گذاشته بودم. میلاد نه فقط پنج سال بلکه پنجاه سالم را از دستم ربوده بود. آه...میلاد بدتر از عشق، اعتمادم را از من گرفته بود. بدتر از رویا، امیدم را دزدیده بود. بدتر از دل، غرورم را شکسته بود. بدتر از گریاندنم، خنده هایم را به خاطره تبدیل کرده بود. و بدتر از تمام بلاهایی که بر سر من آورده بود، باعث سپیدی یک شبهی موهای مادرم و غم دائمی چشمان عمویم شده بود. من با اینهمه غصه چه باید می کردم؟ گناه پیر شدن در ۲۲ سالگی را چه کسی به گردن می گرفت؟

سوزش چشمانم اجازه نداد تمام عکس ها را ببینم. فایل را بستم...قلبم را بستم...چشمم را بستم و همه را با هم دلیت کردم. شجاعت میخواست پاک کردن یکبارهی پنج سال. با شجاعت پاکش کردم. دل می خواست دل کندن از عکس هایی که همه جان داشتند و حرف می زدند و یادآوری می کردند. من دل داشتم و دلم را از جا کندم. عاشق بودم، دلشکسته بودم، سرخورده بودم اما نمی توانستم بیشتر از این احمق باشم. نمی خواستم بیشتر از این ساده و خوشبین و دلرحم باشم. دایرهی اعتمادم را کوچک و کوچک و کوچکتر کردم به حدی که فقط فضای باغ و ساکنینش را شامل می شد که البته همین باغ و ساکنینش دلیل سرپا ماندنم بودند.

-اجازه هست؟

گوشی را کنار گذاشتم و اشکهایم را پاک کردم. ثمر و پسرش شب را پیش ما مانده بودند.

-نخوابیدی؟

جلو آمد و کنارم روی تخت نشست.

-نه خوابم نبرد. خواستم برم قدم بزنم دیدم چراغ اتاقت روشنه. اگه می خواى تنها باشى...

دستم را روی دستش گذاشتم.

-نه. خوب کردى اومدى. منم خوابم نمياد. حداقل تو باشى، خل نميشم.

دستم را نوازش کرد.

-اون شب به خاطر ييوست و دل درد ثامر نتونستم بيام. خيلى بى تاب بود. ياسر گفت اگه بيام هم خودم اذيت ميشم و هم بچه.

سرم را تکان دادم.

-مى دونم. ياسر توضيح داد. مشكلى نيست.

-ولى كاش بودم. كاش كنارت بودم. وقتى ياسر تعريف كرد چى شده...

حرفش را قطع كردم.

-کاری از دستت بر نمی اومد. تو حرص بخوری به قول مامان غذای تپل خوشگلم
سمی میشه.

-ولی حرص خوردم. غصه خوردم. گریه کردم. وقتی می دیدم یاسر چقدر پریشونه با
خودم میگفتم اگه این یاسره پس ترنج تو چه حالیه.
لبخند زدم.

-اغراق نکن دیگه. یاسر و پریشونی؟ اونم به خاطر من؟
ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

-نمی دونم چرا اینقدر به یاسر بدبینی و ازش بدت میاد...ولی اون جونش رو واسه
اعضای خانوادهش میده. بدون استثنا.
موهایم را پشت گوشم زدم.

-من نه بدبینم نه ازش بدم میاد. همیشه هم دوستش داشتم. مثل یاسین، مثل یاشار.
همینجوری یه چیزی گفتم که از این حال و هوا بیایم بیرون. جدی نگیر.
سرش را برگرداند و به پنجره نگاه کرد.

-تو میگی الان کجاست؟

فقط خدا می دانست الان کجاست!

-نمی دونم. ولی مطمئنم حالش خوبه.

-کاش این شغل رو ول می کرد. کاش از این کار دست برمی داشت. هرچی قسمش میدم، هرچی التماسش می کنم، هرچی ثامر رو بهش یادآوری میکنم که پدر میخواد و یتیمش نکنه، انگار نه انگار. سه ساله ازدواج کردیم هنوز تو خونه ی بابای من زندگی می کنیم. جرات نداره تنهامون بذاره حتی وقتی تهرانه. در ماه ده روزم نمی بینیمش. ثامر باهاش غریبی میکنه. خب این چه زندگی ایه؟ چه شغلیه؟

چیزی برای گفتن نداشتم. یکبار من هم این سوال را پرسیده بودم و جواب داده بود:

"این شغل نیست...اعتقاده..."

نیمه های شب یکی از شبای آبان ماه بود. امتحان ادبیات داشتم و کل روزم رو به گشت و گذار با میلاد و بعدشم چت کردن گذرونده بودم و نصفه شبی یادم افتاده بود امتحان دارم. واسه اینکه خوابم نبره پنجره رو باز کرده بودم و قدم می زدم. اما حتی ایستاده هم پلکام رو هم می رفت. خواستم یه به جهنمی بگم و برق رو خاموش کنم و بخوابم که با دیدن حرکت یه سایه ی سیاه نزدیک حوض برق از سر خودم پرید. برای اینکه جیغ نزتم دستم رو روی دهنم گذاشتم و یه کم جلو رفتم و همینکه تلو تلو خوران به استخر رسید شناختمش. یاسر بود. اما نه یاسر همیشگی. حالش خوب نبود. اونقدر که نتونست سرپا وایسه و همونجا نشست. وحشتزده از ساختمون بیرون رفتم و خودم رو بهش رسوندم. اما دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند گفتم:

-وای. چه بلایی به سرت اومده؟

سریع انگشت اشاره‌ش رو روی لبش گذاشت و گفت:

-هیش. آروم. الان همه رو بیدار می‌کنی.

پیشونیش خونی و بلوز سیاهش تا ناف پاره شده بود. یه زخم بزرگ هم روی سینه‌ی

چپش دیدم. به زحمت خودم رو کنترل کردم.

-چی شدی؟ این چه وضعیه؟

نور از نگاهش رفته بود.

-خوبم. چیزیم نیست. تو برو بخواب.

به امید رسیدن کمک به ساختمونا نگاه کردم. همه خاموش بودن.

-چی چپو خوبم. از سرت خون میاد. از سینه‌ت هم همینطور. دعوا کردی؟

لبخندش واقعی بود.

-چرت و پرت نگو و برو بخواب.

-بذار برم عمو رو بیدار کنم. زخمت عمیقه. باید پانسمان شه.

دستش رو به لبه‌ی استخر گرفت و گفت:

-اگه بخوام کسی رو بیدار کنم خودم بلدم. نیازی به تو نیست.

من نگراناش بودم. داشت جونم در می اومد و اون همچنان مثل یه سوسک باهام رفتار میکرد. وقتی سکوت همراه با بغضم رو دید ملایم تر گفتم:

-می تونی باند و بتادین و چسب بیاری واسم؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بیا بریم تو اتاق من.

در مخفیانه ترین و بی صداترین حالتی که بلد بودم یه تشت آب به همراه وسایل پانسمان بردم داخل اتاقم. می خواست خودش انجام بده اما اجازه ندادم. زخماش رو شستم. پیشونیش با دوتا چسب ردیف شد. ولی مجبور شدم سینهش رو به صورت مورب با باند ببندم. احساس کردم سردش شده. شعله‌ی بخاری رو بالا کشیدم و روی تخت خودم خوابوندمش. پتوم رو، روی تنش انداختم و گفتم:

-درد داری؟ مسکن بیارم واست؟

از لای پلکهایش نگام کرد و گفت:

-اولی آره، دومی نه.

روم نمیشد دمای بدنش رو چک کنم. اگه یاسین یا یاشار بودن قضیه فرق می کرد.

-آخه این چه شغلیه که داری؟

ساعدهش رو بالای سرش گذاشت و گفت:

-شغل نیست. اعتقاده.

-یعنی چی؟

چشماس رو کامل بست و جوابم رو نداد. کتاب ادبیاتم رو برداشتم، چراغ رو خاموش کردم و پشت میز تحریرم نشستم و چراغ مطالعه رو روشن کردم. بعضی وقتا سرم رو می چرخوندم تا مطمئن شم خوبه. چشماس همچنان بسته بود اما یه حسی بهم می گفت بیداره. یواش یواش پلکای منم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم تا وقتی ساعت زنگ زد. سرم رو که بلند کردم نبودش. پتو رو، انداخته بود رو من و با رژلبم روی آینه‌ی میز توالتم نوشته بود:

"بی حساب شدیم"

تمام مصیبت‌های عالم یک طرف، اینکه وقتی مشکلی داشتم نمی توانستم بخوابم یک طرف. از بچگی همین بودم. بی خوابی ناشی از فکر و خیال، بیشتر از اصل درد، مرا از پا می انداخت. مویرگ‌های مغزم به تمام مسکن هایی که می خوردم نیشخند می زدند و بیشتر و بدتر متسع می شدند و زجرم میدادند. آنقدر میزان خونسازی به سرم زیاد شده بود که پوست پیشانی ام می سوخت. پتو را با حرص کنار زدم و برخاستم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. ثمر گوشی به دست کنار استخر راه می رفت. هم تعجب کردم و هم نگران شدم. ساعت هنوز پنج هم نشده بود. موهایم را روی سرم جمع کردم و به باغ رفتم. اینبار مشغول نوشتن پیام بود. صدایش زدم. از جا پرید و دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

-وای. ترسیدم.

نزدیکش شدم.

-ببخشید. از پنجره دیدمت نگران شدم. چیزی شده؟

رنگش به زردی می زد.

-نگران یاسرم. موبایلش خاموشه. پیام هم جواب نمیده.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-خب مگه بار اولشه؟ هر وقت میره ماموریت همینه.

شقیقه اش را ماساژ داد.

-آره. ولی اینبار خیلی دلم شور می زنه.

درکش می کردم. می دانستم نگرانی برای کسی که دوستش داری یعنی چه. می دانستم بی خبری تا چد حد می تواند آزار دهنده باشد. اما اینکه می ترسید بلایی بر سر یاسر بیاید را درک نمی کردم. در چشم من او اسفندیار رویین تنی بود که هیچ زخمی بر جسمش کارساز نمی شد. حتی شاید برتر از اسفندیار، چون برخلاف او، چشمانش آسیب ناپذیرترین عضو بدنش بود.

-ثمر جان، عزیزم... یاسر عضو گارد ویژه ست، نصف عمرش رو در شرایط آموزشی سخت و طاقت فرسا گذرونده. نیروی نظامی معمولی نیست که به راحتی کله پاش کنن. اگه تو دو سه ساله میشناسیش، من بیست و دوساله که میشناسمش. یاسر کارکشته تر از این حرفاست که اینقدر نگرانش باشی. درسته، حق داری، نمی دونی دقیقاً چکارست و کجاها میره و چکارا میکنه، ولی مطمئن باش مواظب خودش هست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خدا کنه همینی باشه که تو میگی.

لبخند دلگرم کننده ای زدم و او گوشی را داخل جیبش سر داد.

-تو هم نتونستی بخوابی. نه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

-نه. می خوام برم پیش لیلا. میای؟

چشمش را مالید و گفت:

-نه. ممکنه ثامر بیدار شه. بهتره برم. به لیلا سلام برسون.

دست روی دست یخ کرده اش گذاشتم و گفتم:

-تو هم اول تپل رو ببوس و بعدم بخواب.

به سمت ته باغ راه افتادم. سکوت و خوابالودگی فضا وهم آور بود. قدم هایم را سریعتر کردم. از مقابل خانه ی عمو گذشتم. چراغها همه خاموش بودند. چراغ ساختمان کربلایی حسین هم خاموش بود. دور زدم تا به پنجره ی لیلا رسیدم. پرده را کشیده بود. چند ضربه به شیشه کوبیدم. چراغ سریع روشن شد اما طول کشید تا پرده را کنار زد. اخم توی صورتش با دیدن من مبدل به خنده شد. پنجره را گشود و گفت:

-فکر کردم یاسینه. آماده بودم حالش رو بگیرم.

حال خندیدن نداشتم.

-بابا اون بدبخت یه بار تو عالم بچگی یه غلطی کرد. آبرو نداشتی واسش.

گوشه ی لبش را جمع کرد و گفت:

-بیا تو.

در را برایم باز کرد و آهسته به اتاقش رفتیم. اتاقی که علیرغم کوچکی و سادگی، پر از صفا و صمیمیت بود. هربار وارد آنجا می شدم و نگاهم به تابلوی کوچکی که نام "خدا" در آن حکاکی شده بود، می افتاد؛ احساس می کردم یک چشمه درون دلم جاری می شود. همانقدر زیبا، همانقدر آرامش بخش، همانقدر نفس گیر. تخت فلزی اش را زیر پنجره گذاشته بود و به جز یک کمد لباس، یک گلیم کوچک و سجاده ای که روی آن پهن شده بود و یک عالمه کتاب چیزی در آن اتاق دیده نمی شد. نه میز آرایشی، نه عروسکی و نه هیچ چیز دیگری که نشان دهد یک دختر اینجا ساکن است.

روی تخت نشستم و گفتم:

-بیدارت کردم؟

آستین بلوزش را بالا زد و گفت:

-نه. داشتم دست و پام رو تکون میدادم که برم وضو بگیرم. سبب خیر شدی از جام کنده شم. تو دراز بکش تا من نمازم رو بخونم و پیام.

به پهلوی دراز کشیدم و دستم را زیر لپم گذاشتم. میخوامت نماز خواندنش را ببینم. سریع برگشت. چادر نمازش را روی سر انداخت و قامت بست. هربار که در این حالت میدیدمش دلم از جا کنده می شد. لیلا بدون شک فرشته بود. من در صورت هیچ انسانی اینهمه نور را ندیده بودم. به جز لیلا چهره‌ی هیچ کس اینقدر نمی درخشید. به جز لیلا کسی را نمی شناختم که یک تار مویش بیرون نباشد اما با صبوری موهای بلند مرا ببافد تا موقع دوچرخه سواری اذیتم نکنند، یا برایم رنگ به رنگ لاک بزند و یا با دقت خوشرنگترین

رژها را برایم انتخاب کند. روزه می گرفت اما با دست خودش برای پدر بزرگ و مادر بزرگم غذا می پخت و می گفت:

-مآمان من وقتی روزست و نمی تونه غذا رو بچشه گند می زنه. یهو دیدی غذا رو شور کرد و زبونم لال فشار آقا بزرگ بالا و پایین میشه.

شاید همین رابطه‌ی درست و عاشقانه و قشنگش با خداوند و بنده هایش بود که به چهره‌ی معمولی اش اینهمه زیبایی و لطافت میداد.

-قبول باشه.

کف دستش را چندبار روی زانوهایش زد و صلوات فرستاد.

-قبول حق.

چادر را به چوب لباسی آویزان کرد و منهم کمی عقب رفتم تا جا برایش باز شود. کنارم دراز کشید و گفت:

-حدس می زدم نمی تونی بخوابی. زودتر از اینا منتظرت بودم.

به نیمرخش خیره شدم.

-می خواستم پیام ولی ثمر و ثامر اونجا بودن تا دیروقت بیدار بودیم. بعدشم گفتم حتماً خوابی. ولی دیگه داشتم دیوونه می شدم.

او هم چرخید و صورتش مقابل صورتم قرار گرفت.

-خبری از میلاد نشد؟

با لیلا می توانستم خودم باشم، بغض کنم، بخندم، زار بزنم.

-انتظار داری خبری بشه؟

-شک ندارم خبری میشه. نمی دونم کی و چجوری. اما اینجوری نمی مونه. میلادی که به خاطر قهر تو زمین و زمان رو بهم می دوخت به این راحتی نمیره.

از شعفی که ته دلم احساس کردم خجالت کشیدم.

-رفته عزیزم. رفته. دیگه چجوری می خوای بره؟ وقتی همه چی دروغ بوده واسه چی باید برگرده؟

-باشه. قبول. همه چی دروغ بوده. ولی این دروغ واسه یه دلیل مهم بوده که به خاطرش پنج سال بازی کرده. اون دلیل هرچی هست به سرانجام نرسیده. پس باید برگرده تا به هدفش برسه. یه کم فکر کن. تو این پنج سال حرفی، حرکت مشکوکی، چیزی ازش ندیدی؟

من در این چند روز هرچه سعی کرده بودم خاطرات بدش را به خاطر بیاورم تا کمتر عذاب بکشم موفق نشده بودم. متأسفانه از میلاد به جز خوبی چیزی به یاد نداشتم.

-نه. هیچی.

-هیچ وقت اشاره به پول نکرد؟ مثلاً نپرسید چی داری چی نداری؟
به مغزم فشار آوردم.

-نه. اصلاً. تازه اگه پول میخواست باید عقد میکرد تا چیزی بهش برسه. تا زنش
نمی شدم که پولی دستش رو نمی گرفت.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-نمی دونم والا. از بس فکر کردم خل شدم. ممکنه بقیه بتونن این موضوع رو هضم
کنن ولی منکه از اول تو جریان رابطتتون بودم و از همه چی خبر داشتم این حرفا تو
کتم نمیره. یه چیزی این وسط طبیعی نیست. به نظرم به یاسر بگو پیگیری کنه. ته و
توی این پسره رو در بیاره. واسه اون مثل آب خوردنه. همین الانم هرجا باشه در عرض
دو ساعت می تونه پیداش کنه.
آهی کشیدم و به پشت خوابیدم.

-تو دیگه چرا این حرف رو می زنی؟ به نظر تو یاسر واسه من کاری میکنه؟
نچی کرد و گفت:

-تو هم گیر کردی تو اون ماجراهای دوران بچگی و بیرون نمیای. درسته یه کم خشنه
که اونم اقتضای شغلشه ولی تا حالا چه آسیبی بهت زده که اینقدر باهاش مشکل داری؟

دلخور سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

-من باهاش مشکل دارم لیلا؟ من؟ کی یه قدم به سمتم اومد تا من با سر بدوم طرفش؟
کی اجازه داد به جز حس ترس، حس دیگه ای رو تجربه کنم؟ درسته ده سال بزرگتر از
منه ولی یاشاری که سیزده سال بزرگتره خیلی صمیمی تر برخورد میکنه. خود عمو رو
چرا نمیگی؟ همیشه از دوست نزدیکتر بوده بهم. آسیب که حتماً نباید جسمی باشه. یاسر
با حرفاش بارها و بارها روح منو نشونه گرفته. یادت رفته؟

-ترنج؟ کجایی مامان؟

بلند داد زدم.

-بله؟ تو اتاقم.

-برو بگو بیان. غذا آماده‌ست.

بعضی از جمعه ها که مامان حوصله داشت برنامه‌ی آبگوشت رو می چید و همه رو از
شب قبل خبر می کرد. منم واسه کمک به مامان بزرگ که پاهاش درد می کرد
می رفتم و سر راه هم به عمو اینا خبر می دادم.

سریع با میلاد خداحافظی کردم و استیکر بوسه براش فرستادم. کاپشنم رو پوشیدم و در
حالیکه با خودم فکر می کردم "کی میشه میلادم کنار من سر این سفره بشینه" به سمت
ساختمون عمو اینا رفتم. هوا سرد و برفی بود. باد توی گوشام می پیچید. کلاه کاپشن

رو روی سرم کشیدم و با احتیاط بیشتری راه رفتم. ولی قبل از رسیدن به خونه، عمو و یاسر رو دیدم که کنار آلاچیق ایستاده بودن و حرف میزدن. مسیرم رو کج کردم اما تا خواستم صداشون بزنم اسم خودم رو شنیدم.

-میشه بگی ترنج چه مشکلی داره؟

دلم هری ریخت. پشت ستون ورودی خونه قایم شدم و در عرض پنج ثانیه به هزار چیز مختلف که یکی از اون یکی بدتر بود فکر کردم.

-من ازش خوشم نمیاد.

-چرا؟ یه دلیل بگو که بفهمم. خوشگل نیست؟ نجیب نیست؟ با خانواده نیست؟ شناس و خودی نیست؟ چی میخوای که نداره؟ چه مشکلی با این ازدواج داری؟

صدای یاسر خشمگین و کلافه بود.

-مشکلم حق انتخابمه که به رسمیت شمرده نشده. چرا فکر کردین می تونین به جای من تصمیم بگیرین؟ چرا فکر کردین من منتظر نشستم تا شما واسه من دختر پیدا کنین؟ چرا فکر کردین چون شما دوست ندارید ترنج دست غریبه بیفته من حاضرم فداکاری کنم و بگیرمش؟

ضربان قلبی که اوج گرفته بود، سقوط کرد. صدای عمو هشداردهنده و جدی بود.

- یاسر...

- ادامه نده بابا. نذار بی ادبی کنم. ایندفعه دیگه از آستانه تحمل من عبور کردی. هنوز باورم نمیشه نشستنی واسه من و آینده نقشه کشیدی و برنامه ریزی کردی.

عمو شمردده جواب داد.

- کدوم نقشه پسر؟ با دشمن طرفی مگه؟ من پدرتم. خیر و صلاح جفتتون رو میخوام. اگه کسی رو زیر سر داشتی بحثش جدا بود ولی من می دونم دلت پیش کسی نیست. پس چرا...

یاسر هر لحظه عصبی تر می شد.

- از کجا می دونی نیست؟ تو چقدر از من می دونی بابا؟ چقدر از من خبر داری؟ بعدشم گیرم اینی که تو میگی درسته. ولی کی گفته چون کسی توی زندگیم نیست باید با کسی که دوست ندارم ازدواج کنم؟ چون تو خیر و صلاحم رو میخوای؟ خیر و صلاح منو میخوای یا مال ترنج رو یا شایدم فقط به خودت فکر می کنی؟ ها بابا؟ کدومش؟

طوری سر شده بودم که حتی سرما را هم حس نمی کردم.

- ترنج دختر عموته.

یاسر تقریباً فریاد زد.

- من به عنوان دختر عمو هم به زور تحملش می کنم رضا خان. چطور هنوز اینو نمی دونی و بازم دم از خیر و صلاح من می زنی؟

عمو هم صداش رو بلند کرد.

-منم پرسیدم چرا؟ این طفل معصوم چیکارت کرده که نمی تونی تحملش کنی؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد دوباره صدای یاسر آمد. اینبار لحنش تهدیدآمیز بود.

-بین بابا، بار آخری باشه که این حرفا رو می شنوم وگرنه سری بعد بار آخری میشه که منو می بینی. دست بردار از اینکه همیشه ترنج و خواسته ها و خوشبختیش رو به خواسته ها و خوشبختی بچه هات ترجیح بدی. اون اگه برادرزادته ما بچه ی خودتیم. حداقل به اندازه ی اون واسه ما هم ارزش قائل باش.

به نظر می اومد عمو شوک شده. حداقل به اندازه ی من.

-یاسر...ترنج...

-اه بسه دیگه. ترنج، ترنج، ترنج. صبح ترنج، شب ترنج. خفمون کردی پدر من. اون ترنج واسه من در حد یه دختر عموئه. واسه یاسین هم همینطور. نبینم چون از من ناامید شدی پایچ یاسین شی بابا. به اندازه ی کافی بابت یتیم بودنش آوانس دادیم بهش. قرار نیست جور بی شوهر بودنش رو هم بکشیم. بده به پسر همین حاجی بازاری که خواستگار شه. چون من نیستم.

ستون رو محکم چسبیدم که زمین نخورم. شونه هام واسه اینهمه نفرت جون نداشتن. داشتم زیر بار حرفای یاسر خورد و خاکشیر می شدم. اونقدر بهت زده بودم که نفس کشیدنم یادم میرفت. همینکه بدنم به لرزه می افتاد یادم می اومد باید نفس بکشم.

-یاسر می فهمی چی داری میگی؟

عصبانیتش از کنترل خارج شده بود. مهلت نمی داد عمو حرف بزنه.

-من می فهمم. دنبال اونی که نمی فهمه بیرون از خودت نگرد بابا جون.

عمو با عصبانیت گفت:

-مودب باش یاسر.

صدای نفسهای بلندش رو از این فاصله می شنیدم. و بعد صدای قدمهای محکمش رو.

-دارم باهات حرف می زنم. کجا میری؟

از دور جواب داد.

-من دیگه نه حرفی واسه گفتن با شما دارم و نه جایی تو این خونه واسه موندن. خداحافظ.

و بعد از اون روز یاسری که همیشه راهش رو از ما جدا کرده بود، خونه و زندگیش رو هم جدا کرد و تا یکسال بعد به بهانه‌ی درس و دوره‌ی آموزشی صحرایی، هیچ کس ندیدش.

عشق...آخ عشق...! هنوز هم در عجب اینهمه قدرتش مانده ام. خانمان سوز و خانمان ساز. اگر باشد دیوانه وار خوشبختی و اگر از دست برود از دست می روی. وقتی لیلا سرم را در آغوشش قایم کرد و سد چشمانم شکست تازه فهمیدم چه حجم آبی در درونم جمع شده و آماده ی طغیان است. اشکهایم می توانستند جبران خشکسالی دریاچه ی ارومیه باشند. می توانستند تمام مخازن آبهای زیرزمینی را لبریز کنند. احیا کردن چشمه های مرده که راحت ترین کار برایشان بود. بند نمی آمدند. کم نمی شدند. خستگی نمی فهمیدند. به چشمهایم رحم نمی کردند. جای خالی قلبم با یک اقیانوس پر شده بود. اقیانوسی که هرچه از آبش می کاستم، غم، دوباره ابر سیاه پر بارانی بر فرازش می فرستاد و سرریزش می کرد. به خاطر همین سنگین شده بودم. مگر وزن قلب چند گرم است؟ نهایت ۳۰۰ گرم. وزن یک اقیانوس چقدر است؟ غیر قابل محاسبه. توانایی من چقدر بود؟ صفر. غمگین بودم، سنگین بودم، چرکین بودم و هیچ تسکینی نداشتم. لیلا می گفت می گذرد. خودم هم می دانستم می گذرد. اما گذشتنش مهم نبود. دیگر زمان چه ارزشی داشت وقتی انگیزه ها همه مرده بودند. انسان را چه چیز زنده نگه می دارد؟ هدف...امید...عشق...و میلاد همه را توی جیبش گذاشته و با خودش برده بود. می دانستم می گذرد اما حکایت من حکایت قوم عاد بود، هفت شب و هشت روز بادی طغیانگر و سرد بر سرم می وزید و در نهایت از من چیزی به جز تنه ای پوسیده و نخلی تو خالی باقی نمی ماند. گذشتن که مهم نیست، همه

چیز می گذرد، سیل، زلزله، طوفان، آتشفشان...مهم آن چیزی ست که باقی می ماند و خوب می دانستم از من چه باقی خواهد ماند.

لیلا پی در پی موهایم را می بوسید و نوازش می کرد.

-چیکار کنم برات؟ چیکار کنم تا حالت بهتر شه؟

تا می خواستم نفس بکشم و حرف بزنم، زلزله ای در کف اقیانوس درونم رخ می داد و سونامی باز می گشت.

-خدا رو صدا بزن ترنج. ازش کمک بخواه. تنها نیرویی که می تونی نجات بده اونه. می خوای با هم بریم امامزاده صالح؟ ها؟ پاشو الان بریم. دم صبح حال و هواش عجیبه. آرومت می کنه. می خوای؟

می خواستم. اما سنگین بودم. هزاران تن به وزنم اضافه شده بود. نمی توانستم راه بروم. نمی توانستم حرکت کنم. نمی خواستم از خانه بیرون بروم. احساس می کردم همه چشم شده اند و به من نگاه می کنند. به عروس نخواستنی و دوست نداشتنی روز.

-می خوای با من بیای روستا؟ به خدا عالیه. یادته من با چه حالی رفتم؟ بین الان چقدر خوبم. چقدر آرومم. طبیعتش محشره. آدماش فوق العادن. حالت رو خوب می کنن. بیا با هم بریم. اینجا بمونی بیشتر عذاب می کشی. این خونه. خونه رو به رویی...همه چی عذابت میده. از اینجا دور شی حالت بهتر میشه. میای؟

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم. اینکه او هم گریه می کرد وجدانم را می آزرده. عذاب می کشیدم و عذابش می دادم. اشکهایش را پاک کردم.

-تو چرا گریه می کنی؟ خیلی اوضاعم رقت باره نه؟

دستش را روی گونه ام گذاشت.

-نه. از خودم حرصم می گیره که نمی تونم هیچ کاری واست بکنم. اعصابم از دست خودم خورده. خاک تو سرم که کاری از دستم برنمیاد.

لبم را گاز گرفتم. زلزله و اقیانوس کوتاه نمی آمدند.

-من دیگه حالم خوب نمیشه. مگه نه؟ دیگه هیچ وقت نمی تونم بخندم. مگه نه؟
دیگه هیچ وقت خوشحال نمیشم...آرزو نمی کنم...برنامه نمی چینم...مگه نه؟ تو هم اینو می دونی که اینجوری گریه می کنی. می دونی که خوب نمیشم. می دونی که جون میدم و میمرم. مگه نه؟

انگار نمی توانست در چشمانم نگاه کند. چون آنجا ترنجی را می دید که در یک اقیانوس خروشان گرفتار شده و هر لحظه بیشتر فرو می رود. دوباره سرم را به سینه گرفت و گفت:

-خوب میشی. به خدا خوب میشی. خدا هست...خانوادت عین کوه پشتتن...خودم مخلصتم، خودتم باید کمک کنی. درد عشق، درد بدیه. می سوزونه. اما بالاخره هر آتیشی خاموش میشه. خاکستر میشه. زمان میخواد. فقط زمان.

چیزی نگفتم. نمی خواستم دلش را بشکنم. اما خودم خوب می دانستم زمان هم دردی را دوا نمی کند. سوختگی درجه سوم تا چه حد خوب می شود؟ زخم منم در نهایت یک اسکار چروک خورده و زشت بر جای می گذاشت که تا ابد خودنمایی می کرد...! آخ...پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم.

بازم اردیبهشت بود. بازم به جای اکسیژن توی هوا عشق موج می زد. یاسهای بن بست ۱۷ عطرافشانی می کردن و هوش از سر پیر و جوون می بردن. البته من حال و روز خوبی نداشتم. پنج روز بود که با میلاد حرف نمی زدم. اولین قهر رابطمون رو تجربه می کردیم و به شدت سخت می گذشت. مرتب طپش قلب داشتم و اشکم بیخودی سرازیر می شد. با هر تکون گوشیم صدمتر به آسمون پرتاب می شدم و هربار ناامیدتر از قبل سرجام فرود می اومدم. اون یکی دو روز اول سعی کرد باهام تماس بگیره و حرف بزنه اما من به خیال خودم می خواستم تنبیهش کنم و جوابش رو ندادم. اونم دیگه بی خیال شد. وحشت اینکه تا ابد بی خیال شده باشه و دیگه برنگرده ولم نمی کرد. بدخواب شده بودم و اصلاً نمی تونستم تمرکز کنم. خیر سرم هم امتحانا نزدیک بود و هم کنکور داشتم.

خوب یادمه، یازده اردیبهشت رو خوب یادمه. تا ابد هم این تاریخ رو فراموش نمی کنم. هوا هنوز اونقدر گرم نشده بود که شبا پنجره رو باز بذارم. واسه همین بعد از اینکه مسواک زدم و بلوز و شلوار راحتی پوشیدم پنجره رو بستم و با دلی پر از غصه زیر پتو خزیدم. گوشیم رو خاموش کردم و چشمام رو بستم. خیلی غلت خوردم تا خوابم برد. هنوز توی فاز ۱ خواب بودم که احساس کردم از بلندی پرت شدم. سریع چشمام رو باز کردم. صدای تق تق ضعیفی از بیرون شنیدم. هوشیار شدم و نشستم. "نکنه باز یاسر زخمی و داغون برگشته؟" شتابزده به سمت پنجره رفتم و با دیدن صورت میلاد دمای بعد از مرگ بدن رو تجربه کردم. انگشتم قدرت چرخوندن دستگیره پنجره رو نداشت. به هر بدبختی بود بازش کردم و با وحشت گفتم:

-تو اینجا چکار می کنی؟ دیوونه شدی؟ اگه کسی ببینت چی؟

دستش رو روی لبه ی پنجره کم ارتفاع گذاشت و با یک حرکت سریع داخل اتاق پرید. اونقدر ترسیده بودم که حتی نمی تونستم اعتراض کنم.

-میلاد...

حیاط رو پایید، پرده رو کشید، در اتاقم رو هم قفل کرد و به سمتم هجوم آورد و منو بین بازوهاش قفلم کرد و گفت:

-آخ خدا...مُردم...!

بوی تنش و صدای طپش های کوبنده قلبش هر نوع ترس و دلهره و قهر و دلخوری
رو از خاطر برد. شل شدنم اونقدر محسوس بود که فهمیدم. چون موهام رو بوسید و با
خنده گفت:

-تو هم مُردی انگار.

بغض کردم و گفتم:

-خیلی بدی میلاد.

بوسه هاش رو به سمت پیشونیم کشوند.

-می دونم. می دونم. ببخشید.

از شدت هیجان اشکم در اومده بود.

-چطور اومدی داخل؟

صورتم رو قاب گرفت و به چشمام خیره شد.

-پسری که نتونه به خاطر عشقش از دیوار بالا بکشه و هزار جور خطر رو به جون
بخره، پسر نیست که. با ارفاق سیب زمینی پشنیدیه.

کارخونه‌ی نیشکر پیش دل من لُنگ مینداخت.

-اگه عمو اینام می دیدن بیچاره می شدیم.

انگشتش رو، روی لبم گذاشت و گفت:

-از این به بعد همینه. قهر کردن و جواب تلفن ندادن عواقب داره. هروقت یاد گرفتی به جای قهر کردن حرف بزنی و تا من زنگ میزنم سریع جواب بدی، منم از این کارای خطرناک نمی کنم.

با اخم نگاش کردم.

-تقصیر منه؟

با انگشتش تیغهی بینیم رو لمس کرد و گفت:

-میگی چیکار کنم ترنج؟ من نمایندگی اسکیچرز و آدیداس رو دارم. واسه وارداتشون مجبورم مرتب برم کشورای همسایه. میشه شغلم رو بی خیال شم؟ پس چجوری قراره واست خونه زندگی بسازم و با خودم ببرمت؟ها؟

خودم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم.

-آره. مجبوری واسه واردات بری، سر راهم یه تک پا میری آنتالیا و غیره و ذالک.

خندید و چشمک زد.

-خب وقتی دوست دخترم سختگیره و با دلم راه نمید مجبورم یه تک پا برم آنتالیا و غیره و ذالک دیگه. مجبورم می فهمی؟مجبورم.

چند قدم عقب رفتم. طوری برافروخته شده بودم که حتی نمی تونستم حرف بزنم. نمی دونم تو صورتم چی دید که سریع دستم رو گرفت و گفت:

-شوخی کردم بابا. به جون مامانم شوخی بود. من غلط بکنم از این غلط بکنم. خودم یه دونه همه چی تمومش رو دارم. آنتالیا میخوام چیکار؟

انگشتم رو توی هوا تکون دادم و گفتم:

-یه بار دیگه از این شوخیا بکن تا عینش رو بذارم تو دامت.

انگشتم رو بوسید و گفت:

-اگه بدونی چه کیفی داره وقتی حسودی می کنی. عقل از سرم میپره وقتی اینجوری لپات از شدت عصبانیت گل میندازه.

مشت محکمی به سینش زدم که باعث شد مچم رو بگیره و دوباره منو به طرف خودش بکشونه و بعد از کلی تقلای بی صدا واسه ثابت نگه داشتن من، زیر گوشم زمزمه کرد:

-دوستت دارم نبات. دیگه باهام قهر نکن. به خدا این روزا خیلی سرم شلوغه. اوضاع بازار خوب نیست. کلی مشکل هست که باید حلش کنم. به تو نمیگم که ناراحت نشی ولی واقعاً درگیرم. تو این شرایط تنها توقعم اینه که کنارم باشی. دلخوشی من همین چند ساعتیه که با توام. آرامش میگیرم. راه نفسم باز میشه. گرفتاریام یادم میره. دیگه اینکارو با من نکن.

دوباره نرم شدم. کنار هم روی تخت نشستیم. ته ریش نامرتبش رو نوازش کردم و گفتم:

-واسه همین، هیچ وقت نیستی؟

سرش رو بالا و پایین کرد و کف دستم رو بوسید.

-جبران میکنم خانومم.

از صورتش معلوم بود چقدر خستس. دلم برای چشمای سرخش رفت.

-کاری هست که من بتونم انجام بدم؟

نگاهش التماس داشت.

-فقط درکم کن. به خدا واسه منم اینهمه نبودن سخته. همش دلم اینجا پیش توئه. تا دستم خالی میشه با تو تماس میگیرم. می دونم کمه. ولی باید به کارام سر و سامون بدم. به خاطر آینده‌ی جفتمون. نوسان بازار کار داده دستم. البته چیزی نیست که حل نشه. همین که خیالم از تو راحت باشه اونو درستش می کنم. اما اگه باهام همکاری نکنی و ذهنم درگیر باشه و کارا از این خرابتر شه، عموت عمراً تو رو به من بده.

حالا که واسم حرف می زد و توضیح میداد متوجه شدم چقدر بچگانه و بد رفتار کرده بودم.

-اگه قول بدی آنتالیا نری و مثل بچه های خوب سرت رو بندازی پایین و کارت رو بکنی منم سعی می کنم دیگه باهات قهر نکنم.

با شیفتگی موهام رو کنار زد و گفت:

-آنتالیا که میرم، ولی وقتی که دست تو، توی دستم باشه. واسه ماه غسلون میریم. قبوله؟

خر کیف که میگن، دقیقاً حال اون لحظه ی من بود.
-قبوله.

دوباره پیشونیم رو بوسید و از جیبش یه شکلات درآورد و بهم داد و گفت:

-پس بزن به سلامتی آشتی کنون.

با خنده شکلات رو توی دهنم جا دادم و گفتم:

-دوباره میخوای بری؟

روی تختم دراز کشید و گفت:

-چند ساعت دیگه میرم باکو. واسه همینم میخوام این تایم کوتاهی رو که می تونم استراحت کنم، پیش تو بخوابم. میشه؟

مردد نگاهش کردم. حرفم رو فهمید.

-دست از پا خطا نمیکنم. قول شرف. فقط کنارم بخواب.

با احتیاط کنارش دراز کشیدم. اما قبل از اینکه سرم به بالش برسه دستش رو دورم انداخت و سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و گفت:

-اعتراض نباشه. دیر یا زود مال خودمی.

حرفاش مثل شکلات تلخ، شادی آور بود. با هر کلمه‌ش قسمت جدید و ناشناخته‌ای از روحم بال در می آورد و پرواز می کرد. فکر نمی کردم بیشتر از این بشه احساس خوشبختی و سعادت کرد. نقطه‌ی آخر مستی و شیدایی هرجا که هست، من دقیقاً همونجا بودم. آرامش طوری توی نقطه به نقطه‌ی تنم رسوب کرده بود که چشمام خیلی زود گرم شد و خواب به سراغم اومد. اما قبل از اینکه کامل تسلیمش بشم قسمت بیدار مغزم جمله‌ای از دافنه دوموریه رو که نمی دونم کی و کجا خونده بودم نجوا کرد.

زنان عشق را...رمان می خواهند...مردان، داستان کوتاه..!

همه‌های توی سرم باعث شد چشم باز کنم. آفتاب تا وسط اتاق آمده بود. نفهمیدم کی خوابم برده. دور و برم را نگاه کردم. اثری از لیلا ندیدم. سر و صدا از داخل باغ می‌آمد. سر دردناکم را بین دستهایم گرفتم. تشنه بودم. برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. آهنگ ملایمی که پخش می‌شد نشان از حضور لیلا در خانه داشت. در آشپزخانه پیدایش کردم. موهایش را گوجه‌ای بسته بود و داشت شیر گرم می‌کرد. مرا که دید لبخندی زد و گفت:

-صبح نزدیک به ظهرت بخیر خوابالو.

پشت میز کوچک چهار نفره نشستم.

-چه خبره تو باغ؟

شیر را توی لیوان ریخت و مقابل من گذاشت. می‌دانست شیر سرد به مزاجم سازگار نیست.

-یاسینه. طبق معمول.

با تعجب پرسیدم.

-یاسین؟ این وقت روز؟

نان تستی برداشت و گفت:

-یه جوری میگی انگار خیلی اهل کار و تلاشه. بیا رفتم واست کرم کاکائو فندقی خریدم. از اونا که دوست داری.

چیزی از گلویم پایین نمی رفت. اما دلم نیامد دستش را رد کنم.

-مرسی. خودتم بخور.

-من خوردم. نوش جونت. خوب خوابیدی. نه؟

طعم فندق هم نتوانست از تلخی درونم بکاهد.

-آره. مثل شبایی که میلاد می اومد تو اتاقم. به همون راحتی...به همون سنگینی.

سرش را تکان داد و گفت:

-چه جیگری داشتن به خدا. من هنوزم یادم میاد وحشت می کنم. اگه یاسر می فهمید دودمان جفتتون رو به باد میداد.

طعم فندق نه، اما یادآوری طعم آغوش میلاد کامم را شیرین کرد.

- من به خاطر میلاد کارایی کردم و جاهایی رفتم که قبلاً حتی جرات فکر کردن بهش رو نداشتم. کار به جایی رسیده بود که اگه نمی اومد پیشم، بدنم درد می گرفت و خماری می کشیدم. شبایی که اون بود یه جوری آروم بودم و یه جوری می خوابیدم که حتی رفتنش رو هم نمی فهمیدم.

شیر را کمی بیشتر به سمتم هل داد.

-طرف کماندو بود انگار. یه جوری می اومد و می رفت که هیچ کس نمی فهمید. اگه مامانت یهو می اومد تو اتاق چی؟

شیر را مزه کردم و گفتم:

-بزرگترین ذوق شب عروسیم این بود که از این استرسا و مخفی کارایا خلاص میشیم. نمی دونستم کلاً خلاصم می کنه میلاد.

دستانش را روی میز گذاشت.

-ترنج گوش کن به حرف من. با یاسر حرف بزن. اینجوری تا آخر عمرت خودخوری می کنی که چی شد. یاسر می تونه کمکت کنه تا حداقل از این عذاب راحت شی.

حتی حال پوزخند زدن هم نداشتم.

-یاسر رو دیدی سلام منم بهش برسون. زنشم نمی تونه پیداش کنه وای به حال من.

چشمکی زد و گفت:

-پیداش شده. به ثمر زنگ زده گفته داره میاد خونه. می دونم رو انداختن به اون چقدر سخته واست. ولی تنها کسی که کاری از دستش برمیاد و می تونه کمک کنه یاسره. باهاش حرف بزن.

اشتهایم بدتر کور شد.

-کاری هم از دستش بریاد انجام نمیده. میره چغلیم رو پیش عمو هم می کنه اوضاع خرابتر میشه. عمو قدغن کرده پی میلاد رو بگیرم.

لیلا کمرش را خم تر کرد.

-تا الان هزار جور بهونه دستش دادی که چغلیت رو بکنه. کدوم دفعه اینکار رو کرده؟ نهایتش میگه نه. ولی به عموت حرفی نمی زنه. من مطمئنم.

بی حوصله میز را ترک کردم. می خواستم به اتاق خودم برگردم اما لیلا اجازه نداد. موهایم را شانه زد و بافت و با تل پارچه ای خوشگلی تزئینش کرد. هرچه غر می زدم حوصله ندارم گوش نداد و بعد هم دستم را گرفت و با خود به باغ برد. یاسین و پسر یاشار فوتبال بازی می کردند و اینهمه داد و بیداد به خاطر یک بازی ساده بود. ثمر پیراهن قشنگی پوشیده و آرایش ملیح و کمرنگی بر صورت نشانده بود. اما سرخی چهره و زیبایی چشمگیرش، ناشی از مصنوعات آرایشی نبود. حالش را خوب می فهمیدم. شوق دیدار معشوق اینهمه رنگ و جلا به رخسارش بخشیده بود. ثامر را از بغلش گرفتم و به خودم چسباندم. او هم انگار آمدن پدرش را احساس می کرد. چون با ذوق می خندید و دست و پای کوچکش را تکان می داد. کنار ثمر نشستم و گفتم:

-چشمت روشن. شنیدم کاپیتان داره میاد.

گونه هایش گل انداخته بودند.

-آره صبح زنگ زد. دیگه باید پیداش شه.

نه که حسادت کنم، اما به حال خوشش غبطه خوردم.

-دیدی بیخود نگران بودی؟ منکه گفتم این پسرعموی ما بادمجون بمه.

چشمانش را تنگ کرد.

-آی ترنج دلت میاد؟

اعتقاد قلبی ام را در قالب طنز بیان کرده بودم اما بحث را ادامه ندادم. یاسین
نفس زنان به سمت ما آمد و گفت:

-احوال خانوما؟

لیلا خودش را با گوشی مشغول کرد و حرکتش از چشم یاسین دور نماند. ثامر را روی
پایم نشاندم و گفتم:

-خیر باشه یاسین. مرغ خونگی شدی. سرت رو می گیرن تهت تو خونه‌ست.

کف دستش را روی موهای بهم ریخته‌اش کشید و گفت:

-فعلاً شرایط به گونه ایه که حال تَهَم تو خونه بهتره. به تو چه؟

و بعد با طعنه به لیلا که سرش را بلند نمی کرد گفت:

-لیلا خانوم یه نظر حلاله ها.

در همان لحظه موبایلش زنگ خورد و چون رد تماس داد همه فهمیدیم چه خبر است. به همین خاطر لیلا که می دانستم حرصش گرفته گفت:

-به خاطر حلال و حرومیش نیست. پول اضافی ندارم کفاره بدم.

یاسین منظورش را فهمید چون رگ پیشانی اش متورم شد. خواست جواب بدهد که من سریع میانه را گرفتم.

-تو رو خدا بحث نکنین. به اندازه کافی اعصابم داغون هست.

یاسین هم خشمش را سر من خالی کرد.

-می خوای تو هم مثل راهبه ها برو تو یه دهی دهاتی چیزی و ادای افسرده ها رو در بیار. شاید تو اینجوری بپوکی ولی میلاد آدم نمیشه. چون از نظر ما پسر این نشد یکی دیگه.

حرفش خیلی سنگین بود. چشم غره ای رفتم که تمامش کند اما لیلا از جا برخاست و سینه به سینه اش ایستاد و گفت:

-خیالت راحت. ترنج خوب می دونه پسری که فکر می کنه "اگه این نشد یکی دیگه" ارزش فکر کردن هم نداره چه رسیده به افسردگی گرفتن.

و در آخر هم نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای یاسین انداخت و رفت. یاسین با مشت‌های گره کرده به مسیر رفتنش خیره ماند و سپس با فک قفل شده موبایلش را از جیبش

بیرون کشید و سوار ماشینش شد و راه خروجی را پیش گرفت. به محض باز شدن در، چهره‌ی آرام و جدی یاسر نمایان شد. دستش را تکان داد یعنی "کجا میری؟" اما یاسین فقط بوقی برایش زد و با تیک آف وحشتناکی از کنارش عبور کرد. ثمر بال درآورد و به سمت یاسر دوید و از گردنش آویزان شد. دلم می خواست توان داشتم و چشم از آن صحنه می گرفتم و خلوتشان را بهم نمی زدم اما نتوانستم. دیدم که یاسر یک دستش را دور کمر همسرش انداخت و دست دیگرش را پشت گردنش گذاشت و بینی اش را بین موهای ثمر فرو برد. انگار با این کار تمام استرس ها و خستگیهایش را به در کرد. چون چهره اش از آن حالت سخت خارج شد و گفت:

-خوبی؟

ثمر سر تکان داد. یاسر چشم دواند. می دانستم دنبال چه می گردد. ثامر را با خودم به طرفش بردم. چنان لبهایش به لبخند باز شد که شک کردم این یاسر باشد. ثمر را رها کرد و با عجله و قدمهای بلند به سمت ما آمد و ثامر را در آغوش کشید و همراه با نفس عمیقی گفت:

-جانم...بابا...

سر و صورت ثامر را غرق در بوسه کرد. طوری به خودش فشارش میداد که جیغ بچه در آمد. ثمر هم به جمعشان اضافه شد. احساس کردم بهتر است تنهایشان بگذارم. به همین خاطر گفتم:

-هروقت فرصت داشتی می خوام باهات حرف بزنم.

نگاهی سرسری به من انداخت و گفت:

-منم همینطور.

ثامر را به آغوش مادرش برگرداند و ادامه داد:

-همین حالا حرف می زنیم.

ثمر با اجازه ای گفت و از ما فاصله گرفت. من و یاسر هم به سمت انتهای باغ رفتیم. زیر چشم پاییدمش. برخلاف همیشه مشکی نپوشیده بود. پیراهن خاکی رنگ با شلواری در همان تم فقط کمی تیره تر، از ترسناکی و جبروت همیشگی اش کاسته بود. شاید هم برخورد محبت آمیزش با ثمر و ثامر در این احساس بی تاثیر نبود اما همینکه دستهایش را روی کمرش قفل کرد و در قالب نظامی اش فرو رفت نظرم برگشت:

-هنوز زنده ای؟

نگاهش کردم.

-آره متأسفانه. ببخشید که هنوز نتونستم به آرزوت برسونمت.

در یک حرکت ناگهانی چرخید و راهم را سد کرد. با ترس به چشمان برزخی اش نگاه کردم و قبل از اینکه من چیزی بگویم با خشونت گفت:

-ببین دختر عمو، وقتی من زن و بچم رو میفرستم اینجا می خوام که تو خونه‌ی بابام و تو اتاق خودم بخوابی. بار آخرتون باشه که با تعارف بیجا پیش خودتون نگهشون می دارین. اوکی؟

ابروهایم غیرارادی و غیرعادی بالا رفتند. زبانم برای گفتن هیچ حرفی حتی ایجاد یک صوت ناچیز هم نچرخید. باورم نمی شد...یعنی تا این حد...؟

- اینو به مامانتم بگو. صبح که زنگ زدم و صدای مامانت رو شنیدم خواستم بهش بگم ولی دلم نمی خواست ثمر چیزی بفهمه، چون اگه پرسه چرا نمی تونم جواب سوالاش رو بدم.

چشمانم دو دو میزد. برای بار هزارم با حجم زیادی از نخواستنش رو به رو می شدم و باز هم کم می آوردم. زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

-اگه من بپرسم چرا چی؟ می تونی جواب سوال من رو بدی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-نیازی نمی بینم به سوالای تو جواب بدم.

به خدا قسم که میلاد هم نتوانسته بود اینهمه دلم را بشکند. من چه احمق بودم که فکر می کردم این آدم هزار چهره ممکن است کمکم کند. او مگر به جز چزاندن و نفرت پراکنی کار دیگری هم می کرد؟ نیمچه غرورم را توی مشتتم گرفتم و گفتم:

-باشه. هرطور تو بخوای.

سرش را با طمانینه کمی پایین آورد و گفت:

-آها...آفرین.

چقدر احساس ضعف می کردم. هم جسمی و هم روحی. اما یاسر آخرین نفری بود که اجازه میدادم به عالم دل بسوزاند.

-آگه دستور دیگه ای نداری من برم جناب فرمانده.

کمی ملایم تر گفت:

-تو چی می خواستی بگی؟ بگو می شنوم.

چه می خواستم بگویم؟ حرفهایم ته کشیده بود. فقط می خواستم از این مغناطیس خفه کننده ای که در اطراف یاسر وجود داشت فرار کنم.

-هیچی. چیز مهمی نبود.

خنده اش را جمع کرد.

-بگو..بگو..نذار تو دلت بمونه. غمباد میگیری.

خبر نداشت که بیست و دو سال است از دست او و کارها و حرفهایش غمباد گرفته ام. با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم. طوریکه انگار تا به حال او را ندیده ام.

-تا حالا آدم کشتی؟

خنده‌ی فروخورده اش به طور ناگهانی تبدیل به اخم شد.

- منافق، دشمن، داعشی، خودی، خارجی، وطنی. هرچی. تا حالا آدم کشتی؟ شکنجه چی؟ شکنجه کردی؟

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و گفت:

-به نظرت به این سوال جواب میدم؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-نه. جواب نمیدی. مهمم نیست. چون خودم جوابش رو می دونم.

این پا و آن پا کرد. گیج شده بود. اما نمی خواست اعتراف کند. بینی اش را خاراند و گفت:

-خودت رو به یه دکتر نشون بده. انگار مخت جا به جا شده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-مرسی از نصیحتت. ولی من حالم خوبه. فقط می خوام بدونم اینکه یه نفر رو دائم شکنجه بدی و در نهایت بخشی چه حسی داره؟ خیلی لذت بخشه؟

جوابم را تنها با نگاه عجیبش داد. در چشمانش چیزی بود که طاقتم را می ربود. تحمل
وزنش را نداشتم. به همین خاطر عقبگرد کردم و با خودش تنهایش گذاشتم.

کولیم رو از این دوش به اون دوش انداختم و گفتم:

-دیگه جون ندارم.

فیروزه هم پاهاش رو، روی زمین می کشید.

-اینکه روز اول ترم یکش بود خدا به داد بقیش برسه. حالا خوبه با هم یه جا قبول شدیم وگرنه عمراً قابل تحمل بود.

نگاهی به آسمون کردم و گفتم.

-رسماً شب شده. من نمی دونم این عمو جونم چه اصراری به درس خوندن من داره. به پسرای خودش کار نداشت به من گیر داد. من دیپلمم رو هم به زور گرفتم.

با آرنج ضربه ای به دستم زد و گفت:

-بده اینجوری حمایت میکنه؟ منکه از حالا عزای هزینهای ترم بعد رو گرفتم. فکر کنم باید دنبال کار باشم. بابای بیچارم از کجا بیاره آخه؟

پس انداز آنچنانی نداشتم که بخوام روش حساب کنم ولی به خاطر اینکه خیالش راحت شه گفتم:

-نگران نباش. خدا بزرگه. یه جوری جورش می کنیم.

آهی کشید و گفت:

-خوش به حالت به خدا. عموی پولدارم نعمته.

غرورم جریحه دار شد.

-بابام هم تو اون خونه، هم سرمایه مغازه ها سهم داشته. درسته عمو کنترل همه رو دست گرفته ولی صدقه که نمیده. حق خودمونه.

سریع دستم رو گرفت و گفت:

-می دونم. می دونم. کلاً پولدار بودن خوبه. منظورم این بود.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-پولدار بودن خوبه. اما از اون بهتر بابا داشتنه. این دوتا اصلاً قابل مقایسه با هم نیستند.

فیروزه ایستاد. نگاش کردم. گردنش رو کج کرده بود.

-ناراحتت کردم ترنج؟

دستش رو کشیدم.

-نه دیوونه. فقط یه لحظه دلم واسه بابام تنگ شد. درسته هیچ خاطره ای ازش ندارم ولی همش فکر می کنم وقتی عموم اینقدر خوبه اگه بابام زنده بود چی میشد.

بازوم رو نوازش کرد و گفت:

—خدا رحمتش کنه. ولی واقعاً عموت یه نعمته. به حدی عاشقشم که حاضرم باهاش ازدواج کنم. تازه تو یه نفرم داری که بیاد و اینجوری دم دانشگاه منتظرت شه. من فلک زده اونم ندارم.

سریع سرم رو برگردوندم. یه کم دورتر میلاد رو دیدم که به کاپوت ماشینش تکیه داده بود و تلفنی حرف می زد. با تعجب گفتم:

—میلاد اینجا چیکار می کنه؟

فیروزه آه پر سوزتری کشید و گفت:

—خدا شانس بده. حتماً اومده روز اول دانشجو شدن رو با همدیگه جشن بگیرین.

دیگه حرفای فیروزه رو نمی شنیدم. زود خداحافظی کردم و به سمت میلاد دویدم. از دور نگاهش به من بود و با لبخند به نزدیک شدنم نگاه می کرد. وقتی رسیدم همچنان تلفنی حرف می زد. با احترام در ماشین رو برام باز کرد و خودشم پشت فرمون نشست و تماس رو هم قطع کرد. با ذوق گفتم:

—اصلاً انتظار نداشتم بیای. کلی سورپرایز شدم.

خم شد و از داخل داشبورد یه شاخه گل رز تزئین شده درآورد و به دستم داد.

-مگه میشه همچین روز مهمی نیام دنبال خانومم؟ پسرای دانشگاه آزاد شیطونن. باید بدونن نبات خانوم صاحب داره و چشما رو درویش کنن.

می ترسیدم مرض قند بگیرم با اینهمه قندی که داخل سلولهام آب می شد.

-یعنی قراره هر روز بیای دنبالم؟

لپم رو کشید و گفت:

-تا جایی که بتونم و کارم اجازه بده بله. در بقیه موارد هم ترنج خانوم لحظه به لحظه از خودش خبر میدی. نه اینکه مثل امروز از صبح گوشیش خاموش باشه و جیگر منو خون کنه.

سریع گوشیم رو از کولیم درآوردم و گفتم:

-ببخشید. به خدا یه نفس کلاس داشتیم. دیشب که بهت گفتم.

استارت زد و در حالیکه جدی تر شده بود گفت:

-سایلنت کن ولی خاموش نه. بین کلاسات بهم زنگ بزن. یا حداقل پیام بده.

این حساسیتهاش دیوونه می کرد. عاشق تر...بی حواس تر.

-شک داری به من؟

دستم رو گرفت و به لباش چسبوند.

-شک نه ولی قصد ندارم به این جغله های دانشجو بیازمت. به اندازه کافی از اینکه تو
یه خونه با سه تا پسر جوون زندگی می کنی عذاب می کشم. دیگه چشم دیدن پسرای
دانشگاهتون رو ندارم.

دلم برای خط اخمش ضعف می رفت.

-اونا پسر عموم. مثل داداشن واسم.

چین بین دو ابروش عمیق تر شد.

-تو این دنیا چیزی به عنوان "مثل داداش" وجود نداره. یا حداقل من قبول ندارم. این
یاشاره مگه زن نگرفته؟ واسه چی هنوز اونجاست؟
خندیدم.

-خوبه خودت میگی زن داره. مرد زن دار رو چه به من؟

-چه ربطی داره؟ می تونم هزارتا مرد متاهل رو بهت نشون بدم که پسرای مجرد به
گرد پاشونم نمیرسن. اون یکی خفنه، یاسر چی؟

هیچ وقت اجازه نداده بودم به جز لیلا کسی بدونه یاسر با من و روانم چه کرده. توی
دلم به اینکه میلاد به یاسر حسادت می کرد، خندیدم.

-اونم که اصلاً خونه‌ی ما نمیداد. چی بشه دو سه ماهی یه بار سر بزنه. اینقدرم جدی و به قول خودت خفته که اصلاً تو این خط‌ها نیست.

-عجیبه که اونم مثل بقیه نیومده سمت شغل آبا و اجدادیتون. یاشار هم مغازه داره آره؟

-اوهوم. هم اون هم یاسین. ولی یاسر با همه فرق داره.

-شغلش چیه دقیقاً؟

خندیدم.

-اگه تو میدونی منم میدونم. در ظاهر خلبان جنگنده ست. ولی یهو غییش می زنه و هیچکس نمی دونه کجاست.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اون گسیو کمندِ مو قشنگ چی؟ احساس می کنم زیادی با هم صمیمی هستین.

کج نشستم.

-چی شده میلاد؟ این حرفا مال روزای اول آشناییه. چی شده که تازگیا و بعد از اینهمه مدت دوستی اینقدر حساس شدی؟

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

-خسته شدم از این وضع. من نمی خوام تو اون خونه باشی ترنج. میگم پیام حرف بزnm
میگی خونوادت نامزدی و عقد طولانی مدت رو قبول نمی کنن. میگم بیا یه مدت
خونه‌ی ما زندگی کن میگی مامانت قبول نمی کنه و باید مستقل باشیم. چه گیری
افتادم من بدبخت!

حساسیتهای جدیدش هرچند دلچسب، اما عجیب بود.

-من تازه دانشگاه قبول شدم عزیزم. تو هم که دائم تو سفری و درگیر کار و بار مغازه.
منم دلم میخواد زودتر ازدواج کنیم. ولی واقعاً تو این شرایط عمو و مامانم رضایت
نمیدن. منم طاقت اینکه بیای خواستگاری و نه بشنوی رو ندارم.

-از کجا می دونی نه می شنوم؟ وقتی بدونن تو هم راضی هستی مخالفت نمی کنن.
وقتی هنوز مطرحش نکردی از کجا می دونی قبول نمی کنن؟ مگه عهد قجره؟
دستم رو، روی بازوش گذاشتم و گفتم:

-چون می شناسمشون. به خصوص مامانم. میگن نه و بعدش میریم زیر ذره بین و
همین ملاقات های یواشکی رو هم از دست میدیم.

پوفی کرد و گفت:

-ولی مامان من میخواد تو رو ببینه. دیشب دیگه طاقت نیاوردم و بهشون گفتم. البته دورادور می شناسن و یکی دوبار دیدنت ولی خب گفته یه قرار بذارم که بهتر و بیشتر باهات حرف بزنه.

استرس مثل ملخ به جونم افتاد.

-وای میلاد چرا گفتی؟ چه عجله ای داری تو؟ داشتیم راحت زندگیمون رو می کردیم. دوباره دستم رو بوسید و گفت:

-نگران نباش. مامان بابای من خیلی امروزی و روشنفکرن. مشکلی پیش نمیاد. فقط دل من یه کم گرمتر میشه.

لیلا لیوانی آب به دستم داد و گفت:

-بسه دیگه. خودت رو کشتی.

طوری زار می زدم که دلم به حال خودم می سوخت. اشکهایم تحت هیچ شرایطی بند نمی آمدند. دلم سوخته بود. بدجوری سوخته بود.

-مگه یاسر رو نمی شناسی؟ مگه بار اوله ضدحال می زنه؟ چرا همچی می کنی؟ تو این یکی دو روزه به خاطر میلاد اینجوری اشک نریختی که الان داری خودکشی می کنی.

دستم را روی گلویم گذاشتم و بریده بریده گفتم:

-دیگه نمی کشم. دیگه نمی تونم. مگه من چیکارش کردم؟ چه هیزم تری بهش فروختم؟ من که همیشه دوستش داشتم. همیشه بهش احترام گذاشتم. همیشه بهش محبت کردم. چرا اینجوری می کنه؟ چرا این نفرتش تموم نمیشه؟ اینهمه سال هی شنیدم و هی دیدم و هیچی نگفتم. هی سعی کردم بهش نزدیک شم و هی سعی کردم رابطمون رو درست کنم و اون بدتر کرد. آخه چرا؟ به کدوم گناه؟ چرا اینقدر منو اذیت می کنه؟ چرا همه منو اذیت می کنن؟ چرا من؟ منکه آزارم به مورچه هم نرسیده. منکه هیچ وقت با هیچ کس دشمنی نکردم. منکه واسه دل بقیه بیشتر از دل خودم ارزش قائلم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

لیلا شانه هایم را ماساژ داد و گفت:

-خب یه بار باهاش حرف بزن. ازش بپرس. راست و حسینی.

داد زدم.

-باز میگی حرف بزن. باز میگی بپرس. نمیبینی هربار بهش نزدیک میشم چطور می زنه تو پریم؟ چیه بپرسم وقتی خیلی راحت میگه نیازی نمی بینه به سوالای من جواب بده. دیگه بمیرم سمتش نمیرم. بمیره هم سمتش نمیرم. بسه دیگه. بسه. انگار

ارث باباش رو از من طلب داره. انگار دنبال خون اومده. از وقتی یه الف بچه بودم با هربار دیدنش تن و بدنم لرزیده. بسه به خدا. من دیگه بریدم.

لیلا شانه هایم را بی خیال شد و رو به رویم نشست. اشکهایم را پاک کرد و گفت:

-باشه. باشه. دیگه سمتش نرو. تو هم مثل خودش باش. ولی الان آروم بگیر. سخته می کنی به خدا. یه کم از این آب بخور. بخور قربونت برم. بخور تا یه کم نفست برگرده. مامانت همش سراغت رو میگیره. تو رو اینجوری ببینه دور از جوش باز قلبش اذیت میشه. ولش کن. همشون برن به درک. به درک که میلاد رفته. به درک که چرا رفته. به درک که یاسر یه حیوونه. تو به فکر خودت باش. میگذره. همش میگذره...

قفسه‌ی سینه ام..جای خالی قلبم تیر می کشید. نمی توانستم نفس بکشم. لیلا زیر بازویم را گرفت و کشان کشان با خود به حمام برد و آب سرد را روی سرم باز کرد. سرفه زدم، شوک سرمایی اندامهایم را به تکاپو واداشت. لیلا موهایم را باز کرد و بلوزم را از تنم بیرون کشید. روی زمین نشستم و خودم را به دستش سپردم. دیگر نای مقاومت نداشتم. کم آورده بودم. درد می کشیدم. با تمام وجود درد می کشیدم. اما می دانستم از این حمام که بیرون می روم باید دوباره روی پاهایم بایستم. به خاطر مادر..به خاطر عمو...به خاطر همه...!

کاهو ها رو توی سینی گذاشتم و ظرف سکنجبین رو برداشتم و به باغ رفتم. عمو تنها روی تخت نشسته بود. کنار رادیوش. دستش رو روی زانوش گذاشته بود و تسبیح

می چرخوند و انگار در این دنیا سیر نمی کرد. همراه با ظرف از تخت بالا رفتم و توجهش رو جلب کردم. نگاه محبت آمیزش رو به من دوخت و گفت:

-چرا نخوایدی عمو جون؟

پیشش نشستم.

-دیدم شما بیداری گفتم یه کاهو سکنجبین با هم بخوریم. مامان سرش درد میکرد زود خوابید. منم حوصلم سر رفته بود.

آغوشش رو باز کرد و منم مثل یه جوجه کبوتر خودم رو زیر بال و پرش جا دادم.
-من اگه تو رو نداشتم که دق می کرد. تو نباشی کی حواسش به من و تنهاییام هست؟

احساس کردم صداسش بغض داره. سرم رو بالا بردم و گوشش رو بوسیدم.

-مگه من مردم که شما تنها باشی عمو جونم؟

لبش رو، روی موهام گذاشت و صدای رادیو رو بلندتر کرد. یه تصنیف قدیمی رو که عمو عاشقش بود پخش می کرد.

"شبی که آوای نی تو شنیدم...چو آهوی تشنه پی تو دویدم..."

با زمزمه سوزناک عمو منم وارد خلسه شدم. خلسه‌ی میلاد...

"تو ای پری کجایی؟ که رخ نمی نمایی؟"

-عمو جونم؟

-جانم جانِ عمو؟

-چرا حس می کنم کسلی؟ چیزی شده؟

دستش رو روی موهام کشید و مکث کرد و مکث کرد و مکث کرد...!

-امشب به طرز عجیبی ربابه جلو چشممه. دلم براش تنگ شده بابا. زود رفت. خیلی زود رفت. از وقتی رفته احساس تنهایی و بی کسی یه لحظه هم ولم نکرده. رفت بدون اینکه فکر کنه من با سه تا پسر قد و نیم قد که هرکدوم یه جور ناسازگارن چجوری باید سر کنم. پیرم کردن بابا...پیر...پیر...! اگه اون بود می دونست چطوری با اینا سر کنه. چجوری رامشون کنه. من انگار زبونشون رو نمی فهمم. انگار زبون منو نمی فهمن. همین یاسر یه جوری مطیعش بود که اگه می گفت بمیر می مرد. اما بین واسه من و واسه هیچکس تره هم خورد نمی کنه. آخ یاسین...یاسین...

انگشتش رو نوازش کردم.

-باز یاسین اذیت کرده؟ آره؟

نفسش اینقدر داغ بود که گردنم سوخت.

-نه ایندفعه یاسین نیست. یاسر آتیشم زده.

راست نشستم و با نگرانی نگاش کردم.

-چی شده عمو؟ یاسر چی شده؟

پوزخندش از شدت بغض کج می شد.

-با یه دختر لبنانی-ایرانی ازدواج کرده. همونجا. تو کشور غریب. بدون اجازه‌ی من...بدون اینکه حتی بهم خبر بده. من این درد رو به کی بگم بابا؟

سه ماه بعد:

زمان گذشت. فصل تغییر کرد. خورشید نود بار بیدار شد و خوابید و من آرام نگرفتم. به ظاهر می خندیدم. شوخی میکردم. زندگی را مثل قبل ادامه می دادم. به چشم همه یک دختر قوی بودم که خودش را سریع جمع و جور کرد و در مقابل طوفان سر فرود نیاورد. گوشه گیر نشدم. کارم به قرص و دارو نکشید. اشک میهمان همیشگی چشمانم نشد. لباسهایم همه تیره و سیاه نشدند. نه...نشدند. اما همه چیز یک دروغ بزرگ بود. شبها که تنها می شدم و پوسته‌ی سختم را از تنم بیرون می آوردم زخمها نمایان می شدند. بعضی ها عفونت کرده بودند و هرلحظه بیشتر به استخوانم چنگ می انداختند، بعضی ها بهبود پیدا کرده بودند و گاهی مثل جای بخیه می سوختند و خودشان را یادآوری می کردند. شبها که تنها می شدم و پوسته‌ی سختم را از تنم بیرون می آوردم، زخمها نمایان می شدند و من با دستهای کم توان و خسته‌ی خودم،

مظلومانه دانه به دانه را مرهم می گذاشتم. مگر مظلوم تر از کسی که خودش زخم خودش را می بندد هم داریم؟ قلبم را هم پیدا کرده بودم. تکه پاره و آش و لاش توی یک زباله دانی انداخته بودنش. پیدایش کردم. نوازشش کردم. پانسمانش کردم و دوباره سرجایش گذاشتمش. پاهایش نا نداشتند. نمی توانستند بایستند. زیر بغلش را گرفتم و کمکش کردم ایستادگی کند. یواش یواش مقاوم تر شد اما خوب میدانستم که این قلب دیگر برای من قلب نمی شود. قلبی که یکبار از رگ و پی اش جدا شده و مدتها زخمی بوده و خونریزی کرده و تا این حد ضعیف شده، دیگر قلب نمی شود. نهایتاً یک دستگاه پمپاژ خون است و تمام. که اگر هنوز قلبی در کار بود نمی توانستم جعبه‌ی یادگاریهای میلاد را داخل یک جوی آب بریزم و بروم و پشت سرم را هم نگاه نکنم. اما این کار را کردم. همه را دور ریختم. حتی اولین حلقه ای که در بیست سالگی به من داد تا به قول خودش از گزند پسرهای دانشگاه در امان باشم. همه را دور ریختم حتی تمام گللهایی که با وسواس خشک کرده و قاب گرفته بودم. همه را دور ریختم حتی عطری که بوی خودش را میداد، دستمالی که توی اتاقم جا گذاشته بود، رمان ربکایی که در سومین سالگرد آشناییمان برایم خریده بود، گردنبند طرح بی نهایت که می گفت نماد عشق بی پایان است، لباس خوابی که با شیطنت برایم پست کرده بود و می گفت شب ازدواجمان باید برایش بپوشم، کفشی که از ترکیه برایم سوغات آورده بود، شالی که می گفت هم‌رنگ گونه های گلگونم است، مجموعه‌ی اشعار شاملو که در تولد بیست و یک سالگی به من هدیه داد و در صفحه‌ی اولش نوشته بود تقدیم به آیدای قلبم، پاپوشی که برای یخ نزدن پاهایم در شبهای سرد زمستان گرفته بود، دستکش های چرمی که به خاطرشان کل تهران را گشته بود تا سائز دست مرا

بیابد... همه را... همه را... همه را... دور ریختم. همه را به جز پوست شکلاتها و لواشک هایی که در شبهای ملاقاتمان به من میداد...! آنها را نتوانستم از خودم جدا کنم. یک پاکت پر از زرورق و نایلون که خودم هم نمی دانستم برای چه نگهشان داشته ام. انگار آنها خودم بودند. نماد خودم بودند. خودِ خودم. یک شیرینی تمام شده، یک ترشی ملس خورده شده و تنها یک پوسته‌ی تو خالی و بی مزه...!

-ترنج جون اجازه هست؟

دست از نگاه کردن به فضای نیمه تاریک باغ و کاپیتانی که کنار استخر ایستاده بود و به ناکجا نگاه می کرد برداشتم و گفتم:

-بیا داخل عزیزم.

من با چشمهایی سرخ و پلکهای ورم کرده داخل شد. احوالی که این روزها چندان برایم غریبه نبود.

-ثامر خیلی گریه می کرد، منم حوصله نداشتم. دیدم چراغ اتاقت روشنه گفتم پیام پیش تو.

ثامر و ثمر عضو دائمی خانه باغ ما شده بودند و یاسر یک غایب همیشگی حتی در زمان حضورش.

-کار خوبی کردی. بچه ها خوابیدن؟

آهی کشید و گفت:

-آره. سعید اینقدر زار زد تا خوابش برد. باباش رو میخواست.

می دانستم چند وقت است یاشار کمتر به خانه سر می زند. بوی رقیب تا زیر دماغ من آمده بود و دعوای گاه و بیگاهشان خبر از بحران می داد.

-چیزی میخوری واست بیارم؟

اشکش روان شد.

-مگه این غصه میذاره چیزی از گلو من پایین بره؟

چطور می توان زنی را که با این حجم شک و اینهمه ترس دست به گریبان است، دلداری داد؟

-من هنوزم میگم اشتباه میکنی. یاشار اهل این حرفا نیست. سرشون شلوغه. عمو و یاسین هم خیلی درگیرن.

طوری نگاهم کرد که لال شدم.

-به نظرت مردی که زودتر از یک نصفه شب نمیاد خونه و بعدشم تا حس می کنه من خوابیدم اس ام اس بازیش شروع میشه و هزار جور قفل و رمز رو گوشیش گذاشته و تا باهاش حرف میزنی سرت داد می زنه و مردی که...

اشکش را پاک کرد.

-مردی که تحمل یه هفته پرپود منو نداشت و الان دو سه ماهه پشتش رو میکنه و می خوابه...

نتوانست ادامه دهد. از بغض او، منم بغض کردم. برای یک زن چه چیزی می توانست از این وحشتناک تر باشد؟

-خیلی بی معرفته. چطور می تونه؟ بعد دوتا بچه، با منی که همه جوهره باهاش ساختم...چطور می تونه...با منی که...

صدای ماشین باعث شد هر دو از جا برخیزیم. منا هر دو دستش را زیر چشمانش کشید و گفت:

-اومد انگار.

و بعد بوسه ای روی گونه ام نشاند و گفت:

-ببخشید تو رو خدا. اعصاب تو رو هم بهم ریختم. برم تا بهونه دستش ندادم. فردا حرف می زنیم.

منم بوسیدمش و با عجله اتاق را ترک کرد. به بالکن برگشتم. یاسر همچنان کنار استخر ایستاده بود و با نوک کفشش سنگ ریزه ها را داخل آب می انداخت. یاشار برایش دستی تکان داد و او در جواب فقط سرش را بالا و پایین کرد و به ادامه ی کارش پرداخت. بعد از آخرین برخوردمان دیگر با او رو به رو نشده بودم. از هرجایی که

او بود فرار می کردم. ارتباط ثمر هم با ما به حداقل رسیده بود. خودش هم که هیچی. کلاً کم پیدا بود و همین، ایستادن طولانی مدتش را کنار استخر آنهم در این سرما و تنها با یک تیشرت آستین کوتاه عجیب می کرد. خواستم به اتاقم برگردم اما صدای رعد و برق مردهم کرد. او مرا دوست نداشت اما من هیچ وقت دست از دوست داشتنش برنداشته بودم. حتی در اوج خشم و ناراحتی. از داخل کمد یک پتوی مسافرتی برداشتم و به حیاط رفتم. چنان در خودش فرو رفته بود که متوجه حضورم نشد. پتو را که روی شانه اش انداختم تکان خورد و با دیدن من ابروهایش بالا رفتند. نمی خواستم دوباره حرفهای تلخش را بشنوم. به همین خاطر سریع گفتم.

-هوا سرده. تو هم که انگار قصد نداری بری خونه. سرما می خوری.

پتو را از روی دوشش برداشت و به دست من داد. خالکوبی روی بازویش خودنمایی می کرد. چشم از بازویش گرفتم و به چشمش دادم. برخلاف همیشه نگاهش خصمانه نبود.

-من خوبم. تو برو داخل.

دلم نمی خواست حرف بزنم. طولانی حرف زدن با یاسر خطرناک بود. به همین خاطر پتو را مچاله کردم و پا پس کشیدم. اما هنوز دو قدم عقب نرفته بودم که صدایم زد.

-ترنج؟

بار آخری که اسمم را بر لب آورده بود را به خاطر نمی آوردم. برگشتم. دستهایش را روی کمرش قفل کرده بود. وقتی اینطور می ایستاد دلم خالی می شد.

-بله؟

نگاهش باز هم عجیب شده بود.

-لاغر شدی. از سه ماه پیش که تو جن شدی و من بسم الله، خیلی تغییر کردی.

لبخند زدم. نه...لبخند نبود. نیشخند بود.

-تو هم تغییر کردی. قبلاً چاق و لاغر شدن که سهله، مرده و زنده هم واست فرقی نمی کرد.

چند قدم نزدیکتر شد. خستگی و غم بارزترین حالت چهره اش بود. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی پشیمان شد و لبهایش را به هم فشار داد. سرش را پایین انداخت و بعد از چند ثانیه گفت:

-کاش مرگ و زندگیم دست خودم بود، اونوقت یه لحظه هم زندگی رو انتخاب نمی کردم.

نتوانستم با گرد شدن چشمهایم مقابله کنم. نزدیک رفتم که حرفی بزنم اما دست توی موهایش برد و رو به استخر چرخید و گفت:

-برو بخواب. شب بخیر.

-یاس...

با خشونت کلامم را قطع کرد.

- شب بخیر ترنج.

می دانستم اصرار بیهوده‌ست و دیگر حرفی نخواهد زد. با فکری آشفته به اتاقم بازگشتم و با دهانی باز به پنج تماس از دست رفته‌ی میلاد که روی صفحه‌ی موبایلم خودنمایی می کرد چشم دوختم.

از تاکسی پیاده شدم و هزار دفعه بسم الله گفتم. خودم می تونستم حدس بزنم که با وجود آرایش، بازم رنگم به شکل تابلویی پریده. مانتوم رو مرتب کردم. دستی به روسریم کشیدم و برای بار هزار و یکم بسم الله گفتم. به میلاد اس ام اس دادم که رسیدم. به دقیقه نکشیده بیرون اومدم. صورتش خندون بود.

-خوش اومدی عزیزم.

عرق زیر بغلم عصبیم کرده بود. نگاهی به سر در کافی شاپ انداختم.

-دیر کردم؟

دستم رو گرفت.

-نه خوشگل من. به موقع اومدی. بیا بریم.

دستش رو کشیدم.

-من خیلی استرس دارم میلاد.

با محبت نگام کرد و گفت:

-بیا بریم تو تا نخوردمت جوجه‌ی استرسی.

نزدیک در که شدیم دستم رو از بین انگشتای سختش نجات دادم و گفتم:

-ولم کن. زشته اینجوری.

با سماجت مجدداً دستم رو گرفت. اینبار محکم تر.

-تو مال منی. این چیزی نیست که بخوام مخفیش کنم. از کسی هم خجالت نمی کشم.

تمام تنم ضربان شده بود. نمی تونستم نفس بکشم. قبل از اینکه در رو باز کنه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-مامانم قراره با کسی که دوستش دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم آشنا شه. فقط همین. نه کم. نه زیاد. من تصمیمم رو گرفتم و انتخابم رو کردم. اینقدر استرس نداشته باش.

آب دهنم رو قورت دادم.

-استرس ندارم. فقط الانه که جون بدم.

خندید و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

- تو فقط با یه مامان و بابا طرفی. من چی بگم که یه لشکر جلوم ایستاده؟

با هم دیگه وارد کافی شاپ شدیم و مستقیم به سمت میزی که یه خانوم چادری میانسال نشسته بود رفتیم. با دیدن ما از جاش بلند شد. با خجالت سلام کردم. لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام به روی ماهت عروس خانوم.

و بعد بغلم کرد. حصار دستاش آروم و خوشبو بود. استرسم از بین رفت. انگار مامان خودم بغلم کرده بود. میلاد کنار من نشست و مامانش هم رو به رومون.

-میلاد خیلی ازت تعریف می کنه. تعریف کردنی هم هستی.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

-شما لطف دارین. میلاد عاشق شماست.

تبسم متینش یه لحظه هم صورتش رو ترک نمی کرد. میلاد از زیر میز مشغول نوازش انگشتای من بود و همین دلگرمم می کرد.

-میلاد به من گفته که چند وقته با هم در ارتباطین و اصرار داره که زودتر این رابطه رسمی شه. دلایل مخالفت تو رو هم بهم گفت. من هم به مامانت و هم به خودت حق میدم. اما به نظرم بهتره رفت و آمدها رو شروع کنیم تا همدیگه رو بهتر بشناسیم. مثلاً من به عنوان همسایه باب دوستی رو با مامانت می ریزم. نظرت چیه؟ فعلاً اسمی از خواستگاری نمیاریم. فقط آشنا می شیم.

نگاهی به میلاد انداختم و گفتم:

-هرطور صلاح می دونین. من از خدومه شما با مامانم دوست شین.

لبخند میلاد لبخند خدایی رو واسم تداعی می کرد که اونو بهم هدیه داده بود.

به طرز واضحی دستانم می لرزید. اولین جایی که پیدا کردم، نشستم. نمی توانستم از صفحه‌ی موبایل چشم بگیرم. خاموش می شد، دوباره روشنش می کردم. پنج تماس بی پاسخ، هرکدام به فاصله‌ی چند دقیقه. آخرین بازدید تلگرامش مربوط به شب قبل از عروسیمان بود، واتس اپش نیز همینطور. این یعنی به احتمال قوی تمام این مدت خطش بلااستفاده بوده. نمی دانستم باید چکار کنم. زنگ بزنم؟ زنگ می زند؟ زنگ بزند جواب بدهم؟ زنگ نزنند زنگ بزنم؟ اصلاً چرا تماس گرفته؟ بعد از اینهمه مدت، وقتی آنطور توی چشمانم زل زد و گفت دوستم ندارد برای چه زنگ زده؟ عذرخواهی؟ طلب بخشش؟ توضیح؟ به ساعت نگاه کردم. نزدیک دو نیمه شب بود. احتمالاً فکر کرده خوابم و دیگر تماس نمی گرفت. باید برمی خاستم. باید قبل از اینکه خفه می شدم پنجره را باز می کردم. کاش لیلا اینجا بود. کاش جایی برای پناه بردن داشتم. دستم را روی زمین گذاشتم تا به کمک آن از جا برخیزم اما به محض اینکه نیم خیز شدم دوباره صفحه‌ی گوشی ام روشن شد. نفسم رفت. به اسمش خیره شدم. قلبی که کنار اسمش گذاشته بودم مثل خار توی چشمم رفت. بی دلیل خندیدم. نه از شادی. نه از خوشی. احتمالاً مشاعرم دچار مشکل شده بود. دستم به جواب دادن نمی رفت. به جواب ندادن هم نمی رفت. بالاخره تسلیم شدم. دکمه‌ی سبز را لمس کردم و موبایل را روی گوشم گذاشتم.

-ترنج؟

اولین قطره‌ی اشکم با شنیدن صدایش فرو ریخت. احساس می کردم پارکینسون گرفته ام. لرزش دستهایم وحشتناک بود.

-می دونم پشت خطی. صدای نفست رو می شناسم.

نباید می فهمید گریه می کنم. اجازه نمی دادم بیشتر از این غرورم را لکه دار کند.

-نمی خوای جوابم رو بدی؟

کاش جواب نداده بودم. کاش گوشی ام را خاموش می کردم و تا ابد دکمه‌ی روشنش را نمی فشردم.

-می دونم ناراحتی. می دونم از دستم عصبانی هستی. حق داری. ولی شاید دلت بخواد بدونی چی شد و چرا رفتم.

اجازه نمی دادم بفهمد گریه می کنم. من غرورم را دوست داشتم. بیشتر از این زیر پای میلاد نمی انداختمش.

-می دونم.

سکوت کرد. طولانی.

-می دونی؟

نیشگون‌های از بازویم گرفتم تا گریه فراموشم شود.

-آره. واضح گفتم. دوستم نداشتی. واسه اینم نیازی نیست توضیح بدی.

-ترنج...

هربار به این فکر می کردم که صدایش جذاب ترین صدای مردانه ای ست که تا به حال شنیده ام. و خاک بر سرم که هنوز هم به این فکر می کردم.

-تو باورت شد که من دوستت ندارم؟

صدایم می لرزید. این را نمی توانستم کنترل کنم.

-باورم شد. چون هیچ مردی نمی تونه با دختری که دوستش داره همچین کاری کنه. بلایی که تو سر من و آبروم و خانوادم آوردی مصداق کامل دوست نداشتن بود.

سکوتش معنادار بود یا از سر استیصال، نمی دانم. اما بهانه‌ی خوبی برای تازاندن من بود.

-الانم نمی دونم دنبال چی هستی. ولی دیگه تو این قبر مرده نیست. اشتباه اومدی. خدا به همراهات.

سریع گفت:

-صبر کن ترنج. قطع نکن. من دنبال چیزی نیستم. می دونم رابطه‌ی من و تو درست شدنی نیست و هرچی بگم منو نمی بخشی. اما باید باهات حرف بزنم. به خاطر خودت. یک ساعت به من زمان بده. این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم. هر شب و هر روز دستم به این تلفن رفته که بهت زنگ بزنم و پشیمون شدم. اما حالا که جراتش رو

پیدا کردم میخوام باهات حرف بزنم. فقط یک ساعت. بعدش تو میری. منم میرم. این یک ساعت در برابر اون پنج سالی که با هم بودیم خواسته‌ی زیادی نیست. هست؟ دندانهایم را روی هم ساییدم.

-همینکه زنگ زدی و انتظار داشتی من جواب تلفنت رو بدم خواسته زیادی بود.

-اما جواب دادی.

تهوع داشتم. هرآن ممکن بود بالا بیاورم. محتویات معده ام چیزی نبود جز احساسی که می خواست از وجودم خارج شود ولی گیر افتاده بود.

-فردا. ساعت ده. همون کافی شاپ خودمون. مطمئن باش حتی اگه خودم ارزشش رو نداشته باشم ، حرفام ارزش شنیدن داره. خوب بخوابی.

قطع کرد. بدون اینکه جوابم را بشنود. انگار از رفتنم مطمئن بود.

به سر در کافی شاپ نگاه کردم. درست مثل چند سال پیش که مرا با مادرش آشنا کرد. نگاه کردم..اما نه مثل چند سال پیش که مرا با مادرش آشنا کرد. نه شوقی بود و نه شوری. دستهایم یخ کرده بود درست مثل چند سال پیش، اما طپشهای قلبم از سر شادی نبود. از دردی که به آن دچار بودم می زد و فغان می کرد. پاهایم یاری

نمی کردند به رفتن درست مثل چند سال پیش، ولی اینبار از ترس رد شدن توسط مادر شوهر نبود، دل پاهایم شکسته بود. بدجوری شکسته بود. به ساعت نگاه کردم. در اوج بدبختی خنده ام گرفت...! ده و ده دقیقه. ساعت صلح و پایان پایان جنگ جهانی. اتفاقی که دیگر هرگز برای من و زندگی ام نمی افتاد. بسم الله نگفتم، برخلاف چند سال پیش. چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم.

وارد کافی شاپ شدم. دیدمش. همان جای همیشگی نشسته بود. طوفان شن در درونم برپا شد. همینکه برخاست و قد و بالایش را دیدم، هسته‌ی درونم متلاشی شد و زلزله هر جا را که می توانست لرزاند. همانجا ایستادم. باید برمینگشتم. من خراب می کردم. من دوباره دودمانم را بر باد می دادم. من توانش را نداشتم. یک قدم عقب رفتم. فهمیدم و با عجله به سمتم آمد. دستم را که گرفت، جریان برق در تمام تنم جاری شد. با نفرت پشش زدم. زیر گوشم گفتم:

-باشه. ببخشید. بیا بشین همه دارن نگامون می کنن.

رو به رویش نشستیم. من آنقدر لاغر شده بودم که حتی به چشم یاسر هم آمده بود. ولی او انگار از سفر جزایر هاوایی بازمیگشت. مادر من تا پای مرگ رفته بود و او از همیشه مرتب تر و شیک تر لباس پوشیده بود. چقدر یاسین حق داشت...!

-می دونستم میای.

دلهم را محکم توی دستم گرفتم. غلط می کرد که می خواست اختیار از عقلم برباید.

-خیلی واسم جالب بود که چطور ممکنه هنوز چیز با ارزشی دور و بر تو پیدا بشه.

در چشمش غم نشست. یا شاید چیزی بود که من دلم می خواست ببینم.

-باشه. پس میرم سر اصل مطلب. اینو ببین.

با بی میلی موبایلش را از دستش گرفتم. عکس یک صفحه کاغذ بود.

-بخونش.

زوم کردم. "اینجانب محمد فرهی..."

با تعجب سرم را بالا گرفتم. اشاره داد:

-بخون...وصیت نامه‌ی باباته.

وصیت نامه‌ی پدرم دست او چه می کرد؟ وصیت نامه‌ی او را که من از وجودش خبر نداشتم چطور پیدا کرده بود؟ از چند خط اول که مشخصاتش بود سریع گذشتم.

"در صحت و سلامت کامل عقل و با اختیار و رضایت و بدون اکراه و اجبار و با حواس کامل وصیت می کنم تمام اموال منقول و غیر منقول اعم از سه دانگ خانه باغ به آدرس تهران...خیابان...بن بست ۱۷، شش دانگ مغازه به آدرس...شش دانگ زمین کشاورزی به آدرس...و موجودی تمامی حساب های بانکی و دیگر اموال اینجانب متعلق و به نام دخترم ترنج فرهی می باشد که باید در تولد هجده سالگی به او تفویض

شود و همچنین سند خانه باغ متروکه واقع در انتهای بن بست ۱۷ در شب ازدواجش به عنوان کادوی پدرش به او تقدیم گردد.

دهان نیمه بازم را بستم و حیرت زده به میلاد خیره شدم. سرش را کمی جلو آورد و گفت:

– عموت تا الان سعی نکرده تو رو به عقد یکی از پسرانش در بیاره؟

چشمم را باز و بسته کردم و دوباره متن وصیت نامه را خواندم. اموال پدرم همه به نام من سند خورده بود و خبر نداشتم. مگر همچنین چیزی امکان داشت؟ مگر ممکن بود عمو با من و مادرم اینهمه بد کند؟ من می توانستم به چشمانم شک کنم، اما به عمو نه. به همین خاطر موبایل را روی میز پرت کردم و گفتم:

-واقعاً فکر می کنی حرفات رو باور می کنم؟ اینم یه دروغه مثل بقیه ی حرفا و کارات. عموم چرا باید همچنین کاری با من بکنه؟ این وصیت نامه قلابیه. مثل خودت. موبایل را برداشت و گفت:

-این یه وصیت نامه معمولی نیست که اعتبار چندانی نداشته باشه و کسی بتونه شاکی بشه دختر خوب. یه عالمه سند به اسمت خورده که هیچ کس نمی تونه مدعیش باشه. بابات قبل از فوتش همه رو به اسم تو زده. تو صاحب اموال پدرتی، بدون هیچ شریکی. یعنی یه ثروت هنگفت. می فهمی؟

با قاطعیت گفتم:

-دروغ میگی.

گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت:

-اثباتش کاری نداره. این سندها یه جایی تو خونه‌ی عموته. اگه بتونی یه شب به مدت یه ساعت اونا رو از خونه بیرون بکشی من همه رو واست میارم. فقط یک ساعت زمان میخوام و اینکه بهم بگی گاوصندوق عموت و یاشار کجاست؟

صدایم مثل سوزن تیز شده بود.

-یاشار واسه چی؟

سرش را پایین انداخت.

-کسی که تمام مدت تهدیدم میکرد یاشار بود.

تیرها یکی یکی در جانم می نشستند.

-یاشار؟

-اوهوم.

لبم را گزیدم که اشکم رها نشود.

-واسه چی؟ به چی تهدیدت می کرد؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-تهدید یه دانشجوی ستاره دار اخراجی که هزار بار واسه پاره ای از توضیحات! به هزار جا احضار شده و هرکاری می خواذ بکنه به جرم سابقه‌ی سیاسیش سر راهش سنگ میندازن، کار سختی نیست ترنج. یه پرونده ای واسم ساخته بودن که اگه دستگیر

می شدم حتی جنازم پیدا نمی شد. وحشت زندان و بازجویی و بلاهایی که ممکن بود سرم بیاد عقلم رو از کار انداخته بود.

لرزش دستانم بیشتر و بیشتر می شد.

-مگه پرونده سازی الکیه؟

آه بلندی کشید.

-واسه اون پسرعموی خفنت که به قول خودت معلوم نیست چکارست کاری نداره.

ناباور گفتم:

-یعنی یاسرم؟؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-یاسر هیچ وقت با من طرف صحبت نشد. اما اون پرونده ای که شب عروسی، یاشار نشونم داد کار یه آدم معمولی نیست. وقتی بهم گفت یا می زنی به چاک یا بیچارت می کنیم باور کردم. چون می دونستم یاسر چه کارایی از دستش برمیاد. شک ندارم اونم پشت قضیس.

دستم را روی گلویم گذاشتم.

-قبل از جشن، یاشار چندین بار باهام حرف زد و گفت دمت رو بذار رو کولت و برو. من اهمیتی ندادم. به تو هم نگفتم که ذهنت بهم نریزه. اما چاره ای واسم نداشتن. مجبورم کردن شبونه دست مامان بابام رو بگیرم و فرار کنم. تو که نمی دونی تو اون پرونده چیا بود. چیزایی که روحمم خبر نداشت ولی تا می خواستم ثابت کنم موهام رنگ دندونام می شد. من مجبور شدم برم ترنج. مجبورم کردن.

فک منقبض و چشمان سرخ شده اش جای شک باقی نمی گذاشت. اما نه برای من. من نمی توانستم باورش کنم.

-این سه ماه از تو دور بودم. اما بیکار ننشستم. مطمئن بودم یه چیزی هست که نمی خوان تو رو به من بدن. مطمئن بودم یاشار به خاطر خیر و صلاح تو نیست که با این شدت منو تهدید می کنه. چندین بار اومدم داخل خونتون. مثل اون شبایی که می اومدم پیشت. خیلی گشتم که یه سرنخ پیدا کنم. یه شب که یاشار و زنش خونه نبودن و عموت حمام بود تمام اطلاعات گوشیش رو به گوشی خودم انتقال دادم و فقط همین عکس رو پیدا کردم. ببین از گوشی عموت فورواردهش کردم که باور کنی. من می دونم از اون خونه چیزای بیشتری به دست میاد. فقط کافیه زمان داشته باشم. من ازت نمی خوام منو ببخشی. نمی خوام برگردی. فقط می خوام بهت ثابت کنم مقصر نبودم. می خوام نقاب از صورت آدمایی که واسشون جون میدی بندازم. میخوام به خاطر ظلمی که بهت کردم، کمکت کنم به حقت برسی. من فقط یک ساعت زمان می خوام.

تا کنون شکسته شدن ناگهانی تمام باورهایت را تجربه کرده ای؟

-عموم...چرا...

پوزخند زد.

-آدما به خاطر ارث برادرشون رو هم می کشن. تو خیلی پاکتر از اونی که قدرت پول رو درک کنی.

تا کنون فروویختن مأمن آرامشت را با چشم دیده ای؟

-باورم نمیشه.عموم...

کمی جلوتر آمد.

-بالاخره یا می تونم ثابت کنم یا نه. اگه ثابت کردم که هیچی، اگر نتونستم ثابت کنم که به خاطر خودت امیدوارم نتونم، اونوقت بدون شک و شبهه و با آرامش به دوست داشتنشون ادامه می دی.

تا کنون جان کردن تمام امیدهایت را دیده ای؟

-مامانم چی؟ مامانم می دونه؟

دیگر نتوانست در چشمانم نگاه کند.

-نمی دونم. ولی احتمال می دم خبر داشته باشه. چون عموت اینا واسه تحویل دادن
سندها بهت تحت فشار بودن. اگه ازدواجت بهم می خورد این فشارم کمتر میشد. من
فکر می کنم این فشار از سمت مامانت بوده.

تا کنون بوی سوختن اعتمادات را شنیده ای؟

-وقتی هیجده سالم بود عموم از یاسر خواسته بود با من ازدواج کنه. ولی اون زیر بار
نرفت.

زمزمه کرد.

-می دونستم. احتمالاً ایندفعه یاسین رو علم می کنه.

تا کنون تمام اعضای خانواده ات را، یکجا و با دستان خودت دفن کرده ای؟

-من...من...چیکار کنم؟

دستش را جلو آورد و روی دستان مرتعش من گذاشت.

-هیچی. عادی رفتار کن. نباید بهت شکن کنن وگرنه ممکنه اسناد رو ببرن یه جا
دیگه. یه شب همه رو به شام دعوت کن. یکی دو ساعت سرشون رو گرم کن تا من
بتونم گاوصندوق رو باز کنم. بعد که اسناد رو بهت دادم هرکاری صلاح می دونی
انجام بده.

-اگه...بندازنت زندون چی؟

دستم را نوازش کرد.

-لازم نیست بدونن من سندها رو پیدا کردم. لازمه؟

تا کنون طعم واقعی تنهایی و بیکسی را چشیده ای؟

-چطوری می خوای گاوصندوق رو باز کنی؟ اگه گیر بیفتی چی؟

اینبار دستم را فشار داد.

-تو نگران اینا نباش. فقط واسه من زمان بخر. همین.

دیگر نمی توانستم بنشینم. باید فرار می کردم. باید به جنگل پناه می بردم. جایی که بتوانم با حیوانها زندگی کنم و از خطر آدمها به دور باشم.

-ترنج...اگه نتونی به اعصاب مسلط باشی و چیزی رو لو بدی فرصت فهمیدن واقعیتا رو از خودت می گیری. حواست رو جمع کن.

زیباترین صدایی که می شناختم شبیه صدای جلادی شده بود که حکم اعدام صادر می کرد. بدون اینکه جوابش را بدهم از کافی شاپ بیرون آمدم. صدای یاسر در گوشم پیچید "لازم نیست قیصر بشی واسمون، وای به حالت اگه انگشتت به اون پسره بخوره و بی خبر از من کاری بکنی. دیگه نبینم واسه کسی خط و نشون بکشی" اینبار صدای عمو گوشم را پر کرد "ترنج...به هیچ عنوان...تاکید می کنم به هیچ عنوان حق نداری

دنبالش بری. نشنوم، نبینم، به گوشم نرسه که با میلاد در ارتباطی. اگه باهات تماس گرفت جواب نمیدی. باهاش حرف بزنی یا ببینیش دیگه نه من نه تو، لازم بدونم خودم پی ماجرا رو میگیرم. اما حتی صدای تو به گوشش نرسه."

دلم درد می کرد. نیاز به دستشویی داشتم. احساس می کردم اسهال شده ام. به میلاد فکر کردم که به جز همان یکبار هیچ وقت به من نارو نزده بود. هیچ وقت دروغی از دهانش نشنیده بودم. به شب عروسی ام فکر کردم. همه چیز به نظر عادی می آمد. به جز لبخندی که کاپیتان به رویم زد...!

یادآوری لبخند کاپیتان آخرین اتم توانم را منفجر کرد. دیگر نه می توانستم راه بروم نه بایستم. خانه هم نمی توانستم بروم. سرم گیج می رفت. به دیوار مغازه ای تکیه دادم و چشمانم را بستم. اگر میلاد دروغ می گفت چه؟ اگر همه چیز جعلی باشد چه؟ مثل خودش در تمام این پنج سال! اما آن عکس از گوشی عمویم فوروارده شده بود. عمو گفته بود خانه پدربزرگم را به اسم خودش زده تا به وقتش. اما در وصیت نامه‌ی پدرم گفته شده بود من مالک آن خانه ام. مالک قسمتی از خانه باغمان، مالک زمین و مغازه. اگر راست باشد چه؟ چرا هیچکس به من چیزی نگفته؟ چرا اینهمه سال هیچ اسمی از وصیت نامه پدرم آورده نشده؟ مادرم خبر داشته و به من نگفته؟ عمو چطور؟ آخ عمو...آخ. منکه حاضر بودم جانم را برای بدهم. ممکن است مرا به پول فروخته باشی؟ اگر واقعیت داشت چطور می توانستم با این درد کنار بیایم؟ من غم رفتن میلاد را به امید خانواده ام تحمل کرده بودم حالا چه کنم؟ میلاد غریبه بود و دوام آوردم، با زخم خنجر خودی چطور سر کنم؟ شاید بهتر باشد نفهمم. همان بهتر که نفهمم. اما با این شک چه کنم؟ با اعتماد خدشه دار شده ام چه کنم؟ با این دشنه ای که در کمرم جا خوش کرده چه کنم؟ من چه کنم؟ خدایا چه کنم؟

-ترنج...

باید بسم الله می گفتم. باید قبل از ورودم به آن کافی شاپ بسم الله می گفتم. فکر کردم دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. اما خودم را باختم. شاید اگر بسم الله می گفتم همه چیز طور دیگری رقم میخورد.

-ترنج...

یاسر دوستم نداشت. اما یاشار چرا؟ عمو چرا؟ آنها که دوستم داشتند. مگر می شد شاهنامه خوانی ها عمو دروغ باشد؟ مگر میشد کاهو سکنجبین خوردنهایمان دروغ باشد؟ مگر می شد نارنج و ترنج گفتن هایش دروغ باشد؟ مگر می شد شبهای تنهایی و درد دل کردنهایمان دروغ باشد؟ من چقدر در تشخیص راست از دروغ ضعیفم. من چقدر در شناختن آدمها به درد نخورم. من چقدر بدبختم...چقدر بدبختم.

-ترنج...با توام.

دستم کشیده شد. فکر کردم دارند کیفم را می دزدند. خب بدزدند. دیگر موبایل و پول به چه دردم میخورد؟ من اینهمه ثروت داشتم. ولی به چه دردم میخورد؟

-ترنج؟ صدامو می شنوی؟

جسمم از دیوار جدا شد. به زور چشمانم را باز کردم. میلاد نگران و عصبی نگاهم می کرد. بدون اینکه دیگر حرفی بزند مرا با خودش به سمت ماشین برد و کمک کرد بنشینم. نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم. نمی خواستم آدمها را ببینم. دلم جنگل می خواست. من با گرگها راحت تر کنار می آمدم.

آب سردی که به صورتم پاشیده شد تکانم داد. تا خواستم حرف بزنم مشت دوم و سوم هم آمد. صورت و گردنم خیس شد. به خودم لرزیدم.

-خوبی تو؟

نگاهش کردم. بی معنی تر از این سوال پیدا نکرده بود؟

-قرار بود قوی باشی. با این ریخت و قیافه بری خونه که فاتحمون خوندست.

آخرین تلاشم را کردم.

-از کجا معلوم راست بگی؟ از کجا معلوم دزد نباشی؟ از کجا معلوم دنبال انتقام از خانواده‌ی من نباشی.

خندید.

-انگار تو این مدت که نبودم فیلم اکشن زیاد دیدی. آخه دختر جان، من واسه دزدی کردن پنج سال وقت داشتم. مطمئنم تو خونه‌ی شما چیزای با ارزش تری نسبت به گاو صندوق عموت پیدا میشه. اگه یه شب که تو خواب بودی چهارتا از اون عتیقه‌ها رو بر میداشتم، کل زندگیمو بسته بودم.

این را هم راست می گفت، متأسفانه راست می گفت.

-من اگه دوست نداشتم چرا باید واسه گفتنش تا شب عروسی صبر می کردم؟ من اگه نیت پلیدی داشتم می تونستم ازت سواستفاده کنم و غیب شم. تو می موندی یه عمر بی آبرویی و خودت و خانوادت. مطمئن باش واسه ضربه زدن به شما، راهکارای خیلی بهتری وجود داره.

این را هم راست می گفت. میلاد طی این پنج سال، هیچ وقت از من خواسته‌ی غیرمعقولی نداشت.

-ترنج ما یه عکس داریم که از گوشی عموت پیدا شده. یه عکس از وصیت نامه‌ی بابات. شاید جعلی باشه. من نمی دونم. اما باید بفهمیم. باید راست و دروغش رو بفهمیم. تو نمی خوای بدونی چرا زندگیمون خراب شد؟ نمی خوای بدونی چرا منو مجبور کردن از تو فاصله بگیرم؟ برات مهم نیست که چرا این وصیت نامه از تو مخفی شده؟

مهم بود. مهم بود. به خدا که مهم تر از نفس کشیدنم بود.

-پنج سال بهت دروغ نگفتم، خیانت نکردم، بدی نکردم. چرا نمی تونی بهم اعتماد کنی؟ تو به جز همون یه بار که مقصرشم من نبودم، کی از من بدی دیدی؟ ندیده بودم. بدی ندیده بودم.

-اگه بحث انتقام باشه من الان دنبال انتقامم. می خوام پته همشون رو، رو آب بریزم. فکر کردی واسه من راحتی مثل دزدا وارد خونتون بشم؟ می دونی ریسک باز کردن اون گاو صندوق چقدره؟ شاید دزدگیر داشته باشه، شاید اونجا دوربین باشه، اگه گیر

بیفتم به خاک سیاه می شینم. ولی می خوام این کار رو انجام بدم، به خاطر تو، به خاطر خودم، به خاطر هردومون.

دستم را روی فکم گذاشتم. درد می کرد.

-چیکار کنم؟

-واسه همین پنجشنبه همه رو دعوت کن خونه بابابزرگت. اونجا نقطه کوره خطرش کمتره. جمعتون که جمع شد به من خبر بده و تا وقتی بهت پیام ندادم اجازه نده کسی از مهمونی خارج شه. به یه بهونه ای موبایل ها رو جمع کن و نذار تا آخر شب کسی به گوشیش دسترسی داشته باشه که اگه دوربین و دزدگیری هست نتونن چک کنن.

مغزم کار نمی کرد. نمی فهمیدم چه می گوید. نمی فهمیدم درست و غلط چیست.

-می دونم شوکه شدی. می دونم چقدر احساس بدی داری. اما باید خودت رو جمع و جور کنی ترنج. به خونسردی و آرامشت نیاز داریم.

ملتمسانه نگاهش کردم.

-شاید همه چی یه سوءتفاهم باشه. مگه نه؟

چشم و زبانش با هم همدل نبودند.

-آره. شاید. الانم می برمت خونه. تا می رسیم از این آب بخور و به خودت مسلط شو.
وقتمون محدوده. کافیه بو بیرن و هرچی نقشه کشیدیم به باد بره.

زیرلب گفتم:

-عموم نمی تونه اینقدر بد باشه. نمی تونه. محاله.

استارت زد و گفت:

-این دنیا به من نشون داده که همه بدن مگر اینکه خلافش ثابت شه. امیدوارم تو این
مورد هم خلافش ثابت شه.

نگاه پر طعنه ای به صورتش انداختم و ساکت ماندم. او هم فهمید و سکوت کرد.

کلید را داخل قفل چرخاندم و وارد خانه باغ شدم. چشمم که به نمای پاییزی درختها و
زیبایی بی حدشان که افتاد اشکم سرازیر شد. انگار قرار بود از اینجا دورم کنند. انگار
قرار بود بروم. از شدت دلتنگی و غریبی احساس خفگی می کردم. هنوز دو قدم بر
نداشته بودم که یاسین صدایم زد. سریع اشکهایم را پاک کردم و به تنها کسی که
هنوز شک نداشتم خیره شدم.

-کجا بودی تا این وقت ظهر؟

آب بینی ام را بالا کشیدم.

-گریه کردی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-چرا؟

احساس می کردم قرار است تا ابد نبینمش.

-رفته بودم سر خاک بابا. دلم خیلی گرفته بود.

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و سپس در یک حرکت ناگهانی سرم را بغل کرد و بوسید.

-نبینم اشکت رو جوجه کبوتر زشتم.

زندگی بدون یاسین و محبت های زیرپوستی و شیطنت های شیرینش امکانپذیر بود؟

-مرسی. من برم خونه. یه کم استراحت کنم.

دستم را گرفتم.

-نمیشه. ثمر یه غذای لبنانی درست کرده واسمون. همه اونجان. بریم ناهار بزنیم.

توان رو در رو شدن با عمو را نداشتم.

-حالم خوب نیست. حوصله ندارم. سرم داره منفجر میشه. میخوام برم بخوابم.

بی توجه به حرفهایم، کمی رو به جلو هلم داد.

-بری تنها تو اتاقت بشینی که چی؟ میریم ناهار میخوری. یه مسکن خوشگلم میدم بهت. بعدش میری میخوابی. همیشه گشنه بمونی که.

همین را کم داشتم. از پس یاسین که بر نمی آمدم.

-یاسین میگم حوصله ندارم.

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-تا حالا بهت گفته بودم صدات شبیه بوق پیکان جوانانه؟

ورود ما به خانه همزمان شد با خروج یاسر از اتاقش. به زور سلام کردم و به زور جواب داد. همه دور میز ناهار خوری نشسته بودند. مادر و منا هم با پارچ های دوغ و نوشابه از آشپزخانه بیرون آمدند. دوباره سلام کردم. همه با خوشرویی پاسخ دادند. مستقیم به دستشویی رفتم و سر و صورتم را با آب سرد شستم. وقتی برگشتم مادر پرسید:

-کجایی از صبح؟ گوشتیم که خاموشه.

عمو گفت:

-خوبی دخترم؟ سر حال نیستی انگار.

کنار یاسین نشستم. تازه می فهمیدم بازیگر بودن و نقش بازی کردن چقدر سخت است.

-رفته بودم سر خاک بابام. سرم درد می کنه.

سکوتی عجیب که جمع را فرا گرفت با آه مادر بزرگم شکسته شد.

-کاش به منم گفته بودی می اومدم باهات. دلم واسه محمدم یه ذره شده.

بی اختیار به عمو نگاه کردم که به ظرف غذایش خیره شده بود و تکه ای نان را ریز ریز می کرد. به یاشار نگاه کردم که برای پسرش غذا می کشید. به مادر نگاه کردم که دوغ می نوشید. تنها کسی که متفکرانه به من نگاه می کرد یاسر بود.

-خدا رحمتش کنه. روحش شاد باشه.

این را منا گفت. سرم را تکان دادم.

-ممنونم.

ثمر بشقابیم را از مقابلم برداشت و گفت:

-وقتی از دستپخت من بخوری هرچی غصه و سردرده فراموشت میشه. از اینم بریزم
واست؟

باید بازی می کردم. چاره ای نداشتم. برای انداختن نقاب افراد دور این میز یا آرام
گرفتم باید بازی می کردم.

-دستت درد نکنه.

هلاهل گواراتر از غذایی بود که آن روز خوردم. برای فرو دادن هر لقمه محتاج آب بودم. چند بار به زبانم آمد که همان سر میز همه را برای پنجشنبه دعوت کنم اما صبر کردم. وقتش نبود. اینکار باید با لب خندان و چهره‌ی گشاده انجام میشد. با برنامه ریزی. جای ریسک نداشت. خصوصاً که مدتی بود کاپیتان از خانه بیرون نمی رفت و به همه چیز مسلط بود.

غذایم را خوردم و از سر میز بلند شدم.

-مرسی بابت همه چی. با اجازتون برم یه کم دراز بکشم. مغزم داره منفجر میشه.

عمو با نگرانی گفت:

-می خوای بیرمت دکتر؟ چشمت خیلی سرخ شده.

نتوانستم جلوی جمع شدن اشک در کاسه‌ی چشمم را بگیرم.

-نه عمو جون خوبم. خیلی گریه کردم به خاطر همونه.

برخاست و به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت. احساس می کردم الان است که غش کنم.

-من اینجوری ببینمت داغون میشما. عصر که حالت بهتر شد با همدیگه میریم یه دوری می زنیم. پدر دختری. نظرت چیه؟ از بس تو خونه موندی افسرده شدی.

نفس کشیدم. من با این بو بزرگ شده بودم. در این آغوش خودم را شناخته بودم. من این فضا و این حصار را بیشتر و بهتر از خودم می شناختم. بیشتر از پدرم، بهتر از

مادرم. من پرنده‌ی قفسی این خانه بودم. بال پرواز نداشتم. اما با هجوم لاشخورها چه می کردم؟

-مرسی عمو جون. اگه این سردرد خوب شه خبرتون می کنم.

مادر هم کنار ما ایستاد و گفت:

-بیا بریم مامان جون. یه کم بخوابی حالت خوب میشه.

از عمو فاصله گرفتم و همراه مادر به خانه برگشتیم. با من به اتاقم آمد و وادارم کرد دراز بکشم. خودش هم کنارم نشست و انگشتانش را بین موهایم فرو برد و کف سرم را ماساژ داد. از بچگی هروقت درد داشتم همین کار را می کرد. دستانش شفا بود. به هر جا که میخورد تسکینش میداد. اما دستش که به قلبم نمی رسید. می رسید؟

-مامان؟

-جان مامان؟

-میگم پنجشنبه خیرات کنیم؟ بعدش به یاد بابا دور هم جمع شیم؟ ها؟

-آره مامان. صبح حلوا می پزیم و خیرات می کنیم. شبم همه رو دعوت می کنیم.

حرفم را مزه کردم.

-مراسم رو خونه‌ی بابابزرگ اینا بگیریم. همه کارا رو خودمون بکنیم فقط اسم میزبان رو اونا باشه. دلم میخواد یه جوری خوشحالشون کنم. شاید اگه بچه‌ها و نوه‌هاشون اونجا جمع بشن بیشتر کیف کنن.

کمی فکر کرد و گفت:

-اگه اینطوری حالت بهتر میشه من حرفی ندارم.

-مامان؟

-جان مامان؟

-بابا منو خیلی دوست داشت؟

صدایش کمی لرزید.

-دیوونه‌ت بود.

-تو رو چی؟

-نه به اندازه‌ی تو. هیچ چیز و هیچ کس رو تو این دنیا به اندازه‌ی تو دوست نداشت.

در صورتم هیچ جای خشکی وجود نداشت.

-چرا من هیچی ازش یادم نیست؟

خم شد و موهایم را بوسید.

-خب خیلی کوچیک بودی.

-اونم واسه مردن خیلی جوون بود.

آه کشید.

-آره مامان. اون واسه مردن جوون بود، من واسه بیوه شدن جوون بودم، تو واسه یتیم شدن کوچیک بودی. ولی تو کار خدا که همیشه دخالت کرد.

-یه بار دیگه واسم تعریف می کنی چجوری مرد؟

او هم گریه می کرد.

-شب خوابید و صبح بیدار نشد. به همین راحتی.

-شب قبلش هیچ اتفاقی نیفتاده بود که عصبی شه؟ دعوایی، جر و بحثی؟ آخه واسه چی باید تو اون سن سخته کنه؟

-مرگ که سن و سال نمیشناسه مامان جون. بی خبر میاد.

-تو بعد از بابام قلبت مریض شد؟

دستش را روی صورت خیسم کشید.

-سخت بود. خیلی سخت بود. هنوزم نمی دونم چطور اون روزا رو دووم آوردم. خدا از عموت راضی باشه که همه چی رو واسمون راحت کرد. اگه اون نبود نمی دونم الان چه حال و روزی داشتیم.

-عمو و بابا رابطشون خوب بود؟

-واسه هم جون میدادن.

-چجوری با بابام آشنا شدی؟

-همسایه بودیم دیگه.

-یعنی عاشق شدین؟

-ازدواجمون سنتی بود. مامان بزرگت اومد خواستگاری. بابای منم نه نگفت.

-بعدش چی؟ بعدش عاشق شدین؟

دستش را از بین موهایم بیرون آورد و گفت:

-تا حالا هزار بار اینا رو ازم پرسیدی مامان جون. اون موقع مثل الان نبود که او عاشق میشن بعد ازدواج میکنن. ما اول ازدواج میکردیم بعد مهر طرف می افتاد به دلمون. من و باباتم مستثنی نبودیم. الانم دیگه چشمات رو ببند و سعی کن بخوابی. امروز همه رو نگران کردی.

سکوت کردم و چشمانم را بستم. مادر از امروز من چه می دانست؟

آخرین قرص موجود در بسته را بالا انداختم و بدون آب قورت دادم. این قرص را میلاد به من معرفی کرده بود. قبل از امتحانهایی که به خاطرشان به شدت استرس داشتم یکی می خوردم و طپش قلب و اضطرابم آرام می گرفت. اما امروز از صبح تا کنون سه عدد بلیعیده بودم و انگار نه انگار.

-ترنج شمع ها رو هم بیار.

اطاعت کردم و شمع ها را در شمعدانی های عتیقه‌ی مادر بزرگ گذاشتم و روشنشان کردم. از بعداز ظهر به بعد به طرز عجیبی پدرم را در گوشه و کنار خانه می دیدم. گاهی خندان، گاهی اخمو، گاهی اشک می ریخت، گاهی لبخند می زد. حضور روحش را در نزدیکی ام احساس می کردم. انگار کنار گوشم نفس می کشید. انگار با من حرف می زد. انگار بعد از سالها دوباره به این خانه برگشته بود. انگار می خواست نفر اولی باشد که بر سر این میز شام می نشیند.

-ترنج، بابا، یه سر بزن ببین عموت اینا کجا موندن؟

از صبح، لبخند از لب پدر بزرگ و مادر بزرگم جدا نمی شد. گاهی تری چشمانشان را پاک می کردند و با دعای خیر مرا می بوسیدند. حس خوبی داشتند که بعد از سالها دوباره در خانه‌ی خودشان میهمانی می دهند. حس بزرگ بودن و ستون بودن دوباره به وجودشان بازگشته بود.

-دارن میان. از پنجره می بینمشون.

از پنجره می دیدمشان. عمو، یاشار، منا، یاسر، ثمر و یاسین به همراه بچه ها. با مادر به استقبالشان رفتیم. طوری همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم انگار سالهاست که از هم دوریم. به محض اینکه دور میز نشستند، سبدی برداشتم و سراغشان رفتم.

-لطفاً همو موبایل هاشون رو خاموش کنن و تحویل بدن. امشب تکنولوژی ممنوعه.

عمو و مادر و منا و ثمر با رضایت و لبخند و یاشار و یاسین با غرغر گوشی هایشان را داخل سبد انداختند. مقابل یاسر ایستادم.

-گوشی لطفاً.

بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-من موبایلم رو لازم دارم.

قاطعانه گفتم:

-استثنا نداره.

اینبار مثل سنگ چشمش را به من دوخت.

-گفتم موبایلم رو لازم دارم.

نمی توانستم مثل همیشه بترسم و جا بزنم. خطر اصلی خودش بود.

-منم گفتم استثنا نداره.

عمو پا درمیانی کرد.

-یکی دو ساعت که چیزی نمیشه باباجون. باید به قواعد مهمونی احترام بذاریم.

بدون اینکه حتی یک ثانیه چشم از من بگیرد موبایلش را از جیب پیراهنش درآورد، خاموش کرد و داخل سبد انداخت. لبخند لرزانی زدم و گفتم:

-آ باریکلا.

سبد را داخل آشپزخانه بردم و سریع برای میلاد تایپ کردم "حله". ضربان قلبم لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت به حدی که نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. نگران بودم، عذاب وجدان داشتم، احساس می کردم یک خائتم. به درستی کاری که انجام داده بودم ایمان نداشتم. اما دیگر راه برگشتی نبود. دلم می خواست می توانستم به آن سفر بی بازگشتی مریخ بروم. سوپ داغ را داخل ظرفش ریختم و سر میز بردم. همه مشغول حرف زدن با یکدیگر بودند. عمو تکه ای حلوا برداشته بود و زیر لب فاتحه می خواند. امشب اگر خفه نمی شدم عجیب بود. به آشپزخانه برگشتم و همراه مادر غذای اصلی را هم آماده کردیم و روی میز گذاشتیم. از هر طرف به به و چه چه بلند شده بود. کنار من نشستم و برای اینکه حواسم را پرت کنم پرسیدم:

-خوبی؟

با چشمانش گفت نه.

-خوبم عزیزم. چقدر زحمت افتادین.

زیر نگاه تیزبین یاسر جرات نداشتم به ساعتی نگاه کنم. اما دل توی دلم نبود. عمو بلند گفت:

-خدا رحمتت کنه داداش.

همه زمزمه وار برای پدرم طلب رحمت و مغفرت کردند. نمی توانستم ارتعاش لبم را کنترل کنم. اما با توجه به جو توجیه پذیر بود. مادر که کنار یاسر نشسته بود گفت:

-خدا اموات همه رو بیامرزه. بفرمایین. غذا سرد میشه.

برای کربلایی حسین و زنش که با خجالت کز کرده بودند سوپ ریختم و گفتم:

-تو رو خدا راحت باشین. مجلس بابامه. دلم نمی خواد کسی گرسنه از سر میز پا شه.

کربلایی حسین هر دو دستش را به سمت آسمان گرفت و گفت:

-روح محمد خان شاد. ایشالا سفیدبخت شی دخترم.

باز هم چانه و لبم لرزیدند. به خدا من به بخت خاکستری هم راضی بودم. زمان برایم نمی گذشت. از آن بدتر نگاه تلخ یاسر بود که رهایم نمی کرد. احساس می کردم از دروغین بودن همه چیز خبر دارد.

عمو قورمه سبزی را روی برنجش ریخت و گفت:

-ترنج جان، نظرت چیه یه کاری رو شروع کنی؟ مثلاً مغازه لوازم آرایشی یا لباس زنونه. هرچی خودت دوست داری.

من امشب خفه می شدم. بدون شک.

-نمی دونم. تا حالا بهش فکر نکردم.

-به نظر من خیلی خوبه. کار کردن روحیت رو عوض می کنه. توی اجتماع بودن باعث شادابیت میشه. می تونی یه فروشنده استخدام کنی که خسته هم نشی. ها؟ چی میگی؟

بغضم را همراه با آب فرو دادم.

-بذارین از اول بهار. تو این فصل حوصلشو ندارم.

یاشار لقمه را در دهانش چرخاند و گفت:

-خب تا ما مکان رو پیدا کنیم و جنس ها رو سفارش بدیم و مغازه آماده‌ی بهره برداری شه تا همون بهار طول می کشه.

مادر هم تایید کرد.

-به نظر منم خوبه. از صبح تا شب نشستی تو خونه که چی؟ افسرده میشی. تازه واسه منم خوبه. میام کمکت. حال و هوام عوض میشه.

کاش حتی یک نفر از عظمت باری که روی شانه هایم بود خبر داشت، آن وقت به تنها چیزی که فکر نمی کرد افسردگی بعد از شکست عشقی من بود.

-باشه مامان جون. بهش فکر می کنم.

میلااد گفته بود نباید شک برانگیز باشم، باید عادی رفتار کنم. اما نمی شد. انگار قلبم بیرون از سینه ام می طپید. نه غذا از گلویم پایین می رفت، نه می توانستم درست و حسابی نفس بکشم. سعی کردم خودم را با تعارف و میهمان نوازی مشغول کنم. اما تمام فکر و ذکرم پیش ساختمان عمو بود. میلااد چه می کرد؟ اگر لو می رفت چه؟ اگر باز هم نامردی کند چه؟ اگر...اگر...اگر...

شام که تمام شد ثمر و منا به بهانه‌ی جمع و جور کردن آشپزخانه به آنجا رفتند. من هم تکه تکه ظرفها را برایشان می بردم و در همان حال یواشکی موبایلم را چک می کردم. هنوز خبری نبود. توی دلم گفتم:

-زود باش میلااد. دست بجنبون. پدرم در اومد.

ثمر ظرفها را تمیز می کرد و منا داخل ماشین می چید. به مکالمه هایشان گوش می دادم.

"والا منا جون، یاسر هم دست کمی نداره. شبا تا دیر وقت نمیاد تو اتاق، انگار می خواد مطمئن شه من خوابیدم. یا پای تلوزیونه. یا تو حیاط قدم میزنه. دور و بر ثامر که اصلاً نمیره. البته این رفتاراش تازگی نداره. ولی این اواخر خیلی شدید شده."

"تو حداقل می دونی کجاست. یا پای تلویزیونه یا تو حیاط. من دردم اینه که نمی دونم کجاست. تو به این رفتاراش عادت داری. می دونی یاسر همینه. ولی من عادت ندارم. چون یاشار این نبود."

صفحه‌ی موبایلم روشن شد. جرات نمی کردم اس ام اس رسیده را بخوانم. چند بار بسم الله گفتم و بازش کردم.

-من کارم تموم شد. سندها رو به دستت می رسونم. فعلاً عکسشون رو تو تلگرام واست فرستادم.

متحیر به کلمات زل زدم. اس ام اس بعدی رسید.

-واقعاً متاسفم ترنج. چیزایی که قراره بفهمی خوشحالت نمی کنه. سعی کن قوی باشی.

متاسف بود؟ قرار بود بیشتر از این ناراحت شوم؟ آنقدر که میلاد هم مرا دعوت به قوی بودن می کند؟ به زور نوشتم:

-چرا؟ چی شده؟ کجایی؟

"نگا کنا، گوشییای ما رو گرفته خودش مشغول اسم ام اس بازیه"

دیگر نمی توانستم نرمال رفتار کنم، بیشتر از این نمی توانستم بازی کنم. صدای زنگ در هم نتوانست مرا به خود بیاورد.

-ترنج خوبی؟ چی شده؟

صدای یاسین را شنیدم.

-همسایه بغلیه. میگه شاهینش افتاده تو حیاط ما. تو این محله فقط شاهین بازمون کم بود.

-ترنج؟ چرا رنگت پریده؟ خبر بدی شنیدی؟

ثمر خواست گوشی را از دستم بگیرد. اجازه ندادم. تلگرامم را چک کردم. پر از عکس اوراقی بود که نمی دانستم چیست اما در همه ی آنها اسم من به چشم می خورد. قد راست کردم. باید می رفتم و حساب این چیزها را از عمو و هرکه در این ماجرا سهیم بود پس می گرفتم، قدم اول را که برداشتم احساس کردم زمین زیر پایم سست شده. انگار که دیگر این خانه تحمل وزن مرا نداشت. با احتیاط بیشتری راه رفتم. اگر در این خانه زمین می خوردم کسی نبود که بلندم کند. از آشپزخانه بیرون رفتم. صداهای عجیبی می آمد. یاسر سریع برخاست و پشت پنجره رفت، عمو هم همینطور. من و ثمر کنار من ایستادند. ناگهان یاسین سراسیمه وارد شد و گفت:

-داداش....

تا یاسر خواست حرف بزند چند نیروی نظامی مسلح به داخل هجوم آوردند. دو نفر یاشار را دستگیر کردند و دو خانم به دست های ثمر دستبند زدند. مغزم یاری نمی کرد. برای هیچ کدام از فعالیت های بدنم یاری نمی کرد. هر لحظه ممکن بود سقوط کنم. به جایی که نمی دانستم کجاست تکیه دادم. عمو سراسیمه می پرسید:

-چی شده؟ چرا دستگیرشون می کنین؟ چکار کردن مگه؟

مادربزرگم که تقریباً از حال رفته بود و پدربزرگ لنگ زنان از اینور به آنور می رفت. ثامر گریه می کرد. منا بغلش کرد. به یاسر نگاه کردم که با مشت های گره کرده گوشه ای ایستاده بود و حتی یک کلمه هم حرف نمی زد. از چشمانش خون می بارید. به زنی که صورتش نیمه پوشیده بود و چادر روی سر ثمر می انداخت نگاه کردم.

-یه حرفی بزنین. یه چیزی بگین. مجوزتون واسه حمله به خونه ی من کو؟ شما کی هستین؟ یاسر یه کاری بکن.

اما یاسر هیچ کاری نمی کرد. صدای بیسیم یک لحظه هم قطع نمی شد. کسی بیرون حرف می زد. یکی از خانمها برگه ای به سمت عمو گرفت و گفت:

-مجوز دادستان و حکم جلب.

عمو به سمت من آمد و گفت:

-من عینکم رو نیاوردم. ببین چی نوشته؟

پاکت را باز کردم و نامه را درآوردم و خواندم و به زور گفتم.

-درسته.

-آخه به چه جرمی؟

صدای محکم و مردانه ای جواب داد.

"یاشار فرهی به جرم پولشویی و قاچاق مهمات، ثمر الحریری به جرم جاسوسی و اقدام علیه نظام. هر حرفی که بزنی تو دادگاه علیه شما استفاه میشه"

بدنم مثل تکه چوبی در عصر یخبندان شد. صدا را می شناختم. با این صدا سالها عاشقی کرده بودم. من برای این صدا دلم رفته و هرگز برنگشته بود. به زحمت سرم را بلند کردم. میلاد دم در ایستاده بود. با دستهای قفل شده روی کمر و پاهای نیمه باز و چشمانی مثل سنگ...!

به یاشار نگاه کردم سرش را پایین انداخته بود. به ثمر نگاه کردم با خونسردی و دستهای بسته چادرش را نگه داشته بود. به عمو نگاه کردم روی زمین زانو زده بود. به منا نگاه کردم شوک زده از یکی به دیگری چشمانش را می چرخاند. مادر شانه های مادر بزرگ را می مالید. پدر بزرگ همچنان سرگردان دور خودش می چرخید. بچه های یاشار گریه می کردند و یاسر دستهایش را توی جیبش فرو برده و مثل مجسمه به زمین زل زده بود. خانواده ام، تنها چیزی که به افتخار می کردم از هم پاشیده بود و عامل از هم پاشیدگی با چشمانی یخ زده به من نگاه می کرد. وقتی به سمتم قدم برداشت وحشت کردم. بیشتر از هر وحشتی که بتوان تصور کرد. انگار دیو سیاه

شاهنامه، همانکه عمو می گفت دیدن سایه اش باعث تب و مرض و دیدن هییش موجب مرگ می شود؛ به سمتم در حرکت بود. دیو سیاه تبهکار و ستم پیشه...! به صورت غریزی و برای حفظ جانم عقب عقب رفتم اما او با دو قدم خودش را به من رساند. بسته ای توی دستش بود. آن را به طرف من گرفت و گفت:

-اسنادی که بهت قول داده بودم. به اضافهی یه چیز دیگه که لازمه بینیش.

با بهت نگاهش می کردم. این میلاد بود؟ نبود. این موجود سیاه پوش با این چشمهای بی روح و این ابروهای گره خورده، نمی توانست میلاد دوست داشتنی و مهربان و عاشق پیشه‌ی من باشد.

-هیچ چیز شخصی نبود ترنج. من فقط وظیفه ای که بهم محول شده بود رو انجام دادم. باید به مدارکی که لازم داشتیم می رسیدیم و بدون تو نفوذ به اون خونه و زیرزمین ممکن نبود. ببخش که باعث آزارت شدم.

آزار؟؟؟ برای این عذابی که می کشیدم "آزار" توصیف مناسبی بود؟ ببخشم؟؟؟ کدام آدمی قاتل خودش را می بخشد؟

خیلی برای جواب منتظر ماند. اما بالاخره ناامید شد و نگاه متأسفش را از من گرفت و ادای احترامی به یاسر کرد و رفت. زنی که دست ثمر را گرفته بود هم چادرش را رها کرد و توانستم کل صورتش را بینم. از شدت جنون خنده ام گرفت. مادر میلاد...!

نامحسوس سری برایم تکان داد و او هم رفت. همه رفتند. من ماندم و نیشابور بعد از چنگیز...! من ماندم و خوارزم بعد از اعراب...! من ماندم و رودبار بعد از زلزله...!

انگستانم فریز شده بود. اما باید تیر خلاص را به خودم شلیک می کردم. بسته را توی دستم چرخاندم. از بین اسناد کاغذ فرسوده ای زمین افتاد. چهار تایش را از هم گشودم. گواهی پزشک قانونی بود.

"نام متوفی: محمد فرهی، علت مرگ: خودسوزی...!"

پایان فصل اول

هفت ماه بعد؛

هر دو دستم را دور گیلان مشروب، حلقه کردم و خیره شدم به سنگ سیاه کانتر و ذهنم را پرواز دادم به سمت بن بست ۱۷. اوایل تیرماه بود و درخت های گیلان پر بار و زیبا. حتماً استخر را هم پر کرده اند و یاسین هم هرچند وقت یکبار تنی به آب می زند. بساط چای روی تخت و خوردن هندوانه هم پابرجاست. شاید بعد از من همه چیز به روال سابق باشد. شاید هم نه. زیر لب آهنگی را که پخش می شد زمزمه کردم.

"به تو میگم که نشو دیوونه ای دل،

به تو میگم که نگیر بهونه ای دل،

من دیگه بچه نمیشم آاااه...

دیگه بازیچه نمیشم...

به تو میگم عاشقی ثمر نداره،

واسه تو جز غم و دردسر نداره،

من دیگه بچه نمیشم آاااه...

دیگه بازیچه نمیشم."

P*E*G*A*H

صدای زنگ واتس اپم یک لحظه هم قطع نمی شد. کلافه و در حالیکه به زحمت تعادل را حفظ می کردم دنبال گوشی ام گشتم. لیلا بود. البته که به جز لیلا کسی نمی توانست باشد. گیلان را برداشتم و گوشی به دست خودم را به مبل رساندم و تماس را برقرار کردم و کشدار گفتم:

-سلام.

گرد غم صورت قشنگ و مهربانش را فرا گرفت. گوشی را نزدیک دهانم بردم و بوسیدمش.

-ترنج؟

یک قلپ دیگر خوردم.

-جوونم؟

-داری چیکار می کنی با خودت؟

حتی مستی هم نمی توانست مرا وادار به لبخند زدن کند.

-نمی بینی؟ زندگی می کنم. با خودم زندگی می کنم.

-اینجوری؟

سرم گیج می رفت.

-تو جور دیگه ای بلدی؟

- کجایی پیام پیشت؟ دارم دق می کنم به خدا.

"عقلمو زیر پا گذاشتی رفتی،

به غم زمونه ای دل،

منو وا گذاشتی رفتی."

—ترنج...

انگشتم را روی دهانم گذاشتم و گفتم:

-هيش...بين چي مي خونه اين لامصب.

"به خدا منو رسوا کردی ای دل،

همه جا مشتمو واگردی ای دل،

هرجا رفتی پا گذاشتی،

فتنه برپا کردی ای دل..."

اشککش روان شد.

-نکن. اینجوری نکن. جیگرمو آتیش نزن. بگو کجایی بیام پشت. بین. منم، لیلا. من که بهت خیانت نمی کنم. می کنم؟ جات رو به هیچ کس نمیگم. به مرگ بابام به هیچکس نمیگم. مگه اینهمه وقت شماره تماس رو به کسی دادم؟ مگه بهشون گفتم که باهات در تماسم؟ ها؟ نگفتم که. فقط می خوام خودم بیام پشت. دارم از غصه میمیرم ترنج.

گیلاس را توی هوا تکان دادم.

"می دونم تو دیگه عاقل نمی شی.."

تو دیگه برای ما دل نمی شی..."

-دیروز یاسین برای بار هزارم اومد اینجا. اگه ببینیش باورت نمیشه. ده سال پیر شده. تکیده، داغون، خراب. التماس می کرد تو رو بهش بدم. انگار تو جیب منی. یا تو این روستا جایی هست که قایم کنم. یاسین که گناهی نداره. من که گناهی ندارم. بذار بیام. فقط بگو کجایی.

پوزخند زدم و گفتم:

-من دیگه بچه نمیشم. دیگه بازیچه نمیشم.

از نگاهش التماس می بارید.

-به من اعتماد نداری؟ یعنی به منم دیگه اعتماد نداری؟

من دیگر به چشمان خودم هم اعتماد نداشتم. پاهایم را دراز کردم و روی میز گذاشتم و گفتم:

-می‌خواهی بیای اینجا چیکار؟ ببین من خوبم. کی باورش می‌شد که زنده بمونم؟
ببین...زنده موندم. وکیل همه کارا رو انجام داده. هفته قبل پول خونه و زمین رو هم به حسابم ریخت. با پول مغازه خونه خریدم و بقیه رو هم گذاشتم تو بانک. الانم یه عالمه دیگه تو حسابمه. فکر کنم ثروتمندترین دختر بیست و سه ساله ایرانم. تا آخر عمرم خرج کنم تموم نمیشه. دیگه چی می‌خوام؟

-مگه من در مورد پول حرف می‌زنم ترنج؟

پوزخند زدم.

-خب باید حرف بزنی. مگه به جز پول چیز با ارزش دیگه ای هم وجود داره؟ مگه همه چی پول نیست؟ منم پولدارم دیگه. خیلی پولدارم. اونقدر که ممکنه اینبار نقشه‌ی قتل رو بکشن. اونا خیلی خطرناکن. خیلی خطرناکن. من باید مواظب باشم.

-ترنج جان...عزیزدلم... بذار پیام با هم حرف بزیم. هر دفعه زنگ می‌زنم یه جوری تا خرخره خورده‌ی که اصلاً هوش و حواست سر جاش نیست. داری خودت رو می‌کشی. آخه تو رو چه به مشروب؟ تو رو چه به مستی؟ تو رو چه به آواره بودن؟ یاسر در به در دنبالته. کجایی که حتی یاسرم نتونسته پیدات کنه؟

اسم یاسر تهوع ناشی از الکل را تشدید کرد.

-بچه نباش لیلا جون. یاسر اگه اراده کنه تا دو ساعت دیگه دم خونمه. تازه از شر من راحت شده. اگه پیدام نکرده واسه این نیست که نمی تونه؛ نمیخواد. تو که نمی دونی اینا چه موجودات عجیب و ترسناکی هستن. به اسم حفاظت از مملکت هر غلطی دلشون می خواد می کنن و به هیچ کسم جوابگو نیستن. از یاسر دور بمون لیلا. هرچی ازش می دونی دروغه. خلبان جنگنده و گارد ویژه و این چیزا دروغه. من نمی دونم اون یا میلاد چکارن. فقط می دونم آدمای خوبی نیستن. ازشون دور بمون.

غمزده گفت:

-من چی؟ منم بدم؟ یاسین چی؟ اونکه از همه چی بی خبره. حداقل بذار شمارت رو بدم بهش. تو که گوشت همیشه رو حالت پروازه و نمی تونه ردیابیت کنه. ولی از طریق واتس اپ می تونه باهات حرف بزنه. خیلی حالش بده.

نمی توانستم ریسک کنم. نمی توانستم اجازه بدهم برنامه هایم بهم بخورد. سنگینی سرم، سبب گنگی زبانم شده بود.

-اگه اینکار رو بکنی تنها کسی که تو این دنیا واسم مونده، یعنی خودت رو ازم میگیری. نکن لیلا.

نالید.

-ترنج...تو دختری. هزار جور خطر تهدیدت می کنه. مگه میشه تک و تنها از این شهر به اون شهر آواره باشی؟ مگه میشه تو این کشور یه دختر تنها و ثروتمند از گزند یه عالمه جانی در امان بمونه؟ خطرناکه ترنج. من نگرانتم.

عضلات خندیدنم فلج شده بودند. اما می توانستم نیشخند بزنم.

-تو این دنیا، هیچ جا به اندازه‌ی اون خونه واسه من خطرناک نیست.

-خب بیا پیش من. دیگه از اینجا ناامید شدن. نمایان. اگرم بیان مخفیت میکنم.

به زحمت افکارم را جمع و جور کردم. سرم داشت منفجر می شد.

-نگران من نباش. اون ترنجی که می شناختی شیش، هفت ماه پیش مرده. اینی رو که می بینی، دیگه کسی نمی تونه اذیت کنه. کسی که می ترسه من نیستم. من دیگه نمی ترسم. الانم می خوام بخوابم. خیلی خوابم میاد. شب بخیر.

بوسه ای برایش فرستادم و تماس را قطع کردم. هنوز کمی از آن مایع خوشرنگ ته گیلایس باقی مانده بود. آن را هم سر کشیدم و به جای زشت بخیه های ممتد، روی هر دو مچ دستم خیره شدم. باید دوباره جا به جا می شدم. قبل از اینکه کاپیتان پیدايم کند.

هفت ماه قبل؛

انگار اسرافیل یکبار در صور خود دمیده و همه مرده بودند. تنها صدایی که می شنیدم، صدای سکوت بود و بس. چشم بستم و منتظر صور دوم شدم. شک نداشتم که قیامت نزدیک است. انتظار داشتم مرده باشم. اما دردی که در قفسه‌ی سینه ام جریان داشت، خلافتش را ثابت می کرد. منتظر بودم غش کنم و بیفتم، اما مثل درخت، سر جایم استوار ایستاده بودم. بوی تعفن مشامم را می آزرده. نفسم میرفت و نمی آمد. خم شدم و اسنادی را که روی زمین افتاده بودند برداشتم. هرکس یک طرف نشسته و سر بر زانو گذاشته بود. همه به جز یاسر که همچنان با مشت‌های گره کرده به من نگاه می کرد. گواهی فوت پدرم را به سینه ام چسباندم و به سمت در رفتم. هیچ ایده ای نداشتم که قرار است چه بر سرم بیاید. فقط می خواستم از آن ساختمان و آدم‌هایش دور شوم. هنوز به پله‌ی اول نرسیده بودم که فشار وحشتناکی به بازویم وارد شد. تا خواستم بفهمم چه شده چرخیدم و محکم به سینه‌ی یاسر برخورد کردم. هرچه در دستم بود روی زمین رها شد. دستش را پشت سرم برد و موهایم را چنگ زد. ترس از او بدتر از ترس از مرگ بر وجودم مستولی شد. دندان قروچه‌ی ترسناکش صور دوم اسرافیل بود. تقلا کردم خودم را نجات دهم اما با هر حرکت احساس می کردم تکه ای از پوست سرم کنده می شود. نفس های خشمگین و داغش را کنار گوشم شنیدم. به زحمت گفتم:

-ولم کن. کُشتیم.

آنقدر سرش را نزدیک آورد که رطوبت لبهایش روی گوشم نشست.

-نترس دخترعمو. نمی کشمت. اما بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی و به خاطر این حماقتت، خودت، خودت رو بکشی.

نه تنها مغزم، بلکه تمام رگ و پی های تنم باورش کردند.

-هیچ وقت فراموش نکن که عامل اعدام شدن یاشار، یتیم شدت بچه هاش و بیوه شدن منا تویی.

چیزی راه گلویم را بست.

-فراموش نکن که عامل داغ دیدن عموت و شکسته شدن کمر این خونه و دیگه راست نشدنش تویی.

دستانم را بالا بردم و روی دستش گذاشتم بلکه بتوانم کمی از فشار بکاهم.

-فراموش نکن که تو به خاطر پول، هرچی رو که من واسه نجات دادن یاشار رشته بودم، پنبه کردی.

آنقدر سرم را عقب کشیده بود که نمی توانستم صورتش را ببینم.

-برو دعا کن قبل از اینکه بلایی سر یاشار بیاد تو مرده باشی و گرنه خودم تقاصش رو ازت پس می گیرم.

در برابر قدرت بدنی اش ضعیف بودم. حتی نمی توانستم تکان بخورم.

-هیچ وقت این خیانتی رو که به خانوادت کردی فراموش نکن. منم فراموش نمی کنم.

احساس می کردم از درون در حال تهی شدن هستم. انگار روحم در حال پرواز بود. با آخرین فشارش دسته ای از موهایم کنده شد.

-حالا برو تو اتاق بشین تا نوبت بشه و پیام سراغت دختره ی نحس و خودخواه و به درد نخور.

چنان هولم داد که محکم به نرده ها برخورد کردم و فغان از کمرم بلند شد. بدون اینکه به حال و روزم توجه کند کاپشنش را پوشید و رفت. اشک ریزان، اسناد و وصیت نامه ی پدر و گواهی فوتش را جمع کردم و به اتاقم رفتم. هیچ تسلطی بر اعمال و رفتارم نداشتم. من مرز بین عقل و جنون را، که یک موی باریک است، رد کرده بودم. ضربه هایی که پشت سرهم بر روانم وارد شده بود به کنار، حرفهای یاسر آخرین انگیزه ی حیات را از من گرفته بود. باید قبل از اینکه دستش به من می رسید خودم را نجات می دادم. از کمد داخل حمام تیغی برداشتم. آب را باز کردم و هر دو رگم را زدم. این تنها چیزی ست که از آن لحظه به خاطر دارم.

-نبات؟ کجایی؟

خستگی، کسالت و الکل داخل خونم اجازه نمی داد چشم باز کنم.

-نارنگی گندیده؟ کجایی؟

-نارنگی گندیده اون دوس دخترای بو گندوی خودتن. یه بار دیگه به من بگی نارنگی به عمو می گم دختر برده بودی تو زیر زمین...!

-ترنج مامان؟ کجایی؟

-دارم لباس می پوشم مامان. میلاد اومده دنبالم.

-باباجون ترنج. کجایی؟

-جونم بابابزرگ؟ می خوام قرصات رو نصف کنم واست؟

-ترنجم؟ کجایی؟

-صبر کن مامان بزرگ. صبر کن برسم. تنهایی از پله ها نیای پایین وقت.

-ترنج خاتون، کجایی؟ بیا واست گیلان چیدم.

-مرسی حسین بابا. اگه بدونی چند وقته گیلان نخوردم. ولی الان باید برم. میلاد دم دره.

-بهش بگو بره عمو جون. چون می خوام با نارنج و ترنجم کاهو سکنجبین بخورم و
واسش از دل سیاوش بگم.

صورتتم خیس شد. آرایشتم بهم خورد.

-ترنج؟ کجایی؟

-اینجام لیلا. وای نمی دونم از کجا اینهمه آب ریخت رو صورتتم. آرایشتم داغون شد.
میلاد منتظره.

-میلاد؟ من الان از بیرون اومدم، میلاد نیست، یاسر دم دره.

-یاسر؟

-دختر عمو؟ کجایی؟

صدای یاسر وحشت به جانم انداخت. دور خودم چرخیدم. نگاهم به آینه افتاد. هر دو
میچ دستم پاره بود. لباسهای خیسم مثل چسب به تنم چسبیده بودند. و
موهایم..موهایم...موهایم...

-دختر عمو...

به سمت بالکن دویدم. باید خودم را نجات می دادم. یاشار کنار استخر ایستاده بود و
نگاهم می کرد. خواستم داد بزنم کمک، اما صدایم در نیامد و فقط توانستم خودم را از
بالکن به پایین پرت کنم. سرم محکم به جایی خورد و از ته گلویم نالیدم:

-آخ...

چشمه‌هایم را باز کردم. از مبل پایین افتاده بودم و سرم به پایه‌ی میز برخورد کرده بود. انگار یک تریلی سیمان به گردنم بسته بودند. همانقدر سنگین، همانقدر بی رحمانه، همانقدر دردناک. دستم را به تشک مبل گرفتم و نشستم. پیشانی ام را لمس کردم. ورم داشت. به هر جان‌کدنی بود برخاستم و به دستشویی رفتم. رد اشک هنوز بر صورتم خودنمایی می‌کرد. به این تصویر عادت داشتم. هفت ماه بود که با گریه از خواب می‌پریدم. تصویر بن بست ۱۷ و خانه باغش یک لحظه هم از پیش چشم نمی‌رفت. با من، با تنهاترین و بی‌گناه‌ترین ترنج دنیا چه کرده بودند؟ چه کرده بودند که حتی یک ثانیه از شب و روزم را بدون بغض نمی‌گذراندم؟ چه کرده بودند که دیگر نمی‌توانستم بخندم؟ چه کرده بودند که به هر چیزی برای فراموشی و آرام شدن چنگ می‌انداختم و بدتر از قبل درد می‌کشیدم؟ چه کرده بودند که بزرگترین خواسته‌ی دختر پر از ذوق و پر از آرزوی دیروز، یک شب خواب راحت شده بود؟ چه کرده بودند که گربه‌ی ملوس و خانگی بن بست ۱۷، به شغالی ترسیده و فراری از نور و روشنایی تبدیل شده بود؟ چه کرده بودند که مغز مهربان و دلرحمی که فقط بلد بود برای خوشحال کردن اطرافیانش برنامه بچیند، حالا هر روز در حال نقشه کشیدن برای بقایش بود؟ با من، با تنهاترین و بی‌گناه‌ترین ترنج دنیا چه کرده بودند؟

صورت‌م را شستم و مسواک زدم بلکه طعم دهانم عوض شود. میلی به صبحانه نداشتم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. مجبور بودم بین شهرهایی که سوویت اجاره میدادند در تردد باشم. چون اگر اسمم در هتل و میهمانسرای ثبت می شد یاسر به راحتی پیدایم می کرد. اما اکثر صاحبان سوویت ها فقط پول را می شناختند و کاری به کارم نداشتند. راحت بود؟ نه. اصلاً. برای دختری که بدون مادرش تا بازار تهران هم نمی رفت و خم و چم هیچ چیز را نمی دانست راحت نبود. حال مرغ عشقی را داشتم که از بدو تولد تمام فضایش محدود به قفسش بود و حالا در جنگل رهایش کرده بودند. بی آب و دانه، در معرض هجوم عقاب ها و بازها و شاهین ها. بارها صاحبخانه ها نیمه های شب به سراغم می آمدند و با داد و فریاد و اسپری فلفل عقب می نشستند و همان شبانه مجبور می شدم از خانه بیرون بزنم و تا صبح در خیابانها بمانم تا آفتاب سر بر آرد. از هواپیما و قطار نمی توانستم برای جابجایی استفاده کنم. آنقدر در اتوبوس و تاکسی های مسیری نشسته بودم که حس می کردم ستون فقراتم شکل صندلی به خودش گرفته. از کارت بانکی که متعلق به فیروزه بود برای برداشت وجه استفاده می کردم و اگر مجبور می شدم با حساب خودم کار کنم همان روز آن شهر را ترک می کردم. نمی خواستم پیدا شوم، نمی خواستم پیدایم کنند. نه به خاطر اینکه از مردن می ترسیدم. به خاطر اینکه هنوز کلی کار ناتمام داشتم که باید انجامشان می دادم اما با این خانه به دوشی امکانپذیر نبود.

بالاخره یک تلفن عمومی پیدا کردم. کارت را از جیبم درآوردم و با شماره ای که وکیلیم به اسم دخترش خریده بود، تماس گرفتم. بلافاصله جواب داد و مردد گفت:

-ترنج؟

-سلام خانوم دکتر.

-سلام دخترم. کجایی تو؟ می دونی چند وقته ازت بی خبرم؟

-می دونم. مجبور شدم جا به جا شم. نشد تماس بگیرم.

-کجایی الان؟

مِنْ و مِنْ کردم. با من چه کرده بودند که از یک ساده لوحِ زودباور که همه را خوب می دید، به کوهی از بی اعتمادی مبدل شده بودم که همه را بد می دید؟
-قشمم.

می دانستم کد شهر روی گوشی اش افتاده و دروغ گفتن بی فایده‌ست.

-اونجا چکار می کنی؟ آخرین باری که باهات حرف زدم شیراز بودی.

آهی کشیدم و گفتم:

-به نظر شما چکار می کنم؟

مکثی کرد و گفت:

-تا کی می خوای اینجوری ادامه بدی؟

به سمند سیاه رنگی که شیشه های دودی داشت و آنطرف خیابان ایستاده بود نگاه کردم. دلم ریخت.

-واسه همین تماس گرفتم. دیگه نمی تونم اینجوری ادامه بدم. ویزای دبی رو می خوام. از اینجا یا کیش میرم.

-دبی؟ دیوونه شدی ترنج؟ تک و تنها می خوای بری دبی؟ مگه الکیه؟

-پدرم در اومد از بس جا به جا شدم. ایران واسه من امن نیست. هرجا میرم هزارتا چشم رومه. امنیت دبی واسه یه دختر تنها خیلی بیشتره.

تحرکی را در داخل سمند احساس کردم. سرنشین داشت.

-ترنج جان، تو مثل دختری. به حرفم گوش کن. این راه و رسمش نیست. این شهر به اون شهر کم بود، حالا می خوای از این کشور به اون کشور در به در شی؟ بین چی میگم. بیا تهران. بیا پیش من. بیا با هم حرف بزنیم. پسر عموت نمی تونه بلایی سرت بیاره. طبقه ی پایین خونه ی من خالیه. فکرشم نمی کنه که تو اینجا باشی. مگه نمی گی میخوای بری دبی؟ خب حداقل یه هفته ده روز طول میکشه تا ویزا بگیریم. این مدت رو بیا تهران. باور کن مخفی شدن اینجا خیلی راحت تره از شهرستانه. بیا، به جون نسیم و بهراد نمی دارم دست کسی بهت برسه.

نیمی از حرفهایش را نشنیدم. سمند سیاه بدجوری دلهره آور بود.

- شما یاسر رو نمی شناسین. مثل سگ بو می کشه و پیدام می کنه. نمی تونم ریسک کنم.

- خب پیدات کنه. می خواد چکار کنه؟ مگه جرمی مرتکب شدی؟ طرف آدمکش و قاتل که نیست.

چرا همه فکر می کردند من از مردن می ترسم؟

- من نمی خوام یاسر پیدام کنه خانوم دکتر.

آه بلندی کشید. به نظر می رسید واقعاً نگرانم شده. هرچند که شاید او هم فیلم بازی می کرد.

- باشه. عکس و کپی پاسپورت رو دارم. امروز اقدام می کنم. نهایتش بتونم ویزای سه ماهه بگیرم واست.

- خوبه. منتظرم. لطفاً عجله کنین. وقت ندارم.

تماس را قطع کردم و در حالیکه تمام حواسم به پشت سرم بود با احتیاط راه افتادم. صدای استارت را که شنیدم پاهایم سر شد. هوا به شدت گرم بود و خیابانها خلوت. قدمهایم را تند کردم و برای یک تاکسی مسیری دست تکان دادم. خودم را توی ماشین انداختم. سرم را برگرداندم و سمند سیاه را دیدم که همچنان دنبال من بود.

هفت ماه قبل؛

با صدای هق هق به هوش آمدم. اما چشم باز نکردم. هنوز در برزخ دست و پا می زدم. چند دقیقه بعد از اینکه رگم را بریده بودم، نوری شدید به چشمانم تابانده شد و احساس کردم که به پرواز درآمده ام. بعد از آن در خلایی عجیب دست و پا می زدم. انگار به سیاره‌ی دیگری که هیچ جاذبه‌ی در آن وجود نداشت منتقل شده بودم. اطرافم فقط نور بود. حضور چیزی را در نزدیکی ام احساس می کردم اما نور اجازه نمی داد ببینمش. و حالا صدای هق هقی می آمد اما باز هم ترس از نور نمی گذاشت چشمانم را باز کنم. انگشت دستم را تکان دادم و سوزش شدیدی در مچم احساس کردم. پس نمرده بودم. کم کم همه چیز را به خاطر آوردم. میلاد را، مادرش را، عمو را، یاشار و ثمر را و در نهایت یاسر را.

-هنوز به هوش نیومده؟

صدای یاسین بود.

-نه. نمی دونم چرا بیدار نمیشه. شاید کم بهش خون تزریق کردن.

این صدای مادر بود.

-کم چیه زن عمو؟ هرچی من خون داشتم کشیدن، دادن به این تحفه. اونی که باید دراز به دراز بیفته منم.

علیرغم تمام مصیبت هایی که یاسر مرا عاملش می دانست، یاسین ترکم نکرده بود.

-من نمی دونم چطور تونسته اینجوری عمیق دست خودش رو ببره؟ یعنی درد رو حس نکرده؟ با چه جراتی، با چه توانی یکی رو بریده و رفته سراغ دومی؟ مگه میشه یه آدم اینقدر با خودش بیرحم باشه؟ اونم نه هرکسی، ترنج من که طاقت دیدن یه قطره خون رو هم نداشت.

صدای یاسین برخلاف همیشه نه شاد بود و نه شاداب.

-والا، اینکه بعد از اینهمه اتفاق ماها رگ خودمون رو نزدیم بیشتر جای تعجب داره. من هنوز احساس می کنم خواب می بینم.

گریه‌ی مادر شدیدتر شد.

-یعنی چی میشه؟ ای خدا، یاشار چی میشه، ثامر طفل معصوم چی میشه؟

احتمالاً مادر اسناد و گواهی فوت و وصیتنامه پدرم را ندیده بود که نمی پرسید "ترنج چه می شود؟"

دستی روی پیشانی ام نشست. از وسعتی که اشغال کرد، متوجه شدم دست یاسین است. زیرلب گفت:

-ترنج؟ بیدار شو دیگه. بیچارمون کردی با این کارت. بسه دیگه. چشمتو باز کن.

به حرفش گوش دادم. فقط او دلم را نشکسته بود. نگاهمان در هم گره خورد. لبخندش آمیزه ای از غم و محبت بود. ضربه‌ی آرامی به صورتم زد و گفت:

-خیلی خری.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه گرفت. مادر شتابان خودش را به تخت رساند و مرا آماج سوالات بی امانش قرار داد. اما هرچه کردم نتوانستم جواب بدهم. انگار دهانم برای پاسخ دادن به زنی که سالها توی چشمم نگاه کرده و دروغ گفته بود باز نمی شد.

-ترنج؟ ماما چرا حرف نمی زنی؟ یه چیزی بگو. کشتی منو دختر.

یاسین پا در میانی کرد.

-زن عمو، یه کم راحتش بذاریم. باشه؟ بریم خونه استراحت کنه، یواش یواش حرفم می زنه.

مادر چشمان نگرانش را بین من و یاسین چرخاند و گفت:

-باشه. من برم بگم به هوش اومده.

مادر رفت و یاسین در حالیکه پیشانی ام را نوازش می کرد گفت:

-خوبی؟

با بغض سرم را تکان دادم. خم شد مچ بانداژ شده ام را بوسید و گفت:

-همه چی درست میشه. دووم بیار.

اما درست نشد. سکوت در خانه هم ادامه یافت. مادر می رفت، عمو می آمد. عمو می رفت یاسین می آمد و این چرخه‌ی سه نفره مرتب تکرار می شد. مادر به زور غذا در دهان می گذاشت و برایم حرف می زد. از روزهای بهتری که قرار بود بیایند و گرد اینهمه سختی را از صورتم پاک کنند. عمو هربار زخمهایم را بررسی می کرد و هربار گلایه می کرد که آن تیغ را به قلب او کشیده ام. یاسین برایم فیلم می آورد، هله هوله می خرید، در حالیکه می دیدم چقدر خسته و پکر و بهم ریخته است. انگار هرکس وارد اتاق می شد اشکهایش را پشت در جا می گذاشت و می آمد اما چشمان همه سرخ بود و خیس و غمگین. انگار برف پیری ناگهان بر صورت همه نشسته بود. زمان را نمی شناختم. نمی دانستم چند روز و چند شب بر من و این خانه گذشته. از اتفاقات بیرون از اتاق بی خبر بودم. نمی خواستم بشنوم. جراتش را نداشتم. بیشتر اوقات خودم را به خواب می زدم. روحم بر جسم سنگینی می کرد. انگار او هم دیگر تمایلی به ماندن نداشت.

—خوابه؟

پلک هایم را بی حرکت نگه داشتم. عمو بود. مادر پیچ کنان جواب داد:

—آره... از یاسر خبری نشده؟

—نه هنوز. چیزه... شیرین خانوم...

صدایش را پایین تر آورد.

-شما می دونی سندها کجاست؟

گوشه‌هایم تیز شدند. مادر جواب داد:

-کدوم سند؟

عمو مکثی کرد و گفت:

-میشه چند لحظه بیای بیرون؟

آنها که رفتند از تخت بیرون پریدم. آهسته گوشه‌ی در را باز کردم و پاورچین خودم را به اوایل راهرویی که به پذیرایی ختم می شد رساندم. قلبم مثل موش افتاده در تله، ترسیده و عصبی، به در و دیوار چنگ می انداخت.

-ما فکر می کردیم هدفشون گاوصندوق اتاق خواب یاشار بوده. ولی امروز که رفتم سر گاوصندوق خودم دیده هیچ کدوم از سندها نیست، وصیت نامه محمد، گواهی فوتش. همه غیب شدن. من بعید می دونم کار میلاد و دار و دسته‌ش باشه. اینا چیزی نیست که به درد اونا بخوره. نگرانم یه وقت دست ترنج نیفتاده باشه.

مادر به گونه اش کوفت.

-خاک به سرم. یعنی ممکنه؟ اون شب دیدم میلاد یه چیزی بهش داد ولی اینقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم چی بود. بعدشم کلاً یادم رفت.

عمو مضطرب پرسید:

-کدوم شب؟ من چطور ندیدم؟

لبم را گاز گرفتم. دیده بودم، کشیده بودم، اما شنیدنش جور دیگری درد داشت.

-اونقدر همه پریشون بودن که کسی حواسش به ترنج نبود. یه بسته بهش داد و یه چیزایی گفت و رفت. خانوم جون حالش بد بود و نتونستم برم سراغ ترنج. بعدشم که اونجوری پیداش کردیم. نکنه گواهی فوت باباش رو دیده؟

عمو تسییحش را تو دستش مشت کرد و گفت:

-یعنی ممکنه؟

مامان مستاصل جواب داد:

-نمی دونم. ولی ترنج یه چیزیش هست که با هیچ کس حرف نمی زنه. هرچقدرم از میلاد ضربه خورده باشه این رو برگردوندنش از ما عادی نیست. من برم اتاقش رو بگردم بینم چیزی پیدا می کنم یا نه.

سریع به اتاق برگشتم و دراز کشیدم. خیالم از جای مدارک راحت بود اما هنوز چشمهایم را نبسته بودم که با صدای جیغ های ممتد منا از جا پریدم و به تراس رفتم.

منا نزدیک اتاق من، روی زمین نشسته و یقه جر می داد و از ته دل فریاد می زد، یاسین سر خودش را به درخت گیلان می کوبید و یاسر کف هر دو دستش را روی موهایش گذاشته بود. عمو و مادر هراسان به حیاط دویدند. عمو پرسید:

-چی؟ چه خبره؟ چی شده؟

مونا ضجه زد:

-یاشار رو کشتن بابا. شوهرمو کشتن.

سکندری خوردم. انگار کسی با چوب به پشت زانویم کوبید. دستم را به نرده ها گرفتم. فریادهای جگرسوز منا و نگاههای مات بچه هایش مثل سوهان روحم را می خراشید.

-یاسر؟ چی میگه این؟ یاسر؟

دستانش را پایین آورد و روی صورتش کشید و گفت:

-حلقه آویز پیداش کردن. میگن خودکشی بوده. ولی من می دونم کشتنش. درست یه روز قبل از دادگاه.

عمو هم نشست. نشستن که نه افتاد. یاسر به سمتش دوید اما قبل از آن سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد. و همان لحظه فهمیدم نفر بعدی که حلقه آویز می شود من هستم.

تاکسی مقابل مرکز خریدی که گفته بودم توقف کرد. پیاده شدم و داخل مجتمع رفتم. سمند سیاه دم در ایستاده بود، اما کسی پیاده نشد. دوان دوان، به سمت در دیگر رفتم و آنجا دوباره تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم. با تمام سرعتی که داشتم لباسهایم را عوض کردم و وسایلم را در ساک دستی و کوله ام ریختم. با صاحبخانه تسویه حساب کردم و کلید را تحویل دادم. با احتیاط از خانه بیرون رفتم و در حالی که شالم را توی صورتم کشیده بودم مجدداً سوار تاکسی شدم و به اسکله رفتم. برای کیش بلیط گرفتم و روی صندلی نشستم. از شدت اضطراب پاهایم را تکان می دادم و مرتب به اطرافم نگاه می کردم. اثری از حرکت مشکوکی نبود. با خودم گفتم حتماً اشتباه کرده ام. دچار مالیخولیا شده ام. اما سمند، ماشینی نبود که حضورش در قشم عادی باشد. شاید مسافری آمده بود، اما در این مدتی که من اینجا بودم به جز ماشینهای خارجی با پلاک منطقه‌ی آزاد چیز دیگری ندیده بودم. برای اینکه زمان زودتر بگذرد با لیلا تماس گرفتم. طول کشید تا جواب داد. حجاب داشت. تا سلام کرد پرسیدم:

-کجایی؟

همینکه وارد فضای بسته شد و قاب روی دیوار را دیدم تشخیص دادم.

-اومدم خونه. یه لحظه صبر کن برم تو اتاقم.

آه از نهادم بلند شد. خانه باغ زیبایم...

در را بست و گفت:

-وقتی زنگ زدی یاسر رو به روم ایستاده بود. اصلاً نفهمیدم چطور دست به سرش کردم.

آه...خدا رو شکر. راننده سمند سیاه، یاسر نبود.

-دست به سرش نکردی. شک نکن فهمیده.

-نمی دونم والا. ممکنه. چون بدجوری چپ چپ نگام کرد.

-دیشب نگفتی قراره برگردی خونه. اگه می دونستم زنگ نمی زدم.

مقنعه را از روی سرش برداشت و گفت:

-زنگ زده بودم که همین رو بهت بگم. از بس حالت بد بود فراموشم شد. صبح زود حرکت کردم و یه ساعتی هست که رسیدم.

استرس تا ابد دست از سر من بر نمی داشت.

-لیلا یه نگاه بنداز نیومده باشه اون دور و بر. ممکنه یه جا گوش وایساده باشه.

در اتاق را باز کرد و گفت:

-نه. خبری نیست. پنجره هم که بسته س. نگران نباش.

آرام و قرار نداشتم. مرتب مکان نشستنم را تغییر می دادم.

-چه خبر؟ یاسین چگونه؟

-ندیدمش. ولی خوب نیست. دیروز که بهت گفتم.

سرم را تکان دادم.

-آره گفتم.

روی تختش نشست.

-نمی‌خوای حال بقیه رو بررسی؟ مامانت، عموت، مادر بزرگ و پدر بزرگ...
نمی‌پرسی؟

کنجکاو نبودم. واقعاً نمی‌خواستم بدانم حالشان چگونه است. بنابراین سکوت کردم.

-بعد از شیش ماه که برگشتم، باورم نمی‌شد این خانه همون خانه ایه که توش
بزرگ شدیم. سوت و کور مثل قبرستون؛ خشک و بی‌آب مثل بیابون؛ درختا برگ و بار
چندانی نگرفته امسال. گیلاسا از بس رو درخت موندن خوراک کلاغا شدن. تو تا حالا
دیده بودی استخر لجن داشته باشه؟ یه ذره آب گندیده و لجنی اون ته مونده و بس.
تخت رو جمع کردن. خبری از سماور زغالی نیست. تور والیبالی که یاسین بسته بود
پاره شده و یه گوشه افتاده. باورت میشه ترنج؟ منکه باورم نمیشه. انگار زلزله اومده تو
این خانه. همه چی کن فیکون شده. انگار تو با رفتنت، شور و برکت رو هم از این
خانه بردی. هیچی سر جاش نیست. در و دیوار خانه بوی عزا و ماتم میده.

پوزخند زدم. لیلا چه خوش خیال بود که فکر می کرد با این حرفها تحت تاثیر قرار می گیرم.

-تا کی اونجا می مونی؟

مکت کرد. ناامیدی به وضوح در چهره اش دیده می شد.

-مدرسه دیگه تعطیله. هستم فعلاً. مامانم یه کم ناخوش احواله. اومدم کمکشون کنم.

-خدا بد نده. چی شده؟

آهی کشید و گفت:

-گفتن آرتوروز گردنه. میزنه به دستاش و امونش رو می بره. حالا چندتا دکتر خوب بیرمش ببینم چی میگن.

حرفم را سبک و سنگین کردم.

-پول مول لازم داشتی می گی بهم دیگه؟ مگه نه؟ نکنه واسش کم بذاری.

لبخند غمگینی زد و گفت:

-تو با این مهربونیت چطور داری تنهایی سر میکنی؟

نمی خواستم وارد مسائل احساسی شوم. همین مهربانی کار دستم داده بود.

-میگی بهم؟

-لازم بشه میگم. درسته تو ما رو ترک کردی. ولی من به جز تو کسی رو ندارم.

بغض گلویم را خراشید.

-تو رو که ترک نکردم. کردم؟

لب برچید.

-کردی. همه رو ول کردی و رفتی. گناهکار و بی گناه رو به یه آتیش سوزندی. به خدا از لحظه ای که پا گذاشتم تو این خونه قلبم داره منفجر میشه. شبا از وحشت اینکه بلایی سرت بیاد، دیگه نبینمت، یهو همین تماس تلفنی هم قطع شه، تا صبح کابوس می بینم.

پلک که زدم اشک من هم سرازیر شد. آخر نتوانستم جلوی ترکیدن بغضم را بگیرم.

-فکر کردی من خوبم؟ راحت می خوابم؟ کابوس نمی بینم؟ ولی چیکار کنم؟ مگه دیگه جایی واسه موندن دارم؟ آجر به آجر اون خونه دروغه لیلا. آدماش همه دروغن. اگه پینوکیو بودن الان دماغشون به کره ماه رسیده بود. مامانم...مامان خودم، نگران بود سندها دست من باشن. میخواست بیاد اتاقمو بگرده و سندها رو از چنگم در بیاره. یه عمر کنار گوشم خوند که بابام سخته کرده و مرده. می دونی فرق بین سخته و خودسوزی از کجا تا کجاست؟ چطور میشه اینقدر راحت تو چشم یه آدم نگاه کرد و

بیست و دو سال بهش دروغ گفت؟ همینا باعث شدن بابام خودش رو بکشه. اینا بابامو کشتن.

-خب با فرار کردن چی درست میشه عشقم؟ بیا حساب پپرس. دعوا کن. داد بزن. بشکن، خراب کن. ولی فرار نکن. شاید اونا هم یه حرفی واسه گفتن داشته باشن. هی...خدا...

-نمی پرسم لیلا. آدم دروغگو، دروغ رو با دروغ ماست مالی می کنه. من دیگه باورشون ندارم. حتی اگه راست بگن راستشونم ارزشی نداره. دیگه واسه من ارزشی ندارن. حتی اونقدر که بخوام ازشون حساب پس بگیرم. نه...من دیگه نه به اون خونه، نه به آدماش بر نمیگردم. به جایی که توش دروغ می شنوم، به جایی که توش تهدید می شم، به جایی که توش پر از خیانت و نیرنگه، به جایی که توش احساس آرامش و امنیت ندارم دیگه بر نمیگردم.

با ناله گفت:

-ترنج...

اشکم را پاک کردم.

-بر نمیگردم لیلا. تو به خاطر اینکه یاسین دلت رو شکسته بود از خونه رفتی. من چی بگم که همه دلم رو تیکه پاره کردن. من چجوری برگردم؟

او هم اشکهایش را پاک کرد.

-قربون دلت برم. من فقط نگرانتم. خیلی نگرانم ترنج. توی یه دختر جوون و تنهایی. یه طعمه‌ی خوب واسه آدمای مریضی. می ترسم بلایی سرت بیاد. درد من فقط همینه.

از اینکه در ملا عام گریه می کردم خجالت می کشیدم. برای اینکه اشک ریختن فراموشم شود پرسیدم:

-یاسر چگونه؟ دیدیش چیزی نگفت؟ چیزی نپرسید؟

سرش را بالا انداخت.

-جواب سلامم رو هم به زور داد. چه رسیده به حرف زدن و پرسیدن. فکر کنم داشت می رفت بیرون. ولی مامان می‌گه خیلی بد شده. قبلاً فقط بداخلاق بود الان ترسناک شده. هیچ کس جرات نداره طرفش بره.

برای من چیز عجیب و تازه ای نبود.

-ثامر چی؟ اونو ندیدی؟

آهی کشید و گفت:

-نه. ندیدم.

تایم حرکت نزدیک می شد. من هم دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. تماس را قطع کردم و از طریق اینترنت، سویییتی را در کیش به اجاره گرفتم.

هفت ماه قبل؛

حیران و سرگشته به به بلوایی که برپا شده بود می نگریستم. یاشار مرده بود. اتفاقی که یاسر پیش بینی کرده بود افتاده و یاشار مرده بود. برای من فرقی نمی کرد که خودکشی کرده یا اعدام شده یا به قتل رسیده، یاشار مرده بود. منا بیوه شده بود. بچه هایش یتیم شده بودند. و یاسر مرا مقصر می دانست. نمی دانم چرا، اما مرا مقصر میدانست. نمی دانم چرا، اما خودم هم، خودم را مقصر می دانستم. شاید اگر میلاد را به خانه راه نداد بودم یاسر راهی برای نجات یاشار پیدا می کرد. شاید می توانست نجاتش دهد یا برایش تخفیف بگیرد. خودش گفته بود که رشته هایش را پنبه کردم. گفته بود فراموش نکنم و من هرگز فراموش نمی کردم. حس کسی را داشتم که زنده به گور شده، زنده به گور که نه...کسی که خوابیده و وقتی بیدار شده دیده که دفنش کرده اند. زنده دفنش کرده اند و او مانده و ظلمات وحشتناک یک قبر...! و می داند که قرار است در آن فضای تاریک و تنگ، دست و پا بزند و در نهایت از بی اکسژنی جان بدهد. می توانی این حس را تجسم کنی؟ ده برابرش را من تحمل می کردم.

یاسین و یاسر زیر بغل عمو را گرفتند و مادر به زحمت منا را از زمین بلند کرد و همه با هم به سمت ساختمان عمو رفتند. شیونشان آسمان را به لرزه در می آورد. تازه هنوز خبر به گوش مادر بزرگ و پدر بزرگم نرسیده بود. افتان و خیزان به اتاق بازگشتم.

چرخى دور خودم زدم و سریع کوله ام را از کمد بیرون کشیدم. اسناد را به همراه پاسپورت و شناسنامه و طلاهایم، داخلش جاسازی کردم. چند تکه لباس و وسایل ضرورى برداشتم و پالتویم را پوشیدم و با عجله از ساختمان بیرون رفتم. منابى وقفه جیغ مى زد. دلم مى خواست مى توانستم دلداری اش بدهم یا کمکش کنم، اما دیگر جایی در این خانه نداشتم. من در این فضای پر از دروغ و تهدید، در این چهار دیواری پر از نیرنگ و فریب نمى توانستم بمانم. حتى درختهای قشنگ گیلاس هم پای رفتنم را کند نکردند. من دیگر اختیاری بر رفتارم نداشتم، گنجشکی شکسته بال و شکسته دل بودم که باید برای نجات خودم از دست شکارچیان، سرپناهی میافتم. رفتم اما همینکه در را پشت سرم بستم تازه فهمیدم چقدر تنها و غریبم. تا سر کوچه دویدم. مى ترسیدم دستگیر شوم و مجبورم کنند که برگردم. با وجودی که مغزم کار نمى کرد اما مى دانستم نباید از آژانس محله استفاده کنم. بنابراین دربست گرفتم و به کرج رفتم. فیروزه تنها نقطه‌ی امیدم حداقل به مدت چند روز بود. چون هیچکس آدرس جدیدش را نمى دانست.

-ترنج؟

نمى دانم در صورتم چه دید که آن طور ناگهانی رنگش پرید. دستم را به چهارچوب در گرفتم و گفتم:

-میشه بدون اینکه چیزی ازم پرسى دو سه شب اینجا بمونم؟

وحشترده دست زیر بازویم انداخت و مرا به داخل کشید.

-چطور چیزی نپرسم؟ این وقت شب، با این حال و روز؛ چه بلایی سرت اومده؟

دهانم پر از آب می شد و هرچه بزاقم را قورت می دادم فایده ای نداشت.

-نپرس فیروزه، نپرس.

پدر و مادر و دو برادر کوچکش به استقبالم آمدند. تا خواستم دهان باز کنم هرچه در دستگاه گوارشم داشتم به دهانم بازگشت. دستشویی را بلد نبودم، به حیاط دویدم و بالا آوردم. نه فقط محتویات معده ام را، بلکه عشق را، احساس را، وابستگی را، باور و اعتماد را، و خانه باغ بن بست ۱۷ را...!

آنقدر در خیالاتم غرق بودم که نفهمیدم کی به کیش رسیدیم. نه از دریا لذت بردم و نه از کشتی سواری. چیزی که همیشه دیوانه ام می کرد دیگر هیچ لذتی برایم نداشت. هوا به شدت گرم و شرجی بود. دلم می خواست زودتر به مکانی امن برسم. با شماره ای که داشتم تماس گرفتم. آدرس دقیق را برایم فرستاد. سوار تاکسی شدم و به محض اینکه آدرس را گفتم چشمانم را روی هم گذاشتم. کمبود خواب داشتم، بدتر از کمبود خواب، بد خوابیدن بیچاره ام کرده بود.

-خانوم رسیدیم.

پیاده شدم. دوباره با صاحبخانه تماس گرفتم. با تاپ و شلوارک مقابلم ظاهر شد. پول سه شب را نقدی حساب کردم. نگاه بدی به سرتاپایم انداخت و گفت:

-خودتون یه نفرین؟

تلخی منظورش را نادیده گرفتم.

-بله تنهام.

-یعنی قرار نیست کسی اضافه شه؟

تند نگاهش کردم.

-میگم تنهام.

کمی خودش را جمع و جور کرد.

-آخه ما خونه به برنامه کن و اینجور آدما نمی دیم. حوصله دردسر نداریم.

پوفی از سر عصبانیت کردم و گفتم:

-قیافه من به برنامه کن می خوره جناب؟

لبخند کریهی زد و گفت:

-اختیار دارین. البته تنهایی هم فقط مختص خداست. اراده کنین شب رو در خدمتون هستیم. اینم پولتون. لازم نیست اجاره بدین. تا هروقت بخواین می تونین اینجا تشریف داشته باشین.

همزمان که من با غیظ پول را از دستش بیرون کشیدم مشتی هم بر صورتش نشست که به جای او، من از شدت درد چهره در هم کشیدم. سریع پول را توی جیبم گذاشتم و با وحشت به چهره‌ی سرخ و عصبی مردی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و ابروهایم را تا جایی که می توانستم بالا فرستادم. پس سمند سیاه، خیال نبود...!

بند کوله ام را توی مشتم فشردم و خم شدم و ساکم را که روی زمین گذاشته بودم برداشتم. سونامی در کنارم ایستاده بود و هر لحظه امکان داشت بر سرم خراب شود. نگاهی به لب پاره‌ی صاحبخانه انداختم و با افسوس سری تکان دادم و رفتم. اما بازویم را محکم گرفت و مانع ادامه‌ی حرکت‌م شد.

-وایسا ببینم.

ایستادم. یک نگاه به دستش کردم و یک نگاه به چشمان خشمگینش و پرسیدم:

-شما؟

تقلا کردم ولی دستم را رها نکرد. احساس می‌کردم زبانم دارد تغییر شکل می‌دهد و به مار تبدیل می‌شود.

-تو اون سازمان عریض و طویل‌تون بهتون یاد ندادن دست زدن به نامحرم گناهه؟ شماها که خیلی باید به این چیزا مقید باشین.

همچنان با خشم به من زل زده بود. پوزخند زدم.

-البته ببخشید. یادم نبود. شمایی که به بهونه‌ی کار تا تو اتاق خواب یه دختر میرین و کنارش می‌خوابین و سرتاپاش رو می‌بوسین خیلی هم آدمای معتقدی نیستین. اعتقادتونم مثل باقی چیزاتون دروغه.

نفس حبس شده اش را رها کرد و گفت:

-بسه ترنج. راه بیفت بریم.

ساک را رها کردم و با فشار دستم بازویم را نجات دادم.

-هنوز جواب سوالم رو ندادی. تو کی هستی و با چه نسبتی اینجوری طلبکار جلوی من ایستادی و انتظار داری باهات بیام؟ اصلاً واسه چی اومدی اینجا؟ واسه چی تعقیبم می کنی؟ تو چکارهی منی؟

سعی کردم در صورتش اثری از مردی که دیوانه وار عاشقش بودم ببابم. اما این چشمها، این طرز نگاه، این خشونت دستها و این فرم ایستادن هیچ ربطی به میلاد نداشت. انگار یاسر را در قالبی دیگر پیش چشمم گذاشته بودند.

-چجوری پیدام کردی؟ یاسر بهت گفت کجام؟ اون تو رو فرستاده سراغ من؟

او هم پوزخند زد. ساکم را برداشت و گفت:

-بریم.

آفتاب درست وسط مغزم می تابید. گرما، بدتر از حضور میلاد عصبی ام کرده بود.

-کجا؟

دستم را گرفت و کشید.

-خونه.

محکم دستم را تکان دادم بلکه ولم کند.

- کدوم خونه؟ همونکه خرابش کردی؟ می خوای منو برگردونی به یه خرابه؟

چند ثانیه چشمهایش را روی هم گذاشت و گفت:

- سوختیم ترنج. الانه که به خاطر لجبازی با من گرمازده بشی و غش کنی. بریم یه جا حرف بزنیم. خودت می دونی که اگه نیای به زور می برمت. پس بیخودی مقاومت نکن.

من با او به بهشت هم نمی رفتم. اما باید منتظر فرصت می ماندم. به این راحتی نمی توانستم از دستش خلاص شم. حق با او بود. نمی رفتم به زور می بردم. به اینکه هرکاری از دستش برمی آمد ایمان داشتم.

ساکم را از دستش گرفتم و راه افتادم. در سکوت کنارم آمد و تاکسی گرفت. اثری از سمند سیاه نبود. در را برایم باز کرد و خودش جلو نشست و آدرسی به راننده داد. احساسم آمیزه ای از ترس و خشم و باخت بود. پیدایم کرده بودند و نمی دانستم چطور باید از دست آدمی مثل میلاد نجات پیدا کنم. توی ذهنم هزارجور معادله چیدم اما هیچکدام نمی توانست او را قال بگذارد. کسی که با وجود اینهمه محافظه کاری من، ردم را زده بود؛ به این راحتی گول نمی خورد و جا نمی ماند.

موبایلش زنگ خورد. فقط گوش داد و در نهایت یک کلمه گفت: "باشه". قلبم به جای طپش، می لرزید. احساس می کردم پشت خط یاسر بوده. من از میلاد نمی ترسیدم. اما تصور رو در رو شدن با یاسر، چنان وحشتی به جانم می انداخت که حد نداشت. توقف ماشین را احساس کردم و چشم گشودم. میلاد پیاده شد و در را برایم باز کرد. به زحمت پیاده شدم. دستشش را جلو آورد و گفت:

-ساکت رو بده به من. نمی خورمش.

سنگینی ساک را به چشمانم منتقل کردم و با یک نگاه تحویلش دادم. در را پشت سرم بست و چیزی نگفت. پیش رویم چندین مجموعه‌ی مسکونی بود. مرد سیاهپوشی دوان دوان جلو آمد و کلیدی به دست میلاد داد و بدون اینکه کلمه‌ای بینشان رد و بدل شود رفت. پاهایم دنبال نمی آمدند. نمی خواستم با میلاد تنها باشم. اما عقل پرورش یافته‌ام می گفت: "صبر کن." با هم وارد خانه‌ی ویلایی شدیم. تمیز و شیک بود. راه نفسم بسته شد. قرار بود برای ماه عسل به کیش بیاییم.

-گرسنه‌ای؟

به خدا قسم اگر گریه کنی می کشمت ترنج. ایندفعه طوری می کشمت که هیچکس با هیچ قدرتی نتواند تو را به زندگی بازگرداند.

-چی از جون من می خوای؟

آهی کشید و در یخچال را باز کرد. دو عدد رانی بیرون آورد. هلو را به من داد و پرتقال را برای خودش برداشت. هنوز هم یادش بود که من پرتقال دوست ندارم.

پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. نشستم. در محصه‌ی عجیبی گیر کرده بودم.
-قراره یاسر هم به جمعمون ملحق شه؟ آره؟ واسه همین منو آوردی اینجا؟ می‌خوای
به رئیس‌ت تحویل بدی؟

رانی را سر کشید و قوطی اش را روی کانتینرها کرد. قصد حرف زدن نداشت و من در
شرف دیوانه شدن بودم. راههای خروجی را بررسی کردم. فرار ابلهانه بود. از پس میلاد
بر نمی‌آمدم. داد و بیداد هم بی‌فایده بود. پلیس هم به من کمکی نمی‌کرد. کجا
اشتباه کرده بودم که اینطور در تله افتادم؟

-رانی رو بخور ترنج. رنگت پریده.

با نفرت نگاهش کردم.

-به اندازه کافی از دست شما خوردم. تا خرخره سیرم. ممنون.

اینبار نفس عمیقی کشید و گوشی اش را برعکس روی میز گذاشت و مقابل من
نشست.

-یاسر کی میاد؟ ترجیح میدم با پسر عموم باشم تا تو.

لبخندی زد و گفت:

-قرار نیست یاسر بیاد. خبر نداره پیدات کردم. اصلاً خبر نداره که دنبالتم.

پا روی پا انداختم و طعنه زدم.

-آره جون اون مادر قلابیت.

انگشتانش را بین موهایش فرو برد و گفت:

-تا وقتی آروم نگیری حرف زدن بی فایده‌ست!

کاش می توانستم بخندم، کاش می توانستم قهقهه بزنم.

-هرچی آرامش داشتم ازم دزدیدی. دنبال چیزی که خودت نابودش کردی نگرد.

-ترنج...

-می دونم..می دونم...تو فقط وظیفه‌ت رو انجام دادی. مامور بودی و معذور. به خاطر

امنیت ملی بوده. بگو...بگو..خودت رو توجیه کن. بگو پنج سال بازی کردن با یه دختر

بی گناه جزو وظیفه بوده. بگو داغون کردن من و خانواده‌م به خاطر حفاظت از

مملکت بوده. بگو پا گذاشتی رو من که به اهداف وطن پرستانه‌ت برسی.

دسته‌هایش را در هم قفل کرد و به آرامی گفت:

-تو با من مشکل داشتی. واسه چی از خونه فرار کردی؟ می دونی چکار خطرناکی

انجام دادی؟ می دونی ممکن بود چه بلاهایی سرت بیاد؟

چقدر سخت بود خدایا. چقدر تحمل این آدم سخت بود.

-هه هه...سلام علیکم مستر وجدان. رسیدن بخیر. تا حالا کجا تشریف داشتین؟ اون موقع که زیر گوشم شعر می خوندی وجدانت درد نمی گرفت؟ اون موقع که منو می بردی گشت و گذار و با مامان قلابیت آشنا می کردی و بذر امید تو دلم می کاشتی وجدانت درد نمی گرفت؟ اون موقع که می اومدی تو تخرم و واسم قصه شاه پریون می گفتی وجدانت درد نمی گرفت؟ اون موقع که عاشقتم و میمیرم واست می بافتی وجدانت درد نمی گرفت؟ اون موقع که ولم کردی و بعد از سه ماه برگشتی و باقیمانده های زندگیم رو از دستم درآوردی وجدانت درد نگرفت؟ حالا وجدانت درد گرفته؟ حالا نگرانی؟ نگران چی؟ می ترسی به جسمم تجاوز شه؟ با تجاوزی که خودت به روحم کردی چیکار می کنی؟ می ترسی پولامو بدزدن؟ با خونه و خونواده ای که ازم دزدیدی چیکار می کنی؟ یا شاید می ترسی منو بکشن؟ مگه قبل از همه خودت منو نکشتی؟ها؟ پس نگران چی هستی؟ یا شایدم باز کارت لنگ منه. دیگه چی می خوای؟ چی مونده که باز سراغم اومدی؟ دیگه دنبال چی هستی؟ یاشار که مرد. ثمرم که تو زندونه. نفر بعدی کیه که به خاطرش اومدی دنبال من؟ چی می خوای از جون من؟

سکوت و نگاه خیره اش بیشتر دلم را می سوزاند.

-کجا کلاس بازیگری رفتی؟ کی معلمت بوده که آل پاچینو هم پیشت کم میاره؟ چند واحد تئاتر پاس کردی که تونستی پنج سال ادای یه آدم مجنون رو در بیاری، طوریکه هنوزم گاهی شک می کنم اون آدم تو بودی؟

پوفی کرد و گفت:

-اون اتاق واسه توئه. برو یه کم استراحت کن. کسی مزاحمت نمیشه.
ابروهایم را بالا انداختم چقدر تک تک حرفهایش به گوشم مسخره بود.

-اسم واقعیت چیه؟

اعصابش خرد شده بود.

-چه فرقی به حالت داره؟ علی، تقی، حسین.

اشک توی چشمم جمع شد اما اجازه ندادم روان شود.

-حتی اسمتم دروغ بود لامصب؟

دستش را روی گلویش گذاشت و گفت:

-ترنج لطفا برو استراحت کن. فردا برمیگردیم تهران. تا اون موقع تنش و تشنج نمی خوام.

دکمه‌ی مانتویم را به بازی گرفتم و گفتم:

-من همیشه طرف تو بودم، حتی وقتی از دستم ناراحت می شدی و باهام قهر می کردی، منم با خودم قهر می کردم که چرا تو رو رنجوندم. کتابمو نگاه کن، توی هر صفحه‌ش اسم توئه. همین اسمی که تو می گی علی، نقی، حسین، چه فرقی داره چی باشه، دنیای من بود.

چقدر هوا برای نجات دادن من خساست می کرد.

-می دونی...اینکه باهام بازی کردی به کنار، اینکه باعث شدی خونواده‌م از هم بپاشه و پسرعموم منو مقصر بدونه و تهدیدم کنه به کنار، اینکه باعث در به دری و بی کسیم شدی به کنار، اینکه سادگی و معصومیت و زودباوریم رو از بین بردی و منو از کسی که همه رو دوست داشت تبدیل کردی به کسی که از همه نفرت داره به کنار، اینکه باعث شدی تا آخر عمرم هر اسم میلادی که بیاد تن و بدنم بلرزه به کنار، اینکه یه شیفت و دیلیت زدی به اعتمادم به کنار، تو لبخندم رو از من گرفتی. ببین، انگار ماهیچه های اطراف دهنم فلج شدن. حتی به زور و مصنوعی هم نمی تونم بخندم دیگه.

لبم را گزیدم، قرار نبود گریه کنم. میج دستهایم را که از همیشه بیشتر می سوخت نشانش دادم.

-اینا رو بین. اینا رو من ایجاد نکردم. تو اون تیغ رو، روی رگهای من کشیدی. تو اینجوری زخم به تن من زدی. فکر نکن فقط این دوتا ست. نه. تعدادشون از دستم در رفته. بعضیاشون با چشم مسلح دیده میشه. خیلیاشون رو هم نمی تونی ببینی.

او که چشمانش را بست، من هم برخاستم و ساک و کوله ام را هم برداشتم و گفتم:

-فکر کردی منو برگردونی خونه چی میشه؟ دو روز بعد یا نهایت یه هفته بعدش دوباره فرار می کنم و ایندفعه جایی میرم که دست گنده تر از تو هم بهم نرسه. از اون خونه و آدماش بدم میاد. حتی بیشتر از تو. پس زحمت بیخودی نکش. هم واسه عذاب وجدان، هم واسه احساس مسئولیت و هم واسه نگرانی خیلی دیر شده.

او هم ایستاد. صدای گرفته اش هنوز هم قشنگ به نظر می رسید.

-اگه از یاسر می ترسی اشتباه می کنی. یاسر هیچ آسیبی بهت نمی زنه.

هه...

-آره. مطمئنم که همینطوره.

-اونی که تو رو از دست من نجات داد یاسر بود.

اخم کردم. میلاد آخرین نفری بود که می توانستم حرفش را باور کنم.

-میشه بشینی؟ حداقل حرفای من رو هم بشنو.

این پا و آن پا کردم. اما بالاخره نشستم.

-گروهی که یاشار عضوش بود یه گروه بزرگ و سازمان یافته‌س. خیلی طول کشید تا به یاشار برسیم. همه اونقدر حرفه ای بودن که واسه پیدا کردن هر مدرکی به بن بست رسیده بودیم. البته من نه پلیسم و نه بازپرس. به ما میگن اسپای یا همون جاسوس. توی سازمان ما، کسی نه رییس اصلی رو می شناسه و نه همکاراش رو. هممون یه شغل پوششی داریم که شغل اصلیمون رو کاور می کنه. مثلاً من کفش فروش بودم و در همین قالب ماموریتام رو انجام می دادم. شغل ما، قیافمون، رفتارمون، لباس پوشیدنمون باید کاملاً معمولی باشه که کسی بهمون شک نکنه.

یاد خالکوبی یاسر افتادم.

-وقتی در مورد خونه‌ی شما با من حرف زدن، فکرشم نمی کردم این ماموریت پنج سال طول بکشه. اون خونه مثل یه دژ محکم بود که هرکاری می کردم به در بسته می خوردم. گاوصندوق یاشار توی اتاق خوابش بود که هیچ وقت خالی نمی شد. می شد شبیخون بزنیم و همه جا رو بگردیم ولی نمی تونستیم ریسک کنیم، مطمئن نبودیم که اسناد رو تو خونه نگه میداره. واسه همین با احتیاط پیش می رفتیم که اگه از خونه چیزی عایدمون نشد بقیه‌ی فرصتا از دست نره. یاشار نباید شک می کرد، چون اگه بو می برد تمام مدارک رو نابود می کرد و دیگه دستمون به هیچ جا نمی رسید. اون خانومی هم که به عنوان مادرم بهت معرفی کردم سعی کرد توی ساعتایی از روز که همه بیرون از خونه بودن یه جوری به اون اتاق نفوذ کنه اما نشد.

یا مادرت یه لحظه تنه‌اش نمی داشت، یا باغبون و زنش تو حیاط پرسه می زدن و نیروهای کمکی نمی تونستن وارد ساختمون بشن. یاشار هم اینا رو می دونست که هرچی داشت و نداشت تو خونه نگهداری می کرد. می دونست اون خونه از همه جا امن تره. و ما هم می دونستیم تو اون خونه قطعاً به چیزای به درد بخوری دست پیدا می کنیم. واسه همین دستور دادن باهات ازدواج کنم که رفت و آمدم راحت تر بشه. دو سه سال تو گوشت خوردم اما تو مقاومت کردی و درست وقتی که همه چی درست شد، راننده یاسر منو شناخت و به گوشش رسوند. اونم دقیقاً شب عروسیمون. از قرار وقتی منتظر بوده عروسی تموم شه و یاسر رو به ماموریتش برسونه، منوکه داشتم بیرون از خونه با مافوقم صحبت می کردم می بینه و می شناسه.

نفس حبس شده ام را رها کردم.

-یادته گفتم میرم دستشویی؟ واقعاً می خواستم برم دستشویی. رفتم اما همینکه پامو بیرون گذاختم یاسر خفتم کرد. من یاسر رو می شناختم. در موردش بهم اطلاعات داده بودن که حواسم رو جمع کنم و وقتی هست کمتر دور و بر تو بپلکم. می دونستم از مقامات بلند سازمانه و به خاطر ماموریتای موفقیت آمیزش خیلی معروفه. خیلی سعی کردم ازش دور بمونم اما درست لحظه‌ی آخر گیرم انداخت. اصول کار رو می دونست و ننه من غریبم بازی در آوردن واسه اون جواب نمی داد. می دونست دنبال یه چیزیم و اونقدر بهم فشار آورد که مجبور شدم بهش بگم.

نفسی تازه کرد. انگار او هم مثل من در حال خفه شدن بود. گیج و فرومانده در خود پرسیدم:

-یعنی یاسر نمی دونست؟

سرش را تکان داد.

-در همچین مواردی اعضای درجه یک خانواده باید از پرونده بیخبر بمونن. چون احساسات اجازه نمیده درست به وظایفشون عمل کنن.

بریده پرسیدم.

-پس ثمر...

حرفم را قطع کرد.

-ثمر خودش یه پرونده بود. سخت ترین ماموریتی که به یاسر محول کرده بودن.

نمی فهمیدم. پرونده ای که باعث به وجود آمدن یک بچه ی بی گناه شده بود؟ یعنی ثامر هم مثل من قربانی بود؟

-خلاصه اینکه وقتی فهمید بدجوری بهم ریخت. تهدیدم کرد اگه نرم و دست از سر تو برندارم کل ماموریت رو لو میده. قسم خورد که قید جون و حیثیت کاری و آیندهش رو میزنه و همه چی رو خراب می کنه. وقتی خواستم به رئیسم حرفاش رو انتقال بدم گوشه ی رو از دستم قاپید و با داد و بیداد حرفاش رو تکرار کرد و منم دستور گرفتم که سریع اونجا رو ترک کنم. چون همه یاسر رو می شناختیم.

بی اراده دست به سمت رانی بردم و بازش کردم. اگر چیزی به گلویم نمی فرستادم خفه می شدم.

-یاسر به خاطر اینکارش توبیخ شد، از خیلی از ماموریتا کنار گذاشته شد. درجه‌ی اطمینانش توی سازمان به شدت کم شد اما تو رو نجات داد. درسته که دندون رو جیگر گذاشت و به یاشار چیزی نگفت و خیانت نکرد اما به روش خودش اجازه نداد که تو قربانی یه ازدواج دروغی و مصلحتی بشی. اجازه نداد بلایی که سر خودش اومده، به سر تو هم بیاد. واسه همین که میگم از یاسر نترس و برگرد خونه. یاسر واسه محافظت از تو بدجوری تاوان داد. خیلی احمقانه‌ست که فکر کنی ممکنه بهت آسیب بزنه.

یعنی علت دائم خانه بودنهایش همین بود؟ توبیخش کرده بودند؟ کنارش گذاشته بودند؟ دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. مگر من چقدر توان داشتم؟ مگر چقدر می توانستم ضربه های مختلف را تحمل کنم و باز هم زنده بمانم؟

-پس چرا همه چیز رو انداختی گردن عمو و یاشار؟ چرا پای اونا رو وسط کشیدی؟
موهایش را چنگ زد.

-چون باید یه جوری تحریکت می کردم که باهام همکاری کنی. از حساسیت به عموت خبر داشتم. تو هیچ تعصبی رو یاسر نداشتی ولی عموت رو می پرستیدی. هرچیزی رو از یاسر می پذیرفتی و چون ذهنت رو مشغول نمیکرد راحت از کنارش می گذشتی. اما عموت نه. بعدشم باید یه دلیلی می آوردم که باورت بشه. از یاسر چی می تونستم بهت بگم؟ اگه می رفتی یقه‌ش رو می گرفتی همه چی خراب می شد.

-ممکن بود یقه‌ی عموم رو بگیرم. به اینجاش فکر نکردی؟

آهی کشید و گفت:

-نمی‌گرفتی. چون امید داشتی من دروغ بگم و عموت همون خدایی باشه که فکر می‌کنی. این امید رو از خودت نمی‌گرفتی.

من می‌ترسیدم. از این جماعت که انگار هزاران آنالایزر در اطرافم کاشته بودند و هر حرکت‌م را تحلیل و پیشگویی می‌کردند می‌ترسیدم. از آدمهایی که همه چیزشان حتی اسمشان هم دروغ بود می‌ترسیدم. من از این آدمها می‌ترسیدم. از خودم بیشتر می‌ترسیدم. از اینکه حتی یک کلمه از حرفهایش را باور نکرده بودم می‌ترسیدم. از اینکه ممکن بود دیگر هیچ وقت هیچ حرفی را از هیچکسی باور نکنم می‌ترسیدم.

-چرا اومدی اینجا؟ اینهمه وقت دنبالم گشتی که بگی یاسر آدم خوبیه؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-می‌خوام برگردی خونه ترنج. این سبک زندگی به درد دختری مثل تو نمی‌خوره. یه نمونه‌ش رو همین امروز دیدی. خونه هرچقدرم بد باشه، از تو خیابون موندن بهتره. یاسر هرچقدرم تند و بداخلاق باشه، از آدمای بیرون از اون خونه امن تره. من امروز خیلی چیزا گفتم که اجازه‌ی گفتنشون رو حتی به همکارم هم نداشتم. اما گفتم که بدونی هیچی اونجوری که به نظر میاد نیست.

کاش می دانست هیچ چیز هم مسخره تر از نگرانی های خنده دار او نیست.

-چطوری پیدام کردی؟

سرش را پایین انداخت.

-پنج سال شب و روز با هم بودیم. کافی بود یه کم فکر کنم تا یادم بیاد تنها دوست صمیمیت که ممکنه از مدارکش استفاده کنی فیروزه ست. اما تا پیدات می کردم غیب می شدی. فکرشم نمی کردم اینقدر زرننگ و باهوش باشی.

دوباره برخاستم و وسایلم را در دست گرفتم و گفتم:

-آدمای ساده و مهربون خنگ نیستن. فقط ساده و مهربونن. کاش فرق بین این دوتا رو می دونستین..!

سد راهم شد.

-کجا؟

به دکمه‌ی باز یقه اش نگاه کردم. جایی که روزگاری قبله گاهم بود.

-من از یاسر فرار نمی کنم. ولی به اون خونه برنمیگردم. به قول خودت اونقدر باهوش و زرننگ هستم که هفت ماهه آدمای هفت خطی مثل تو و یاسر رو قال گذاشتم. بازم می تونم اینکار رو بکنم. پس بیخودی زحمت نکش.

یک قدم جلوتر آمد. بوی همیشگی تنش مشامم را نوازش نکرد، آزد.

-من اجازه نمیدم اینجوری زندگی کنی.

در چشمانش زل زدم و گفتم:

-تو در جایگاهی نیستی که واسه من تصمیم بگیری.

کلافه جواب داد.

-به خاطر اون اسناد برنمی گردی؟من اون سندها رو بهت دادم چون فکر کردم داره حقت پایمال میشه، به ازای بدیهایی که در حقت کرده بودم می خواستم کمکت کنم. نمی دونستم اینجوری باعث متلاشی شدنت میشه. شاید ماجرا چیز دیگه ای باشه. شاید توضیحی واسه همه اینا وجود داشته باشه. لطفاً لجبازی نکن.

کوله را روی دوشم انداختم و خیزی زیر چشمم را زدودم.

-اگه می خوای کمک کنی، به ازای تمام بدیهات، بذار برم و دیگه دنبالم نگرد.

صدایش مملو از التماس بود.

-ترنج نکن..با خودت و من اینکار رو نکن. اینجوری آتیشم نزن.

گوشه‌ی لبم به زهرخندی تکان خورد و زمزمه کردم:

-احساس سوختن به تماشا نمی شود....آتش بگیر تا بدانی چه می کشم...!

"مسافر تهران جا نمونی. تهران..."

لعنت به این صدای گوشخراش و زمخت...! به زحمت پلکهای چسبناکم را باز کردم. اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود. گرمای بندرعباس بیداد می کرد و من ضعف و بیماری را کامل در خودم می دیدم. تغذیه نامناسب، معده ای که به الکل عادت نداشت، بی خوابی و فشارهای شدید روانی در کنار گرمazدگی و دریازدگی مرا از پا انداخته بود. تا از کیش به بندرعباس رسیدم دوبار بالا آوردم. تا از اسکله به ترمینال رسیدم چندبار تا مرز بیهوشی رفتم و هربار به زحمت خودم را هوشیار نگه داشتم. اما تا پایم به اتوبوس رسید و نشستم، دیگر نتوانستم بیدار بمانم. فقط یک قرص ضدتهوع دیگر بالا انداختم و چشمانم را بستم.

"بندر عباس، تهران همین الان..."

ترشح بیش از حد بزاق دیوانه ام کرده بود. گره روسری ام را شل کردم و از آبی که به همراه داشتم به گردنم مالیدم. این چه گرمای عجیبی بود؟ به محض اینکه راننده پشت فرمان نشست، موبایلم را روشن کردم.

-الو ترنج جان؟

آب دهانم را قورت دادم.

-سلام خانوم دکتر.

-سلام عزیزم. خوبی؟

دستم را روی قفسه‌ی سینه ام گذاشتم.

-خوبم. ممنون.

-صدات که اینجوری نمیگه. چیزی شده؟

واقعاً این چه سوال مسخره ای بود که هربار از من می پرسید؟

-نه. فقط خیلی خستم. دارم میام تهران. می تونم ببینمتون؟

هیجان زده جواب داد.

-کی؟ کجایی الان؟ کی می رسی؟

نباید می گفتم. اعتماد در دایره‌ی لغات من جایی نداشت.

-بندرعباسم. حدود یازده ظهر میرسم تهران. میشه خواهش کنم بیاین ترمینال دنبالم؟

حالم زیاد خوب نیست.

با نگرانی پرسید:

-چرا حالت خوب نیست؟ چی شده ترنج؟

عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم.

-چیز مهمی نیست. فقط باعث زحمت شما میشم.

-این چه حرفیه دختر؟ معلومه که میام. تلفنت رو روشن بذار تا بتونم باهات تماس بگیرم.

حرکت ماشین بر تهوعم افزود.

-خودم تماس می گیرم. ممنون از لطفتون. فقط یه چیزی...

مکث کردم. گفتنش، رو می خواست. او هم دردم را فهمید.

-به خونوات چیزی نمیگم. اگه من تنها کسی هستم که نصفه نیمه بهم اعتماد داری، خرابش نمی کنم. یه وکیل همیشه طرف موکلشه. خیالت راحت.

خیالم راحت شد؟ به هیچ وجه. مادر خودم طرف من نبود وای به حال غریبه ها. انتظار هرچیزی را داشتم. حتی اینکه در پلیس راه تهران به چنگ یاسر بیفتم، یا در ترمینال؛ اما چاره ای نبود. چون می دانستم حتی نخواهم توانست از پله های اتوبوس پایین بروم. موبایل را خاموش کردم و سرم را به پشتی اتوبوس تکیه دادم و در خلسه ای شبیه به کما فرو رفتم.

-میلاد. اینو ببین.

دستش رو، روی کمرم گذاشت و گفت:

-جونم؟

پام رو چرخوندم و گفتم:

-نظرت؟

-در مورد چی؟

حرکت انگشتاش روی پهلوم، نفسم رو تند کرد. نگاه داغش صورتم رو به آتیش می کشید.

-کفش رو میگم میلاد. کجا رو نگاه می کنی؟

نزدیکتر شد و گفت:

-کفش رو ولش کن. امشب پیام پیشته؟ از آخرین روزای ممنوعه بودنمون استفاده کنیم.

سقلمه ای به شکمش زدم و گفتم:

-زشته میلاد. صاحب مغازه داره نگاه می کنه.

-خب نگاه کنه. نامزدمی. داریم خرید عروسی می کنیم. از سد یه لشکر مرد تو خونتون گذشتم حالا باید نگران صاحب مغازه باشم؟

خندیدم.

-میشه یه نظری در مورد خرید عروسی هم بدی؟ چطوره این کفشه؟

پوفی کرد و کمی عقب کشید و گفت:

-قشنگه. فقط تویی که یه دقیقه نمی تونی سرجات بشینی با این پاشنه ها دووم میاری؟

راه رفتن و رقصیدن که سهل بود، من با این کفشها می تونستم قله‌ی اورست رو فتح کنم.

-هرجا خسته شدم کفشای تو رو قرض می گیرم.

بوسه‌ی تندی به شقیقه ام زد و گفت:

-هرجا خسته شدی بگو کولت کنم و ببرمت همون جایی که باید ببرم.

از ته دل خندیدم. اصلاً از وقتی که نامزد کرده بودیم خنده از لبم نمی رفت. به ترک دیوار هم خنده می گرفت. مثل همه‌ی دخترایی که بعد از مدتها عاشقی کردن، قرار بود عروس خونه‌ی معشوقشون بشن.

صندوق عقب و صندلی های پشت دیگه جا نداشتن. احساس خستگی نمی کردم. اما میلاد به نظر کسل می اومد.

-فکر کنم تو هم از اون مردایی هستی که از خرید متنفرن. نگاه قیافه رو. چه آویزون شده!

دستم رو گرفت و با جدیت گفت:

-ترنج...می دونی که این وضع زیاد طول نمیکشه و به محض اینکه اوضاع رو به راه شه، خونه‌ی جدا میگیریم و سر بار مامانت نمیشیم.

با وجودی که مدتها صبر کرده بودیم، اما میلاد نتونسته بود یه خونه‌ی مناسب پیدا کنه و منم مامان رو به شرط اینکه تو خونه‌ی خودمون بمونیم قانع کرده بودم تا با ازدواجمون موافقت کنه.

-وا...چه حرفا می زنی؟ منکه از خدومه از اون خونه و خونواده‌م جدا نشم. اصلاً یکی از غصه هام این بود که اگه ازدواج کنم مجبورم از خونه باغ برم. الان آرزوم برآورده شده. هم تو رو دارم هم همه رو.

خندید. اما برق توی چشمش ترسناک بود. یه کم جا خوردم.

-چرا اینجوری نگام می کنی؟

بازم خندید و دستش رو دور شونه‌م انداخت و من رو به خودش چسبوند. بدنش سفت و سرد بود. مورمورم شد. خواستم فاصله بگیرم، ولی انگشتاش مثل شاخه‌های درخت دراز شد و دور گلوم پیچید. وحشت زده دست و پا زدم که خودم رو نجات بدم. اما فشار شاخه‌ها هر لحظه بیشتر می شد. دستاش راه خروج نفسم رو هر لحظه تنگ تر می کرد و اونقدر ادامه داد تا تسلیم اون و سیاهی اطرافش شدم.

با احساس خفگی و پشت بندش سرفه‌ی شدید از خواب پریدم. طوری که کل اتوبوس را به تکاپو واداشتم. خانم جوانی لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد اما یک قلپی که خوردم همراه سرفه‌هایم از دهانم بیرون پرید. دکمه‌ی مانتویم را باز کردند و پشتم را ماساژ دادند و در نهایت مستی آب سرد به صورتم پاشیدند و همین باعث شد نفسم برگردد. راننده از جلو داد زد:

-خواهرم می‌خواهی نگره دارم پیاده شی یه کم هوا بخوری؟

شرمنده از اینکه همه را بیدار کرده بودم گفتم:

-نه. ممنون. خوبم.

زن جوان با دلسوزی گفت:

-دانشجویی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

-کسی میاد دنبالت؟ صورتت قرمز شده.

گلویم را مالیدم. تصویر ترسناک انگشتانی که رشد کردند و به شاخه‌ی درخت تبدیل شدند از پیش چشمم نمی‌رفت.

-بله. میان. ببخشید که بیدارتون کردم.

-دیگه چیزی نمونده که برسیم. آبمیوه رو بخور که هم راه نفست باز شه هم فشارت ردیف شه.

باز هم تشکر کردم و توصیه اش را انجام دادم. آبمیوه ای که گرم شده بود، گلوی خراشیده ام را تسکین داد. دیگر نتوانستم بخوابم. از پنجره به بیرون خیره شدم و وقتی که تابلوی "تهران ۵۰ کیلومتر" را دیدم موبایلم را روشن کردم و با دکتر مولوی تماس گرفتم. با بوق اول جواب داد.

-رسیدی؟

-پنجاه کیلومتر مونده.

-باشه. الان راه می افتم.

واتسپم را چک کردم. لیلا چند بار زنگ زده بود. دلم می خواست حرف بزنم. داشتم از درون منهدم می شدم. اما می دانستم حال و روزم مساعد حرف زدن نیست و قیافه‌ی مرا که ببیند پس می افتد. آه... که من هنوز هم بیشتر از خودم به فکر دیگران بودم!

با توقف ماشین برخاستم. پاهایم زق زق می کردند و کمرم تا شده بود. ساکم را از زیر صندلی و کوله را از محفظه‌ی بالای سرم برداشتم و برای اینکه تعادلم بهم نخورد دستم را به صندلی ها گرفتم و پیاده شدم. آفتاب که به صورتم خورد احساس ضعف و لرزش زانویم بازگشت اما باید قوی می ماندم. گوشی در جیبم لرزید.

-من داخل سالم.

سعی کردم قدم‌هایم را تندتر کنم. اما چشمانم سیاهی می رفت. من او را زودتر شناختم و به سمتش رفتم. با دیدن من چشمانش از تعجب گرد شد.

-ترنج؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

نای توضیح دادن نداشتم.

-این چه رنگ و رویه؟ چرا اینقدر لاغر شدی؟ زیر چشمت چرا اینجوری گود رفته و سیاه شده؟

-فکر کنم گرمازده شدم.

با اصرار ساک و کوله را از دستم گرفت و گفت:

-گرمازده چیه دختر؟ رسماً نصف شدی! تو این چند ماه اصلاً غذا خوردی؟

دلم نمی خواست کسی به حالم ترحم کند. دلسوزی آخرین چیزی بود که به آن نیاز داشتم.

-یه کم بخوابم بهتر می شم. اول به کارامون برسیم بعد میرم استراحت میکنم.

ریموت ماشین را زد و گفت:

-از کار خبری نیست. از "میرم استراحت می کنم" هم همینطور، میای خونه‌ی ما. طبقه‌ی پایین رو واست آماده کردیم که راحت باشی. بزرگ نیست یه سوپیتته. اما حداقل امنه.

تا دهان باز کردم با خشونت گفت:

-اعتراض قبول نمی کنم. من جای مادرتم دختر. رو حرف من حرف نزن.
سکوت کردم و او هم با حداکثر سرعتی که می توانست به سمت خانه راند.

با صدای اذان چشم باز کردم. با حیرت به اطراف نگریستم. نه می دانستم کجا هستم نه می دانستم ساعت چند است. انگار به خواب اصحاب کهف فرو رفته بودم. دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم موقعیتم را به یاد آورم و به یاد آوردم. سریع نشستم. هوا تاریک شده بود. یعنی من از ظهر تا اذان مغرب خواب بودم. برخاستم و چراغ را روشن کردم. وقتی رسیدیم آنقدر حالم بد بود که فقط مانتویم را در آورده و خودم را به تخت رسانده بودم. از اتاق بیرون رفتم. هال کوچک و آشپزخانه‌ی کوچکتر اما مجهزی پیش رویم قرار داشته. مبلمان زرشکی تیره و تلویزیون و دکوراسیون شیک نشان می داد که این سوئیت دنج و قشنگ، بی سرنشین نبوده است. به اتاق خواب بازگشتم و دوباره مرورش کردم. تخت دو نفره با ملحفه‌ی ساتن مشکی و تلویزیون دیگری درست رو به روی تخت و کمدی پر از لباسهای مردانه و تصویر بزرگی از مرد جوانی که برعکس روی یک صندلی نشسته و دستهایش را روی پشتی صندلی گذاشته و با لبخندی سنگین، به دوربین زل زده بود.

دنبال ساک و کوله ام گشتم و کنار تخت، روی زمین پیدایشان کردم. به شدت به دوش گرفتن نیاز داشتم و حوله و لباسهایم را با خودم به حمام بردم. تهوعم بهتر شده بود اما سرم همچنان گیج می رفت به همین خاطر ترجیح دادم زیاد زیر آب نمانم و سریع بیرون آمدم. حوله را دور موهایم پیچیدم و بالاتکلیف روی مبل نشستم. اما هنوز نفسم جا نیامده بود که صدای زنگ در وادارم کرد از جا برخیزم. در را گشودم و با صورت خندان دختر جوانی مواجه شدم. به رسم ادب سعی کردم لبخند بزنم. اما زیاد

موفق نبودم. به سینی بزرگی که توی دستش بود نگاه کردم و قبل از اینکه چیزی بگویم با لحنی پر انرژی و شاد گفتم:

-سلام. من نسیمم. می تونم پیام داخل؟

از مقابل در کنار رفتم و اجازه دادم وارد شود. سینی را روی کانتینر گذاشت و به سمت من آمد و دستش را دراز کرد و گفتم:

-دوباره سلام. من نسیم هستم.

انگشتانش را فشردم و گفتم:

-منم ترنجم.

با همان لبخند گل و گشادش گفتم:

-وای چه اسم قشنگی. خیلی خوش اومدی به خونه‌ی خودت. من همش می خواستم پیام بهت سر بزنم ولی مامانم اجازه نمی داد. می گفت بهتره استراحت کنی. خوب خوابیدی؟

انرژی اش به من هم سرایت کرد.

-خیلی. نمی دونم چند وقته اینجوری خوابم نبرده. انگار بیهوش شده بودم. هیچی نفهمیدم. چشممو که باز کردم نمی دونستم شبه، روزه، کجام؟
دسته‌هایش را بهم کوفت.

-عالیه. پس حالا بیا شام بخوریم. می خواستم با خودم ببرمت بالا ولی مامان گفت شاید اولش اینجوری راحت تر باشی. منم شاممو آوردم که با هم بخوریم.

و بعد بدون اینکه منتظر نظر من شود به آشپزخانه رفت و وسایل داخل سینی را روی میز چید. پشت سرش رفتم و کنار کانتر ایستادم. حالا که حواسش به من نبود بهتر می توانستم براندازش کنم. قد متوسطی داشت و اندامی پر که با لباس پوشیدن بی پروایش جلوه‌ی بیشتری به زیباییهایش می داد. صورتش معمولی بود. بینی عملی و چشمانی که به زور خط چشم و ریمل کمی درشتشان کرده بود. اما موهای نازی داشت. هایلایت خوشرنگش واقعاً چشم نواز بود.

-باعث زحمتتون شدم. ببخشید.

چرخی به کمرش داد و موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-زحمت کدومه؟ خدا تو رو از آسمون فرستاد واسه من. از صبح تا شب تو خونه تنهام. کف کرده بودم دیگه.

حوله را از دور سرم باز کردم و پشت میز نشستم. بوی کباب تابه‌ای خانگی اشتهای مرده ام را زنده کرد. از یخچال آب و نوشابه آورد و گفت:

-خوبه بهراد همیشه بساط شکمش جوهره. وگرنه مجبور بودم به خاطر آب دوباره تا بالا برم.

آنتن هایم فعال شدند. اسم بهراد قبلاً به گوشم خورده بود.

- فکر کنم من محل سکونت برادرتون رو اشغال کردم. درسته؟

بی قید نشست و گفت:

- نه بابا. بهراد صبح میره، شب برمیگرده. از اینجا فقط واسه خواب استفاده می کرد.

الانم اومده تو یکی از اتاقای بالا ساکن شده. در واقع فرقی به حال اون نداره.

معذب شدم. باید هرچه زودتر جایی برای ماندن پیدا می کردم.

- به هر حال ببخشید.

بند افتاده‌ی پیراهنش را بالا داد و گفت:

- اوه دختر تو چقدر عذرخواهی می کنی. اینجا همه راحتن. حالا بیشتر آشنا میشی و

خودت رو با ما وفق میدی. فعلاً بزن روشن شی. دیگه کارت از باربی بودن گذشته،

رسماً داری می شکنی.

در تمام طول شام بی وقفه صحبت کرد. از خودش که با مدرک زمین شناسی خانه

نشین شده بود و کار پیدا نمی کرد. از برادر وکیلش که پا جای پای پدر و مادرش

گذاشته بود. از پدرش که ترجیح میداد دیگه کمتر کار کند و بیشتر به مطالعاتش برسد

و مادرش که همیشه پر مشغله اما حواس جمع و مدیر بود. آنقدر دلنشین و جذاب

حرف می زد که برای ساعتی مشکلاتم را فراموش کردم و محو تعاریفش شدم.

-بابامو بیینی عاشقش میشی. اینقدر پایه‌س که نگو. شاد، شیطون، خوش ذوق. پیغام داده که امشب رو می تونی به حال خودت باشی ولی از فردا باید بیای به جمع خونواده. اینجوری پذیرفته نیست.

بی دلیل یاد عمو افتادم و غذا در دهانم ماسید. از دست دادن عمو بدترین بلایی بود که بر سرم آمد.

-ترنج؟ چی شد؟ حرف بدی زدم؟

بغضم را همراه با لقمه‌ی تلخ شده، فرو دادم و گفتم:

-نه. یه لحظه یاد پدرم خودم افتادم.

دستش را دراز کرد و انگشتانم را گرفت.

-الهی بمیرم. فوت کردن؟

فقط توانستم سرم را بالا و پایین کنم. لیوانی آب به دستم داد و گفت:

-خدا رحمتشون کنه. بیا با هم واششون فاتحه بخونیم.

با چشمان اشکبار نگاهش کردم و به زحمت گفتم:

-مرسی.

پلکهایش را روی هم گذاشت و لبهایش را تکان داد و بعد از دقایقی گفت:

-می خوای فردا با هم بریم سر خاکش؟ دلت می خواد؟

کمی آب نوشیدم و گفتم:

-فردا باید به کارام برسم. پنجشنبه بریم. باشه؟

لبخند گرمی زد و گفت:

-هروقت بگی من حاضرم. تو فقط غصه نخور.

دوباره لیوان آبم را به دهان نزدیک کردم و به خودم هشدار دادم.

"مواظب این محبت‌های بی دلیل باش. مبادا دوباره خر بشی ترنج. مبادا"

-غلط کرده مرتیکه بی شرف. عجب رویی داره این بشر. باید می زدی تو دهنش

هرچی دندون داره خورد بشه بریزه زمین.

کش و قوسی به بدنم دادم و سکوت کردم.

-پنج سال تموم هر غلطی دلش خواسته کرده بعد میگه بهم دستور دادن. بهش دستور

دادن یواشکی بیاد تو اتاق تو؟ اصلاً مگه هدفشون گاوصندوق یاشار نبوده خب خبر

مرگش مستقیم می رفت اونجا. واسه چی می اومد بغل تو می خوابیدی؟ عوضی

سواستفاده گر. اینا که مثلاً باید مومن ترین و معتقدترین آدمای ایران باشن. اینا که به

قول خودشون همه هدفشون حفاظت از ناموس ایرانه. بعد مامور می فرستن تو اتاق یه دختر معصوم که اغفالش کنه؟ من باورم نمیشه ترنج. واقعاً باورم نمیشه. به خدا اگه تو بهش پا میدادی تا آخرش می رفت و می گفت دستور بوده.

پوفی کردم و گفتم:

-مگه یاسر به خاطر انجام وظیفه از یه جاسوس بچه دار نشده؟ گناه کدوم بزرگتره؟
میلاد یا یاسر؟

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-با تموم چیزایی که شنیدی بازم یاسر رو با اون پفیوز یکی می کنی؟ اصلاً منش و رفتار یاسر با اون یارو قابل مقایسه‌ست؟

هه...

-تو از کجا می دونی یاسرم همین بلا یا حتی بدترش رو سر ده تا دختر نیاورده باشه؟
ما چه می دونیم یاسر تا الان چه کارا که نکرده؟ شک نکن از میلاد بدتره چون از میلاد بی رحم تره. تو تا الان ذره ای شفقت تو چشمای یاسر دیدی؟ تا الان کوچیکترین محبتی ازش گرفتی؟ به نظرت کسی که به دخترعموش که از خون خودش مثل جلاد نگاه میکنه با بقیه چطوریه؟ ازت بعیده که به خاطر چهار کلمه حرف از زبون یه دروغگویی مثل میلاد فکر کنی یاسر آدم خوبیه. من دیدم. تو چشمات

دیدم که چه آب بخوره، چه آدم بکشه. به همین راحتیه واسش. چیزی که هیچ وقت تو چشمای میلاد ندیدم. من مطمئنم یاسر شکنجه گره. از اونایی که ناخن میکشن تا اعتراف بگیرن.

آهی کشید و گفت:

-چی بگم والا؟ اینقدر همه چی پیچیده‌ست که آدم نمی دونه به چی باور کنه. میلاد اگه جاسوسه واسه چی موقع دستگیری یاشار خودش اومده بود؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نیومده بود واسه دستگیری. حتی مسلح نبود. حکم جلبم دست یکی از اون خانومای پلیس بود. فقط می خواست اون سندها رو بده به من. نمی دونم چرا. اما می خواست اونا رو خودش بده بهم. شاید فکر می کرده اینجوری دینی که به من داده ادا میشه. سرش را خاراند.

-نمی دونم. الان کجایی؟ اگه اون تونسته پیدات کنه یاسرم می تونه. ترنج یاسر خیلی ترسناک شده. از چشماش خون میباره. من هربار می بینمش ته دلم خالی میشه. کاش خودت بر گردی خونه. شاید اونجوری عواقبش کمتر باشه.

ته دل من هم خالی شد اما به روی خودم نیاوردم.

-قراره هربار زنگ می زنی این حرف رو تکرار کنی؟ من برنمی گردم لیلا. دیگه لطفاً درباره این موضوع با من حرف نزن.

گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و گفت:

-دیشب رفته بودم چراغا رو خاموش کنم دیدم یاسین نشسته لب استخر. یه جوری زانوهایش رو بغل کرده بود و سرش رو تو شونه هاش قایم کرده بود که دلم ریش شد. نزدیکش که رفتم دیدم پشتش می لرزه. داشت گریه می کرد. باورت می شه ترنج؟ باورت میشه یاسین گریه کنه؟ اولش نخواستم برم جلو. گفتم غرورش می شکنه. ولی دلم نیومد. به جوری مظلومانه و غریبانه تو خودش فرو رفته بود که نتونستم تنه‌اش بذارم.

لپم را از داخل گاز گرفتم.

-می گفت هر بار اون استخر رو میبینم تو جلو چشمات حاضر میشی. هر بار از جلوی درخت گیلاس رد میشه صدای خنده های تو رو می شنوه. هر صبح منتظره بپری تو اتاقش و بیدارش کنی. دلش واسه کل کل کردن با تو تنگ شده. ترنج، غم از دست دادن یاشار همه رو از پا درآورده. راحت نیست تحمل مرگ برادر و بچه. ولی درد نبودن تو یه جور دیگه، یه جور بدتری داره به استخونشون می زنه. نمی دونم چطور بگم که باور کنی؛ اینا با مرگ یاشار یه بار مردن، اما از غم تو هر روز دارن میمیرن. حتی همون یاسری که اینقدر ازش بد میگیریم و می ترسیم نگرانته. درسته به زبون نمیاره. درسته هیچی نمی پرسه. اما نگرانته.

دیگر نمی خواستم بشنوم. نمی خواستم بدانم در آن خانه چه می گذرد. نمی خواستم از آدمهایش چیزی بشنوم. چون می ترسیدم. من از خودم می ترسیدم. باری همین اجازه ندادم ادامه بدهد و میان حرفش پریدم و گفتم:

-بالاخره یه روز که حالم بهتر شه، شرایطم پایدار شه، بدونم می خوام چیکار کنم و دیگه تو موضع ضعف نباشم با یاسین تماس می گیرم. حتی می بینمش. باهاش حرف می زنم. از دلش در میارم. اما برنمی گردم لایلا. برنمی گردم.

ده سالم بود. می خواستیم بریم خونه‌ی داییم. یاسین و لایلا هم قرار بود بیان. وسایلمون که جمع شد بدو بدو رفتیم خونه‌ی عمو اینا. یاسین همیشه واسه آماده شدن فس فس می کرد. می خواستم وادارش کنم زودتر بیاد بیرون، اما همینکه به در سالن رسیدم صدای یاسر رو شنیدم که داشت با تلفن صحبت می کرد. اصلاً دلم نمی خواست باهاش رو در رو شم، واسه همین پشت در سنگر گرفتم تا کارش تموم شه و بره. اما حرفاش توجهم رو جلب کرد.

-نه هنوز بچه‌ست. صورتش بد نیست، هیکلشم با وجود اینکه سنی نداره خوبه. رنگ پوستشم سفیده. باکره هم که هست. با بابا حرف زدیم و قرار شد بفروشیمش. اگه می خوام می تونم عکسش رو واست بفرستم اگه خوشه اومد بیا از نزدیک ببینش.

چند وقت پیش کلمه‌ی باکره رو تو یه کتاب خوندم. از مامان که پرسیدم گفت به معنی دختریه که هنوز ازدواج نکرده. یاسر داشت در مورد من حرف می زد؟

صدای خنده‌ش چندان بلند نبود.

-دختره بابا. میگم باکره‌ست. هنوز سنی نداره.

دل‌م آشوب شد.

- سر قیمتش هم با هم کنار میایم. بینیش می پسندیش. فقط یه کم فضوله. همیشه پشت در گوش وایمیسه. می فروشمش به خودت که حسابی ادبش کنی.

نمی دونم اونهمه قدرت و سرعت از کجا به پاهام رسید. از نور سریعتر دویدم و برگشتم به خونه. رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم و به ضربانهای تند و بلند قلب کوچیکم گوش دادم. یاسر می خواست منو بفروشه و اونقدر می شناختمش که بدونم اگه گفته، حتماً اینکار رو می کنه. گریه امونم نمی داد اما می ترسیدم کسی صدام رو بشنوه و بفهمن من کجام. وقتی مامان در زد، خودم رو انداختم تو بغلش و محکم بهش چسبیدم. اما زبونم بند رفته بود و نمی تونستم بگم چی شنیدم.

سه روز تموم توی تب سوختم و هذیون گفتم. خونه‌ی دایی که اونقدر واسش ذوق داشتیم کنسل شد و همه‌ی برنامه‌ریزی‌هایی که با لایلا و یاسین کرده بودیم به باد رفت. بعدها فهمیدم اسب عمو، یه کره زاییده که می خواستن بفروشنش و چون یاسر فهمیده بود پشت در گوش ایستادم، حالم رو گرفته بود. به همین راحتی...!

زنگ در وادارم کرده از تخت کنده شوم. بعد از تماس لیلا نتوانسته بودم بخوابم. اما آنقدر کرخت بودم که تخت را هم نتوانستم رها کنم. سریع کشی به دور موهایم بستم و دستی به لباسم کشیدم و در را باز کردم. دکتر مولوی بود. با همان چهره‌ی پرشور و خندان. مثل دخترش.

-خواب بودی؟

نگاهی به سینی توی دستش کردم و گفتم:

-چقدر منو شرمنده می کنین خانوم دکتر. بفرمایین.

با لباس راحتی، از جبروت و جدیتش کاسته و به مهربانی و محبتش افزوده شده بود. با لبخند داخل شد و گفت:

-نسیم می خواست بیاد ولی ترجیح دادم خودم پیام که باهات صحبت کنم. می دونم دوست نداری کسی در جریان مسائل قرار بگیره.

ناباور پرسیدم:

-یعنی خونوادتون در جریان نیستن؟ نمی پرسن من واسه چی اینجام؟

نسیم، لبخند قشنگش را از مادرش به ارث برده بود.

-خانواده‌ی من می‌دونن که اولین وظیفه‌ی یه وکیل رازدار بودنشه. واسه همین چیزی نمی‌پرسن. حالا بیا صبحونه بخور. باید یه کم به خودت برسی. خیلی ضعیف شدی.

با یکدیگر صبحانه خوردیم و بعد از اینکه ظرفها را شستم و به پشت میز برگشتم پرسید:

-دیشب خوب خوابیدی؟ نسیم که تا دیروقت بیدارت نگه داشته بود. تازه کلی سفارش کرده بودم مزاحمت نشه. ولی از بس همیشه تنه‌است تا یه همسن و سال خودش رو میبینه می‌چسبه بهش و ولش نمی‌کنه.

چقدر تعریف تنهایی برای آدمهای مختلف متفاوت بود. نسیم خودش را تنها می‌دانست. من چه باید می‌گفتم؟

-اتفاقاً خیلی خوب بود. چند ساعتی خودم رو فراموش کردم. از طرف منم از آقا پسر تون عذرخواهی کنین. به محض اینکه ویزام آماده شه زحمت رو کم می‌کنم.

لبی به فنجان چای زد و گفت:

-بهراد مشکلی نداره. اینقدر خودت رو معذب نکن. ویزات هم آماده میشه ولی تا از نظر جسمی و روحی حالت خوب نشه نمیزارم بری. پوستت از زردی شبیه موز شده.

چند کیلو وزن کم کردی؟ اصلاً این مدت درست و حسابی خوابیدی؟

کسی نمی‌دانست در این هفت ماه چه بر سرم آمده است. هیچ کس به جز خدا از ترس ها، شب زنده داری ها، گریه های تمام نشدنی و دردی که کشیده بودم خبر

نداشت. فقط من و خدا می دانستیم برای در امان ماندن از گزند آدمها، چه عذابی را تحمل کرده بودم. فقط خدا می دانست این دل چه کشیده است.

-حق با شماست. خیلی کمبود خواب دارم. شبها از ترس خوابم نمی برد. ولی از وقتی اومدم اینجا جبران کردم. همش خوابم.

سرش را کمی جلو آورد و گفت:

-می تونه دلش این باشه که اینجا احساس امنیت می کنی؟

چشمانم را باز و بسته کردم.

-دقیقاً همینه. دیگه با هر صدایی از خواب نمی پریدم و نمی ترسیدم که یکی بهم حمله کنه. تازه تو این هفت ماه فهمیدم چقدر این کشور واسه یه دختر تنها و غریب، ناامن و ترسناکه.

سرش را تکان داد.

-درسته. اینجا فرهنگ تنها زندگی کردن واسه یه دختر خیلی جا نیفتاده. به خصوص توی شهرستانها. ایران یه کشور سنتی و مذهبییه که به خانواده خیلی بها میده. خانواده های ایرانی معمولاً تمایلی به اینکه دخترشون تنها زندگی کنه نشون نمیدن. دیدن دختری که می خواد تنها تو یه خونه باشه، به خصوص جاهایی مثل سویت های اجاره ای عجیبه و به شدت خطرناک. تو ریسک بزرگی رو به جون خریدی و باید

روزی هزار بار خدا رو شکر کرد که سالمی. هرچند که معلومه بهای گزافی واسه این سالم بودن پرداخت کردی.

هه...تعریف آدم های مختلف از سلامتی هم فرق داشت. من سالم بودم؟

-بله. حق با شماست. واقعاً این هفت ماه خیلی سخت گذشت. دیگه بریده بودم.
با دقت نگاهم کرد.

-واسه همین برگشتی تهران؟ فکر می کردم منتظر می مونی که ویزات آماده شه.
آب دهانم را قورت دادم.
-میلاد پیدام کرد.

ابروهایش را حیرت زده بالا برد و گفت:

-جدی می گی؟ چی می گفت؟ چطور از دستش فرار کردی؟
انگستانم را دور فنجان کمرباریک حلقه کردم و گفتم:

-فرار نکردم. فقط بهش فهموندم که با برگشتنم چیزی عوض نمیشه و بهتره دست از سرم برداره. اونم باور کرد و اجازه داد برم.
بیشتر از این کنجکاوی نکرد و گفت:

-پس کار خوبی کردی اومدی اینجا. اگه اون تونسته پیدات کنه پسرعموت هم می تونست. اینجا جات امنه.

هیچ اطمینانی نداشتم که یاسر پیدایم نکرده باشد. چیزی در درونم می گفت از هر حرکتی باخبر است. اما باز به خودم می خندیدم و می گفتم دچار توهم شدی. اگر می دانست کجایی راحت نمی گذاشت.

-من می خوام زودتر برم خانوم دکتر. به هرکشوری که سریعتر ویزا می ده. اینجا موندن چیزی به جز در به دری واسم نداره. شاید تو به کشور دیگه به آرامش برسم. چشمانش را تنگ کرد.

-شایدم نرسی. اینجا که مملکت خودته واست امن نیست، چرا فکر می کنی شورای دیگه امن و قابل اعتماد؟ ترنج تو به دختر ساده و معصوم و پاک و کم تجربه ای، تنهایی بین اونهمه غریبه دووم نمیاری. مثلاً می خوای بری دبی چیکار کنی؟ همین الان امارات ویزای اکثر اتباع ایرانیش رو تمدید نکرده. یا مثلاً ترکیه. از ایران خودمون شیر تو شیرتر و ناامن تره. فکر نکن چون پولداری خطری تهدیدت نمی کنه. اتفاقاً چون پولداری خیلی خطرناکتره. ممکنه سرت کلاه بذارن و دار و ندارت رو بالا بکشن. رفتنت به جز اینکه بدتر واست دردسر درست کنه، دردی ازت دوا نمی کنه. ویزا و بلیط گرفتن و رفتن کاری نداره. ولی مهم اینه وقتی از هواپیما پیاده میشی می خوای چیکار کنی؟ مگه کندن و رفتن به یه کشور دیگه الکیه؟ مگه بدون برنامه ریزی میشه؟

حرفهایش مرا به فکر واداشت. واقعاً می خواستم چکار کنم؟

-می تونی بری تفریح کنی و آروم شی. اصلاً با نسیم برو. یه تور واستون می گیرم
برین یکی دو هفته خوش بگذرونین و آروم شین. ولی برگرد. تو کشورای دیگه واست
فرش قرمز پهن نکردن. باور کن.

سرم را پایین انداختم. ناامیدتر از هر زمانی.

-ببین من وکیلتم. می تونیم با سرمایه گذاری اقامت یه کشوری مثل کانادا رو واست
ردیف کنیم. یا اروپا، تازه اونجوری منم کلی پول به جیب می زنم. اما من یه مادرم. یه
دختر به سن و سال تو دارم. نمی تونم پا رو وجدانم بذارم و واقعیتها رو بهت نگم.
آسیب دیدی؟ قبول. با وجود اینکه حتی نصف اونی که بر سرت گذشته رو واسم تعریف
نکردی، اما می دونم که چقدر داغون شدی. می دونم از دست دادن یهویی کل خاندان
یعنی چی. شاید اگه مرده بودن راحت تر باهاش کنار می اومدی تا اینکه بفهی هرچی
می دونستی دروغ بوده و همه تو اون خونه بهت نارو زدن. می دونم وقتی شنیدی
مادرت چطوری به هول و ولا افتاده که مبادا سندها دست تو باشن، بیشتر از اینکه
مرگ پدرت رو بهت دروغ گفته، ناامیدت کرده. می دونم خراب شدن کعبه ای که
بهش عمو می گفتی چطوری تو رو از پا درآورده. ترس از پسرعموت، شرم از خانواده‌ی
یاشار، احساس گناه، احساس خشم و سرخوردگی، همه با هم دارن بهت فشار میارن.
من اگه جای تو بودم تا همین جا هم دووم نمی آوردم. مگه ظرفیت یه آدم چقدره؟ اما
ترنج...اونی که باید از خونه بره تو نیستی. اونی که گناهکاره تو نیستی. تو چرا فرار
می کنی؟ تو چرا خودت رو آواره و خونه به دوش کردی؟ به جای اینکه حساب پس
بگیری فرار می کنی؟ چرا؟ چرا اینهمه بار رو تنهایی داری حمل می کنی؟

چشمانم را مالیدم. خشک بودند. اما چانه ام میلرزید.

-اولش خودکشی کردم. ایناها.

آستین هایم را بالا کشیدم و نشانش دادم. برق از نگاهش رفت.

-قبلاً وقتی می شنیدم یه نفر خودکشی کرده با خودم می گفتم همون بهتر که مرد. آدم اینقدر ضعیف و ترسو؟ اما الان می دونم الکی قضاوت کردم. بعضی وقتا به یه جایی میرسی، به یه جایی می رسوننت، که اصلاً نمی فهمی داری چیکار می کنی. اونقدر روح درد داره که به راحتی و بدون اینکه بفهمی و حسش کنی به جسمت آسیب می زنی. خدا و پیغمبر رو فراموش می کنی و فقط می خوای خودت رو از این رنج نجات بدی. طوری عقلت از کار می افته که هیچ تسلطی به رفتارات و کارات نداری. تموم اتفاقای که اونشب افتاد منو به سمت مرگ سوق داد اما عامل تیغ کشیدن روی دستام حرفای یاسر بود. تموم اتفاقای که بعدش افتاد منو به سمت فرار هل داد اما عامل فرار کردنم یاسر بود. من از یاسر می ترسم. بیست و سه ساله که می ترسم. بیست و سه ساله که کابوشش باهامه. قبلاً دلم به مامان و عموم و بقیه خوش بود. الان اون دلخوشی رو هم ندارم. پس واسه چی باید برگردم؟ که حساب بپرسم؟ حسابی ندارم. اصلاً انگیزه ای واسه اینکه بگم چرا؛ ندارم. چون حتی اگه منطقی ترین توضیح و دلیل دنیا رو هم واسم بیارن، دیگه ارزش نداره. چیزی از دردی که کشیدم کم نمی کنه. جبران نمی کنه. دیگه نمی تونم باورشون کنم. نمی تونم

بهشون اعتماد کنم. نمی تونم تو چشماشون نگاه کنم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. شما تو خونه ای که به آدمهایش باور و اطمینان و اعتماد ندارین می مونین؟ شما با یه عذرخواهی و چندتا توجیه می تونین همه بلاهایی که سرتون آوردن رو فراموش کنین؟ شما تا حالا زیر آوار یه خونه ی سه هزار متری موندین و صدای شکستن تک تک استخواناتون رو شنیدین؟ حاضرین به جایی که واستون مثل قبره برگردین؟ اونم فقط واسه اینکه حساب بپرسین و بازم دروغ بشنوین؟ من به خاطر ترس فرار نمی کنم خانوم دکتر، من فرار می کنم چون از دیدنشون فراری ام.

دکتر مولوی که رفت منمم برخاستم و لباسهای ساده و تیره ام را پوشیدم و بیرون رفتم. دنبال کفشهایم گشتم. با توجه به اینکه راه پله فرش بود احتمالاً جای دیگری آنها را گذاشته بودم. از پله ها بالا رفتم و چشمم به جاکفشی بزرگی افتاد. روی باز کردنش را نداشتم. اما مجبور بودم. همینکه خم شدم و دستم به دستگیره رسید حضور کسی را احساس کردم. سریع به عقب برگشتم و مرد جوان رسمی پوشی را دیدم که در حال بستن ساعتش بود و با لبخند به من نگاه می کرد. دستپاچه سلامی کردم و گفتم:

-ببخشید می خواستم کفشامو بردارم.

چند پله ی باقیمانده را پایین آمد و گفت:

-شما باید رژیم غاصب صهیونیستی باشین .

لحنش آنقدر شوخ و بی کینه و بی طعنه بود، که نتوانستم بی تفاوت بمانم و کمی گوشه‌ی لبم کش آمد. دستم را به سمت راه پله ها گرفتم و گفتم:

-بله. و اونجا هم فکر کنم فلسطین اشغالیه.

خندید. او هم مثل مادر و خواهرش، بشاش و متبسم بود.

-احتمالاً اینجا یی هم که ایستادیم نواره غزه ست.

با خودم فکر کردم شوخ طبعی در این خانواده ارثی ست. اما من حال شوخی کردن با کسی را نداشتم.

-ببخشید که سویتون رو اشغال کردم. قول میدم خیلی طول نکشه و مثل روز اول تحویلتون بدم.

با خوشرویی دستش را جلو آورد و گفت:

-من بهرادم. خیلی خوش اومدین. شوخیهای منو به دل نگیرین. این خونه متعلق به خودتونه.

مردد به دستش نگاه کردم. تمایلی به اینکار نداشتم. مار گزیده بودم و از هر ریسمان سیاه و سفیدی می ترسیدم. اما نمی شد نسبت به صاحبخانه ای که جا و مکانش را در اختیار من گذاشته بود بی ادبی کنم. با حداکثر سرعتی که می توانستم دستش را

فشردم و رها کردم. انگار متوجه شد. اما به روی خودش نیاورد. با همان لبخندش گفت:

- شما هم ترنج خانوم؟ درسته؟

سرم را تکان دادم.

- بله. خوشبختم.

او هم سرش را تکان داد و گفت:

- اگه سمت ولیعصر میرین می تونم برسونمتون ترنج خانوم.

دقیقا به همان سمت می رفتم اما گفتم:

- نه ممنونم مسیرم فرق می کنه.

- بسیار خب. پس شب سر میز شام می بینمتون. روز خوبی داشته باشید.

و بدون هیچ حرف و نگاه اضافه ای کفشهایش را پوشید و رفت. چند ثانیه همانجا ایستادم و با بدبینی به خودم گفتم:

- اینا چرا اینقدر زیادی خوبن؟ نکنه میخوان سرم کلاه بزارن؟ یا نکنه یاسر پیدا شون کرده و...

باید هرچه زودتر از این خانه هم می رفتم. چون روزگار به من ثابت کرده بود که هیچ گربه ای برای رضای خدا موش نمی گیرد!

هنوز کامل از در بیرون نزده بودم که صدای زنگ واتس اپ نگرانم کرد. یادم رفته بود گوشی را خاموش کنم. به تصویر لیلا خیره شدم. با این فاصله‌ی کوتاه تماس گرفتنش نمی توانست عادی باشد.

-جونم لیلا.

صورتش پر از اضطراب بود.

-ترنج؟ کجایی؟

استرسش به من هم منتقل شد.

-چی شده؟

نگاهی به دور و برش انداخت و صدایش را پایین آورد و گفت:

-امروز رفتم به مامانت سر بزنم یاسر اونجا بود.

اسم یاسر هیچ اتفاق خوبی را تداعی نمی کرد.

-خب؟

-داشت به مامانت می گفت یه ردی از تو پیدا کرده. کجایی؟

دندانهایم را روی هم فشار دادم.

- شاید خواسته به گوش تو بیاره که به من برسونی و بترسونیم.

-من اینطوری فکر نمی کنم ترنج. یاسر قبل از من اونجا بود. بعدش مگه میشه به خاطر اینکه ما رو بترسونه الکی به مامانت امید بده؟ میخواست بترسونه می اومد مستقیم به خودم می گفت نه به مامانت که یه چشمش اشکه یه چشمش خونه.

البته از یاسر هیچ چیز بعید نبود. اما لیلا راست می گفت.

-الان کجایی؟ ترنج این فرار کردن عاقبت خوبی نداره. مامانت حالش خوب نیست. همه داغونن. اگه به خاطر تو اتفاقی واسه کسی بیفته خودت رو میبخشی؟

بدون اینکه چیزی بگویم تماس را قطع و موبایلم را خاموش کردم. در گرمای سی و چند درجه می لرزیدم و دو حس مختلف را تجربه می کردم. یکی ترس و دیگری خستگی از ترسیدن. پاهایم را از زمین جدا کردم و چند قدم پیش رفتم و دستم را برای یک تاکسی عبوری تکان دادم و سوار شدم. راننده که مسیرم را پرسید تصمیمم را گرفتم و آدرس دادم. نمی خواستم بیشتر از این به این ترس مزخرف اجازه ی جولان و شعله افکنی بدهم. حرفهای دکتر مولوی توی گوشم صدا می داد. من چرا فرار می کردم؟ می توانستم دیگر به آن خانه برنگردم اما فرار هم نکنم. تا کی باید تن و بدنم از ترس پیدا شدن می لرزید؟ مرگ یکبار، شیون هم یکبار. اما...اما تمام جراتی که به خودم داده بودم، وقتی مقابل مغازه عمو ایستادم مثل سیگار سوخت و خاکسترش بر زمین ریخت. دستانم را مشت کردم و به مغازه خیره شدم. به جز سه نفر کارمندش کسی را نمی دیدم. خوشحال شدم. شاید اصلاً این ملاقات به صلاح نبود.

شاید اصلاً نباید می آمدم. اما تا خواستم عقبگرد کنم عمو را دیدم. هرکسی به جای ترنج بود نمی شناختش. این شانه های فرو افتاده و قدم های سبک و لاغری بیش از حد، که سیاهی رنگ پیراهنش، همه را تشدید می کرد متعلق به عمو نبود. اما من شناختمش. ترنج عمویش را در هر حالی می شناخت. نگاهم پی دستش رفت. هنوز هم تسبیح می چرخاند. حتی در حال پیاده روی. صورتش را خوب نمی دیدم اما موهایش سفید شده بودند. سفیدتر شده بودند. خیلی بیشتر از هم سن و سالهایش. دستم را روی چشم خیسم کشیدم تا بهتر بینمش. ای بیچاره ترنج...بیچاره ترنج....!

داخل مغازه شد. چیزی به دور و بری هایش گفت و پشت میزش نشست. جای میز را تغییر داده بود. همیشه کنار پنجره می نشست. دوست داشت خیابان را نگاه کند تا به قول خودش دلش نگیرد. اما حالا میز را به انتهایی ترین قسمت مغازه انتقال داده بود. انگار نه دوست داشت ببیند و نه می خواست دیده شود. من هم دیگر نمی توانستم بینمش. مدتها بود که نمی توانستم بینمش ولی امروز از همیشه بیشتر. نمی توانستم بروم. نه به جلو، نه به عقب. پاهایم خواب رفته بودند. درست مثل مغزم که نمی توانست تصمیم بگیرد. من اینجا چکار می کردم؟

"اگه بلایی سر کسی بیاد می تونی خودت رو ببخشی؟"

از لحظه ای که تلفن را قطع کرده بودم به این سوال لیلا می اندیشیدم. اگر بلایی بر سر مادر یا عمو می آمد می توانستم خودم را بیخشم؟ نه...چون من مثل آنها بیرحم نبودم.

پاهایم را وادار به حرکت کردم و وارد مغازه شدم. بی توجه به بقیه که می خواستند به من جنس بفروشد مستقیم به سمت میز عمو رفتم. سرش پایین بود و تند و تند دکمه های ماشین حساب را فشار می داد و ارقام را یادداشت می کرد. قلبم مثل دونده ای که کل مسیر مسابقه را دویده و دو قدم مانده به خط پایان کم آورده، ایستاده بود. نمی زد. بعد از تند زدن های متوالی دیگر نمی زد. زبانه هم مثل موشی که در تله افتاده تقلا می کرد و ره به جایی نمی برد. چشمانم هم مثل لنز کثیف یک دوربین، تار می دید. از پاهایم چیزی نمی گویم که انگار ساعتها در آبهای قطب جنوب قرار گرفته و از دست رفته بودند. من نتوانستم حرفی بزنم اما او وزن حضورم را احساس کرد و سرش را بالا گرفت. ابروهایش که باعث می شد او را "پدربزرگ هایدی" صدا بزنم سفید شده بودند. خطوط کنار چشمش از پنجه کلاغی گذشته و پنجه عقابی شده بودند. خط اخمش آنقدر عمیق شده بود که می شد یک سکه را درونش قرار داد. و نگاهش، نگاهش، نگاهش...امان از نگاهش که هنوز هم مهربان بود. مردمکش دو دو می زد. باور نمی کرد چیزی را که می دید. خودکاری را که بی حرکت در دستش مانده بود روی میز گذاشت و برخاست. در حینی که به سمت من می آمد بلند گفت:

-برین بیرون در رو هم ببندین.

رفتشان را ندیدم اما صدای بسته شدن در را شنیدم. دلم می خواست منهم با آنها می رفتم. از آمدنم پشیمان بودم اما دیگر راه بازگشتی نبود.

-ترنج؟

صدایش اذیتم می کرد. یاد شاهنامه خوانی هایش می افتادم و می مردم.

-تویی بابا؟ خودتی؟

نمی دانستم منظور از "خودت" چه کسی بود. دوست داشتم بگویم "سایه ای هم زآنچه بودم، نیستم...!" اما زبانم در تله موش اسیر بود. دستش را جلو آورد و با سر انگشتانش صورتم را لمس کرد.

-اینقدر این صحنه رو تو خواب دیدم که باورم نمیشه این یکی واقعیه. یه چیزی بگو بدونم خواب نیستم.

من طاقت نداشتم. انگشتان یخ زده اش، خونم را منجمد کرد.

-به...

صدایم گرفت. صافش کردم.

-به یاسر بگین دنبال من نگرده. دست از تعقیبم برداره. حتی اگه پیدام کنه...

به سرفه افتادم.

-به مامانم بگین من حالم خوبه. بیخودی خودش رو اذیت نکنه. هیچکس نگران من نباشه. هیچکس به خاطر من غصه نخوره. هیچکس به خاطر من آسیب نبینه.

عمو بی توجه به حرفهای من گفت:

-چرا اینقدر لاغر شدی بابا؟ گونه هات رو آفتاب سوزنده. پای چشمت گود رفته. کو اون لبایی که همیشه مثل گیلان سرخ بود؟ من تو رو، مثل گل بزرگ کردم، چرا اینجوری پژمرده شدی بابا؟

-به یاسین هم بگین یه روز که حالم بهتر شه باهاش تماس می گیرم. بگین از من دلخور نباشه. بگین خیلی دوستش دارم.

-کجا رفتی نارنجم؟ چرا رفتی و تو اوج فلاکت تنهام گذاشتی؟ یاشارم رفت، حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم، دلم گرم بود که تو هستی، که تو زیر پر و بالم رو می گیری، گفتم دلخوشیم هنوز کنارمه، هنوز امید دارم واسه زندگی. چرا امیدم رو ازم گرفتی بابا؟ چشم آب مروارید آورد از بس اشک ریختم. من پیرمرد رو به چه جرمی سوزوندی بابا؟

-به منا هم بگین منو ببخشه. من از هیچی خبر نداشتم. نمی دونستم میلاد کیه و هدفش چیه! سرم کلاه گذاشت. من سادگی کردم. فکر می کردم همه مثل خودم صادق و روراستن. نمی دونستم من تنها آدم صادق و روراست تا شعاع ده کیلومتری اون خونه هستم. من یاشار رو دوست داشتم. من اگه می دونستم...

حرفم را قطع کرد.

-هرشب از در که می رفتم تو، منتظر بودم بدو بدو بیای به استقبال و صورتم رو ببوسی. مگه من چی داشتم تو این دنیا به جز اون شبایی که با هم کاهو سکنجبین می خوردیم؟ مگه من کیو داشتم که به درد دل هام گوش بده و بغضم رو ترمیم کنه؟ نگفتی برم عموم بی همزبون می مونه؟ نگفتی عموم تنها میشه؟ نگفتی دیگه کسی نیست یه چای بده دست عموم؟ نگفتی عموم واسه کی از سیاوش و سهراب بگه؟ نگفتی عموم اگه یه شب منو بو نکشه میمیره؟ نگفتی عموم بدون من چطور زنده بمونه؟

کاش من هم می توانستم حرف بزنم. کاش من هم می توانستم از دردم بگویم. کاش زبان ترنج در تله موش گیر نمی کرد. کاش قلبش از حرکت نمی ایستاد.

-سرخاک یاشار نمی دونستم واسه چی گریه کنم. جیگرم دو پاره شده بود. یک طرف رو یاشار سوزوند، یه طرف رو تو. تو که جونت به مامانت بند بود، چطور تونستی بی خیال جونس بشی و بری؟ نگفتی پدربزرگ و مادر بزرگ طاقت نمیارن؟ نترسیدی از اینهمه غصه بمیرن؟ تو که اینقدر بی معرفت نبودی! تو که دلت از سنگ نبود! تو که از مهربونی همتا نداشتی. تو که مرغ عشق خونگی من بودی. چی شد بابا؟

اگر کمی بیشتر آنجا می ماندم دوباره گول می خوردم. من هنوز هم دلم از سنگ نبود..!

-به یاسر بگین دست از سر من برداره. همونجوری که تا اینجا اومدم اگه بخوام خونه هم میام. نمی خوام که نمیام. راحتم بذارین. بسه هرچی عذاب کشیدم. دیگه می خوام نفس بکشم. نمی خوام مثل یه مجرم تحت تعقیب فرار کنم. من نمی خوام به اون خونه برگردم. نه یاسر، نه شما، نه مامان، هیچکس نمی تونه مجبورم کنه. ولم کنین. بذارین به آرامش برسم. منکه با شما کاری ندارم. هرچی در حقم بد کردین، جوابی ندادم. فقط سهم بابام رو برداشتم. خونه باغ رو هم بخشیدم به خودتون. پولم دارم. زیاد دارم. چقدر بدم که دیگه الکی ادای خیرخواهی در نیارین؟ چقدر بدم که منو واسه پسرتون که دوباره مجرد شده لقمه نگیرین؟ چقدر بدم تا بلایی که سر بابام آوردین سر من نیارین؟ شما می خواستین کاری کنین که منم مثل بابام خودم رو بکشم. کشتم ولی نمودم. پس اومدم بیرون که خیالتون راحت شه.

مبهوت پرسید:

-من ترنج؟ من می خواستم تو بمیری؟

حرف را در دهانم چرخاندم. هنوز هم نمی توانستم از یاسر بدگویی کنم. هنوز هم دلم می خواست هرچه از او کشیده ام در درون خودم بماند.

-من که پول نمی خواستم عمو. من که دنبال سند و ملک و املاک نبودم. مگه از من ساده تر و احمق تر سراغ داشتین؟ اگه یه کلمه می گفتین بیا بریم محضر چند تا امضا بده می اومدم بدون اینکه بپرسم چرا، امضا واسه چی؟ منکه به شما بیشتر از خدا اعتماد داشتم. حتی اگه می گفتین اینا رو بابات داده بهت ولی ما می خوایم ازت

بگیریمش می دادم. من رو چکار به این کارا؟ من که به هرچی میذاشتین کف دستم قانع بودم. می گفتم خدا برکت بده. من کی ازت پول خواستم عمو؟ منکه به اون اتاق کوچیک خودم راضی بودم. خونه و مغازه می خواستم چیکار؟ همون تخت زیر سایه‌ی درخت گیلاس بزرگترین ثروتم بود، بیشتر از اون رو می خواستم چیکار؟ بابام رو جون به سر کردین بس نبود؟ می خواستین منم بفرستین پیش اون؟ خب تبریک می گم. موفق شدین. اینی که اینجا ایستاده جسم ترنجه. روحش مدتهاست که پر کشیده و رفته. دیگه چیزی نمونده که ازش بترسین. پس ولم کنین. بذارین آروم باشم. بذارین زندگی کنم. من دیگه فرار نمی کنم. شما هم دیگه دنبالم نگردین. چون ترنج دیگه دوستتون نداره. چون دیگه اون خونه واسش مثل گهواره نیست. دیگه اونجا خوشحال نیست. دیگه اونجا خوشبخت نیست. چون اونجا کسی خودش رو دوست نداره. همه دنبال اموالشن. چقدر بدم که خوشبختیم رو بهم برگردونین؟ چقدر بدم که دوباره یاسر رو مجبور به ازدواج با من نکنین؟ چقدر بدم که دست از سر من بردارین؟ چقدر بدم که بی خیال من بشین؟ چقدر بدم که بیشتر از این عذابم ندین و این رنج در به دری رو از دوش من بردارین.

عمو آنقدر توی چشمم نگاه کرد که چشمش آب آورد. اشک بود؟ نه، آب بود. که اشک از سوز دل است و آب از خشکی چشم. دستمالی رو چشمانش کشید و آهی برآورد و پشت میزش برگشت. شکسته تر و خسته تر از قبل. دوباره سرش را پایین انداخت. پایین که نه، سرش فروافتاد.

-باشه بابا. به یاسر میگم دیگه دنبالت نگرده. نگران نباش. در به در نباش. عذاب نکش. نمی دارم مامانت بیتابی کنه. فقط تو خوشحال باش. اگه با دوری از ما خوشبختی، باشه دخترم، خوشبخت باش. من قول میدم نذارم کسی از اون خونه مزاحمت بشه اما تو هم یه قولی بهم بده.

خیسی چشم من از اشک بود، نه آب. که دل من سوخته بود اما چشمم مدت‌ها خشکی به خودش ندیده بود.

-اگه یه روز دلت گرفت، اگه دلت تنگ شد، اگه حس کردی تنهایی داره بهت فشار میاره، اگه کسی اذیت کرد، اگه یه روز خودت هم به حرفایی که می زنی شک کردی، برگرد. در اون خونه همیشه به روت بازه. آدمای اونجا همشون بد نیستن، همشون دروغگو نیستن. لیلا هست، یاسین هست، حسین و زرش هستن، منا و بچه هاش، ثامر... اینا که هیچ وقت بهت دروغ نگفتن. اونا که نمی دونستن تو پولداری و اگه دوستت داشتن به خاطر خودت بوده. هر وقت به حرفات و باورات شک کردی، به خاطر اونا برگرد.

خیسی چشم من از اشک بود، نه آب. که دل من سوخته بود اما چشمم مدت‌ها خشکی به خودش ندیده بود.

دیگر نتوانستم آنجا بمانم. نتوانستم حرف بزنم. نتوانستم گلایه کنم. احساس می کردم همه چیز غلط است. همه چیز اشتباه است. خودم غلطم. عمو غلط است. بن بست هفده و آدمهایش غلطند. اشکهایم را پاک کردم و بدون خداحافظی رفتم. حداقل از این به بعد می توانستم یکجا بمانم. می دانستم عمو می تواند یاسر را کنترل کند. هرچند که انگار دیگر از او هم نمی ترسیدم. فقط از خودم می ترسیدم. از خودم که از هیچی نمی ترسیدم... جز اینکه دیگر قرار نبود دنبالم بگردند. دیگر کسی دنبال ترنج نمی گشت. فراموشم می کردند چون خودم خواسته بودم. می دانستم حرف عمو، حرف است. دیگر کسی دنبالم نمی آمد و همین باعث شد که نتوانم بغضم را نگه دارم و همانجا میان خیابان زار زار گریه کنم. اگر کسی در آن شرایط می پرسید "مشکلت چیست؟ مگر همین را نمی خواستی؟" جوابی نداشتم. چون خودم هم نمی دانستم از چه چیز اینقدر ناراحتم. مثل کسی بودم که عزیزی را از دست داده و بعد از مدتها تازه فهمیده چه بر سرش آمده. من نمی خواستم به بن بست هفده بازگردم. اما انگار ته دلم امیدی بود که بن بست هفده مرا به خود بازگرداند و حالا همان امید را هم از دست داده بودم. انگار تازه می فهمیدم چقدر تنها شده ام. دیدن دوباره ی عمو و شنیدن دوباره ی صدایش، هرچه را که از دست داده بودم به من یادآوری کرد.

عبور عابران و دلسوزی و سوالهای از سر کنجکاویشان باعث شد دوباره قد راست کنم و به راهم ادامه دهم. موبایلم را روشن کردم. دیگر ترسی از ردیابی نداشتم. با نگرانی به اطرافم نگاه نمی کردم. بی خیال راه می رفتم، بدون اینکه سرنشین ماشینها را

بپایم. حالم شبیه کسی بود که در لحظه‌ی آخر از اعدام نجات پیدا کرده و به حبس ابد محکوم شده بود.

حالا رسماً زمان برنامه ریزی برای یک زندگی مستقل و بدون پشتیبان فرا رسیده بود. با وجود حال خرابم می دانستم که بیشتر از این نمی توانم بی هدف دور خودم بچرخم. برای همین به اولین کافی شاپی که رسیدم وارد شدم و گوشه ای دنج برای خودم پیدا کردم تا بتوانم فکر کنم. به تمام گزینه های پیش رویم اندیشیدم. به رفتن از ایران، به ماندن، به اینکه از پس چه کاری بر می آیم و چه کاری مناسبم نیست. و هربار به بن بست می رسیدم. هیچ کدام از طرحهایم را دوست نداشتم. حوصله‌ی هیچ شروعی را نداشتم. طی این چند ماه، هدفم فرار بود و الان همان هدف را هم نداشتم.

تا خواستم فنجان قهوه را به دهانم نزدیک کنم سایه ای روی میز افتاد. سرم را بلند کردم و بعد از دیدن مرد پیش رویم، بی تفاوت و خونسرد قهوه ام را نوشیدم. بدون اینکه کسب اجازه کند، نشست. فنجان را داخل نعلبکی ظریفش گذاشتم و گفتم:

-همه‌ی جاسوسا اینقدر بیکارن؟ یا تو استثنایی؟

دستی برای گارسون تکان داد و قهوه خواست.

-از کی دنبالمی؟

چشمان خسته و سرخش را مالید.

-از وقتی که از خونه بیرون زدی. با همون کشتی که رفتی بندرعباس، با همون اتوبوس که اومدی تهران، اونقدر مریض و درمونده بودی که اصلاً متوجه من نشدی. انتظار داشتی با اون حال ولت کنم؟

تنها کسی که می توانست در این شرایط مرا بخنداند همین میلاد یا "علی نقی حسین" بود.

-چی می خوای؟ باز کجای امنیت ملی در خطر که دست از سر من برنمیداری؟ درسته خیلی احمقم ولی نه اونقدر که بازم تو رو باور کنم. پس راست و حسینی بگو چی می خوای؟ چرا تعقیبم می کنی؟ از طریق من می خوای به کی برسی؟ بگو دیگه. این دفعه لازم نیست بیچونی، دستت رو میذارم تو دست هرکی که می خوای فقط دست از سر من بردار.

اخمهایش درهم بود، درهم تر شد. با خشونتی که باز هم او را به یاسر شبیه تر می کرد گفت:

-دست از سرت برنمی دارم. تا وقتی مثل کولیا زندگی می کنی ولت نمی کنم. چقدر اون وکیل و خانوادهش رو می شناسی که رفتی تو خونشون بیتوته کردی؟ معلوم هست داری چکار می کنی؟

مشتم را روی میز کوبیدم. فنجان و نعلبکی بالا پریدند.

-به تو چه؟ به تو چه؟ به تو چه؟ به چه حقی منو چک می کنی؟ خونواده‌م بی خیال شدن تو ول کن نیستی. هر قبرستونی بخوام میرم. با هرکی دلم بخواد زندگی می کنم. کولی می شم. فالگیر می شم. خراب میشم.

مشت او مخرب تر بود و مرا هم از جا پراند.

-تو غلط می کنی. انگار اینجوری بی صاحب زندگی کردن بهت ساخته. بدت نیومده از این ول بودن. می خوای با یه پسر غریبه تو یه خونه باشی، پاشو بیا خونه‌ی من.

توجه دیگران به ما جلب شده بود. اما نه برای من مهم بود، نه او.

-من حاضرم برم با یه گربه تو سطل آشغال زندگی کنم، حاضرم با یه گوسفند تو آغل بخوابم و پاشم، حاضرم شب و روز دستشویی عمومی پارکها رو بشورم و حاضرم تو کانال فاضلاب چادر بزنم، ولی تو رو دور و برم نبینم.

چشمانش از شدت خشم درخشید. انگار نه من ترنج ملاقات اول بودم و نه او. تراولی از جیش درآورد و روی میز گذاشت و دست مرا گرفت و دنبال خودش کشید. ضعیف تر از آن بودم که در مقابل قدرت بدنی اش مقاومت کنم و هنوز حیای ذاتی ام را داشتم و نمی توانستم داد بزنم و آشوب کنم. مرا داخل ماشینش نشاند و تهدید کرد:

-تکون نخور ترنج.

به سرعت پشت فرمان نشست و تیک آف کرد.

-کجا؟ کجا میری؟ نشنیدی چی گفتم؟

فریاد زد:

-چرا؟ چرا فاضلاب رو به من ترجیح می دی؟ تقصیر منه پسرعموت سرکرده ی یه باند قاقاچچی بود و اجازه میداد هر قاتل روانی و زنجیری به راحتی اسلحه بخره و بیفته به جون مردم بی گناه؟ تقصیر منه عمو و مادرت بهت دروغ گفتن؟ تقصیر منه که از گندکاریای دور و برت خبر نداشتی؟ اینکه همه ی کاسه کوزه ها رو سر من بشکنی دلت رو خنک می کنه؟ تو اصلاً می دونی وظیفه چیه؟ می دونی نگرانی واسه امنیت مردم یه کشور چطوری خواب رو از چشم و آرامش رو از روحت می گیره؟ می دونی وقتی زن و بچه ی مردم رو میبینی که بی خبر از همه چی دارن تو خیابون راه میرن درحالیکه یه بمب توی همون خیابون کار گذاشتن به چه حالی می افتی؟ می دونی مسئولیت جون اینهمه آدم یعنی چی؟ من باید یاشار رو گیر مینداختم. باید اون باند رو منهدم می کردم. این وظیفه ی من بود. مسئولیتم بود. مگه فقط تو فدا شدی؟ فکر کردی من آدم نیستم؟ فکر کردی من دل ندارم؟ حس ندارم؟ آره راست میگی. تو افاق تو اومدن جزو ماموریتم نبود. شاید اگه همین دل اجازه میداد خیلی زودتر به یاشار می رسیدیم. ولی گیر افتادم. نباید وا میدادم. اما وا دادم. چون منم آدمم. منم دل دارم. منم احساس دارم. منم حق دارم عاشق بشم. فکر می کنی فقط تو زجر کشیدی؟ اگه تو یه ساله داری عذاب می کشی، من پنج ساله هر نفسی که میره آرزو می کنم دیگه برنگرده. می دونی گیر افتادن بین دل خودت و مصلحت یه کشور یعنی چی؟ می دونی

انتخاب بین کسی که دوست داری و جون هموطنات چقدر سخته؟ تو اصلاً متوجه هستی منو به چی محکوم می کنی؟ تو می دونی من چی کشیدم؟ چی میکشم؟ میدونی ترنج؟

دستانم را در هم قفل کرده بودم و ناخنم را توی گوشت می فشردم.

- اون شکلاتا و لواشکایی که بهت میدادم همه آلوده به داروی خواب آور بودند. می خواستم بخوابی تا بتونم نگات کنم و باهات حرف بزنم. وقتی خواب بودی و نمی شنیدی بهت می گفتم که چقدر به همه چی مجبورم. که چقدر عذاب می کشم. که چقدر بابت تموم اتفاقای که قراره بیفته شرمندهم. دستات رو می بوسیدم و ازت معذرت می خواستم و به حال خودم اشک می ریختم. می دونی یه مرد، اونم کسی مثل من که توی سخت ترین شرایط نظامی دووم آورده باید به کجا برسه که مثل دیوونه ها گریه کنه و با کسی که بی هوشش کرده حرف بزنه؟ من سرمای منفی ۴۰ و گرمای ۶۰ درجه رو تحمل کردم و آخ نگفتم، ولی تو زمینگیرم کردی. من صبح تا شب کلاغ پر رفتم و وزنه زدم و دویدم و بازم سرپا موندم ولی تو فلجم کردی. من بارها توی شرایط شکنجه قرار گرفتم و هربار احساس می کردم پوستم داره از گوشتم جدا میشه ولی لام تا کام حرف نزدم اما تو زبونم رو باز کردی. من یاد گرفته بودم اونقدر سخت و خشن باشم که حتی مرگ عزیزترینام رو هم به خاطر کشورم تاب بیارم. ولی اخم تو آتیشم می زد. اون شبایی که می اومدم پیش تو واسه ماموریت نبود. واسه خود بدبختم بود. واسه مایی که از همون اول تو گوشمون خوندن رابطه‌ی احساسی با سوژه هامون ممنوعه، عاشق شدن یعنی آخر خط. تو که نمی دونی من چی

کشیدم. تو چه می دونی من چی کشیدم؟ تو چه می دونی وقتی تو لباس عروس دیدمت چه حالی شدم؟ توچه می دونی وقتی گذاشتمت و رفتم تو چه حالی بودم؟ تو چه می دونی وقتی بعد از سه ماه دیدمت چی به سرم اومد؟ تو چه می دونی دروغ گفتن و کلک زدن به کسی که دوستش داری چقدر دردناکه؟ تو چه می دونی این هفت ماه چطوری روزگارم سیاه شد تا پیدات کردم؟ تو چه میدونی وقتی دیدم تو اون خونه یه پسر جوون هست چطوری قلبم آتیش گرفت؟ تو چه می دونی همینکه الان دنبال توام و این حرفها رو بهت می زنم چه عواقبی واسم داره؟ تو آخه از من چه می دونی ترنج؟

به نیمرخ منقبض و عصبی اش نگاه کردم.

-این اولین ماموریت من نبود، خیلی سخت تر از اینا رو پشت سر گذاشتم، ماها آدمای معمولی نیستیم، نمی تونیم باشیم، نباید باشیم، اما تو از من یه آدم معمولی ساختی، یه آدمی که دلش تنگ میشه، هیجانزده میشه، عاشق میشه، دچار استرس میشه، یه مردی که دلش زن میخواد، واسه کسی که دوست داره غیرتی میشه. تو که نمی دونی اینا واسه یه جاسوس چه سم مهلکیه. تو فقط می زنی و میری. حق داری. اما منم حق دارم. هیچ آدمی از نامردی خوشش نمیاد. هر آدمی از اینکه آه یه دختر مظلوم پشت سرش باشه میترسه. اما من باید بین تو و ایران یکی رو انتخاب می کردم. خودت رو بذار جای من. تو بودی چیکار می کردی؟ من طراح این ماموریت نبودم، من اصلاً

نمی دونستم چیا منتظرمه، من فقط یه مامور بودم ترنج. یه مامور که قسم خورده همه چیزش رو فدای کشورش کنه. چرا متوجه نیستی که من قبل از تو خودم رو فدا کردم؟

داخل کوچه ای پیچید و ایستاد. همچنان فقط نمیرخش را می دیدم. طوری حرفهایش مثل نیزه به سرم فرود آمده بود، که احساس میکردم مغزم سخته کرده. آنقدر خیره نگاهش کردم تا بالاخره تسلیم شد و سرش را چرخاند. چشمانش شبیه چشمان میلاد شده بود. مهربان، خالص، عاشق. زبانم را روی لبم کشیدم و گفتم:

-از من چی میخوای؟

به در تکیه زد و نگاهش را پایین انداخت.

-من کارم رو با موفقیت انجام دادم. تشویق شدم، نشان افتخار گرفتم. دیگه با اون کوچه و اون خونه و آدماش کاری ندارم. با تو هم نباید کاری داشته باشم. تو هم یه قسمت از ماموریت بودی که سهم خودت رو در دفاع از کشور پرداخت کردی. ایدئولوژی ما اینه. من نباید ناراحت نباشم. نباید عذاب وجدان داشته باشم. من باید به خودم افتخار کنم. اما نمی کنم. من ناراحتم، عذاب وجدان دارم، تو اون بن بست اسیر شدم. به بن بست رسیدم. من نمی تونم بی خیال تو بشم. نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم. نمی تونم هرشب بهت فکر نکنم. نمی تونم دم به دقیقه پیامهایی رو که ردوبدل کردیم نخونم. نمی تونم کادوهات رو بو نکشم. بدون اون روسری که از کمدت برداشتم خوابم نمیبره. از تو چی میخوام؟ نمی دونم. چرا دنبالت میام؟

نمی دونم. می خوام چیکار کنم؟ نمی دونم. فقط می دونم اجازه نمیدم اینجوری زندگی کنی. فقط می خوام بدونی که اگه بیشتر از تو داغون نباشم، کمترم نیستم.

موبایلم زنگ خورد. دستم را داخل جیبم بردم و همانجا صدایش را قطع کردم و گفتم:

-یه سوال از من پرسیدی. گفتمی اگه من جای تو بودم چیکار می کردم. من جوابش رو نمی دونم چون توی این شرایط نبودم. ولی شاید یه لحظه با خودم فکر می کردم که این دختر هم، یکی از همون مردمیه که نگران امنیتشونم. شاید دلم نمی اومد کسی که روحش از همه چی بیخبره رو اینجوری به خاک سیاه بذارم. به هرحال... گذشته ها گذشته. حالا من یه سوال از تو می پرسم. اگه تو جای ترنج بودی، حرفای کسی که حتی اسمش رو بهت دروغ گفته باور می کردی؟

نگاهش رنج داشت، غم داشت. اما من باور نمی کردم. یکبار با همین نگاه گفت دوستم دارد و باور کردم، یکبار دیگر گفت دوستم ندارد و باور کردم. بار سومی در کار نبود.

-اگه یه کم نسبت به شغل من و مسئولیتام و باورام آشنایی داشتی، اگه از واقعیت دلم خبر داشتی، نمی گم می بخشیدیم، ولی اینجوری با نفرت نگام نمی کردی. من اونقدر که فکر می کنی آدم بدی نیستم ترنج. شاید خیلی چیزا دروغ بوده، اما بیشترش عین واقعیت بود. کاش حداقل اینو باور کنی.

یاد حرف یاسر افتادم که می گفت کارش "شغل" نیست، "اعتقاد" است. چقدر این مقایسه‌ی یاسر با تمام آدمهای دور و برم آزار دهنده بود. دستم را به دستگیره‌ی در گرفتم و گفتم:

-وقتی به درستی کاری که انجام دادی ایمان داری پس عذاب وجدان چرا؟ اگه عذاب وجدان داری پس به درستی کارت ایمان نداری. فکر می کنی اگه دنبال بیای وجدانت راحت میشه؟ نمیشه! فکر می کنی اگه برگردم خونه و اینجوری در به در نباشم بار گناهات سبک تر میشه؟ نمیشه! فکر می کنی با گفتن این حرفها و مظلوم نمایی ها، دل من نرم میشه؟ نمیشه! فکر کردی اینجوری از آه کشیدن های یه دختر مظلوم کم میشه؟ نمیشه! فکر کردی غیرتی بشی، من بازم مورمورم میشه؟ نمیشه! دیگه هیچی درست نمیشه، دیگه هیچی عوض نمیشه، دیگه هیچوقت حال من خوب نمیشه، دیگه هیچوقت کاری که با من کردی فراموش نمیشه! یه آتیش درست کردی که خودت هم داری توش می سوزی. این آتیش دیگه خاموش نمیشه.

دستگیره را کشیدم و در را باز کردم.

-قضاوت بین من و تو بمونه به روز قیامت. این طرف که من دستم به چیزی بند نیست. قدرت دست شماهاست. اما اونطرف منم و تویی و خدا. خدا که پارتی بازی نمی کنه. خدا که از شماها نمی ترسه. خدا که مثل شما ظالم نیست. اون روز به خدا شکایت رو می کنم. من به جای تو از اون روز می ترسم. خدا به دادت برسه.

با نواخته شدن زنگ در، به سستی برخاستم. حتماً باز هم نسیم بود. یکبار دعوتش را برای پیوستن به میز شام رد کرده بودم. احتمالاً قانع نشده بود. موهایم را پیچیدم و با کلیپس محکمشان کردم و در را گشودم. اما با دیدن جمع چهار نفره‌ی خندان، جا خوردم. زبانم گرفت. با لکنت گفتم:

-بفرمایید. خیلی خوش اومدین.

بعد به خودم نهیب زدم. "خوش اومدین چیه دیگه؟ فاز صاحبخونه بودن برداشتی؟"

ابتدا دکتر مولوی و نسیم داخل آمدند و بعد هم پدر و پسر. سر و وضعم زیاد مرتب نبود. معذب بودم. نسیم پر انرژی و با صدای بلند گفت:

-تو واسه شام نیومدی، شام اومد اینجا.

به همراه برادرش ظروفی را که با سلفون پوشانده شده بودند، داخل آشپزخانه بردند. شرمگین سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید تو رو خدا، شرمنده کردین.

همسر دکتر مولوی با خوشرویی دستش را دراز کرد و گفت:

-فکر کنم من تنها کسی هستم که افتخار آشنایتون رو نداشتم. رضا هستم.

اسم عمو، همیشه به گوشت خوش آهنگ بود. حتی در این شرایط. سعی کردم مثل خودش لبخند بزنم. اما نشد. دستش را فشردم و گفتم:

-ممنونم. ترنج هستم.

دستش گرم و قوی و محکم بود. مثل عمو. عمویی که از صبح تصویر اشکهایش از پیش چشمم تکان نمی خورد. صدای بهراد بلند شد.

-معارفه رو بذارین واسه بعد. کبابا یخ کرد.

رو به دکتر مولوی کردم و گفتم:

-شما بفرمایید منم الان میام.

سریع به اتاق برگشتم و لباسهای مرتب تری پوشیدم. کمی اسپری زدم و به آشپزخانه رفتم. همه چیز آماده بود و انگار منتظر من نشسته بودند. حس خوبی نداشتم اما چاره ای هم نبود. کنار نسیم نشستیم و گفتم:

-چرا اینقدر منو خجالت میدین؟ به خدا راضی نیستم به خاطر من به زحمت بیفتین.

نسیم دو سیخ کباب داخل بشقابم گذاشته و گفت:

-بفرمایین میل کنین. به این ترنج باشه تا صبح تعارف میکنه و هی میگه ببخشید. انگار خودمون تا قبل از اومدنش غذا نمی خوردیم.

اشتها نداشتم، به خصوص که از کباب کوبیده، متنفر هم بودم. اما نخوردنم بی ادبی بود. تکه‌ی کوچکی از کباب را داخل تکه‌ی بزرگی نان گذاشتم و به زور جویدم. لقمه‌ی دوم را بی رغبت تر خوردم.

آقا رضا، زودتر از همه متوجه بی میلی ام شد.

-کباب دوست نداری دخترم؟

خجالت زده به جویدنم سرعت بخشیدم و گفتم:

-نه اتفاقاً خیلی خوشمزه‌ست. من یه کم بی اشتها.

بهراد که دو لپی در حال خوردن بود گفت:

-یه فست فودی توپ همین نزدیکیاست. میخوای واست پیتزا سفارش بدم؟

سرم را تکان دادم.

-ممنون. همین خیلی عالیه.

دکتر مولوی برایم نوشابه ریخت و گفت:

-امروز منتظر بودم بیای دفتر.

بدون اینکه سرم را بلند کنم گفتم:

-یه کم کار داشتم. فرصت نشد پیام.

نسیم با دهان پر گفت:

-اینارو ولش. یه برنامه ریختم واسه خودمون دوتا. تور کوش آداسی و استانبول. ده روز میریم عشق و صفا. حالا بعد از شام نشونت میدم. کوش آداسی مثل بهشته. استانبولم که جون میده واسه خرید. نظرت؟

دکتر مولوی به جای من جواب داد.

-عالیه. واسه جفتتون خیلی خوبه. حتماً برین.

نسیم ضربه ای به پایم زد و گفت:

-نه نگو دیگه.

حوصله بحث کردن نداشتم. دلم برای تنهاییم له له می زد.

-باشه. بعداً در موردش حرف می زنیم.

تا آخر شب ماندند و خودشان گفتند و خودشان شنیدند و خودشان هم خندیدند. سعی می کردم همراهی کنم اما ذهن مشغولم اجازه نمی داد. نگاه عمو، حرفهای میلاد، هشدارهای لیلا و آینده‌ی نامعلوم رهایم نمی کردند. زنگ تلفن من باعث شد که بهراد نگاهی به ساعتش بیاندازد و بگوید:

-بهتره یواش یواش رفع زحمت کنیم. چشمای همسایه به زور بازه.

خواستم تعارف کنم ولی زنگ گوشی یک لحظه هم قطع نمی شد. سریع بدرقه شان کردم و به اتاق رفتم. لیلا بود.

-چرا جواب نمی دی؟ یه ساعته دارم زنگ می زنم.

چشمانش سرخ بود.

-چی شده؟

لبش را گزید.

-امروز رفتی سراغ عموت؟

با کنجکاوای پرسیدم:

-چطور؟

-اومد خونه. همه رو جمع کرد. گفت تو رو دیده. حالت خوبه. اما نمی خوای برگردی و به یاسرم گفت دیگه دنبالت نگرده.

پلکم ضربان گرفت.

-خب؟

نگاهش شماتت بار بود.

-یاسر چیزی نگفت. حتی یک کلمه. اما مامانت خیلی بدتر از قبل بیقرار شد. یاسین هم کلی داد و بیداد کرد.

وجودم مملو از غم شد. دلم برای مادرم سوخت. نگرانش شدم. باز هم نگرانش شدم.

-مواظب مامانم باش لیلا.

عصبانی شد.

-چرا خودت نمیای مواظبش باشی؟ اینجا همه حالشون بده. چرا نمیای مواظب همه باشی. میری عموت رو میبینی اما حتی به من نمی گی کجایی. اینه رسم رفاقت؟ اینه رسم خواهری.

من امشب حالم خوش نبود. دیگه بیشتر از این تحمل نداشتم. ظرفیتم برای امروز تکمیل بود.

-فردا ساعت ده کافه ژاپه باش. فقط خودت لیلا. فقط خودت.

مقابل آینه‌ی اتاق بهراد ایستادم. بعد از مدتها به خودم نگاه کردم. دیگران راست می گفتند. لاغر شده بودم، زیر چشمم گود رفته بود، پوستم تیره شده بود. لیلا اگر مرا با این قیافه می دید پس می افتاد. اما هیچ لوازم آرایشی نداشتم. حتی ضدآفتاب را هم

از خودم دریغ کرده بودم. مانتو و شلوار و مقنعه ام هم مشکی بودند و بیشتر بی روح می کردند. چاره ای نبود. بارها از طریق واتس اپ حرف زده بودیم. شاید خیلی هم جا نمی خورد. بند کفشهای اسپرتم را بستم و از در بیرون رفتم. سرم درد می کرد. دیشب را تا صبح نخوابیده بودم. هوا را نفس کشیدم. تهران تابستانی، آلوده و خسته بود و نتوانست به ریه های خمارم، اکسیژن بدهد. به ساعت نگاه کردم. هنوز نه نشده بود. وقت داشتم پیاده روی کنم. اما صدای دری که محکم بسته شد توجهم را جلب کرد. چرخیدم و پشت سرم را نگاه کردم و با دیدن مردی که تیره پوشیده و دستهایش را روی کمرش قلاب کرده و با پاهای نیمه باز کنار ماشینش ایستاده بود، مُردم! احساس کردم از وسط به دو نیمه تقسیم شده ام. یک نیمه نفرت از کسی که یک عمر از رنجاندن من دریغ نکرده بود و یک نیمه ترس. ترسی وحشتناک از هیبتی تند خوی که مقابلم ایستاده و میدانستم اگر دستش به دستم برسد چیز خوشایندی در انتظارم نخواهد بود. نفسم را حبس کردم. چشمانم را روی هم گذاشتم و گشودم. امیدوار بودم بی خوابی دیشب، برایم توهم ایجاد کرده باشد. اما هیچ کابوس و هیچ توهمی نمی توانست اینقدر واقعی باشد و اینقدر بی رحمانه مرا بترساند. بارها خواب این صحنه را دیده بودم و بالاخره تعبیر شده بود. به خودم دلداری دادم که چیزی نمی شود. وسط روز و در دل شهر هیچ بلایی بر سرم نمی تواند بیاورد. می توانم فرار کنم. می توانم جیغ بزنم و کمک بخواهم. اصلاً چرا باید اینقدر بترسم؟ دیگر چیزی برای ترسیدن نیست و به همین که "دیگر چیزی برای ترسیدن نیست"، تکیه کردم و به مسیرم

بازگشتم. اما چشمانم را پشت سرم جا گذاشتم. می دیدم که پشت سرم می آید. سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. اما وقتی اسمم را خواند، قدمهایم را تند کردم و چون چشمهایم را پشت سرم جا گذاشته بودم، اطرافم را ندیدم و آخرین چیزی که شنیدم صدای بلند و وحشتناک انفجار در مغزم بود...!

پایان فصل دوم

حوله ای دور موهایم پیچیدم، پانچ بافتم را پوشیدم و وارد بالکن شدم. سفیدی برف چشمم را آزار میداد. حتی بدتر از نور آفتاب. کربلایی حسین مشغول پارو کردن برفها بود. مرا که دید برایم دست تکان داد. سردم بود. دلم نمی خواست دستهایم را از زیر بغلم بیرون بیاورم و فقط لبخند زدم. باد سرد پیشانی و سینوس هایم را هدف گرفته بود. نتوانستم تحمل کنم و به اتاقم برگشتم. ضربه ای به در خورد و لایلا داخل آمد و بلافاصله عصبانی شد.

-تو باز پنجره رو باز کردی دختر؟

پنجره را باز کرده بودم؟

-خواستم هوا عوض شه.

کاسه ای را که توی دستش بود، روی میز گذاشت و پنجره را بست.

-سرما می خوری خب. نمی بینی چه هواییه؟ سالهاست تهران همچین برفی رو به خودش ندیده.

به صورتش نگاه کردم.

-دوست دارم برم بیرون قدم بزنم.

لبخندی زد و گفت:

-واست فرنی پختم. فعلاً اینو بخور کیف کن. بعدش میریم قدم می زنیم.

لبخندی زدم و کاسه را برداشتم و بو کشیدم. بوی زندگی می داد.

-مزه‌ش یادم نیست. ولی حتی بوش رو هم می تونم بخورم.

کنارم نشست و موهای کوتاهم را پشت گوشم زد و گفت:

-نوش جونت. اگه بدونی چقدر دلم واسه فرنی خوردنت تنگ شده بود.

باز هم چشمانش تر شد. این روزها همه در اطراف من به راحتی بغض می کنند و اشک می ریزند.

-چقدر خوبه که اینجایی ترنج. انگار مرده رو با اومدنت زنده کردی. خونه رو، آدما رو. همه حالشون با تو خوب شده.

دست روی زانویش گذاشتم و گفتم:

-منم حالم خیلی خوبه.

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم.

-فقط خیلی کابوس می بینم لیلا. همش تو خواب دارم فرار می کنم. یه سایه‌ی سیاه هر جا که میرم دنبالمه. هرچی تندتر می دوم، بیشتر بهم نزدیک میشه و آخرشم از یه بلندی، یه جایی مثل پرتگاه پرت میشم پایین و اونقدر جیغ می زنم که از خواب می پرم. این خواب هرشب تکرار میشه. خیلی اذیتم می کنه.

با دقت به حرفهایم گوش می داد.

-اونی که دنبالت می کنه رو نمی بینی؟

سرم را تکان دادم.

-نه. مثل شبچه. یه شبیح تیره. دلم می خواد بمونم و باهاش بجنگم. اما وقتی نزدیکم میشه اینقدر میترسم که نمی تونم فرار نکنم. زمین می خورم، بلند میشم، گریه می کنم که الانه بهم برسه. ولی قبل از اینکه برسه می افتم. هر لحظه منتظرم سرم بخوره به یه جایی و منفجر شه ولی بیدار میشم. با سر درد بیدار میشم. انگار که واقعاً سرم منفجر شده.

لیلا به نوازش موهایم ادامه داد و گفت:

-به خاطر اتفاقات این چند وقت اخیر. هنوز خیلی خسته ای. بهش فکر نکن. خوابای قر و قاطی منو ببینی چی میگی؟

فرنی را با لذت مزه کردم و شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-آره. شاید همینه.

لیلا بوسه ای بر گونه ام نشاند و گفت:

-من میرم حاضر شم. تو هم زود بخور و لباس بپوش تا بریم یه چرخی بزنیم.

لیلا که رفت سریع محتوای کاسه را بلعیدم و تا آنجا که جا شد، لباس گرم پوشیدم.
کلاه و شالم را توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

-مامان؟

-جانم. تو آشپزخونم.

به آشپزخانه رفتم. داشت برنج آبکش می کرد.

-مگه هزار بار نگفتم قابلمه به این سنگینی رو بلند نکن. صدام می زدی خب.

برنج را داخل صافی خالی کرد و گفت:

-سنگین نیست مامانم. جایی می ری؟

نزدیکش شدم.

-آره. با لیلا میریم قدم بزنیم. ولی مثل اینکه تو خیلی سرت شلوغه. می خوای بمونم
کمکت کنم؟

برنج را بی خیال شد و با دقت لباسهای مرا چک کرد.

-نه. کاری ندارم. شما برین. فقط خوب پوشیدی؟ سردت نشه.

صورتش طراوت نداشت. انگار سالها زیر آفتاب جنوب کارگری کرده بود.

-آره بابا. دارم خفه میشم. از بیرون چیزی نمی خوای؟

-نه مامان جون. فقط دیر برنگردین. هوا زود تاریک میشه. واسه شامم مهمون داریم.

لب چروک شده اش را بوسیدم و گفتم:

-چشم. امر دیگه؟

دستانش را با پیشبندش خشک کرد و مرا محکم در آغوش گرفت و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-بذار یه کم بوت کنم بعد برو.

نفسم تنگ شد اما به خاطر دلش چیزی نگفتم و گوش به زمزمه هایش سپردم.

-عزیز مادر. یکی یه دونم. قوت پاهام. فکر می کردم دیگه نمی بینمت. فکر می کردم دیگه کارم تمومه. خدایا شکرت. شکرت خدا.

خیسی اشک را از زیر چشمش پاک کردم و دوباره بوسیدمش و گفتم:

-گریه نکن دیگه. حالم گرفته میشه. بخند بذار با خیال راحت برم.

باقیماندهی اشکهایش را زدود و گفت:

-از خوشحالیه. هنوزم باورم نمیشه تو این خونه نفس می کشی. برو مامان جون. برو که زود برگردی. پاهات رو محکم بذار. زمین لیزه. دور از جونت زمین نخوری یه وقت.

کلاه را روی سرم گذاشتم و شال را دور گردنم انداختم و از در بیرون رفتم. پله های یخ زده را با احتیاط پایین رفتم. هنوز از لیلا خبری نبود. کربلایی حسین بدو آمد و تشکچه ای روی تاب انداخت و گفت:

-بشین اینجا بابا جون. یه نمه نور آفتاب می تابه گرمت می کنه.

تشکر کردم و نشستم و گفتم:

-کی این استخر رو آبش می کنی حسین بابا؟ اینجوری که خشکه و ترک زده، دل آدم می پوسه.

کنارم نشست و نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

-زمستون داره دست و پا می زنه واسه نرفتن. اما همین که زمین نفس بکشه، همه چی تغییر می کنه. زمستون هرچقدرم که سخت باشه، زورش به بهار نمیرسه. مجبوره بار و بندیش رو جمع کنه و بره. درسته اینبار زمستون این خونه خیلی طول کشیده، امون همه رو برید، ولی دیگه آخراشه. بازم هوا گرم میشه. استخر رو تعمیر می کنیم. درختا رو کود میدیم. دوباره بارور میشن. تخت زیر درخت گیلاس رو از نو بنا می کنیم. سماور ذغالی رو میذاریم واسمون قل بزنه. گیلاس می چینیم. بازم تو کنار استخر دست و پات رو تگون می دی و بعدش صبحونه آماده می کنی. بازم رضا خان، شاهنامه می خونه و همه دور هم جمع میشیم. چیزیش نمونده بابا. زمستون رفتنیه. حالا که تو اومدی، دیگه سرما دووم نمیاره. همینکه برگشتی و کُرسی دلمون رو روشن

کردی، همه برفها آب میشن و دوباره خورشید برمیگرده. همینکه دوباره تو برامون میخندی، یعنی عید اومده و دیگه هم نمیره.

حرفهایش دلم را از آنچه که بود آرام تر کرد. انگار کنار جوی آبی نشسته بودم و با پاهایم، موج در آب می انداختم. همان قدر مفرح، همان قدر مخدر، همان قدر زیبا.

لیلا از دور برایمان دست تکان داد. کربلایی حسین هم از کنارم برخاست و به لیلا که خرامان نزدیک می شد گفت:

-خیلی بیرون نمونین. هوا سرده.

لیلا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-اطاعت عشقم. یه کم راه میریم و برمیگردیم. حاضری ترنج؟

حاضر بودم. علیرغم سرما و یخبندان، انرژی بی نظیری در خودم احساس می کردم. دستم را زیر بازوی لیلا انداختم و کنارش راه افتادم. بن بست ۱۷ مثل عروسی نشسته در حجله، سفیدپوش و قشنگ بود.

-چطور اینهمه قشنگی، تو یه کوچه جا میشه لیلا؟

خندید و گفت:

-چطور تعصب تو به این بن بست یه ذره هم کم نمیشه ترنج؟

نفس عمیقی کشیدم.

-خب قشنگه. دروغ میگم مگه؟

آهی کشید و گفت:

- یادته وقتی برف می اومد و تعطیل می شدیم چه آتیشی می سوزوندیم؟ من هنوز داغ اون آدم برفی که درست کردیم و یاسین مثل دُلْمه افتاد روش و خرابش کرد، تو دِلْمه.

از تشبیه یاسین به دلمه خنده ام گرفت.

-چقدر دلم تنگ شده واسه اون روزا ترنج.

ترنجی که از دهان لیلا درآمد با ترنجی که از یک گلوی مردانه خارج شد، تمرکز را بهم ریخت. دور و برم را نگاه کردم. مردی سر کوچه ایستاده بود. مردی که لیلا با دیدنش آشوب شد و دست مرا کشید تا از آنجا دور شویم. با تعجب نگاهش کردم.

-ترنج؟

اخم هایم را درهم کشیدم. او مرا می شناخت. اما من نه! لیلا با خشونت گفت:

-همونجایی که هستی بمون. حتی یه قدم جلوتر نیا.

نگاهم بین لیلا و مرد ناشناس در گردش بود. خواستم به سمتش بروم که ناگهان زیرپایم خالی شد و صدای انفجار در مغزم پیچید.

با احساس سقوط از یک بلندی، از خواب پریدم و سر جایم نشستم. اتاق تاریک بود اما چشمانم توانستند شبح سیاهی که کنار پنجره ایستاده و دکمه های پیراهنش را باز می کرد تشخیص دهند. مردمکش همچون چشمان گربه می درخشیدند. دستم را به سمت پارچ کنار تخت دراز کردم و بی حال گفتم:

-تازه اومدی؟

زودتر از من خودش را به پارچ رساند و برایم آب ریخت.

-اوهوم. باز خواب دیدی؟

لیوان را از دستش گرفتم و هرچه درونش بود نوشیدم. عطشم فرو نمی نشست. روی تخت رها شدم و گفتم:

-آره. دارم دیوونه می شم دیگه.

پیراهنش را کامل درآورد و کنارم دراز کشید و دستش را از زیر گردنم عبور داد و گفت:
-واسم تعریف کن.

سرم را روی بازویش گذاشتم و برای بار هزارم تعریف کردم. صبورانه به حرفهایم گوش داد و در آخر پیشانی ام را بوسید و مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد و گفت:

-قیافه‌ی این مرد رو یادته؟

سرم را از بازویش به زیر استخوان ترقوه اش انتقال دادم.

-نه. وقتی از خواب می پریم کلاً تصویرش محو میشه. هیچی یادم نمی مونه.

آرام نفس می کشید. هرچه من مضطرب بودم او خونسرد بود.

-ذهنت رو درگیرش نکن. خوابه دیگه.

ستبری سینه اش، تسکینم می داد.

-آخه یه خواب چقدر می تونه تکرار بشه؟ به یه شکل، به یه فرم. حتی دیالوگها هم

عوض نمیشن. جالبه همون خوابی رو که همش واسه لیلا تعریف می کنم، جز به جز یادمه. انگار واقعاً می بینمش.

تبسمش را شنیدم.

-فکر کنم باید دست به دامن شرلوک هولمز بشیم. خیلی جنایی شده.

تنش بوی خستگی می داد.

-تو چرا اینقدر دیر اومدی؟ خیلی منتظرت موندم.

صدایش هم خواب آلود بود.

- کارم طول کشید.

-چیزی خوردی؟

دست آزادش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-نه. ولی گرسنه نیستم. فقط می خوام بخوابم. تو خوبی الان؟

خواب از سرم پریده بود و دلم می خواست تا صبح حرف بزنم. اما دلم نمی آمد بیدار نگهش دارم.

-آره. بخواب. من خوبم.

به دقیقه نکشید که خوابش برد. من هم چشمانم را بستم و سعی کردم مرد رویاهای هرشبم را به خاطر بیاورم. اما شنیدن صدای ضعیفی وادارم کرد نیم خیز شوم. پلکهایش را به زحمت باز کرد و گفت:

-کجا میری؟

بوسه ی کوتاهی بر لبش زدم و گفتم:

-ثامر صدام میزنه...!

با صدای انفجار خوابیدم و با فریادهای لاینقطع اطرافم بیدار شدم.

-حرکت کرد. به خدا خودم دیدم. حرکت کرد. هم دستاش رو تکون داد هم پلکهایش رو.

به حدی چشمانم می سوخت که نمی توانستم باز نگهشان دارم. اصوات کنار گوشم آزارم می داد. صدای پاهای اطرافم هر لحظه بیشتر می شد. کسی اسمم را مرتب تکرار می کرد. می خواستم بگویم بیدارم، می شنوم، اما انگار لبهایم را با سوزن جوالدوز به هم دوخته بودند. دستم در دستان مردانه ای اسیر شد.

-ترنج اگه صدام رو می شنوی انگشتام رو فشار بده.

برای اینکه از شر آنهمه صدا راحت شوم، هرچه نیرو در بدنم داشتم به انتهای ترین قسمت دستانم فرستادم.

-آها. آفرین. محکم تر.

نتوانستم. انگار صد سال راه رفته بودم. خسته، خوابالود، پریشان.

قلقلکی را در کف پاهایم حس کردم و بعد هم نوری که به چشمانم تابانیده شد.

-رفلکساش خوبه. بهترم میشه. اما تا وقتی که کامل به هوش نیاد نمی تونیم میزان دقیق آسیب رو بفهمیم. وقتایی که بیداره باهاش حرف بزنین. اما حرفای معمولی. سوال نپرسید. تحت فشار نذارینش و ازش نخواستین که با شما حرف بزنه. از این به بعد باید خیلی صبورتر باشین.

همه ها، بیشتر و بیشتر شد. صدای یاسین را تشخیص دادم.

-فکر می کنین کی می تونیم ببریمش خونه؟

-الان نمی تونم نظر بدم. این مدت که توی کما بوده، بدنش بیکار ننشسته. زخما و شکستگیها رو ترمیم کرده. اما ما فقط ظاهر رو میبینیم. از اینکه مغزش توی چه شرایطیه بی خبریم. ممکنه بیدار شه و نتونه حرف بزنه، یا هیچکدوم از شما رو یادش نیاد. ممکنه مجبور بشیم مثل بچه ای که تازه می خواد راه بره همه چی رو دوباره یادش بدیم، اینکه چجوری قاشق دستش بگیره، چجوری غذا بخوره، چطوری بنویسه. چطوری احساساتش رو بیان کنه. حالا دیگه نگران حیاتش نیستیم. اما از این به بعد کار و مسئولیت شما خیلی سخته.

-یعنی واقعاً ممکنه هیچی یادش نیاد؟

عمو را هم شناختم.

-هرچیزی ممکنه. فعلاً بابت اینکه برگشته خدا رو شکر کنین و بقیه چیزا رو بسپرین به زمان و اجازه بدین سیستم ایمنی و ترمیم بدنش کارش رو بکنه. الانم اتاق رو خلوت کنین. به آرامش بیشتر از هرچیزی نیاز داره.

سعی کردم دست و پایم را تکان دهم. اما مثل چوب خشک بودند و درد داشتند. بوسه ای را روی پیشانی ام حس کردم.

-باشه. صبوری می کنیم. مگه غیر از اینه که تا آخر عمرم کولش کنم و از نو همه چی رو یادش بدم؟ فقط چشماش رو باز کنه، خودم تا ابد نوکرشم.

بغض یاسین، وادارم کرد به جنگ تنبلی پلکهایم بروم و به زحمت از هم جدایشان کنم. نگاهم بلافاصله در نگاه خیس یاسین نشست. چانه اش لرزید و اشکش روی صورتم چکید.

-درد و بلای این چشمای قشنگت بخوره تو سر من، بی معرفت...!

همه دور تختم جمع شدند. مادرم، عمو، لیلا، منا. مادر ضجه می زد و دستهایم را می بوسید. عمو سرش را لبه ی تخت گذاشت و با صدای بلند زار زد. لیلا طوری سر و صورتم را غرق بوسه هایش کرده بود که نفسم بالا نمی آمد. منا هم عقب تر از همه ایستاده بود و گریه می کرد. کم کم وضوح تصاویر بیشتر و بیشتر می شد. هنوز درک درستی از وقایع نداشتم. فهمیده بودم بیمارستانم، هنوز صدای خرد شدن جمجمه ام توی سرم بود. می دانستم بیشتر از آنکه خبر داشته باشم، مریضم. اما هنوز نمی دانستم چرا. نمی دانستم تا وقتی که صدایش را شنیدم.

-اگه از تصادف و کما جون سالم به در برده، از خفگی و ترس میمیره. برین کنار بذارین نفس بکشه. دِ یالا دیگه.

با تشر او، همه عقب کشیدند. فضا باز شد و توانستم بینمش. دورتر از تخت ایستاده بود. با چشمانی موشکاف و اخمهایی درهم به من می نگریست. وقتی نگاه مرا متوجه ی خودش دید دستش را کنار پیشانی اش برد و گفت:

-خوش اومدی دختر عمو...!

سر و صدایی که از بیرون می آمد مرا به بالکن کشاند. ثامر دنبال خرگوشی که یاسین برایش خریده بود می دوید و تا خرگوش به سمتش برمی گشت جیغ می زد و فرار می کرد و خودش را در آغوش پدرش می انداخت. یاسر حمایتش را دریغ نمی کرد اما در عین حال برایش توضیح می داد که نباید از خرگوش بترسد. اما تا ثامر می خواست شجاعتش را به پدرش نشان دهد، جهش های دوباره و بلند خرگوش، فریادش را به آسمان می برد. آنقدر لباس گرم پوشیده بود که به زحمت می دوید و من با خودم فکر کردم یک بچه به این کوچکی تا چه حد می تواند شیرین و خواستنی باشد که حتی مردی مثل یاسر را نرم کند و اینطور سر ذوق بیاورد؟ آن طرف باغ سرمازده، یاسین با بچه های یاشار به قول خودش "گل کوچیک" بازی می کرد. توی دروازه ایستاده بود و ضربه ها را می گرفت. محض رضای خدا و شاد شدن دل بچه ها هم کوتاه نمی آمد. خبری از موهای بلند و شلوارک های گل گلی اش هم نبود. از وقتی به خانه برگشته

بودم بیشترین تغییر را در یاسین می دیدم. انگار یک پسر بچه‌ی نوجوان را برده و به جایش یک مرد بالغ و رنج کشیده گذاشته بودند.

نگاهم را بیشتر چرخاندم. کربلایی حسین و عمو کنار دیوار باغ ایستاده بودند و بحث می کردند. دیوار ترک داشت و عمو می ترسید فرو بریزد. قرار بود هوا که بهتر شود بنا بیاورند و ترمیمش کنند. مادر را دیدم که روی پله های ساختمان ایستاد و با صدای بلند گفت:

-کربلایی کی میری سبزی بخری؟ به ناهار نمیرسه ها.

هنوز بساط آبگوشت های ظهر جمعه به راه بود. منا و لیلا هم در آشپزخانه مشغول کمک به مادر بودند.

صدای مادر توجه یاسر را به ساختمان ما و بالکن و در نهایت به من جلب کرد. هنوز هم می توانستم از ترس نگاهش بمیرم. اما آنقدر مصیبت های مختلف بر سرم نازل شده بود که بهتر از هر بازیگری نقشم را ایفا می کردم. ثامر را رها کرد و به بالکن نزدیک شد. سرش را بالا گرفت و چهار انگشت هر دو دستش را توی جیش گذاشت و گفت:

-هوا خوبه. بیا پایین.

هنوز جلسات فیزیوتراپی تمام نشده و استقامت به پاهایم بازنگشته بود. انگار دلیل تردیدم را فهمید چون بدون اینکه چشم از من بگیرد فریاد زد:

- یاسین حواست به ثامر باشه نیفته تو استخر.

و بعد پله ها را چندتا یکی بالا آمد و ظرف چند ثانیه به اتاق من رسید. دستش را به سمتم دراز کرد. دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- ممنون.

ساعدهش را گرفتم و آرام کنارش راه افتادم.

- پالتوت کجاست؟

با سر به کمد اشاره دادم. کمکم کرد بیوشمش و دوباره ساعدهش را در اختیارم قرار داد. با احتیاط از پله ها پایین رفتیم. گاهی دستش را دور کمرم می انداخت تا بهتر بتواند تعادل را حفظ کند. مثل بچه‌ی نوپا از راه رفتن می ترسیدم اما او با قدرت بدنی فوق العاده اش حکم عصا را برایم بازی کرد و اجازه نداد زمین بخورم.

- زری خانوم، لطفا اون تشکچه رو بنداز روی تاب.

مادر لایلا اطاعت کرد و به سرعت با تشکچه بازگشت. نشستم.

خم شد و دو لبه‌ی پالویم را به هم نزدیک کرد.

- سردت نیست؟

می لرزیدم. اما نه از سرما.

-یه کم.

دوباره دستور داد.

-زری خانوم، یه پتو از منا بگیر بیار بنداز رو پاهاش.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-مرسی.

جوابم را نداد. اما کنارم نشست. دستانش را بغل کرد و تاب را به حرکت واداشت. بدون

شک می دانست من از تاب خوردن متنفرم.

-پسر خوشگلی دارین. خیلی با نمکه.

عکس العملی نشان نداد.

-مادرش کجاست؟

در حد نیم ثانیه نگاهم کرد و گفت:

-مرده.

به زور تعجبم را مخفی کردم. ثمر مرده بود؟

-چرا؟

لبخند تاری گوشه‌ی لبش نشست و گفت:

-از تاب افتاد و مرد. یادت نیست؟

بدنم منقبض شد. این آدم...

-میشه تاب رو تکون ندیدن؟ تهوع می گیرم.

پاهایش را روی زمین کشید و تاب ایستاد. دستانش را از هم گشود و گفت:

-فراموشی چه حسی داره؟

عجب غلطی کرده بودم. اینجا کنار او نشستن حماقت محض بود.

-خوب نیست.

سرش را برگرداند و چشم به صورتم دوخت.

-میشه یه کم در موردش برام توضیح بدی؟ البته اگه اذیت نمی کنه.

از نگاهش طفره نرفتم. طفره نمی رفتم. دیگر نه..!

- یه آلبوم میذارن روی پات. نگاه میکنی. با کلی آدم عکس انداختی. تو همه‌ی عکسها هم خوشحالی. ولی نمی شناسیشون. هیچ حسی بهشون نداری. از اینکه بهت دست بزنن، بغلت کنن، تو رو بیوسن چندشت میشه، معذب میشی. هیچ حرف مشترکی باهاشون نداری. هیچ خاطره ای یادت نمیاد. اونا نگرانتن. میخوان نزدیک باشن. اما

تو دلت می خواد تا اونجایی که میشه ازشون فاصله بگیری. به نظر شما چطور حسی می تونی باشه؟

یک تای ابرویش را بالا برد.

-وحشتناکه.

سرم را تکان دادم.

- به خصوص اینکه ندونی توی گذشته چیزیه هست که دلت بخوای به یادش بیاری یا ترجیح میدی که همینطور توی تاریکی و بیخبری بمونی.

سکوت کرد. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-البته با همون عکسها یه چیزایی رو میشه حدس زد.

صورتش تبدیل به علامت سوال شد.

-مثلاً واضحه که من و شما رابطه‌ی خوبی نداشتیم. چون حتی یه دونه عکس هم با هم نداریم. تو هیچ عکسی کنار هم نیستیم. الانم از همه کمتر با من حرف می زنید. اگه حافظه‌ی من برگرده از شما چی یادم میاد؟

با سماجت در برابر نگاه کاوشگر و عمیقش پایداری کردم. نمی دانم مرا می سنجید یا جوابی که می خواست بدهد. مکش طولانی شد اما بالاخره جواب داد.

-یادت میاد که من عکس گرفتن رو دوست ندارم و از حرف زدن هم خوشم نمیاد. رودست خوردم. با استادی هرچه تمام تر از جواب دادن فرار کرد. چشم از صورتم نمی گرفت. ته خنده‌ی داخل نگاهش نگرانم می کرد. اما من دست پرورده‌ی خودش و میلاد بودم.

-به به. بین کی اینجاست. چه عجب از اتاقت اومدی بیرون.

به یاسین که با بینی سرخ، ثامر را در آغوش گرفته بود و به ما نزدیک می شد نگاه کردم. یک چیز را مطمئن بودم. هیچ وقت نمی توانستم محبت‌هایش را جبران کنم. یک ماه تمام، تا وقتی که توانستم روی پاهایم بایستم، مرا در آغوشش حمل می کرد. با صبوری وزنم را روی دستانش می انداخت و اجازه نمی داد آب در دلم تکان بخورد. از این دکتر به آن دکتر، از مطب فیزیوتراپی به کلینیک های توانبخشی. یک بار خم به ابرو نیاورد. یک بار لب به شکایت نگشود. هر روز خوش برخوردتر از روز قبل، هر بار بشاش تر از گذشته. با شوخی‌هایش مرا می خنداند. با ماشین دور شهر می چرخاند. وقتی که معده ام غذای جامد را پذیرفت مرا به تمام پاتوق های محبوب قدیمیان برد و از هیچ غذا و تفریح سالمی دریغ نمی کرد. یاسین و لیلا تجلی واقعی رفاقت بودند و می دیدم که روح پاکشان دوباره آنها را به هم نزدیک کرده. اینبار عاقلانه و به دور از لجبازی های بچگانه.

-پسرت و خرگوشش پدرم رو درآوردن. تحویل خودت. من دیگه خسته شدم.

ثامر دستهایش را به طرف یاسر دراز کرد و آغوش پدرش را طلبید. یاسر هم برخاست و او را میان بازوانش گرفت و گونه اش را بوسید و پرسید:

-خرگوشت کو؟

ثامر با دستهایش به جایی اشاره داد و با زبان کودکانه اش گفت:

-دوشش ندارم. گاز می گیره.

دلهم برایش ضعف می رفت. از وقتی برگشته بودم همیشه از دور نگاهش می کردم. در عرض این یکسال بزرگ شده و من را هم کامل از ذهنش پاک کرده بود. نمی شناختم. یاسین جای یاسر را کنارم گرفت و دستش را دور گردنم انداخت و گفت:

-حالت خوبه؟ سردت نیست؟ گرم نیست؟ گشنه نیستی؟ تشنه نیستی؟ جاییت درد نمی کنه؟

بدون حضور یاسین و لیلا در این خانه دوام نمی آوردم.

-خوبم. ممنون.

با محبت پشت دستم را بوسید و گفت:

-بهترم میشی. دوباره میشی همون نارنگی گندیده‌ی خوش اخلاق و پر انرژی و بازیگوش خودمون.

چشمم به دنبال ثامر بود. دلم برای بغل کردن و بوییدنش پر می کشید.

-چه بلایی سر مادر ثامر اومده؟

دستش را عقب برد و صورتش جدی شد.

-فوت کرده.

پس ثمر واقعاً مرده بود.

-چرا؟ چطوری مرد؟

یاسین گوشه‌ی لبش را گزید.

-جریانش مفصله. به وقتش متوجه می شی.

خدا را شکر که اگر راستش را نمی گفت، دروغ هم تحویل نمی داد.

-چند وقته؟

-دو سه ماهی میشه. تو، توی کما بودی.

-دو سه ماه؟ یعنی دو سه ماهه که فوت کرده؟

-اوهوم.

-پس چرا داداشت اینقدر ریلکسه؟ اصلاً شبیه کسایی که دو سه ماهه زنشون مرده

نیست. با هم اختلاف داشتن؟ یا کلاً مرگ و زندگی آدما واسش مهم نیست؟

زبانم را گاز گرفتم. این جمله‌ی آخر را نباید می گفتم. خندید.

-شکر خدا همه چی یادت رفته الا تیکه انداختن به یاسر.

-خب می خوام بدونم. عروستون بوده. مادر بچه‌ی یاسره. اما هیچ اثری ازش تو این خونه نیست. حتی یه عکس. دوستش نداشتین؟

کلاه پالتویم را روی موهایم کشید و گفت:

-دکترت چی گفت ترنج؟ دنبال گذشته ندو. گذشته خودش برمیگرده. هروقت که مغزت کاملاً بازسازی شه و آمادگیش رو داشته باشه. می دونم چقدر به خودت فشار میاری تا همه چی یادت بیاد. می دونم چقدر سخته و چقدر اذیت میشی. اما باید صبر کنی. باور کن این انتظار واسه آدمای این خونه، خیلی سخت تر از خودته.

می دانستم. ترس واضح ترین پیام نگاهها و رفتار اعضای این خانه بود.

-یاسین، اگه یه روز حافظم برگرده اولین چیزی که در مورد تو یادم میاد چیه؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

-اینکه بدجوری در حقم نامردی کردی.

تا خواستم حرف بزنم، صدای خشمگین لیلا را از پشت سرم شنیدم.

-تو اینجا چکار می کنی ترنج؟ یاسین خان مگه شما نمی دونین سرما و اشش سمه؟

یاسین به محض دیدن لیلا از جا برخاست و گفت:

-من بیگناهم. راست می گی برو سر کاپیتان داد بزن.

دست لیلا را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و گفتم:

-هوا خوبه. منم خوبم. عصبانی نشو.

لیلا هم به نوبه ی خودش یقه ی پالتویم را مرتب کرد و گفت:

-میتروسم باز شب از درد پاهات نخوابی. ماهیچه هات جون ندارن هنوز.

یاسین سرش را جلو آورد و با شیفتگی گفت:

-مهربونیت قشنگه لیلا خانوم. الهی منم یه چند ماه برم تو کما بلکه اینجوری مهربون

بشی باهام.

لیلا چشم غره ای رفت و بی توجه به او کنارم نشست. یاسین هم آهی کشید و گفت:

-البته بترس از اون روزی که دیگه شناسمت. دلت بدجوری واسم تنگ میشه. به خدا

که دلت تنگ میشه.

از پشت به قامت یاسین که دور می شد زل زدم و صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-رفاقتمون سر جاش. ولی بخوای یاسین رو اذیت کنی چشمت رودر میارم لیلا. اون موقع می گفتی قرتی و دختر بازه. الان بهونه ت چیه؟
دستانش را بغل کرد.

-هنوزم همونو می گم. ذات بد نیکو نگرده ترنج جونم.

چشم از یاسین گرفتم و به لیلا دوختم و گفتم:

-تو از ذات بد چی می دونی؟

دو برادر را که اکنون کنار هم ایستاده بودند، نشان دادم.

-تو به یاسین بگی بد و منم به یاسر و میلاد بگم بد؟ انصافه؟

گوشه ای از پتو را، روی پای خودش کشید و گفت:

-تعریفمون از بدی فرق داره. وقتی تصادف کردی، اولین کسی که به بیمارستان رسید من بودم. یادته تو کافی شاپ قرار گذاشته بودیم؟ هرچی زنگ زدم جواب ندادی. تا بالاخره یاسر جواب داد و گفت چی شده. بعد از یاسر، من اولین نفری بودم که به بیمارستان رسیدم. من تنها کسی بودم که یاسر رو تو اون حال و روز دیدم. همه جاش خونی بود. اول فکر کردم خودش یه بلایی سرش اومده ولی بعد فهمیدم به جای اینکه صبر کنه تا آمبولانس برسه، بغلت کرده و خودش تو رو سونده به بیمارستان. تا من برسم دو مرحله بهت خون داده بود. وقتی من رسیدم، رنگ تو صورتش نبود ولی مثل

دیوونه ها تو راهرو قدم می زد. یاسری که موقع خاکسپاری برادرش مثل سنگ یه گوشه وایساد و فقط نگاه کرد، داشت جلوی چشمم جون میداد. مثل مرغ سرکنده، به در و دیوار می کوبید و وقتی که خبر دادن رفتی تو کما، فقط یک کلمه گفت و دیگه صداش در نیومد.

با سکوتش وادارم کرد بپرسم:

-چی گفت؟

-گفت تقصیر من بود. همین. عموت طوری هُلش داد که اگه یاسین نگرفته بودش، می خورد زمین. می گفت مگه نگفتم نرو دنبالش، مگه نگفتم ولش کن. چرا رفتی؟ چرا ترسوندیش. داغ یاشار کم بود، داغ این یکی رو هم به دلم گذاشتی و از این حرفا. مامانت نفرینش کرد. آقا بزرگ و خانوم بزرگ چشم دیدنش رو نداشتن. منم که هرچی از دهنم می اومد بهش گفتم. کسایی که تا دیروز التماسش می کردن پیدات کنه، حالا سرش داد می زدن که چرا پیدات کرده. تو که نمی دونی. ولی من می دونم که یاسر بعد از تصادف تو چقدر تنها شد، تنها کسی که کنارش موند و ازش حمایت کرد یاسین بود. اما نه حرفی زد، نه اعتراضی کرد. هر روز تو سکوت می اومد بهت سر می زد و می رفت. تو به این آدم می گی بد؟ خب من نمی گم. تعریف من از بدی خیلی متفاوت. یاسر هم کم بدبختی نکشیده ترنج. برادرش رفت، زنش رفت، یه بچه‌ی

بی مادر رو دستش مونده. تازه اینا چیزاییه که ما خبر داریم. کی می دونه تو دلش چی می گذره؟

به نظر می رسید ثامر در آغوشش خوابیده. چون با احتیاط او را در آغوش مادر لایلا گذاشت و خودش روی تخت نشست. به نظر می آمد واقعاً فرزندش را دوست دارد.

-اگه بفهمه تو از روز اول همه چی رو یادت بوده چی میشه؟ بهش فکر کردی؟

یاسین کنار گوشش حرف می زد و او هم در سکوت گوش میداد. با صدای عمو که می گفت یاسین برای خریدن سبزی برود، یاسین بلند شد و رفت و او همچنان همانجا نشسته بود.

-چرا به من نگفتی ثمر مرده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو شرایطی نبودی که بخوام باهات از این چیزا حرف بزنم. تو ثمر رو دوست داشتی. نخواستم ناراحت کنم.

-چطوری مرد؟

-اعدامش کردن. هم خودش رو، هم پدر و برادرش رو.

وای...خدای من.

- ما هم خبر نداشتیم. یاسین گفت. یاسر هم حضور داشته. فکر کن وایسی و ببینی مادر بچه‌ت رو دار می زنن. هرچی که بوده، هرکاری کرده، بازم خیلی سخته. چند سال رو یه بالش سر گذاشته بودن. ازش بچه داشت.

پاهایم از آنچه که بودند بی حس تر شدند.

-مراسم گرفتین واسش؟

سرش را تکان داد.

-نه. اصلاً نفهمیدیم جنازه‌ش رو تحویلش دادن، ندادن. گفت نمی خوام در موردش حرف بزنم و نزد.

یاسر خم شده بود و ساعدش را روی رانهایش گذاشته و به زمین نگاه می کرد.

- دلم واسه ثامر خیلی می سوزه لیلا. اونم یه قربانیه مثل من. وقتی بزرگ بشه چی بهش میگه؟ وقتی پرسه مادرم کو، کی بود، چی شد، چجوری جوابش رو میده؟ نمیشد بدون اینکه پای ثامر وسط کشیده بشه، ثمر و خانواده‌ش رو گیر بندازن؟ گناه ثامر چیه؟ چطور می تونه از یه زن جاسوس بچه دار شه؟ بهش فکر می کنم تهوع میگیرم. می دونی پروسه‌ی بچه دار شدن چیه؟ این از میلادم کثیف تره. خدا لعنتشون کنه.

زری خانم لیلا را صدا زد. او هم برخاست و گفت:

-انگار یادت رفته خودتم یه قدم با پروسه‌ی بچه دار شدن فاصله داشتی. اگه یاسر به دادت نرسیده بود که تو هم همون شب این پروسه رو طی کرده بودی خنگ خدا. چون میلاد موفق نشد به هدفش برسه، دلیل نمیشه که بهتر از یاسر باشه.

زری خانم باز هم صدایش زد.

-راستش من از هیچکدوم حمایت نمی کنم، اما اینم می دونم شغل این آدم‌ا اونقدر خشن و پیچیده‌ست که به راحتی نمیشه قضاوتشون کرد. یه نگاه به اون آدمی که اونجا نشسته بنداز. به نظرت خوشبخته؟

حتی یک ثانیه هم از او چشم برنداشته بودم.

-اگه خواستی برگردی داخل صدام بزن پیام کمکت کنم. هوا سرده، خیلی بیرون نمون.

بالاخره صحبت های عمو و کربلایی حسین تمام شد و قدم زنان به سمت دیگر باغ رفتند. من هم پتو را کنار زدم و دستم را به لبه‌ی تاب گرفتم که برخیزم. از گوشه‌ی چشم نگاه تیزش را دیدم. وزنم را روی پاهایم انداختم و با خودم فکر کردم "آیا باز هم می توانم بدوم؟"

-می خوای بری داخل؟

دستم را از زنجیر تا جدا کردم و به او که در فاصله‌ی چند قدمی من ایستاده بود گفتم:

-سردمه.

دست زیر بازویم انداخت و گفت:

-اگه راه رفتن سختته، بغلت کنم.

کلاه پالتو از سرم سر خورد و افتاد.

-نه. می تونم پیام. کمر یاسین رو داغون کردم، کافیه.

گامهایش را با من هماهنگ کرد. کوتاه و آرام.

-چند جلسه دیگه فیزیوتراپی داری؟

-فعلاً دکتر گفته ده تا دیگه برم. میگه ماهیچه هام تحلیل رفتن. استخونام رو ساپورت نمی کنن.

پای پله ها که رسیدیم، دستش را از بازویم به دور کمرم منتقل کرد و وزنم را روی خودش انداخت.

-دردم داری؟

موهای کوتاهم را پشت گوشم زدم.

-شبا از درد نمی تونم بخوابم. به خصوص پای راستم.

-گرم نگهشون میداری؟

-مامان شبا کیسه‌ی آب گرم میذاره تو تختم ولی بازم درد داره. هوا که رو به تاریکی میره دردش بیشتر میشه.

دستانش خشونت سابق را نداشتند. من که خیلی تجربه‌ی تماس بدنی با او را نداشتم. اما همان چند بار هم به جای پوست و گوشت، فلز لمسم می کرد. مثل یک ربات.

-سرت چی؟

دستم را پشت سرم بردم و روی برجستگی ناشی از بخیه های طولانی و ممتد کشیدم.

-نه به اندازه‌ی پاهام.

نفسش را محکم به بیرون دمید و گفت:

-جمجمه‌ت خورد شده بود دختر عمو. معجزه‌ست که زنده ای.

هنوز هم صدای توی سرم، بلندتر از انفجار هیروشیما بود.

-آره. همه میگن. لیلا واسم تعریف کرده که اگه شما نبودین شاید کارم تموم بود.

اوهومی گفت و بحث را ادامه نداد. در را برایم باز کرد و با هم داخل شدیم. انگار اورست را فتح کرده بودم. نفسم بالا نمی آمد. مادر تا مرا دید سعی کرد مبل سه نفره را به سمت تلویزیون بچرخاند.

-بیا اینجا مامان جونم. تو اتاق دلت می پوسه. اینجا سرت گرم میشه.

منا سریع به کمکش شتافت.

-چکار می کنی زن عمو؟ مبل به این سنگینی رو چرا تکنون میدی آخه؟ به فکر قلبت نیستی؟

یاسر مرا روی مبل تک نفره ای نشاند و رو به مادرگفت:

-شما واسش پتو و کیسه‌ی آب گرم بیارین من این مبل رو ردیف می کنم.

چه اتفاقی افتاده بود؟ مغز من منفجر شده بود یا یاسر؟

منا به اتاق رفت و مادر به آشپزخانه. یاسر هم مبل را جابجا کرد. صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-بابت اتفاقی که واسه همسرتون افتاده متاسفم.

کمر راست کرد. اخمهایش در هم رفته بود. آنقدر نگاهم کرد تا من خسته شدم و چشم گرفتم.

-سرنوشت تموم آدمای فضولی که حدشون رو نمی دونن همینه. اینو به دوستت هم هشدار بده.

بر خودم لرزیدم. مو به تنم راست شد. ناخواسته لیلا را گرفتار کرده بودم.

-تقصیر لیلا نبود من خیلی پرسیدم. اون گناهی نداشت.

دستهایش را به هم مالید و گفت:

-جالبه همه چی یادت رفته الا سرک کشیدن تو کار جماعت. بیا اینجا بشین.
منتظر کمکش نشدم. خودم روی مبل نشستم و پاهایم را دراز کردم. وقتی که داشت
کوسن را زیر کمرم می گذاشت گفتم:

-شما غذا چی می خورین؟

ابروهایش گره کور داشتند.

-دل و جیگر آدم فضول رو.

مثل کتاب مرا می خواند، اما از تک و تا نیفتادم.

-فکر کنم چاقو رو هم همراهش قورت میدین. چون زبونتون بدجوری تیزه.

همانطور دولا و نزدیک به صورتم ماند. احساس کردم رنگ احتمالی صورتم در حال
پريدن و فرار کردن است. لبخندش عصبی یا خشمگین نبود. بیشتر رنگ غم داشت.
انگشتش را روی نوک بینی ام گذاشت و گفت:

-من چیزای تیز زیاد دارم. مثلاً چشمام تیزه. خوب می بینم که یکی چطور زور می زنه
ازم فرار کنه و سر راهم سبز نشه. گوشامم تیزه. صدای قلب آدم دروغگو و خلافاکار رو
از ده کیلومتری می شنوم. شامه‌ی تیزی هم دارم. بوی نیرنگ رو خوب می فهمم.
حس چشاییم هم تیزه. مزه‌ی یه چیزى که بره زیر زبونم تا ابد فراموشش نمى کنم.
لامسه‌م هم تیزه. مى فهمم وقتی یکى رو لمس مى کنم مى لرزه و یخ می‌کنه یا بی

تفاوت. حس ششم رو که نگو. مثل تیزبُره. تا الان حتی یه بارم بهم دروغ نگفته. خب به نظرم در برابر اینا، تیزی زبونم اصلاً مهم نیست.

دستش را، از روی بینی ام کنار زدم و گفتم:

-شما با من مشکلی دارین؟

روی زانوهایش نشست. نگاهش شبیه ویروس HIV بود. هربار عوض میشد و شکل دیگری به خود می گرفت.

-یکی از بهترین روشهای درمان ضعف عضلانی، ورزش توی آبه. من هروقت زخمی میشم با آب خودم رو ردیف می کنم. هم واسه روحیه ت خوبه هم واسه جسمت. تراپیست مخصوص داریم. کارش رو بلده. چند روزی نیستم اما وقتی برگشتم می برمت. تا اون موقع هم به جای فضولی کردن، به خودت برس. باور کن خیلی وقتا بهتره آدم ندونه دور و برش چه خبره. من حاضرم هست و نیستم رو بدم تا فقط چند روز همه چی یادم بره. به همین خاطر توصیه می کنم اگه واقعاً هیچی یادت نیاد ازش لذت ببر. بهت قول میدم به وقتش دوباره آشوبی درست می کنی که حتی منم نتونم جمعش کنم.

از وقتی مرخص شده بودم، از وقتی که حتی برای دستشویی رفتن هم محتاج مادرم بودم، از وقتی که از شدت درد نمی توانستم بخوابم، از وقتی که با بازگشت به این خانه

و مرور هر لحظه‌ی وقایع، هی مردم و زنده شدم، از همان لحظه تا همین الان، هیچ وقت اینقدر دلم نگرفته بود.

موی افتاده در چشمم را کنار زد. نفسش گونه ام را می سوزاند.

-حق با توئه. من و تو هیچوقت رابطه‌ی خوبی نداشتیم. می دونم از این به بعدم نخواهیم داشت. ولی تا وقتی که خوب شی آتش بس اعلام می کنیم. جنگیدن با حریف مریض و زمین خورده که تو دستم اسیره هیچ لذتی واسه من نداره. منم مثل گرگ داستان کدو قلقله زن، صبر می کنم چاق بشی، چله بشی، بعداً میام میخورمت. قبوله؟

از شدت درد بیدار شدم. حس می کردم با مته کاسه‌ی زانوهایم را سوراخ می کنند. درد تا مغز استخوانم می پیچید. دست زیر ساق پایم گذاشتم و از تخت پایین انداختمش. لیلا پیشم نمانده بود. می گفت از دستم عصبانیست که یاسر را به جانش انداخته ام. از برخورد خشن یاسر خیلی ترسیده بود. اما در واقع به خاطر مادرش که حال و روز بهتری نسبت به من نداشت به ساختمان خودشان رفته بود. احساس می کردم جاذبه برعکس شده و تمام وزن کمره‌ی زمین روی پاهای من افتاده. فراموش کردم که فراموش کرده ام. تنها یک چیز می توانست اینهمه درد را آرام کند. تجربه اش را داشتم. آهسته در اتاق مادر را باز کردم و با ناله گفتم:

-مامان؟

دستش را زیر صورتش گذاشته و دهانش نیمه باز مانده بود. در طی روز خیلی خسته می شد. با آن قلب مریضش از صبح که بر میخواست، نمی نشست. جلوتر رفتم. صدایم لرزید.

-مامان؟

اینبار سریع چشم باز کرد و مرا که دید به سرعت نیم خیز شد.

-ترنج؟ چیه مامان جون؟

-پاهام درد می کنه.

من سن رشد دردناکی داشتم. آنقدر دردناک که هنوز یادم مانده. شبها تمام صفحات رشدم به صدا در می آمدند به خصوص مناطق انتهایی بدنم. از خواب می پریدم و به سراغ مادر می رفتم. کنارش دراز می کشیدم و او هم دستهایش را روی پاهایم می کشید. گرمای دستانش شفا بود، بدون مسکن آرام می شدم و همانجا خوابم می برد. و حالا بعد از اینهمه سال دوباره به همین نقطه پناه آورده بودم. مادر هم به خاطر داشت. چون پتو را برایم کنار زد و گفت:

-بیا اینجا مامانم.

لنگان خودم را به تختش رساندم. زیر پتویش خزیدم و خودم را به دستش سپردم. موهایم را بوسید و دستش را روی زانوهایم گذاشت.

-الان خوب میشی. اینطوری ماساژش بدم خوبه؟

گریه ام شدیدتر شد. نه که درد بیشتر شود، دلتنگی اضافه شده بود. بوی تنش به پرزهای بینی ام می چسبید و یادم می آورد که چطور مثل جوجه کبوتری گم شده، بی سرپناه و دور از مادر مانده بودم. بوی تن هر مادری برای فرزندش منحصر به فرد است. از طریق همین بوست که از لحظه ی اول تولد مادر را می شناسیم و به او اعتماد می کنیم. این بو مخدر دارد، آرامبخش دارد، مسکن دارد. و من همه را با هم از دست داده بودم.

-برات کیسه آب گرم بیارم؟ قرصات رو خوردی؟

حالا که او فکر می کرد فراموشش کرده ام، بگذار خودم هم فراموشی ام را باور کنم. دلتنگی، فرصت دلخوری نمی داد.

-نه همینجوری خوبه.

دستان نوازشگرش، یک لحظه هم توقف نمی کردند. هم استراحت روز را از او گرفته بودم و هم خواب شب را. اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتم؟

-شبی رو که می خواستی بیای دنیا و دردام شروع شد، هیچ وقت یادم نمیره. خب کدوم مادریه که یادش بره؟ بابات یه ماتو تنم کرد و به سرعت جت رسوندم بیمارستان. داد می زدما. احساس می کردم افتادم تو یه هاون بزرگ و دارن استخونام رو می سابن. ولی وقتی بهم گفتن بند ناف دور گردنت پیچیده درد خودم یادم رفت. وقتی به این فکر می کردم که تو، اون داخل بی دفاعی و نمی تونی نفس بکشی، از نفس کشیدن خودم خجالت می کشیدم.

تعریف می کرد که حواسم از درد، پرت شود.

-ماما سرم داد زد، خانوم اگه زور نزنی بچه‌ت میمیره. فشار بده. من مطمئن بودم اگه زور بزنم میمیرم. اما زور زدم تا تو نمیری.

پیراهنش را به بینی ام نزدیک تر کردم.

-وقتی دیدمت صورتت کبود شده بود. از هرکی رد می شد می پرسیدم حالش خوبه؟ اما تا وقتی چهار سالت شد باور نکردم که خوبی. می ترسیدم بی اکسیژنی بهت آسیب زده باشه. خودم رو لعنت می کردم که خوب مواظبت نبودم. هی دست و پات رو چک می کردم. خنده و گریه ت رو چک می کردم. وقتی راه رفتی گفتم خدا رو شکر فلج نیست، وقتی حرف زدی گفتم خدا رو شکر لال نیست. وقتی هرچیزی بهت می گفتم سریع یاد می گرفتی، گفتم خدا رو شکر عقب مونده نیست.

مادر هم گریه می کرد.

-تو الان یادت نیست. ولی وقتی تو سن رشد بودی همین دردها می اومد سراغت و تو هم می اومدی پیش من. همینجوری می چسبیدی بهم و منم همینجوری نازت می کردم. تو یادت رفته. ولی من یادم نرفته. مادر حتی اگه فراموشی هم بگیره باز دلش واسه بچهش می تپه.

هنوز دستانش در حال نوازش بودند. سرم را به سینه اش چسباندم.

-آدم تا وقتی مادر نشه معنی واقعی عشق رو نمی فهمه. نشنیدی میگن مادر شدن، یعنی قلبت بیرون از سینه بپیه؟ تازه واسه من خاص ترم بود. زود یتیم شدی. بدون پدر، بزرگ کردن یه بچه خیلی سخته. به خصوص که بین قوم شوهر زندگی کنی. بابات که مرد خیلی روی رفتار بقیه با تو حساس شده بودم. اگه کسی بهت چپ نگاه می کرد مثل پلنگ زخمی بهش میپریدم. دار و ندارم تو بودی. چیزی به جز تو نداشتم دیگه. همه ی آرزوهایی که واسه خودم داشتم، سوخته بود. می جنگیدم که آرزوهای تو

نسوزن. می خواستم خیلی چیزایی رو که من تجربه کردم، تو تجربه نکنی. خدا از عموت راضی باشه. از برادر، بردارتر بود واسه من. از پدر، پدرتر بود واسه تو. یه وقتایی که مامان بزرگت با حرفاش دلم رو می شکوند مثل کوه پشت من و تو می ایستاد و ساکتش می کرد.

درد رو به خاموشی می رفت.

-چرا دلت رو می شکست؟ چی می گفت مگه؟

دستش را زیر سرم گذاشت و مرا به خودش نزدیک تر کرد.

-اونم مادره. پسرش تو جوونی از دستش رفته بود. خیلی سعی می کرد باهام مدارا کنه. ولی گاهی دیگه طاقتش طاق می شد. می گفت حتماً تو با پسر ناسازگاری کردی که تو سن کم پرپر شد. خودم داغ داشتم. این حرفا آتیشم می زد. چند بار خواستم دستت رو بگیرم و از خونه بریم. اما عموت اتمام حجت کرد که اگه تو این خونه از گل نازکتر به من و تو بگن، خونه روی سر همه خراب می کنه.

لبم را گاز گرفتم.

-خب آخه بابام خیلی جوون بوده واسه سکنه‌ی قلبی.

سکوت کرد. طولانی. آه کشید. طولانی تر.

-مرگ پیر و جوون نمیشناسه. اگه قرار باشه بیاد، کل کائناتم دست به دست همدیگه بدن نمی تونن جلوش رو بگیرن.

همان حرفهای تکراری....آه...

-بابات رفت. من و تو با هم تنها شدیم. هی قد می کشیدی هی من قربون صدقهت می رفتم. تو حرف می زدی و من واسه خودم کیف می کردم که همچین دختری دارم. آخه چشم و چراغ خونه بودی. دو روز که می رفتی پیش داییت، همه ماتم می گرفتن. تو با خنده هات به در و دیوار اینجا جون میدادی. از مهربونیت چی بگم مادر؟ از قشنگی نگات. از پاکی دلت. تک دختر خونه بودی و عزیز دل همه. از همه بیشتر خودم. عزیزدل خودم.

چشمانم کم کم گرم می شد.

-گاهی دعوامون می شد. قهر می کردی باهام. اما می دونستی که هیچکس تو این دنیا نمی تونه به اندازه‌ی من دوست داشته باشه. حتی اگه من مقصر بودم بازم برمیکستی پیش خودم. بچه که نمی تونه با مادرش قهر کنه. چون ته دلش به مادرش اعتماد داره. مگه میشه بچه به مادرش شک کنه؟ من هرکاری کردم فقط واسه تو بود. از وقتی تو رو گذاشتن توی بغلم، هرقدمی که برداشتم به عشق تو بوده. نمی گم هیچ وقت اشتباه نکردم. ولی حتی اشتباهمم از روی خیرخواهیم بوده. آخه مگه یه مادر می تونه به بچه‌ش آسیب بزنه. تو که نمی دونی مادر بودن یعنی چی. میگن اگه می خوای کسی رو دعای خیری کنی که همزمان واسش بدترین نفرین

باشه، دعا کن مادر بشه. منم دعا می کنم مادر شی. نفرینه. ولی قشنگه. تا مادر نشی نمی دونی من چی میگم. تا مادر نشی درکم نمی کنی.

انگار دیگر برای من حرف نمی زد. مخاطبش خودش بود.

-وقتی مادر بشی، می فهمی مریضی بچه یعنی چی. حاضری خودت بمیری، ولی بچه ت سرما نخوره. ازت دورش کنن؟ ازت دور شه؟ دلت می خواد چشم هرکس که می خواد بچه ت رو ازت بگیره دریاری. اما به خاطر خوشبختیش دندون رو جیگرت میذار و لب نمی زنی. من هزار بار مردم ترنج. هربار که تو رو روی تخت بیمارستان می دیدم می مردم. به خدا اگه ترس اینو نداشتم که به هوش بیای و کسی نباشه ازت پرستاری کنه، همونجا سرم رو روی تخت میذاشتم و میردم. همش به خدا می گفتم تو که خبر داری من چی کشیدم تو این زندگی. همین دلخوشی رو هم ازم گرفتی؟ من واسه اینکه تو خوب باشی هرکاری که بگی کردم، ولی تو شدی بزرگترین دشمن جونم. نه فقط تو، بزرگترین دشمن جون هر مادری بچشه. بس که اذیتش می کنه.

نفسش منقطع شده بود. سرم را بالا گرفتم. چشمهایش متورم بودند. هنوز هم طاقت اشکهایش را نداشتم.

-من اذیت کردم؟

میان بغض، خندید و لبهایش را به پیشانی ام چسباند.

-اذیتم کردی. جیگرمو خون کردی. به مرگ خودم راضیم کردی. ولی چکار کنم؟ مگه می تونم دوستت نداشته باشم؟ مگه می تونم وقتی صدام می زنی مامان، واست نمیرم؟ مگه می تونم وقتی میگی آخ، صدبرابرش رو تو قلبم احساس نکنم؟ مگه می تونم تو با قهر روت رو برگردونی و من فدای حالت چشم و فرم ابروت نشم؟ مگه میشه تو منو بذاری و بری و من تا آخر دنیا دنبالت نیام؟ الهی مادر بشی ترنج. الهی مادر بشی تا بدونی من چی کشیدم.

دلم از خودم شکست. از خودم بدم آمد.

-من...خیلی بیرحمم؟

اشکهایم را زدود.

-تو و بیرحمی؟ نیستی نفسم. تو مهربون ترین و خوش قلب ترین و پاک ترین دختر دنیایی. فقط هنوز بچه ای. سنت کمه. فکر می کنی زندگی همون آبنباتیه که وقتی بچه بودی با قهر کردن از من می گرفتیش. الانم گریه نکن مامانی. گریه نکن دختر خوشگلم. خواستم حواست رو پرت کنم، اشکت رو درآوردم. دلم خیلی پر بود. هنوزم پره. ولی دیگه مهم نیست. تو برگشتی. خدا دوباره تو رو بهم بخشید. به جز این چی میخوام مگه؟ کی میگه تو منو نمیشناسی؟ میشناسی که اومدی تو بغلم تا نازت کنم و دردت خوب شه. اگه به جای من هر زن دیگه ای بود نمی رفتی که. حتی اگه مغزت منو یادش نیاد، قلبت و روحت می دونه که من مادرتم. حتی اگه عقلت از من ناراحت شه، احساست نمی تونه از من دل بکنه. چشمتم نره به اینکه بندنافت رو از من جدا

کردن. هر مادری تا وقتی زنده‌ست و نفس میکشه به بچه‌ش وصله. هیچی نمی تونه
تو رو از من جدا کنه. هیچکس نمی تونه تو رو از من بگیره.
بغض داشتم، آه داشتم. اشک داشتم. اما پلک‌هایم سنگین شده بودند چون مادرم و
دستانش هنوز هم شفا بودند.

بالش را روی سرم گذاشتم بلکه کمتر صدای بلند یاسین آزارم بدهد. اما دیوار چین هم نمی توانست مقابل خنده هایش سد شود.

- یاسین جان، ولش کن بذار استراحت کنه. دیشب تا صبح از درد نخوابید.

- تو بمیری راه نداره زن عمو. می خوام خودت زنگ بزن به کاپیتان. من حوصله اخم و تخمش رو ندارم. آهای ترنج...

پتو محکم از رویم کشیده شد. با عصبانیت بالش را پرت کردم و گفتم:

- چی میخوای اول صبحی؟ برو بیرون می خوام بخوابم.

پقی زد زیر خنده.

- قیافشو نگاه. شبیه پروفیسور بالتازار شدی. پاشو ببینم.

برای به دست آوردن پتو، دستهایم را در هوا تکان دادم.

- میگم خوابم میاد. ولم کن.

نمی توانست مثل سابق موهایم را دور دستش بپیچد. از نگاهش مشخص بود دنبال دستاویز است. خنده ام را قورت دادم.

- یاسین برو بیرون تو رو خدا. حال ندارم.

بالاخره به دستم رضایت داد و وادارم کرد برخیزم.

-کاپیتان دستور داده استراحت بسه. برمیگردی به روال عادی زندگیت. باید قبل از اینکه برم سر کار فرمایشات کاپیتان رو انجام بدم. وگرنه جوری قهوه ای میشم که سه سالم تو وایتکس بخوابم رنگم برنمیگرده. زور بیخودی زن.

طوری هر دو دستم را چسبیده بود که احساس می کردم الان است بازویم کنده شود.

-روال عادی زندگی چیه؟

لپم را بوسید و گفت:

-تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی و یه شونه به این سیم تلفنات بکشی روال عادی زندگیت رو میارم واست.

لخ لخ کنان به سمت توالت رفتم و لباسهایم را عوض کردم. یاسین سر میز نشسته بود و دو لپی صبحانه می خورد. مرا که دید گفت:

-کوفتت بشه این کورن فلکسا. چه مزه ای میده.

مادر پرسید:

-بهتری؟

کلافه جواب دادم.

-خوابم میاد. دوست دارم دراز بکشم. واسه چی منو از تختم بیرون کشیدی ؟

یاسین کاسه‌ی خالی را عقب زد و سهم مرا پیش کشید.

-کاپیتان گفته باید یوگا رو شروع کنی. از امروز، روزی نیم ساعت یوگا که هر روز اضافه هم میشه.

مادر اخم کرد.

-یوگا؟ تو این سرما؟ ترنج هنوز درست و حسابی نمی تونه راه بره. درد داره. چه وقت یوگاست؟

یاسین مثل هیولا کاسه‌ی دوم را هم بلعید و در حالیکه دور دهانش را پاک می کرد جواب داد:

-سلطان زخم و شکستگی و شکسته بندی و ترمیم کاپیتان یاسره. از بس بلا سرش اومده که از صدتا دکتر و ارتوپد و جراح ستون فقرات بیشتر حالیشه. وقتی می گه الان وقتشه یعنی وقتشه. صبحونه می خوری یا گرسنه بیرمت؟

با التماس به مادر نگاه کردم. دودل شده بود.

-اگه یاسر میگه خوبه، خب حتماً خوبه. فقط گرم بیوش که سرما نخوری.

کنار استخر ایستادم و به یاسر که زیرانداز می انداخت گفتم:

-تو اصلاً یوگا بلدی؟

-یه چیزایی بلدم. از خودت یاد گرفتم.

دستانم را بغل کردم.

-من وقتی یوگا کار میکردم، آهنگ گوش میدادم که ضبط رو زدی زیر بغلت و آوردی؟

یک تای ابرویش را بالا برد.

-یوگا آهنگ نداره؟

جوابش را ندادم. ضبط را کنار گذاشت و گفت:

-این حافظه‌ی تو هم جدی جدی داره انتخابی عمل می کنه ها. مثلاً یوگا رو یادشه ولی منو یادش نیست. دیگه چیا یادته؟

خودم را نباختم.

-فیزیوتراپم گفت یوگا کار کن. منم در موردش سرچ کردم. حرکاتش سخته. من با این درد نمی تونم.

مرا به سمت زیرانداز هل داد و گفت:

-باید از نرمشای سبکش شروع کنی دیگه. یواش یواش دوباره ماهیچه هات قوی میشن. یادته باید چیکار کنی؟ من یه برنامه دانلود کردم رو گوشیم. می خوای با اون کار کنیم؟

دمپایی هایم را در آوردم و روی زیرانداز نشستم. اما نتوانستم غر نزنم.

-این کاپیتانتون تا حالا چندبار رفته تو کما و برگشته که واسه من نسخه می پیچه؟ چه گیری افتادم.

او هم کنار من نشست و گفت:

-در مورد چیزی که نمی دونی حرف نزن بچه جان. یاسر به اندازه ی موهای من و تو زخم رو تنش. اینکه تو نمی بینی و بقیه هم خبردار نمیشن دلیل بر این نیست که وجود نداره. حالا یه کم قر بده ببینم.

کشش ها دردناک بودند. بدنم تاب نمی آورد. اما لذت عجیبی داشت. اول تمام عضلاتم مقاومت می کردند. اما انگار یواش یواش حافظه شان برگشت. یادشان آمد که چقدر این ورزش را دوست دارند و چقدر در آن ماهرند. چنان غرق شدم که یادم رفت کجا هستم و چه می کنم و تا زمانی که آخ بلند یاسین تمرکزم را بهم نزده بود در عالم خودم ماندم. سرم را برگرداندم. گردنش را ماساژ می داد.

-چته؟

-چجوری اینجوری پیچ میخوری؟ یه لحظه به خودم اومدم دیدم باسنم تو دهنمه. گره خوردم.

بعد از مدتها بلند خندیدم و گفتم:

-مرسی. خیلی خوب بود.

برخاست و گفت:

-مرحله‌ی بعدی اینه که بری تو وان حموم و عضلات رو ریلکس کنی. میری یا بیرمت؟

به کمک یاسین منهم برخاستم.

-میرم خودم. بازم ممنون.

کمکم کرد به ساختمان برگردم. برای برداشتن حوله به اتاقم رفتم که خاموش و روشن شدن موبایلم توجهم را جلب کرد. شماره را بلافاصله شناختم.

-ترنج میخوام ببینمت. پسرعموهاات نمیذارن نزدیکت شم. ولی من باید باهات حرف بزنم. می دونم که منو میشناسی. کپی پرونده‌ت دستمه. به صدتا دکتر نشون دادم. حافظه‌ی تو آسیب ندیده.

روی تخت نشستم. گوشی از دستم سر خورد و افتاد. حرفهایی که دکتر به مادر و عمو زد توی گوشم تکرار شد. من چشمم را بسته بودم و گوش میدادم.

"نوار مغزها، ام آر آی و اسکن ها همه سالمن. حافظه‌ی رفلکس ها کاملاً سرجاشه. اینکه گذشته رو به خاطر نمیاره فقط ناشی از آسیب فیزیکی نیست. بعضی وقتها مغز، به خاطر کاهش درد و رنج، تصمیم به فراموشی انتخابی میگیره. معمولاً این نوع فراموشیها بعد از ضربه‌ی شدید روحی به وجود میاد؛ گاهی همراه با ضربه‌ی فیزیکی و گاهی هم بدون ضربه‌ی فیزیکی. مثلاً پدری که همه چی یادشه به جز مرگ بچه‌ش. یا زنی که سقطش رو فراموش می کنه و توهم بارداریش اینقدر شدید که حتی شکمش ماه به ماه بزرگتر میشه و درد زایمان میاد سراغش اما بارداریش پوچه. در مورد این کیس هم به نظر میرسه، بیشتر از جسم دخترتون، روحش آسیب دیده. از نظر علم پزشکی نه درمانی واسه این فراموشی وجود داره نه میشه پیش بینی کرد که درست میشه یا نه. فقط باید صبور باشید. همین. اصراری هم به برگشتش نداشته باشید. چون معمولاً شوک اصلی وقتی که همه چی یادشون میاد."

اسکرین گوشی دوباره روشن و خاموش شد. خم شدم و پیام را خواندم.

- جواب بده. یادته وقتی باهام قهر می کردی از دیوار بالا می کشیدم و می اومدم تو خونه؟ هنوزم بلدم. جوابم رو ندی یه جوری خودم رو بهت می رسونم. رازت پیش من محفوظه. اگه تصمیم گرفتی همه رو فراموش کنی منم حرفی ندارم. فراموش کن. اما جواب منو بده.

تایپ کردم.

-چی می خوای؟

جوابش طول کشید.

-میای بیرون؟

نوشتم.

-نمی تونم. اونقدرحالم خوب نیس که مامانم اجازه بده تنها از خونه بیام بیرون.

جوابش سریع آمد.

-با لیلا بیا.

-لیلا مدرسه ست. بعدازظهرم کلاس داره. نیستش.

دستم را روی قلبم گذاشتم تا طپش بیش از حدش را کنترل کنم.

-خب پس من میام پیشت. یاسر که نیستش. تو فقط حواست به پنجره ی بالکن باشه.

کمی فکر کردم و نوشتم.

-باشه. حدود ساعت یک منتظرتم.

او دیگر جواب نداد. اما من صفحه ی چتم را به اسم یاسر تغییر دادم و تایپ کردم.

-میشه امشب بیاین خونه؟ یه مساله مهمه که باید باهاتون در میان بذارم.

خیلی منتظر ماندم که جواب بدهد اما نداد. گفته بود چند روزی نیست و شاید ماموریت رفته بود. مثل همان وقتها که جواب ثمر را هم نمی داد. یا شاید هم عادت نداشت جواب بدهد. مگر من تا کنون چندبار با او تماس گرفته بودم؟ شاید هرگز. چند بار اس ام اس داده بودم؟ مطمئناً هیچوقت. ذهن آشفته ام را توی بقیچه ای جمع کردم و داخل مجسمه ام گذاشتم تا به وقتش سر و سامانش دهم. کوفتگی بدنم زیاد بود. مجبور بودم دوش بگیرم. اما تا اراده کردم دل از گوشی ام بکنم، صدای زنگ موبایلم برخاست. هیجانزده به اسم نقش بسته روی اسکرین خیره شدم. اما یاسر نبود.

-سلام خانوم دکتر.

-سلام عزیزم. حالت چطوره؟

-خوبم. شما خوبین؟ همه خوبن؟

صدایش گرفته بود.

-همه خوبیم. تو چطوری؟ دردت بهتره؟

از وقتی به هوش آمده بودم هرچند وقت یکبار تماس می گرفت و حالم را می پرسید. هم خودش و هم خانواده اش.

-بهترم. چه خبر؟

صدایش دور شد.

-سلامتی. گفتم هم یه احوالی ازت بپرسم، هم اینکه...

سکوت بعد از "هم اینکه" اش باعث شد دلم فرو بریزد.

-چیزی شده؟

انگار برای حرف زدن چاقو زیر گلویش گذاشته بودند.

-چیز جدیدی نیست. خیلی با خودم کلنجار رفتم که چجوری بهت بگم...

دیگر نتوانستم بنشینم. به سمت بالکن رفتم.

-چی شده؟

-واقعیتش...

داشت جان به سرم می کرد.

-بههم خبر رسیده که خانوادهت به خاطر شرایط حافظهت...

تا آخرش را خواندم .

-میخوان پولام رو از چنگم در بیارن؟

-درخواست دادن که قیومیت و مدیریت اموال و داراییات به اونا سپرده بشه.

آه...آه...

-می تونن؟

-نه. پزشکی قانونی صلاحیت عقلیت رو تایید می کنه، مگر اینکه بخوای به این بازی ادامه بدی. که اگر بخوای همچین کاری بکنی من بهت اجازه نمیدم.

به دیوار تکیه زدم. هرچند که حتی دیوارهای این خانه هم مستحکم نبودند.

-یعنی ادعا کردن که من دیوونه‌م و نمی تونم از اموالم محافظت کنم؟

آه کشید. انگار او هم در این حجم بیرحمی مانده بود.

-یه همچین چیزایی. هنوز متن شکایت به دستم نرسیده. فقط شنیدم. ولی باید آمادگیش رو داشته باشیم. تو باید تصمیمت رو بگیری. منم باید دفاعیه و مدارکم رو بر اساس تصمیم تو جمع و جور کنم. نباید آچمز بشیم.

چشم و بینی و گلویم می سوخت. از این که همچنان دنبال مال و منال من بودند تعجب نکردم. تعجبم از اینهمه دورویی و ریا بود.

-حالا متوجه شدین من چرا از این خونه فرار کردم؟ حالا درکم می کنین؟

نفس کشیدن برای او هم سخت شده بود.

-خودت رو نیاز دخترم. من باهاتم. نه به عنوان وکیل. تو هم عین نسیمی واسم. واسه همین باید به حرفم گوش بدی. تو این بازی رو شروع کردی که به خانواده‌ت یه

فرصت دیگه بدی تا ثابت کنن برداشتت از کاراشون اشتباه بوده. اما انگار نبوده. منم شوکه شدم. منم باورم نمیشه. اما دیگه مجبوریم با واقعیت کنار بیایم. ایندفعه فرق داره. نه تنها کوتاه نمیایم بلکه سهمت از اون خونه باغ رو هم میگیریم. دندانهای انتهاییم را روی هم فشار دادم.

-مگه هنوز چند وقته که من مرخص شدم؟ یعنی نمی تونستن یه کم صبر کنن تا حالم بهتر شه؟ من با این آدما چیکار کردم که اینجوری دلم رو خون میکنن خانوم دکتر؟ اصلاً بر فرض که من دختر این خونه نیستم و یه غریبه، آدم با کسی که هنوز نمی تونه درست راه بره اینجوری تا می کنه؟ شما با دشمن جونتون هم اینکار رو می کنین؟

-ترنج...من می فهمم چقدر سخته...

حرفش را قطع کردم.

-نه. هیچکس نمی دونه من چی میکشم. اگه حتی اندازه‌ی یه ارزن، به پول و ثروت اهمیت میدادم اینقدر دلم نمی سوخت. به خدا اگه بهم می گفتن اینا رو بده به ما، حتی نمی پرسیدم چرا؟! این پول چیه که به خاطرش به یه دختر مریضم رحم نمی کنن؟ من چطور اینهمه سال با این آدما زندگی کردم و نشناختمشون؟ یعنی اینهمه بد بودن و نفهمیدمشون؟ من با اینهمه غصه چطوری زندگی کنم خانوم دکتر؟ کاش حافظه‌م واقعاً پاک شده بود. اصلاً کاش مرده بودم.

صدایش رنگ اضطراب و وحشت گرفت.

-ترنج، باز حماقت نکنی یه بلایی سر خودت بیاری. همونجا که هستی بمون میام دنبالت، میریم بیرون یه کم با هم حرف می زنیم. تو قبلاً یه بار این مرحله رو پشت سر گذاشتی. دیگه واسه بار دوم خودت رو نابود نکن.

اشکهایم روان شدند. روی دیوار سر خوردم و نشستم.

-ایندفعه دردش بیشتره. دلم خیلی بیشتر واسه خودم می سوزه. اگه اینقدر مریض نبودم، اگه به خاطر مریضیم بهشون پناه نیاورده بودم، اینقدر دلم نمی شکست. من بهشون پناه آورده بودم خانوم دکتر. با همه‌ی ناراحتیام بازم دلم می خواست تو روزای سختم پیششون باشم. گفتم بذار فکر کن هیچی یادم نیست که نه اونا خجالت بکشن و نه من مجبور بشم دوباره ولشون کنم و برم. فکر کردم اونهمه گریه و خوشحالی و مراقبت از من واقعیه. بازم گول خوردم. بازم باورشون کردم. باز به خودم لعنت فرستادم که اذیتشون کردم. خودم رو زدم به خلی و خنگی که بتونم بمونم. با وجود همه کارایی که با من کردن بازم فقط بودن با اونا می تونست اینهمه درد رو تسکین بده. ولی نگو کسی ترنج رو نمی خواد. کسی از برگشتن ترنج خوشحال نیست. واسه پول ترنج نقشه کشیدین. ای خدا.... آخه من با این آدمای سنگدل و بیرحم چکار کنم؟

-چکار کنی؟ مثل خودشون رفتار می کنیم. وقتی اینقدر پول پرستن، پولشون رو ازشون می گیریم. خونه رو ازشون میگیریم. هرکار تو بخوای می کنیم. تو که تنها نیستی. همین الان وسایلت رو جمع کن میام دنبالت. من از روز اول بهت گفتم برگرد

پیش خودمون. سویت بهراد هنوز مال توئه. تا هروقت بخوای. تا ابد. واسه یکی بمیر که واست تب کنه. اگه حس می کنی دوستت ندارن، تو هم دوستشون نداشته باش و واسه کسی که دوست نداری و دوستت نداره غصه نخور. چمدونت رو ببند. تا یه ساعت دیگه اونجام. به بقیش هم فکر نکن. همه رو بسپار به من.

اشکهای شورم لبهای خشکم را می سوزاندند. چمدانی برای بستن نداشتم. چیزی برای بردن نداشتم. من سهمی از این خانه نداشتم.

-میام. ولی امشب نه. تا کاخ آرزوهاشون رو خراب نکنم نمیام. تا جشنشون رو عزا نکنم نمیام. تا داغ این پول رو به دلشون نذارم نمیام. ایندفعه یواشکی و بی خبر فرار نمی کنم. تا دونه به دونه پلهای پشت سرم رو بمب گذاری نکنم نمیام. تا اونا رو هم به این آتیشی که خودمو می سوزنه، نکشونم؛ نمیام.

-میخواهی چیکار کنی؟

خودم را از زمین کندم و گفتم:

-من این خونه رو نمی خوام. اینجا مال یاسینم هست، مال بچه های یاشارم هست. لیلا و پدر و مادرش اینجا زندگی می کنن. به جز اینجا سقفی واسه موندن ندارن. نمی تونم دلخوشی این چند نفر رو ازشون بگیرم. واسه این خونه هیچ اقدامی نکنین. نمی خوام تیکه پاره شه.

شاید او هم گریه می کرد. که عجیب نبود گریه کردن به حال ترنج...!

-ترنج؟ مطمئن باشم خوبی؟ مطمئن باشم دیگه حماقت نمی کنی؟

به عمو و یاسین که شانه به شانه‌ی هم به سمت پارکینگ می رفتند نگاه کردم و گفتم:

-اگه نگرانید که باز تیغ بردارم و رو دستم بکشم، نه. دیگه اینکار رو نمی کنم.

خوشبختانه دیگه سرما را هم حس نمی کردم. دستم را به نرده های بالکن گرفتم و به باغ زل زدم. پدربزرگ از بالای پله ها عمو را صدا زد. یاسین متوقف شد و عمو به طرف پدربزرگ رفت و در همان حین نگاهش به من افتاد. برایم دست تکان داد. چانه ام لرزید برایش دست تکان دادم. چند ثانیه ایستاد و به رویم لبخند زد. چانه ام لرزید و به رویش لبخند زدم. بلند گفتم:

-خوبی بابا؟

چانه ام لرزید و بلند گفتم:

-خوبم عمو جون.

-چیزی نمی خوای برگشتنی واست بخرم؟

نیشگون ریزی از پهلویم گرفتم.

-هوس انار کردم. گیر میاد الان؟

لبخندش وسعت گرفت.

-مگه دست خودشه گیر نیاد. می تونی تا ظهر صبر کنی یا بدم بچه ها بیارن خونه؟
سرم را تکان دادم.

-می تونم صبر کنم. یاسین نداشت بخوابم. می خوام دوش بگیرم و بخوابم.
اعتراض یاسین بلند شد.

-نگاه نگاه بی صفت چجوری جلو چشم خودم چغلیمو می کنه.
چانه ام لرزید. در دلم قربان صدقه اش رفتم. چقدر دوستش داشتم. چقدر...!
-کار خوبی می کنی باباجون. استراحت کن. به منا گفتم یه آش رشته توپ بار بذاره.
دورهمی تو این هوا می چسبه. بخواب وقتی اومدیم خودم میام بیدارت می کنم.
لرزش چانه ام بیش از حد بود. دیگر نمی توانستم حرف بزنم.
-باشه.

دوباره برایشان دست تکان دادم. برای هر سه نفرشان و به اتاق برگشتم. پوست
شکلاتها و لواشکهایی که داخل کمد قایم کرده بودم، پیدا کردم و جلوی دست
گذاشتم. مادر با یک لیوان شیر وارد اتاقم شد و گفت:

-هنوز نرفتی حموم؟ واست شیر آوردم. عادت داشتی بعد از ورزش شیر بخوری.
توی آینه به خودم نگاه کردم.

-چقدر موهام نامرتبه مامان. ابروهامو ببین چه پر شده. منو میبری آرایشگاه؟

شیر را روی میزم گذاشت و کنارم ایستاد. چشمانش برق می زد. پایین موهایم را نوازش کرد و گفت:

-به خاطر جراحی موها رو تراشیدن. نامرتب بلند شده. میخوای به منا بگیم بیاد مرتبشون کنه؟ همیشه اون واست کوتاه می کرد.

انگار یک خروس توی گلویم نشسته بود و به جای من حرف می زد.

-ابروهامم درست می کنه؟

قدش به صورتم نمی رسید. بازویم را بوسید.

-چرا درست نکنه قربونت برم؟ بذار برم بهش زنگ بزنم.

مثل بچه ها ذوق کرده بود.

-نظرت چیه بگم یه رنگم واسه من بذاره؟ یه ساله دست و دلم به هیچی نمیره.

راست می گفت. موهایش همه سفید شده بودند. برای اینهمه پیر شدن، هنوز خیلی جوان بود.

-یه وقت زشت نباشه. تازه سال شوهرش رفته. خودش هنوز عزاداره.

چشمانش را تنگ کرد. در بالکن را که باز مانده بود بست و صدایش را پایین آورد.

- از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، چند وقته یه بوهای به مشامم میرسه.

چشمم را مالیدم که اشکی نشود. دلم برای این خبر آوردن های مادر تنگ شده بود و قرار بود باز هم تنگ شود. خود خر هم، اینقدر خر نبود.

-احساس می کنم گلوی منا پیش یاسر گیره. نگاهاش، توجهاتش، رسیدگیاش، گل انداختن گونه‌ش وقتی یاسر صدایش می زنه. خلاصه که یه کم مشکوکه. تو چیزی احساس نکردی؟

در حال حاضر آخرین چیزی که برایم اهمیت داشت منا و احساساتش نسبت به یاسر بود.

-نه. نمی دونم. فکر نمی کنم. تازه شوهرش مرده آخه.

آهی کشید و گفت:

-خب خیلی دل خوشی از اون بنده خدا نداشت که. تو یادت نیست که بعد از مردن یاشار چی شد و چی به سر این دختر اومد. اونقدر این طفل معصوم رو آوردن و بردن و سوال پیچش کردن که به مرگ خودش راضی شده بود. حتی کشوی لباس زیرش رو هم ریختن وسط اتاق. درد خودش کم بود، نیروهای امنیتی و اطلاعاتی هم پدرش رو درآوردن. باور نمیکردن از کارای شوهرش بیخبر بوده. تازه خدا رحم کرد یاسر بود و هواش رو داشت. وگرنه الان معلوم نبود کجاست و تو چه حالیه.

کاش بس می کرد. کاش تمامش می کرد. باز دل پیچه به سراغم آمده بود.

-من که دوست دارم این اتفاق بیفته. بهتر از منا برای ثامر؟ مثل بچه‌ی خودش مراقبشه. کی بهتر از یاسر واسه منا و بچه هاش؟ مثل شیر حواسش بهشون هست. به نظرم یاسرم بی میل نیست. اونم کم به سرش نیومده. حق جفتشونه یه کم آروم بشن. خنده ام گرفت. مادر، چقدر یاسر را نمی شناخت. به نیمرخ متفکرش نگاه کردم.

-چی می گفتیم که به اینجا کشیده شد؟ آها. رنگ مو. فکر نمی کنم ناراحت شه. خودش رفت موهای مامان بزرگت رو به زور رنگ کرد. ناراحت نمیشه. تازه وقتشه اونم بیشتر به خودش برسه. واسه روحیه‌ش خوبه. مگه چند سالشه؟ گناه داره به قرآن. برم صداش بزنم.

مادر رفت و من باز هم به تصویر خودم خیره شدم. شاید بد نبود من هم موهایم را رنگ می کردم. سیاه پرکلاغی... به رنگ پیشانی و اقبالم...!

نمی دانم چقدر طول کشید تا منا به همراه وسایلیش به اتاقم آمد اما من همچنان مقابل
آینه ایستاده بودم و به خودم نگاه می کردم.

-ترنج جونم؟ شنیدم می خوای خوشگل کنی. آره؟

به تارهای سفید موهایش دست کشیدم. زمان برای افراد این خانه خیلی بیشتر از
یکسال گذشته بود.

-آره. خیلی قیافه هامون پوکیده. تو هم باید یه دستی به سر و روت بکشی.

ابروهایش را لمس کرد و مردد به سمت آینه چرخید.

-می ترسم خانوم بزرگ ناراحت شه و یه چیزی بهم بگه.

صورت رنج کشیده اش را نوازش کردم.

-قراره چی بگه؟ شوهرت مرده اما تو هنوز زنده ای. قرار نیست به خاطر کسی که رفته
از زنده بودن دست بکشی. به خاطر روحیه ی بچه هاتم که شده باید به خودت برسی.

دلش به حرفهای من بود.

- مردم واسم حرف در میارن. خصوصا که تو این خونه دو تا پسر مجردم هست.

چقدر نسبت به من احساس دین می کردم. چقدر بابت چیزی که در آن تقصیری
نداشتم خودم را مقصر می دانستم.

-بخوای به دهن مردم نگاه کنی که تا ابد حرف واسه گفتن دارن. بیا یه چند تا رنگ موی قشنگ واست انتخاب کنم.

هنوز تردید داشت. دستش را کشیدم.

-هرکی حرف زد من جوابش رو میدم. تو به خاطر خودت و بچه هات زندگی می کنی نه حرف مردم. بیا ببینم.

کمی نرم شد.

-خودم چند مدل بالیاژ پیدا کردم. شب به تلگرامت می فرستم. همون خط قدیمیت رو روشن کردی دیگه. آره؟

-اوهوم. همونه. ولی هیچی داخلش سیو نیست. یاسین زده همه رو پاک کرده.

مرا با خود به حمام برد و روی صندلی نشاند و گفت:

-کار یاسره. یاسین اهل این حرفا نیست. اتفاقاً یاسین می خواست واست خط جدید بگیره. یاسر اجازه نداد.

آبی که به موهایم پاشید پوستم را مور مور کرد.

-خوبه. عادت کرده به جای همه حرف بزنه و تصمیم بگیره. همه هم تسلیم حرفاشن. من قبلاً چطور با این سر می کردم؟

بسم اللهی گفت و قیچی را به موهایم زد.

-اونقدرها هم که به نظر میرسه خشن نیست. اتفاقاً قلبش یه تیکه جواهره. اما بروز نمیده، برخلاف یاشار که ظاهرش فرشته بود و درونش هیولا.

سکوت کردم.

-با همه چیش ساختم، بداخلاقیش، زن بازیاش، بی توجهیاش، هرکاری می کرد می گفتم پدر بچه هامه. باید باهاش کنار بیام. ولی وقتی مرد و فهمیدم چی بوده و چیکار کرده، از خودم بدم اومد. از اینکه اینهمه سال کنارش موندم و تحمل کردم بدم اومد. یه کاری کرد که بچه هام نتونن برن مدرسه. همه سرکوفتشون می زدن. همه تحقیرشون می کردن. همه بهشون می گفتن خائن، پدرتون خائن بوده، قاچاقچی بوده. یاسر مدرسهشون رو عوض کرد. اجازه نداد عذاب بکشن. باهاشون حرف زد. براشون توضیح داد که گناه پدرشون به گردن اونا نیست. بهشون انگیزه داد که اونقدر به مملکتشون خدمت کنن که دیگه خیانت پدرشون به چشم هیچ کس نیاد. یاسر بچه های من رو از فروپاشی روانی نجات داد. بیشتر از ثامر در حقشون پدری کرد.

حرفهای مادر کم رنگ و بوی حقیقت به خودش می گرفت.

-تو اون روزا نبودی ترنج. که ای کاش بودی. بدجوری همه چی داغون بود. به هر طرف می رفتم به بن بست می رسیدم. از وحشت خوابم نمی برد. مرتب می اومدن و منو با خودشون می بردن. هرچی قسم میخوردم من خبر ندارم باور نمی کردن.

می ترسیدم بچه هام مادرشون رو هم از دست بدن. بازم یاسر به دادم رسید که دست از سرم برداشتن. ابروهاتم مرتب کنم؟

خرده موهای نشسته روی گردنم را پاک کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه. شبیه پاچه بز شده.

خندید.

-اصطلاحاتی که به کار می بری هنوز مثل قبله. چقدر خوبه که اینجایی. حتی اگه ما رو یادت نیاد.

از پشت گونه ام را بوسید. دستم را روی دستانش که دور گردنم حلقه کرده بود گذاشتم و لبم را به ساعدش چسباندم و گفتم:

-بریم عکسای تو گوشت رو ببینیم. با عمو و مامان بزرگ و بابابزرگم حرف می زنیم. اگه بهمون نوبت بدن، امروز هم تو و هم مامان رو صفا میدیم.

منا با ظرف انار دانه شده، به پذیرایی آمد و گفت:

-به به. چه کردی زن عمو!

مادر ظرف را از دستش گرفت و روی میز گذاشت و خودش مشغول تقسیم انار در کاسه ها شد.

- یاسین، مادر، برو بگو داداشت بیا دیگه. واسه شام که نیومد. حداقل بیاد انار بخوره.

یاسین به محض پر شدن کاسه، از دست مادر قاپیدش و گفت:

- به من چه. می خواست بیاد می اومد دیگه.

به ساعت نگاه کردم. دوازده را رد کرده بود. عمو گفت:

- من زنگ می زنم بهش..

تا عمو مشغول تماس شد من به لیلا پیام دادم و از او خواستم از بیرون پرده ها را چک کند و مطمئن شود نه نوری از اتاق من بیرون می رود و نه چیزی معلوم است. لیلا جواب داد که همه چیز مرتب است. از میلاد هنوز خبری نبود. ویبره‌ی موبایل را فعال کردم و داخل جیبم گذاشتم. کوبش غیرعادی قلبم، ریتم نفسم را از حالت نرمال خارج کرده بود. یاسر به خانه برگشته بود. علیرغم اینکه گفته بود چند روزی نیست، اما برگشته بود و این یعنی پیامم به دستش رسیده.

- ترنج جان نمک بریزم واست؟

اما سراغی از من نگرفته بود. انگار نه انگار که گفته بودم می خواهم ببینمش. اگر نمی آمد برنامه هایم خراب می شد.

- آره مرسی.

مادر سهمم انارم را به دستم داد. منا زیر گوشم گفتم:

-اخمای خانوم بزرگ رو دیدی؟ اصلاً نگام نمی کنه.

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-اهمیت نده. اقتضای سن و سالشه. مهمم عمو رضا بود که خیلی هم استقبال کرد.

لبخند شرمگینی زد و گفت:

-آره. هم عمو هم یاسین خیلی خوششون اومد. بچه ها هم خیلی خوشحال شدن.

ترشی انار دلم را زد. یاد خودم افتادم که وقتی میلاد رهایم کرد می خواستند برایم گواهی سلامت بگیرند.

-خب دیگه. اصل کاریا راضین، بقیه هم عادت می کنن. با دوتا اخم نباید عقب نشینی کنی که.

صدای زنگ در، دستم را به لرزه انداخت. یاسین با کاسه‌ی انارش از دید خارج شد و همراه برادرش برگشت. همه پیش پایش برخاستند. مثل همیشه مشکی پوشیده بود اما صورتش به شدت خسته به نظر می رسید. با همه احوالپرسی کرد و برای من هم سری تکان داد و نشست. مادر پرسید:

-واسه شام نیومدی. گشنه نیستی؟ غذا واست کنار گذاشتم.

دستی به موهایش کشید و گفت:

-ممنونم. گرسنه نیستم.

-پس انار بدم بهت که جیگرت حال بیاد.

اعتراضی نکرد و پذیرفت و در حالیکه قاشق را داخل کاسه می چرخاند گفت:

-مبارک باشه منا. موهات قشنگ شده. بهت میاد.

نتوانستم تعجب نکنم. متوجه شده بود...! رنگ به رنگ شدن منا را هم فهمیدم. پشت

چشم نازک کردن مادر بزرگ را هم همینطور. منا محجوبانه تشکر کرد و گفت:

-فکر کردم چند روزی نمیای.

او هم مثل من انار ترش دوست نداشت. کاسه را کنار گذاشت.

-امشب رو هستم. فردا میرم. ثامر کجاست؟

به جای لیلا، عمو جواب داد.

-خوابه. تو اتاقه.

گوشی لرزید. زیرچشمی به یاسر نگاه کردم. به صفحه‌ی تلویزیون زل زده بود. پیام

رسیده را خواندم.

-من دم درم. پیام؟

نفسم را رها کردم و با سرعت نوشتم.

-آره. در بالکن بازه. بیا داخل.

گوشی را به جیبم برگرداندم. یاسر همچنان به تلویزیون نگاه می کرد. من آرام گفتم:

-کی بود این وقت شب؟

تمام تنم ضربان بود.

-لیلا. می خواست بدون شب بیاد پیشم یا نه.

-کاش می گفتم بیاد. رنگت یه خورده پریده.

مادر حرفهایمان را شنید.

-آره مامانم. خسته شدی انگار. می خوام برو استراحت کن.

روی پاهایم ایستادم و گفتم:

-یه خورده سرم گیج میره. با اجازتون دراز می کشم. یاسین کمکم می کنی؟

بالاخره یاسر دل از تلویزیون کند و به من نگاه کرد. نگاهش گویا بود. هرچه لازم بود بدانم را فهمیدم. اما دیگر اهمیتی نداشت. یاسین دست زیر بازویم انداخت و در حالیکه به سمت اتاق هدایتیم می کرد، گفت:

-فردا صبح نوبت فیزیوتراپی داری. یادت نره. زود بیدار شو که صبحونه ت رو کامل بخوری.

از شدت هیجان نمی توانستم جوابش را بدهم. خواست چراغ را بزند مانع شدم.

-نه روشنش نکن. نور اذیتم می کنه.

سرم را بوسید.

-باشه قربونت. بذار پتو رو کنار بزنم. آها...حالا بیا دراز بکش.

روی تخت نشستم. دست زیر ساق پاهایم انداخت و کمک کرد بلندشان کنم و روی تخت بگذارمشان.

-درد نداری؟ کیسه آب گرم بیارم واست؟

تا خواستم بگویم "نه" در بالکن باز شد و پرده تکان خورد. اخمهای یاسین در هم رفت. کمر راست کرد و به پرده خیره ماند. اما با حرکت بیشتر پرده، مثل پلنگ به سمت بالکن هجوم برد و همزمان با کنار رفتن کامل پرده، با میلاد رخ به رخ شد. هر دو چند ثانیه مات و متحیر به یکدیگر خیره شدند. یاسین زودتر به خودش آمد و غرید:

-تو اینجا چه غلطی می کنی بیشرف؟

میلاد نگاه شماتت بارش را به من دوخت و همین باعث غافلگیری اش شد و مشت یاسین بر دهانش نشست. مشت دوم را جا خالی داد و مشت سوم را چنان قاطعانه پاسخ داد که یاسین ضربه فنی شد و بر زمین افتاد. قلبم از زمین خوردن یاسین به گل

نشست، زور زدم که به سمتش بدوم، اما پاهایم جان نداشتند که جان به قربانش کنند. خواستم بر سر میلاد داد بزنم اما تنها صدایی که از گلویم برآمد نام یاسر بود. نمی دانم از صدای جیغ من بود و یا فریادهای یاسین که در کسری از ثانیه همه، سراسیمه، به اتاق من هجوم آوردند. واکنش ابتدایی همه سکوت بود. یاسر زودتر از دیگران به حرف آمد.

-اینجا چه خبره؟

عمو به سمت یاسین رفت و من و مادر به طرف من آمدند. میلاد یک قدم نزدیک تخت من شد و با غمگین ترین صدایی که می شناختم پرسید:

-چرا ترنج؟

یاسین دوباره از جا پرید اما یاسر مقابلش ایستاد و با تحکم گفت:

-آروم باش.

هرچه رگ در صورت و گردن یاسین می شناختم، همه بیرون زده بودند.

-چی چیو آروم باشم؟ یه دلیل به من بگو که این مرتیکه‌ی بی ناموس رو نکشم!

یاسر کف دستش را روی سینه‌ی برادرش گذاشت.

-گفتم آروم باش و همینجایی که ایستادی بمون. شنیدی؟

دندان قروچه‌ی یاسین و نگاه کینه توزش دلم را خالی کرد. عمو با خشم پرسید:

-تو توی خونه‌ی من، داخل اتاق دختر من چکار میکنی؟ به چه حقی اومدی اینجا؟ منا همین الان زنگ بزن به پلیس.

یاسر دستش را بالا برد.

-نه. نیازی به پلیس نیست. فکر می‌کنم قبل از ورودش به این خونه مجوز لازم رو از یکی از اعضای همین خونه گرفته.

منظورش به من بود اما رو به میلاد کرد.

-درسته؟

میلاد با دمی عمیق، به قفسه‌ی سینه اش حجم داد و گفت:

-باید ترنج رو می‌دیدم. صد بار اومدم بیمارستان، نداشتین، اومدم دم خونه، نداشتین. تا هفته‌ی پیش هر شماره ای که ازش داشتم مسدود بود. حتی موبایل هم در اختیارش نداشتی بودین. رفتم سراغ وکیلش گفت فقط از طریق شماره خونه می‌تونه باهاش حرف بزنه. به خونه زنگ زدم اجازه ندادین باهاش حرف بزنم. از در بیرونم کردین، از دیوار اومدم. چون چاره‌ی دیگه ای نداشتم. چون چاره‌ی دیگه ای واسم نداشتین.

دست مادر روی شانه ام می‌لرزید.

-چی می خوای؟ چی از جون دختر من می خوای؟ کم بود اون بلاهایی که سرش آوردی؟

سنگینی نگاه یاسر را احساس کردم. دستهایم یخ زده بود. میلاد با عصبانیت جواب داد.

-مقصر تموم اتفاقاتی که واسه ترنج افتاد من نبودم. بعد از بهم خوردن عروسیمون، ترنج تو این خونه موند. پیش شما موند. اگه از همتون برید و فرار کرد، مقصرش من نبودم.

منا داد زد:

-تو عامل مردن یاشار و بهم ریختن خونوادمون نبودی؟

میلاد سرش را تکان داد.

-من نبودم. عامل مرگ یاشار خودش بود. مگه من گفتم بره قاچاقچی بشه؟ وقتی یه قاتل رو اعدام میکنن عامل مرگش جرم خودشه یا اونی که صندلی رو از زیر پاش می کشه؟

صورت عمو رنگ خون به خود گرفته بود.

-همه از این اتاق برن بیرون. یالا. ترنج شرایط شنیدن این حرفا رو نداره.

باز هم یاسر مانع شد.

-نه بابا. بذار تکلیف همه چی معلوم شه. به نظر نمیاد ترنج خیلی شوکه و گیج شده باشه. مگه نه دختر عمو؟ تو این آقا رو میشناسی؟

هرکس که یک هزارم من، یاسر را می شناخت می فهمید که فهمیده. یاسر همه چیز را فهمیده بود.

دست مادر را کنار زدم و به هر زحمتی بود سرپا ایستادم. پرده ها کنار رفته بودند. نگاه همه روی من خیره مانده بود. پاهایم ناتوان بودند اما باید سکانس پایانی نمایش را رقم می زدم. حالا که تمام کسانی را که باعث رنجش و عذابم شده بودند یکجا گرد آورده بودم؛ باید تمامش می کردم.

-می شناسم.

صدای خودم را نشناختم. انگار دیگران هم نشناختند. چون چشمانشان از حدقه بیرون زد. تنها کسی که لبخند زد یاسر بود.

-اون کسی هم که بهش مجوز ورود داد من بودم. یاسر راست میگه.

مادر و من روی تخت من نشستند. عمو روی صندلی، و یاسین هم به دیوار تکیه داد. انگار توان از پاهای همه رفته بود.

-من به یاسر پیام دادم که امشب بیاد خونه. چون می خواستم همه اینجا باشید. می خواستم تو چشم تک تکتون نگاه کنم و ازتون حساب بکشم.

نگاهم را متوجه میلاد کردم.

-تو هم شنیده بودی که خانوادگی عزیزم علیه من شکایت کردن؟ گفتن دختره عقلش ناقص شده، اختیار اموالش رو بدین به ما؟ اینو شنیدی که اینقدر اصرار داشتی منو ببینی؟ باز می خواستی دستشون رو رو کنی؟

مادر متحیر گفت:

-چی می گی ترنج؟ کی اینکار رو کرده؟ رضا خان چی میگه این دختر؟
دهان عمو باز مانده بود. با درد نگاهش کردم و منتظر توضیح شدم.

-کی شکایت کرده؟

پوزخند زدم.

-احتمالاً همونکه اینهمه سال دارایی هامو ازم مخفی کرده بود، یا اونی که زور می زد من زن پسرش بشم تا پولاً تو دست خودشون بمونه، یا همونکه همیشه بهم گفته پدرم سخته کرده تا پی علت خودسوزیش نرم.

عمو و مادر به یکدیگر نگاه کردند و من به میلاد گفتم:

-واسه این اومده بودی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد.

-نه. من خبر نداشتم.

عمو برخاست.

-همچین چیزی نیست ترنج. هرکی بهت گفته دروغ گفته. کی شکایت کرده؟ کو شکایت؟

اینهمه اصرار بر انکار...عمو لحظه به لحظه سرخ تر و عصبی تر می شد.

-فردا با هم میریم دادگاه. معلوم میشه اصلاً شکایتی در کار هست یا نه. و اگر هست کار کدوم حرومزاده ایه.

-کار منه. من شکایت کردم.

آدمی که یکبار مرده و جنازه‌ی خودش را کول کرده و بالای قبر خودش برای خودش سوگواری کرده باشد، از هیچ چیز متعجب نمی شود. عمو به سمت یاسر خیز برداشت.

-چرا؟ با اجازه‌ی کی؟ واسه چی همچین کاری کردی؟

یاسر با خونسردی جواب داد:

-تنها راه کم کردن روی آدم پول پرست، اینه که دست به سمت پولش ببری.

اخم هایم را درهم کشیدم. من و عمو دهان باز کردیم اما یاسر مهلت حرف زدن به کسی نداد و با صدای بلند گفت:

-یکی یکی. اول تکلیفمون رو با شما روشن کنیم جناب.

سینه به سینه‌ی میلاد ایستاد.

-اومدی، حرف زدی، توضیح دادی منم بهت گفتم تو این خونه دیگه دختری واسه تو وجود نداره. یه بار بهت گفتم دور و بر ترنج نچرخ، بار دوم گفتم دور و بر ترنج پیدات نشه، بار سوم گفتم، بار دهم گفتم، بار صدم گفتم. قبول داری زبون آدمیزاد حالیت نیست؟ قبول داری باید با زبون خودت باهات حرف بزنی؟

میلاد هم سینه ستبر کرد.

-گفتی...منم شنیدم. همه جوهره هم احترامت واجبه اما تو حق نداری به جای ترنج تصمیم بگیری.

یاسر گارد همیشگی اش را به خود گرفت.

-می بینی که دارم می گیرم.

-به چه حقی؟ صغیره؟ بی کس و کاره؟ عقلشم که سر جاشه خدا رو شکر. چه نیازی داره تو به جاش تصمیم بگیری؟

همه در سکوت به جنگ نرم و زیر پوستی این دو نفر زل زده بودیم.

-اگه عقلش سرجاش بود خیلی از این اتفاقا نمی افتاد. البته بهش خورده نمی گیرم. اون بچه‌ست و ساده. مقصر منم که در برابر آدمی مثل تو ازش محافظت نکردم. اما الان اینجام. تمام قد. می خوام به ترنج بررسی باید از من رد شی. می تونی؟ بسم الله.

میلاد با انگشت اشاره به سینه‌ی خودش کوبید.

-آدمی مثل من؟ تو نمی دونی آدمی مثل من تو چه شرایطیه؟ مگه نمی دونی طراح تموم نقشه ها یکی دیگست؟ مگه من خواستم که اینجوری بشه؟ من به جز اطاعت چکار می تونستم بکنم.

یاسر گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:

-عجب...! اینی که جلو روت وایساده یه دختر ساده و بی تجربه نیستا آقا پسر. یکیه از خودت بدتر. الکی دور بر ندار واسه من. هم من و هم تو خوب می دونیم چه کارا می تونستی بکنی و نکردی. اینم می دونیم چکارا می تونستی نکنی و کردی. اما رو همش چشم می پوشم. میگم حق با توه. مامور بودی و معذور. میگم رطب خورده منع رطب چون کند؟ سعی می کنم وقتی می بینمت صورت کبود شده‌ی یاشار رو به خاطر نیارم. سعی می کنم عذاب او لحظه‌هایی که ترنج با لباس عروس توی سالن می چرخید و می اومد به سمت تو و من می دونستم قراره چه بلایی به سرش بیاد رو فراموش کنم. همه رو می تونم درک کنم. اما اینکه با دروغات و حتی واقعیتا باعث شدی ترنج از خونه فرار کنه و به این حال و روز بیفته کنار نمیام. گفتم بابام مجبورت کرده عقد رو بهم بزنن، گفتم مستنداتی داری از اینکه می خوان پولاش رو بالا بکشن، گواهی فوت پدرش رو در بدترین شرایط روحی ممکن انداختی جلوش. اسم این کارات رو چی میداری؟ دوست داشتن؟ آدم از کسی که دوست داره اینجوری محافظت می کنه؟ آدم دار و ندار دختری رو که دوست داره با حرفاش و کاراش ازش

میگیره؟ مثلاً هنر کردی بهش گفتی باباش خودش رو کشته ؟ چه فایده ای به حالش داشت جز اینکه مادر و عموش رو هم ازش گرفتی؟ فکر می کنی من اجازه میدم همچین آدمی یه بار دیگه به دختر عموم نزدیک بشه و بازم بهش آسیب بزنه؟

نگاه میلاد مستاصل شده بود.

-بهش دروغ گفته بودن. من فقط می خواستم بهش بفهمونم...

کم کم یاسر خونسردی اش را از دست میداد.

-به تو چه؟ چرا فکر کردی از مادرش دلسوزتری؟ چرا فکر نکردی حتماً صلاحی در این کار بوده؟ تو بهتر می دونستی چی به نفع ترنجه یا مادرش؟ اینکه سند و گواهی فوت رو از گاوصندوق بابای من بیرون بکشی کجای ماموریتت بود دقیقاً؟ می دونی اگه بخوام با کلی شواهد و مستندات می تونم قصور و سوءاستفادهت رو تو این پرونده ثابت کنم و پدرت رو در بیارم؟ چرا اینقدر پا روی دم من میذاری؟ به فکر بلاهایی که ممکنه سرت بیارم نیستی؟

میلاد کاملاً کم آورده بود.. اسمم را خواند، خواست یاسر را دور بزند و خودش را به من برساند. اما اندام ورزیده‌ی یاسر سد راهش شد.

-معلومه راه این اتاق رو خوب بلدی. فرز از دیوار می کشی بالا و میای تو اتاق. البته امشب آخرشه. یه بار دیگه اینورا ببینمت بهت رحم نمیکنم. کار و جونت رو با هم به خطر میندازم. تو حتی اگه بتونی گذشته‌ت رو هم تغییر بدی، آینده‌ی خوشایندی نداری که اجازه بدم ترنج رو هم اسیرش کنی. واسه همینم خوشم نیاد اسم دختر عموم رو با

صدای تو بشنوم. خوشم نمیاد نگاهت رو به دختر عموم ببینم. اجازه نمیدم حتی فکر ترنج از سرت بگذره. اینجا، این خونه و آدماش حریم منه. دیگه حق نداری وارد حریم من بشی. وگرنه... به خدا قسم که بدجور اذیتت می کنم.

میلاد ملتمسانه به من نگاه کرد و با زبان بی زبانی یاری خواست. پلاستیک حاوی پوست شکلاتها و لواشکها را از کشوی پا تختی ام درآوردم و بی حرف به سمتش دراز کردم. دید و یادش آمد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

-چرا اینکار رو کردی؟

یاسر فاصله اش را از میلاد زیاد و از من کم کرد. لعنت به این چانه ای که دائم میلرزید.

-یعنی این آخرش بود؟ خواستی اینجوری بهم بفهمونی که دیگه نه راه به خونهت دارم و نه دلت؟ من رو با یاسر تهدید می کنی ترنج؟ با کسی که ازش فرار می کردی؟ با کسی که ازش متنفر بودی؟

یاسر سرش را برگرداند و نگاهم کرد. نگاهش آمیزه ای از تعجب و تمسخر بود.

-اومده بودم بگم می خوام بشم یه کفش فروش ساده. میخوام از همه چی دست بکشم که بتونم یه زندگی آروم واست بسازم. می خواستم جبران کنم. می خواستم آرامشی رو که ازت دزدیده بودم بهت برگردونم. شاید درست می شد. شاید اگه حرف

می زدیم، اگه باور می کردی که حاضرم به خاطرت از همه چی بگذرم، همه چی درست می شد. تو می شدی همون دختر خوش خنده و شادی که عاشقم بود و منم همون میلادی که به خاطر یه لبخند کوچیکت خیلی جاها خلاف کرد.

پلاستیک را از دستم گرفت.

-ولی انگار نمیشه. حالا که از شر من پناه میبری به یاسر یعنی وضع خیلی خرابه. من زورمو زدم. اما به زور نمیشه. انگار هرچی بلیط داشتم سوزوندم. دیگه هیچ برگ برنده ای تو دستم نیست.

از درون فرو ریخته بودم اما سرم همچنان بالا بود.

-دیگه لازم نیست از دست من به کسی پناه ببری. من اون آدمی که باید ازش بترسی نیستم. ته دلت می دونی که آسیب زدن به تو، مرگ خودم بوده. ولی عیب نداره. من میرم. اگه اینجوری آروم تری میرم و بهت قول میدم که دیگه برنگردم.

یاسین با خشونت گفت:

-خوش گلدی. در بازه.

میلاد به سمت بالکن رفت و گفت:

-من راهمو بلدم. ممنون.

آخرین نگاه را به من انداخت و پرده را پشت سرش کشید و در بالکن را هم بست و رفت و مرا با ده جفت چشم عصبی و خشمگین و آماده‌ی حمله تنها گذاشت. اول از همه یاسین به حرف آمد.

-دمت گرم ترنج. ای ول داری.

بعد مادر، بعد منا...اما صدای آنها در صدای انفجاری که از گلوی یاسر خارج شد محو شد و گم شد و دور شد.

-حالا نوبت توئه ترنج خانوم. از کی تا حالا پسر میاری تو خونه و ما بیخبریم؟

تمام جرات و جسارتم با فریاد و نگاه ترسناکش تصعید شد. اما خودم را نباختم. محکم سرجایم ایستادم. دلم به حضور مادرم گرم بود.

-بار چندمه میاد تو این خونه؟ چندتا شب رو اینجا صبح کرده؟ واست قاقا لی لی هم میاورده انگار.

از نگاه پر از سوال دیگران شرمگین بودم. بزرگترین خلاف زندگی ام لو رفته بود. آنهم مقابل چشم همه.

-یاسین خان یه کم کلاهدت رو بده بالا داداش. بین وقتی من خونه نیستم، بغل گوشت چی می گذره. فقط همینو کم داشتیم که ترنج خانوم پسر بیاره تو خونه. عمو مداخله کرد.

-یاسر آروم. داد نزن.

به یاسین که با سر فرو افکنده به دیوار تکیه زده بود نگاه کردم. رگهای دست یاسر و گردن یاسین در مرز ترکیدن بود. به خاطر دل یاسین توضیح دادم.

-واسه اومدن به اینجا از من اجازه نمی گرفت. مثل شبی می اومد و می رفت.

گفتنش از جان دادن سخت تر بود.

-اتفاقی هم بینمون نیفتاد. دو سه ساعت حرف می زدیم فقط.

نتوانستم بگویم کنارم می خوابید و بغلم میکرد. میمردم هم نمی گفتم. یاسر مشت هایش را گره کرد و به من نزدیک تر شد. مادرم ترسید و سعی کرد از من حفاظت کند.

-حرف می زدین آره؟ چقدر رمانتیکین شما. منم خرم. باورم شد. واسه حرف زدن باید حتماً نصفه شب می اومد تو اتاق خوابت؟ روز و کافی شاپ و خونه بغلی و قرارای بعد از دانشگاه رو هم ازتون گرفته بودن؟

متلکش کاملاً واضح بود. یا از زیر و بم رابطه مان خبر داشت یا یک دستی به وسط هدف زده بود.

باز هم نزدیک تر آمد. حتی صدای ضربان رگهایش را هم می شنیدم.

-ترنج خانوم اون راهی که تو الان داری می ری، من دارم ازش بر می گردم. مادرم واسطه شد.

-یاسر جان، یه کم یواش تر پسر. ترنج هنوز خوب نشده.

دوباره چشمانش پر از همان چندش و نفرتی شد که سالها دیده بودم. با نگاه عمو را که روی تخت می نشست دنبال کردم و گفتم:

-می دونم اشتباه کردم. معذرت می خوام. من اگه ساده و احمق نبودم هیچکدوم از این بلاها سرم نمی اومد. دوستش داشتم. فکر می کردم قراره ازدواج کنیم. اونم حد و حدود رو نمی شکست. به خیلی چیزا پابند بود.

با التماس به یاسین نگاه کردم و گفتم.

-به خدا راست می گم یاسین.

درد من فقط یاسین بود و باوری که در ذهنش شکسته بود. من فقط برای یاسین توضیح میدادم. و همین باعث شد که یاسر "ههه" بلندی بگوید و دور خودش بچرخد و دستش را به طرف یاسین بگیرد و با تمسخر بگوید:

-آخی...از ناراحتی یاسین ناراحتی؟ اون موقع که واسش فیلم بازی می کردی و ادای آدمای چلمنگ رو در می آوردی ناراحت نبودی؟ وجدانت درد نمی گرفت؟

فاصله که گرفت توانستم کمی نفس بکشم و به خودم مسلط شوم. جلوی چشم اینهمه آدم که نمی توانست بلایی سرم بیاورد. می توانست؟ به زحمت توی چشمام آتش گرفته اش زل زدم و گفتم:

- ناراحتم. هرچی بگه حق داره. هر توضیحی بخواد واسش میدم. اما می تونم بیرسم به شما چه ربطی داره؟ شما به چه حقی منو بازخواست می کنی؟ شما چرا داد می زنی؟

ابروهایش را طوری بالا داد که نزدیک بود پلکش پاره شود. طولانی سکوت کرد و سپس با تعجب پرسید:

-من چرا داد می زنم؟ من چرا بازخواست می کنم؟ به من چه ربطی داره؟ ربطش رو به من می خوای بدونی؟ خب بذار بهت بگم. ربطش این پیرمرده که دیگه یه تار موی سفید تو سرش نیست. می بینیش؟

به عمو اشاره کرد.

-روز تشییع جنازه‌ی پسرش به جایی که ناله کنه و داد بزنه "یاشار" پرپر می زد و می گفت "ترنج". به جایی که واسه جوونمرگ شدن بچه‌ش گریه کنه، تو سر خودش می زد و به هرکی می رسید التماس می کرد تو رو پیدا کنن. ربطش به من چیه؟ نمی دونستم دنبال ترخیص جنازه‌ی برادرم برم، زن و بچه‌های یاشار رو جمع و جور کنم، مواظب مامان بزرگ و بابابزرگ باشم، مراسم رو راست و ریس کنم یا اینکه حواسم به قلب مادرت باشه که از داغی که تو به دلش گذاشته بودی نایسته. ربطش به من چیه؟ این پسری که خیلی ادعات میشه دوستش داری، همین یاسین، با پیرهن مشکی، خونه به خونه دنبالت می گشت و هربار که دست خالی برمی گشت می اومد تو همین اتاق می نشست و مثل یه بچه هوار می کشید. ثامر از دوری مادرش بی تاب بود و یه لحظه آروم و قرار نداشت و من باید به جای اینکه به بچهم برسم، دنبال رد پای تو می گشتم. فکر کردی بی آبرویی فرار کردن تو از خونه کمتر از ننگی بود که یاشار به دامنمون زد؟ تازه می گی ربطش به من چیه؟ ربطش به من استرس و فشاریه که به خاطر جنابعالی تحمل کردم. به هرطرف می چرخیدم نگاه همه به من بود. خودم کم بدبختی داشتم باید گند تو رو هم جمع می کردم. تو خبر داری با تصمیم احمقانه ای که گرفتی چی به سر تک تک آدمایی که اینجا نشستن آوردی؟ به خاطر

چی؟ به خاطر پول؟ به خاطر سند؟ به خاطر زمین و خونه؟ خنگ خدا، اونا که همش به اسم خودت بود. کی می تونست اونا رو ازت بگیره؟ اگه پدر من می خواست اموالت رو هاپولی کنه اون موقع که یه الف بچه بودی اینکار رو می کرد. واسه چی باید اینهمه سال صبر می کرد تا اینجوری بلای جونش بشی؟ اصلاً گیرم به کشف بزرگی نائل شده بودی. می مردی به جای فرار یه کلمه بپرسی چرا؟ یعنی حرفای یه غریبه بیشتر از خانوادهت اعتبار داشت؟

آتش چشمانش به کلامش و سپس به من سرایت می کرد. تلو تلو خوردم. مادر بازویم را گرفت. اما تعادلم را حفظ کردم.

-من...

گلویم را صاف کردم.

-من به خاطر پول فرار نکردم.

اجازه نداد حرف بزنم.

-آره ارواح دمت. دیدم چطور فرتی همه چی رو نقد کردی. دیدم چطور تا وکیل به گوشت رسوند شکایت کردیم حافظت سر جاش اومد و همه رو شناختی. پول می خواستی؟ خب می گفتی. هرچی هم من دارم مال تو. فقط اینجوری بی آبرومون نکن.

عمو گرفته و خسته گفت:

-یاسر بسه. تمومش کن.

اما به نظر نمی رسید یاسر قصد داشته باشد چیزی را تمام کند. تازه دمل چرکینش سر باز کرده بود.

-می دونستم لوسی، می دونستم خودخواهی، می دونستم نادونی، اما فکر نمی کردم اینقدر پولکی باشی. بدجوری ناامیدم کردی. امشب از همیشه ناامیدترم کردی.

دیگر تاب نیاوردم. دیگر نتوانستم. به سمتش هجوم بردم و محکم به تخت سینه اش کوبیدم و فریاد کشیدم؛ از ته دل.

-من به خاطر پول فرار نکردم. میگم به خاطر پول فرار نکردم. تو چه می دونی ناامیدی چیه؟ چرا در مورد چیزی که هیچ وقت تجربه اش نکردی حرف می زنی؟ کسی که دوستش داشتی و هنوزم دوستش داری میاد میشینه رو به روت و زل می زنه تو چشمت و میگه عموت تهدیدم کرد که عقد رو بهم بزنم. عکس کلی سند رو نشونم داد. گفت می خواسته زن یکی از پسرانش بشم که پول تو دست خودشون بمونه. خب اینو که خودم شنیده بودم. دیده بودم. عمو به تو گفت با من ازدواج کنی اما تو قبول نکردی. گفتی از من خوشت نمیاد.

یکه خورد.

-بازم باور نکردم. باورم نشد عمو بد باشه. ازم فرصت خواست تا بهم ثابت کنه. من چه می دونستم میلاد جاسوسه. چه می دونستم دنبال یاشاره. من فکر می کردم منو دوست داره. فکر می کردم دل اونم از جداییمون خون شده. دوست داشتم اینجوری فکر کنم که یه کم از درد اون زخمی که غرورم خورده بود کم بشه. دلم می خواست باور کنم مجبور شده که رفته. می خواستم باور کنم اون "دوستت ندارمی" که گفت دروغ بوده. بعد یهو همه چی قاطی شد. همه جا بهم ریخت. کسی که قرار بود شوهرم باشه با کسی که قرار بود مادر شوهرم باشه اومدن تو خونه و دستبند زدند به یاشار و ثمر. سندها راست بودن. یه گواهی انداخت جلوم که نشون میداد بابام خودش رو کشته. حرف از ناامیدی می زنی؟ تو چه می دونی ناامیدی چیه؟ ناامیدی خود من بودم. ناامید من بودم. از عشقم، از عموم، از مادرم، از تموم آدمای این خونه. از هرکی که می شناختم. اما بازم نمی خواستم فرار کنم. نمی خواستم از خونه برم. با تموم اون اتفاقا به فرار حتی فکر نکردم. ناامیدی به فرار وادارم نکرد. نامردی میلاد و حبابی که ترکیده بود وادارم نکرد. تو وادارم کردی. تو با تهدیدات. تو با حرفات...! یادته تو شرایطی که داشتم از پا در می اومدم چیا بهم گفتی؟ حرفات یادته؟ گفتی من مقصر مرگ یاشارم. گفتی من باعث شدم بچه های یاشار یتیم شن. گفتی کاری می کنی آرزوی مرگ کنم. کاری کردی که خودکشی رو به عذابیه که تو واسم در نظر گفته بودی ترجیح دادم. خودم رو کشتم که از دست تو نجات پیدا کنم. اما نشد. بازم برگشتم به خونه. نمردم اما بازم نمی خواستم فرار کنم. ولی خبر مرگ یاشار رو که

آوردی مثل عزرائیل بهم نگاه کردی. اون نگاهت هفت ماه تموم کابوس شب و روزم بود. باور کردم که می خوام انتقام یاشار رو از من بگیری. تو باعث شدی من فرار کنم. بلایی که تو خیابونا ممکن بود به سرم بیاد رو ترجیح دادم به بلایی که تو می خواستی به سرم بیاری. می دونی چرا؟ چون یه عمر ازت ترسیدم. یه عمر وادارم کردی ازت بترسم. تو باعث شدی من با یه کوله از خونه برم. نه پول. نه میلاد. نه عمو. نه مامان...نه بابام...هیچ کس عامل دربه دری من نبود. تو باعثش بودی. چون می دونستم از من متنفری. چون می دونستم دنبال بهونه ای سر به نیستم کنی. هفت ماه تموم با وحشت تو خوابیدم. فویای یاسر داشتم. هر لحظه منتظر بودم از یه جایی سر در بیاری و رو سرم خراب شی. روزی که پیدام کردی طوری ترسیدم که ماشین به اون گندگی رو ندیدم و له شدم. تو چه می دونی ناامیدی چیه؟ معنی ناامیدی منم. ناامیدی منم که از همه ناامید شدم. تو از درد بابات و داداشت میگی، از هفت ماه من خبر داری؟ می دونی چجوری گذشت؟ به هر دری زدم که یه کم آروم بگیرم. سیگار کشیدم. مشروب خوردم. به زمین و زمان فحش دادم. قایم شدم. تو خونه ی غریبه ها سنگر گرفتم. می خواستم از ایران برم. همش به خاطر این بود که نمی خواستم دوباره برگردم تو این خونه و هر روز با دیدن تو و شنیدن حرفات و طرز نگاهت شکنجه بشم. آره همه چی رو نقد کردم. چون ترسیده بودم. چون فکر می کردم اگه پول داشته باشم می تونم از خودم محافظت کنم.

انگار هر لحظه کسی با تبر به پشت زانوهایم ضربه می زد. اما نمی خواستم زمین بخورم. نمی خواستم ترحم کسی را جلب کنم.

-می دونی چند بار مزاحمم شدن؟ می دونی واسه اینکه بلایی سرم نیاد هزار جور اسپری فلفل و چاقو و تیزبر تو کیفم گذاشته بودم؟ می دونی منی که یه شب دور از مامانم نخوابیده بودم چی کشیدم از اونهمه تنهایی و توهم و ترس؟ می دونی عامل همه اینا تو بودی؟ می دونی به اندازه تک تک موهای سر خودم و تو ازت متنفرم؟ دوباره محکم به سینه اش کوبیدم. دریغ از یک سانتیمتر جا به جا شدن.

-می دونی؟

اینبار هر دو مشتتم را به سینه اش کوفتم و جیغ زدم.

-می دونی؟

دستم را بالا بردم که سر و صورتش را آماج حملاتم کنم. می خواستم چشمانش را از کاسه در بیاورم. اما صدای ظریف و ضعیف ثامر اجازه نداد.

-بابا؟

چنان عدسی های چشم من و یاسر به هم دوخته شده بود که بار اول هیچ عکس العملی نشان ندادیم.

-بابا؟

یاسر دندان های کلید شده اش را از هم باز کرد و گفت:

-جانم بابا؟

-چرا داد می زنین؟ دعوا می کنین؟

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و یک قدم عقب رفت. هرچه خشم داشت بر سر انگشتانش ریخت و داخل موهایش خالی کرد و ثامر را در آغوش کشید.

-دعوا نمی کنیم بابا. داریم حرف می زنیم. چرا بیدار شدی؟

ثامر دستان کوچکش را دور گردن پدرش محکم حلقه کرد.

-صداتون بلند بود. ترسیدم. خاله ترنج می خواست کتکت بزنه؟

کم کم به قباحث کاری که کرده بودم پی می بردم. کورمال و لرزان دنبال دیواری برای تکیه زدن می گشتم.

-نه. داشتیم بازی می کردیم. حالا که تو هم بیدار شدی بریم با همدیگه بازی کنیم.

ثامر سرش را روی شانه‌ی یاسر گذاشت و گفت:

-خوابم میاد.

یاسر وزن پسرش را روی یک دستش انداخت.

-باشه پس بریم بخوابیم. به همه شب بخیر بگو.

ثامر بی حوصله و اخمو شب بخیری گفت و یاسر رو به یاسین کرد.

-فردا بده دور دیوارای خونه رو نرده و حصار بذارن.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود با حرص تاکید کرد.

-همین فردا یاسین.

او رفت و من بالاخره به خودم اجازه‌ی فروریختن دادم. اما عمو اجازه نداد. قبل از همه

مرا در آغوش کشید و سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

-حرفاش رو به دل نگیر بابا. از سر دلسوزیه. میگذره این روزا. همش می گذره.

دري که ياسين محکم بهم کوفت بيشتر دلم را به درد آورد. ياسين را نمی توانستم از دست بدهم. مرگ را به قهر ياسين ترجيح می دادم. سرم را در سينه‌ی عمو مخفی کردم و گفتم:

-ياسر که همیشه از من متنفر بود. ياسينم متنفر شد.

عمو مرا همراه خودش روی تخت نشانده و گفت:

-نه جانم. نه ياسر ازت متنفر بوده و نه ياسين متنفره. فقط الان عصبانی هستن. يه کم بهشون حق بده. مردن. غيرت دارن. خیلی واششون گرون تموم شد. اما درست ميشه. غصه نخور.

غصه نخورم؟ چطور غصه نمی خوردم؟

-هر دو نگرانتن بابا. هرکدوم به روش خودشون. من روزایی که تو بیمارستان بودی رو يادمه. من پسرانم رو می شناسم. من می دونم که تو اون هفت ماه، هفت هزار بار مردن و زنده شدن. به خصوص ياسر که هم تصادف و مرگ مادرش رو به چشم ديده بود و می ترسيد زبونم لال واسه تو هم اتفاقی بيفته و هم خودش رو مقصر می دونست.

حالا که خودش نبود باز هم نمی توانستم بدگویی اش را بکنم. مثل تمام سالهایی که زبان بر شکايت از بدیهایش بسته بودم.

-من...کاری نکردم که سرافکنده بشن...من...

کم شدن حضور مادر و من را هم احساس کردم. مرا با عمو تنها گذاشته بودند.

-هیش...من می دونم بابا جون. بیشتر از چشمم بهت اعتماد دارم. ولی اونا جوونن. زود رگ گردنشون قلمبه میشه. وگرنه اونا هم بهت اعتماد دارن. فردا که یه کم از عصبانیتشون کم شه و حال همه بهتر شه، با هم حرف می زنیم. همه با هم حرف می زنیم تا دیگه هیچی این وسط مخفی نباشه. همه اشتباه کردیم. هرکی به نوعی. اما همینکه تو باور کنی هیچکس نمی خواسته بهت آسیب بزنه و ناراحت کنه کافیه. دوباره از نو همه چی رو می سازیم. فردا روز بهتریه بابا.

سرم را از سینه اش جدا کردم. چشمانش پیر شده بودند. خیلی پیر.

-میلاد گفت شما تهدیدش کردین که بره. گفت به خاطر پول...به خاطر سند...بعداً خودش بهم گفت کار یاسر بوده...اما من اینقدر عصبانی بودم...

کف دستش را روی گونه‌ی خیسم کشید و گفت:

-باشه نارنجم. من که حرفی نزدم. دلخور هم نیستم. همین که پیدات کردم،، همینکه پیشمی، همین که سالمی و اینجایی دیگه چیزی از خدا نمی خوام. دیگه هیچ اعتراضی ندارم. همین که بدونی من دار و ندارم رو فدای یه تار موهاات می کنم واسم بسه. همین که بدونی اگه اصرار داشتم عروسم بشی به خاطر عشق بیش از حدی بود که بهت داشتم و دارم کافیه. تو کی دیدی من به مال دنیا بچسبم بابا؟ من به جز آرامش و شادی تو و پسرانم، کی چیز دیگه ای خواستم آخه؟

نمی توانستم نگاه نمدار و مظلومش را تحمل کنم. صورتم را با دستانم پوشاندم.

-اینکه سندها رو ازت پنهون کردیم خواست مادرت بود. نمی خواست اینهمه پول تو دست یه دختر نوجوون و جوون باشه. نمی خواست تو از وجود یه همچین ثروتی خبر داشته باشی. چون می ترسید. از آدمهایی که ممکن بود به خاطر پولت واست دام پهن کنن می ترسید. از اینکه بچگی کنی و به دیگران بگی که چقدر ثروتمندی می ترسید. به خاطر خودت می ترسید بابا. به خاطر امنیتت. از گرگهای بیرون از این خونه می ترسید. می خواست ازدواج کنی، از ازدواجت مطمئن بشه، بدونه طرفت آدم حسابیه و تو رو به خاطر خودت می خواد، اونوقت همه رو بهت تحویل می داد. آخه من و مادرت پول رو می خوام چیکار بابا جون؟ پسرای من به اندازه‌ی خودشون دارن. من و مادرت همینه که یه سقف بالا سرمون باشه و به کسی احتیاج نداشته باشیم کافیه واسمون. بیشترش رو می خوام ببریم تو گور؟ من اینهمه سال کار کردم و جون کندم که بچه هام در رفاه باشن. من کی تو رو از بچه هام جدا دونستم عمو جون؟ اونقدر واسم عزیز بودی که می ترسیدم بدمت دست یه غریبه. از یاسر مطمئن بودم. می دونستم مرده. می خواستم وقتی سرمو میذارم زمین خیالم راحت باشه که تو رو دست یه آدم درست سپردم. یه پدر واسه بچه‌ش بهترین رو آرزو می کنه. منم واسه یاسر تو رو آرزو کردم. چون بهترین بودی.

هرچه بیشتر می گفت، بیشتر دلم می خواست بمیرم. موهایم را نوازش کرد.

-اما با همه‌ی اینا، من درکت می‌کنم. می‌فهمم چقدر اذیت شدی. می‌دونم یه دختری به سن و سال تو، چقدر می‌تونه آسیب پذیر باشه. تو چه می‌دونستی دروغ چیه؟ چه می‌دونستی آدما چقدر می‌تونن دغل کار و دورو باشن؟ من و مادرت یه عمر از همه‌ی بدیها و بدها دور نگهت داشتیم. ولی یهو همه‌ی باورات خراب شد. به بدترین شکل ممکن ضربه‌ی عاطفی خوردی. شاید اگه میلاد تو هر شرایط دیگه ای اون حرفها رو بهت می‌زد باور نمی‌کردی اما اونقدر از نظر روحی بهم ریخته و داغون بودی که باورت شد حتی من و مادرت هم می‌تونیم بد باشیم و بد کنیم. من این قضیه رو از دید خودم، تو این سن و سال و با اینهمه تجربه می‌بینم و ممکنه دلم از بی‌اعتمادیت بشکنه. اما اگه خودم رو جای تو بذارم بهت حق میدم. تو واسه تحمل و مدیریت اینهمه اتفاق خیلی جوون و کوچیک و بی‌تجربه بودی. همیشه بیرون از گود نشست و گفت لنگش کن. شاید اگه منم جای تو بودم خیلی از این بدتر واکنش نشون میدادم. اینا رو میگم که بدونی هیچکس ازت دلخور نیست. تو عطر و بوی این خونه ای. نور این خونه ای. جون این خونه ای. هیچکس از تو دل نمی‌کنه. هیچکس از تو متنفر نمیشه. این خونه هیچوقت با تو قهر نمی‌کنه. یه خانواده به این راحتی از هم نمی‌پاشه. واسه همینم الان می‌خوابی و فردا که بیدار شی همه چی رو از نو شروع می‌کنیم. انگار که این یکسال اصلاً نبوده. انگار هیچکدوم از این اتفاقا نیفتاده. با همدیگه، هرچی به سرمون اومده رو پشت سر میذاریم و دوباره می‌خندیم. باشه نارنجم؟

هنوز خیلی بهم ریخته تر از آنی بودم که بتوانم خیلی چیزها را درک کنم. اما سرم را
تکان دادم. کمکم کرد دراز بکشم و بعد خم شد و پیشانی ام را بوسید.

-می خوای بگم لیلا بیاد پیشت؟

اشک از گوشه‌ی چشمم قل خورد و روی بالش افتاد.

-نه می خوام تنها باشم.

پتو را تا زیر گردنم بالا کشید.

-باشه. دیگه گریه نکن و بخواب. نگران یاسین هم نباش. فردا که بیدار شی از دلش
در میاری.

چقدر خوب از ترسهایم خبر داشت.

-عمو؟

-جون عمو؟

-بابام چی شد؟

قد راست کرد و آهی کشید و گفت:

-اینو مامانت باید واست تعریف کنه. این کار رو هم می کنه. اما قول بده خیلی بهش فشار نیاری. بذار واسه حرف زدن در این مورد خودش رو آماده کنه. من می دونم که کار راحتی نیست. تو هم باید عاقل باشی و مراعات قلب مریضش رو بکنی. کم این مدت اذیتش نکردی. بذار یه کم جون بگیره، یه نفسی چاق کنه، یه کم آروم شه، بعد بشینین با هم حرف بزنین. فراموش نکن مامانت همونیه که وقتی مریض میشی و میری دکتر و دکتر میپرسه چته، اون به جای تو جواب میده. چون بهتر از خودت دردت رو میدونه. پس بهش اعتماد کن. اذیتش نکن. زن بیچاره کم مصیبت نکشیده. بذار یه نفس راحت بکشه دیگه.

با تابش اولین اشعه‌ی خورشید، برخاستم. تمام شب چشم روی هم نگذاشته بودم. فکر کردن بیش از حد تمام فیوزهای مغزم را سوزانده بود. پرده را کنار زدم و به باغ نگریستم. حتی درخت ها هم هنوز بیدار نشده بودند. دوش گرفتم. دل دادم به کمد لباسهایم و باز هم با وسواس همه را کنار زدم و چیزی را که می خواستم پیدا کردم. هنوز هم زود بود. اما دلم طاقت نمی آورد. موهایم را داخل کلاهی مخفی کردم و کاپشنم را پوشیدم و عصایم را برداشتم و با احتیاط به سمت ساختمان عمو رفتم. زمان زیادی طول کشید تا برسم. مثل بچه‌ی نوپا از راه رفتن می ترسیدم. اما بالاخره رسیدم. یاسر با لباس ورزشی رو پله ها ایستاده بود و به من نگاه می کرد. آنقدر حواسم به راه رفتنم بود که متوجهش نشده بودم. هیبتش عذابم میداد. زمزمه کردم.

-کاش تو به جای یاسر مرده بودی!

و بلافاصله زبانم را گاز گرفتم و توی دلم با صدای بلند گفتم:

—خدایا غلط کردم. خدایا ببخشید. خدایا چیز خوردم. زر زیادی زدم. حرف مفت زدم. چیزیش نشه یه وقت.

عصایم را به دست راستم منتقل کردم و دست چپم را به نرده ها گرفتم و خودم را بالا کشیدم. همچنان بی تفاوت ایستاده بود و نگاه می کرد. من هم قصد نداشتم خودم را محتاج کمک نشان دهم. فقط حضورش دستپاچه ام کرده بود. ذهنم را روی پاسخ دادن به کنایه ها و نیش زبانهای احتمالی اش متمرکز کردم، اما پله ی چهارم را هم بالا رفتم و صدایش در نیامد. ایستادم. خسته شده بودم. به نرده تکیه دادم و کلاهم را روی گوشه هایم کشیدم و گفتم:

—به چی زل زدی؟ خوشحالی چلاق شدم؟

او هم کم نیاورد.

—آره. خوشم میاد مثل کلاغ راه میری.

سعی کردم راه رفتن کلاغ را به یاد بیاورم. یادم نیامد اما شک نداشتم که چیز جالبی نیست. هرچه زور زدم جواب دندان شکنی نیافتم. دوباره عصا را زیر بغلم زدم و هن و هن کنان بقیه پله ها را هم بالا رفتم. دو پله مانده به آخر به کمکم آمد. دستش را پس زدم و گفتم:

-زحمت نکش. هشت تا رو خودم اومدم. این دوتا رو هم میام.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-آخه تازه الان یادم افتاد که آتش بس اعلام کرده بودیم.

صدایش پر از خنده بود. انگار نه انگار که دیشب می خواست سرم را به طاق دیوار بکوبد. مسخره ام می کرد؟ دو پله باقی مانده را به زحمت طی کردم و گفتم:

-من نه جنگت رو میخوام و نه صلحت رو. فقط دست از سرم بردار.

دستانش را دور از من در هوا نگه داشت و گفت:

-دست من هیچ جات نیست. هیچ وقتم نبوده. توئی که حتی تعداد پله های خونه ی ما رو هم حفظی.

چینی روی بینی ام انداختم و گفتم:

-آره به عشق تو حفظشون کردم.

همانطور که آرام پشت سرم می آمد نجوا کرد.

-بعیدم نیست. شاید اونهمه نفرتی که دیشب ازش حرف می زدی واسه خاطر اینه که نخواستم باهات ازدواج کنم. هوم؟

فکم قفل و زبانم خشک شد. خوب بهانه ای دستش داده بودم. چرخیدم و رخ به رخش ایستادم و گفتم:

- صرفاً جهت اطلاع...اون روز که داشتی سر این قضیه بحث می کردی من یه ختم قرآن نذر کردم که بگی نه.

آنقدر می شناختمش که بدانم درونش از شدت خنده در حال ترکیدن بود. اما فقط به چشمانش اجازه می خندیدن می داد.

-اینکه باور کنی یا نه به خودت بستگی داره. ولی چیزی که گفتم عین واقعیت بود. به نفعته که دچار سوتفاهم نشی.

سرش را تکان داد و با پوزخند گفت:

-باشه باشه. باور می کنم. هرچند که دروغگوی کوچولو و قهاری هستی ولی می دونم این یکی رو استثناً راست میگی.

نفهمیدم مسخره می کرد یا واقعاً باور کرده بود. اهمیتی هم نداشت. مهم گندی بود که حال خوب اول صبحم زده بود. برگشتم و لنگ زنان وارد خانه شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-دیگه اون فیزیوتراپی قدیمی رو نمیری. هماهنگ کردم بری جایی که قدرت راه رفتنت رو هم مثل حافظه ت فرتی برگردونه سرجاش.

چشمانم را روی هم گذاشتم و زیرلب گفتم:

P*E*G*A*H

—خدا یا... صبر...!

ایستادم تا از کنارم گذشت و به آشپزخانه رفت. پوفی کردم و به سمت اتاق یاسین رفتم. از فرم خوابیدنش خنده ام گرفت. پشت به در، پتو را بین دوپایش گذاشته و یک دستش را هم تا شانه زیر بالش فرو برده بود. جلو رفتم و آرام گفتم.

-یاسین..

حرکتی به پایش داد و گفت:

-کوفت...

-یاسین جونم.

-زهرمار...

با ته عصایم به کمرش زدم.

-یاسین...پاشو من حلیم می خوام.

انگشت وسطش را به سمتم نشانه گرفت. جیغ زدم.

-بی تربیت. به عمو می گم.

با صدای گرفته گفتم:

-به هر کی می خوای بگی بگو، فقط گمشو برو بیرون.

نزدیکتر رفتم و پر شالم را به گردنش مالیدم. پوستش دون دون شد.

-ترنج یه جواری می زنمت صدای سگ بدیا. میگم برو بیرون. به اندازه‌ی کافی ر...دی
به اعصابم.

لبه‌ی تخت نشستم.

-بیا با هم بریم یوگا کار کنیم.

"آه"ی گفت و پتو را بیشتر بین پاهایش جا داد.

-مگه نمی خوای منو ببری فیزیوتراپی؟ خب پاشو دیگه.

جوابم را نداد.

-یاسین...با من قهر نکن. تو رو خدا.

-میری بیرون یا خودم بندازمت بیرون؟

-یاسین...به خدا من کار بدی نکردم.

صدایش خشن شد.

- به خدا می زنم یه بلایی سرت میارم. جدی می گم. بدجواری رو مخمی.

سرم را توی یقه فرو بردم.

-پاشو بزن. به خدا راضی ام. اگه با کتک زدن من دلت خنک میشه و می بخشیم پاشو بزن. قول میدم یه آخ کوچیک هم نگم. به هیچ کسم نمیگم. پاشو بزن قربونت برم. پاشو یه جووری بزن که صدای سگ بدم. ولی باهام قهر نکن.

پتو را از بین پاهایش بیرون آورد و روی سرش کشید.

-به خدا هیچ اتفاقی بین من و میلاد نیفتاد....

فریاد کشید.

-ترنج...خفه شو.

عمو در چهارچوب در حاضر شد. با اشاره درخواست کردم برود. سری تکان داد و در را بست و رفت.

-می دونم اشتباه کردم. عاشق بودم، خر بودم، بچه بودم. معذرت می خوام. غلط کردم به خدا. من بمیرم اگه بخوام تو رو ناراحت کنم. هرکاری بگی می کنم. هر تنبیهی در نظر بگیری حاضرم. فقط نگام کن.

پتو را کنار زد و نشست. از قیافه و چشمانش معلوم بود که او هم شب خوبی را نگذرانده.

-هیچ کس به اندازه‌ی خودم به خاطر اعتمادی که به میلاد کردم آسیب ندید. تاوان اشتباهم رو دادم. تو دیگه بیشتر از این دلمو آتیش زن.

تیشرتش را از روی زمین برداشت و پوشید و گفت:

-مگه فقط همینه؟ فکر کردی فرار کردنت یادم رفته؟ می دونی چی به سر من اومد؟ جا نمود که نگردم. دهنمو سرویس کردی. از فکر اینکه الان کجایی و چه بلایی سرت اومده شب و روز نداشتم. با بقیه مشکل داشتی چرا منو بی خبر گذاشتی؟ پنج ماه غصه‌ی کما رفتنت رو خوردم. یه ماهه دارم غصه‌ی عقل نداشته‌ت رو می خورم. پدرم رو درآوردی. تازه دیشب می فهمم چه غلطاً هم که نکردی. شانس آوردی که طبق معمول بابا پشتته وگرنه همون دیشب کاپیتان دهن‌ت رو سرویس می کرد. منی که اسمم به لاشی گری در رفته تا الان پام رو تو خونه و اتاق خواب یه دختر نداشتم. فقط یه بار تو عالم بچگی یه دختر رو تا تو حیاط خونه آوردم اونم چون تو دیدم خونه‌ای دکش کردم رفت، دیگه هم همچین غلطی نکردم. ماشالله تو یه سورم به من زدی. گیرم مادرت و بابام و من به چیت بودیم. نگفتی اگه یاسر سر زده بیاد خونه و میلاد رو داخل اتاق تو ببینه چی میشه؟ نمی دونستی اگه بفهمه، چجوری جفتتون رو پاره می کنه؟ تازه می‌گیم اونم به کنار... فکر نکردی پسری که تو اتاق خوابت میاد ممکنه چه غلطایی بکنه؟ به آبروی ما فکر نکردی، به بلایی که ممکن بود سر خودت بیاد هم فکر نکردی؟ تو شاکی هستی که دیگران بهت دروغ گفتن و خیانت کردن. این کار خودت خیانت به خانواده و اعتمادشون نبود؟

حرفهایش را قبول داشتم. بد کرده بودم. پوست کنار ناخنم را قلفتی کردم و گفتم:

-معذرت می خوام. اشتباه کردم.

از روی تخت برخاست.

-دیشب وقتی یاسر بهم گفت بی غیرت دلم می خواست بمیرم. من کلاً سه بار آرزوی مرگ کردم. یکی اون روز که خاک ریختیم رو تو تن یاشار، یکی وقتی که تو رو اونجوری آش و لاش تو بیمارستان دیدم و یکی هم دیشب. حق من اینهمه بی معرفتی نبود ترنج. حقم نبود اینقدر نامردی بینم ازت. حداقل حق من یکی این نبود. مقابلش ایستادم.

-به خدا منم توی شرایط خوبی نبودم. مغزم ارور داده بود. خوب و بد رو تشخیص نمی دادم. وگرنه مگه من می توئم تو رو اذیت کنم؟ مگه بلدم؟

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

-لیلا خبر داشت؟ از ملاقات های شبونه، وقتی که فرار کرده بودی، از اینکه حافظه ت سالم بود؛ از همش خبر داشت؟! درسته؟

اشک توی چشمم حلقه زد.

-اون تقصیری نداره یاسین. من ازش خواسته بودم چیزی نگه. من قسمش داده بودم.

آهش خیلی غم داشت. خیلی.

-یعنی لیلا از من محرم تر بود؟

بازویش را گرفتم.

-محرم تر نیست. دختره. خب معلومه که من با یه دختر راحت ترم. وقتی هم فرار کردم می دونستم اگه جام رو پیدا کنی نمیداری راحت باشم. حتی به لیلا هم نمی گفتم دقیقاً کجام. به خدا راست می گم.

نگاهش را از من گرفت و به سقف دوخت.

-جفتتون خیلی بی معرفتین. خیلی.

دیگر طاقت نیاوردم. محکم بغلش کردم. مثل جانم در بر گرفتمش. مثل جانی که بیم رفتنش را داشتم.

-معذرت می خوام. غلط کردم. هرکاری بگی می کنم تا ببخشی. من بدون تو نمی تونم نفس بکشم. اگه قهر کنی باهام میمیرم. به خدا میمیرم.

نفس کشیدن او هم سنگین شده بود. دستش را گرفتم و نزدیک دهانم بردم.

-بده دستت رو ببوسم.

دستش را کشید. خم شدم که به پایش بیفتم. اجازه نداد و بغلم کرد. دلش خیلی کوچک بود. می دانستم اشکهایم را تاب نمی آورد.

-باشه. گریه نکن.

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم و گفتم:

-بخشیدی؟

موهایم را پشت گوشم زد و گفت:

-چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

بعد از مدت‌ها از ته دلم لبخند زدم.

-نداری. من نارنگی گندیده‌ی خودتم.

لپم را کشید و گفت:

-نارنگی گندیده‌ی پر دردسر.

توی دلم ذوق عجیبی احساس می‌کردم. انگار دماوند را از روی دوشم برداشته بودند.

-بریم صبحونه بخوریم و بعدشم بریم فیزیوتراپی.

پوزخند زد.

-صبحونه رو که می‌خوریم. ولی فیزیوتراپی رو با کاپیتان میری. تو بدجاییم عروسیه

که قراره با اون بری.

با چشمان گرد نگاهش کردم. پوزخندش عمیق‌تر شد.

-هیچ تنبیهی از این بیشتر و بهتر نمی تونست حالت رو بگیره.

با دلخوری گفتم.

-به خاطر تنبیه من همچین کاری کردی؟

حوله اش را روی دوشش انداخت و به سمت در رفت و گفت:

-نخیر. به خاطر اینکه اونجایی که قراره برین من رو راه نمیدن. حتماً باید خود کاپیتان باشه.

بادم خوابید و از اتاق بیرون رفتم. عمو، تنها، پشت میز ناهارخوری نشسته بود و تسبیحش را می چرخاند. مرا که دید لبخندی زد و بدون اینکه چیزی بپرسد، گفت:

-دلَم واسه این سر و صداها تون تنگ شده بود. گفتم منا بره دنبال بقیه، صبحونه رو همینجا دور هم بخوریم.

همان لحظه منا با بینی یخ کرده داخل آمد. دستهایش را به هم مالید و گفت:

-خانوم بزرگ گفت پام درد می کنه نمیام، شیرین جون هم...

زیرچشمی نگاهی به من انداخت.

-گفت حوصله نداره.

مادر هم با من قهر بود...! کلاهم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

-منم بهتره برم پیش مامان. ایشالا یه وقت دیگه.

عمو سری تکان داد.

-باشه. برو بابا جون.

منا دستش را زیر بازویم انداخت و گفت:

-من کمکت می کنم.

چند قدم کنار هم راه رفتیم. اما صدای خنده‌ی از ته دل پسرهای یاشار جفتمان را متوقف کرد. آنقدر قشنگ می خندیدن که من و منا هم بی اختیار به خنده افتادیم. مسیرمان را به سمت اتاق بچه ها کج کردیم. در اتاق باز بود. یاسر بینی اش را روی شکم ایمان، پسر بزرگ یاشار گذاشته بود و قلقلکش میداد. او که از شدت خنده ضعف کرده بود و عرفان، پسر کوچکتر هم از خنده‌ی بلند برادرش غش غش می خندید. منا مرا رها کرد و به چهارچوب در تکیه داد. در نگاهش شادی و غم و حسرت با هم موج می زد. یک لحظه خودم را جای او گذاشتم. بزرگ کردن دو پسر بچه‌ی بی پدر چقدر سخت و خوفناک بود.

-عمو...نکن...جون من نکن...شکمم سوراخ شد...

و یاسر همچنان بی وقفه دماغش را روی پوست مور مور شده اش می غلتاند. در این مدتی که به خانه برگشته بودم به عینه می دیدم که یاسر و یاسین چقدر مقتدرانه جای خالی یاشار را برای بچه هایش پر کرده اند. یاسین جنبه‌ی تفریح و خوش گذرانی و

بچه بازی هایشان را پوشش می داد و یاسر جنبه‌ی محبت پدرانه و حمایتگر را. همه می دانستیم چه مسئولیت سخت و پر مشقتی بر دوش گرفته اند، چون یاسر هرچه که نبود، پدر فوق العاده ای برای فرزندانش بود و جای خالی اش به این راحتی ها پر نمیشد.

بالاخره یاسر رضایت داد و دست از سر ایمان بیچاره برداشت. او هم سریع بلوزش را پایین کشید و از دست عموی بدقلقش گریخت. اما یاسر با یک جست ناگهانی دوباره گرفتارش کرد و اینبار موهای بهم ریخته اش را، بهم ریخته تر کرد و گفت:

-از این به بعد هرکی واسه مدرسه دیر بیدار بشه حال و روزش همینه. شیرفهم شد؟

ایمان که زیر دست های قدرتمند یاسر کم آورده بود داد زد.

-غلط کردم عمو جون. ولم کن تو رو خدا. قول شرف میدم زود بیدار شم.

یاسر خندید و گفت:

-آها...الان شد. زود پاشین برین صبحونه هاتون رو بخورین ببینم. یالا. امروزم میام مدرسه ببینم در چه حالی ایمان خان.

ایمان و عرفان با هیاهو و پر شیطنت از اتاق بیرون دویدند. منا با محبت به یاسر گفت:

-شما زحمت نکشین. من خودم میرم مدرسه‌ی ایمان.

یاسر لیوان چایش را که روی میز تحریر گذاشته بود برداشت و گفت:

-زحمتی نیست. خودم میرم.

و بعد ساعتش را دید زد و بدون اینکه به من نگاه کند ادامه داد:

-واسه ساعت ۹ هم با دکتر هماهنگ کردم. نیم ساعت وقت داری صبحونه بخوری و حاضر شی.

از سوت و کوری خانه، مشخص بود که مادر از اتاقش بیرون نیامده. روی فرش تندتر راه می رفتم، چون کمتر از افتادن می ترسیدم. لای در را باز کردم و آرام صدایش زدم.

-مامان؟

داخل تختش نشسته و به رو به رویش زل زده بود.

-مامان؟

نگاه دلخور و بی رمقش را متوجه من کرد.

-من می خوام با یاسر برم فیزیوتراپی. میگه فیزیوتراپی خودشونه. تجهیزات و کادرش خیلی فرق دارن، زودتر خوب میشم.

دوباره به رو به رو خیره شد.

-باشه. برو.

-نمیای صبحونه بخوریم؟

-من میل ندارم. تو بخور. سرشیر تازه گرفتم. با عسل بخور جون بگیری.

در اوج دلخوری اش هم نگران خورد و خوراک من بود.

-نه. تنهایی نمی چسبه. منم نمی خورم. میرم حاضر شم. تو حالت خوبه؟

نفس پر بغضش را فرو داد.

-مگه تو حالی واسه من گذاشتی که خوب یا بد باشه؟

حالا حالاها باید سرزنش همه را به جان می خریدم. روزهایی که فکر می کردند چیزی به خاطر ندارم، بهترین ایام من بود. از این به بعد باید پاسخگو می بودم.

-آبروم رو جلوی عموت و پسرش بردی. تو زندگیم اینقدر خجالت نکشیده بودم. فقط پسر تو خونه نیاورده بودی که آوردی. می دونی اگه به گوش مامان بزرگت برسه چه فاجعه ای به بار میاد؟ حالا بیا و ثابت کن هیچی نشده. فکر کردی اون به حرف، قانع میشه؟ تا نبره پزشکی قانونی و گواهی نگیره ولمون نمی کنه. به خیالته اینجا سوییسه؟ صدایم را صاف کردم و گفتم:

-معذرت می خوام. اشتباه کردم.

من از همه معذرت می خواستم. حرفی هم نبود. اما کاش یکنفر هم بابت تمام سردرگمی های که برایم پیش آمده بود از من معذرت می خواست.

-یه عمر تو این خونه با عزت و آبرو زندگی کردیم. الان جلوی برادر شوهر، پسر برادر شوهر و عروس برادر شوهر سرم پایینه. دست و دلم می لرزه که مادر بزرگت بفهمه. دیگه کیلو کیلو حرف اون رو کی جمع کنه؟ تازه اینهمه بدبختی به سرم آوردی کم بود؛ این ادای فراموشیت رو کجای دلم بذارم؟

رنگش به سفیدی می زد. دستانش هم واقعاً می لرزید. برایش آب ریختم.

- شما که گناهی نداری. هرچی هست تقصیر منه. اگه با گواهی گرفتن هم آبروت برمیگرده من حرفی ندارم. بریم گواهی بگیریم تا خیالت راحت شه. اما فعلاً این آب رو بخور و یه کم بخواب. وقتی که برگشتم هرچی داد داشتی سرم بزن. چون الانه که صدای یاسر در بیاد. دیگه جون در افتادن با اون رو ندارم.

جوابم را نداد. وادارش کردم دراز بکشد و پتو را روی تنش مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. صدایش را از پشت سر شنیدم.

-لباس گرم بیوش سرما نخوری. حداقل دو تا دونه خرما هم بذار تو دهنه.

لبخند غمگینی زدم و به توصیه هایش عمل کردم. اما هنوز خرمای دوم کامل از گلویم پایین نرفته بود که زنگ ساختمان به صدا درآمد. باید خودم را برای راند چهارم آماده می کردم. شالم را روی سرم انداختم. کیفم را برداشتم و در را گشودم. گوشه ای ایستاده بود و موبایلش را چک می کرد. مرا که دید گوشی را توی جیبش گذاشت و گفت:

-ماشین رو تا جایی که میشد نزدیک آوردم. بذار کمکت کنم که سریعتر برسیم. دیر شده.

حرفی نزد و کمکش را پذیرفتم. تقریباً تمام وزن مرا روی خودش انداخت و تا وقتی که روی صندلی جاگیر نشده بودیم رهایم نکرد. اما بیرون رفتن ما همزمان شد با پیاده شدن نسیم و بهراد از ماشینشان. یاسر چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-اینا بچه های اون وکیل نیستن؟

در حالی که از شدت تعجب زبان بند آمده بود جواب دادم.

-آره ولی اینجا چکار می کنن؟

پیاده شدم و تا به خودم بیایم در آغوش نسیم جای گرفتم. بهراد هم با یاسر احوالپرسی کرد و بعد از اینکه نسیم از من دست کشید گفت:

-خیلی نگرانمون کردی تتانیا. چه خوبه که سرپا می بینمت.

خندیدم و گفتم:

-ای بابا قدس که آزاد شد دیگه.

نسیم دستش را روی گونه ام گذاشت.

-خوبی ترنج جون؟ مامان خیلی نگران بود. دیروز هرچی تماس گرفت موفق نشد باهات حرف بزنه. امروز دادگاه داشت نتونست بیاد ما رو فرستاد.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم.

-من خوبم. باعث زحمتتون شدم.

بهراد کمی به من نزدیک تر شد.

-جایی میرفتین انگار. مزاحمتون شدیم؟

یاسر به جای من پاسخ داد.

-نوبت فیزیوتراپی داره. شما بفرمایید داخل. بچه ها هستن. ترنج هم تا یکی دو ساعت دیگه برمیگرده.

نسیم دوباره بوسه ای روی صورتم نشاند و گفت:

-نه دیگه. ایشالا یه وقت بهتر برمیگردیم. قبلش باهات هماهنگ می کنم که ساکت رو ببندی و چند روزی بیای خونه ی ما. باشه؟

زیرچشمی به یاسر که چشم به دهان من دوخته بود نگاه کردم و گفتم:

-حتماً میام سر بزnm. به مامان بابا خیلی سلام برسونید.

چقدر عجیب بود این بشر...!

برخلاف انتظارم برای سوال پیچ کردن، سرزنش کردن، متلک های تمام نشدنی و طعنه های استخوان سوز کاملاً ساکت بود و همین سکوت طولانی باعث شد دست

ببرد و دستگاه پخش ماشین را روشن کند. آهنگ غمگین اما زیبایی فضا را پر کرد.
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

-تا حالا ندیده بودم آهنگ گوش بدی.

صدایش را کم کرد.

-مگه تا الان چند بار تو ماشین من نشستی که بدونی چی گوش میدم و چی گوش
نمیدم؟

حرفش حق بود.

-آره. راست میگی. شاید بهتر بود می گفتم بهت نیاد از این آهنگا گوش بدی.

مغزم ندا داد: "تنت می خاره یه چیزی بهت بگه ها."

-به خیلی ها خیلی چیزا نیاد.

لحنش بو داشت. منتظر بودم بگویند "به تو هم خیلی چیزها نمی اومد ولی شد...!" اما
نگفت. بحث را عوض کردم.

-اینجایی که میریم خیلی جای خاصیه؟

یک ثانیه نگاهم کرد.

-از چه لحاظ؟

-امنیتیه؟ خفنه؟

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست.

-نه. فقط عمومی نیست. هرکسی رو رواه نمیدن. واسه بچه های خودمونه.

سرم را تکان دادم.

-اونجا می سپرمت دست یه آشنا و خودم میرم مدرسه‌ی ایمان. کارم که تموم شه میام دنبالت. لازم نیست اونجا به سوالی جواب بدی. البته بعیده سوالی به جز مشکلات جسمیت ازت پرسن. ولی اگر هم پرسیدن بیچون و جواب نده.

نگران شدم.

-چی ممکنه پرسن؟ به چیا جواب ندم؟

-به هرچی که مربوط به پاهات نبود جواب نده. فقط همین.

احتمالاً آنجا پر بود از میلادها و یاسرها و چقدر خوفناک میشد همچین مکانی. استرسم را پشت یک کلمه مخفی کردم.

-باشه.

فهمید که دلم خالی شده.

-ترس. فقط جهت احتیاط گفتم. وگرنه کسی کاری به کارت نداره. میری تو آب و کارایی که لازمه انجام میدی. بعدشم تا لباس پیوشی و موهات رو خشک کنی من اومدم دنبالت.

علیرغم تمام دلخوریها و خشمی که نسبت به او داشتم گفتم:

-ممنونم. به خاطر من تو زحمت افتادی.

گردنش را کمی به سمت پایین متمایل کرد و گفت:

-اشکال نداره. جبران می کنی.

پرسشگرانه نگاهش کردم. در نیمرخش اثری از شوخی یا تمسخر نبود. کاملاً جدی حرف میزد. شاید حالا که نه عصبانی بود و نه مثل همیشه سرتاپایم را مسخره می کرد، بهترین زمان برای پرسیدن سوالم بود.

-می تونم یه سوال ازت بپرسم؟

-اوهوم.

لبم را جویدم. دو به شک بودم. عکس العملش می توانست برابر با فعال شدن دماوند باشد. جوابش می توانست مثل انفجار یک بمب هسته ای خودم و صد نسل بعدم را نابودم کند. اما بیش از این نمی توانستم سنگینی این غصه را تحمل کنم.

-اون شب که یاشار رو دستگیر کردن، گفתי من مقصر بودم. گفתי هرچی زحمت کشیدی واسه نجات دادن یاشار، من به باد دادم. گفתי اگه میلاد رو به خونه راه نداده

بودم یاشار اعدام نمی شد. واقعاً اینطوری بود؟ واقعاً راهی واسه نجات یاشار بود؟ اگه میلاد اونشب به گاوصندوق نمی رسید، الان یاشار زنده بود؟

چهره اش به طرز محسوسی سخت شد. اما نترسیدم. چهره‌ی معصومانه‌ی ایمان و عرفان و نگاه پرحسرت منا از پیش چشمم نمی رفت. ماهها با این عذاب وجدان زندگی کرده بودم، و حالا عذابم پیش چشمم بود.

-می تونستی یاشار رو نجات بدی؟ می تونستی؟ من باعث شدم بمیره؟

جوابم را نداد. به نظر هم نمی رسید قصد جواب دادن داشته باشد. من هم قصد کوتاه آمدن نداشتم. حالا که به جان کندن تا اینجای مسیر را آمده بودم، نصفه و نیمه برنمی گشتم.

-از فکر اینکه برگردم خونه و با منا و بچه هاش رو به رو بشم گریه‌م می‌گرفت. فرار کردم که هر روزم با سرزنش‌ها و تهدیدهای تو و صدای ناله و نفرین منا و بچه هاش نگذره.

بوق زد و وارد پارکینگ سرپوشیده ای شد. انگار رسیده بودیم.

-لطفاً جوابم رو بده. می تونستی یاشار رو از زندان و اعدام نجات بدی؟

داخل اولین جایگاه خالی، پارک کرد.

-اگه اونشب میلاد با هماهنگی من وارد خونه نمی شد...

حرفم را قطع کرد.

-سبحان...

احساس کردم گوشه‌ایم اشتباه شنیدند.

-چی؟

کمر بندش را باز کرد و گفت:

-اسمش سبحانه. هی نگو میلاد میلاد، اعصابم خورد میشه.

سبحان...آخ...

-یاشار هم اعدام نشد. کشتنش. حتی اگه از دست قانون هم نجاتش می دادم، از دست اونایی که دنبالش بودن، نمی تونستم فراریش بدم. تو فقط زمان مردنش رو جلو انداختی.

آخ...

-زن و بچه‌ی یاشار هم تو رو مقصر نمی دونن. تا دیشب که خودت دهن باز کردی و ورِ همه چی رو لو دادی کسی نمی دونست چی بین من و تو گذشته. درسته تو یه تایمی نمی خواستم سر به تنت باشه، اما به کسی نگفتم که تو مقصری. اتفاقاً کاسه کوزه ها سر من شکست، که چرا از روز عروسی تو می دونستم برادرم تو چه منجلابی

افتاده و کاری و اشش نکردم. که چرا یه جاسوس خطرناک رو توخونه راه دادم و حتی ازش بچه دار هم شدم. طبق معمول، انگشت اتهام همه به طرف من بود نه تو. ولی من بلد نبودم خودم رو بُکشم یا از خونه فرار کنم. می دونستم چقدر حرفشون ناحقه، ولی چون خبر داشتم چطوری جیگرشون سوخته و همش دنبال یه مقصر میگردن که خودشون رو آروم کنن؛ صدام در نیومد و هرچی ترکش داشتن به جون خریدم. سعی کردم درکشون کنم. سعی کردم بفهمم اگر چیزی میگن از دشمنیشون نیست از حال بدشونه. درسته... حال خودم از همه بدتر بود. چندین ماه به هر دری زدم که یه راهی واسه پاک کردن پرونده‌ی یاشار پیدا کنم، چندین سال زور زدم، زنی رو که دوست داشتم از ورطه‌ی هلاکت نجات بدم، اما تو همش شکست خوردم. از هر طرف به بن بست رسیدم. ظرف ده دقیقه هم برادرم از دست رفت، هم مادر بچه‌م و هم خانوادم... کارم هم که لبه‌ی تیغ بود. شرایط روحی خوبی داشتم؟ نه! کسی می دونست من چه حالی دارم؟ نه! کسی درکم می کرد؟ نه! مستحق اونهمه نفرینهای پدرم بودم؟ نه! بابام گفت دیگه نمی خواد منو ببینه. خونه رو ترک کردم؟ نه! تو تصادف کردی، گفت تقصیر من بوده. خودم رو کشتم؟ نه! چرا؟ چون می دونستم حالش بده. چون سعی کردم خودم رو جای اون بذارم و بفهممش. چون می دونستم تو این شرایط حلوا پخش نمی کنن. چون می دونستم مجبورم سنگ زیرین آسیاب باشم تا این دوران واسه من و خانوادم بگذره. چون می دونستم با جا زدن من همه چی از اینی که هست

خرابتر میشه. چون می دونستم به خاطر خانوادم باید فداکاری کنم. چون می دونستم بیشتر از چیزی که از من دلخور باشن، بهم نیاز دارن.

طعنه های مستقیمش را می گرفتم اما ذهن درگیرم روی یک جمله اش اسیر شده بود. به ساعتش نگاه کرد.

-اینارو گفتم که بدونی بعضی وقتها باید به حال و روز اون کسی که داره ناراحت می کنه نگاه کنی. شاید اون خیلی از تو حالش بدتره. شاید خیلی ناراحت تره. شاید خیلی تحت فشارتره. شاید آدمی باشه که اگه بهش زمان بدی تا حالش بهتر باشه، تندی و تلخیش رو جبران میکنه. چیزی ازت کم نمیشه اگه بعضی وقتها تو هم سنگ زیرین آسیاب بشی تا شالوده‌ی خانواده‌ت رو حفظ کنی. نمیشه که همش حواسمون به خودمون و حال خودمون باشه. نمیشه که همش خودمون رو محق بدونیم و دلمون به حال خودمون بسوزه. نمیشه تا بهمون گفتن بالا چشممون ابروئه تیغ برداریم و رو رگمون بکشیم. هرآدمی یه دنیا درد تو دلش داره که ما بی خبریم. الانم پیاده شو دیگه. دیر شده.

خواست در سمت خودش را باز کند، دستم را روی بازویش گذاشتم. بی حوصله برگشت.

-ثمر رو دوست داشتی؟

پوفی کرد و گفت:

-اینهمه گل لگد کردیم، فقط همین یکی رو گرفتی؟

-دوستش داشتی؟

باز هم رنگ تمسخر به چشمانش برگشت.

-نه فقط تو بلدی دوست داشته باشی و عاشق بشی. ما بوقیم. این چیزا حالیمون نیست.

در را بست و من هنوز در بهت حرفهای منا بودم.

"اعدامش کردن...هم خودش رو..هم پدر و برادرش رو. یاسر هم حضور داشته. فکر کن وایسی و ببینی مادر بچه ت رو دار می زنن. هرچی که بوده، هرکاری کرده، بازم خیلی سخته. چند سال رو یه بالش سر گذاشته بودن. ازش بچه داشت....!"

لیلا با چشمان گردش روی دهان من زوم کرده بود و هر چند ثانیه یکبار با تعجب می گفت:

-نه بابا...!

گوشه‌ی ناخنم را با دندانم کردم.

-از وقتی شنیدم حالم بده لیلا. تو باورت میشه؟

لیلا هردو پایش را بالا آورد و چهار زانو روی تخت زیر درخت گیلاس نشست. هنوز مانتو و مقنعه‌ی مدرسه را به تن داشت. از وقتی به خانه برگشته بودم چشم به در و منتظر رسیدن او، از روی تخت تکان نخورده بودم.

-والا خودتم که شاهد بودی، رابطشون اصلاً مصنوعی نبود. ثمر که عشق از سرتاپاش می ریخت. رفتار یاسر هم با ثمر، زمین تا آسمون با رفتارش با بقیه فرق داشت. یعنی تا وقتی که اون اتفاق افتاد به عقل جن هم نمی رسید که ثمر جاسوس باشه و یاسر هم منتظر یه آتو که فتیله پیچش کنه. اتفاقاً همیشه به مامان می گفتم فقط یه زن مثل ثمر میتونست یاسر رو اینجوری نرم کنه. یادت نیست وقتی ثمر حامله بود چطوری دورش می گشت؟ یا وقتی از ماموریت‌های طولانی می اومد چطوری بغلش می کرد و می بوسیدش؟ آره...آره...حالا که خوب فکر می کنم می بینم عجیب نیست. یاسر و ثمر، هرچقدرم که ممنوع، اما عاشق بودن.

سرم از شدت درد در مرز انهدام بود.

-چطور میشه لیلا؟ مگه در نهایت یاسر پرونده‌ی ثمر و خانوادش رو نیپچید؟ منا میگفت واسه اعدامش حضور داشته. یه آدم چطور می تونه جون دادن عشقش رو ببینه؟ چطور ایستاده و دست و پا زدنش رو نگاه کرده؟ با تموم اینا چطور عقلش رو از دست نداده؟ چطور اینقدر عادی رفتار میکنه؟ چطور هنوز سرپاست؟ آخه مگه همچین چیزی ممکنه؟ هم برادرت رو آویزون ببینی، هم زنی که دوستش داری و ککت نگزه. ربات هم اینقدر سفت و سخت نیست به خدا.

لیلا آستین ماتتویش را بالا زد و گفت:

-وای نگاه موهای تنم سیخ شد. با مغز اینا چکار می کنن که اینجوری پا رو همه چیشون میذارن؟

دوباره دلیپچه و تهوع به سراغم آمد.

-به تو چیزی نگفت؟ دعوات نکرد؟ صبح که شنیدم با یاسر میری فیزیوتراپی دود از گوشام بلند شد.

سرم را تکان دادم.

-نه. حرف زد ولی نه با داد و بیداد و دعوا. تازه یه جووری منو دست دکتره سپرد انگار دخترعموی عزیزتر از جونشم. اینقدر سفارش کرد که هرکی از دلش خبر نداشت فکر می کرد چقدر دوستم داره و نگرانمه.

لیلا بی حواس گفت:

-خب شاید واقعاً دوستت داره و نگرانته. کی می دونه چی تو سر یاسر می گذره؟ امروز مثل آبِ روون، نرم و لطیفه، فردا مثل طوفان، وحشی و سرد.

آنقدر روزهای طوفان بودنش را به چشم دیده بودم که روزهای آب بودنش را نمی توانستم به خاطر بیاورم.

-آره جون خودش. من حتی اگه واقعاً حافظم رو از دست بدم، عذابایی رو که از دست یاسر کشیدم فراموشم نمیشه. چطور میشه یه نفر رو دوست داشت و تمام مدت عمرش اذیتش کرد؟

متفکر نگاهم کرد.

-همونطور که میشه یه نفر رو دوست داشت و اعدام شدنش رو نگاه کرد. همونطور که می تونست برادرش رو فراری بده و از کشور خارج کنه، ولی سکوت کرد. از این عجایب هرچی بگی برمیاد ترنج. اصلاً نمیشه با قاطعیت در مورد احساساتش حرف زد. به نظرم حق با توه. از این آدم و امثال این آدم باید ترسید و فاصله گرفت. یادت رفته میلاد چکارا کرد؟ تازه ادعای عاشقیشم می شد.

صدای باز شدن لنگه های در حواس جفتمان را پرت کرد. لیلا زیر لب گفت:

-یاسینه!

هر دو با نگاه تعقیبش کردیم. ماشین را پارک کرد و همراه عمو پیاده شد. آرام گفتم:

-هرچقدر این صاف و ساده و یه رنگه، برادرش لایه لایه و رنگارنگه. کاش اون دوتا هم به این رفته بودن.

لیلا برخاست و من هم تبعیت کردم. هر دو سلام گفتیم و عمو با محبت جوابمان را داد. اما یاسین فقط دستش را بالا آورد و به سمت ساختمان خودشان رفت. عمو پرسید:

-چرا اینجا نشستین؟

پیش دستی کردم.

-داشتیم حرف می زدیم.

لیلا پرسید:

-چیزی لازم دارین بیارم خدمتون؟

عمو سرش را بالا انداخت.

-نه باباجون. راحت باشین. رفتی فیزیوتراپی؟

-بله.

-یاسر کجاست؟

-منو دم در پیاده کرد و رفت.

دستی به موهایم کشید و گفت:

- فیزیوتراپی خوب بود؟ تفاوتی احساس کردی؟

- آره خیلی حرفه ای کار می کنن. دکتره میگفت ده جلسه که تموم بشه ۹۰٪ عملکرد ماهیچه هام بر میگرده. یه سری تمرین هم دادن که تو خونه انجام بدم. فکر کنم تا عید خوب خوب شم.

لرزش خفیفی در انگشتانش حس می کردم.

- معلومه که خوب میشی. لازم باشه میگیریم یه فیزیوتراپیست هم بیاد خونه که تمرینات رو درست و بهتر انجام بدی.

تشکر کردم. دلم می خواست دست دور گردنش بندازم و مثل قبل ببوسمش. اما هنوز یخ بینمان آب نشده بود. عمو که رفت لیلا بی رمق و دمغ نشست. کاپشنش را محکم به خودش پیچید و بی مقدمه پرسید:

- یاسین چشمه ترنج؟ صبح که به زور جواب سلامم رو داد. الانم که اینجوری. حتی نگاهم نکرد.

یخ کردم. چه باید می گفتم؟ به رابطه‌ی این دو نفر هم گند زده بودم.

-از این ناراحتی که خیلی چیزها در مورد من می دونستی و بهش نگفتی. دل یاسین رو بدجوری شکستیم لایلا. نمی دونم چجوری باید درستش کنیم.

رنگ از لبش رفت.

-فهمید که می دونستم؟

با شرمندگی سرم را پایین انداختم.

-وقتی تو چشمم زل زد و پرسید نتونستم بازم بعش دروغ بگم. یعنی اصلاً نپرسید که بخوام بگم نه. مطمئن بود که می دونستی. واسش توضیح دادم که تو بی تقصیری و هرچی که هست و نیست گناه منه. ولی خیلی ناراحتی. تا حالا اینجوری از ته دلش بهم نگفته بود بی معرفت.

اشک توی چشم لایلا حلقه زده بود. دستانش را گرفتم.

-لایلا جونم به خدا درستش می کنم. نمی دارم از تو دلخور بمونه. من واسش توضیح میدم. قانعش می کنم. می بخشه. یاسین خیلی مهربونه. هردومون رو می بخشه.

همانطور که ناباور نگاهم می کرد اشکش سرازیر شد.

-نمی بخشه. تو رو هم ببخشه، منو نمی بخشه. خراب شدم تو چشمم. دیگه درست نمیشه.

هیچ وقت اینقدر واضح عشق لایلا به یاسین را درک نکرده بودم. هیچ وقت اینقدر احساس عجز نکرده بودم.

-مگه میشه؟ یاسین مثل دیوونه ها تو رو دوست داره.

چانه‌ی لرزانش را توی مشتش گرفت.

-واسه همین میگم نمی بخشه. مگه من تونستم اشتباهاتش رو ببخشم که اون بتونه؟
هیچ وقت اینهمه احساس عجز نکرده بودم. هیچ اشکی اینطور به مغز استخوانم نزده بود.

-یاسین کینه ای نیست. دلش یه ذره ست. زود آشتی میکنه. تقصیر منه. تو چه گناهی داری آخه؟ اینو تو کله‌ش فرو می کنم.

آهی کشید و گفت:

-بی خیال. از اولشم دنبال آخر و عاقبتی واسه این احساس نبودم. من برم به مامانم کمک کنم. وقت ناهاره.

پاهایم را دراز کردم و دستهایم را از دو طرف کشیدم. حوصله ام به شدت سر رفته بود. چندین ساعت را به تنهایی در اتاق سر کرده بودم. اخم های مادر که همچنان درهم و با من سرسنگین بود. از لیلا هم که خبری نبود. آنقدر با تبلتم بازی کرده بودم، چشمانم می سوخت. خوابم هم نمی برد. پوفی کردم و بی خیال تخت شدم و پاهایم را

آویزان کردم. گشنه ام بود. از بیرون صدای گفتگو می آمد. گوشه‌هایم را تیز کردم. اما قبل از اینکه چیزی بشنوم ضربه ای به در خورد.

-ترنج؟

ابروهایم به پس سرم چسبیدند. یاسر؟ سریع دمپای شلوارم را پایین کشیدم و گفتم:
-بیا تو.

داخل آمد و در را پشت سرش بست. لباس رسمی بر تن داشت. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-قیافه‌ت چرا شبیه علامت سوال شده؟

دهان نیمه بازم را بستم.

-نشه؟ اولین باره میای داخل اتاقم.

دسته‌هایش را روی کمرش قفل کرد و نگاهش را چرخاند.

-نه. فکر نمی کنم اولین بار باشه. اتاقت به چشمم آشنا میاد.

دستم را به پاتختی گرفتم و بلند شدم.

-اولین باره که خودت میای و سراغم رو میگیری. یه بار زخمی بودی و به زور آوردمت. یه بارم که دیشب بود.

سرجایش ثابت و محکم ایستاده بود.

-اوهوم. تازه کجاشو دیدی. قراره یه اولین بار دیگه رو هم تجربه کنی. چقدر طول میکشه لباس بپوشی و بیای بیرون؟

اینبار ابروهایم را به هم چسباندم. خودش توضیح داد.

-می خوام واسه شام دعوت کنم. هم تو یه چرخ می زنی و از کسلی در میای، هم یه شام خوشمزه می خوریم، هم من حرفام رو می زنی.

نمی توانستم به گوشه‌هایم اعتماد کنم.

-چیکار کنم؟

باز هم چشمانش قهقهه می زدند.

-می دونم خیلی ذوق زده شدی. ولی تا پشیمون نشدم دست بجنبون. دیگه همچین فرصتی گیرت نمیاد که یه مرد به جای پنجره، از در وارد بشه و محترمانه از مادرت اجازه بگیره و از خودت دعوت کنه.

کنایه اش خیلی سنگین بود و بدجایی را سوزاند. دندان قروچه ای کردم اما قبل از اینکه جواب بدهم گفتم:

-زود باش دخترعمو. می دونم از فضولی داری میمیری. پس بچه بازی در نیار. می خوام باهات حرف بزنی. حرفام مهمه. منتظرتم.

و بعد عقبگرد کرد و رفت. دلم می خواست سرم را بالا بگیرم و با نخوت بگویم نمی آیم و دماغش را به خاک بمالم. اما کنجکاوی یا به قول خودش فضولی اجازه نمی داد. یاسر خوب مرا می شناخت. می دانست اینکه تا اتاقم آمده آنقدر عجیب است که نمی توانم بی خیال دلیلش شوم. نیشگونی از شکمم گرفتم و حرصم را سر خودم خالی کردم. کمی دور خودم چرخیدم و به این نتیجه رسیدم حالا که او اینقدر مرتب لباس پوشیده بود منم نباید شلخته به چشم می آمدم. به همین خاطر تا جایی که وقت اجازه می داد دستی به سر و رویم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. روی مبل نشسته بود و خیار گاز می زد. مادر با دیدن من نتوانست احساساتش را کنترل کند و قهرش را فراموش کرد و گفت:

-چه خوشگل شدی مامان. دست یاسر جان درد نکنه که تو رو از لاکت کشید بیرون. پوزخند یاسر را دیدم. اعصابم بدتر بهم ریخت. کاش مادر اینقدر واضح تغییراتم را به رویم نمی آورد. به جای مادر رو به یاسر کردم.

-گفتی واسه شام میریم بیرون نخواستم هپلی باشم.

از خیر باقی خیار گذشت و دستش را به زانوانش گرفت و برخاست.

-منکه چیزی نگفتم. اگه حاضری بریم.

مادر با هیجان بدرقه مان کرد و گفت:

-خوش بگذره بچه ها. اگه خواستین دیر برگردین یه خبر کوچولو به من بدین که نگران نشم.

همه چیز خیلی عجیب بود. نمی توانستم بفهمم چه اتفاقی افتاده. نزدیک پله ها که شدیم از یاسر پرسیدم:

-چیزی به مامان گفتی؟

دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

-آره. گفتم قراره یه شب رمانتیک و فوق العاده رو با هم بگذرونیم، به این زودیا منتظر برگشتنمون نباشه.

با چشمان بیرون از حدقه نگاهش کردم. جدی شد.

-چیز خاصی نگفتم. ولی اینجوری که تو به خودت رسیدی و حتی لباستم با من ست کردی، حتماً فکر کرده خبریه.

اول به او نگاه کردم. بعد به خودم. آه از نهادم درآمد. چرا به رنگ لباسهایی که او پوشیده بود دقت نکرده بودم؟

باز هم همان آهنگ ملایم و غمگین پخش می شد. با خودم فکر کردم امروز به اندازه-
ی تمام عمرم با یاسر حرف زده ام و کنارش نشسته ام.

-بدجوری قفلی زدی رو این آهنگ.

چین عمیقی روی بینی اش افتاد. کمی تند شد.

-چقدر ادبیات شما، نسل بعد از ما، زشت و بی کلاس شده. قفلی زدی یعنی چی؟
تشرش باعث شد یادم بیاید او کیست. عقب نشینی کردم. معلوم بود واقعاً مشمئز شده.
تا به رستوران مورد نظر برسیم نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم. بدون کمکش
پیاپی شدم و وقتی خواست بازویم را بگیرم گفتم:

-خودم می تونم راه بیام.

انتظار داشتم باز بینی اش را جمع کند اما به جای بازو، دستم را توی دست بزرگش جا
داد و گفت:

-نمی خوام حالا که با منی بلایی سرت بیاد. یه امشب رو تحمل کن.

دست راستم که آزاد بود می سوخت و دست چپم یخ کرده بود. پا به پای من، آهسته و
سلانه سلانه، آمد و خم به ابرو نیاورد. صندلی را هم برایم بیرون کشید و خودش هم
رو به رویم نشست. دستم را روی سرم کشیدم و گفتم:

-اینجاها شاخ نمی بینی؟

خندید و گفت:

-از محسنات آتش بسه. قرار نیست همیشه اینجوری بمونه.

این چه دلیپچه‌ی مزخرفی بود که هربار استرس داشتم به سراغم می آمد؟

-فکر میکردم دیشب آتش بس به فنا رفت.

منو را باز کرد و با آرامش گفت:

-نه؛ من بهش پابندم.نگران نباش.

آهی کشیدم و گفتم:

-نگران نیستم. به جنگ و دشمنی بی دلیلت عادت دارم. یه عمره بدون اینکه بدونم

چرا، دارم باهات می جنگم.

چشمش همچنان به منو بود.

-اوهوم. می دونم. دیشب گفتی فویای یاسر داری.

وقتی در فضای باز و بین مردم قرار می گرفتیم راحت تر می توانستم دق دلی ام را

سرش خالی کنم. چون کمتر می ترسیدم.

-دقیقاً. از لحظه‌ی تولدم ازت ترسیدم تا الان که اینقدری شدم.

منو را بست و گفت:

-نچ. اینجوری نیست. چی می خوری؟

گشنگی یادم رفته بود.

-اشتها ندارم. یه سالاد کافیه.

باز هم خندید.

-با من بدی. واسه چی به شکمت جفا می کنی. منکه می دونم تو چه شکمویی هستی.

زیر لب گفتم:

-می دونی چون یه عمر لقمه هامو شمردی. انگار سهم تو رو میخوردم.

زنگ روی میز را فشرد و گفت:

-شنیدم. ولی جوابت رو نمیدم. آتش بسه.

برای من هم از غذای خودش سفارش داد و بعد دستهایش را روی میز گذاشت و مستقیم نگاهم کرد.

-وقتی دنیا اومدی از من نمی ترسیدی. اتفاقاً تا نزدیکت می شدم غش غش می خندیدی.

انگشت اشاره اش را بالا آورد.

-می چسبیدی به این انگشتم و ول نمی کردی. البته رفلکس طبیعی هر نوزادی همینه. اما من خیلی خوشم می اومد. تا سرم رو می چرخوندم پاچه شلوارم تو دهنت بود. هنوزم نمی دونم چه مزه ای داشت که اونجوری با لذت میکش می زدی.

لبخند عجیبی روی لبش بود.

-همیشه هم تو اتاقم بودی. از لحظه ای که سینه خیز رفتن رو یاد گرفتی، به محض اینکه وارد خونه ی ما می شدی فرمون رو می چرخوندی سمت اتاق منو و هرچی دمت رو می گرفتم و می کشیدمت بیرون، باز هن هن کنون برمی گشتی همونجا. یه بارم که تازه از پوشک گرفته بودنت تختم رو حسابی آبیاری کردی. هنوزم یادم میاد حالم بد میشه.

احساس کردم صورتم سرخ شده. گوشه ی لبم را گزیدم. لبخند او هم به چشمانش سرایت کرد.

-خلاصه یه همچین بچه ی فضول و خودسری بودی. در واقع اول یه فضول بودی بعد دست و پا درآوردی.

من هم دستانم را روی میز گذاشتم.

-واسه همین ورود منو به اتاقت ممنوع کردی؟ یه جوری سرم داد زدی که حتی وقتی یاسین می اومد اونجا من دم در منتظر می موندم تا برگرده بیرون.

سوالم را بی پاسخ گذاشت.

-اینا رو گفتم که بدونی از روز اول تولدت فوبیای یاسر نداشتی. برعکس، عاشق یاسر و متعلقاتش بودی. امکان نداشت به هرچی که مال من بود گند نزدی. به وسایلم، دفتر و کتابم، اسباب بازیام، لباسام، حتی محبت بابام...! هرچی که به من تعلق داشت از دست تو در امون نبود.

-واسه همین از من بدت می اومد؟ چون وسایلت رو خراب می کردم؟ چون عمو من رو خیلی دوست داشت؟ اینهمه سال به خاطر اینکه دفتر مشقت رو خط خطی می کردم اینقدر از من نفرت داشتی؟

او خاطرات بچگی مرا یادآوری می کرد و من دنبال علت کینه اش می گشتم. نگاهش همچنان می خندید.

-من کی گفتم ازت متنفرم؟ رو مخم بودی اما ازت متنفر نبودم. از کارات و رفتارات خوشم نمی اومد ولی یه چیزت رو خیلی دوست داشتم.

بزاق دهانم به گلویم پرید. با همان لبخند اعصاب خوردکن برایم آب ریخت و گفت:

-دهنت قرص بود. لوس بودی اما نمی رفتی چغلی کنی. خیلی خوشم می اومد که پیش کسی شکایت نمی بردی و اعتراض نمی کردی.

دهانم مزه‌ی زهر گرفت. تلخ و کشنده.

-فکر نمی کنی به خاطر این بود که ازت می ترسیدم. فکر می کردم اگه عصبانی شی یه جا خفتم می کنی و یه بلایی سرم میاری. بچه بودم اما می دونستم هرچی ازت فاصله بگیرم و این مسئله رو مصالحه آمیز تو خودم حلش کنم کمتر بهم آسیب می زنی. یه بارم که خواستم شکایتت رو به عمو کنم از ترس اینکه تو رو دعوا کنه و ناراحت شی هیچی نگفتم...چون...

تصویرش پیش چشمم تار و مرتعش شد.

-تو روح و روان من رو کشتی. با حرفات، با تحقیقات، وقتی فکر کردم می خوامی منو بفروشی، وقتی هربار با رفتارات یا حرفات تاکید می کردی که از من بدت میاد، وقتی همیشه مثل یه موجود اضافی و سربار بهم نگاه می کردی...! اما من بازم دوست داشتم. مثل یاشار، مثل یاسین، ازت می ترسیدم اما دلم نمی خواست خار به پات بره. نمی خواستم به خاطر من کسی دعوات کنه، کسی ناراحت کنه.

دوباره چانه ام به لرزش افتاد. نمی خواستم جلوی چشم آنهمه آدم گریه کنم.

-اینهمه سال همش از خودم می پرسم چرا. همش رفتاری خودم رو کنکاش می کنم که ببینم کجا، کی، چیکارت کردم که مستحق اینهمه بدرفتاری ام. هربار سعی کردم بهت نزدیک شم یه جوری منو از خودت روندی که تا مدت‌ها از شدت غصه

نمی تونستم سرپا شم. هربار می گفتم ایندفعه هرچی بگه و هرکاری کنه دیگه دلم نمی شکنه، اما هردفعه بدتر از سری قبل می شکست. می دونی چرا؟ چون هیچ وقت بد تو رو نخواستم، هیچ وقت اذیت نکردم. تاوان چی رو از من گرفتی؟ حداقل بگو بدونم تا اینقدر دلم به حال خودم نسوزه.

نگاهش سفت و سخت شد. مثل همان یاسری که می شناختم.

-اینجا جای گریه نیست دخترعمو. نیاوردمت بیرون که گریه کنی. یه آب به صورتت بزن و برگرد. با همدیگه شام می خوریم و در مورد چیزای خوب حرف می زنیم. پاشو کمکت کنم بری دستشویی.

سرم را به ستون ماشین تکیه دادم و به تلالو چراغهای شهر خیره شدم. به نظر می رسید برای گفتگو با هم به بن بست رسیده ایم. آب به صورتم زدم اما دلم باز نشد. شام هم خوردیم اما حرفهای قشنگ نزدیم. مگر بین ما چیز خوبی برای گفتن مانده بود؟ او هم به ظاهر آرام بود ولی در نهایت غذایش را نصفه و نیمه رها کرد و وقتی دید من نیز تمایلی به خوردن نشان نمی دهم به سمت صندوق رفت و همراه هم از رستوران خارج شدیم. انتظار داشتم به خانه برگردد اما وقتی از دنیای خرابم بیرون آمدم و خودم را مقابل پارکینگ منزل یاسر دیدم باز هم سورپرایز شدم.

-واسه چی اومدیم اینجا؟

ماشین را دم در پارک کرد و داخل پارکینگ نشد.

-گفته بودم می خوام حرف بزنم.

دلَم می خواست به خانه برگردم. دوست نداشتم با او تنها بمانم.

-خب تو رستوران حرف می زدی.

خم شد و در سمت من را باز کرد.

-مگه مهلت دادی؟ بریدی و دوختی و آخرشم زدی زیر گریه و آبرومون رو بردی.

پوفی از سر نارضایتی کردم و پیاده شدم. صدایش را شنیدم.

-پوف پوف نکن. خیلی دلتم بخواد بیای تو خونه‌ی من.

خانه اش مثل سری قبل تمیز و مرتب بود. دوباره یک جفت دمپایی زنانه پیش پایم

گذاشت. کفشهایم را درآوردم و گفتم:

-فکر می کردم ثمر هیچ وقت اینجا نیومده.

کتش را به جارختی آویزان کرد.

-خب نیومده.

اول به دمپایی ها نگاه کردم و بعد به او. منظورم را فهمید و با افسوس سرش را تکان داد و گفت:

-امان از این فضولی تو. امان...!

به آشپزخانه رفت و گفت:

-میوه ندارم. اما هم بستنی هست، هم می تونم واست چای درست کنم. نظرت؟
صدایم را صاف کردم.

-من چیزی نمی خوام. دیر برگردیم مامانم نگران میشه.

سماور را روشن کرد و به پذیرایی برگشت. موبایلش را درآورد و شماره گرفت و دم گوشش گذاشت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

-ما دیر برمیگردیم. شما بخوابین و نگران ترنج نباشین.

و به این ترتیب راه بهانه را بر من بست. فضای خانه سرد بود. با پالتو نشستم و شالم را روی پاهایم انداختم.

-سردته؟

ترجیح میدادم از تماس چشمی پرهیز کنم.

-نه. فقط پاهام به سرما حساس شدن.

-دمای پکیج رو زیاد کردم. می خوای پتو بیارم واست؟

استخوانهای دنده ام به سمت گلویم پیشروی کرده بودند.

-خوبه. الان گرم میشه.

روی مبل تک نفره ای فرو رفت و پاهایش را کشید و انگشتانش را روی شکمش در هم قفل کرد و گفت:

-این دفعه هم خونه در اختیارتَه. هرچی داغ دل داری خالی کن. اصلاً این مبل رو بردار و بکوب توی سر من. هروقت آروم شدی و حرصت خوابید، با هم حرف می زنیم. من منتظر می مونم. به شب بیداری عادت دارم.

سعی کردم به خودم و احساسم و اعصابم مسلط باشم.

-من آرومم. هرچی می خوای بگی بگو.

مکثش طولانی شد. انگار با خودش کلنجار می رفت و نمی دانست چطور شروع کند. وقتی بالاخره به حرف آمد به نظر می رسید بیشتر مخاطبش انگشتانش باشند تا من.

-اختلاف سنی ده ساله ی من و تو باعث شده که من خیلی چیزا رو یادم باشه و تو خیلی چیزا رو ندونی. مثلاً نمی دونی که من چقدر عاشق مامانم بودم. هیچ وقت نتونستم با بابا یه ارتباط عاطفی و درست و حسابی برقرار کنم، اما برعکس مامان همه چیزم بود. همه چیز من و یاشار.

با دقت به صورت درهمش نگاه می کردم. چه می خواست بگوید؟

-اونقدر دوستش داشتیم و بهش وابسته بودیم که یادمون رفت بابا هم هست. فراموشش کردیم. بعد از مردن مامان هم که دیگه بدتر. من خودم رو هم یادم نبود چه رسیده به بابا. خیالم راحت بود که یاشار و یاسین مواظبش هستن و نیازی به من نداره. فکر می کردم حالش خوبه. خوشحاله. آرومه. اما وقتی یاشار مرد و تو رفتی تازه فهمیدم چقدر پیر و خسته و داغونه.

هنوز هم ربط حرفهایش را نمی فهمیدم. این یاسر را هم نمی شناختم.

- بعد از مردن یاشار فهمیدم که چقدر هممون از بابا غافل شده بودیم. وقتی برای اون حال خرابش، برای تسکین دردش، تو رو می خواست و دنبال تو می گشت تازه فهمیدم چقدر توی زندگی بابا کمرنگ شدیم و خودمون خبر نداریم. بابا همه ی این سالها تنها ترین آدم توی اون خونه بوده و نمی دونستیم. وقتی یاشار مرد تازه فهمیدم چرا اینقدر بابا تو رو دوست داره. تو تنها دلخوشی بابا بعد از مردن مامانم بودی، سنگ صبورش، محرم اسرارش، آرامبخشش، همدم تنهاییاش. وقتی رفتی مثل یه بنای موریانه زده یهو پایه هاش شکست و خراب شد.

دکمه های پالتویم را باز کردم که بتوانم نفس بکشم.

-من پسر خوبی برای بابام نبودم. یاشار هم نبود. یاسین هم نیست. هرکدوم از ما با خودخواهی فقط به خودمون و خواسته هامون فکر کردیم و هیچ اهمیتی به پدرمون ندادیم. خیلی سعی کرد ما رو به خودش وصل کنه، خیلی سعی کرد با محبت کردن ما رو هم وادار به محبت کنه اما نشد. شاید چون پسر بودیم. کلی باد تو غبغمون داشتیم. هرکدوم چسبیده بودیم به اون چیزی که فکر می کردیم درسته و این وسط بابا رو از دست دادیم. بابا ناامیدی و غمش رو با تو جبران کرد ترنج. تو فقط برادرزاده‌ش نبودی. تو یاشار و یاسر و یاسین هم بودی. تو ربابه هم بودی.

معه ام را چنگ زدم...عمو جونم...

-من خیلی خراب کردم. اونقدر حواسم به امنیت مملکت بود که یادم رفت از خانواده‌ی خودم محافظت کنم. هنوز نتونستم بفهمم یاشار چطور و چرا وارد این باند خلاف شده بود، نمی دونم یاسین چرا اینقدر سر به هوا و بی خیاله. نمی دونم اون قرصایی که بابا هر روز، صبح و شب، مشت مشت می خوره واسه چیه و کجاش درد می کنه. نمی دونم چطور یه پسر غریبه بدون اینکه من بفهمم وارد حریم خانواده‌م شده و تا این حد دختر عموی ساده و احساساتی من رو گول زده و ازش سواستفاده کرده. من تازه دارم برادرزاده هامو و خصوصیات اخلاقی‌شون رو می شناسم. من حتی از بچه‌ی خودمم غافل بودم. خواستم ایران رو نجات بدم ولی نتونستم حتی از آدمای یه خونه درست و حسابی مراقبت کنم. چشم باز کردم و دیدم همتون از دستم رفتین. همتون. چقدر این چهره‌ی یاسر با تمام چهره هایش متفاوت بود. یک چهره‌ی درد کشیده و خسته و مستاصل.

آنقدر چهره اش با همیشه متفاوت بود که شک داشتم به حقیقی بودنش. شاید باز داشت مرا دست می انداخت. شاید تا چند ثانیه‌ی دیگر بمبش را منفجر می کرد و دوباره مرا از نفس می انداخت.

-اینارو چرا به من میگی؟ منظورت از این حرفا چیه؟

تا لبه‌ی مبل جلو آمد و آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کف دستانش را بهم چسباند.

-ببین...لازم نیست بهم یادآوری کنی. می دونم به اندازه موهای سر خودت و من، ازم نفرت داری. درک می کنم و به احساسات احترام میذارم.
به حق چیزهای نشنیده...

-اما به کمکت نیاز دارم. دیوار بین من و بابا خیلی محکم و سرده. بعد از فوت یاشار سعی کردم بشکنمش یا حداقل سوراخش کنم. اما نمیشه، بابا دیگه یه رابطه‌ی عاطفی و گرم رو از من نمی پذیره. واسه همین ازت می خوام مواظبش باشی. می خوام اون فضای با نشاطی رو که تو خونه ایجاد می کردی، دوباره درست کنی. می خوام اون رابطه‌ی قشنگی که رو که با بابا داشتی از نو بسازی. بابا از داخل ویروانه. نگاه نکن که به ظاهر سرپاست و مشکلی نداره. واقعاً حالش خوب نیست. خالی شده. تنهاتر شده. تهی شده. نمی خوام به گذشته برگردم و به خاطر تصمیمی که گرفتی سرزنشت کنم،

چون خودم از همه مقصوٰترم. اما تو راحت تر می تونی اشتباهت رو جبران کنی. واسه من، هم سخت تره، هم زمانبرتر. تو راحت تر می تونی محبت کنی، ابراز احساسات کنی، عشق بدی و چراغ خونه رو روشن نگه داری. چون دختری. چون روحت لطیفه. چون ذاتت مهربونه. من بلد نیستم. این کارا، کار من و یاسین نیست. ما پسرا خیلی هنر کنیم گلیم خودمون رو از آب بیرون بکشیم. ولی تو فرق داری. ماهیت تو متفاوته. اون خونه واسه اینکه دوباره زنده بشه و جون بگیره به یه دختر احتیاج داره. به تو احتیاج داره.

همچنان گاردم را حفظ کرده بودم. می دانستم که ضربه‌ی کاری را دیر یا زود فرود می آورد.

-اون روز که اومدم دم در خونه‌ی اون وکیله می خواستم همین چیزا رو بهت بگم. نمی خواستم اذیتت کنم یا بترسونمت. وقتی بابا داشت تعریف میکرد که تو رو دیده، احساس کردم روح یه مرده داره باهام صحبت می کنه. حس می کردم دیگه دست از زندگی شسته و منتظر اجلشه. مطمئن بودم به زودی، یه روز از خواب پا میشم و جنازه‌ی یخ کرده‌ش رو تو اتاقش پیدا می کنم. من مادرم رو خیلی زود از دست دادم ترنج. نمی خوام بابا هم از دستم بره. می فهمی چی میگم؟ اومده بودم ازت خواهش کنم اجازه ندی بابام بمیره. تنها امیدم برای برگردوندن بابا به زندگی تو بودی. اومده بگم ناامیدم نکن. فقط همین.

آب دهانم را قورت دادم. گلوی خشکم به رطوبت بیشتری نیاز داشت. مرد آرام اما غریبه ای که رو به رویم نشسته بود بیشتر از یاسر مرا می ترساند. اما نمی توانستم روی احساس برانگیخته شده ام نسبت به عمو چشم ببندم.

- منا که خودش به یکی نیاز داره زیر بال و پرش رو بگیره. با وجود دوتا بچه ی یتیم، از همه حالش بدتره. مامانت هم بیشتر از بابای من نیاز به توجه داره. رک بگم که موضوع قلبش جدیه و باید خیلی بیشتر مواظبش باشی. تکلیف مامان بزرگ هم که معلومه. ماییم و یه دونه ترنج. که باید مثل قبل همه رو دور هم جمع کنه و خنده به لبشون بیاره. نمی پرسم می تونی اینکار رو انجام بدی یا نه. چون می دونم می تونی. سوال من اینه. می خوای اینکار رو بکنی؟ میخوای علیرغم فوبیا و نفرت نسبت به من کمک کنی؟

هنوز هم با بدبینی نگاهش می کردم. ابروهایش را بهم نزدیک کرد.

- چرا حاج و واجی ترنج؟ کار سختی ازت نخواستم که. همونطور که قبلاً بودی، همون باش. سخته؟

با احتیاط گفتم.

- باشه. قبوله.

انگار باورش نشد یا به گوشه های شک کرد.

-قبوله؟

سرم را تکان دادم.

-اوهوم.

مثل آسمان پس از باران، صورتش باز شد. لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-خودم رو آماده‌ی یه بحث تموم عیار کرده بودم. فکر می کردم به خاطر لجبازی با من، قبول نمی کنی.

دستهایم را زیر شالی که روی زانوانم انداخته بودم فرو بردم بلکه کمی گرم شوند.

-عمو و سلامتیش جای بحث و لجبازی نداره. به اینهمه برنامه ریزی و مقدمه چینی هم احتیاجی نبود. تو خونه هم می گفتی قبول می کردم.

او هم نسبت به من و حرفهایم نامطمئن بود.

-یعنی از فردا همه چیز مثل روز اول میشه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-من همون ترنج میشم. اما اینکه عمو خوب بشه رو قول نمیدم. چون عمو قبل از فوت یاشار هم حالش خوب نبود. از دست تو و کارات همیشه می نالید. اون قرصایی که می خوره نتیجه‌ی استرساییه که واسه جون تو کشیده و میکشه. قبل از این اتفاقا، همیشه می ترسید که یه روز بری و دیگه هیچ وقت برنگردی. همیشه گوش به زنگ

خبرای بد بود. حالا که دیگه حتماً بدتره. اگه نگران عمویی، باید خودتم آستین بالا بزنی. عمو واسه اینهمه فشار و نگرانی خیلی پیره. خودت پدرتی. اینکه داغ یکی رو ببینی و هر لحظه منتظر داغ دومی باشی چه حالی داره؟ عامل اصلی حال بد عمو، تویی و کارات. اونوقت انتظار داری من درستش کنم؟

سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و گفت:

—می دونم. من نمی تونم از این کار دست بکشم. اما می تونم یه کارایی کنم که بابا یه کم آرام بگیره. خوبه؟

هرکه از گذشته‌ی من و یاسر خبر داشت قطعاً به این صحنه که اینطور آرام و متین نشسته بودیم و در مورد مشکلات خانواده حرف می زدیم، می خندید.

—فکر کنم خوب باشه.

وقتی چشمانش هم می خندیدند، یعنی در اوج سرخوشی و رضایت به سر می برد.

—پس توافق کردیم و از این به بعد شریکیم. به جاش تو هم هر خواسته‌ای از من داشته باشی می تونی بگی. قول مردونه که انجامش بدم. مثلاً می خوای سهم خودم رو از خونه و مغازه‌ها بدم به تو؟

آها...خدا را شکر. کم کم داشتم نگرانش می شدم. از جایم بلند شدم و گفتم:

-مرسی که در هر شرایطی ثابت می کنی خودتی. داشت باورم میشد عوض شدی.

همانطور نشسته نگاهم کرد و گفت:

-چرا ناراحت شدی شریک عزیز؟ مگه پول دوست نداری؟

دندانهایم را روی زبانم فشار دادم که حرف بی ربطی نزدم. به اندازه‌ی کافی از تنها ماندن با او، جان به لب شده بودم.

-من شریک کسی نیستم. میشه برگردیم خونه؟ خوابم میاد.

ناگهانی برخاست و مقابلم ایستاد. خیلی نزدیک. آنقدر که صورتش را نمی دیدم. واکنش ابتدایی قلبم سکوت بود، اما وقتی بوی تنش به مشام رسید، قلبم هم دیوانه شد.

-قرار شد بشی همون ترنج سابق که هم خوش اخلاق بود و هم با جنبه.

مبلی که پشتم بود اجازه نمیداد عقب بروم. رو به رویم حجم زیادی عضله، محصور در پیراهن مشکی بود.

-در مورد جنابعالی من دیگه نه جنبه دارم نه ظرفیت. تکمیل تکمیل.

یک قدم عقب رفت و خم شد تا بتواند صورتم را ببیند.

-مگه آتش بس نیست؟

شالم را روی موهایم انداختم و گفتم:

-هرچی دلت میخواد بارم میکنی بعد میگی آتش بسه؟ آتش بسِ یه طرفه؟

صورتش همچنان خندان بود. توی دلم اعتراف کردم که خنده خیلی بیشتر از اخم به چهره اش می آمد.

-آخه کارات یه جوری دل منو سوزونده که حتی آتش بس هم آتیشش رو خاموش نمی کنه.

اینبار من یک قدم جلو رفتم. آنقدر که بتوانم توی چشمش نگاه کنم و نفس بکشم.

- دل من مثل جا سیگاری، تیکه تیکه سوخته و سیاه شده. میخوای واست تشریح کنم کی بیشتر کیو سوزونده؟

ماهیچه های اطراف لب و چشمش از حالت انقباض خارج شدند و صورتش به همان حالت خشک همیشگی اش برگشت. چشمان نافذش ثابت شدند و از دودو ایستادند. شمرده و با طمانینه گفت:

-اونی که می سوزونه خودش قبل از همه سوخته. این یه قانونه دختر عمو.

و قبل از اینکه من چیزی بگویم به سمت کمد رفت و کتش را برداشت و ادامه داد:

-بزن بریم شراکتمون رو جشن بگیریم. حیفه همچین اتفاق میمون و مبارکی رو تو تاریخ ننویسن.

در را باز کردم و گفتم:

-میشه زبونت رو نشونم بدی؟

جواب دادنش چند ثانیه طول کشید.

-واسه چی؟

موبایلم را توی جیبم لمس کردم و گفتم:

-می خوام ببینم مثل زبون بقیه‌ی آدماست یا دو شاخه‌ست؟

چشمانش برق زد. نگاهش از همان ها بود که می گفت فرار کن و دنبال سوراخ موش بگرد.

-مار با زبونش نیش نمیزنه دختر خانوم. زهرش توی دندوناشه. می خوای دندونام رو نشونت بدم؟

دسته‌هایم را دراز کردم و مچهایم را در تیررسش قرار دادم.

-قبلاً نشون دادی. نگاه کن. هنوز جاش رو دستامه.

نگاه کوتاه و بی تفاوتی به زخمها کرد و گفت:

-هنوزم لبو دوس داری؟

کل شهر را دنبال لبو فروشی گشت. اما همه بسته بودند. حرصم میخوردم اما کاری از دستم بر نمی آمد. این روش جدید اذیت کردنش بود. من می خواستم بروم خانه و او دنبال لبو می گشت. برای اینکه حرص او هم در بیاید گفتم:

- نصفه شبی قفلی زدی رو لبو؟

نیت پلیدم را فهمید. چون گوشه‌ی لبش کج شد.

-چه جورم. تا قفلم باز نشه از خونه و خواب خبری نیست.

تیرم به سنگ خورد. برای اینکه از شرش خلاص شوم گفتم:

-من می دونم کجا داره.

-از کجا می دونی؟

-وقتی می اومدم تهران میرفتم لبو میخوردم که یه کم از غمم کم شه. تو روز خیلی جرات نمیکردم بیرون برم. شباً آژانس می گرفتم و می رفتم با بغض لبو میخوردم و دوباره برمینگشتم خونه.

با جدیت پرسید:

-کدوم خونه؟

-از این خونه های اجاره ای می گرفتم.

با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت.

-مشروب و شوکر و اسپری فلفل از کجا پیدا می کردی؟ ساقیت کی بود؟

شیشه را کمی پایین کشیدم.

-مشروب رو هربار فیروزه واسم ردیف می کرد. داداشش اهلشه. شوکر و اسپری رو هم از دکتر مولوی گرفتم.

-خب اینا چه کمکی بهت می کردن؟ با مشروب خوردن احساس بزرگی و استقلال بهت دست میداد؟ یا فکر می کردی اگه دوتا گردن کلفت بیفتن به جونت می تونی از شوکرت استفاده کنی؟ چی فکر کردی با خودت؟

نمی دانم چرا اما دلم می خواست بدانم. به همین خاطر پرسیدم:

-تو واقعاً دنبال من می گشتی؟ یا فقط واسه اینکه دل بقیه رو خوش کنی و دست از سرت بردارن می گفتی که دنبالمی؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت:

-آدرس رو بگو. صبح شد.

لبو خوردن در کنار یاسر عجیب ترین اتفاق این چند وقت اخیر بود. از پشت پنجره‌ی ماشین به او که زیر برف ایستاده و مشغول لبو خریدن بود نگاه کردم. اندام ورزیده اش خبر از تمرینات سخت و غیرمعمول میداد؛ درست مثل میلاد. و آن موقع چقدر برای داشتن چنین همسر خوش اندامی به خودم می بالیدم و به تمام دختران دانشکده فخر می فروختم. ثمر هم همین احساس را به یاسر داشت. بیشتر از هرچیزی برای قد و بالایش غش می کرد. اما عاقبت او چوبه‌ی دار بود و عاقبت من ترسی بی پایان از تمام مردها. احتمالاً تا آخر عمرم از هرکس که اینطور راست می ایستاد و هزار لایه لباس هم نمی توانست عضلاتش را پوشش دهد، فرار می کردم. این مردها اینقدر سنگدل و بی رحم بودند که می توانستند در عرض چند دقیقه کسی را که سالها با او سر کرده بودند از زندگیشان حذف کنند. شاید حق ثمر مرگ بود، اما من و ثامر بی گناه بودیم و درد این بی گناه سوختن را هیچ کس نمی توانست از دل من و ثامر آینده، پاک کند.

—خدمت شما شریک عزیز. بزن روشن شی.

از لبو نمی توانستم بگذرم. تا تکه اش کنم و داخل دهانم بگذارم، هزار بار بزاقم را فرو دادم و با لذت چشمم را بستم. "شکمو" گفتن زیرلبش را شنیدم، اما به روی خودم نیاوردم. بدون اینکه نفس بکشم تا آخر همه را خوردم و نگاهم را به کاسه‌ی او دوختم.

آهسته می خورد انگار خیلی میل نداشت. نیم نگاهی به ظرف خالی من انداخت و گفت:

-من دیگه نمی خوام. می خوای؟ یا اگه فکر می کنی دست خورده‌ست و دلت نمی کشه، دوباره برگردیم و بخرم واست؟

کاسه را از دستش قاپیدم و گفتم:

-نه همین خوبه.

تبسمش عاری از تمسخر بود.

-با لبو، تو رو به هرکاری می شه وادار کرد. هم وسیله‌ی تشویقه هم شکنجه. از این به بعد اذیت کنی میارم اینجا فقط از دور بینیش.

لحنش هم عاری از کینه و بدجنسی بود. فقط داشت شوخی می کرد. طعم دهانم را مزمره کردم و گفتم:

-مرسی. خیلی چسبید.

کوتاه نگاهم کرد و گفت:

-الان دیگه آتش بس و شراکتمون رسمی شد؟ آشتی هستیم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-اگه من به ثامر نزدیک بشم و مثلاً باهاش بازی کنم یا بعضی وقتها ببرمش پیش خودم ناراحت می شی؟

سرش را به علمت نفی تکان داد.

-نه. اتفاقاً ممنونتم میشم. منا به اندازه‌ی کافی گرفتاره، خیلی واسه ثامر وقت نداره.

دلم برای لپهای سرخ و سفید ثامر قنچ رفت.

-آخه اون دفعه که پیش ما مونده بودن...

حرفم را قطع کرد.

-فکر می کنم الان دلیل ناراحتیم رو بدونی. اتاق من شنود و رصد می شد و واسم مهم بود وقتی من نیستم ثمر داخل اتاق بمونه. چون با موبایلش تماس نمی گرفت. فکر می کرد خط اتاق من امنه و خرابکاریاش رو از اون طریق دنبال می کرد. با کنجکاوی پرسیدم.

-مگه نمی دونست تو چکاره ای؟

هیچ تغییری در سختی صورتش ایجاد نشد.

-اون می دونست من چکاره‌م ولی نمی دونست که من می دونم اون چکاره‌ست.

-یعنی مخصوصاً به تو نزدیک شده بود؟ با قصد و غرض با تو ازدواج کرده بود؟ تو هدف اون بودی یا اون هدف تو بود؟

خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت:

-خیلی پیچیده تر از این حرفاست.

کمی به سمتش چرخیدم.

-آخه گفתי دوستش داشتی. اگه می دونستی چکاره‌ست چطور دوستش داشتی و ازش بچه دار شدی؟

جیبهای کتش را لمس کرد و خشک جواب داد.

-شراکت دلیل بر دخالت نمیشه دختر عمو. تو کلید داری؟

مثل تایر پنچر شده، لب برچیدم و گفتم:

-کلید کجا؟

به در خانه اشاره کرد و گفت:

-به نظرت کجا؟ کلیدام روی میز آشپزخونه جا مونده انگار.

آه از نهادم برآمد.

-منم که کیف نیاوردم. فقط گوشیم همراهمه. الانم که همه خوابن. یعنی باید اینهمه راه رو برگردیم؟

با نگاه دیوارها را برانداز کرد و گفت:

-یه درصد فکر کن اینهمه راه رو برگردم. تو همینجا بمون.

دلم طاقت نیاورد و من هم پیاده شدم.

-می‌خوای چکار کنی؟

سرش را بالا گرفت و گفت:

-یه بارم این بی‌خیالی یاسین به کارمون اومد. خوبه که نرده‌ها رو کار نداشته. اینو

بگیر و برو بشین تو ماشین.

کتش را از دستش گرفتم و حیرت زده گفتم:

-می‌خوای از دیوار بری بالا؟

با نگاهش همچنان مشغول ارزیابی ارتفاع بود.

-چی؟ فکر کردی از دوست پسر تو کمترم؟

دستش را به دستگیره‌ی در گرفت. پاهای‌کندم را وادار به حرکت کردم و بازویش را

گرفتم.

-نکن یاسر. می افتی یه بلایی سرت میاد. بذار زنگ می زنیم. نهایتش یکی بیدار میشه دیگه.

-ساعت سه و نیم نصفه شبه. می خوامی جماعت رو سخته بدی؟

سفت تر بازویش را چسبیدم.

-خب چیزی تا صبح نمونده. حسین بابا دو سه ساعت دیگه بیدار میشه. تو ماشین منتظر بمونیم. بین در یخ زده، یهو دست و پات لیز میخوره، می افتی.

بازویش را از دست من نجات داد و گفت:

-واسه تو که خوبه. از دستم راحت میشی.

و بعد پایش را لبه ی یکی از برجستگی های در گذاشت و تنه اش را بالا کشید. چنان هنرمندانه و سریع به سمت دیگر رسید که فرصت نکردم بیشتر نگران شوم. صدایش را از آن سوی در شنیدم.

-ترنج در قفله. تو ماشین باش تا برم کلید رو بیارم. زود میام.

با توجه به مسافتی که باید طی می کرد "زودش" حداقل ده دقیقه به طول می کشید. سوز سرما به مغز استخوان می زد. علیرغم اینکه نزدیک خانه بودم اما خوف عجیبی در دلم نشست. به سمت ماشین عقبگرد کردم. اما حرکت سایه ای سبب شد دستم را روی دهانم بگذارم و جیغ خفه ای بکشم. با وحشت دور و برم را نگاه کردم. اما چیزی ندیدم. جز اینکه چراغ های خانه ی رو به رو روشن بود...! حیرت زده عقب رفتم بلکه

بہتر بتوانم داخل خانہ را بینم۔ میلاد در دو طرف ورودی حیاط تیر چراغہای بلندی نصب کردہ بود کہ از شب عروسی بہ اینور خاموش بودند۔ اینہمہ روشنائی در این وقت شب نمی توانست نرمال باشد۔ ہمسایہی جدید داشتیم؟ بی دلیل گوشہ ام را نگاہ کردم۔ نمی دانم دنبال چہ می گشتم، اما نیافتمش۔

—من بہ تو نگفتم بشین تو ماشین؟

تندی یاسر، باعث شد دہان نیمہ بازم را ببندم، اما ذہنم را آزاد نکرد۔

—ترنج واسہ چی وسط کوچہ خشکت زدہ؟ سوار شو بریم۔

حرفی را کہ تا پشت لبہایم آمدہ بود، بہ گلویم برگرداندم و سوار شدم۔ او ہم بلافاصلہ استارت زد و وارد باغ شد۔ ماشین را پارک کرد و کتش را از دست من قاپید و گفت:

—جن دیدی؟

زمین یخ بستہ زیر پایم صدا می داد۔ دستم را گرفت۔

—چرا یہو رفتی رو سایلنت؟

زبانم را روی لبہایم کشیدم و گفتم:

—مامان شبہا در رو قفل میکنہ۔ چطور برم داخل؟

پوفی کرد و گفت:

-آخه واسه چی کيفت رو نياوردی؟

حوصله نداشتم بگويم "من تعادل خودم را هم به زور حفظ می کنم."

-فکر می کردم زود برمی گردیم.

با حرکت دستش مسيرمان را تغيير داد و گفت:

-واقعيتش انگيزه ندازم از بالکن تو هم برم بالا. بریم خونه ی ما.

آهسته و با احتیاط در اتاقش را باز کرد. دم گوشش گفتم:

-چراغ رو روشن نکن. ثامر بيدار ميشه.

بی توجه به من، چراغ را زد و گفت:

-به نور حساس نیست.

پاهایم به فرمانم نبودند. چند سال از روزی که مرا از اتاقش بیرون کرده بود می گذشت؟

-منتظری یه شتر جلو پات قربونی کنم؟ بیا داخل دیگه. الان همه بيدار میشن.

خلقش تنگ شده بود. جای بحث نداشت. وارد شدم. اتاقش نسبت به اتاق یاشار کوچکتر و از اتاق یاسین بزرگتر و از هر دو ساده تر بود. قبل از هرچیزی تخت دو

نفره‌ی نسکافه‌ای رنگ به چشم می‌آمد. تخت ثامر را هم گوشه‌ی اتاق گذاشته بود. چون از حساسیت‌هایش خبر داشتم سعی کردم کنجکاوی بیش از حدم را بروز ندهم.

-تو کجا می‌خوابی؟

از داخل کمد، پتو و بالش و از کشو، لباس راحتی برداشت و گفت:

-روی مبل. شب بخیر.

بیرون که رفت با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم. در و دیوار اتاق پر بود از عکس‌های ثامر در پوزیشن‌های مختلف. ظرافت‌های زنانه در نقطه به نقطه‌ی چیدمان اتاق مشهود بود. لبه‌ی تخت نشستم و یکهو یادم آمد اینجا کسی می‌خوابیده که حالا مرده. بدنم مورمور شد. احساس بدی پیدا کردم. آمیخته‌ای از ترس و چشندش و حتی دلسوزی. برخاستم و لباسهایم را به جارختی آویزان کردم و من هم از کمد برای خودم بالش و پتو بیرون آوردم و روی زمین دراز کشیدم. نور اذیتم می‌کرد اما دلهره‌ای موهوم اجازه نمی‌داد دستم به سمت خاموشی برود. دلهره‌ای ناشی از خانه‌ی رو به رویی، حضور در اتاق یک مرده آنهم اینقدر نزدیک به آدمی مثل یاسر. تنها نکته‌ی آرامبخش، صدای نفس‌های قشنگ ثامر بود. دوباره به زحمت از جا کنده شدم و ثامر را در آغوش گرفتم و کنار خودم خواباندم. بوی تنش، نفس‌های منظمش و آرامش چهره‌ی غرق در خوابش، مرا هم آرام کرد. لب‌های تپل و زیبایش را چندین بار

بوسیدم و دست در گردنش انداختم و چشمهایم را روی هم گذاشتم و چند دقیقه بعد از فکر کردن به روز طولانی و عجیبی که گذرانده بودم، خوابم برد.

با صدای ثامر، هراسان سر جایم نشستم. معذب از همان خواب تکراری و آزار دهنده، قطره های عرق روی گردنم را پاک کردم. طول کشید تا موقعیتم را بفهمم. سرم را چرخاندم. یاسر و ثامر با هم کشتی می گرفتند و اتاق که هیچ، کل ساختمان را روی سرشان گذاشته بودند. گلویم گرفته بود. چند بار سرفه زدم. توجه یاسر جلب شد.

-صبح بخیر.

گوشه ی چشمم خیس شده بود. چندبار پلک زدم. ثامر سوار بر گرده ی پدرش شده بود و با دست چشمان یاسر را می پوشاند. به ساعت نصب شده روی دیوار نگاهی انداختم و سرم را بین دستم گرفتم.

-اینجا دیگه با سر و صدای بچه ها نمی تونی بخوابی. پاشو برو تو اتاق بخواب.

هنوز لباس راحتی بر تن داشت.

-صدای ثامر رو شنیدم. مجبور شدم بیام داخل. معذرت می خوام.

چراغ خانه ی رو به رویی روشن بود، من همچنان خوابهای درهم و یکسان می دیدم و یاسر هم معذرت می خواست!! چه تضمینی وجود داشت که تمام این اتفاقات ناشی از یک خواب طولانی نباشد؟

-من متوجه نشدم. خیلی خوابم عمیق بود.

ثامر را در آغوش گرفت و گفت:

-مشخصه. چرا رو زمین خوابیدی؟

نمی توانستم مستقیم به صورتش نگاه کنم. درد پاهایم وحشتناک بود. به هر سختی و مکافاتی که بود خودم را به لباسهایم رساندم و همان لحظه ویرهی گوشی را از جیب پالتویم احساس کردم. فیروزه بود.

-جانم فیروزه؟

-ترنج...

گریه می کرد.

-جانم؟ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

-ریختن تو خونه. داداشم رو بردن. چند شیشه مشروبم داشت اونا رو هم ضبط کردن.

روی دیوار سر خوردم.

-تو رو خدا به پسرعموت بگو یه کاری کنه. اون از دستش میاد. می تونه نجاتش بده.

سرم را به دیوار چسباندم و به یاسر که با خونسردی لباسهای ثامر را عوض میکرد زل شدم.

-الو..ترنج...اونجایی؟ نمی دونم کی لوش داده. هیچ کس خبر نداشت تو خونه مشروب داره. الانه که مامان سخته کنه. تو رو خدا یه کاری بکن.

دوباره سرفه به جانم افتاد. بریده بریده گفتم:

-باشه. خبرت می کنم.

تماس را قطع کردم و نالیدم.

-تو چیکار کردی یاسر؟

ثامر را رها کرد و او هم ورجه وورجه کنان از اتاق بیرون رفت. شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-نگران نباش. یه کم گوشمالیش میدن و ولش می کنن.

انگار در مرکز یک زمین لرزه قرار گرفته بودم. نمی توانستم نلرزم.

-من بهت اعتماد کردم. چطور همچین کاری کردی؟

آمد و مقابل من روی یک زانو نشست. با فاصله ای کمتر از یک سانتی متر.

-می بینی یه اشتباه می تونه سر چند نفر رو به باد بده؟

قلبم مثل یک بادکنک که خارج از ظرفیتش باد شده، در حال ترکیدن بود.

-اون فقط می خواست به من کمک کنه. چکارش داشتی؟

صدایش از پتک سنگین تر بود.

-مشروب فروختن به یه دختر فراری که هزار و یه جور خطر در کمینشه، کمک نیست؛ جنایتیه. از این به بعد دیگه نه تو فرار می کنی و دیگران رو به دردسر میندازی، نه اون دوستت و خانوادهش به فرار یه دختر و بیچاره کردن خانوادهش کمک می کنن. تازه حواسم به اون و کیلتم هست. بگو مواظب خودش باشه.

با چشمان خیسم به چشمان خشکش خیره شدم و گفتم:

-چی از جون من میخوای؟ چرا اینقدر اذیت می کنی؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟
توبا من مشکل داری، چرا بقیه رو می چزونی؟ فیروزه دوست منه. به خیالش داشت بهم کمک می کرد. الان چطور بهش بگم که من باعث شدم این بلا سرشون بیاد؟
جون ثامر، جون عمو، جون هرکی دوست داری بگو ولش کنن. باباش راننده تاکسیه. زحمتکشه. به بدبختی این بچه ها رو بزرگ کرده. نه سندی داره گرو بذاره، نه پولی داره وثیقه بده. داداش فیروزه هم ساقی و توزیع کننده که نیست. فقط خودش مصرف می کنه. من اصرار کردم که بهم فروخت. اون گناهی نداره. تو رو خدا بگو ولش کنن.

لبش را به دندان گرفت و سپس رها کرد و گفت:

—گفتم نگران نباش. یه کم می ترسوننش و یه تعهد ازش می گیرن و ولش می کنن.
پاشو اینجوری مثل بدبختا کز نکن.

او ایستاد و من کامل نشستم. حالم خیلی بد بود. دلم می خواست از ته دل جیغ بزنم و نعره بکشم. کلافه بودم، اعصابم بهم ریخته بود و تنها، جویدن خرخره‌ی یاسر حالم را خوب می کرد. دیوانه وار با خودم حرف می زدم "من فقط اسم فیروزه را به زبان آورده بودم. او چطور جا و مکانشان را پیدا کرده بود؟"

آنقدر دندانهایم را روی هم فشار داده بودم که احساس می کردم هرکدام چند سانتیمتر بیشتر به درون لثه هایم فرو رفته اند. طاقتم طاق شده بود. دیگر نمی توانستم این وضع فجیع را ادامه دهم. بالاخره یک نفر باید علت اینهمه بداخلاقی های یاسر را برای من توضیح می داد. بس بود. دیگر بس بود.

زنگ زدم و به در کوفتم.

-مامان؟

اشکهایم را پاک کردم که با دیدن قیافه ام سنکوپ نکند. در را برایم گشود. سلام کردم. سریع کنار رفت و گفت:

-وای چه صورتت سرخ شده. یخ زدی. بیا داخل.

پشت سرش رفتم.

-تازه اس ام اس یاسر رو دیدم که گفته بود کلید نداری و خونه عموت خوابیدی. الان می خواستم پیام دنبالت. صبحونه خوردی؟

از دست یاسر تا خرخره خورده بودم.

-مامان میشه بشینی؟ میخوام باهات حرف بزنم.

با اخم نگاهم کرد.

-چی شده؟

با نشستیم، او را هم وادار کردم بنشیند. می خواستم با آرامش حرف بزنم اما مگر دست خودم بود؟ مستقیم رفتم سر اصل دردم.

-مامان تو می دانی یاسر چرا اینقدر با من مشکل داره؟

کمی خودش را روی مبل جابجا کرد.

-یعنی چی؟ چه مشکلی؟ دیشب اتفاقی افتاد؟

نتوانستم تن صدایم را کنترل کنم.

-قضیه مال دیشب و پریشب نیست مامان. از وقتی خودم رو شناختم، نفرت یاسر رو هم شناختم. یاسر از من خوشش نمیاد. ولی چرا؟ تو می دانی؟

کامل تکیه داد.

-مامان جون یاسر هزار و یه جور بدبختی داره. اونقدر گرفتاره که هنوز نتونسته درست و حسابی واسه برادرش عزاداری کنه. حتی روش نمیشه به خودش اعتراف کنه که چقدر از دست دادن ثمر وارش سخت بوده. با اینهمه مصیبت و مشکلی که ریخته رو سرش انتظار داری قربون صدقهت بره؟ مسئولیت سه تا بچه‌ی کوچیک به گردنش. تمیز کردن گندکاریای یاشار، اوضاع روحی داغون هممون، فرار کردن تو و بعدشم تصادف همه به گردن یاسر بوده. اینجا به جز اون کسی نمی تونست رو پاهاش بایسته. تا امروز همه رو تنهایی به دوش کشیده. فکر کردی راحت؟ فکر کردی کم

باریه؟ فکر کردی دردش سبکه؟ خب اونم آدمه دیگه. هرکی دیگه هم جای اون باشه خسته میشه، بداخلاق میشه، تند میشه.

دیگر مطمئن بودم که مادر از چیزی خبر دارد که من نمی دانم. چشمانم را بستم و بلند نفس کشیدم.

-مامان میگم بحث یه ماه و یه سال نیست. من از وقتی چشم باز کردم از یاسر ترسیدم. چرا؟

مادر به زور لبخندی زد و گفت:

-همه ازش می ترسن مادر جون. چه ربطی به نفرت و این حرفا داره؟

خشم و حرص باعث شد داد بزنم.

-مامان مگه با بچه طرفی؟ من کورم؟ کرم؟ رفتارش رو با بقیه نمی بینم؟ چرا فقط با من بده؟

مادر همچنان طفره می رفت.

-با کی خوبه؟ منکه ندیدم به جز بچه ها به کسی محبت کنه یا با کسی گرم بگیره. ذات شغلش همینه. خشن و جدی. وگرنه به کی به اندازه‌ی تو توجه می کنه؟ یادت نیست یاسین دستش شکسته بود؟ همین فیزیوتراپی های معمولی می رفت. اما واسه

تو وقت میذاره. میبره فیزیوتراپی خودشون. از دست میلاد نجات داد. وقتی رفتی مثل مرغ سرکنده، دیوونه شده بود. وقتی بیمارستان بودی بهترین دکترها رو می آورد ویزیت کنن. اینا علائم نفرته؟

همان حرفهای تکراری که همه می زدند. هیچکس نفرت یاسر را باور نمی کرد. چون خودم اجازه نداده بودم کسی بفهمد. طبیعی بود فرق بین عذاب وجدان و نفرت را ندانند. اما من خیلی خوب فرق بین بی خبری و طفره رفتن را می فهمیدم.

-مامان جون...عزیزم...ببین هر بلایی به سر من اومد از پنهان کاریای شما بود. چرا با من روراست نیستی؟ چرا همه چی رو از من مخفی می کنی؟ چرا مثل یه بچه با من رفتار می کنی؟ من احمق نیستم. شعور دارم. می فهمم. می خوام هرچی رو که مربوط به منه، بدونم. حقمه که بدونم. نمی خوام ناراحت کنم. نمی خوام اذیت کنم. فقط می خوام مادر و دختری بشینیم و هرچی رو که از هم قایم کردیم، به همدیگه نشون بدیم.

مادر سرش را پایین انداخت. انگار دو دل بود.

-من تو این یه سال خیلی عوض شدم. تحملم زیاد شده. دیگه اون دختر نازپرورده و سختی ندیده نیستم. از اینهمه ابهام دوروبرم خسته شدم. می خوام بدونم چرا یه نفر تو این خونه هست که اینقدر از من بیزاره؟ از شل کن و سفت کنای یاسر خسته شدم دیگه. من یا ما با یاسر چیکار کردیم که چشم دیدنمون رو نداره؟ یاسر چه مشکلی با

من داره؟ می دونم که می دونی. پس لطفاً بگو بهم. بیشتر از این گذشته رو از من مخفی نکن. بیشتر از این منو تو شک و تردید نذار.

مادر همچنان به میز زل زده بود. چند بار دهانش را باز کرد و بست. اما بالاخره به حرف آمد.

-یاسر، بابت مرگ مادرش منو مقصر می دونه.

این دیگر چه مزخرفی بود؟

-یعنی چی؟

مادر نفس عمیقی کشید و گفت:

-روزی که ربابه فوت کرد، با هم دعوای بدی کرده بودیم. مثل اینکه چادرش زیر پاش گیر می کنه و از روی جدول می افته وسط خیابون و یه ماشینم از رو سرش رد می شه. یاسر هم همراهش بود.

بادکنک ترکید.

-خب چرا دعوا کردین؟ دعوا چه ربطی به تصادف داره؟

مادر به فکر فرو رفت. به یک سکوت عمیق و ادامه دار. آنقدر که نگرانش شدم.

-مامان؟

-جریانش خیلی مفصله. قد یه طولماره. میشه ازش یه رمان نوشت. اون روزا من بودم و داداشم شهریار، محمد بود و رضا، ربابه بود و ریحانه. بچه محل های بن بست ۱۷...! ما که همین خونه بغلی بودیم. ربابه و ریحانه هم خونه رو به رویی. همونکه بعدها خونه ی میلاد شد.

با دقت گوش می دادم. نمی خواستم حتی یک کلمه از حرفهایش را از دست بدهم.

-اون موقع مثل الان همه چی اینقدر آزاد و علنی نبود. رابطه دختر و پسر اینقدر راحت و عادی نبود. من و ربابه و ریحانه با هم می رفتیم مدرسه و سر راه هم رضا و محمد رو می دیدیم که می رفتن مغازه. به خودمون که اومدیم دیدیم رضا و ربابه با هم سر و سر دارن. منم وقتی محمد رو می دیدم یه جووری می شدم. انگار هزارتا ملخ دلم رو می جویدند. من و ربابه نهایت آرزومون ازدواج با یه آدم خوب و سر و سامون گرفتن بود. اما ریحانه کله ی پر بادی داشت. همیشه من و ربابه رو واسه اینکه دلمون پیش محمد و رضا گیر کرده بود مسخره می کرد. اما یه روز چشم باز کردم و دیدم قاپ محمد رو دزدیده و دور از چشم ما باهاش نامه نگاری می کنه. دنیا رو سرم خراب شد. بهش گفتم چرا؟ گفت محمد دوستش داره و من اصلاً به چشمش نمیام.

آه کشید و بالاخره نگاهم کرد.

-تو هیچ وقت ریحانه رو ندیدی. خوشگل بود. خوشگل اما سر به هوا. همین که از خونه بیرون می زدیم لوازم آرایشش رو از کیفش در می آورد و تو پستوهای کوچه سرمه می کشید و لپاش رو سرخ می کرد. شیطنتای زیر پوستیش دل خلیا رو برده

بود. پسرای محل همه شیفته‌ش بودن. بهش گفتم تو که کلی خاطرخواه داری، چرا محمد رو از چنگ من درآوردی؟ تو چشم زل زد و گفت: تو بی عرضه ای. به من چه؟ محمد دنبال منه. اگه می تونی نگهش داری، بفرما؛ مال خودت.

لبخند غمگینی زد.

-من نگاههای محمد به ریحانه رو دیده بودم. ریحانه راست می گفت. نمی تونستم نگهش دارم. واسه همین راهم رو از اون دوتا خواهر جدا کردم که کمتر بدونم و بشنوم و عذاب بکشم. ربابه از ما بزرگتر بود، دیپلم گرفته و نگرفته نشست سر سفره عقد و به گوشم رسید که تو همون مجلس بله برون، ریحانه رو هم واسه محمد خواستگاری کردن و جواب مثبت رو هم گرفتن.

گریه نمی کرد، صدایش هم نمی لرزید. اما در گذشته گم شده بود.

-ناامیدی درد بدیه. خدا هیچکس رو به ناامیدی دچار نکنه. من با گوشت و استخونم درد ناامیدی رو چشیدم. واسه همین وقتی شب عروسیت اومدم تو اتاقت و قیافه‌ی ناامید تو رو دیدم نتونستم دووم بیارم. من ناامیدی خودم رو تحمل کردم، اما مال تو از توانم خارج بود. نمی تونستم بینم بچه‌م، جیگرگوشم، انگیزه‌ی نفس کشیدنم هم به درد خودم دچار شده.

نفس کشیدن برای من سخت شده بود. مادر چطور اینقدر راحت حرف می زد؟

-از خونه بیرون نمی اومدم که مبادا اتفاقی با هم بینمشون، با دوستای مشترکمون قطع ارتباط کرده بودم که چیزی ازشون نشنوم. حتی داخل حیاط خونمون نمی رفتم. می ترسیدم بلند حرف بزنه و صداش به گوشم برسه و باز هوایی بشم. ولی درست وقتی سعی کردم با واقعیت کنار بیام و محمد رو فراموش کنم، ریحانه زن یه پزشک شد و از ایران رفت. محمد موند و دنیایی که روی سرش آوار شده بود و من موندم و امیدی که دوباره سوسو میزد. خیلی بچه سال بودم. اما می دونستم اگه بتونم رفیق روزای سختش باشم، ممکنه عشقش هم بشم. رابطم رو با ربابه از سر گرفتم و رفت و آمدم رو به اون خونه شروع کردم. اوایل حتی نگامم نمی کرد. اما از بس اومدم و رفتم و اونقدر اطرافیان به گوشش خوندن، کم کم توجهش بهم جلب شد.

صدا در گلویش شکست.

-وقتی بله رو به عاقد گفتم احساس می کردم توی دستای خدا نشستم. اونقدر همه چی واسم مثل خواب و معجزه بود که نمی تونستم باور کنم. فکر می کردم همه چی درست شده. بابات هیچ وقت اون محمد خندان و خوشحال نشد ولی دیگه اسمی از ریحانه نیاورد. تو هم که دنیا اومدی دلم قرص شد که دلش گرم تر میشه به زندگی. اما همینکه ربابه خبر آورد، ریحانه طلاق گرفته و برگشته، شمع تازه جون گرفته‌ی خوشبختی من، دوباره خاموش شد. تازه پیرهن سیاه مادرمو از تن بیرون آورده بودم. اما بابات رحم نکرد. دوباره شد همون محمدی که چشماش به جز ریحانه هیچکس رو نمی دید. اونقدر وقیح و بی عاطفه بود که از من میخواست رضایت بدم بره عقدش کنه. رضایت ندادم. چون می دونستم اونکه بیاد تو این خونه، من و تو دیگه اینجا

جایی نداریم. مقاومت کردم. داد زدم، دعوا کردم، التماس کردم. اما نشد. دوباره نتونستم نگهش دارم. کم کم شب نیومدنای بابات شروع شد. صیغه‌ش کرده بود. دیگه ما رو نمی شناخت. هیچکس نبود به دادم برسه. نصیحت‌های هیچکس به گوش بابات نمی رفت. اصلاً واسش مهم نبود که کی چی میگه. فقط ریحانه، ریحانه، ریحانه..! نمی خواستم طلاق بگیرم. نمی خواستم برگردم خونه‌ی بابام. تو اون خونه که کسی نبود. باید می رفتم شهرستان و می شدم سربار زن برادر. امید داشتم درست بشه، یه مدت باهاش بمونه و دلش رو بزنه و قدر زن و بچه‌ش رو بفهمه. بازم امید داشتم، بازم یه چیزی اون ته دلم سوسو میزد ولی وقتی فهمیدم ریحانه حامله شده عقم رو از دست دادم.

من داشتم از بغض خفه می شدم و مادر همچنان گریه نمی کرد.

-خوب یادمه. نزدیک عید قربان بود. پدربزرگ و مادربزرگت رفته بودن مکه. شب تا صبح گریه کرده بودم، حالم خوش نبود. واسه همین وقتی دیدم ربابه دست یاسر رو گرفته و داره از خونه میره بیرون، منم تو رو زدم زیر بغلم و با پای برهنه دنبالش دویدم. وسط کوچه جیغ کشیدم. موهام رو پریشون کردم و با فریاد و گریه همه چی رو جار زدم. همسایه ها همه فهمیدن. ربابه مثل بید می لرزید. بهش گفتم آبروشون رو همه جا میبرم. به همه میگم چه دختر خرابی دارن. ربابه نجیب بود. با حیا بود. خجالتی بود. از شدت ناراحتی پر چادرش رو، روی صورتش کشید و در حالیکه مثل ابر بهار

اشک می ریخت دست یاسر رو کشید و فرار کرد. من دیگه نمی دونم چی شد و چه اتفاقی افتاد. فقط چند ساعت بعد یاسر اومد اینجا، تو همین ساختمون و نعره می کشید و می گفت من مامانش رو کشتم...! نه اون دردی رو که من می کشیدم درک می کرد و نه من می فهمیدم از دست رفتن ربابه واسه یاسر چه معنایی داره. بعدها خیلی سعی کردم رابطم رو باهاش درست کنم. اما یاسر من و به تبعش تو رو نمی خواست. بعد از فوت بابات اصرار داشت از این خونه بریم. اگه عموت نبود همین اتفاق هم می افتاد. عموت زنش رو از دست داد، اما هیچ وقت با ما بدرفتاری نکرد. هیچ وقت به روم نیاورد. هیچ وقت طعنه و کنایه نزد. حتی سوال هم نپرسید. عموی تو همچین آدمیه.

آنقدر دلم پیچ میزد که مطمئن نبودم بتوانم روده هایم را کنترل کنم.

-بابا و ریحانه چی شدن؟

رنگ مادر به سیاهی می زد.

-ماه شیشم بارداریش هم خودش و هم بچه‌ش مردن. گفتن مسمومیت حاملگی بوده. تو خواب فشارش رفته بود بالا. اون شب بابات خونه، پیش ما بود. وقتی فهمید، کار از کار گذشته بود و هر دو از دست رفته بودن. اونا رفتن ولی دیگه امید من برنگشت. وقتی دیدم محمد چطور میزنه و خاک توی سر خودش می ریزه و به خاطر اینکه اون شب پیش من بوده، کتکم می زنه و نفرینم می کنه، ازش بریدم. اونقدر که وقتی طاقت نیاورد و شب هفتشون خودش رو آتیش زد، یه قطره اشکم نریختم. چون قبلاً هرچی اشک داشتم به خاطر به دست آوردنش، از دست داده بودم.

شکمم را محکم فشار می دادم. سوزش وحشتناکی در ناحیه مقعد احساس می کردم. توان برخاستن و به دستشویی رفتن را هم نداشتم.

-اینهمه سال، همه چی رو تو این سینه‌ی وامونده دفن کردم. فقط من و عموت و یاسر می دونستیم واقعیت هر اتفاقی که افتاده چیه. هیچ کس نمی دونست تو خونه چه خبره. عموت هم مردونه ایستاد و نداشت کسی چیزی بفهمه. به خاطر غرور ما، آبروی ما، به خاطر اینکه کسی از ما حساب نپرسه. همسایه ها به گوش مامان بزرگت رسونده بودن که من تو کوچه چه بلوایی راه انداختم.. اونا هم چون از همه چی نصفه و نیمه خبر داشتن و پسرشون رو مقصر می دونستن به ما از گل نازک تر نگفتن. یاسر هم، خدا حفظش کنه، لام تا کام پیش کسی حرفی نزد. عذاب می کشید. از مرگ مادرش، از توجه پدرش به ما عذاب می کشید. واسش مثل آیینیه‌ی دق بودیم. اما پیش کسی از ما بدگویی نکرد. خرابمون نکرد.

روی شکمم خم شدم. تهوع هم داشتم. نمی توانستم تحمل کنم. احساس می کردم اندامهایم دارند از هم می پاشند.

-ترنج؟ خوبی مامان؟

نه. داشتم می مردم. به هر جان کنندی بود کلمات را پشت هم چیدم.

-چرا نگفتی؟ چرا اینهمه سال ساکت موندی و گذاشتی بابام رو دوست داشته باشم؟
چرا نداشتی بفهمم چی بوده و با تو چیکار کرده؟

مادر فهمید که از درد به خود می پیچم. می دانست که استرس با من و روده هایم چه می کند. کنارم نشست و کمرم را ماساژ داد.

-چی می گفتم مادر جون؟ اگه از بابات متنفر می شدی چه دردی از من دوا می شد؟
حداقل تو شاد بودی. خوشحال بودی. آروم بودی. با افتخار از بابات حرف می زدی.
نمی خواستم تو هم مثل من غصه بخوری. گفته بودم هرکی اینا رو بهت بگه خودم
چشمات رو در میارم. نمی خواستم دنیای قشنگی که داشتی خراب شه. نمی خواستم
خوشبختیت رو ازت بگیرم. ولی انگار راسته که میگن دختر هم به سرنوشت مادرش
دچار میشه. هرچی سعی کردم ازت محافظت کنم نشد که نشد. زورم به این دنیا
نرسید. همه چی خرابتر شد که بهتر نشد.

به صورت رنجورش نگاه کردم. حالا معنی هر کدام از چروکهایش را می فهمیدم. حالا
می دانستم چرا با این سن کم، اینهمه قلبش مریض است. حالا می توانستم خطوط
پیشانی و گردن و چشمانش را بخوانم. یاد حرف یاسر افتادم "باور کن بهتره از خیلی
چیزها خبر نداشته باشی". برای اینکه من از چیزی باخبر نشوم چقدر مادر و عمویم
سختی کشیده بودند....! "بعضی وقتها باید به حال و روز اون کسی که داره ناراحتت
می کنه نگاه کنی. شاید اون خیلی از تو حالش بدتره. شاید خیلی ناراحت تره. شاید
خیلی تحت فشارتره." و حالا می دانستم چقدر مادر و عمو و یاسر حالشان بد است و

تحت فشارند و من نفهمیدم. "اون کسی که آتیش می زنه، خودش قبل از همه سوخته". حالا تمام حرفها و رفتارها برابم واضح و معنی دار می شدند.

-از یاسر هم به دل نگیر مادر. به ازای هر یه بدی، ده تا خوبی داره. نمی تونیم مجبورش کنیم ما رو دوست داشته باشه. از یازده دوازده سالگیش به چشم قاتل مادرش و دزد محبت پدرش به ما نگاه کرده. این کینه باهاش بزرگ شده. ولی به جاش هوامون رو هم داشته. وقتی تو رفته بودی تنها کسی که یادش مونده بود منم تو این خونه هستم و هر لحظه ممکنه قلبم وایسه یاسر بود. هیچ وقت به تو نگفت واقعیت چیه. اگه اینقدر که میگی ازت نفرت داشت باید خیلی زودتر از اینا همه چی رو تو سرت می کوبید و به خاطر من و پدرت عذاب میداد. اما اینکار رو نکرد. درسته تنده، تلخه، بداخلاقه اما پسر همون عموته. قلبش از جنس قلب عموته. منم کم از بی مهریاش و زبون تیزش نکشیدم. اگه یکی به تو گفته، صدتا به من پرونده. اما درکش می کنم. با ناراحت کردن ما، می خواد خودش رو آروم کنه. من باعث شدم عزیزترین فرد زندگیش از دستش بره. به خاطر تو بارها از عموت تشر خورده و درشت شنیده. اگه بتونی بفهمی چی کشیده و هنوزم میکشه، کمتر از دستش دلخور میشی. نگاه نکن سی و چند سالشه و یلیه واسه خودش. یه زخمایی هست که صدساله بگذره خوب نمیشه. زخم یاسرم از همین زخماست. یه خشمیه که هیچی آرومش نمی کنه. آتیشیه که هیچی خاموشش نمی کنه. من و تو همدیگه رو داریم. عموت رو داریم. اما یاسر احساس می کنه تنهاست. واسه همین از همه دور شد و فاصله گرفت. تو خیلی بچه

بودی که بخوای بدونی مرگ چه مزه ای داره. عموت هم اجازه نداد جای خالی بابات رو احساس کنی. ولی یاسر هم مزه‌ی مرگ رو شنید و هم خودش رو از پدرش محروم کرد. از همون هم موقع یه دیوار بتونی دور خودش کشیده و غمش رو پشت یه صورت خشک و سرد مخفی میکنه. انگار که هیچی واسش مهم نیست. اما فقط خدا می دونه تو دلش چه خبره. یاسر اونقدر زوایای پنهانی داره که قضاوت کردن خودش و کاراش امکانپذیر نیست. اما مهم اینه که هرچقدر ازمون دلخور باشه و هرچقدر با حرفاش اذیتمون کنه، بازم به عنوان خانواده ما رو قبول داره و حواسش بهمون هست. اینو بارها ثابت کرده.

و باز هم ارگ بمی که فرو ریخت، دماوندی که متلاشی شد و بت بزرگی که شکست و منی که زیر اینهمه آوار برای جرعه ای هوا و بقا دست و پا میزد. یقه‌ی لباسم را پایین می کشیدم، به قفسه‌ی سینه ام ضربه می زدم، شکمم را می مالیدم، اما نه اکسیژن پیدا میشد، نه ریه هام دل به کار می دادند و نه این دلیپچه رهایم می کرد. روی تخت دراز می کشیدم، هیوسین و چای نبات های مادر را به زور التماسهایش فرو میدادم، برمیخاستم، به بالکن می رفتم و روز جمعه‌ی باغ را تماشا می کردم و باز به اتاق برمیگشتم و با وحشت به دیوارهایی که شاهد اشک و رنج و درد بی پایان مادرم بودند می نگریستم و لعنتشان می کردم. به خودم می گفتم فکر نکن، دیوانه می شوی. اما ای کاش دیوانه می شدم و همه چیز را فراموش می کردم. نه حرفی برای دلداری دادن به مادرم داشتم، نه جانی برای سرپا شدن دوباره. پدری که تا دیروز برایم خدا بود، حالا حتی فکر کردن به او، حرکت روده هایم را بیشتر و تهوعم را یاغی تر می کرد. غم عشق را من هم کشیده بودم، اما درد من کجا و درد مادر کجا؟ از خودم بیزار بودم. نه فقط برای یکسال گذشته. برای تمام بیست و سه سالی که در خواب غفلت اسیر و از دل بیچاره‌ی مادرم بیخبر بودم. خدا می دانست آنهمه به دروغ خوبی گفتن از مردی مثل پدرم تا چه حد جانفرسا و سخت بوده است. همیشه فکر می کردم بغضش از عشق و غم از دست دادن پدر است، اما... آه که چقدر احمق بودم. وای که چقدر احمق بودم. چقدر از شبهای مادرم غافل بودم. چقدر از هر آهی که می کشید بیخبر بودم. من چقدر فرزند بدی برای مادر مظلوم و مصیبت کشیده ام

بودم. من چقدر آدم بیخود و به درد نخوری بودم. یاسر چقدر محق بود برای هربار که مرا لوس و خودخواه نامیده بود. تازه عمق بدی و نامردی و بی انصافی و خیانتی را که به مادرم کرده بودم می دیدم. من چرا نمرده بودم؟ چرا دوبار تا دم مرگ رفتم و برگشتم؟ من چرا نمرده بودم؟

لیلا آمد و هرچه حرف زد جوابش را ندادم و رفت. یاسین آمد و هرچه سر به سرم گذاشت، جوابش را ندادم و رفت. منا آمد و هرچه پرسید، جوابش را ندادم و رفت. نه که حرف نداشته باشم. نه...! اما نمی خواستم این داستان به گوش دیگران برسد. نمی خواستم غرور مادرم از این له تر شود. داستان خیانت و نخواستنی بودن، تراژدی ترین قسمت زندگی یک زن است. فیلمی که دوست ندارد اکران عمومی شود. من باید حواسم را جمع می کردم. همانطور که لب بر خواسته نشدن خودم بسته بودم، نباید خواسته نشدن مادرم را هم جار می زدم. این یک راز بود، یک راز که بین خیلی از زنهای مشترک اما "نگو" است. ولی این حرف نزدن و خودخوری هم غده شده بود و هر ثانیه بیشتر گلویم را می فشرد. وجودم مملو از فریاد بود. می توانستم ساعتها بی وقفه داد بزنم و باید اینکار را میکردم چون اگر اینطور ادامه می دادم عمرم به شب هم نمی رسید و داغ دیگری بر دل مادرم می گذاشتم. لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر روی مبل نشسته بود و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می کرد. به زحمت خودم را کنترل کردم که دوباره بغضم نشکند. با دیدن من سراسیمه برخاست و گفت:

-کجا میری با این حالت؟

لبهای لرزانم را از داخل گاز گرفتم.

- یاسر زنگ زد و گفت باید بریم فیزیوتراپی.

باورش نشد.

- امروز؟ روز تعطیل؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم. یاسر گفت. به هر حال پیش اونم. نگران نباش. زود برمیگردم.

شالم را مرتب کرد و دستی به صورتم کشید و گفت:

- مراقب خودت باش. هوا خیلی سرد. کاش یه شالم می بستی به کمرت که دل و رودهت بدتر از این نشه.

من چرا نمرده بودم؟ خدا چرا مرا به خاطر کشتن مادرم قصاص نمی کرد؟

- زیاد پوشیدم. الانم میرم تو آب گرم بهتر میشم. تو چیزی لازم نداری؟

نگرانی یک لحظه هم چشمانش را ترک نمی کرد. مثل تمام مادرهای دنیا؟ نه! خیلی بیشتر از تمام مادرهای دنیا.

- نه ماما جون. برو خدا به همبرات.

خدا؟ خدا می دانست مرگ آنی برای من زیاد است. زنده نگهم داشت تا ببینم و بفهمم و ذره ذره بمیرم.

پاهایم کم جانی و ضعفشان را فراموش کرده بودند. می لغزیدند اما ادامه میدادند. انگار آنها هم می دانستند الان زمان مناسبی برای نشستن و افتادن نیست. ولی وقتی به اتاق یاسر رسیدم بریده بودم. در زدم و صدای آرامش را شنیدم.

-بله؟

داخل شدم. روی تخت به حالت نیمه نشسته، دراز کشیده و لب تاپش را روی شکمش گذاشته بود. از دیدن من تعجب کرد. اما به روی خودش نیاورد.

-شنیده بودم خودت رو تو اتاق حبس کردی. اگه اینهمه گریه و ادا و اطوار به خاطر داداش دوستته و باز اومدی واسه آزادیش التماس کنی جوابم همونه که گفتم.

به کل فیروزه و برادرش را از یاد برده بودم.

-نه. واسه این نیومدم.

حواسش را دوباره به لب تاپش معطوف کرد.

-پس خیر باشه. چی شده که دوباره راه این اتاق رو پیدا کردی؟

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

-میشه منو ببری خونهت؟

ابروهایش بالا رفتند.

-جانم؟

نمی خواستم فرصت تمسخر کردن و تیکه پراندن به او بدهم.

-حالم خوب نیست. پا که ندارم از خونه برم و یه کم قدم بزنم. به هیچ کس هم

نمی تونم چیزی بگم. میشه بریم خونه‌ی تو که حداقل راحت گریه کنم؟

دوباره همان چین معروف را روی بینی اش انداخت و گفت:

-باز کی بهت گفته بالای چشمت ابروئه و دنیا رو واست تموم کرده؟ تیغ بدم

خدمتتون؟

سلاحم به زمین افتاده و خرد شده بود. نمی توانستم بجنگم. نمی توانستم با طعنه

هایش مقابله کنم.

-میشه بریم؟

چشم از لب تاپ بر نمی داشت.

-الان که وسط یه مرحله‌ی مهمی از بازی هستم و نمی تونم ولش کنم. بعدش هم به

ثامر قول دادم ببرمش پارک. بعدترشم باید یه فکری به حال نرده ها کنم. از یاسین

آبی گرم نمیشه. چون از فردا به مدت یه هفته نیستم، باید قبل از رفتن کارامو راست و ریست کنم.

همیشه می توانست دلم را بشکند. همیشه. صدای تیراندازی و بزن بُکش بدتر اعصابم را خط می انداخت.

-بازی کردنم جزو کاراییه که باید راست و ریستش کنی؟

بالاخره دل از آن صفحه‌ی لعنتی کند و گفت:

-کنترل استرس و فشار، جزو کاراییه که قبل از رفتن باید انجام بدم. البته اگه شما اجازه بفرمایید.

مثل خودش زهر شدم.

-با آدم کشتن استرست کنترل میشه یا از الان داری تمرین می کنی؟

طوری نگاهم کرد که یواش دمم را جمع کردم و روی کولم گذاشتم و آماده‌ی فرار شدم. گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:

-یه چیزایی بعد از یه مدت ملکه‌ی ذهن آدم میشه و دیگه هیچوقت نیاز به تمرین نداره. یکیش رانندگیه، یکیشم آدم کشتن. سوال بعدی؟

دلم میخواست چنگ بزنم و موهایم را بکنم. با خودم چه فکری کرده بودم که به سراغ یاسر آمدم؟ در را باز کردم و گفتم:

- حداقل بیست و چهار ساعت سر حرفت می موندی. گفتی شریکیم و هرکاری من بخوام انجام میدی واسم.

صدایش را از پشت سر شنیدم.

-یکی از اون هزاران قدمی رو که در راستای توافقمون برداشتی بهم بگو، بلکه خجالت بکشم و باهات پیام.

اختیار لبم از دستم خارج شده بود. مثل ویبراتور می لرزید.

-تو نایی واسه من گذاشتی؟ میذارى يه ساعت حالم خوب باشه که بتونم حال بقیه رو هم خوب کنم؟ آدم يه گوسفند رو هم که میخواد قربانی کنه يه قطره آب میده بهش. بوکس که میزنه وقتی میبینه حریفش ناک اوت شده، حتی اگه دستش رو نگیره و بلندش نکنه، دیگه پا رو گردنش نمیداره. اگه دشمن خونیش بهش پناه بیاره و ازش امان بخواد، اسلحه‌ش رو غلاف می کنه نه اینکه تیر خلاص بزنه بهش. الحق که تو بهترین و مناسب ترین آدم واسه این شغلی. چون هیچی رحم نداری. هیچی.

بیرون رفتم و در را هم پشت سرم بستم. همزمان یاسین هم از اتاقش بیرون آمد و با دیدن من گفت:

-نگو که بازم پیش یاسر بودی؟

حال حرف زدن نداشتم. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

-چته تو؟ چرا اینجوری آویزونی؟ با یاسر چیزی شده؟

اینبار سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-پس چیه؟ واسه چی لباس پوشیدی؟ کجا میخوای بری؟

دستم را روی لپم گذاشتم و فشار دادم. می خواستم عضلات صورتم را در اختیار بگیرم.

-میرم یه کم قدم بزنم. اگه مامانم پرسید یه چیزی بهش بگو که نگران نشه.

-تو سینه خیزم نمی تونی بری چه رسیده به قدم زدن. وایسا برم سوییچم رو بیارم خودم میبرمت.

اشکی را که بدون اجازه‌ی من از چشمم بیرون جهیده بود پاک کردم و گفتم:

-می خوام تنها باشم یاسین. لطفاً بذار تنها باشم.

بهت زده سرجایش ایستاد و چیزی نگفت. به زور لبخندی به رویش زدم و از ساختمان خارج شدم. همیشه اتاق لیلا، برایم حکم غاری را داشت که می توانستم دور از چشم همه در آنجا پنهان شوم و احساساتم را بروز دهم. اما حالا آن غار را هم نداشتم. کاش خانه‌ی پدری مادرم را نفروخته بودم. قدم زدن در این هوای سرد و برفی هم عاقلانه نبود. با مشت به پاهایم کوفتم و گفتم:

-خدا لعنتتو کنه.

-خسته نشدی از بس مثل پیرزنا آه و نفرین کردی؟

سریع چرخیدم. یاسر و یاسین هر دو پشت سرم بودند. یاسر رو به برادرش کرد.

-اگه دیر برگشتم ببرش پارک. خودمم یه چیزی واشش میخرم از دلش در میارم. نرده ها رو هم پیگیری کن. این هزار بار.

یاسین شاکی شد.

-بابا دیروز اومدن اندازه گرفتن. فرتی آماده نمیشه که.

یاسر کتش را پوشید و گفت:

-برو بشین اونجا، پول بیشتر بده، با چند نفر دیگه حرف بزن، خلاصه یه کاری کن که فرتی آماده شه. دیگه یه شبم این خونه رو بدون حفاظ نمی خوام یاسین. از فردا باز من نیستم و خدا می دونه تو اتاق خوابای این خونه کیا میرن و میان.

هر دو سرخ شدیم و سرمان را پایین انداختیم. هم من و هم یاسین. اما او بی توجه به ما صدایش را پایینتر آورد و ادامه داد.

-منامهم سر صبحونه حال ندار بود. به شیرین خانوم بگو یه سر بهش بزنه. شاید مریضی چیزی داره که روش نمیشه به ما بگه.

یاسین زیرلب باشه ای گفت و یاسر کنار من ایستاد و گفت:

-بریم ننه پیرزن. شانس آوردی کلید یدک دارم. وگرنه روز جمعه ای از کجا باید کلیدساز پیدا می کردم؟

خیابان خلوت بود و خیلی زودتر از همیشه رسیدیم. اولین کاری که کرد به آشپزخانه رفت و کلیدهایی را که جا گذاشته بود، برداشت. منهم گوشه‌ی کاناپه نشستم و پاهایم را بغل کردم. حالا جایی بودم که می توانستم حرف بزنم و گریه کنم و نگران قلب مادر و سن و سال عمو و افشا شدن رازهایم نباشم. پیشانی ام را روی زانوهایم گذاشتم و به افکارم اجازه‌ی رهایی دادم. لرزی که به جانم افتاده بود، قصد رفتن نداشت. بوی تنش را قبل از سنگین شدن و نشست مبل احساس کردم.

-بگیر اینو ببی. واسه یه قطره آب آبرومون رو بردی.

فکر کردم مسخره می کند، اما واقعاً برایم آب آورده بود. با کنکاش در چهره اش سعی کردم یاسر دوازده ساله را به خاطر بیاورم. اما هیچ چیز از او در ذهنم نبود. نمی دانم در چشمانم چه دید که لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-داداش دوستت حالش خوبه. چیزیش نمیشه. تا آخر شب هم برمیگرده خونه.

آب دهانم را قورت دادم.

-مرسی.

دستش را روی پشتی مبل گذاشت.

-اما تو یه درد دیگه داری که به خاطرش اومدی سراغ من. درسته؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-خب؟ می شنوم.

از لحاظ ظاهری، کمترین شباهت را به عمو داشت. همه می گفتن شبیه مادر خدایامرزش است. به خصوص اینکه رنگ چشمهایش درست مثل مادرش متغییر بود. گاهی میشی، گاهی فندق، گاهی سیاه. موهای کوتاه و رهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

-دیگه می دونم چرا اینقدر از من و مامانم بدت میاد. از همه چی خبر دارم.

چشمانش اول گشاد و بعد تنگ شد.

-می دونم بابام چیکار کرده. می دونم مامانم چیکار کرده. می دونم مامانت چطور فوت شده.

رگ روی گردنش ضربان دار شد.

-حالا دیگه می دونم چرا همیشه و همه جا به چشم یه موجود اضافی و سربار نگام کردی. می دونم چرا اینقدر از اینکه بهت نزدیک بشم بدت می اومد. هیچ وقت بهم سرکوفت نزدی اما به روش خودت انتقام گرفتی. انتقام چیزی که روحمم ازش خبر

نداشت. دیدی عمو اونجوری که دلت میخواد با ما رفتار نمی کنه، خودت دست به کار شدی. به اینم فکر نکردی که اگه تو مادر نداری، منم پدر ندارم.

برخاست و پشت به من و رو به پنجره ایستاد.

-من قبول دارم مادرم کار درستی نکرده. ولی مگه خودت نگفتی اونى که آتیش مى زنه خودش قبل از همه سوخته، اونى که ناراحت مى کنه خودش از همه ناراحت تره؟ مگه نگفتی باید به حال اونى که ناراحتمون مى کنه نگاه کنیم. تو از حال مامان من خبر داشتی؟ تو اصلاً مى دونى بابم با روح و روان مامانم چکار کرده؟ میدونی درد خیانت، ترس از طلاق، نگرانی یه بچه‌ی بی پدر چیه؟ شاید اگه مامان تو جای مامان من بود خیلی بدتر از اینا رفتار مى کرد. بعدشم مگه مامان من هلش داده جلو ماشین؟ مگه عجل خبر میکنه؟ مگه مرگ و زندگی دست آدماست؟

روی پاشنه‌ی پا چرخید. ناگهانی و تند. پیشانی اش هم‌رنگ خون شده بود. انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت و گفت:

-ساکت ترنج. بسه. حرف نزن دیگه. پاشو بریم خونه.

لبم را گزیدم و مقابلش ایستادم. دهان باز کردم. اما دستش را روی دهانم گذاشت. ترس بیشتر از بسته شدن راه هوا، نفسم را بند برد.

-گفتم حرف نزن. مادر من خط قرمزمه. نمی خوام در موردش حرف بزنم. دختر خوبی باش و لباسات رو بپوش تا بریم. اگر می خوای همین جا بمون تا آروم شی. من میرم.

رهایم کرد و رفت. راهش را بستم.

-من درک می کنم. یه بچه ی دوازده ساله رو که عاشق مادرشه درک می کنم. نمی دونم عذرخواهی من دردی دوا می کنه یا نه. اما ازت معذرت می خوام. از اینکه فکر می کنی مادر من باعث مرگ مادرت شده معذرت میخوام. از اینکه فکر می کنی محبت بابات رو دزدیدم معذرت میخوام. از اینکه جات رو تنگ کردم معذرت میخوام. هرکاری بگی می کنم که جبران شه. می دونم درد بی مادری رو نمی تونم تسکین بدم. ولی...شاید بتونم یه کاری کنم که...

غرید.

-فقط مامانم نبود.

دو دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و چشمانش را محکم روی هم فشار داد.

- مامان من باردار بود. به خاطر اینکه بابام رو خوشحال کنه، به امید اینکه این یکی دختر باشه باز باردار شده بود. فقط من خبر داشتم. چون همیشه من سنگ صبورش و محرم اسرارش بودم. اون روز منو کشید کنار و بهم گفت میگن یه دستگاه هست که جنسیت بچه رو معلوم میکنه. می خواست اول جنسیت رو بفهمه بعد به بابا بگه. ولی کسی که تا نیم ساعت قبل توی پوست خودش نمی گنجید بعد از اون افتضاح دیگه نمی تونست راه بره. سه بار سکندری خورد، چهارمیش سند مرگش شد. ما قرار بود

بریم دکتر، اصلاً نیاز نبود از خیابون رد شیم. مادرت باعث شد مسیرمون عوض بشه به سمت خونه‌ی ریحانه. مادرت عجل مادرم شد. میگی چرا از تو و مادرت بدم میاد؟ چون هیچوقت به عواقب کارایی که انجام میدین فکر نمی کنین. چون همیشه تاوان اشتباه و مشکلات مادرت و تو رو، من و خونواده‌م دادیم. همیشه.

چنان منقلب شده بود که ترسیدم. نه برای خودم. برای او. دستش را توی هوا تکان داد.

-شب واسه همه شبه. اما واسه یه عده تاریکتره. منم از سنگ نیستم، فقط زیادی به سنگ خوردم. تو چه مشکلی داشتی؟ مامانت بود، بابای من بود، همه بودن. بابات از لج مامانت یه عالمه ثروت به اسمت کرده بود. آینده فول، توپ. من چی داشتم؟ مامانم رفت. از ترس اینکه مبادا از دهنم بیرون و بابام بفهمه که مامان حامله بوده و اونم سخته کنه و بمیره ازش فاصله گرفتم و دیدم که ذات دختر دوست اونم خیلی از این دوری ناراحت نیست. بچگی من با زجر گذشت. هربار تو رو تو بغل مامانت، خوش و خرم می دیدم زجر می کشیدم. وقتی یاسین تب می کرد و مامان نبود که بهش برسه و من به جای اون دستمال خیس رو سر برادرم میذاشتم زجر می کشیدم. وقتی می رفتم تو آشپزخونه و زن باغبون رو به جای مادرم می دیدم زجر می کشیدم. از اینکه بابام اینقدر هواتون رو داشت در حالیکه نمی دونست قاتل زن و بچش هستین زجر می کشیدم. این زجر با من قد کشیده دخترعمو. این یاسر رو که میبینی، تو وجودش یه روح سیاه به همین گندگی هست. حالا تو واسه من از قسمت و قدر و عجل حرف میزنی؟ از بداخلاقیام شاکی هستی؟ من چکارت کردم؟ تا حالا انگشتمم بهت نخورده.

نذاشتمم انگشت کسی بهت بخوره. نامحسوس مراقبت بودم. فهمیدی یا نفهمیدی مهم نیست اما به اون حد که لازم بوده مواظبت بودم. دندون رو جیگر گذاشتم و دنیای قشنگی رو که داشتی خراب نکردم. سیاهم کرده بودین اما اجازه ندادم دنیای تو هم سیاه بشه. نگفتم بابات کیه و مامانت چیکار کرده، نگفتم بچه ای که می تونست خواهر یا برادرم باشه رو ازم گرفتین. می خواستم بگم اما نتونستم. دلم می خواست اذیت کنم، اما هربار بهت نیش می زدم، خون خودم سمی میشد. زهرش خودم رو از پا در میاورد. چون...

انگشت رقصانش پیش چشمم متوقف شد. همچنان با خشم نگاهم می کرد، اما به جای حرف زدن فقط دندانهایش را روی هم می سابید. صدایم شبیه جان کندن یک محتضر شده بود.

-چون چی؟ چرا نگفتی؟ چرا؟

دو رگ بالای ابرویش هم به شدت منبسط شده بودند. سفیدی چشمانش را نمی دیدم. مشت گره کرده اش نزدیک بینی ام بود. با یک اشاره دماغ و دهانم را خرد می کرد. اما نترسیدم. عقب نرفتم.

-چرا؟ چرا انگشتت بهم نخورد؟ یاسین بارها تو همون عالم بچگی کتکم زد. یاشارم یه بار که شیطونی کردم نیشگونم گرفت. تو چرا کتک نزدی؟ چرا نیشگون نگرفتی؟ چرا به زخم زبون و ترسوندن من بسنده می کردی؟

تاکنون به این وضوح صدای دندان قروچه را نشنیده بودم. صدایی که از بین دندانهای کلید شده بیرون می آید را هم همینطور.

-میای بریم یا برم؟

مشت خشمگینش را بین دستانم گرفتم.

-نمیام. تا نگی نمیام. بگو. هرچی تو دلت هست بگو. هرکاری باهات کردم بگو. اینجوری منم کمتر عذاب میکشم. اگه بدونم چقدر اذیت کردم کمتر از رفتارات اذیت میشم. چرا نگفتی؟ چرا نزدی؟ چرا با نیش زدن به من خودت سمی می شدی؟

دستش را از دستم بیرون کشید و از من فاصله گرفت. دنبالش رفتم و اینبار پیراهنش را چسبیدم.

-به خاک مامانت قسمت میدم، به روح اون بچه قسمت میدم، من از این ندونستن ها خسته‌م. بگو بذار راحت شم. مردم از بس هربار یه ذره فهمیدم و یه شوک جدید بهم وارد شد. حداقل تو همه چی رو یکدفعه بهم بگو و راحتم کن.

یک نگاه به دستم کرد و یک نگاه به صورتم.

-قول میدم لوس نباشم. قول میدم تحمل کنم. گریه نمی کنم. به خدا جیکم نمی زنم. فقط بهم بگو.

اینبار دستم را از پیراهنش جدا کرد و با لحن آرامی که انتظارش را نداشتم گفت:

-می خوای بدونی چرا؟ چون روزیکه مادرت اون قشقرق رو برپا کرد، همینجوری به من چسبیده بودی. همینجوری ترسیده بودی. همینجوری گریه می کردی. چون از بچگی هروقت می ترسیدی به من پناه می آوردی. اون روزم ترسیده بودی که به من چسبیده بودی. تو همون عالم بچگی پیش خودم تفسیر میکردم چون ترسیدی پس بیگناهی. می خوای بدونی چرا؟ چون می دونستم به خاطر اینکه زورم به مامانم و بابام نمیرسه، دارم تو رو بی گناه قصاص میکنم. چون هر بار که دلت رو می شکستم و اون ترس رو تو چشمت می دیدم غصه میخوردم که چرا هیچکس نیست که وقتی از من می ترسی بهش پناه ببری. اگه می رفتی و شکایت می کردی و باعث میشدی از چشم همه بیفتم اون روح سیاه کل وجود یاسر رو تسخیر میکرد. اما تو با مظلومیت یه جنگ دائمی رو بین من و هیولای درونم زنده نگه داشتی. واسه همین همیشه و همه جا و تو هر لحظه از زندگیم کلی احساسات ضد و نقیض رو تجربه میکنم، خشم، نفرت، دلسوزی، عذاب وجدان، بی تفاوتی، نگرانی. اونکه نداشت خیلی چیزا اتفاق بیفته همون یاسر سفیدی بود که بهش می چسبیدی و باورش داشتی و اونی که اینهمه

سال تو رو ترسونده و اذیت کرده همون یاسر سیاهه. من از روزی که مادرم مرد دو تیکه شدم و هر روز و هر ساعت و هر دقیقه با هر دو تیکه درگیرم.

با مشت به سینه اش کوفت.

-هردوتا شونم همینجان. دقیقاً همینجا.

قول داه بودم گریه نکنم. گریه هم نمی کردم اما دلم بیشتر از همیشه سوخته بود. بیشتر از همیشه.

-می دونستی بی گناهم؟

حتی اگر رگ گردن و پیشانی اش پاره نمی شد، بدون شک پوست فکش می شکافت و دندانهایش بیرون می ریختند.

-می دونستم.

میان بغض خندیدم.

-اما بازم دوستم نداستی.

او هم در اوج خشم، لبخند زد. بهتر بگویم. پوزخند زد.

-دوست داشتن که زوری همیشه دختر عمو. اما نفرتی هم در کار نیست. گذشته هرچی که بوده تموم شده. دیگه حوصله‌ی نبش قبر ندارم. یه وقتی از مامانت متنفر بودم و میخواستم سر به تنش نباشه اما الان دیگه نسبت به اونم حسی ندارم. دیگه هیچی به

جز خانواده‌م واسم مهم نیست. نمی‌خوام بابام رو هم از دست بدم، نمی‌خوام نگران یاسین باشم، نمی‌خوام ناراحتی و غم بچه‌های یاشار رو ببینم، نمی‌خوام ثامر هم مثل من درد بی‌مادری رو احساس کنه. می‌خوام حالشون خوب باشه. حال خوب اونا هم به شما دو نفر گره خورده. تا تو خوب نباشی بابا و یاسین هم خوب نمیشن. واسه همینم با هم شریک شدیم که همه حالشون خوب بشه. دیگه هیچ رازی نیست، هیچ سری نیست، دیگه نه من بچه‌م، نه تو. از خیلی وقت پیش ازت فاصله گرفتم که دیگه ناراحت نکنم. خودتم می‌دونی چند سالی میشه که کاری به کارت ندارم. مگر وقتی که پا رو دمم می‌ذاشتی. این اتفاقای اخیر دوباره درگیرمون کرد وگرنه من خیلی وقته بی‌خیال تو و مامانت شدم.

نمی‌توانستم لبخند پر دردم را از لبم پاک کنم و با همان لبخند حرفهایش را تایید کردم. قصد نداشتم بگویم که چقدر بی‌تفاوتی همین چندسال اخیرش دردناک تر از خشم و غضب سالهای گذشته اش بوده است. دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. حق با او بود. دیگر نه رازی، نه سری... همه چیز شفاف و واضح، پیش رویم قرار داشت. دیگر نه ابهامی نداشتم، نه سوالی، نه اعتراضی. می‌دانستم از این به بعد هیچ چرایی وجود ندارد. دیگر اینقدر بیهوده نمی‌شکستم. حالا می‌دانستم چطور باید از خودم و مادرم در مقابل یاسر سیاه مراقبت کنم. دیگر دلخور نبودم. نه از مادر، نه از عمو و نه حتی از یاسر. هیچ کینه‌ای از هیچکس به دلم نمانده بود. من از خمپاره‌های گذشته جان

سالم به در برده بودم، اما مادر و عمو و یاسر خانه خراب شده بودند. برای همین نه اعتراضی داشتم، نه سوالی و نه کینه‌ای. فقط به دردمندانه‌ترین شکل ممکن غمگین بودم و حق این تا ابد غمگین ماندن را از خودم سلب نمی‌کردم.

زبانم را روی لبهایم کشیدم و گفتم:

-ممنونم. بابت همه چی.

زیر نگاه مچ گیرش، پالتو و شالم را برداشتم. موبایلم را هم توی جیبم گذاشتم و مطمئن شدم چیزی از ترنج در این خانه جا نمانده باشد.

-ترنج؟

احساس می‌کردم جاذبه برعکس شده. سرم هزاران کیلو وزن داشت. دستم را بالا بردم که پالتویم را بپوشم. اما لباسهایم را از دستم قاپید.

-بشین یه کم آرام بگیر. بعد میریم.

خدا را به خاطر هیوسینی که خورده بودم شکر کردم.

-من آرامم. مامانم خیلی نگرانم بود. برگردم خونه بهتره.

-با این ریخت و قیافه بری خونه که خیلی نگران تر میشه.

دستم را روی گونه ام گذاشتم.

-قیافم چشه مگه؟

چین روی بینی اش را به رخم کشید. اما به جای حرف زدن، با چهار انگشتش وادارم کرد سرم را بالا بگیرم.

-بهت گفته بودم اینقدر کنجکاوی نکن. گفته بودم به نفعتی خیلی چیزا رو ندونی. می دونستم آخرش این فال گوش وایسادن ها کار دستت میده. چرا هیچ وقت حرف گوش نمی دی؟

خواستم سرم را نجات دهم. نتوانستم.

-نه. خوب شد. اینجوری بهتره. کاش خیلی زودتر از اینا بهم می گفتین. حداقل تا الان حال خوب شده بود.

نمی دانستم اینکه اینطور با افسوس به من نگاه می کند، یاسر سفید است یا یاسر سیاه.

-مجبور نیستی به خاطر قولی که به من دادی جلوی گریه کردنت رو بگیری. روز افتضاحی داشتی. اینکه هنوز سرپایی احسنت داره. می خوای برم و تنهات بذارم؟ یه کم با خودت خلوت کن بعد میام دنبالت.

گردنم درد گرفته بود.

-می تونم هرچی رو که دلم میخواد بشکنم؟ همه جا رو بهم بریزم؟

تبسم محوی کرد و گفت:

-می تونی. از اینکه اینجوری همه چی رو بریزی تو خودت میترسم. چون باز یهو از یه جات میزنه بیرون و دیوونه میشی.

صورتتم را طوری گرفته بود که نمی توانستم در چشمانش نگاه نکنم. موقعیت گردنم هم اجازه نمی داد همچنان بغضم را قورت دهم.

-دیگه دیوونه نمیشم.

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد و مستقیم روی انگشت او نشست. نمی خواستم ترحمش را برانگیزم. فقط این جابجایی سر و گردن اجازه نمیداد آنی باشم که می خواهم. چند بار رد اشک را گرفت و بعد چانه ام را رها کرد و گفت:

-بشین یه کم با هم حرف بزنیم. من تو رو اینجوری از خونه بیرون نمیبرم.

سنگینی سرم اذیتم میکرد. احساس می کردم شانه هایم رو به جلو خم شده اند.

-حرف زدیم دیگه. چیزی نمونده که. تکلیف همه چی معلوم شد.

-ترنج....

سرم سنگین بود. شانه هایم تحملش را نداشتند. اینهمه بار برای من زیاد بود.

-خوب میشم. بالاخره یه روز همه اینا یادم میره و خوب میشم. بالاخره با همه چی کنار میام. یه روز درک می کنم که چقدر حالت بد بوده و می بخشمت. راستش همین حالا هم بخشیدمت. تو عذرخواهی نکردی. اما من بخشیدمت.. شاید حتی یه روز بابام رو هم ببخشم. چون اونم حالش با من و مامانم بد بوده. من معنی حال بد رو خیلی خوب می فهمم. هیچ کس به اندازه ی من نمی دونه حال بد یعنی چی. واسه همین همه رو می بخشم. چون همه حالشون بده.

صدای متاسفش را نزدیک گوشم شنیدم.

-ترنج...

دیگر داوم نیاوردم. سدی که پشت چشمم بسته بود ترک برداشت.

-میگذره. مگه نه؟

با اطمینان چشمانش را باز و بسته کرد.

-میگذره. همه چی خیلی خوب میشه.

سرم سنگین بود. دیگر نمی توانستم وزنش را تحمل کنم. صورتم را با دستانم پوشاندم. گردنم رو به جلو خم شد و پیشانی ام به اولین تکیه گاه چسبید و سد، کامل شکست.

ابتدا واکنشی نشان نداد. مثل درخت ایستاد. بدون هیچ عکس العملی. اما همین که من خواستم عقب بکشم کف دستش را پشت سرم گذاشت و گفت:

-بمون تا آرام شی.

یاد متنی که در اینستاگرام خوانده بودم افتادم. "حرکتی هست در تکواندو اگر اشتباه نکنم به نام "داجیم سه" که طرفی از مبارزه که پیایی در حال ضربه خوردن است و دیگر نمی‌تواند کاری بکند، خودش را به حریف می‌چسباند. این‌طور بگوییم: خودش را در آغوش حریف می‌اندازد. آن‌قدر به او نزدیک می‌شود و او را در بغل می‌گیرد که حریف دیگر نمی‌تواند - و طبق قوانین، نباید - به او ضربه‌ای بزند. داور جدایشان می‌کند و مبارزه از سر گرفته می‌شود....! گاهی، آن که خودش را به تو چسبانده، یاری که خودش را به تو نزدیک کرده و در بغل گرفته، نه از سر محبت، که از بی‌پناهی به آغوش تو افتاده است. شاید آن‌قدر به او ضربه زده‌ای و آن‌قدر آزارش داده‌ای که جز این راهی برایش نمانده است."

گفت بمان و ماندم. از او به خودش پناه بردم. مگر به جز یاسر سفید، کسی می توانست مرا از چنگال یاسر سیاه نجات دهد؟ آنقدر ماندم تا هرچه آب پشت سد ذخیره شده بود، تخلیه شود. وقتی های هایم به حق حق مبدل گشت، دستش را از روی موهایم برداشت و شانه هایم را گرفت و مرا از خودش دور کرد. پیراهنش از اشک های من لکه شده بود. صورتم را پاک کردم. خجالت می کشیدم نگاهش کنم. اما او دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و سرش را خم کرد تا مرا بهتر ببیند.

-خوبی؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-ببخشید. لباس خیس شده.

رهایم کرد و نگاهی به خودش انداخت و دکمه های باز شده را بست و گفت:

-اشکال نداره. بیا به کم بشین.

نشستم و لیوان آبی که روی میز مانده بود سر کشیدم و زیر چشمی او را پاییدم. موبایلش را چک کرد و گفت:

-ساعت سه شده. چی میخوری سفارش بدم؟

انگشتانم را دور لیوان حلقه کردم.

-گرسنه نیستم. ممنون.

کنارم نشست.

-مطمئن؟

سرم را بالا و پایین کردم.

-پس اگه حالت بهتره یه آب به صورتت بزن که بریم. می خوام این چند ساعت آخر
رو با ثامر باشم.

لیوان را دوباره روی میز گذاشتم.

-کی میری؟

دستهایش را از دو طرف کشید.

-فردا، صبح زود. دستشویی داخل اون راهروئه.

اطاعت کردم و به سمتی که هدایتیم کرده بود رفتم. از دیدن قیافه‌ی خودم وحشت زده
شدم. دور چشمان قرمزم را هاله‌ی سیاهی فرا گرفته بود. شبیه زامبی ها شده بودم.
مشت مشت آب به صورتم پاشیدم و کمی چشمانم را مالش دادم. وقتی برگشتم دیدم
کتش را پوشیده و با موبایلش مشغول است. من هم سریع پالتویم را تن کردم و گفتم:
-من حاضرم.

بعد از من بیرون آمد و در را پشت سرش قفل کرد و گفت:

- فردا جلسه‌ی بعدی فیزیوتراپیته. یه نفر رو میفرستم دنبالت. میبره و بر می گردونه.
- باشه. مرسی.

جمله‌ی بعدی داخل آسانسور بود.

- هرچی زودتر خودت رو جمع و جور کنی به نفع همه‌ست. به من اعتماد کن. با گریه و خودخوری هیچی عوض نمیشه. فقط خودت رو عذاب میدی.

سرم را بالا و پایین کردم. جمله‌ی بعدی را دم در قبل از ورود به باغ گفت.

- قضیه‌ی بارداری مادرم هم یه رازه بین من و تو. نمی خوام کسی بدونه.

پلکهایم از درد و تورم بلند نمی شدند.

- نگران نباش. من دهنم قرصه.

خندید.

- تنها خصلت مثبتت!

جمله‌ی آخر را من گفتم. پشت در ساختمان خودمان.

- ممنونم. به خاطر همه چی.

زنگ را زد و گفت:

-از اینجا به بعد رو خودت میری؟

-اوهوم.

کوتاه اما نافذ نگاهم کرد و گفت:

-پس فعلاً.

و با چابکی خاص خودش پله ها را پایین رفت و از دیدم خارج شد. مادر در را برایم گشود. در آغوشش فرو رفتم.

-چقدر چشمت قرمزه. گریه کردی؟

چشمان او هم دست کمی از من نداشت. کنار هم نشستیم. سوالش را بی جواب گذاشتم و بی مقدمه گفتم:

-مامان می خوای از اینجا بریم؟ خودمون کلی پول داریم. یه آپارتمان خوشگل و نقلی می خریم و دوتایی زندگی می کنیم. یه کم از این خونه و آدماش فاصله بگیریم. با تعجب گفت:

-چرا باید همچین کاری کنیم؟

آنقدر این سوال برایش عجیب و غیر منتظره بود که به تته پته افتادم.

-خب تو از این کوچه و از این خونه کلی خاطره ی بد داری....

لبخند گرمی زد.

-به جاش کلی هم خاطره‌ی خوب دارم.

من و من کردم.

-یاسر...

دستم را نوازش کرد.

-تو این خونه که فقط یاسر زندگی نمی کنه. یه عالمه آدم هست که دوستانمون دارن و دوستشون داریم. تو می تونی به خاطر یاسر از یاسین دور شی؟ یا لیلا؟ یا عمو؟ یا مامان و بابا بزرگت؟ خانواده‌ی ما که فقط یاسر نیست.

دستش را بلند کردم و به لبهایم چسباندم.

-من به خاطر تو می‌گم. می‌خوام تو راحت باشی.

صورت‌م را بوسید.

-من اینجا راحت‌م. خوشبخت‌م. آرومم و می دونم واسه تو هم هیچ جا بهتر از این خونه و آدماش نیست.

گاهی بزرگ شدن بدون گذشت ماه ها و سالها اتفاق می افتد. گاهی شب می‌خوابی و صبح که بیدار میشوی می بینی صدها سال به سن و سالت اضافه شده است. یک

اتفاق، یک حرف، یک خاطره، یک تکان و حتی یک نگاه می تواند تو را از کودکی به میانسالی برساند و من همان کودک میانسال بودم. نمی توانستم چشم از تاریکی باغ بگیرم. عمو همیشه دم از طلسم بن بست هیفته می زد. بن بستی که عشقهای ناکام بسیار به خود دیده بود. دلم می خواست می توانستم زمان را به عقب بازگردانم. مثلاً دوره‌ی قاجار و حتی عقب تر از آن. چون شک نداشتم این بن بست، فقط به خاطر آن دیوار ته کوچه، بن بست نامیده نشده. مطمئن بودم کسی، شبی، در زمستان سردی، آنچنان به بن بست رسیده که دیوار کشیده بر همه چیز، حتی این کوچه و تا ابد خانه ها و آدمهایش را طلسم کرده است. خرافات بود؟ نمی دانم. اما صدای لجبازی در سرم می گفت که اگر عشقمان را خارج از این کوچه پیدا می کردیم حالا خوشبخت بودیم. من خوشبخت بودم. عمو هم خوشبخت بود، مادر هم خوشبخت بود. ربابه و ریحانه هم خوشبخت بودند. انگار که بستگی و طلسم این بن بست راه را بر هر عشقی می بست. من دیگر عاشق این کوچه نبودم. می دانستم از چشمانش خون میچکد. سینه اش پر از رازهای مخوف و دستش آلوده به جگرهای سوخته‌ی بسیار است.

با صدای اذان، شنلم را روی دوشم انداختم و به بالکن رفتم. دلم می خواست زودتر آفتاب بدمد. انگار تختخوابم عقب داشت و نیشم میزد. نمی توانستم دراز بکشم. آنقدر فکر و خیال کرده بودم که سلول به سلول مغزم برای لحظه ای خواب و آرامش التماس می کردند. شنل را بیشتر دور خودم پیچیدم و به سیاهی باغ زل زدم. صدای شکسته شدن یخ ها سستی را از چشمم پراند. در یک ثانیه هزار جور فکر کردم. اما دیدن اندام سیاه پوش یاسر خیالم را راحت کرد. حواسش به من نبود. پایش را روی

لبه‌ی استخر گذاشت و بند باز شده‌ی کفشش را دوباره بست. کمی عقب نشینی کردم که کمتر در معرض دیدش باشم. از ساک کوچکی که همراه داشت فهمیدم عازم است. ساک را روی زمین گذاشت، یقه‌ی کاپشنش را بالا داد و دستانش را داخل جیبش فرو برد و مثل همیشه زل زد به انتهای استخر. کاری که همیشه می‌کرد و من هنوز نفهمیده بودم توی آن استخر دنبال چه می‌گردد! با خودم فکر کردم اینبار کجا می‌رود؟ اینبار چه کارهای غیرممکنی را ممکن می‌کند؟ اینبار با کدام غول و اژدهای دوسر در می‌افتد؟ اینبار بر فراز کدام آتشفشان فعال پرواز می‌کند؟ دستانش را از جیب بیرون آورد و هر دو را پشت گردنش قلاب کرد و سرش را رو به آسمان گرفت. آشفتگی عجیبی از حرکاتش پیدا بود. آنقدر که دلم آشوب شد. خشمش را به جان خریدم و به باغ رفتم. با صدای قدم‌هایم سریع چرخید. غضب توی چشمش نشان میداد منتظر من نبوده. مرا که دید از گاردی که گرفته بود خارج شد و با لحن گزنده‌ای گفت:

-اینجا چکار میکنی؟ باز خبریه؟

نمی‌توانست بد نباشد. نمی‌توانست نیش نزند. اگر زخم نمی‌زد که یاسر نبود.

-از بالکن دیدمت. اومدم از زیر قرآن ردت کنم.

نگاهش روی قرآن نشست.

-تا الان واسه این بیدار بودی؟

جلوتر رفتم.

-نه. نتونستم بخوابم. تصادفی دیدمت.

با انگشتانش پوست شقیقه اش را به عقب کشید.

-باشه کارت رو بکن و برو داخل. تا وقتی هم نرده ها رو نصب نکردن شب و نصفه

شب نیا تو باغ. وگرنه مجبور میشم دور خونه‌ی شما هم حفاظ نصب کنم.

بی دلیل، تند بود.

-اینهمه سال بدون نرده سر کردیم. چی شد؟

چنان ابروهایش را به حالت تمسخر بالا برد که همچون ماهی مانده بر خشکی، به

تکاپو افتادم.

-اینکه چی شد رو تو بهتر در جریانی. من از جزییاتش خبر ندارم.

از فکرهای مسمومی که در مورد می کرد شرمگین شدم.

-تا کی می خوای سرکوفت اون اتفاق رو بهم بزنی؟

پوفی کرد و بی حوصله جواب داد:

-تا وقتی که واقعاً به قباح کاری که کردی پی ببری. تو همین فردا صبح عاشق

بشی، شبش پسره تو اتاقته.

اینهم از خواص این کوچه بود. یاسر در بن بست هیفده سیاه و خارج از آن سفید می شد.

-واقعاً منو اینجوری شناختی؟

ضربه‌ی محکمی به سنگی که جلوی پایش بود زد و گفت:

-برو تو خونه ترنج. یه چیزی می گم دوباره دلت می شکنه.

قصد دعوا نداشتم. من دیگه دعوا نمی کردم. آن هم دم رفتنش.

-از کی تا حالا شکستن دل من واست مهم شده؟

دوباره ابرهای سنگین و سهمناک به فضای بین دو ابرویش حمله کردند.

-ترنج اعصابم داغونه. سر تو خالی میکنم. تو این اوضاع فقط کل کل کردن با تو رو کم دارم. بده قرآن رو بیوسم و برو.

خواستم بگویم خالی کردن دق دلی هایت سر من، عادت همیشگی توست. اما دلم نیامد.

-چرا اعصابت داغونه؟ چی شده؟

اینبار انگشتانش را محکم روی چشمانش کشید.

- ثامر سرما خورده. از سر شب تک سرفه میزد، فکر نمی کردم مهم باشه. اما الان دیدم بدجوری تب داره. دارو دادم بهش. روم نشد منا رو بیدار کنم، گذاشتمش پیش یاسین. اونم که بی خیال.

بدون لحظه ای مکث گفتم:

-خب بیارش پیش من. حواسم بهش هست. تا کامل خوب نشه نمیذارم بره اونجا که عرفان و ایمان هم درگیر نشن.

مردد نگاهم کرد.

-مطمئنی؟

تبسمی بر لب نشاندم و گفتم:

-اگه تو مشکلی نداری، من مطمئنم. تو این شرایط روحی بودن ثامر واسم نعمته.

کمی نرم شد.

-پس تو برو داخل. میرم وسایلت رو جمع می کنم و میارمش.

احساس کردم بال درآورده ام. با خوشحالی به اتاقم بازگشتم و با چیدن چندتا بالش حصاری برای ثامر ساختم که از تخت نیفتد. برای احتیاط یک بالش بزرگ هم روی زمین گذاشتم. یاسر در حالیکه پسرش را در آغوش گرفته بود به اتاق من آمد و آرام گفت:

-خدا کنه بیدار نشه. وگر نه نمیداره برم.

من هم صدایم را تا جایی که می شد پایین آوردم.

-بذارش اینجا. خودمم اینطرفش دراز می کشم. نگران نباش.

سرش را تکان داد اما همینکه خم شد ثامر محکم گردنش را چسبید و شروع کرد به نق زدن. کلافگی از سر و روی یاسر می ریخت. نگاهی به من انداخت و دراز کشید و ثامر را هم روی شکمش گذاشت. به نظر میرسید پوزیشنی ست که هر دو به آن عادت و وابستگی دارند. ثامر سرش را روی گلوی یاسر گذاشت و یاسر هم چشمانش را بست و با دستش، کمر ثامر را ماساژ داد. آنقدر صحنه‌ی شیرین و قشنگی بود که تلخی تمام ساعت‌های گذشته را شست و پاک کرد. همانطور ایستادم و نگاهشان کردم. آرامشان به یکدیگر و به من سرایت کرد. نه در چهره‌ی یاسر اثری از تنش چند دقیقه‌ی پیش بود و نه ثامر نق می زد و نه من آشوب بودم. نوازش‌های پدر اثر کرد و بچه‌ی بد خواب شده، در عرض چند دقیقه دوباره خوابید. یاسر با احتیاط ثامر را بین بالشها جا داد و چندین بار دستها و پیشانی اش را بویید و بوسید. نمی توانست دل بکند. تمام وجودش حسرت بود.

-نگران نباش. مثل چشمام مراقبشم. وقتی برگردی صحیح و سالم تحویل میدم.

پتو را روی تنش کشید و گفت:

-اینو می دونم. فقط نمی دونم بازم میبینمش یا نه.

دلم همچون ساختمانی که پی اش ویران شده فروریخت.

-این چه حرفیه؟ معلومه که برمیگردی.

برخاست و در حالی که هنوز نمی توانست چشم از ثامر بگیرد گفت:

-هرچی به ذهنم میرسید ریختم داخل ساکش. داروهاشم هست. اگه کم و کسری

داشتی یا بگو یاسین بیاره یا خودت برو و بردار. ورودت رو به اتاقم آزاد کردم.

هنوز ذهنم درگیر جمله‌ی قبلش بود. آشوب دوباره برگشته بود.

-کجا میخوای بری؟ ایندفعه ماموریتت متفاوته؟

بی خیال ثامر شد و بالاخره مرا هم دید.

-من همیشه ماموریتام متفاوته.

دوباره دلم به پیچ و تاب افتاد.

-خب چرا اینجوری گفتی؟ خطرناکه؟

رو به رویم ایستاد.

-من همیشه ماموریتام خطرناکه.

به کاپشنش دخیل بستم.

-پس نرو. عمو طاقت یه داغ دیگه رو نداره. ثامر نمی تونه تو رو هم از دست بده. آخه مگه جون اینقدر بی ارزشه که اینجوری تو خطر میندازیش؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-اگه قرار باشه ماهم اینجوری فکر کنیم و دو دستی بچسبیم به جون خودمون و خانوادمون کی قراره از کشور و مردم محافظت کنه؟

اشک توی چشمم حلقه زد.

-ولی تو یه بچه‌ی بی مادر داری. یه پدر پیر داری. یه خانوادهی مصیبت دیده داری.

با انگشتش به نوک بینی ام زد و گفت:

-همه خانواده دارن دخترعمو. خانواده اصلاً توجیه خوبی واسه ترسیدن و فرار کردن نیست.

نگاهش مصمم بود. راسخ و بدون ترس. مرگ برای یاسر جبروتش را از دست داده بود. این را در چشمانش دیدم.

-حداقل این یه بار رو نرو. اینجوری گفتمی دلم خالی شده. دلم شور می زنه.

کاپشنش را آزاد کرد اما دستهایم را رها نکرد.

-ترس. هیچیم نمیشه. یه هفته دیگه برمیگردم و دوباره واسم آرزوی مرگ میکنی.

دستم را بیرون کشیدم و محکم به سینه اش زدم.

-من هیچ وقت واسه تو آرزوی مرگ نکردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نگران نباش. حواسم به خودم هست. هر وقت بتونم بهت زنگ می زنم.

و تاکید کرد.

-که بتونم با ثامر حرف بزنم. ممنونم که مواظبشی.

قرآن را بوسید. به یکبار راضی نشدم. دوباره بوسید. راضی نشدم. سه باره بوسید و رد شد. تا دم در همراهش رفتم و گفتم:

-واست صدقه میدم. تو رو خدا اینجوری دست از جونت نشور. به ثامر فکر کن.

اینبار لاله‌ی گوشم را هدف گرفت و گفت:

-فکر می کنم. ترس.

با خشونت در اتاق را باز کردم و گفتم:

- یاسین...

اما با دیدن صحنه‌ی مقابلم جیغ بلندی کشیدم و صورتم را به دیوار چسباندم. فریاد او هم به هوا رفت:

- زهرمار. قلبم افتاد تو شورتم.

دستم را روی چشمانم گذاشته بودم.

- چه وقت شلوار عوض کردنه؟

عصبانی شده بود.

- ببخشید که با شما هماهنگ نکرده بودم. از این به بعد قبلش تماس می گیرم و نظر می پرسم.

صدایش را نازک کرد.

- ترنج جون به نظرت کدوم شورتم رو بپوشم؟ اونکه قلبای آبی داره یا اونکه راه راه سفید و قرمزه.

نتوانستم نخندم.

-واقعاً اینقدر ضایع لباس می پوشی؟

عصبی تر شد.

-می خوای برگرد دقیقتر نگاه کن. خجالت نکش. چون جنابعالی نقاطی از منو با کیفیت فول اچ دی زیارت کردی که خودم هنوز مفتخر نشدم ببینمشون.

خنده ام شدت گرفت.

-پوشیدی که برگردم؟

جوابم را نداد. دستم را از روی چشمانم برداشتم و آهسته برگشتم. داشت کمربندش را می بست و مثل شمر به من خیره شده بود. خودم را برای یک گوشمالی حسابی آماده کردم.

-معذرت میخوام.

قیافه اش برزخی بود.

-تو کی آدم میشی؟ آدم طویله هم که میره یه دری میزنه. کی می خوای این چیزا رو یاد بگیری؟

کله ام را خاراندم.

-بلدم. ولی با تو که این حرفا رو نداریم.

ابروهایش را بالا داد.

-جدی؟ ایندفعه که تو حموم گیرت انداختم می فهمی با همدیگه داریم یا نداریم.

گردنم را کج کردم.

-ببخشید دیگه. از این به بعد در می زنم.

همچنان اوقاتش تلخ بود.

-چی می خوای حالا؟

تا خواستم حرف بزنم صدای عمو را شنیدم.

-یاسین بیا برو دنبال این نرده ها. یاسر برگرده روزگارت رو سیاه می کنه ها.

اخمهایش بدتر در هم رفت.

-ای بابا، خونه که نیست. کلاس مقدماتی جهنمه.

و بلندتر ادامه داد.

-دارم میرم.

کاپشنش را برداشت و رو به من کرد.

-تو هم هرچی می خوای بگی بعداً بگو. این نرده ها رو نصب نکنم کاپیتان با یه دکمه

منو برمیگردونه به تنظیمات کارخونه. فعلاً.

رفت و مرا با حرفی که در دهانم مانده بود جا گذاشت. ناامید از اتاق یاسین بیرون آمدم و به اتاق عمو رفتم. جلوی آینه موهای کم پشتش را شانه میکرد. با دیدن من چهره اش گشوده شد.

-خوش اومدی بابا.

گونه اش را بوسیدم.

-مرسی. شما هم دارین میرین؟

-آره دخترم. چیزی شده؟

روی تختش نشستم.

-نه. با یاسین کار داشتم. اونم با عجله رفت. صبحونه خوردین؟

لبخندش وسیع تر شد.

-خوردم خوردم. ثامر چطوره؟

-خوبه. خوابه هنوز. ولی دیگه سرفه نمی زنه. تبم نداره. فقط بهونه‌ی باباش رو میگیره.

عمو آه کشید و روی صندلی نشست.

-خبری ازش نیست؟ الان چند روزه رفته.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- خبری نیست. گفت زنگ میزنه ولی اصلاً نزده. گوشیشم خاموشه. من حتی شباً هم موبایلم رو روشن میذارم.

عمو چشمانش را مالید و زیر لب گفت:

- یاشار یه بار منو کشت. این پسر هر روز می کشه. وقتی نیست هربار که موبایلم زنگ می زنه، در خونه رو می زنن یا یه غریبه میاد سراغم، می میرم و زنده میشم. همش منتظر یه خبر بدم. اون که نمی دونه من چی میکشم. بدونه هم براش مهم نیست.

پشت سرش ایستادم و شانه هایش را ماساژ دادم.

- یاسرِ تیپیک دیگه. همیشه همین بوده. می گه زود میام و میره و دوماه بعد پیداش میشه. میگه زنگ میزنم دریغ از یه دونه اس ام اس. چه انتظاری دارین؟

- انتظارم اینه که یه کم هوای این موهای سفید رو داشته باشه. خواسته‌ی زیادیه؟

من حق را به عمو می دادم. اما نمی خواستم آتش را شعله ورتر کنم.

- اونم عقاید خودش رو داره عمو جون. شاید از نظر ما قابل درک نباشه. اما وقتی به عمقش نگاه کنیم می بینیم چقدر جسورانه و شجاعانه و وطن پرستانه‌ست. اگه امثال یاسر نبودن الان از اون طرف ریگی و طالبان و القاعده و از این طرف داعش و پژاک و هزار کوفت و زهرمار دیگه ایران رو با خاک یکسان کرده بودند. کاری که انجام میده

اونقدر بزرگ و قابل افتخاره که همیشه بهش خرده گرفت. کی خوشش میاد هر روز بره تو دهن یه تمساح گرسنه و با دندونای تیزش بجنگه؟

عمو دستش را روی دست من گذاشت و گفت:

-آره اما من دیگه طاقت ندارم بابا جون. تحمل یه مرگ دیگه رو ندارم. ما خیلی واسه حرف زدن با همدیگه راحت نیستیم. ولی اینبار که برگشت تو بهش بگو. واسه خدمت به کشور که حتماً نباید بره تو مرز و کوه و کمر. منا خودش دوتا بچه داره. تو و یاسین هم یکی دو سال دیگه میرین سر خونه زندگی خودتون. تکلیف من و مادرتم که معلومه. اگه زبونم لال اتفاقی واسش بیفته این طفل معصومی که حاصل همین اعتقادات جسورانه و شجاعانه و وطن پرستانشه رو کی می خواد بزرگ کنه؟

پوزخند زدم و خوشحال بودم که عمو صورتم را نمی بیند.

-عمو جون؟ به نظر شما یاسر به حرفای من گوش میده؟ من چی بهش بگم آخه؟

عمو نفسش را محکم به بیرون فوت کرد و گفت:

-آخ ربابه. آخ. منو با کیا تنها ول کردی و رفتی؟

دلم سوخت. خیلی بیشتر از سوختن... جزغاله شد. عمو بعد از مرگ یاشار مریض تر و پیرتر و کم تحمل تر شده بود. خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

-اینقدر خودتون رو اذیت نکنین. یاسر یه آدم حرفه ایه. از پا انداختنش کار راحتی نیست. شما بسپریدش به خدا و خیالتون راحت باشه. امروز و فرداست که سر کله‌ش پیدا شه و دوباره رو اعصاب تک تکمون پیاده روی کنه. من قول میدم.

لبخندی روی لب عمو نشست.

-بدقلقه ولی دوست داشتتیه. مگه نه؟

خندیدم و به تمسخر گفتم.

-آره واقعاً خیلی دوست داشتتیه.

از ساختمان عمو که بیرون آمدم به لیلا پیام دادم:

-بعد از مدرسه بیا خونه ما، همین جا ناهار می خورم.

از دیشب که با هم حرف زده بودیم لحظه ای از فکرش بیرون نمی آمدم. به اتاقم بازگشتم. ثامر همچنان خواب بود. پیشانی اش را لمس کردم. تب نداشت. خیالم راحت شد و پیام رسیده از نسیم را باز کردم.

-خانوم ستاره سهیل، امشب خونه‌ی ما به صرف شام دعوتید. هیچگونه بهانه ای هم پذیرفته نیست.

دوست داشتم بروم. دلم برای فضای خانه و خانواده‌ی دکتر مولوی تنگ شده بود. اما یاسر، پسرش را به من امانت داده بود و نه می توانستم تنهایش بگذارم و نه اجازه داشتم او را با خودم ببرم. جواب دادم:

-این هفته نمی تونم. واسه پنجشنبه‌ی بعد برنامه بذاریم؟

کلمه‌ی "ناشناس" روی صفحه‌ی موبایل افتاد. به خیال اینکه نسیم است با خنده جواب دادم:

-کتکم نزن. به خدا قول میدم هفته‌ی بعد پیام.

سکوت پشت خط که طولانی شد به شک افتادم.

-الو؟

-کجا به سلامتی؟

ذوق زده گفتم:

-یاسر؟ خودتی؟

در صدای او هیچ تغییری ایجاد نشد.

-می دونستم اینقدر خوشحال می شی زودتر زنگ می زدم.

سردی اش را نادیده گرفتم.

-همین نیم ساعت پیش عمو می پرسید تماس گرفتی یا نه؟ خیلی نگران بود.

-زنگ می زنم بهش. ثامر چگونه؟

پرانرژی جواب دادم.

-عالیه. خدا رو شکر حالش خیلی خوبه. فقط دلش واسه تو تنگ شده.

صدایش دور و نزدیک می شد.

-هنوز پیش توئه؟

نمی دانستم واکنشش به جمله‌ی بعدی ام چیست. به همین خاطر با نهایت محافظه کاری گفتم:

-آره. اینجا بیشتر و راحت تر میشه بهش رسید. من خیلی وقت نداره. یه دونه تخت جدید واسش خریدیم و داخل اتاق من گذاشتیم تا وقتی که تو نیستی پیش من بمونه.

باز هم سکوت کرد.

-اشکالی داره؟

-نه. خیلی هم خوبه. ممنونم. اذیت که نمی کنه؟

نفس راحتی کشیدم.

-اذیت؟ این بچه یه فرشته‌س. از وقتی اومده هرچی غم و غصه داشتیم با خودش برده. اونقدر سرمون رو گرم کرده که دیگه فرصت فکر و خیال نداریم.

-اوهوم. کجاست الان؟ می خوام باهاش حرف بزنم.

چقدر خسته و کسل به نظر می رسید. آهسته لای در اتاق را باز کردم.

-خوابه. میخوای بیدارش کنم؟

-نه. بذار بخوابه. فرصت شه دوباره تماس میگیرم. نرده ها رو نصب کردن؟

پريدن رنگم را خودم فهميدم. خدا را شکر که مرا نمی دید. در دل یاسین را نفرین کردم و گفتم:

-آره. نصب شد. خیالت راحت.

-خوبه. پس تو خونه همه چی مرتبه و مشکلی نیست؟

گلویم را ماساژ دادم.

-همه چی خوبه. نگران نباش. تو خوبی؟ کی برمیگردی؟

تک سرفه ای کرد و گفت:

-خوبم. زمان دقیقش معلوم نیست. ولی میام. بابت ثامر بازم ممنونم.

تماس را قطع کردم و با خودم اندیشیدم که این اولین مکالمه‌ی تلفنی من و یاسر در طول اینهمه سال بود.

-ولی من میگم اشتباه می کنی.

لیلا با عصبانیت قاشقش را توی بشقاب کوبید و گفت:

-می گم خودم دیدم. بزرگ نوشته بود "نگار". از کی تا حالا نگار اسم پسره؟ بعدم که اومد سر میز و گوشیش رو چک کرد سریع پا شد رفت تو حیاط و تا نیم ساعت بعد برنگشت.

اشتهای من هم کور شده بود.

-فکر کردیم آدم شده.

لیلا گوشت های داخل بشقابش را ریش ریش کرد و گفت:

-منکه گفته بودم توبه ی گرگ مرگه. بفرما. تا یه ذره دلخور شد فیلش یاد هندوستان کرد. مردی که به هرزگی عادت کرده باشه دیگه برنمیگرده ترنج جون. این از من به تو نصیحت.

غصه ام شد.

-یاسین هرزه نیست لیلا. فقط دلش خیلی شکسته.

سعی می کرد خودش را بی تفاوت نشان دهد.

-به مردی که تا دلش میشکته برمی گرده سراغ عشقای سابقش چی میگن؟

سرم را تا جایی که میشد در یقه فرو بردم.

-چقدر خوشحال بودم رابطتون بهتر شده. من گند زدم بهش.

دم سفت و سختی کشید و گفت:

-ربطی به تو نداره. ذات یاسین همینه. ولش کن.

آخرین تلاشم را هم کردم.

-بذار من باهاش حرف بزنم. شاید اشتباه قضاوت کرده باشیم. شاید هیچی اونی نیست

که ما فکر میکنیم. لعنتی صبح رفتم حرف بزنا، عمو فرستادش پی نرده.

لبخند محزونی زد و گفت:

-هم من و هم تو یاسین رو خوب میشناسیم. کار از قضاوت و این چیزا گذشته. تو هم

بیخودی خودت رو خسته نکن. من هیچ وقت بهش امید نبسته بودم که الان ناامید

شده باشم. درسته حقیقت درد داره، ولی من به دروغ ترجیحش میدم. بیا الکی خودمون

رو گول نزنیم.

چنگالم را توی هوا تکان دادم.

-ولی من بیخیال نمیشم. تا حالش رو نگیرم ولش نمی کنم. اگه نگم دلم آروم نمیشه.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خودت می دونی. فقط یه جوری نگو فکر کنه دل منو سوزونده و اومدم پیش تو شکایت. غرور منو در نظر بگیر.

کار نصب نرده ها تا آخر شب طول کشید و یاسین را تنها پیدا نکردم. ثامر را که خواباندم، به مادر خبر دادم و دوباره به ساختمان عمو رفتم. به جز عمو که تلویزیون تماشا می کرد همه داخل اتاق خودشان بودند.

-خوش اومدی بابا. چیزی شده؟

برای تنهاییش دلم سوخت.

-با یاسین کار دارم. شما چرا تنها نشستین؟

با لبخند مهربانش جواب داد.

-بچه ها تو اتاق خودتون. منم یه کم دیگه میرم میخوابم.

سرکی داخل آشپزخانه کشیدم و گفتم:

-چای بیارم واستون؟ یا میوه؟

کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد.

-نه عمو جون. همه چی خوردم. تو برو به کارت برس.

به سمت اتاق یاسین رفتم. اما قبل از اینکه در بزنم گفتم:

-راستی یاسر زنگ زد. گفت با شما هم تماس میگیره.

-آره. دو سه کلمه حرف زد و سریع قطع کرد.

-با منم چند کلمه بیشتر حرف نزد. فقط حال ثامر رو پرسید.

آهی کشید و گفت:

-همین که خوبه شکر.

برایش بوسی فرستادم و در زدم و وارد اتاق یاسین شدم. روی تخت دراز کشیده و موبایلش را مقابل صورتش گرفته بود. از گوشه‌ی چشمش نگاهم کرد و گفت:

-اینکه دو تا تقه بزنی به در دلیل بر اجازه گرفتن نمیشه. مهلت بده اون بدبختی که تو اتاقه یه صدایی ازش در بیاد بعد بیا داخل.

دنبال یک صندلی برای نشستن گشتم.

-غر زن دیگه. از صبح میخوام باهات حرف بزنم، پیدات نمی کنم.

موبایل را کنار گذاشت و به پهلوی دراز کشید و دستش را هم زیر صورتش قرار داد.

-آره. پاره شدم. حالا برمیگرده و به جای دست درد نکنه هزار تا عیب و ایراد میگیره. میگی نه نگاه کن.

پاهایم را مالیدم. امروز بیش از حد توانشان از آنها کار کشیده بودم.

-ایراد نگیره عجیبه. امروز زنگ زده بود می پرسید نصب شدن یا نه. از ترسم گفتم آره. خدا رو شکر تموم شد رفت پی کارش. همش نگران بودم بیاد و ببینه خبری نیست. اونوقت جفتمون رو برمی گردوند به تنظیمات کارخونه.

خمیازه ای کشید و گفت:

-اووووم...تموم شد راحت شدیم. تا ببینیم پروژه بعدی چیه. تو چه خبر؟

نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. نگاهی به چشمان خمارش کردم و گفتم:

-خوابت میاد؟

اینبار خمیازه‌ی بلندتری کشید.

-چه جورم.

کمرم را راست کردم.

-پس پاشو بشین. باید حرفامو الان بزنم. با این پاها نمی تونم همش این پله ها رو برم و بیام.

دستش را ستون سرش کرد.

-بیدارم. بگو ببینم چی شده؟

جملات را پشت هم چیدم.

-میگما...نمی خوای رابطه‌ت رو با لیلا درست کنی؟ قهر بس نیست؟

مشابه برادرش، چینی رو بینی اش انداخت و گفت:

-نه رابطه‌ای وجود داشته که خراب شده باشه و الان بخوام درستش کنم و نه با کسی قهرم.

انگستانم را در هم پیچیدم.

- لیلا بی گناهه. الکی داری مجازاتش می کنی.

چشمش را ریز کرد.

-چه مجازاتی؟ چیکار کردم مثلاً؟

-خب منکه کور نیستم. میبینم. جواب سلامش رو هم به زور میدی. دائم گوشت دسته. مثل قبل. باز رفتی سراغ دختربازی؟

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

-من جوونم. مجردم و به کسی هم تعهدی ندارم. چرا نباید دوست دختر داشته باشم؟
با حرص گفتم:

-پس لیلا چی؟ تو که می دونی چقدر رو این چیزا حساسه. تازه داشت دلش نرم میشد.
اینجوری کامل از دست میدیش.

دست آزادش را روی گردنش گذاشت و گفت:

-از دست دادن چیزی که هیچ وقت نداشتی و دیگه هم نمی خوای که داشته باشی،
بی معنیه.

باورم نمیشد.

-چی میگی یاسین؟ خودتی؟ داریم در مورد لیلا حرف میزنیم. مگه اینهمه سال منتظر
یه اشاره‌ی اون نبودى؟

لبه‌هایش را جمع کرد.

-دیگه نیستم. هر کی سی خودش.

قلبم روی دور سرعت افتاد.

-چرا؟ چی شده؟ انتقام اشتباه منو رو از اون میگیری؟

به پشت روی تخت دراز کشید.

-انتقام نه. فقط از دويدن دنبال کسی که کوچکترین ارزشی واسه من قائل نیست
خسته شدم. تازه فهميدم حق با اونه. ما به درد هم نمی خوريم.

حیرت زده گفتم:

-ياسين...

دستانش را زیر سرش قلاب کرد.

-گالن گالن اشک ريختم. التماسش کردم. صد دفعه ازش پرسيدم و هربار دروغ گفت.
مگه ميشه یکی رو دوست داشته باشی يا حداقل يه ذره واسش ارزش قائل باشی و
چشم ببندی رو حال خرابش؟ نمیشه. از خودم اينو می دونم که اگه يه سگ کنار دستم
پارس کنه تا اول اون رو سير نکنم غذا از گلوی خودم پايين نميره. يعنی من از يه
سگ هم کمتر بودم واسش؟

-ياسی...

حرفم را قطع کرد.

-اينکه تو خواستی و به تو قول داده بود و اين حرفا، تو کت من نميره ترنج. اون
می دید درد می کشم و عين خيالش نبود. اين چیزی نیست که بتونم باهاش کنار بيام.
هيچی نمی تونه اينهمه سنگدلی و بيرحمی رو توجيه کنه. من ليلا رو به خاطر پاکيش
دوست داشتم، به خاطر خلوصش، به خاطر معرفتش. درسته که هنوزم از نظر من يه
دختر پاکه اما ديگه آيتم های خلوص و معرفت رو نداره. ديگه چیزی که اونو از بقيه‌ی

دختر! متمایز کنه نداره. من با آدم بی معرفت به جایی نمیرسم. من به آدم بی معرفت اعتماد ندارم. من از آدم بی معرفت می ترسم.

قلبم از شدت دویدن، ایست کرد و افتاد.

-یعنی منم؟ یعنی با من...

سرش را چرخاند.

-چرا با من حرف نزدی؟ تو که هیچ وقت مشکلی با من نداشتی. چرا از منم فرار کردی؟

سرم را پایین انداختم.

-می دونی چرا؟ چون اگه اشکام رو می دیدی، اگه التماسام رو می شنیدی، اگه خبردار می شدی که دارم میمیرم، طاقت نمی آوردی و برمیگشتی. درسته؟

جواب ندادم.

-بین... فرق بین تو و لیلا اینه. تو رو می تونم درک کنم و ببخشم. اما لیلا رو نه. از تو توقع این خل بازیا رو داشتم اما از لیلا نه. به تو تا یه حدی حق میدم که بدی کنی اما به لیلا نه. توی اتفاقات بد اونی که بیشتر قبول داری و روش حساب کردی، سریعتر و

سنگین تر از چشمت می افته. اونی که خیلی دوستش نداری رو دلیلت می کنی ولی اونکه عاشقش بودی رو شیفت و دلیلت.

دست و پا زدم.

-من وادارش کردم. می ترسید اگه بگه، ارتباطم رو با اون هم قطع کنم. من قسمش داده بودم. لیلا فقط نمی خواست به من خیانت کنه.

پوزخند زد.

-اما به من خیانت کرد. به اعتمادم و احساسم نارو زد. دیگه نمی خوامش. دیگه دنبالش نیستم و دیگه نمی خوام در این مورد حرف بزنم. داری میری چراغ رو خاموش کن. شب بخیر.

برخاستم، اما قبل از اینکه چراغ را خاموش کنم گفتم:

-اینجوری که تو هم بی رحم و بی معرفت میشی یاسین.

پتو را تا زیر گلویش بالا کشید و گفت:

-عیبی نداره. همیشه شعبان یه بارم رمضان. بذار لیلا خانوم هم مزه‌ی بی رحمی و بی معرفتی رو بچشه تا حساب کار دستش بیاد.

احساس می کردم روح از کالبدم جدا شده. صدای یاسر در سرم پژواک می شد. دائم و بی وقفه. "می بینی یه اشتباه می تونه سر چند نفر رو به باد بده؟"

صدایم لرزید.

-تا ابد بابت این اتفاق خودم رو مقصر می دونم یاسین. منو تو این عذاب وجدان نذار.

به پهلوی چرخید و پشتش را به من کرد و گفت:

-تو فقط چشمم رو باز کردی. بقیه‌ش ربطی به تو نداره. تصمیم خودمه.

-ولی ما قبل از هرچیزی با هم دوستیم. هر اتفاقی هم بیفته بازم دوستیم. با هم بزرگ

شدیم، با هم قد کشیدیم، با هم خندیدیم، با هم گریه کردیم. تو نمی‌تونی لیلا رو

اینجوری ندید بگیری.

اینبار پتو را روی سرش کشید.

-ترنج خوابم میاد. میری یا خودم از این پنجره پرتت کنم بیرون؟

نابود و خراب از اتاقش بیرون زدم. پله‌ها را هم طی کردم و میان باغ ایستادم. جایی

که خانه‌ی کوچک لیلا و چراغ روشن اتاقش معلوم بود. یک قدم پیش رفتم و ده قدم

پس. لیلا به خاطر بیماری مادرش به این خانه بازگشته بود و دیگر نمی‌توانست برود و

فقط خدا می‌دانست با این شرایط چه عذابی در انتظارش است. من لیلا را

می‌شناختم. از دلش خبر داشتم. هرچقدر هم انکار می‌کرد نمی‌توانست مرا که با او

بزرگ شده بوم گول بزند. من چه باید می‌کردم؟ نه دل شکسته‌ی یاسین نرم می‌شد

و نه دیگر لیلا تا ابد به یاسین اعتماد می کرد و من خودم را مسبب این اتفاق نحس می دانستم.

-ترنج جان؟ چرا اینجا ایستادی بابا؟

با بغض به حسین بابا نگاه کردم.

-هوا سرده. واسه چی این وسط خشکت زده؟

به صورت پیر و چروکیده و مهربانش لبخند زدم و گفتم:

شما این وقت شب تو این سرما چکار می کنین؟

-برگا راه آب نزدیک در رو کیپ کرده بودن، اونو باز کردم.

همان لحظه نگاهم به دستان سرمازده و سرخ و انگشتان خیس و بی حرکتش افتاد. معده ام تیر کشید.

-می خواستم برم پیش لیلا. گفتم نکنه خواب باشه.

حسین بابا گردن کشید و گفت:

-نه چراغ اتاقش روشنه. بیداره.

می دانستم لیلا برای این زن و شوهر چه معنایی دارد. می دانستم اگر او بشکند این دو نفر خواهند مرد. می دانستم یک قطره اشکش معادل یک سیل اساسی به این دو خسارت می زند.

-نه. الان دیروقته دیگه. صبح باید زود بیدار شه و بره مدرسه. بعداً بهش سر می زنم.

-خب پس بیا کمکت کنم برگردی اتاقت. مریض میشی.

شرمندگی راه نفسم را بسته بود. دستم را دور گردنش انداختم و گفتم:

-حسین بابا؟ منو می بخشی؟

با دستهای یخ زده اش موهایم را نوازش کرد.

-مگه چیکار کردی بابا؟ تو که دریای خوبی و مهربونی هستی. چیکار کردی که نبخشم؟

حرف که نمی توانستم بزنم. باز چانه ام می لرزید. دستانش را بین دستانم گرفتم و ماساژ دادم.

-دستات یخ زده.

کلاهم را از روی سرم برداشتم و هر دو دستش را داخل کلاه فرو کردم. به خاطر پا دردش آهسته راه می رفت. تا به خانه می رسید پوست دستانش ترک برمیداشت.

-فردا به عمو میگم یه کمکی بیاره واست. کارای باغ خیلی زیاده.

خندید و من دلم برای دندانهای یکی در میانش غش رفت.

-رضا خان چند بار گفته. خودم قبول نکردم. هنوز توانش رو دارم. تا هستم نمیذارم غریبه بیاد تو این خونه.

دستان کلاه پوشش را بیشتر فشار دادم و گفتم:

-باشه. بعداً حرف می زنیم. الان یخ زدی. برو خونه.

نگاهی به کلاه انداخت و گفت:

-سرت سرما میخوره. دستای من به سرما عادت دارن. اینو بکش رو گوش هات.

اگر یک ثانیه بیشتر آنجا می ایستادم، اشکم روان می شد. بوسه‌ی سریعی بر شانه اش نشاندم و با نهایت سرعتی که می توانستم به خانه برگشتم. شک نداشتم که آخر این "غم و دلتنگی" مرا می کشت..!

به دستهای منا که تند و تند سیب زمینی ها را نگینی می کرد زل زده بودم و به حرفهایش گوش میدادم.

-بیشتر از همه نگران بابام. اصلاً حالش خوب نیست. نمی دونم باید چیکار کنیم.

روزها بود که از یاسر خبری نداشتیم. تلویزیون، مرتب از انهدام چند گروهک تروریستی در مرزهای شرقی و شهید شدن پنج مرزبان و اسیر شدن یازده نفر دیگر خبر میداد، در حالیکه ما حتی نمی دانستیم یاسر کجا و در کدام موقعیت جغرافیایی ست. آجر به آجر خانه در نگرانی فرو رفته بود. عمو که سر کار هم نمی رفت و یک لحظه از پای اخبار جُم نمی خورد. هرچه سعی می کردم امید تزریق کنم، تیرم به خطا می رفت. آنقدر همه عصبی و بهم ریخته بودند که حرفهای من بیشتر شبیه جوک بود، آنهم در شرایطی که خودم هم به حرفهایی که می زدم اعتقاد نداشتم. متأسفانه هیچ سازمان و ارگانی هم جوابگو نبود و این بی خبری و انتظار بیشتر از هرچیزی عذابمان میداد.

-دیروزم یاسین یه سر رفت خونه ش. آخه هر وقت زخمی میشد بیخبر میرفت اونجا و تا وقتی کامل خوب نمیشد بر نمی گشت. فقط به یاسین خبر میداد. یاسین زخماش رو پانسمان می کرد و منم به خورد و خوراکش می رسیدم. اون موقع همش پیش خودم می گفتم اینکه زن داره چرا به اون هیچی نمیگه؟ چرا اینهمه درد رو تنهایی تحمل

میکنه؟ چرا نمیداره زنش کمک حال روزای سختی و بیماریش باشه؟ خب البته بعداً
فهمیدم چرا همه چیش اینقدر سکرته.

متعجب پرسیدم:

-یعنی تو پرستارش می شدی؟

سرش را تکان داد.

-آره. من و یاسین. زخماشم که زخم نبودن. اوایل با اشک و آه تمیزشون می کردیم.
خودش بهمون روحیه میداد. بعد یواش یواش عادت کردیم. بدنش رو ندیدی. یه جای
سالم نداره.

زیرلب، با شرمندگی زمزمه کردم.

-منم همش می گفتم این دمپایی های زنونه مال کیه.

لبخند کوچکی زد.

-چیه فکر کردی یاسر از اوناشه که خانوم بیره خونه مجردی؟

خاری در دلم می خلید و جانم را می آزد.

-چطور یاسین هیچی به من نمی گفت؟ خب منم دختر عموش بودم. می تونستم
کمک کنم. واسه چی از من مخفی می کردین؟

منا ظرف سیب زمینی را برداشت و زیر شیر آب گرفت.

-خودش اصرار داشت کسی نفهمه. هیچ وقت علتش رو نگفت. شاید نمی خواست بقیه رو نگران کنه. شایدم می ترسید دهن به دهن به گوش بابا برسه. یا شاید نمی خواست ثمر از خونه‌ی مخفیش باخبر شه. نمی دونم.

خار بدجور در دلم فرو رفته بود. سعی کردم ذهنم را منحرف کنم.

-خب یاسین رفته چیزی ندیده؟ اثری از آثارش نبوده؟

منا اجاق را روشن کرد و گفت:

-نه. حتی از نگهبان مجتمع هم پرسیده. اونم گفته خیلی وقته سر نزده. نکنه زبونم لال بلایی سرش اومده باشه؟

با صدای باز و بسته شدن در هر دو به پذیرایی رفتیم. یاسین بود. مرا که دید گفت:

-ثامر تو ماشین خوابش برد. گذاشتمش رو تختش. زن عمو هم داشت میرفت خونه‌ی بابابزرگ اینا. میری پیشش یا برم بیارمش؟

تحمل فضای آنجا برایم سخت شده بود و نفسهایم سنگین و بی رمق بودند. صورت مسخ شده‌ی عمو را بوسیدم و به ساختمان خودمان برگشتم و پس از سر زدن به ثامر به جان آشپزخانه افتادم. همه را شستم و ساییدم. از دستمال کشیدن مبل ها و میز که

فارغ شدم آخی گفتم و کمر راست کردم. ثامر چنان وقتم را می گرفت که برای هیچ کاری فرصت نداشتم. مادر هم این روزها حال چندان خوشی نداشت و بیشتر استراحت می کرد و تمام کارهای خانه روی دوش من بود. البته که منم دنبال بهانه ای برای فرار از اینهمه فکر و خیال می گشتم. دستمال را شستم و پهن کردم. ابتدا با مادر تماس گرفتم و مطمئن شدم که خوب است و بعد به اتاق خودم رفتم. پیراهن راحتی پوشیدم و موهایی را که رفته رفته بلند می شدند روی سرم جمع کردم و مقابل آینه نشستم. دردهایم قابل تحمل و پاهایم توانمندتر شده بودند. حالا بدون نگرانی راه می رفتم و حتی گاهی ثامر را هم بغل می کردم. لوسیون را برداشتم و به دست هایم مالیدم و بعد به سراغ ثامر رفتم. بعد از حمام اجازه نمیداد برایش کرم بزنم و پوستش خشک می شد. به همین خاطر وقتی خواب بود خیلی از کارها را انجام می دادم. مثل ناخن گرفتن و همین لوسیون زدن. آنقدر لطیف و خوشبو شد که دلم نیامد به تخت خودش ببرمش و همانجا کنار خودم برایش حفاظ درست کردم و دراز کشیدم. موبایلم را چک کردم. دلم می خواست بخوابم اما نتوانستم. طاقتم طاق شده بود. چهار زانو روی تخت نشستم و به یاسین پیام دادم:

-عمو خوبه؟ خوابید؟

جواب پیامم سریع آمد.

-نه. نه.

انگار یک واحد قالیشویی در دلم فعالیت می کرد. نگاهها و حرفهای آخر یاسر به دل پیچهام بیشتر دامن میزد. بالاخره تسلیم فکری شدم که این چند روزه مخل آرامشم شده بود و به شماره ای که هنوز در گوشی ذخیره داشتم، زنگ زدم. فکر نمی کردم روشن باشد یا جواب بدهد، اما با بوق اول پاسخ داد.

-الو؟

این صدا هرچقدر هم آزارنده ، باز هم زیبا بود. پاهایم را دراز کردم.

-سلام. منم. ترنج.

بدون ذره ای مکث گفت:

-می دونم. شمارت رو از بَرَم.

چیزی در گلویم بالا و پایین شد.

-امید نداشتم جواب بدی. فکر می کردم این شماره فقط واسه سرکار گذاشتن من بوده.

اینبار چند ثانیه مکث کرد.

-این شماره به خاطر تو روشن بود و هنوزم به خاطر تو روشنه. می دونستم بالاخره زنگ می زنی.

خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم. احساسات متناقض تعادل را مختل کرده بود.

-گیر افتادم. مجبور شدم زنگ بزنم.

بلافاصله پرسید:

-چرا؟ چی شده؟

یاسر و یاسین اگر می فهمیدند گردنم را می شکستند.

-از یاسر بی خبریم. همه دارن دیوونه میشن. نمی دونیم توی درگیریای این چند وقت اخیر بلایی سرش اومده یا نه. هیچ کس هیچ اخبار دقیقی بهمون نمیده.

-سمت شرق رفته؟

موهای ثامر را از روی پیشانی اش کنار زدم.

-نمی دونیم. بی خبریم. عموم داره سخته می کنه. به جز تو کسی رو نمی شناختم که بتونه کمک کنه.

-نگران نباش. خبر بد زود میرسه. اونایی که کشته یا اسیر شدن مرزبانن. یاسر که مرزبان نیست. باز من چند تا تماس میگیرم و بهت خبر میدم.

به هر جان کدنی بود لب زدم و گفتم:

-ممنونم. ببخشید که مزاحم تو شدم. واقعاً چاره ای نبود.

با آرامش جواب داد:

-باشه ترنج. فهمیدم که از سر اجبار تماس گرفتی. لازم نیست یه خط در میون تاکید کنی. زنگ می زنم. فعلاً.

آنقدر دست و پایم یخ زده بود که تا گردن زیر پتو فرو رفتم. استرس از چیزی که قرار بود بشنوم، وحشت از عکس العمل خانواده و حتی شنیدن دوباره‌ی صدای میلاد، تمام متابولیسم های گرمایشی بدنم را از کار انداخته بود. خودم را به ثامر چسباندم بلکه کمی از سکونش به من منتقل شود، او هم چرخید و دست کوچکش را روی سینه‌ام گذاشت. از همه بیشتر دلم برای این بچه و معصومیتش می سوخت. بی محابا موهایش را بوسیدم و به ظاهر به او و در واقع خودم را دلداری دادم.

-بابات حالش خوبه. برمیگرده. تو از اینی که هستی تنهاتر نمیشی. بی بابا نمیشی. من دلم روشنه. بابای بد اخلاق و زورگو و ترسناک و بی منطق برمیگرده. هیچ اتفاقی وارش نیفتاده و نمی افته. اون شکنجه میده، ضربه میزنه و می کشه ولی آخرش خودش هیچیش نمیشه. می دونم که میگم. تجربه‌ش رو دارم. همه چی رو خراب میکنه و محض رضای خدا یه نگاهم به پشت سرش نمیندازه. دلش نمی سوزه، به رحم نمیداد، به اشک چشم کسی نگاه نمی کنه، می زنه، می شکنه، نابود میکنه، بدون

ذره ای عذاب وجدان از آدما رد میشه، همیشه هم طلبکاره. می دونه مقصره ، می دونه طرف حسابش بی گناهه و بیخودی داره لگدمالاش می کنه ولی حتی زحمت یه عذرخواهی هم به خودش نمیده. چون اصلاً احساس دیگران و اشش مهم نیست. درسته اجازه نمیده کسی اذیتمون کنه، اما خودش هر بلایی دلش بخواد سرمون میاره. اونم در کمال خونسردی. خب معلومه که اینجور آدما هیچیشون نمیشه. تو هیچ اتفاقی ککشونم نمی گزه. واسه همینم اصلاً نگران نباش. بابات صحیح و سالم برمیگرده. می دونم یه بار نفرینش کردم، ولی به جون خودت از ته دل نبود. بعدش هزار بار به خدا گفتم غلط کردم. من هیچ وقت واسه بابات بد نخواستم. هرچقدرم بد کرد بازم بد نخواستم. خدا خودش می دونه که هیچ وقت تحمل نداشتم یه تار مو از سرش کم بشه. هنوزم ندارم و مطمئنم حالش خوبه و یکی از این روزا سر راهمون سبز میشه و باز از همه زهرچشم میگیره و ضد حال می زنه.

با صدای زنگ موبایل طوری از جا پریدم که ثامر بیدار شد و با صدای بلند زیر گریه زد. هول شدم. نمی دانستم جواب میلاد را بدهم یا ثامر را آرام کنم. اول ثامر را در آغوش گرفتم و به خودم چسباندم و بعد با دستهای لرزان تماس را برقرار کردم و قبل از اینکه او حرف بزند، گفتم:

-یه خبر خوب بده. لطفاً.

صدایش کمی گرفته بود.

-نمی دونستم اینقدر واست مهمه.

نفس کشیدن از طریق بینی جواب نمیداد. هوا را بلعیدم.

-چیزیش شده؟

-اسمش نه تو لیست شهداست نه اسرا. نگران نباش.

از شدت ذوق، ثامر را محکم چلاندم. طوریکه نق نقش بلند شد.

-پس کجاست؟ چرا هیچ خبری ازش نیست؟

-همون طرفه. تحرکات زیاده. دارن جمعش می کنن. مهم اینه که حالش خوبه.

دهانم خشک شده بود. اگر من این بودم، عمو چه می کشید.

-کاش فقط یه خلبان ساده بود!

مخاطبم خودم بودم اما لبخندش را شنیدم.

-خب هست.

آهی کشیدم و گفتم:

-ممنونم. نمی دونی چقدر کمک کردی. عموم خیلی حالش بده.

پوزخندش را هم شنیدم:

-فقط عموت؟

از طولانی تر شدن این مکالمه می ترسیدم. از یاسر می ترسیدم، از یاسین می ترسیدم، حتی از همینکه پشت خط بود و حرفهای بودار می زد، می ترسیدم.

-بازم از لطف ممنونم. شب بخیر.

شتابزده تماس را قطع کردم و لباس گرم پوشیدم. باید هرچه زودتر در چشمان عمو نگاه میکردم و این خبر را به او میدادم. مجبور بودم دروغی سرهم کنم و از این استرس نجاتش دهم. اما از در که بیرون رفتم دیدم تمام چراغها خاموشند. با خودم فکر کردم شاید اگر از خواب بیدارشان کنم بیشتر دچار اضطراب شوند. به همین خاطر عقبگرد کردم، ولی هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که حرکتی را در پای پله دیدم. وحشتزده چشم دراندم؛ اما قبل از اینکه سنکوپ کنم صدای یاسر را شنیدم.

-منم. جیغ زن.

مبهوت و متحیر نامش را خواندم.

-یاسر؟ خودتی؟

جوابم را نداد. برخلاف همیشه پله ها را آرام و با طمانینه بالا آمد. انگار با جاذبه می جنگید و به زور پا از زمین می کند. در نور کم جان باغ چهره اش را تشخیص دادم. صورتش اصلاح نشده و چشمانش یک کاسه خون بود. سرتاپایش را برانداز کردم. به نظر سالم می رسید.

-حالت خوبه؟ کجایی؟ چرا یه خبر از خودت نمیدی؟ کی اومدی؟

در جواب تمام سوالهایم گفت:

-الان رسیدم. می خوام اول ثامر رو ببینم. اینجاست؟

دلم میخواست صورتش را لمس کنم تا واقعی بودنش باورم شود.

-آره. اینجاست. بیا تو.

سریع کلید انداختم و در را باز کردم. قدمهایش را بلندتر و تندتر کرد و قبل از من به اتاق رسید. با دیدن ثامر نفس حبس شده اش را رها کرد، ساکش را گوشه ای انداخت و با تمام توان فرزندش را در آغوش کشید و "آخی" از ته دل گفت. حالا راحت تر می توانستم براندازش کنم. با وجود کاپشن ضخیمی که بر تن داشت، لاغر شدنش محسوس بود. موبایلم را برداشتم و شماره ی یاسین را گرفتم. صدای خوابالود اما نگرانش در گوشی پیچید.

-چی شده ترنج؟

با ذوق گفتم:

-یاسر اومده. اینجاست، پیش ثامر. حالشم خوبه. به عمو خبر بده.

فریادش را شنیدم.

-مرگ من راست میگی؟

-آره. خوبِ خوبه. میخواد پیش پسرش باشه.

یاسین نفس راحتی کشید و تماس را قطع کرد. یاسر همچنان سرش را در فاصله‌ی بین گردن و شانه‌ی ثامر فرو برده بود و تکان نمی خورد. نزدیک رفتم و آهسته گفتم:

-یه بار از خواب پریده، اگه دوباره بیدار شه دیگه تا صبح نمی خوابه.

آه عمیقی کشید و بالاخره دل کند. آرام ثامر را سرجایش گذاشت و خودش کنار تخت ایستاد. لحظه‌ای از صورتش چشم نمی گرفت. صدای زنگ در وادارم کرد از اتاق بیرون بروم. یاسین با کاپشن و شلوارک داخل پرید و گفت:

-کو؟ کجاست؟

خواستم بگویم پیش ثامر است، اما خودش از اتاق بیرون آمد. یاسین به محض دیدن برادرش دست در گردنش انداخت و پس از اینکه سر و صورتش را بارها و بارها بوسید، گفت:

-دمت گرم پسر. ایندفعه به معنای واقعی هممون رو ساییدی.

یاسر دست یاسین را از گردنش باز کرد و چینی روی بینی اش انداخت و گفت:

-تو باز اینجوری لباس پوشیدی؟ فکر دل و روده‌ی بقیه رو نمی کنی؟

یاسین یک دور، به دورش چرخید تا مطمئن شود سالم است.

- درد و بلای این اخلاق چهار حرفیت بخوره تو سرم پتروس جونم. مشکلات گوارشیت و محتویاتش هم درسته تو حلقم. تو فقط باش و غر بزن.

خنده ام گرفت. سرم را پایین انداختم که جمع شدن لبهایم را نبینند.

-درست حرف بزن. بابا کجاست؟

-تو اتاقشه. بهش گفتم اومدی. خیالش راحت شد و خوابید. میای بریم؟

پادرمیانی کردم.

-امشب رو اینجا پیش ثامر بمون. بیدار شه و تو رو ببینه خیلی خوشحال میشه.

انگار خودش هم همین تصمیم را داشت. اما به جای من رو به یاسر کرد.

-می مونم. فردا میام اونطرف. تو دیگه برو.

یاسین دوباره با تمام محبتش او را در آغوش کشید. اینبار یاسر هم لبخند زنان جوابش را داد و بازوانش را به دورش حلقه کرد و پیشانی اش را بوسید. صدای خفهی یاسین را شنیدم.

-چه خوبه که هستی...!

میز را که چیدم به اتاق رفتم و در زدم. صدایش را شنیدم و وارد شدم. دست و صورتش را شسته و لباس راحتی پوشیده بود. مرا که دید گفت:

-اگه من اینجا بخوابم مشکلی نیست؟

طوری رفتار می کرد که انگار نه انگار از خودِ جهنم برگشته و همه را جان به سر کرده است.

-چه مشکلی؟ می خوای واست ملافه بیارم؟

پتو را کنار زد.

-اگه تو بدت نمیداد رو تخت بخوابم، واسه من مساله ای نیست.

پاهایم برای جلو رفتن یاری نمی کرد.

-نه. راحت باش. اما اول بیا شام بخور. غذا گرم کردم واست.

نشست.

-ممنون. ولی واقعاً داغونم. فقط میخوام بخوابم.

-می خوای بیارم اینجا؟ همیشه که گرسنه خوابی.

چند لحظه بدون پلک زدن تماشایم کرد و بعد برخاست و گفت:

-نه. میام سر میز.

برایش غذا کشیدم و مقابلش نهادم. لیوانش را هم پر از دوغ کردم. اول کمی دوغ نوشید و گفت:

-مامانت کجاست؟

رو به رویش نشستم.

-خانوم بزرگ یه خورده حال ندار بود. امشب رو پیش اونا موند.

او چیزی نگفت و من ادامه دادم.

-یه دور همه رو کشتی و زنده کردی.

یک تکه گوشت داخل دهانش گذاشت و گفت:

-دوباره نصفه شبی کجا داشتی می رفتی که پشیمون شدی و برگشتی؟

طوری نگاهم می کرد که انگار از همه چیز خبر داشت. نتوانستم ریسک دروغ گفتن را بپذیرم.

-می خواستم برم به عمو اینا بگم تو حالت خوبه. ولی دیدم چراغشون خاموشه پشیمون شدم.

با غذایش بازی می کرد. انگار فقط به خاطر من سرمیز آمده بود.

-اونوقت از کجا می دونستی حالم خوبه؟

خبر داشت. بدون شک...! چطور فهمیده بود؟ نمی دانستم! اما او و طرز نگاهش را خوب می شناختم. راه فرار نداشتم. چشم از چشمان نافذش گرفتم.

-به میلاد زنگ زدم. اون پرس و جو کرد و خبر داد که خوبی.

زیر سنگینی نگاهش، شانه هایم خم شد.

-چاره ای نداشتم. عمو داشت از دست می رفت. هیچکس نمی دونست کجایی و چه بلایی سرت اومده. خبرا هم که وحشتناک بودن. تنها کسی که به ذهنم رسید میلاد بود. با وجودی که می دونستم همه عصبانی میشن زنگ زدم بهش. چون نگران بودم. فکر نکن کار راحتی بود یا از خدا خواسته باهاش تماس گرفتم. چاره ای نداشتم.

بشقاب را پس زد و با طعنه گفت:

-اوهوم. متوجهم. فقط نمی دونم به جز خبر سلامتی من چه چیزای دیگه ای قراره بگه. چون تا من صورت شستم و لباس عوض کردم دوبار دیگه بهت زنگ زد.

لبم را محکم گاز گرفتم که صدای ناله ام را نشنود. من خنگ موبایلم را توی اتاق و پیش چشم او جا گذاشته بودم...! دوباره وحشت از موجودی که مثل سنگ نگاه و مثل میخ نفوذ می کرد وجودم را فرا گرفت. دست به سینه نشسته بود و با چشمانش به تنم شلاق می زد. بعد از اینهمه سال می دانستم که محال است به جسمم آسیبی وارد

کند، اما این ترس روانی از بچگی در وجودم نهاده شده بود. ترسی که گاهی همراه با خشم بود، گاهی نفرت و گاهی احترام. یاسر مرا هم دچار تناقض می کرد.

-من نمی دونم واسه چی زنگ زده. هیچ ارتباطی با هم نداریم. فقط امشب باهاش حرف زدم. اونم به خاطر تو. چیز دیگه ای نیست و نمی تونه باشه.

همچنان نگاهم می کرد. نمی دانم چقدر اما برای من چند سال گذشت. در نهایت کف دستانش را روی میز گذاشت و برخاست و گفت:

- منو بهونه‌ی کارات نکن.

دور شد اما قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه چرخید و انگشتش را به سمتم نشانه گرفت.

-قبلاً بهت هشدار دادم و الانم واسه بار آخر میگم؛ اگه یه بار دیگه حریم و قوانین این خونه رو بشکنی و دوباره دردرس درست کنی به هیچ کدومتون رحم نمی کنم.

عصبانی نبود اما هیچ نرمشی در صدایش شنیده نمی شد. من هم چیزی برای گفتن نداشتم، چون بی اعتمادی را خوب می شناختم و خودم تخمش را توی دل خانواده ام کاشته بودم. به همین خاطر اعتراض را بی معنی می دانستم. در سکوت پشت سرش رفتم و موبایلم را برداشتم. راست می گفت. میلاد دوبار تماس گرفته بود. همانجا، وسط اتاق، در میان روشنایی ضعیف چراغ خواب ایستادم و برای گفتن حرفی که پشت لبهایم بود استخاره کردم. مثل همیشه از عکس العمل و زبان نیشدارش خوف داشتم و

نمی دانستم چطور باید سر صحبت را باز کنم. می دید که در خودم پیچ می خورم اما بی توجه به من گردن و شانه هایش را ورزش داد و دراز کشید. قبل از اینکه سرش به بالش برسد ثامر را بوسید و سپس با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت:

-نترس، چون خودت راستش رو گفتی، به کسی چیزی نمیگم. برو راحت بخواب.

بالاخره راه باز شد و نفسم جریان پیدا کرد. دلم می خواست پیرم و صورتش را ببوسم. همینکه دوباره مجبور به تحمل خجالت و سرافکندگی در مقابل مادر و عمو و یاسین نمی شدم یک دنیا می ارزید. به بدخلقی و تندى و سرزنشهای یاسر عادت داشتم، اما به قهر و دلخوری یاسین اصلاً. خودم می دانستم نیتم از تماس با میلاد چه بوده اما توضیح دادنش به دیگران و قانع کردنشان کار راحتی نبود. نجوا کردم.

-کاش خودت هم باور می کردی که قصدم فقط خبر گرفتن بوده.

روی شکم خوابید و چشمانش را بست و گفت:

-آخرین باری رو که تونستم دراز بکشم و چند ساعت پشت هم بخوابم، یادم نیست. یه کم دیگه بیدار بمونم، تشنج می کنم. فردا با هم حرف می زنیم. شب بخیر.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که نفسهایش آرام و عمیق شدند. نیرویی وادارم کرد برگردم و شاید برای اولین بار به صورت غرق خوابش نگاه کنم. کنجکاو بودم بدانم او هم مثل تمام آدمها وقتی می خوابد مظلوم و بیگناه به نظر می آید یا نه؟! جوابم مثبت بود. در چهره اش ثامر بزرگ شده را دیدم. طره ای از موهایش روی پیشانی بلندش ریخته و قیافه اش را بامزه کرده بود. آنقدر که باورم نمی شد این آدم بتواند اینهمه

خشن و به جای خودش خطرناک باشد. کسی چه می دانست در طول عمرش چه کارهایی کرده و چه صحنه هایی دیده و چه ماجراهایی تجربه کرده و چه دردهایی کشیده و چه زخمهایی را با خود حمل کرده است. چیزهایی که انسان های معمولی حتی از تصور کردنش هم بیم داشتند و بر خود می لرزیدند. اما حالا همان آدم مثل ثامر سه ساله آرام و بی تنش خوابیده بود. به همان قشنگی، به همان معصومیت، به همان دلربایی. خم شدم و پتو را روی هر دویشان مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم. اما همینکه خواستم در را ببندم برق چشمش شوکه ام کرد. بیدار بود...!

کف دستانم را روی چشمهایم گذاشتم و سرم را برگرداندم. اتاق مادر خیلی روشن بود. پرده های نازک پنجره ها، نور را از اولین ثانیه های صبح تا وسط اتاق راه میداد و برای منی که هنگام خواب به تاریکی محض احتیاج داشتم خود شکنجه بود. ساعت هنوز هفت نشده بود. بی خیال تخت گرم و نرمم شدم و نشستم. سرم تیر می کشید. خوابهای نامفهوم و پیچ در پیچی که از زمان به هوش آمدن یک لحظه هم رهایم نکرده بودند، ذهنم را از چیزی که بود آشفته تر می کردند. حتی از یادآوریشان مو به تنم سیخ میشد، چون از هرچیزی که در بیداری دیده بودم، واقعی تر بودند. باید با کسی که تعبیر خواب بلد بود حرف می زدم. تکرار دائم و طولانی مدت یک موضوع نمی توانست بی دلیل باشد. من به رویاهای صادقانه اعتقاد داشتم. به اینکه گاهی اتفاقات از طریق خواب به انسان الهام می شوند باور داشتم. من باید می فهمیدم که چرا در خوابم، خواب میبینم و آنهم همیشه به یک شکل و یک روند. برخاستم و سعی کردم با دوش گرفتن و تن به آب زدن، روز خراب شده ام را ترمیم کنم. لباس پوشیدم و حوله را دور موهایم پیچیدم و از اتاق بیرون آمدم. نزدیک اتاق خودم که شدم صدای هن هن ثامر را شنیدم. این پا و آن پا کردم و در نهایت در را گشودم. ثامر روی کمر پدرش نشسته بود و گوشه‌هایش را می کشید. یاسر همچنان در همان پوزیشن شب قبلش مانده بود و به شیطنت های ثامر واکنش نشان نمیداد. تا من به تخت برسم ثامر گاز محکمی از کتف پدرش گرفت و بالاخره صدایش را درآورد.

-نکن بابا جان. مگه آزار داری؟

خندیدم. مگر این نیم وجبی میتوانست انتقام مرا از یاسر بگیرد. نزدیک تر که رفتم هر دو نفر حضورم را حس کردند. ثامر با لبخند گل و گشادش به من خوشامد گفت اما یاسر بی رمق و مخمور، نالید.

-میشه بیریش بیرون؟ پدرمو درآورد. نمیذاره بخوابم.

به خنده ام عمق دادم و دستم را به سمت ثامر دراز کردم و گفتم:

-پنبه‌ی من، تپل خاله، قربون اون پنجولا و دندونای طلايیت برم که حق مظلوم رو از ظالم می گیره، بیا ما بریم صبحونه بخوریم و بعدشم بریم با خرگوش بازی کنیم تا بابا یه کم استراحت کنه و بیاد پیشت. باشه؟

یاسر با بدخلقی از لای پلک هایش نگاهم کرد و چیزی نگفت. اما ثامر به شوق بازی با خرگوش رام شد و از تخت پایین پرید و قبل از من از اتاق بیرون دوید. تا من دست و رویش را شستم و صبحانه اش را دادم، مادر هم از راه رسید و با هیجان گفت:

-یاسر اومده؟

پیشبند را از دور گردن ثامر باز کردم و گفتم:

-آره. تو اتاق من خوابه.

چهره‌ی مادر مثل گل شکفت.

-وای خدا رو صدهزار مرتبه شکر. حالش خوبه؟ زخمی نشده؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-ظاهرش که سالمه. فقط از شدت خستگی نمی تونست راه بره. فکر کنم ثامر هم نداشتن راحت بخوابه. به نظرم بریم خونه‌ی عمو اینا که اینجا ساکت باشه و بتونه استراحت کنه.

مادر با بستن دوباره‌ی دکمه های پالتویش موافقتش را اعلام کرد.

-بریم بریم. طفل معصوم معلوم نیست چی کشیده تو این چند وقت. بریم که یه دل سیر بخوابه.

برای برداشتن کاپشن خودم و ثامر باید به اتاق برمیگشتم.

-اونقدرم که میگی طفل معصوم نیست مادر من. هنوز از راه نرسیده دو سه تا پاتک اساسی زد و بعد خوابید. با من اینه وای به حال دشمن.

لبخند مادر کمی غمگین بود.

-ولی همین که اومده اینجا، تو خونه‌ی ما، رو تخت تو خوابیده کلی پیشرفته. قبلاً واسه شام و ناهارم که دعوتش می کردیم نمی اومد. انگار یه کم نرم شده. کلاً بعد از تصادف تو، خیلی تغییر کرد. خودت احساس نمی کنی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-چی بگم والا. این کینه‌ی شتری که من دیدم بعیده به این راحتیا از بین بره. ولی همینکه سالمه و سایه‌ش رو سر ثامره کافیه. انتظار دیگه ای ندارم. من یاسر رو همینجوری که هست قبول کردم دیگه.

پاورچین به اتاق برگشتم. اینبار طاق باز خوابیده و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. پلک‌هایش حرکت نمی کردند اما نمی توانستم خواب و بیدار بودنش را تشخیص دهم. در کمال احتیاط لباسها را برداشتم و بیرون رفتم و با چهره‌ی برافروخته و عصبانی عمو رو در رو شدم. حساب کار دستم آمد. سریع در را بستم و دستم را روی سینه‌ی عمو گذاشتم و با صدایی پایین گفتم:

-عمو جون خوابه. می دونم چی به روزت اومد. اما الان وقت دعوا و داد و بیداد نیست. بیدار که شد، خستگیش که در رفت با هم حرف می زنیم. باشه؟
عمو دستم را پس زد. بازویش را گرفتم.

-به روح زن عمو قسمت میدم. بذار بخوابه. تا الان ندیده بودم یاسر از خستگی نتونه راه بره. الان وقت خوبی نیست. بیا بریم و خونه رو خلوت کنیم. جون من، جون یاسین. بیا بریم.

عمو نگاهش را بین من و مادر چرخاند و دستش را زیر لبش گذاشت و در حالیکه صدایش می لرزید گفت:

-به اینجام رسیده. دیشب دندان رو جیگر گذاشتم و نیومدم که استراحت کنه. ولی دیگه نمی تونم. به مرگ خودم راضی شدم به خدا.

مادر هم واسطه شد.

-ترنج راست میگه رضا خان. الان وقت خوبی واسه حرف زدن نیست. اون خسته، شما عصبانی. خدایی نکرده یه چیزی به هم میگین، حرمتها میشکنه.

عمو کلافه و عصبی، چشمهایش را بست و گفت:

-باشه. فقط نگاش می کنم. دلم آروم نداره.

با انگشت به چانه‌ی نسیم زدم و گفتم:

-ببند این رو. اثنی عشرت داره بهم چشمک میزنه.

چند بار پشت هم پلک زد و گفت:

-باورم نمیشه ترنج. انگار دارم یکی از داستانی‌های آگاتا کریستی رو می خونم. این چیزی که تو تعریف کردی بیشتر شبیه فیلمای ترسناک هالیووده.

پوزخند زدم. نسیم دستانش را به هم کوفت.

-از این داستانی مهیج و فیلمایی که خواب از چشم آدم میگیره و شخصیت بدش از همه جذاب تره. الانم دلم من داره غش میره واسه میلاد و یاسر. واقعاً همینقدر که تعریف کردی جذابن؟

سرزنشگرانه نگاهش کردم.

-هوم...آره. خیلی جذاب. جذابیتشون توی گلوی آدم گیر میکنه.

چشمانش می درخشید.

-یاسر همونه که اون روز باهات دیدمش؟ آره؟ میلادم قد و هیکلش مثل اونه؟
همینجوری جدی و خشنه؟

همه چیز را فراموش کرده و چسبیده بود به این دو نفر.

-نمی دونم توی زندگی واقعیش چجوریه. با من که خیلی مهربون بود. ولی تا جایی
که من اینا رو شناختم، همشون خشن و بی احساسن. میلاد هم به خاطر شغلش ادای
مهربونا رو در می آورد.

برق چشمانش بیشتر شد.

-وای من میمیرم واسه مرد خشن و سیکس پک. باب دندون دخترای ریزه میزه‌ای
مثل ما هستن. فکر کن با یه دست بلندت می کنن. زیبا نیست؟

حرص می خوردم اما به روی خودم نمی آوردم. خودش جواب خودش را داد.

-به اینا میگن مرد نه این باقالیای اطراف من که بیشتر شبیه ترشی بادمجونن تا مرد.
عاشقی با این آدم‌ها چه عالمی داره. حامی، محکم، مثل کوه، نمیدارن کسی بهت آسیب
بزنه. آخ خدا...از اینا می خوام.

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.

-اینهمه بلا و مصیبت سر من اومده که مسببش همین دوتا مرد مثل کوه! بودن. بعد میگی نمیذارن بهت آسیب بزنن؟ اینا خودشون آسین. تا حالا از نزدیک با اینجور آدم‌ها مرادیده داشتی؟ می دونی چقدر خطرناک و ترسناکن؟ همین هیکلی که اینجوری واسش له له میزنی شرط شغلشونه. واسه زیبایی و دلبری نیست، واسه این نیست که زنشون رو یه دستی بغل کنن و زیر گوشش شعر بخونن. اصلاً این چیزا رو بلد نیستن. یه جوری مغزشون رو شستشو دادن که هیچ حسی روشن تاثیر نداره. می خوای بدونی عاشقی با این آدم‌ها چه عالمی داره؟ این آدم‌ها نهایتاً به اندازه‌ی اون صندلی که روش نشستنی عواطف دارن. من پنج سال تموم واسه میلاد جون دادم، ولی اون چیکار کرد؟ مثل خیار منو گاز زد و تموم کرد و باقی موندهم رو انداخت دور. ککشم نگزید. تکلیف یاسرم که معلومه. صد رحمت به میلاد. یه عمره تا میبینمش دنبال سوراخ موش میگردم که از دستش فرار کنم. به نظر تو قد و هیکل همچین آدمایی در برابر اخلاق گندشون به چشم میاد؟ فکر کردی زندگی با مرد خشنی که وقتی نگات میکنه شلوارت خیس میشه، ممکنه؟ یا با کسی که نمی تونی هیچ حسابی روی دوست داشتنش بکنی؟ باشه. منم میدونم وجودشون واسه مملکت حیاتیه، می دونم همه جای دنیا مامورای امنیتیشون همینقدر خشن و عجیبین. اما به درد خانواده نمی خورن. به درد دوست داشتن نمی خورن. چون کاملاً تحت امر سازمانشون هستن. حتی اگه عاشقت باشن و واسه بمیرن، وقتی پای عقاید و آرمانهاشون وسط بیاد چشم رو همه چی

می‌بندن و یه گلوله تو سرت خالی می‌کنن. دلت واسه چی میلاد و یاسر غش میره نسیم جون؟ این آدم فقط تو همون فیلم های هالیوود جذابن. از نزدیک هیچ جذاییتی ندارن.

حرفهایم او را به فکر فرو برد.

-یعنی تو الان هیچ حسی به میلاد نداری؟ اگه بینیش ضربان قلبت تغییر نمی‌کنه؟ دستات نمی‌لرزه؟ اینا به کنار. دلت واسش تنگ نشده؟

سرم را پایین انداختم و قارچهای روی پیتزایم را دانه دانه کردم و داخل دهانم گذاشتم و گفتم:

-واسه میلاد و اون همه حس قشنگی که باهاش تجربه کردم چرا. من یه جوری عاشق بودم که دیگه محاله واسم تکرار بشه. اما در واقعیت که همچین چیزی نیست. میلادی وجود نداره. یه سبحانه و یه ماموریتی که باید انجامش میداد و داد. درد اینجاست که من دلم واسه یه مشت خیال و خاطره از آدمی که نیست و هیچ وقت نبوده، تنگ میشه. من دلم واسه یه توهم تنگ میشه. هر وقت دلتنگی میاد سراغم از خودم متنفر میشم. از اینکه اینجوری بازی خوردم و نفهمیدم، از اینکه اون من رو به چشم طعمه می‌دید و من تا نود سالگیمون رو برنامه ریزی کرده بودم. همیشه فکر می‌کنم اگه لحظه‌ای آخر یاسر نفهمیده بود و ازدواج میکردیم الان تو چه وضعی بودم. فکر کن با یه شناسنامه‌ی قلبی، با یه آدم که وجود خارجی نداره، با یه جاسوس ازدواج کنی و همه چیت رو در اختیارش بذاری.

دست دونه دونه شته ام را نشان دادم.

- نگاه کن... حتی فکر کردن بهش موهای تنم رو سیخ میکنه.

دستانش را جلو آورد و هر دو دستم را در بر گرفت. چشمانش تر شده بودند.

-الهی من بمیرم واست. چی کشیدی تو. آدما از پس یه شکست عشقی ساده بر نمیان،
تو یهو همه چی با هم خراب شده رو سرت. چطور دووم آوردی؟

گوشه های لبم میل به فرو افتادن داشتند.

-نمی دونم. خودمم نمی دونم. انگار تا وقتی وسط یه مصیبت قرار نگیری، نمی فهمی
چقدر سگ جون و سرسختی. من تو این یه سال فهمیدم که مردن به این راحتیا
نیست، که اگه بود من هزار بار مرده بودم.

دستم را نوازش کرد.

-می دیدم مامان چقدر نگرانته. عجیب ود واسم. آخه هیچ وقت اینهمه درگیر یه
پرونده نمی شد. هرچی ازش می پرسیدیم می گفت اجازه ندارم تعریف کنم. پس اونم
می دونسته چی به روزت اومده که اونقدر واسه کار تو دوندگی می کرد.

به زور لبخند زدم.

-مامانت خیلی به دادم رسید. اگه اون نبود نمی دونم چی می شد.

لبخند او هم از سر اجبار بود.

-ولی من فکر می کنم میلاد واقعاً دوستت داره. اگه فقط واسش یه ماموریت بودی اینهمه نمی اومد دنبالت. اینهمه سعی نمی کرد باهات حرف بزنه. کاش یه بار دیگه بهش فرصت حرف زدن میدادی.

بینی ام را بالا کشیدم. آنقدر در برابر اشک ریختن مقاومت کرده بودم، که به جای چشم، از طریق بینی ام خارج می شد.

-آخرین باری که اجازه دادم حرف بزنه من رو با تموم خانوادهم دشمن کرد. مثل طوفان افتاد وسط زندگیم و هرچی رو که بهش باور داشتم از ریشه کند. به همچین آدمی چطور میشه دوباره اعتماد کرد؟

دستانش را پس کشید.

-راست میگی. حق با توئه. نه میشه اعتماد کرد و نه میشه اینهمه اتفاق بد رو فراموش کرد. شما دوتا اگه بازم کنار هم قرار بگیرین، مرور این خاطرات نمیداره با هم خوش باشین. حق داری.

تبسم تلخی بر لب نشاندم و گفتم:

-حالا تو بگو مرد خشن و سیکس پک خوبه. با آدم بی احساس هیچی خوب نیست. هیچی قشنگ نیست. با اینجور مردا همیشه حس می کنی زیر پاهات خالیه و هر لحظه ممکنه جوری با مغز زمین بخوری که دیگه هیچوقت نتونی بلند شی. از من به

تو نصیحت، دنبال کسی باش که واقعی باشه. امن باشه، همیشگی باشه و گرنه آخرش تو می مونی و یه سیاهچال و لبایی که خندیدن رو فراموش می کنن.

قاشق را داخل لیوان نیمه خالی پیش دستش چرخاند و گفت:

-با این اوضاع چطوری داری با یاسر تو یه خونه زندگی میکنی؟ با کسی که اینهمه آزارت داده و هنوزم تو این سن و سال ازش می ترسی. چطوری تحمل می کنی؟

تکیه دادم و فکر کردم که چطور تحمل می کنم؟

-یاسر متفاوته. یه اتفاقاتی تو گذشتش افتاده که بدجوری دلش رو نسبت به من و مامانم سیاه کرده. منم تا همین چند وقت پیش نمی دونستم. اما از وقتی فهمیدم چقدر درد کشیده و چه باری رو تنهایی رو دوشش گذاشته و اینهمه سال با خودش اینور و اونور برده بهش حق میدم. یاسر خیلی پیچیده و عجیبه. همین که از اون خونه و اون کوچه دور میشیم و با هم تنها می مونیم عوض میشه. اما یاسر بن بست ۱۷ رسماً یه هیولاست. من نه می دونم چی تو فکرشه، نه می دونم حرکت بعدیش چیه. هربار یه گرمایی از رفتارش میگیرم با حرکت بعدیش منجمد میشم.

خندید.

-شاید فکر کرده شیری. می خواد پاستوریزت کنه.

از تشبیهش من هم خنده ام گرفت.

-دقیقاً. یاسر همینه. نمیداره یه جاسوس با من ازدواج کنه و ماموریتش رو انجام بده، اما برادرش رو فراری نمیده و شاهد مرگش میشه. از مامانم دل خوشی نداره ولی بیشتر از من حواسش به قلبش هست. به یه زن علاقه داره و ازش بچه دار میشه ولی پای چوبه دارش می ایسته و خم به ابرو نمیاره. منو تهدید می کنه و تا سر حد مرگ می ترسونه، اما واسم نوبت فیزیوتراپی میگیره که زودتر حالم خوب شه. در اینکه هیچ وقت دوستمون نداشته و هنوزم نداره شکی نیست، ولی همیشه مواظبمون بوده و هست. چون به قول خودش حال خوب عموم و یاسین به ما گره خورده و نمی خواد به خاطر ناراحتی ما اونا اذیت بشن. یاسر همچین آدمیه. با این آدم جز اینکه پذیریش و باهاش کنار بیای، چکار میشه کرد؟

اخم هایش را در هم کشید.

-بابا طرف رسماً دیوونه‌ست. چطوری میشه با همچین کسی کنار اومد؟

دستهایم را بغل کردم و گفتم:

-چاره ای نیست. به قول مامانم، اون خونه فقط حول محور یاسر نمی چرخه. کلی آدم اونجاست که دوستشون داریم. یاسر به خاطر اونا ما رو تحمل می کنه و ما هم به خاطر اونا مجبوریم با یاسر کنار بیایم. یه قانون نانوشته که همه بهش احترام میدارن.

-آخه چرا اینقدر از شما بدش میاد؟ مگه چکارش کردین؟

بیشتر از این نمی توانستم توضیح بدهم. راز مادر و یاسر باید با من به گور می آمدند.

-جریانش مفصله. ولش کن. اینا رو هم گفتم چون رو دلم سنگینی می کرد. چون بغضش همیشه باهامه و دست از سرم برنمیداره. چون تو اون خونه نمی تونم از خیلی چیزا حرف بزنم. چون اگه حرف بزنم نگاه همه بدبین و طلبکارانه میشه. مجبورم وانمود کنم خوبم. مجبورم بگم گذشته. اما خدا می دونه که نگذشته. نمی دونم کجام آتیش گرفته که اینجوری سوختم و آروم نمیشم. اینهمه ماجرا رو نمی تونم هضم کنم. احساس می کنم تو یه خونه‌ی نفرین شده گیر افتادم. قبلاً عاشقش بودم اما الان ازش می ترسم. احساس می کنم تو اون خونه و تو اون کوچه، هیچ اتفاق قشنگی نمی افته. همش منتظرم بازم سونامی بشه و دوباره هممون رو آواره کنه. از در میرم بیرون و خونه‌ی میلاد رو میبینم، داخل میام و عذابایی که کشیدم زنده میشه. کاش یکی بهم می گفت کی قراره حال من خوب بشه.

صندلی اش را ترک کرد و کنار من نشست. سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- من بهت میگویم. چشمت رو ببند، فکر کن میلاد دست بسته و بی دفاع رو به روته و هر جوری دلت بخواد می تونی مجازاتش کنی. می تونی کتکش بزنی، با آتیش بسوزونیش، ناخوناش رو بکشی، یا هرکاری که آرومت می کنه. تجسم کن. ببین الان میلاد رو به روته. چکارش می کنی؟

چشمانم را بستم و تجسمش کردم. فکم مرتعش شد.

-چکارش می کنی ترنج؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-هیچی.

-یاسر چطور؟

لبم را گاز گرفتم. اینبار به زمان بیشتری برای جواب دادن نیاز داشتم. اما قاطعانه گفتم:

-هیچی.

زانویم را فشار داد و گفت:

-تو یه کتاب خوندم اگه از کسی بدت میاد روی صحنه‌ی تئاتر مجسمش کن، فکر کن مجازی هر بلایی که میتونی سرش بیاری، اگه دلت نیومد آسیبی بهش برسونی یعنی نسبت بهش ضعف داری و کاری از دست ساخته نیست. پس اون شخص و هر کاری که باهات کرده رو رها کن و بذار بره. وگرنه هیچوقت حالت خوب نمیشه.

به اصرار خودم سر کوچه پیاده شدم. هوا تاریک و سرد بود اما دلم میخواست کمی پیاده روی کنم. دستهایم را در جیب پالتو و سرم را توی یقه فرو بردم و قدم زدم. آنقدر در اوهام خودم غرق بودم که نفهمیدم کی به انتهای بن بست رسیدم. یاسر و یاسین دم در ایستاده بودند و در مورد نرده ها بحث می کردند. نزدیک تر که شدم صدای گفتگویشان را شنیدم.

-می خوای همین الان از بین این نرده ها یا از بالاشون رد شم تا ببینی میشه یا نه؟
یاسین کلافه و عصبی به نظر می رسید.

-داداش من، عزیز من، مگه فقط یکی مثل تو بتونه از این نرده ها عبور کنه. آخه چرا ایراد بنی اسرائیلی میگیری؟

یاسر دستهایش را پشتش گذاشت و گفت:

-داداش من، عزیز من، باهوش، اونی که راه این خونه رو بلده، یکی مثل منه. یادت رفته؟

لبم را گزیدم و جلو رفتم و زیر لب سلام کردم. هردو همزمان به سمت من چرخیدند.
یاسین چشم غره ای رفت و گفت:

-آها..مایه ی شر و بلا تشریف آوردند. بیا تحویل بگیر.

یاسر از من روگردانده و همچنان مشغول بررسی نرده ها بود.

با غیظ گفتم:

-هرکی ندونه فکر می کنه خودت الهه پاکی و صداقتی. تو رو خدا بین کی به کی
میگه بلا و دردسر..!

یاسین اخمی کرد و پرسید:

-کجا بودی؟ این وقت شب، تو این تاریکی چرا پیاده برگشتی؟
دستهایم را ها کردم و گفتم:

-با نسیم رفته بودیم بیرون. سر کوچه پیاده شدم.

گره ابروهایش را بیشتر کرد.

-نسیم کیه دیگه؟ جدیده؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

-دوستمه یاسین خان، دوستمه. مگه تو مفتش محلی؟

بُراق شد و گفت:

-عجب رویی داری ها. شیطونه میگه یه دونه بزخم پس کله ت، پوستر بشی بچسبی به
دیوار.

دو اس ام اس متوالی رسید. به موبایلم دست نزدm. نیم نگاهی به چراغ های خاموش خانه ی رو به روی انداختم و گفتم:

-یکی دیگه زده تو پرت، از پس یکی دیگه برنمیای، گیر دادی به من؟ برو کنار میخوام برم داخل.

نچ نچی کرد و گفت:

-زبون که نیست. یه دونه ترانزیستور بذاریم روش کل برق کشور رو تامین میکنه.

از کنارش عبور کردم و گفتم:

-ثامر کجاست؟

هیچکدام جوابم را ندادند. با حرص روی پاشنه چرخیدم و گفتم:

-با شمام. چرا جواب نمیدین؟ میگم ثامر کجاست.

اینبار هر دو نفر نگاهم کردند.

-چخه...چخه. چته گاز میگیری؟ مطمئنی با نسیم جون بودی؟

یاسر جواب داد.

-پیش مناست. تا وقتی خودم هستم همونجا می مونه.

کیفم را روی دوشم محکم کردم و گفتم:

-نخیر. میبزمش پیش خودم، توپ فوتبال که نیست یه شب اینجا، یه شب اونجا. آرامشش بهم می خوره.

ابروهای یاسین به علامت تعجب بالا رفتند.

-وا، چه حرفا می زنی. بچه باید پیش باباش باشه.

از نگرستن به چشمان یاسر طفره رفتم.

-بله. اما این در مورد بابایی صدق می کنه که همیشه هست. نه بابایی که چند روز دیگه میره و خدا می دونه کی برمیگرده. نمیشه به خودش وابستش کنه و بعد بذاره بره. بچه اذیت میشه. درسته کوچیکه اما می فهمه.

چاره ای نبود. باید نگاهش میکردم.

-به خاطر خودخواهی و دل خودت، ثامر رو اذیت نکن. حداقل جای خوابش رو تغییر نده. دلم می سوزه از اینکه هربار تو دست یکی باشه. حالا که به من عادت کرده، عادتش رو خراب نکن. هروقت خواستی پیشش باشی بیا تو اتاق من بخواب.

گفتن جمله‌ی بعدی سخت بود. خیلی سخت بود.

- یا اگه دوست نداری با من باشه، بعد از رفتنت هم بذار همونجا پیش من بمونه. بذار احساس کنه به یه جا تعلق داره، بذار یه جا رو به عنوان خونه و سرپناه بشناسه. خونه به دوشی و بی سرپناهی حس بدیه. من دردش رو کشیدم و خوب می دونم.

هر دو سکوت کردند. من هم حرفهایم را زده بودم و می خواستم به اتاقم برگردم. حوصله‌ی هیچکس را نداشتم. همین کار را هم کردم. مختصر و مفید جواب سوالهای مادر را دادم و قبل از اینکه شالم را بردارم اس ام اس های رسیده را خواندم. اولی از نسیم بود.

-رسیدی؟

تایپ کردم.

-رسیدم عزیزم. مرسی که اومدی.

دومی از میلاد بود.

-چشم‌ت روشن. یاسر برگشته. واسه همین جواب منو نمیدی؟

روی تخت نشستم و نوشتم:

-از اینکه باهات تماس گرفتم پشیمونم نکن. لطفاً!

جوابش به سرعت نور رسید.

-باشه. فقط بگو چطوره که می تونی یاسر رو ببخشی، اما منو نمی تونی؟ من از یاسر بدترم؟

چشم دوختم به صفحه‌ی گوشی. چه جوابی باید میدادم؟ اصلاً چرا باید جواب میدادم؟ چرا نمی فهمیدند که دیگر حال بحث کردن و حرف زدن ندارم؟ دوباره قفل موبایل را باز کردم. اما به جز زل زدن به پیامش هیچ کاری نتوانستم بکنم.

-خاااااااااا...

با هجوم ثامر به اتاق، قلبم از جا کنده شد. تا به خودم بیایم یاسر هم در چهارچوب حاضر شد. در حرکتی آنی گوشی را روی تخت پرت کردم، ولی متوجه چرخش سریع مردمک های یاسر شدم. خودم را به کوچه‌ی علی چپ زدم و آغوشم را برای ثامر گشودم و گفتم:

-خوش اومدی پنبه‌ی تپلم.

ذوق زده روی پایم نشست و تند و نامفهوم از پازل جدیدی که عمویش خریده بود تعریف کرد. او حرف می زد و قند در دل من آب می شد. فقط دو ساعت ندیده بودمش اما انگار یکسال گذشته بود. به یاسر که همچنان، ایستاده نگاهمان می کرد گفتم:

-ممنونم.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد. دستهای ثامر را بوسیدم و گفتم:

-شام خوردی خاله؟

حواسش معطوف گردنبند بلند من شد و گفت:

-این چیه؟

بالاخره یاسر یک قدم برداشت و داخل اتاق آمد. گردنبند را به دست ثامر دادم و
برخاستم.

-تو هم اینجا بمون. من میرم یه اتاق دیگه.

نگاهش باز هم مچگیرانه بود.

-مگه نمیگی نباید وابسته شه؟ خب اگه بمونم میشه.

دکمه‌ی ابتدایی پالتویم را باز کردم.

-اگه چیزی گفتم به خاطر ثامر بوده. بد برداشت نکن.

لپهایش را پرباد و سپس خالی کرد.

-اوهوم...متوجهم. مرسی. اما فکر کنم بد موقع اومدیم. می‌خواهی ما بریم و کارت که
با موبایل تموم شد برگردیم؟

گلویم را صاف کردم.

-نسیم پیام داده بود، داشتم جواب اونو میدادم.

نقش پوزخند، روی لبش نشست.

-باشه. پس من میرم. فردا میام دنبالش.

احساس بدی داشتم. دیشب گفته بود حرف می زنیم اما اصلاً پی اش را نگرفته بود. حالا هم طعنه میزد و رد میشد. قبل از اینکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد گفتم:

- اینقدر با گوشه و کنایه با من حرف نزن.

ایستاد. پشت به من...!

-اگه می خوای برو به همه بگو. ولی اینجوری با تمسخر نگام نکن. من هیچ خطبی نکردم که بابتش بترسم.

دستش را دراز کرد و در را بست و رو به من کرد.

-تو به خودت شک داری ترنج؟ فکر کردی من اینقدر بیکارم که کل زندگیم شده تمرکز روی تو و روابطت؟ به من چه که تو با کی حرف می زنی و با کی دل و قلوه رد و بدل می کنی. من فقط نمی خوام آرامش خونه بهم بخوره. حرفم همیشه همین بوده و هنوزم هست. مراقب آبرو و حریم این خونه باش. اینا رو رعایت کنی بقیه ش نه ربطی به من داره و نه واسم مهمه. من فقط حوصله ی یه ماجرای جدید رو ندارم.

عجب بیشتر تیزی داشت آن زبان لعنتی اش. مشت هایم را گره کردم و گفتم:

-فعلاً که مخل آرامش این خونه تویی. اگه یه خبر از خودت میدادی مجبور نمیشدم با میلاد تماس بگیرم. به جز اون کی می تونست بفهمه کجایی و حالت چطوره؟

رگ روی پیشانی اش ضربان گرفت. به خاطر حضور ثامر تن و ولوم صدایش را کنترل می کرد.

-تو فکر کردی من میرم ویلای لب دریام که شب به شب روی مبل کنار شومینه بشینم و چای بخورم و اس ام اس بازی کنم؟ تا حالا ایستاده و با چشم باز خوابیدی؟ می دونی اینکه از شدت بیخوابی و خستگی اسم پسرت یادت بره یعنی چی؟ می دونی پرواز با پنج تا جنازه‌ی باد کرده و متعفن و تحویل دادن به خانواده‌های داغدارشون یعنی چی؟ می دونی اینکه مجبور باشی یه چشمت رو بکنی و بذاری پشت سرت که مبادا غافلگیر بشی و از ناکجاآباد تیر بخوره تو سر و کله‌ت یعنی چی؟ تا حالا شده با پاهات عقربای تو بیابون رو بکشی و با یه دست گردن یه تروریستِ تا بیخ دندان مسلح رو بگیری و با دست دیگه کنترلش کنی که ضامن جلیقه‌ی انفجاریش رو نکشه؟ تو شرایطی که از ترس لو رفتن مکان و ماموریتمون حتی نفس نمی کشیدم ، چجوری با شماها تماس می‌گرفتم؟

چقدر عصبانی بود. مگر من چه گفته بودم؟

-از صبح که بیدار شدم دارم به همه توضیح میدم. یه جوری شاکی و طلبکارین انگار دنبال خوشگذرونی خودم رفته بودم. والا به خدا اگه شما فقط نگران جون منین، من هزار و یه جور نگرانی مختلف دارم.

آها...طبق معمول دلش از دیگران پر بود و سر من خالی میکرد. برنامه‌ی همیشگی، با بقیه مدارا و با من مجادله...! پالتویم را از تن بیرون کشیدم و گفتم:

-با عمو بحث شده؟

سکوت کرد و دستانش را از دو طرف روی گردنش گذاشت. بعد از یکی دو نفس عمیق به خودش آمد و گفت:

-ثامر برو بگو شیرین خانوم واست شیر گرم کنه. بدو بابا جون.

منتظر ماند ثامر بیرون برود و سپس رو به من کرد و با جدیت گفت:

-وقتی با یکی تماس میگیری و ازش یه چیزی رو درخواست میکنی در واقع خودت رو بهش مدیون و مقروض میکنی. بین دوتا زنگ زده به اینور و اونور و یه کلمه به تو گفته من حالم خوبه و دیگه دست از سرت برنمیداره. زنگ میزنه، پیام میده، فکرت رو بهم می ریزه و چون در حقت لطف کرده توقع جواب دادن داره. من نمیگم آدم بدیه. چون نیست. اما مثل منه. من چقدر می تونم مرد خوبی واسه یه زن باشم؟ اونم همونقدر میتونه. تو چقدر می تونی با یکی مثل من زندگی کنی؟ با اونم همونقدر میتونی. واسه همینم بهت توصیه‌ی اکید میکنم ازش فاصله بگیر و دیگه اجازه نده پاش به زندگیت باز شه. چون به دردت نمیخوره. اما اگه هنوزم دوستش داری و با این شرایط قبولش میکنی نیازی به مخفی کاری نیست. من حمایتون می کنم و شما رو به هم می رسونم. فقط دیگه پا روی غیرت من نذار. همین رو ازت میخوام.

نزدیکش رفتم. آنقدر که برای نگاه کردن به چشمانش نیاز نباشد سرم را بالا بگیرم.

-من نگران بودم. هرچی بگی یا نگی، باور کنی یا نکنی بازم همین رو میگم. اگه دوباره تو این شرایط قرار بگیرم بازم همین کار رو میکنم. حتی اگه من دووم بیارم، عمو دیگه نمی تونه. واسه همین یا یه راهی پیدا کن و خودت بهمون خبر بده، یا یه

نفر رو معرفی کن که تو اینجور مواقع بتونیم ازش خبر بگیریم، وگرنه بازم زنگ میزنم
به میلاد و با غیرتت یه قل دوقل بازی میکنم.

چشمان هوشمندش را تنگ کرد.

-تهدید میکنی؟

شانه بالا انداختم.

-اسمش رو هرچی دوست داری، بذار.

-من دلم نخواه تو نگرانم بشی باید کی رو ببینم؟

یاسر سیاه...! دلم برایش تنگ شده بود! با انگشت به قفسه‌ی سینه ام زدم.

-ایشون رو.

عضلات دور چشمش را آزاد کرد.

-نمی‌خوام نگرانم بشی ایشون! همینکه از ثامر نگهداری میکنی کافیه و بابتش یه دنیا
ممنونم ازت.

دوباره با لاقیدی شانه هایم را بالا انداختم.

-باشه. نگران تو نمیشم. اما نگران عمو هستم. نگران یاسین و خانوم بزرگ و بابابزرگ هم هستم. وقتی تا حد مرگ می ترسونیشون، نگرانشون میشم. من مثل تو نیستم که ناراحتی بقیه عین خیالم نباشه. غصه بخورن، غصه میخورم. استرس داشته باشن، استرس میگیرم. واسه همین مجبورم دنبال یه راهی باشم که حالشون رو خوب کنم. اون راه رو به من بده وگرنه زنگ میزنم به میلاد.

آنقدر مثل میخ نگاهم کرد و آنقدر منتظر حمله اش ماندم که نفسم بند رفت. بالاخره خم شد و دستانش را بالاتر از زانوانش گذاشت و گفت:

-دیشب رو سر من اونهمه وقت، با اون دقت، دنبال چی می گشتی؟

یکه خوردم. با آن خستگی و خوابالودگی شدید، انتظار نداشتم یادش مانده باشد.

-هوم دخترعمو؟ دخیل بسته بودی که حاجت بگیری؟

سعی کردم خودم را نیازم. اما بدجوری خجالت زده شده بودم.

-فکر کردم خوابت برده.

باز با چشمانش می خندید.

-وقتی اونجوری مثل پلنگ رو سرم کمین کرده بودی، چطور می تونستم بخوابم؟ گارد گرفته بودم که مشت و لگد احتمالی رو دفع کنم.

شنیدن ضربان قلب که سهل بود، حتی تاپ تاپش را هم می توانستم ببینم.

-چی می خواستی؟ دنبال انتقام بودی یا شایدم دلت واسم تنگ شده بود؟ ها؟

گلویم می خارید. اما از درون.

-هیچکدوم.

بالاخره اجازه داد لبهایش هم بخندند.

-پس چی؟

واقعاً چه توجیهی برای کار احمقانه ام داشتم؟ چه می گفتم که باورش میشد؟ شاید بهتر بود واقعیت را می گفتم. دروغ کاربرد چندانی نداشت. سرم را بلند کردم و گفتم:

-دنبال یه نشونه از پسرعموم می گشتم. نه اونى که سالهاست با من و هرچی که مربوط به منه قهره، دنبال پسر عمویی بودم که خودش مدعیه وقتی از چیزی یا کسی می ترسیدم به اون پناه می بردم. خواستم ببینم هنوز اثری ازش مونده یا نه؟

خنده اول از لبهایش رفت و سپس از چشمانش. کمر راست کرد و گفت:

-چرا دنبالش می گردی؟ مگه از کسی ترسیدی که میخوای بهش پناه ببری؟

انتهای این بحث به کجا می رسید؟ نمی دانستم.

-مدتهاست که به جز خودش از چیزی نمی ترسم. واسه همین صبر کردم خوابش ببره بلکه بتونم دنبالش بگردم.

دستهایش را روی کمرش قلاب کرد.

-خب؟ نتیجه چی شد؟ پیداش کردی؟

نگاهم را در نگاهش قفل کردم و بی ریا پاسخ دادم.

-نه. اینقدر دور خودش دیوار و حصار و سیم خاردار کشیده که هیچی معلوم نیست. یه جایی اون دور دورا زندونی شده، اسیر شده. می دونم هست اما نمی تونم پیداش کنم. دلم میخواد نجاتش بدم ولی زورم نمیرسه.

باز آن چین نفرت انگیز را روی بینی اش نشاند.

-فیلم درام و تخیلی زیاد میبینی دخترعمو؟ از این فیلمای کره ای و ترکیه ای که اولش پسر و دختره با هم لجن و از هم متنفرن و آخرش عاشق هم میشن؟

عقب نشستم. من چه توقعات بیجا و مسخره ای از این آدم داشتم. همین یک ساعت پیش او را با صندلی مقایسه کرده بودم و حالا...

-نقطه‌ی مقابل عشق نفرت نیست پسرعمو. ترسه. ممکنه یه روز عاشق کسی بشم که ازش متنفر بودم اما محاله به کسی که ازش می ترسم احساسی پیدا کنم. خیالت راحت باشه.

یک دستش را توی جیب گرمکنش فرو برد و گفت:

-خوبه از من میترسی و اینقدر واسم سخنرانی می کنی. نمی ترسیدی که تا الان رو کولم سوار شده بودی.

دندانهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

-معذرت می خوام. هربار بهم ثابت میکنی که همیشه مثل دوتا آدم مدنی و اجتماعی با هم حرف بزنیم و باز فراموش می کنم. هربار به خودم هشدار میدم که باید از تو فاصله بگیرم و باز یادم میره. نمی دونم کی قراره از تو تا ابد ناامید بشم. ولی دیگه بسه. خسته شدم. محبت من با ارزشه. قیمتیه. پرشور و گرمه. دیگه محبتم رو خرج تو نمی کنم. دیگه اجازه نمیدم مثل سوسک باهام رفتار کنی. دیگه نه نزدیک میشم، نه نگرانت میشم و نه به رفتارات اهمیتی میدم. تو بمون و اون کینه‌ی مسخره و دشمنی بی دلیل با من. بیست و سه سال سعی کردم این فاصله رو بردارم و نذاشتی. بیست و سه سال بعدی سنگ می چینم رو این دیوار که دیگه چشمت بهم نیفته. بیست و سه سال سعی کردی منو نبینی، بیست و سه سال بعدی من تو رو نمی بینم. اگه اینجوری راحتی و دلت خنک میشه و روح مامانت آروم میگیره قبوله. من دیگه نه واسه نزدیک شدن به تو تلاشی میکنم و نه کاری به کارت دارم. برو تو همون دنیای خشن و بی عاطفه‌ی خودت زندگی کن و تا ابد تو همون گودالی که واسه خودت کندی بمون. به درک که دوستم نداری. به درک که من و مامانم رو نمی خوای. فکر نکن واسه ما خیلی خواستنی هستی. یه عمره داریم به حرمت عمو تحملت می کنیم. ولی دیگه تمومه. من دیگه ازت گذشتم. یه روز به عمو گفتم حتی به عنوان دخترعمو هم نمی تونی منو تحمل کنی، حالا من بهت میگم، پسر عمو که سهله، به عنوان یه غریبه هم نمی تونم تحملت کنم.

حرفهایم که تمام شد بی اراده چند قدم عقب رفتیم. منتظر فوران خشمش بودم اما برخلاف تصورم لبخند می زد. فاصله‌ی ایجاد شده را بیشتر کرد و گفت:

-یه کم نفس بگیر خفه نشی. یاسین راست میگه. از زبونت میشه برق تولید کرد. من برم تا خشک نشدم.

دستش را روی دستگیره گذاشت اما قبل از او مادر در اتاق را باز کرد و با نگرانی گفت:
-چه خبرتونه اینقدر دعوا میکنین؟ هی میگم دخالت نکنم اما کوتاه نمیاین. واسه چی داد میزنی ترنج؟

یاسر از کنار مادر عبور کرد و گفت:

-یه لیوان گل گاو زبون بهش بدین. اعصابش بهم ریخته.

دلم می خواست روی زمین بنشینم و به روش مادرم یقه پاره کنم و موهایم را مشت مشت بکنم.

-راستی فردا میخوام برم واسه ثامر لباس بخرم. میام دنبالتون که با هم بریم. شبت بخیر سوسک زبون دراز.

زیراندازم را کنار استخر پهن کردم و سرما را نادیده گرفتم. شالم را بیشتر دور گردنم پیچیدم و در مرحله‌ی اول حرکت شکرگذاری را انجام دادم. چشم‌هایم را بستم و کف دستانم را به هم چسباندم و سعی کردم به چیزی جز داشته‌هایم فکر نکنم. اما نشد. دیشب بعد از رفتن یاسر، آنقدر جیغ زده بودم که گلویم خراشیده شده بود و الان سوزشش اجازه نمی‌داد ذهنم را آزاد کنم. وارد پوزیشن درخت شدم. یکی از راحت‌ترین حرکات یوگا. اما نمی‌توانستم تعادلم را روی یک پا حفظ کنم و مجبور به لی لی میشدم. چهار زانو نشستم و پشت سر هم نفس‌های حجیم کشیدم. اعصابم بدجوری تحریک شده و تنها راهی که برای آرام کردنش می‌شناختم همین یوگا بود. اما صدای باز و بسته شدن در ورودی و سپس گام‌هایی شبیه دویدن تمرکزم را بهم زد. چشم‌هایم را باز کردم و یاسر را دیدم که با گرمکن و بطری آب داخل دستش به استخر نزدیک می‌شود. نفس‌های تندش خبر از فعالیت شدید و دویدن‌های صبحگاهی‌اش می‌داد. مرا دید اما نادیده گرفت. کلاه کاپشنش را عقب زد و با استفاده از لبه‌ی بلند استخر، ورزشش را ادامه داد. جفت پا بالا می‌پرید و دوباره پایین می‌آمد. پیش خودم فکر کردم چطور تعادلش را حفظ می‌کند و داخل استخر نمی‌افتد؟ آنقدر این حرکت را تکرار کرد که به جای او، فغان از پاهای من بلند شد. گربه هم نمی‌توانست اینهمه بپرد. سعی کردم حواسم را معطوف خودم کنم اما نشد. حالم از دستش گرفته بود و حضورش اذیتم می‌کرد. بی‌خیال یوگا شدم و برخاستم. خواستم زیراندازم را جمع کنم که صدایش را شنیدم.

-بذار باشه.

متعجب نگاهش کردم. اما او بی توجه به من روی زیرانداز دراز کشید و مشغول دراز و نشست شد. بی اختیار دفعات خوابیدن و برخاستنش را شمردم و با خودم گفتم:

-منم دلم خوشه ورزش می کنم ها...!

بالاخره کوتاه آمد و نشست. دستش را روی زانویش گذاشت و باقیمانده‌ی آب داخل بطری را یک نفس نوشید. دانه های عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک کرد و برخاست. زیرانداز را برداشت و به دستم داد و گفت:

-ببخشید که معطلت کردم. البته اگه می رفتی می آوردمش برات. ولی خب تو جونت به اموالت بنده دیگه.

آه خدایا...آه...!

زیرانداز را زیر بغلم زدم و گفتم:

-منتظر این نبودم. خواستم بگم هروقت تصمیم گرفتی بیای دنبال ثامر یه خبر بده که آمادش کنم.

زیپ گرمکنش را بالا کشید و گفت:

-فعلاً می خوام برم بیرون و تا عصر برنمیگردم. هروقت کارم تموم شه زنگ میزنم.

گفته بود با هم برای خرید می رویم. اما به نظر نمی آمد بر سر تصمیمش مانده باشد. خدا خدا می کردم که همین طور باشد. نمی خواستم بیشتر از این با او درگیر شوم. نه جانی برایم مانده بود و نه اعصابی. به تمام حرفهایی که دیشب زده بودم ایمان داشتم. دلم میخواست یک دیوار بتنی درست کنم و تا ابد او را نبینم.

سری تکان دادم و رو برگرداندم. او هم به سمت ساختمان خودشان رفت. اما هر دو با دیدن یاسین توقف کردیم. او هم از دیدن ما متعجب شد و با صدای بلند گفت:
-گود مورنینگ تام اند جری. می خواین الاغتون رو ختنه کنین که صبح به این زودی بیدار شدین؟

یاسر خیز بلندی به سمتش برداشت و یاسین سریع تسلیم شد.

-آی غلط کردم. نیا نیا.

اما یاسر تاندون گردنش را گرفت و گفت:

-آفتاب از کدوم طرف در اومده؟ سحر خیز شدی!

یاسین دستش را روی دست برادرش گذاشت و گفت:

-فشار ندیا. کربلایی حسین ناخوشه، بابا من رو بیدار کرد برم نون بگیرم.

یاسر رهایش کرد و گفت:

-آها. برو و زود برگرد. گشمنه. پنیر خامه ای هم بگیر.

یاسین پشت چشمی نازک کرد.

-خودت تا الان بیرون بودی. نمی تونستی بخری که خواب من خراب نشه؟

یاسر با محبتی واضح موهای یاسین را تا جایی که می شد بهم ریخت و گفت:

-تا نونوایی رفتن و برگشتن کسی رو نکشته. بجنب که تا دوش میگیرم برگردی.

یاسین که از محبت ناگهانی برادرش احساساتی شده بود گردنش را کج کرد و گفت:

-یه بوس میدی؟

یاسر نتوانست خنده اش را مخفی کند. به جای بوسه مشت آرامی به بازویش زد و گفت:

-زود برگرد. عجله دارم.

یاسین دستی برای من تکان داد و رفت. از پشت به قامت استوار یاسر نگاه کردم و اندیشیدم:

-تو که می تونی اینقدر قشنگ، مهربون باشی، چه اصراری به بد بودن داری؟

پا بر زمین کوفتم و گفتم:

-دروغ میگی. باز داری میری که بمونی. از دست یاسین ناراحتی، دوباره منو تنها میذاری.

می دانستم تلاش کرده با یاسین صحبت کند ولی او روی خوش نشان نداده بود.

-چه دروغی عزیزم؟ تو رو هم بتونم تنها بذارم مامان و بابا رو نمی تونم. به خدا از مدرسه تماس گرفتن و گفتن فرمهای تسویه حسابم مشکل دارن. میرم اونو حل میکنم و دو سه روزه برمیگردم.

محکم بغلش کردم و گفتم:

-بگو جون ترنج.

گونه ام را بوسید.

-به جون ترنج.

می دانستم غرورش شکسته. بی محلی یاسین برایش گران تمام شده بود. اما آنقدر عزت نفس داشت که به روی خودش نمی آورد.

-وقتی برگشتی باهمدیگه با یاسین حرف میزنیم. بیجا میکنه گوش نده. ایندفعه مجبورش می کنیم.

تبسم غمگینی کل صورتش را تار کرد.

-تو رو خدا دیگه بی خیال من و یاسین شو. ما نه شکل هندسیمون بهم میخوره، نه روحیات و اخلاقمون. به زور که همیشه مثلث و دایره رو با هم چفت کرد. وصله‌ی ناجور میشن. یاسین قبول کرده دیگه. تو هم قبول کن.

با انگشتانم دستانش را پوشش دادم.

-ولی هردوتون ناراحتین. من می فهمم. من می شناسمتون. نه یاسین حالش خوبه و نه تو. اون احمق که نمی دونه چطوری باید از دردش کم کنه و بدتر گند میزنه، تو هم که اینجوری رفتی تو خودت و بیرون نمیای. حداقل اگه می خواین قید همدیگه رو بزنید، دوستانه اینکار رو بکنین. شما با هم بزرگ شدین، تو یه خونه زندگی می کنین، اینجوری قهر بودنتون خیلی زشته. بیشتر از همه هم منو عذاب میده. چون خودم رو مقصر میدونم.

خم شد و ساک کوچکش را برداشت و کش چادرش را روی سرش محکم کرد و گفت:
-اینم میگذره ترنج جون. خودت رو ببین چه چیزایی رو پشت سر گذاشتی و هنوز سرپایی، منم می تونم. از تو که نازپرورده تر نیستم. گوربابای دل بی منطق و خر من. وقتی جفت پا رفتم روش میفهمه که قدرت دست کیه. تو نگران نباش.

تا روی پله ها بدرقه اش کردم.

-من با ثامر درگیرم. وگرنه باهات می اومدم که تنها نباشی.

دوباره دست در گردنم انداخت و گفت:

-می دونم قربونت برم. مراقب خودت باش و زیاد با یاسر خان کل کل نکن، چون به جز اینکه اعصابت داغون بشه، به هیچ نتیجه ای نمیرسی.

او رفت و من باز هم با خودم اندیشیدم "تقصیر کسی نیست. در این بن بست، هیچ زنی با هیچ مردی به نتیجه نخواهد رسید...!"

آفتاب غروب کرده بود که یاسر تماس گرفت. داشتم موهای ثامر را شانه میزدم و همزمان با هم شعر می خواندیم. شماره ی یاسر را که روی گوشی ام دیدم لپ ثامر را کشیدم و گفتم:

-به به. بالاخره بابا هم اومد. الو؟

صدایش دور بود.

-سلام. من تا ده دقیقه دیگه دم درم.

به ثامر که با کنجکاو ی به من خیره شد بود لبخند زدم و گفتم:

-پنبه هم حاضره.

کوتاه و آرام پرسید:

-خودت چی؟حاضری؟

برای جواب دادن تردید کردم. با همان آرامش ادامه داد:

-بچه که نیستی لج می کنی. از من بدت میاد، با ثامر که مشکل نداری. من از خرید چی می دونم آخه؟

برای فاصله گرفتن از یاسر باید از ثامر می گذشتم، می توانستم؟

-ممکنه یه کم معطل شی. داد و بیداد نکنی سرم.

خنده‌ی پنهانی در صدایش مشهود بود.

-یادم نمیاد تا حالا سرت داد زده باشم. ولی قبوله شریک. تا پنج دقیقه دیگه اونجام.

تماس را قطع کردم و با نهایت سرعتی که در خودم سراغ داشتم، لباس پوشیدم. فرصتی برای آرایش نبود. به لیپ گلاس و دو نیشگون از گونه هایم اکتفا کردم و دست ثامر را گرفتم و به مادر گفتم:

-مامان ما داریم با یاسر میریم خرید. اگه دیر کردیم نگران نشو.

مادر سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و گفت:

-نه به اون جیغ و داد دیشبتون و نه به این بیرون رفتنای یه شب در میونتون.

حرفی برای گفتن نداشتم. حق با مادر بود. حساب همه چیز از دستم در رفته بود.

-مراقب خودتون باشین. خیلی هم پا رو دمش نذار. از در صلح وارد شو.

پوزخندی زدم و گفتم:

-از وقتی خودم رو می شناسم دارم واسه ورود به در صلح تلاش می کنم. دیگه خسته شدم. خودش می دونه و این میدون و این جنگ جهانی که راه انداخته. من دیگه نیستم. چون انگار هرچی تلاش میکنم نتیجه‌ی عکس میده.

مادر اینبار کامل از آشپزخانه خارج شد. چهره اش نگران بود.

-من که نفهمیدم چی گفتی. ولی حس بدی بهم دست داد. جون مامان سر به سرش نذار. باز یه چیزی بهت میگه و مثل دیشب دیوونه‌ت می کنه. بین هنوز صدات گرفته. هرچی گفت تو جوابش رو نده. باشه؟

برای اینکه از ترسش بکاهم به زور سرم را تکان دادم و گفتم:

-نگران نباش. من پوستم کلفت شده. هیچیم نمیشه. تو کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی؟

آهی کشید و گفت:

-نه. برید به سلامت.

با ثامری که به خاطر لباسهایش کند قدم برمیداشت، خودمان را به انتهای باغ رساندیم. در نیمه باز بود و صدای گفتگو می آمد. بر اساس غریزه‌ی همیشگی، دست ثامر را کشیدم و با گذاشتن انگشت روی لبهایم از او خواستم که سکوت کند و او هم همکاری کرد. عمو و یاسر با همدیگر حرف می زدند.

یاسر: شما برین داخل من میخرم .

عمو: نه حوصلم سر رفته. میخوام قدم بزنم. از وقتی دارم کارا رو به یاسین منقل میکنم خیلی کسل و بی حال شدم.

صدای یاسر پر از استهزا بود.

-به چه کسی هم دارین منتقل میکنین. سر سال ورشکست نشین شانس آوردین.

عمو هم چندان آرام به نظر نمیرسید.

-چاره‌ی دیگه ای هم دارم؟ به جز یاسین کسی هست که بتونم کسب و کارم رو بهش بسپارم؟

یاسر طعنه‌ی عمو را نشنیده گرفت.

-چاره‌ش اینه که فعلاً خودتون رو بازنشست نکنین. اجازه بدین یه کم سنش بره بالا و عاقل تر بشه، بعد همچین مسئولیت بزرگی رو بهش بسپارید.

حتی از آه عمو هم میشد ناامیدی را احساس کرد.

-تو واسه چی دم در ایستادی؟

یاسر: منتظرم ترنج و ثامر. میخوام واسه ثامر خرید کنم.

ثامر دستم را کشید و آرام پرسید:

-خاله واسه چی اینجاییم؟

خم شدم و دم گوشش گفتم:

-داریم بازی میکنیم خاله. بازیشم اینطوره که کسی نباید بفهمه ما اینجاییم.

عمو: میبینم که کم کم رابطه‌ت با ترنج داره درست میشه.

اینبار صدای یاسر هیچ حسی نداشت.

-تا منظورتون از درست شدن چی باشه.

عمو: منظور اینه که بعد از تصادف ترنج عوض شدی. قبلاً سال به سال نه حالش رو می پرسیدی و نه ازش خبر می گرفتی. ولی الان تا سر برمی گردونم می بینم با همین. با ثامر هم خیلی خوب کنار اومده. واقعاً بزرگواره که اینجوری هوای پسر تو رو داره، چون اگه من جای اون بودم نگاهش نمی‌کردم.

لحن یاسر هشدار دهنده شد.

-باز دنبال چی هستی بابا؟ نگو که دوباره برنامه های عجیب و غریب واسه من چیدی.

دستم را روی قلبم گذاشتم که صدایش شنیده نشود. اما عمو کاملاً خونسرد بود.

-نه. اتفاقاً برعکس. میخوام بهت اخطار بدم که حواست باشه و گلوت پیش ترنج گیر نکنه. چون واسه هر اتفاق خوبی که میشد واسه شما دوتا بیفته دیر شده.

سکوت یاسر طولانی شد. تلخی کلامش کامم را زهر کرد.

-چرا؟ دیگه منو لایق دخترت نمی دونی؟

عمو: معلومه که نمیدونم. فکر کردی میذارم ترنج بشه دایه‌ی بچه‌ی تو و دائم تن و بدنش بلرزه که کی برمیگردد و اصلاً برمیگردد یا نه؟ خیلی اخلاق داری که دختر دسته گلم رو بندازم تو دامت؟ دیگه التماس کنی یه تار از موهاش رو هم بهت نمیدم. مادرش به اندازه‌ی کافی از مردای خاندان فرهی کشیده. نمیذارم ترنج دومیش باشه. تو قدر و قیمت این دختر رو نمی دونی. واسه همینم مواظب رفتارت باش. از دل اون که خیالم راحت. اونقدر ازت سیاه شده که پسر پیغمبرم بشی به چشمش نیای. تو خواست به دل خودت باشه.

احساس میکردم چند فرشته‌ی زیبا و خوش بر و رو توی دلم می رقصند و دانه به دانه چراغهای خاموش شده را روشن میکنند. کاش می توانستم دهان عمو را برای حرفهایش ببوسم. یاسر مرا نخواسته بود اما عمو طوری رفتار کرد که انگار او می خواهد و عمو نمی پذیرد. چقدر دل درد دیده ام آرام و غرور شکسته ام احیا شده بود. یاسر شاید می توانست مرا درسته قورت دهد اما از پس عمو که بر نمی آمد.

وقتی کمی زمان گذشت و دیگر صدایی نشنیدم همراه ثامر از در خارج شدیم. به کاپوت ماشینش تکیه داده بود. ما را که دید آغوشش را برای ثامر گشود و در حالیکه صورتش را می بوسید گفت:

-چطوری خوش تیپ؟

از چهره اش نمیشد چیزی خواند. نه عصبانی بود و نه خوشحال. خواستم به سمت ماشین بروم که صدای ثامر را شنیدم.

-بابا یه بازی جدید یاد گرفتم.

قلبم ریخت و پاهایم قفل کرد. یاسر پسرش را روی یک دستش جا داد و گفت:

-تعریف کن بینم.

خدا را به عظمت خودش قسم دادم که جلوی دهان این بچه را بگیرد.

-با خاله ترنج یه جایی مخفی میشیم و حرف نمی زنیم تا کسی نفهمه ما اونجاییم.

دلم چنان در خودش پیچید که بی اختیار مشتش کردم. نگاه خشمگین و همچون دریل یاسر حتی توانایی فرار را هم از من ربود.

برای خلاص شدن از شر چشمان سرزنشگر و تزلزل ناپذیرش سوار ماشین شدم. او هم پوف بلندی کرد و پشت فرمان نشست و ثامر را روی پای من گذاشت. نمی توانستم از این بچه‌ی شیرین و تیزهوش دلخور شوم. از پسر چنین مردی به جز این چه انتظاری می رفت؟ زیرچشمی به یاسر که خشمش را بر سر دنده خالی می کرد نگاه کردم و ترجیح دادم زیپ دهانم را بکشم. می دانستم یاسر از این موضوع به راحتی نمیگذرد.

—کجا باید برم؟

اوقاتش بدجوری تلخ بود که البته می توانست ناشی از حرفهای عمو، گوش ایستادن من و بدآموزی برای ثامر باشد. نمی خواستم مرعوب لحن انتقاد آمیزش شوم. تند آدرس را گفتم و خودم را با پاسخ دادن به سوالات تمام نشدنی ثامر مشغول کردم. او هم مسیر را تا جایی که می توانست سریع طی کرد و وارد پارکینگ مجتمع شد. من و ثامر دم ورودی منتظرش ایستادیم. ماشین را پارک کرد و با قدمهای بلند به سمتمان آمد و گفت:

—چند تا تماس مهم باید بگیرم. ممکنه یه کم طول بکشه. این کارت من رو بگیر و هرچی صلاح میدونی بخر.

پی طعنه های پولکی بودن را به تن مالیدم و گفتم:

—همرام هست. بعداً باهات حساب میکنم.

کارت را توی جیب پالتویم انداخت و گفت:

-اینجوری بهتره. رمزشم چهار رقم آخر موبایلمه. چشمم بهتونه که گمتون نکنم. اما حواست به گوشت باشه لطفاً.

و بعد لپ ثامر را کشید و از ما دور شد. کلاه ثامر را از روی سرش برداشتم و گفتم:

-خاله فدای اون دهن لقت بشه که دودمانم رو سوزوند. بزن بریم یه عالمه چیزای خوشگل و قرتی واست بخریم.

مغازه ها را پا به پای هم رفتیم. برایش لباس های راحتی، دمپایی، شلوار جین و بلوز گرم خریدم. اما پاهایم بیشتر از این یاری نمی کرد. آخرین مغازه که برای بستن بند کفش ثامر روی پا نشسته بودم، امانم برید. صدای یاسر را از پشت سرم شنیدم اما به خانمی که کنارمان ایستاده بود گفتم:

-میشه کمکم کنی؟

به جای او یاسر زیر بازویم را گرفت و گفت:

-چی شده؟ درد داری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه. فقط احساس می کنم پاهام خواب رفته.

فروشنده برایم صندلی گذاشت و نشستیم. یاسر هم به سرعت بندهای کفش ثامر را بست و خریدهایمان را حساب کرد و گفت:

-بریم یه جا بشینیم تا خستگیتون در بره.

کارتش را برگرداندم و گفتم:

-میخوام واسش لگو و پازل بگیرم. هرچی داره تکراریه دیگه. به سرعت نور همه رو درست میکنه. ماشالا خیلی از سنش جلوتره.

نگاهش مثل آتش، گرم شد. ثامر را در بغلش فشرد و سرش را در گردنش فرو برد و با شیفتگی نجوا کرد:

-جان بابا...!

صدایش مملو از افتخار و غرور بود. یاسر در برابر ثامر یک آدم دیگرمی شد. این را همه اعتراف می کردند. در فود کورت مجتمع نشستیم و غذا سفارش دادیم. ثامر را روی میز گذاشتیم و از غذای خودم تکه تکه برایش جدا کردم که راحت بخورد.

-این مدت که من نبودم فیزیوتراپیت رو مرتب رفتی؟

به نظر میرسید یاسر سیاه در بن بست ۱۷ جا مانده و تا به خانه برنگردیم قصد جنجال ندارد.

-آره. خیلی بهترم. ولی فکر نکنم به شرایط قبل برگردم. این پا دیگه واسه من اون پای زبر و زرنگ نمیشه.

گازی به ران مرغ سوخاری شده زد و گفت:

-گچ گرفتن پاهات در شرایط کما پدرشون رو درآورده. باید بلافصله بعد از آزاد شدن، فیزیوتراپی می کردی که نشد و عضلاتت تحلیل رفت. ضعیف شدن ماهیچه سریع اتفاق می افته اما قوی کردنشون زمان و صبر میخواد. نباید ناامید بشی، چون فقط تو فیلماست که طرف از کما درمیاد و از همون روز اول مثل یه آدم سالم به زندگیش ادامه میده.

حرفهایش را قبول داشتم. مثال بارزش خودم بودم و عوارض جانبی که هنوز دست از سرم برنداشته بودند. به همین خاطر گفتم:

-می دونم. فقط از اینکه اینقدر کند شدم متنفرم.

به گفتن "درست میشه" اکتفا کرد و ظرف غذایش را کنار زد و سرش را داخل بسته های خرید فرو برد.

-چیز دیگه ای لازم نداره؟

لقمه ای را که در گلویم گیر کرده بود فرو دادم و گفتم:

-هرچی به ذهنم رسید خریدم. بازم خودت چک کن.

او با لبخند دمپایی های فسقلی و بامزه را بررسی می کرد و من برای پرسیدن سوالی که در ذهنم بود با خودم کلنجار رفتم. حرف زدن با یک طعنه زن قهار کار راحتی نبود!

-من چطوری تصادف کردم؟

دستهایش بی حرکت شدند. اما مسیر نگاهش را تغییر نداد.

-خیلی وقته میخوام ازت بپرسم. چون فقط تو دیدی که چی شد و چه بلایی سرم اومد.

بسته های خرید را روی صندلی کناری گذاشت و به ثامر که با بچه های میز بغلی در حال بازی بود نیم نگاهی انداخت و گفت:

-من رو دیدی فرار کردی. صدات زدم. سعی کردم بهت برسم. اما تا به خودم اومدم...بوم...! دیدم آسفالت سرخ شد. در واقع اینقدر همه چی سریع اتفاق افتاد که منم دقیقاً نفهمیدم چی شد.

شالم را از دور گردنم آزاد کردم. هربار یادم می افتاد نفسم تنگ میشد.

-منم فقط یه صدای انفجار یادمه. انگار یه بمب تو سرم ترکید.

-سرت اول خورد به کاپوت و بعدم به شیشه. فکر می کردم نزدیک که بشم تیکه های مغزت رو، روی زمین میبینم.

از تجسم مغز متلاشی شده‌ی خودم، لرزیدم.

-یعنی همون اتفاقی که واسه مامانت افتاد؟

سرش را بالا و پایین کرد.

-انگار یه ماجرا رو دوبار داشتم تجربه میکردم. معجزه بود که زنده موندی. اسخونای جمجمه‌ت رو به زور هم چسبوندن. مغز و مننژت پر از خونریزی و خونمردگی بود. هر لحظه منتظر مرگ مغزیت بودیم. دکترای می گفتن به این زودی از کما بیرون نمیای، حتی اگه برگردی بعیده شبیه آدمیزاد باشی و بتونی مثل قبل زندگی کنی، تو از ضعف ماهیچه‌ها ت مینالی در حالیکه خبر نداری چی رو پشت سر گذاشتی.

نمی دانستم چون هیچکس به این وضوح برایم تعریف نکرده بود.

-هنوزم واسم جای سواله که از چی اونهمه ترسیدی و فرار کردی؟ گیرم من اینقدر که تو فکر می کنی بد و بدجنس و ترسناکم و منتظر یه فرصتم که دندونام رو تو گردنت فرو کنم و خونت رو بمکنم. ولی آخه تو روز روشن، جلو چشم اون همه آدم چیکارت می تونستم بکنم؟

خیلی حرفها برای گفتن داشتم. اما انگیزه؟ اصلاً. ولی نتوانستم لبخند تلخم را مخفی کنم.

-ها؟ ترنج؟ از چی ترسیدی؟ از چی میترسی؟

خواستم بگویم یک بار جلوی آینه بایست و آنطور که به من نگاه میکنی به خودت نگاه کن شاید درکم کردی. اما فقط گفتم:

-بریم دیگه؟ هنوز لگو و پازل نخریدیم.

تبسمش نامحسوس و بی رمق، مثل آفتاب زمستانی بود. اما من دیدم و اشعه هایش را حس کردم. ثامر را در آغوش گرفت و شانه به شانه‌ام راه آمد، بدون اینکه با قدم‌های همیشه بلند و تندش، به من و پاهای خسته‌ام فشار بیاورد یا با زبان همیشه گزنده و تیزش مرا بیازارد.

دستم را بیشتر دراز کردم و سر ثامر را به سینه‌ام تکیه دادم. نتوانستم در مقابل زیبایی معصومانه‌ی صورتش مقاومت کنم و خم شدم و گونه‌های تپل و خوشرنگش را بوسیدم. بعد از خرید به طبقه‌ی فوقانی مجتمع که مخصوص بچه‌ها بود رفتیم و حسابی آتش سوزانده بود. طوریکه به محض حرکت ماشین دوام نیاورد و چشمانش گرم شد و خوابش برد. دهانش را حرکت میداد. انگار که چیزی می‌جوید و با اینکارش وجودم را بیشتر از پیش می‌لرزاند. دلم برایش می‌سوخت یا واقعاً دوستش داشتم؟ نمی‌دانم. اما رشته‌ی محکمی او را به وجودم متصل میکرد. پیشانی‌اش مثل یاسر بلند بود، هرکه او را میدید به راحتی تشخیص میداد که پسر یاسر است اما از زیبایی خاص

ثمر هم بی بهره نبود. دست کوچک و قشنگش را به لبم چسباندم و مثل همیشه به آینده‌ی مبهم و تنهایی‌اش اندیشیدم .

-امشب خیلی بهش خوش گذشت. ممنونم.

از موجودی پر احساس و پاک و خالص و روشن چشم گرفتم و زل زدم به آدمی مجهول و تیره و تار. کاش ثامر به پدرش نمیرفت. کاش هیچ وقت مثل او سنگدل و بی عاطفه نمیشد. کاش هرگز از دنیای بچگانه و بی ریایش فاصله نمی گرفت.

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

به خودم آمدم و سرم را پایین انداختم. شاید هر وقت دیگری بود جوابش را میدادم و هرچه در دلم بود می گفتم. اما به طرز عجیبی به سکوت رسیده بودم. انگار واقعاً دیگر امید و انگیزه ای برای حرف زدن و بحث کردن نداشتم. انگار حرفهای شب قبلم فقط حرف نبود، من دیگر از رانندگی در این جاده‌ی یک طرفه خسته شده بودم. احساس جراحی را داشتم که بعد از ساعتها مجادله، در حالیکه از شدت خستگی روی پاهایش بند نیست، مقابل همراه بیمار ایستاده و می گوید "متاسفم. هرکاری می تونستم کردم. اما نشد." یاسر برای من همان بیمار بود، تلاش کردم، نشد، مرد...!

-فاز جدیدت اینه؟ نگام کنی و جواب ندی؟

احساس بوکسوری را داشتم که ساعتها مبارزه کرده. هربار زمین خورده و داور پرسیده می توانی ادامه دهی و او باز برخاسته. اما وقتی برای آخرین بار زمین را پیش چشمش دیده، شکست را پذیرفته و دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده است. این جنگ برابر

نبود. من حریفی داشتم قدر و گردن کلفت. نبرد با او در حد من نبود. زورم نمی رسید. هربار با زخمهای بیشتری از این کارزار بیرون می آمدم. هربار عمق جراحتهایم بیشتر و مرهمها ناکارآمدتر می شدند. من هم دیگر آن رستم توانمند و با روحیهی سابق نبودم. پیر شده بودم. کور شده بودم و می دانستم این شغاد بالاخره مرا به چاه می اندازد و می کشد.

-خواهش می کنم. کاری نکردم.

نگاهش به اندازهی دماوند وزن داشت .

-لبو می خوری؟ که هم تشکر باشه هم آستی؟

دیگر به این یاسر سفید هم امید نداشتم. چون او هرگز نمی توانست از چنگال اِکوان دیو خودش را نجات دهد. او خودش بدلی از اِکوان دیو بود.

-شام زیاد خوردم. پاهام زق زق می کنه. اگه بریم خونه بهتره.

نفسش را به جای بازدم، فوت کرد.

-باشه. میریم خونه.

ناامیدی، غمگین است، نامهربان است، مثل سودابه بد طینت است. مثل عنکبوت تار می تند و برایت تله میگذارد و در نهایت مانند سیاهش جانت را می گیرد. ناامیدی،

انتهای تمام حس های بد دنیاست. ناامید که شوی همه چیز به آخر می رسد. دیگر نه می ترسی، نه مردد میشوی، نه می جنگی، نه می رنجی و نه ذوق می کنی. چون منشا هر حس و حالی امید است و من امیدم را از دست داده بودم. نمی دانم، هنوز هم نمی دانم و هیچ وقت هم ندانستم که اینهمه تلاش و اصرار برای عبور از سد یاسر به چه خاطر بود، اما از این پس هیچ دلیل و برهانی قادر نبود مرا وادار به ادامه دادن کند. چون خودم هم این سد را می خواستم. چون ناامید شده بودم. حالا، بعد از گذشتن اینهمه سال، برای بار هزارم می گفتم به درک که دوستم ندارد و بالاخره به این "به دَرک" ایمان آورده بودم.

ثامر را درون تختش گذاشت و من هم خریده‌ها را جابجا کردم. از گوشه‌ی چشم دیدم که متفکرانه حرکاتم را دنبال می کند. برای اینکه زودتر برود گفتم:

-ممنون. از پس بقیه‌ش برمیان.

اما نرفت. لبه‌ی تخت نشست. به روی خودم نیاوردم. لباسهای ثامر تا کردم و داخل کمد گذاشتم و در همان حین پرسیدم:

-چیزی میخوای؟

-میشه چند دقیقه اون در رو ببندی و بیای بشینی؟ نمیخوام مامانت بیدار شه.

برای جلوگیری از هرگونه برخورد احتمالی حرفش را پذیرفتم. در را بستم و روی صندلی نشستم و منتظر به دهانش چشم دوختم.

-دیشب که از خونه رفتم بیرون صدای فریادت رو شنیدم. خواستم برگردم اما فکر کردم ممکنه بدتر عصبی بشی. تا صبح نگران بودم باز دمت رو بذاری رو کولت و فرار کنی.

دستش را روی گردنش گذاشت.

-دیگه نه می ترسونمت و نه ناراحت میکنم. هنوز نمی دونم چجوری، چون تا باهات حرف میزنم یا ناراحت میشی و یا میترسی. فضای بین من و تو پر از شک و سوتفاهمه. نه تو به حسن نیت من باور داری و نه من با خیلی از اخلاقات کنار میام. نمونه‌ش امروز بود که واقعاً هرچقدر از میزان عصبانیتیم بگم، کم گفتم. چون کردم تا خودم رو کنترل کنم و چیزی نگم بهت. فکر می کنم من و تو احترام گذاشتن به همدیگه رو بلد نیستیم. زبون همدیگه رو نمی فهمیم. با حساسیتای همدیگه آشنا نیستیم و مرتب باعث رنجش هم میشیم. واسه همینم فاصله گرفتن بهترین راه حل ممکنه. حرفای امروز بابا رو که شنیدی. اگه اونجوری که اون فکر میکنه، بقیه هم فکر کنن دیگه همیشه جمعش کرد. می تونم واسه ثامر یه پرستار بگیرم و از این خونه بریم. اما دلم واسش میسوزه. خیلی تنها میشه. اینجا همه هستن و هواس رو دارن. نمی تونم به خاطر خودم و تو، از محبت بقیه محروم بشم. پس بهتره مسالمت آمیز با هم کنار بیایم. طوریکه هم تو راضی باشی و هم من. نظرت چیه؟

بهترین پیشنهاد ممکن بود. شاید بالاخره می توانستیم به آرامش برسیم.

-موافقم.

برخاست و کاپشنش را مرتب کرد.

-مسئولیت ثامر تمام و کمال با منه. نیازهاش، خواسته هاش و هرچی که مربوط به اون بشه. هیچ وقت خودت رو ملزم به نگهداری از اون ندون. تو هیچ وظیفه ای در قبال ما نداری و فقط داری لطف میکنی. هر وقت احساس کردی خسته شدی بهم بگو. اگه کیس خوبی واسه ازدواج پیش اومد به هیچ وجه به ما فکر نکن. اگه خواستی کار کنی، کلاس بری، درس بخونی، سفر بری یا هرچیز دیگه، برنامه هات رو به خاطر ثامر بهم نریز. حتی اگه من تو یکی از این ماموریت ها کشته بشم، بازم تو هیچ مسئولیت اخلاقی و وجدانی نسبت به ثامر نداری. چون من وقتی فهمیدم ثمر حامله ست، تموم این روزا رو پیش بینی کردم و آمادگیش رو داشتم و می دونم تو هر موقعیتی باید چیکار کنی. واسه همینم نگران ما نباش و زندگیت رو بکن.

وقتی دیدم به سمت در می رود، من هم برخاستم. اما او به جای خروج، رو در روی من توقف کرد.

-زندگیت رو بکن ترنج. همون طور که قبلاً بودی. شاد باش، بخند، به خودت فرصت آشنا شدن با آدمهای جدید رو بده. همه مثل من و سبحان بد نیستن. همه چیز تو این بن بست لعنتی خلاصه نمیشه. قرار نیست همه بهت نارو بزنن و بلایی سرت بیارن که خودت رو بُکشی، یا فرار کنی و یا مثل دیشب هوار بِکشی. دنیای بیرون از اینجا، هم قشنگتره و هم قابل اعتمادتر. بچرخ، بگرد و هر وقت کسی اذیت کرد، بیا و پشت من

قایم شو. اون پسرعمویی که دنبالش میگردی گم نشده. همیشه بوده و هیچ وقت از حمایت کردن تو دست نکشیده. هیچ وقت بی خیالت نشده و هیچ وقت تنهات نداشته. شاید تو از پناه آوردن به من دست کشیده باشی، اما من هیچ وقت از اینکه مواظبت باشم شونه خالی نکردم.

این یاسر بود؟ داشت خداحافظی می کرد؟ دستش روی بازویم نشست. نرم، ملایم، مثل وزش نسیم. لبهایش ساکن بودند، اما چشمانش لبخند می زدند.

-اما...اما...اما...اگه یه بار دیگه، خودت یا ثامر رو در حال فضولی ببینم، هیچکس رو پیدا نمی کنی که بتونه تو رو از دست من نجات بده دختر عمو.

این یاسر بود...!

پایان فصل سوم

با صدای جیغ ثامر و پشت بند آن ضربه هایی که به در می خورد، هراسان و سراسیمه از خواب پریدم و بلافاصله نشستم. گوشهایم را تیز کردم.

-یاسر خان؟

صدای کربلایی حسین بود. دنبال قطره ای آب برای گلویم خشکم گشتم.

-بله؟

در را گشود و داخل آمد.

-ببخشید آقا، سابقه نداشت اینقدر بخوابین. رضا خان نگران شد و گفت پیام بهتون سر بزنم.

بدنم در عرق، عرق بود.

-حالتون خوبه؟ آشفته این انگار.

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-صدای جیغ ثامر رو شنیدم.

لبخندی زد و گفت:

-داره با بچه ها بازی میکنه. شما حالتون خوبه؟ چیزی لازم ندارین؟

هنوز منگ بودم.

-نه. ممنون. خوبم.

او که رفت پتو را کنار زدم و به سختی برخاستم و مقابل آینه ایستادم. زخم روی پهلویم، پانسمان را خیس کرده بود و از تبی که دچارش بودم متوجه شدم عفونت کرده. موبایلم را برداشتم و شماره‌ی شاهرخ را سرچ کردم. کمی طول کشید تا جواب داد.

-جانم قهرمان؟

دستم را روی پهلویم گذاشتم و گفتم:

-زخمم عفونت کرده و ترشح داره. چکار کنم؟

-باید بیای ببینمت.

یک دستی تیشرتم را از تن بیرون کشیدم.

-حال ندارم تا اونجا بیام. بگو چی بخورم که خوب شه؟

صدایش عصبی شد.

-مگه شوخیه؟ اون زخم یه سانتیمتر با کلیه‌ت فاصله داره. عمیقه، وسیعه، جای حساسیه، باید بخیه هات رو ببینم. ممکنه لازم باشه بازشون کنم. بعد از این مدت و

اونهمه آنتی بیوتیکی که خوردی، عفونتش طبیعی نیست. چکار کردی با خودت؟ به هیچکدوم از توصیه هام عمل نکردی. درسته؟

با احتیاط پانسمان را لمس کردم.

- بزرگش نکن دکتر. از قبلیا که بدتر نیست. اگه اینقدر تو فاز طبابت فرو نری و بگی چکار کنم، خودم ترتیبش رو میدم.

صدایش هشدار دهنده شد.

-یاسر میای یا پیام؟

پوفی کردم و گفتم:

-امروز که جمعه‌س. کجا پیام؟

-ساعت دوازده بیمارستانم. می‌بینمت. فقط پانسمانش رو عوض کن و از پمادی که بهت دادم بمال روش. آب و مواد ضدعفونی کننده هم بهش نزن.

قبل از باز کردن پانسمان، دوش گرفتم و بعد هرچه شاهرخ گفته بود انجام دادم و از ساختمان بیرون رفتم. در ثانیه‌ی اول چشمم به ثامر افتاد که وسط باغ با عرفان بازی می‌کرد. آنچنان جیغ میزد و میخندید که مرا هم وادار به تبسم کرد. هیچ صدایی برای من گوشنوازتر از این صدا نبود. در هوای صبحگاهی اردیبهشت ماه و با وجودیکه به

خاطر مخفی ماندن زخمم سویشرت پوشیده بودم کمی به خودم لرزیدم. اما شانه هایم را عقب دادم و سعی کردم مثل همیشه استوار و مقاوم به نظر بیایم. اولین نفر ثامر مرا دید و به سمتم دوید. بازوانم را به رویش گشادم و در آغوش گرفتمش. تا خواستم از عطر تنش مست شوم، پاشنه‌ی پایش را محکم به زخمم کوبید و باعث شد از شدت درد استخوانهایم ترک بخورد. با تمام قدرت دندانهایم را روی هم فشردم که صدایم در نیاید و در نیامد. منا هم نفس زنان به ما نزدیک شد و گفت:

-صبح بخیر. هنوز سفره‌ی صبحونه رو جمع نکردیم. تا نون بربریا خشک نشدن برو بخور.

ثامر را زمین گذاشتم و به توصیه‌اش عمل کردم. پدر و شیرین خانم در حال حرف زدن بودند. سلام کردم و نشستم. بخیه هایم کش آمدند اما به روی خودم نیاوردم. پدر کمی پاهایش را جمع کرد تا من راحت تر بنشینم و سپس گفت:

-سابقه نداشت اینقدر بخوابی و ورزشت رو بی خیال شی. نگرانت شدم.

شیرین خانم هم سفره‌ی تا شده را باز کرد و گفت:

-رنگتم یه خورده زرده. خوبی؟

دستم را برای بربری دراز کردم و پاسخ دادم:

-چیزیم نیست. دیشب دیر خوابیدم.

شیرین خانم استکان چای را مقابلم نهاد و گفت:

-داشتیم با بابات در مورد لیلا حرف میزدیم. فردا شب قراره بیان خواستگاریش. هنوز در مورد اینکه مراسم رو تو کدوم ساختمان برگزار کنیم به تفاهم نرسیدیم.

لقمه در دهانم خشکید.

-خواستگاری کی؟

بابا توضیح داد.

-لیلای خودمون دیگه. پسره، پزشک همون روستاییه که لیلا قبلاً اونجا کار می کرد. انگار چند وقتیه با هم حرف میزنن و قرار گذاشتن که خانواده ها رو با هم آشنا کنن.

بی اراده پرسیدم:

-یاسین کجاست؟

پدر اخم کرد.

-با اون چکار داری؟

من از درد یاسین خبر داشتم. هرگز چیزی نگفته بود اما من برادرم را می شناختم. چای را یک نفس نوشیدم و گفتم:

-من از اینجور مراسما سر درنمیارم. هرکاری صلاح می دونین انجام بدین که آبرومندانه برگزار شه. چیزی هم لازم داشتن خبرم کنین.

برخاستم.

-کجا میری؟

همانطور که دور میشدم جواب دادم.

-کار دارم. باید برم بیرون.

دردم فراموشم شده بود. به سرعت لباس عوض کردم و برای شاهرخ اس ام اس فرستادم که کاری پیش آمده و دیرتر می روم و بعد شماره‌ی یاسین را گرفتم.

-الو؟ داداش؟

مشخص بود از سر ناچاری جوابم را داده.

-کجایی؟

-اومدم یه کم هوا بخورم.

پس خبر داشت...!

-بگو کجایی پیام با هم بخوریم.

با بی میلی آدرس را گفت و من هم با نهایت سرعت به محلش شتافتم. روی نیمکتی در بالاترین نقطه‌ی تهران نشسته و به دور دست زل زده بود. کنارش نشستم و به همان جایی که او نگاه می کرد خیره شدم. کمی طول کشید تا به حرف بیاید.

-از کجا می دونی؟ ترنج بهت گفته؟

دستهایم را از دو طرف گشودم و بر لبه‌ی نیمکت گذاشتم.

-واسه اینکه بدونم تو دل برادرم چی میگذره به کسی نیاز ندارم. اگه تا الان چیزی نگفتم به خاطر این بود که می خواستم خودت حرف بزنی. اما همیشه ترنج محرم تر بود واست.

عمیق نفس کشید.

-ترنج هم خودش فهمید. ولی مثل تو تودار نیست و تا خبردار شد قشقرق راه انداخت. از طرف دیگه دوست صمیمی لیلا هم هست.

نمی دانستم در چنین موقعیتی چه باید بگویم. برخلاف زن ها، درد عشق برای یک مرد، هرگز گفتنی و تعریف کردنی نیست. شاید بهترین راه، همدردی در سکوت بود. همینکه کنارش بنشینم و بداند که من هستم.

-به نظرت جوابش مثبته؟

آنقدر لحنش درمانده بود که احساس کردم قلبم را در دیگ آب جوش انداخته اند.

-بابا می گفت یه مدته با هم در تماسن. حتماً به یه نتیجه‌ای رسیدن که خانواده ها رو هم در جریان قرار دادن.

-پس یعنی همه چی تمومه. باید یه گوشه بایستیم و واسه عروس خانوم کل بکشیم.

-چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟ چرا زودتر پیشقدم نشدی؟ چرا حرف دلت رو نزدی؟
دستانش را بغل کرد.

-نشد. قبل از اینکه بفهمم دوستش دارم گند زده بودم و بهم اعتماد نکرد، لج کردم و به گند زدنم ادامه دادم و درست وقتی که همه چی داشت تغییر میکرد اون گند زد و ایندفعه من دلم باهاش صاف نشد.

منظورش از گند زدنهای متعدد خودش را فهمیدم اما لیلا را نه. قصد نداشتم کنجکاوی کنم او هم توضیح نداد. تا کنون یاسین را فقط یکبار اینطور غمگین و ناامید دیده بودم. وقتی که فهمید مسافرتی در کار نیست و مادرم دیگر بر نمی گردد.

-ترنج منو مقصر می دونه. اما تو به عنوان یه مرد به من بگو، می تونی زنی رو که توی بدترین شرایط روحی، تنهات گذاشته و حال خرابت به هیچ جاش نبوده، ببخشی؟ حتی اگه توجیه کنه و توضیح بده، دلی که بدجور شکسته رو فراموش می کنی؟ اینکه تو چشمات زل بزنه و بارها بهت دروغ بگه رو می ببخشی؟
جوابم را سبک و سنگین کردم.

-احتمالاً نمی ببخشم. اما شانس حرف زدن رو هم ازش نمی گیرم. تو بهش فرصت دادی؟

شانه هایش را جمع کرد.

- کلمه به کلمه‌ی حرفایی رو که می خواست بزنه حفظ بودم. دوباره شنیدن اون مزخرفات فقط غرورم رو می شکست. بیشتر یادم مینداخت که چقدر خر و ساده و زود باورم. من هرچقدرم لاشی و آشغال باشم، اینهمه بدی حقم نبود.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-خب اگه اینقدر دلخوری و اینهمه بی اعتماد، دیگه واسه چی نگران جوابشی؟
سرش را چرخاند و نگاهم کرد. از دیدن حلقه‌های اشک توی چشمش جا خوردم.

-هم دلخورم و هم بی اعتماد، اما دوستش دارم. خیلی دردناکه نه؟
آرواره هایم مثل یک تمساح آماده‌ی شکار، منقبض شد.

-دردناکترش می دونی چیه؟ اونم هم دلخوره و هم بی اعتماد، اما دوستم داره.
من آدمی نبودم که ندانم تحمل یعنی چه، چون تمام عمر من در تحمل گذشته بود. اما غم یاسین را تاب نمی آوردم. این یکی را نمی توانستم تحمل کنم. برای اینکه فروچکیدن اشکش را نبینم سرش را به سینه ام چسباندم و دهانم را به موهایش. هق هقش از هرچه زخم در زندگی ام دیده بودم، جانفرساتر بود. به خودم فشردمش و گفتم:

-هنوز دیر نشده. می خوام من باهاش حرف بزنم؟ یا با کربلایی حسین؟

سرش را از آغوش من بیرون کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-نه. نمی خوام. ولش کن بذار هرکاری دوست داره بکنه. فقط کلید خونه ت رو بهم بده که یکی دو شب برم اونجا. باغ واسم مثل قفس شده.

بی حرف کلید را از جا کلیدی جدا کردم و به دستش دادم. زیرلب تشکر کرد.

-می خوای منم باهات بیام؟

سرش را تکان داد.

-می خوام تنها باشم.

چند ضربه‌ی حمایتگرانه روی پایش زدم و گفتم:

-چیزی خواستی خبرم کن.

چشمانش هنوز خیس بودند.

-مرسی که اومدی داداش.

احساس می کردم دلم را مثل پشمک ریش ریش می کنند و با اسید معده می آمیزند. پیشانی ام را به پیشانی اش چسباندم و دستم را پشت گردنش گذاشتم و از همان فاصله‌ی نزدیک به چشمانش خیره شدم و گفتم:

- تا من زنده‌م حق نداری اینقدر ناامید باشی. من دنیا رو به خاطر تو بهم می ریزم.

دیگر نتوانست قطره های اشکش را از چشمم مخفی کند.

-هیچ دردی دائمی نیست. اینم میگذره. من پشتتم و تا وقتی این نفس میاد و میره تنهات نمیدارم. تو فقط خودت رو نیاز. باشه؟

در حالیکه سعی می کرد خوددار باشد، سرش را تکان داد. میان دو ابروی ته تغاری دردسرسازم را بوسیدم و تنهایش گذاشتم. خیلی سخت بود اما می دانستم بیشتر از این نمی توانم کمکش کنم.

به محض اینکه داخل بن بست پیچیدم، قامت ترنج را دیدم که با سر فرو افکنده قدم میزد. نگاهم بی اراده به سمت ساعت رفت. از کجا می آمد؟ ماشین را متوقف کردم. نمی خواستم با او رو در رو شوم و حرف بزنم. آنقدر برایم غریبه شده بود که دیگر نمی شناختمش. انگار ترنجی که یک عمر در گوشه و کنار زندگی ام دست و پا میزد، رفته بود و به جایش تکه ای از یک سنگ هزار پاره شده گذاشته بودند. گفته بود دیگر نگرانم نمی شود و نمی شد. هربار که از ماموریت برمیگشتم دنبال آن برق شادمانه‌ی نگاه و آن لبخند از سر آسودگی و آن آه ناشی از آرامش خیالش بودم و نمی‌یافتم. گفته بود آجر روی آجر می چیند تا نبینمش و چیده بود. آنقدر بلند که هرچقدر از این دیوار بالا می کشیدم نمی توانستم آن سویش را ببینم. گفته بود از من فاصله میگیرد و گرفته بود، آنقدر که هیچ تخمینی برای مسافتش وجود نداشت. گفته بود دیگر برای نزدیک شدن من تلاشی نخواهد کرد و نمی کرد. اگر خودم سراغش را نمی گرفتم از

صد فرسخی‌ام نیز رد نمی شد. گفته بود از من می گذرد و اینبار واقعاً گذشته بود. من در او هیچ اثری از ترنج سابق نمی دیدم. به من مثل یک افیونی از دست رفته نگاه میکرد. همانقدر ناامید، همانقدر سرد، همانقدر بی انگیزه. انگار از دستش رفته بودم و دیگر امیدی به بازگشتم نداشت. نگاهش به من شبیه آخرین نگاهش به سبحان بود؛ وقتی که پلاستیک حاوی پوسته های شکلات و لواشک را به او بر میگرداند. همانقدر تلخ، همانقدر خشک، همانقدر بی احساس و همانقدر خاموش. سهم من از توجه و محبتش را پس گرفته و میان دیگران تقسیم کرده بود. من دیگر در دنیایش جایی نداشتم، چون حتی از من نمی رنجید. دیگر حتی نمی توانستم ناراحتش کنم. حتی در خشم و کینه اش هم جایی نداشتم. مرا از تمام احساساتش حذف کرده بود. زنده زنده مرا دفن کرده بود. نه اینکه قهر باشد و رو برگرداند و حرف نزند، که همان قهرش هم می توانست نشانی از احساس باشد؛ او دیگر حتی قهر هم نمی کرد. کسی که از ابتدای عمرش از من و هرچه که مربوط به من بود جدا نمی شد و همیشه برای هرچیزم کنجکاوی می کرد، حالا حتی فرصت هایی که من خودخواسته برایش پیش می آوردم نادیده می انگاشت و از گوش ایستادن می گریخت. من این ترنج را نمی شناختم. این ترنج حالم را می گرفت، غمگینم می کرد و قلبم را می فشرد. صدای فریادهای جانگداز آن شبش، کابوسم شده بود. باورم نمی شد مسبب آنهمه رنج خفته در ناله‌هایش باشم. خواستم درستش کنم اما با سر به مانعی که ساخته بود برخورد کردم. ترنج دیگر هیچ چیز مرا نمی خواست...!

از ورودش به خانه که مطمئن شدم ماشین را روشن کردم و من هم به باغ رفتم. زخمی که شاهرخ بدجور دستکاری و درمانش کرده بود، نیش میزد. انگار یک عقرب سمی درون پیراهنم اسیر شده بود. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. حواسم پی غروب سرخ رنگ و دلگیر رفت و تا به نزدیکی تخت رسیدم ترنج را ندیدم. او هم انگار انتظار دیدن مرا نداشت، چون طول کشید تا سلام کند. جوابش را دادم و گفتم:

-بیرون بودی؟

اشاره ای به بسته های همراهش کرد و گفت:

-با نسیم رفته بودیم واسه گردالو خرید کنیم. تازه برگشتم.

یکی از بسته ها را برداشتم و داخلش را دید زدم و گفتم:

-ممنون. صورتحسابش رو بهم بده.

سرش را تکان داد و گفت:

-باشه.

ترنج جدید، بحث هم نمی کرد و با جوابهای کوتاه و تک کلمه ای راه حرف زدن را بر من هم می بست. پاکت را کنارش گذاشتم و قصد رفتن کردم.

-از یاسین خبر نداری؟ هرچی زنگ می زنم جواب نمیده.

پس این قیافه‌ی درهمش به خاطر یاسین بود.

-خبر دارم. خوبه.

هیجانزده از جا پرید.

-راست میگی؟ کجاست؟ چرا جواب تلفنای من رو نمیده؟ داشتم از نگرانی می مردم.

به سرتا پایش نگاهی انداختم. حرکت نرم گوشواره های بلند و دنباله‌ی ظریف و جذاب خط چشمش مردمک هایم را منحرف کرد. برای بیرون رفتن با نسیم اینقدر به خودش رسیده بود؟ چرا به کسانی که در حال "مردن از نگرانی" بودند هیچ شباهتی نداشت؟

-دیدي چقدر بده وقتی نگران کسی هستی و اون جواب تلفنت رو نمیده؟ برو خدا رو شکر کن که حداقل یکی هست که بهت بگه حالش خوبه.

متلکم را بی جواب گذاشت.

-من باید پیشش باشم. تو نمی دونی، یاسین الان به من احتیاج داره. باید باهاش حرف بزنم.

از حرص دندانهایم را مثل دو لبه‌ی قیچی به هم چسباندم.

-اگه بهت احتیاج داشت و می خواست پیشش باشی و دلش می خواست باهات حرف بزنه، جواب تلفنت رو می داد خانوم "همه چیز دون!"

دهان نیمه بازش را بست و سپس گفت:

-خبر داری؟

گوشه‌ی لبم را جویدم.

-چرا فکر می‌کنی برادرم رو از من بهتر می‌شناسی؟

-پس حتماً اینم می‌دونی که الان چقدر حالش بده.

این گوسواره‌ها چقدر جلب توجه می‌کردند. با هر حرکت سرش می‌رقصیدند و چشم مخاطب را به دنبال خود می‌کشیدند.

-می‌خواد تنها باشه ترنج. راحتش بذار.

-نگرانشم.

اینبار آنقدر از ته دل گفت که باورم شد.

-نگران جفتشونم. با وجودی که می‌دونم این دوتا با هم خوشبخت نمیشن، بازم دلم آروم نمیگیره.

بعد از مدتها تعداد جملاتش از یکی بیشتر شده بود!

-از کجا می‌دونی خوشبخت نمیشن؟

خم شد و بسته‌ها را یکی برداشت و گفت:

-چون اینجا بن بسته. تو این کوچه و این خونه هیچ عشقی به سرانجام نمیرسه. به سرانجام هم برسه آخرش بدبختی و فلاکت.

از استدلالش شاخ در آوردم.

-از کی تا حالا اینهمه خرافاتی شدی دخترعمو؟

باز گوشواره هایش را به نمایش گذاشت و گفت:

-چند تا نمونه دیگه لازم داری تا به این خرافات باور کنی؟ یه نگاه به آدمای این خونه بنداز. کی خوشبخته؟ کدوم ازدواجی به مرگ و جدایی نکشیده؟ تو این خونه کی از ته دل می خنده؟ نفرین و طلسم مثل کلاه روی سر هممون نشسته و تا وقتی اینجا باشیم ولمون نمی کنه.

خنده ام گرفت.

-می خوای بال سوسک و ناموس گفتار و ادرار پسر بچه نابالغ بیارم واست؟ میگن اگه اینا رو با هم بیزی و بعد عصارهش رو تو یه قبرستون خاک کنی، هرچی طلسم و بستگی و سیاهی باشه می شوره و مییره.

چند ثانیه چشمان غمگینش را به صورتم دوخت و سپس آهی کشید و گفت:

-میشه امشب بیای و پیش ثامر بمونی؟ من میخوام برم خونه ی لیلا اینا.

دور شدنش را به تماشا نشستیم. هنوز آرام و با احتیاط راه می رفت اما اینکه شرایط پاهایش آنقدر خوب شده بود که می توانست کفشهایی با پاشنه های -هرچند پهن- اما بلندتر بپوشد، خوشحالم میکرد، چون از بچگی عاشق کفش پاشنه بلند بود. سعی کردم ذهنم را از مزخرفاتی که بهم بافته بود منحرف کنم، اما نشد. علیرغم ظاهر مرتب و بشاشش، هیچ نشانی از ترنج قبل از سبحان نمی دیدم. انگار واقعاً به شوربختی خفته در این خانه ایمان داشت و خودش را به دست اهریمن های کمین گرفته در بن بست ۱۷ سپرده بود. با قدم های شمرده به سمت ساختمان خودمان رفتم. اولین و دومین پله را طی کردم که ناگهان شاخک هایم تکان خورد. صدای هق هق ضعیفی به گوشم رسید. پله ها را پایین رفتم و ساختمان را دور زدم. اخمهایم را درهم کشیدم.

-منا؟

روی پله های منتهی به زیرزمین نشسته بود و شانه هایش از شدت گریه می لرزید. دوباره صدایش زدم.

-منا؟

سرش را چرخاند و با دیدن من لب برچید. جلوتر رفتم.

-چی شده؟ چرا اینجا نشستی؟ واسه چی گریه می کنی؟

با دستمالی که در مشتش مچاله کرده بود، اشکهایش را زدود.

-هیچی. یه کم دلم گرفته.

آه که این خانه و آدمهایش، بالاخره مرا از پا در می آورند! برای یک مسکن و ساعتی دراز کشیدن بی دغدغه له له میزد، حاضر بودم به خاطر یک ساعت خواب بدون تنش و با آرامش هستی ام را فدا کنم، اما هر لحظه در حال سر و کله زدن با دیگران بودم...!

مستم را از سر خشم بین موهایم فرو بردم و به ناچار، من هم روی پله نشستم. از گوشه‌ی چشم جمع و جور شدنش را دیدم. سیگنالهای مشکوکی که از طرف من دریافت می کردم آزارم میداد و هرچند از گول زدن خودم خوشم نمی آمد، اما دائماً به خودم امید می دادم که اشتباه می کنم. چون حتی فکر کردن به چنین احتمالی باعث تهوعم می شد.

-از چی دلت گرفته؟ کسی چیزی گفته؟

پشت انگشت اشاره اش را زیر چشمش کشید.

-نه. کسی چیزی نگفته. فقط خیلی خستم. احساس می کنم کم آوردم.

کمر راست کردم که کمتر به بخیه های بیچاره و بی زبانم فشار وارد شود.

-بچه ها اذیتت می کنن؟

سرش را بین دستانش گرفت.

-ایمان تو سن حساسیه. پدرم رو درآورده. خیلی سرتقه و به هیچ صراطی هم مستقیم نیست. از اینکه اینقدر شبیه پدرشه میترسم. از اینکه نمی تونم کنترلش کنم میترسم. از اینکه اینقدر مَن می کنه میترسم. از اینکه به خودم پیام و ببینم اینم یه خلافاکار مثل یاشاره میترسم. من چطور بدون پدر این دوتا بچه رو بزرگ کنم؟ ایمان از یاشار حساب می برد اما واسه من تره هم خورد نمی کنه. خیلی گستاخ و خودسر شده. هرچی هم سنش بالا میره بدتر میشه. خیلی نگرانم، خیلی خستم، خیلی داغونم.

خستگی اش را من هم فهمیده بودم. روند پیری و فرسودگی در منا تندتر از سن بیولوژیکش پیش می رفت و طبیعی هم بود. یک روز خوش به چشم نمی دید این دختر و من چقدر دلم برایش می سوخت. چشم روی موهای نامرتبش گرداندم و گفتم:

-نگران نباش. بسپارش به من، آدمش می کنم. تو یه کم به خودت بپرس. چند روز برو خونه ی بابات، یا خواهرت. برو مسافرت. هر کاری که فکر میکنی حالت رو بهتر میکنه انجام بده. من فعلاً ماموریت نمیرم. حواسم به بچه ها هست. تو برو یه کم خوش بگذرون و به هیچی فکر نکن.

گریه اش کمی آرام شد.

-وقتی تو هستی خوبه. جرات نمیکنه حرفی بزنه یا صداش رو بالا بیره. از تو میترسه. ولی همینکه خیالش راحت میشه رفتی، دیگه هیچی جلودارش نیست. حتی به حرف بابا هم گوش نمیده. تو هم که همش نیستی. من باید چیکار کنم؟

چرا باید دقیقاً در این شرایط حرفهای ترنج در ذهنم تکرار میشد؟

-همون کاری رو میکنی که من گفتم. چند روز میری و بدون استرس واسه خودت میچرخنی و نفس میکشی. وقتی میگم بچه ها رو بسپار به من یعنی بسپار به من دیگه. اون دخترخالهت رو که مجرد و اهل سفر، خبر کن. الان همه جا هوا عالیه. با هم هماهنگ شین و یه برنامه‌ی توپ بچنین. برو آرایشگاه، برو باشگاه، خرید کن، خوش باش. چون عروس این خونه ای مجبور نیستی بار همه چی رو به دوش بکشی. چون مادری حق نداری خودت رو فراموش کنی. من درستش می کنم. تا برگردی همه چی درست شده. باشه؟

از نگاه خیره‌اش دوباره همان پالس های لعنتی را دریافت کردم و معذب شدم. به همین خاطر برخاستم و گفتم:

-زنِ برادر من، یعنی خواهرِ من...! بچه هات هم مثل بچه خودم هستن. من همونقدر که به فکر ثامر، حواسم به ایمان و عرفان هم هست. پس فکر و خیال الکی نکن. پاشو ببینم. پاشو.

غم چشمانش در یک ثانیه، چندین برابر شد. مطیعانه برخاست و دامنش را تکاند و زیرلب گفت:

-کاش حواست به یاشار هم بود. اگه حواست بود اینجوری نمیشد. این بلاها سرمون نمی اومد.

خونم جوشید و آمپر جهید. این وسط فقط سرزنش ها و سرکوفت های منا را کم داشتم...! این دیگر فراتر از ظرفیتم بود. دستهایم را در جیبم فرو بردم و کمی سرم را خم کردم تا بهتر مرا ببیند و جدیتم را بفهمد.

-ببین زن داداش...می دونم شرایطت خوب نیست، خسته ای، عصبی هستی، نگرانی و واسه همه ی اینا دنبال مقصری، اما قبل از اینکه انگشت اتهامت رو به طرف من بگیری یه کم فکر کن. تو چقدر مقصری؟ تو چقدر برای یاشار همسر بودی؟ منظورم زن بودن نیست. منظورم همسر بودن. وظیفه ی من بود مواظبش باشم یا تو؟ چطور اینهمه از شوهرت غافل شدی؟ من نفهمیدم داره خطا میکنه، تو که هرشب باهاش سر رو یه بالش میذاشتی چرا نفهمیدی؟ تو چقدر حواست بهش بود؟ تو چطور متوجه نشدی یه چیزی تو زندگیش غلطه و اگه متوجه شدی چرا جلوش رو نگرفتی یا چرا به من نگفتی؟ تعریف تو از همسر بودن چیه؟ که واسش بچه بیاری تا نسلش منقطع نشه؟ که به خورد و خوراکش برسی تا شکمش گشنه نمونه؟ جایگاه تو، توی زندگی یاشار کجا بود؟ چقدر واسه خودت اعتبار به دست آورده بودی؟ چقدر تونسته بودی محرم و سنگ صبور شوهرت بشی؟ گناه من بیشتره یا تو؟ من بیشتر موظف بودم که حواسم به زندگیتون باشه یا تو؟ با توجه به اینکه من برادر کوچیکه بودم و تو زنش، کی بیشتر مقصره منا؟

نه پلک میزد و نه حرکت میکرد. حتی شک داشتم نفس بکشد. واقعیت های ترسناک زندگی اش را به بیرحمانه ترین شکل ممکن توی صورتش کوبیده بودم. می دانستم تند رفته ام، اما اجازه نمیدادم دیگران از مسئولیت های خود شانه خالی کنند و بار اشتباهات مکررشان را روی دوش من بگذارند. اجازه نمیدادم از حد و مرزی که تعیین کرده بودم فراتر بروند.

-معذرت می خواهم...من...منظوری نداشتم...نمی خواستم ناراحت کنم.

تبسم کردم تا کمی از رعب و سردی فضای ایجاد شده و استرسش بکاهم و با لحن دوستانه تری گفتم:

-حرف می زنیم، دعوا که نمی کنیم. کالبد شکافی کردن گذشته هم بی مورد. چون نه زمان به عقب برمیگرده و نه یاشار زنده میشه. پس بهتره دیگه بحثش رو پیش نکشیم و تمرکز و انرژیمون رو بذاریم روی بچه ها. باشه؟

طوری کپ کرده بود که انگار نمی فهمید چه می گویم.

-باشه.

-تا فردا شب هم باید بساط تفریح و خوشگذرونی رو اوکی کرده باشی. باشه؟

نمی توانستم اسم آن خط کج و کوله ی روی لبش را خنده یا حتی لبخند بگذارم.

-باشه. ممنون.

بیشتر از این حوصله‌اش را نداشتم. به همین خاطر سری برایش تکان دادم و به سمت ساختمان اصلی عقبگرد کردم، در حالیکه نمی دانستم خوابیدن در خانه‌ی شیرین خانم را کجای دلم باید بگذارم.

بی میل و بی رغبت پاکتی را که آماده کرده بودم به همراه هرچه که لازم داشتم، داخل ساک ریختم. پا که از اتاق بیرون گذاشتم با پدر رو به رو شدم و سلام کردم.
-کی اومدی؟ باز کجا میری؟

این سوالات تکراری پدر هم که تمامی نداشت.

-تازه اومدم. میرم خونه‌ی شیرین خانوم. ترنج میخواد بره پیش لیلا. ثامر تنه‌است.

-خب تو چرا میری؟ ثامر رو می آوردی اینجا.

خسته بودم، درد داشتم، مغزم از افکار گوناگون در حال متلاشی شدن بود و باز... ای خدا!!!

-ترنج خانوم اجازه نمیدن جای خواب ثامر عوض شه.

لبخند پر و پیمانی روی لب پدر جا خوش کرد. حتی اسم ترنج هم حالش را تغییر میداد.

-دستش درد نکنه. مثل شیر مواظب پسرته. تو تا حالا درست و حسابی ارزش قدردانی کردی؟

تیغهی بینی ام را مالیدم.

-من اگه کف پای ترنج رو هم ببوسم از نظر شما درست و حسابی محسوب نمیشه. در نتیجه...نه!

خنده اش را جمع کرد.

-نمی خواد کف پاش رو ببوسی. یه کادو واسش بگیر. یه چیزی که خوشش بیاد. همینکه بدونه حواست به زحمتاش هست، کافیه.

یاد گوشواره های بلند و اعصاب خُردکنش افتادم. آخرین کادویی که برای یک زن گرفته بودم، گردنبندی بود که قبل از اعدام، از گردن ثمر باز کردند و به من دادند. کجا گذاشته بودمش؟

-اگه شما اینجوری راضی میشین، چشم. میگیرم.

پدر دستش را در هوا تکان داد:

-به خاطر رضایت من نه بچه جان، به خاطر تشکر از ترنج. بین این دوتا خیلی فرقه.

همان بهتر که قرار نبود شب را اینجا بمانم و در وصف خوبی های ترنج و بی خیالی و بدی های خودم مرثیه بشنوم.

-من نمی تونم رضایت ترنج رو جلب کنم بابا جان. اون فقط با سندای چند هزارمتری راضی میشه. من از دار دنیا همون یه خونه رو دارم که مال ثامره.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-خودتم می دونی هرچی تو این چند تا جمله گفתי مزخرفه. هم در مورد ترنج، هم در مورد خودت. من هرچی دارم مال تو و یاسینه. چه بخوای چه نخوای. راستی یاسین کجاست؟ هنوز نیومده.

بند ساک را محکم توی دستم گرفتم و گفتم:

-خونه‌ی من یه کم تعمیرات لازم داره. قرار شد ردیفش کنه. امشب نمیاره.

و برای اینکه مجبور نشوم بیشتر از این بحث کنم از ساختمان بیرون زدم. هنوز برای رسیدن به وصال تختخواب راه زیادی در پیش داشتم. راهم را به سمت انتهای باغ کج کردم و با کشیدن چند نفس عمیق، به اعصابم مسلط شدم و زنگ زدم. کربلایی حسین در را باز کرد و با دیدن من چشمانش از حدقه بیرون زد. حق داشت. این اولین بار بود که مرا دم در خانه اش می دید.

-یاسر خان؟ شما کجا اینجا کجا؟ چیزی شده؟ آقا حالشون خوبه؟

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

-بد موقع مزاحم نشدم؟ می تونم پیام داخل؟

شتابزده کنار کشید.

-اختیار دارین. قدمتون رو چشم. صفا آوردین. منور کردین. بفرمایین.

به تعارفهایش لبخند زدم و وارد شدم. ساک را همانجا کنار در گذاشتم و کفشهایم را درآوردم. لیلا و مادرش هم به پیشوازم آمدند و پشت هم تعارف تکه پاره کردند. با صبوری همه را جواب دادم و در نهایت گفتم:

-زیاد نمی مونم. چند کلمه با لیلا حرف دارم. البته اگه اجازه بدین!

به وضوح پریدن رنگ لیلا را متوجه شدم و همچنین نگاه بین کربلایی حسین و همسرش را. در چهره‌ی هر سه نفر یک علامت سوال بزرگ خودنمایی می کرد اما کسی چیزی نپرسید و لیلا مرا به سمت اتاقش راهنمایی کرد. احتمالاً ترنج پیش این دختر هم، از من یک هیولا ساخته بود. وگرنه اینهمه ترس در چشمش، هیچ توجیهی نداشت.

-یاسر خان؟ نمیخوانین چیزی بگین؟

می خواستم بگویم، فقط نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. از ژست نظامی همیشگی‌ام خارج شدم و انگشتان شستم را داخل جیبم فرو بردم و صدایم را صاف کردم.

-امروز شنیدم که قراره واست خواستگار بیاد.

هیچ عکس العملی نشان نداد. احساس کردم اگر بنشیند کمی آرام می شود.

-چرا سرپا ایستادی؟

از خدا خواسته روی تختش نشست. اما من ایستادن را ترجیح میدادم.

-می دونم ما خیلی با همدیگه صمیمی و راحت نیستیم. اما حتماً اینم می دونی که تو و پدر و مادرت عضوی از خانواده‌ی ما هستین و برای همه مهم و عزیزید. واسه همین یه چیزی رو نمی تونستم بهت نگم.

سرش به زیر افکند و گفت:

-در مورد آقا یاسین؟

قاطعانه، طوری که شک به دلش راه پیدا نکند، گفتم:

-نه. در مورد خودت.

حالا با تعجب نگاهم می کرد.

-من کاری به رابطه‌ی تو و یاسین ندارم. اینکه چه اتفاقی بین شما دوتا افتاده به من مربوط نیست. نگران یاسین هم که اصلاً نیستم. برادرِ سرخوشم رو خوب می شناسم و می دونم این مرحله رو طی می کنه و بعد از چند وقت که خیلی هم طولانی نخواهد بود، میشه همون یاسین سابق و برمی گرده به زندگی. من فقط نگران توام. می ترسم

به خاطر لجبازی یا فرار یا نجات پیدا کردن از احساسی که داری، ازدواج کنی. اگه واقعاً این پسر رو می خوای که بحثش جداست، اما اگه هدفش خلاص شدن از دست یاسین و احساسات خودته، این راهش نیست. خودت و اون پسر بیچاره رو بدبخت نکن. اگه هنوز زخم یاسین تازه‌ست، اون پسر نهایتاً می تونه نقش یه دَلَمه رو واست بازی کنه که با کوچکتین حرکتی کنده میشه و می افته و دوباره زخمت از نو خونریزی میکنه.

چنان ناگهانی و بی مقدمه بغضش شکست که کلمات در دهانم ماسیدند. انگار برای به اینطور زار زدن فقط به یک تلنگر نیاز داشت. مغزم سوت کشید. این دو جوانِ احمق مثل دیوانه ها یکدیگر را دوست داشتند، اما هر دو به بن بست رسیده بودند. ترنج چه گفته بود؟" تو این کوچه و این خونه هیچ عشقی به سرانجام نمیرسه".

جلوی پایش زانو زدم و تیر آخر را پرتاب کردم.

-نگاه کن...این اشکها داره میگه که خودتم نمی دونی داری چیکار می کنی و این خیلی خطرناکه. به خاطر خدا، به خاطر خودت، امشب گریه هات رو بکن و اجازه بده هرچی خشم و غم داری تخلیه بشه. چون از فردا شب باید پای حرفایی که می زنی و تصمیماتی که میگیری بمونی و دیگه گریه کردن فایده نداره.

بین اصوات نامفهومومی که از دهانش خارج شد، فقط یک چیز را شنیدم:

-چشم.

با ایستادن من، او هم برخاست و تند و تند، اشکهایش را پاک کرد. دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. فقط یک چیز مانده بود. من از بچگی برای این دختر و عزت نفس و پشتکارش احترام شدیدی قائل بودم. بر خلاف ترنج و یاسین، برای هرچه که داشت، شبانه روز جنگیده بود. بدون اعتراض، بدون شکایت، بدون نالیدن، بدون چشم و هم چشمی و حسادت. از اینکه هیچ وقت تحت تاثیر جاذبه های مالی و ظاهری و رفتاری یاسین قرار نمی گرفت و غرور و شخصیت و استانداردهایش را حفظ می کرد، لذت می بردم. لیلا لایق ترین آدم این خانه برای خوشبخت شدن بود. به همین خاطر جمله ی آخر را از ته دلم گفتم:

-با همه ی اینا، هر وقت احساس کردی راهی که داری میری اشتباهه، مهم نیست کجای جاده ای، دور بزن و برگرد. در این خونه همیشه به روت بازه.

چشمانش از خوشحالی برق زدند. نیاز داشت تا این اطمینان را از زبان یک نفر بشنود و باور کند و آرام بگیرد و من به نیازش پاسخ داده بودم. روسری اش را جلو کشید و گفت:

-ممنونم آقا. اگه بدونین اینجا اومدن و این حرفاتون چقدر واسه من معنی دار و با ارزشه...

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

-حرفایی که زدیم بین خودمون می مونه دیگه؟

سرش را بالا و پایین کرد و من هم از اتاق بیرون رفتم و بعد از پوشیدن کفش و خروج از خانه و دور از چشم بقیه، پاکتی را که توی ساک گذاشته بودم به دست کربلایی حسین دادم و گفتم:

-نذار چیزی کم و کسر باشه. لیلا لیاقت بهترینها رو داره.

مقاومت کرد.

-نه آقا. لازم ندارم. خدا سایه‌ی شما و رضا خان رو از سرمون کم نکنه. همه چی به وفور هست.

در جواب تعارفش فقط دستش را فشردم و وارد مسیر نهایی شدم. حالا خیالم راحت تر بود.

شیرین خانم با روی گشاده گفت:

-شام تا نیم ساعت دیگه آماده میشه. ترنج گفت میای و منم واست کوکو سبزی پختم.

از نگاه کردن به صورتش خودداری کردم. هرگز لحظه‌ای دلم از کینه نسبت به این زن خالی نشده بود. هربار در صورتش، مغز متلاشی شده‌ی مادرم را می دیدم و داغم تازه میشد. بارها به خودم نهیب زدم که ببخش، تا نبخشی آرام نمی گیری، اما نشد.

نتوانستم. نمی توانستم. دلم را پاره پاره کرده بود. او این یاسر بی عاطفه و تلخ و خشن را تحویل جامعه داده بود. او روح مرا به دو قسمت سیاه و سفید تقسیم کرده بود. من برای آرام کردن خشمی که نسبت به او داشتم، از همه چیز بریده و وارد چنین شغل سهمگینی شده بودم. من در سن دوازده سالگی، بارها نقشه‌ی قتلش را کشیدم. می خواستم وقتی بزرگ شدم، مغزش را مثل مادرم، پخش و پلا بینم و برای اینکه دستم به خون او آلوده نشود، در اولین فرصت ممکن از خانواده‌ام، از معصومیت، از احساسات قشنگ و رقیقم فاصله گرفتم. او از من این اعجوبه را ساخته بود. من که خودش بودم از یاسر می ترسیدم، وای به حال دیگران و مسبب به وجود آمدن این مرد مهیب، همین زن بود. دلم نمی خواست با او تنها بمانم. کاش دست ثامر را می گرفتم و می رفتم. بودن در این خانه مثل نارنجکی بود که هر لحظه بیم انفجارش می رفت.

-گرسنه نیستم. ممنون. ثامر کجاست؟

آهی کشید و گفت:

-پیش ترنجه.

به سمت اتاق ترنج پا تند کردم و پس از چند ضربه‌ی کوتاه وارد شدم. هر دو روی زمین نشسته بودند و همزمان با چیدن پازل شعر هم می خواندند. ثامر برایم دست تکان داد و ترنج گفت:

-خوش اومدی. چند تاش مونده. الان تموم میشه.

دلم برای بوی ثامر لک زده بود اما ترجیح دادم مزاحم بازیش نشوم. کمر بندم را شل کردم و دو دکمه‌ی ابتدایی پیراهنم را گشودم و دراز کشیدم و بی اراده گفتم:
-آخ...

از سر غریزه پانسمانم را لمس کردم. انگار همه چیز مرتب بود. دستهایم را روی شکمم گذاشتم و چشمانم را بستم و به صدای ترنج و ثامر گوش فرا دادم. از اینکه برای ثامر هدف دار خرید می کرد خوشم می آمد. تمام اسباب بازیهایش چیزی برای فکر کردن و حل کردن و کشف کردن داشتند. سلیقه اش را در لباس پوشاندن به ثامر هم می پسندیدم. حتی از ثمر هم خوش سلیقه تر بود. می دیدم که پسرم پیش ترنج سالم تر و شاداب تر و خوشحال تر از زمانی‌ست که با من زندگی می کرد. من فقط حواسش به جسمش بود، اما ترنج جدا از میدان دادن به بچگی کردنش، دائم به شکوفا کردن استعدادها و تواناییهایش می اندیشید. برایش وقت می گذاشت و توجهی را که نیاز داشت تمام و کمال به او می بخشید. از اینهمه وابستگی ثامر به ترنج می ترسیدم اما نمی توانستم از هم جدایشان کنم، چون هر دو به هم نیاز داشتند.

-خب اینم از این، یه بار دیگه به عمو زنگ بزنیم، بعدش ثامر و باباش با همدیگه بازی کنن. باشه؟

با لمس شدن پوستم توسط ثامر چشم باز کردم. دستش را بوسیدم و گفتم:

-چه عجب، بالاخره بابا رو تحویل گرفتی شازده.

از تخت بالا کشید و روی شکمم نشست. نتوانستم وزنش را تحمل کنم. بغلش کردم و کنارم نشاندمش و به ترنج گفتم:

-اگه جواب داد بزنش رو اسپیکر.

و درست در همان لحظه صدای شاکی یاسین در اتاق پیچید.

-چیه ترنج؟ چیه؟ چیه؟ دیوونم کردی از بس زنگ زدی.

ترنج ذوق زده جواب داد.

-یاسی جونم؟ کجایی قربونت برم؟ دلم هزار راه رفت. خوبی؟ چیکار می کنی؟

داد زد.

-چیکار می کنم؟ چاه توالت خان داداش گرفته دارم تلمبه میزنم. خیر سرم یه شب میخواستم تو فاز دپ باشم تا کمر رفتم تو فاضلاب.

نه من نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و نه ترنج. هر دو با صدای بلند قهقهه زدیم.

-زهرمار. حق داری بخندی. تو دپرس میشی واست ویسکی و ودکا میارن، من بخت برگشته دارم تفکیک می کنم بینم تو این ساختمون کی چی خورده.

کل صورت ترنج در هم فرو رفت.

-اه یاسین. بترکی که هیچیت شبیه آدمیزاد نیست. حالمونو بهم زدی.

صدایش بلندتر شد.

-کاپیتان اونجایی؟ این طبقه بالایتون بدجوری بیرون رویش زیاده. مواظب خودت باش.

این پسر آدم نمیشد. مرا بگو به خاطر این دلکک چه حرصی خورده بودم.

- فعلاً از دستشویی لابی استفاده کن تا فردا یکی رو بفرستم درستش کنه.

ترنج میان حرفم پرید.

-یاسین، بهراد پشت خطه. اونا رو هم نگران کردی. بذار جوابش رو بدم زنگ می زنم بهت.

بهراد؟ این چند نفر کی اینقدر با هم صمیمی شده بودند که من نفهمیدم؟

-نمی خواد زنگ بزنی ترنج. زنگ نزن. یه شب دست از سرم بردار. اه. خداحافظ.

ترنج تماس را قطع کرد و به تماس بعدی پاسخ داد. اما اینبار بدون اسپیکر...!

از اتاق که خارج شد، من هم به قصد تعویض لباس به سمت ساکم رفتم و به ثامر گفتم:

-شام چی بخوریم خوش تیپ؟

سرش را توی گوشی من فرو برده بود و محلم نمی داد. پیراهنم را از داخل شلوار بیرون کشیدم.

-ثامر با شمام. شام چی می خوری؟

نچی کرد و گفت:

-خاله ترنج باید به من غذا بده.

من هم نچی کردم و گفتم:

-خاله ترنج امشب کار داره. می خوای دوتایی بریم بیرون؟

دراز کشید و انگشت پایش را به دهانش رساند. از همان ابتدای تولدش برای این حرکتش می مردم.

-با خاله ترنج بریم بیرون.

عنق شدم و دکمه هایم را باز کردم و زیرلب غر زدم:

-تو این خونه فقط تو رو کم داشتم که به جمع طرفداران خاله ترنجت اضافه بشی.

خم شدم بلوزم را بردارم که ناگهان ترنج به اتاق برگشت و با دیدن نیم تنه برهنه‌ی من، مات شد و نگاهی از سینه ام به به بانداژ بسته شده دور شکمم رسید و سپس با حرکتی سریع چرخید و گفت:

-وای ببخشید. باید در می زدم.

از سرخ و سفید شدنش خنده ام گرفت. با خونسردی بلوزم را پوشیدم و گفتم:

-زحمت نکش. انتظار ندارم کاری رو که یاسین تو این همه سال نتونست بهت یاد بده، از این به بعد یاد بگیری. راحت باش .

همانطور که پشتش به من بود به سمت کمدش رفت و گفت:

-غذای ثامر آماده‌ست. ولی تازه بستنی خورده. فکر نکنم تا یکی دو ساعت دیگه گشنه بشه.

بلوز را پوشیدم و بی خیال تعویض شلوارم شدم و دست به سینه ایستادم تا کارش تمام شود و برود. او هم سریع جمع و جور کرد و در نهایت کرمش را هم توی کیفش انداخت و گفت:

-اگه کاری داشتی من موبایلم روشنه .

چیزی در ناخودآگاهم اذیتم می کرد. یک حس موزی که سبب شد بگویم:

- خبر دادی که شب اینجا نیستی؟ یهو نصفه شب یکی از این بالکن نیاد بالا.

چند بوسه‌ی محکم بر سر و صورت ثامر زد و گفت:

-آره. خبر دادم. امشب رو نمیاد. نگران نباش.

به پوزخند شیطنت آمیز نشسته بر لبش نگاه کردم. آنقدر دل و جرات پیدا کرده بود که در جواب طعنه‌ام، مرا دست می انداخت و آنقدر بی تفاوت شده بود که حتی در مورد پانسمان به آن گستردگی کنجکاوی نمی کرد و حتی به نگاه خیره ام پاسخ نمیداد. خب اگر اینطور راحت بود، من هم حرفی نداشتم. من هم راحت بودم...! بغل گوشم را خاراند و گفتم:

-که اینطور. پس دیگه صلاح نیست یه نفر اینجا بمونه. چون خوشم نمیاد شاهد یه سری صحنه ها باشه.

تا بناگوش قرمز شد و من از درون خندیدم و در دل گفتم: " خوردی؟ خوشمزه بود؟" حرصش را روی موهایش خالی کرد و محکم آنها را بست و بعد بی پروا به من نزدیک شد. هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و با فشار وادارم کرد خم شوم و خودش هم روی پنجه ایستاد و سرش را به گوشم چسباند و گفت:

-من که هیچ نسبت خونی با ثامر ندارم، همش سعی میکنم اون رو از مشکلات بین خودمون دور نگه دارم. کاش تو هم که پدرشی، یه کم به فکر باشی و به خاطر

سوزوندن دل من هربار از پسرت استفاده نکنی. ثامر آلت دست من و تو نیست. واسه اذیت کردن من، روشهای بهتری وجود داره. تو که استادی.

حس موذی از دلم رخت بربست. بالاخره بعد از چندین ماه توانسته بودم خشمش را تحریک کنم. دروغ چرا؟ دلم برای این ترنج، برای این چشمانی که مثل روغن داغ، جلز و ولز می کرد تنگ شده بود..!

-من از پسرم استفاده نمی کنم دختر عمو. فقط می خوام مواظبش باشم. مشکلی هم با تو ندارم. من همون یاسرم. تو انگار با من مشکل داری. تو همون ترنجی؟

نفس عمیقی کشید و تا جایی که می توانست از من دور شد و گفت:

-ثامر بدجوری تو خواب لگد می پروانه. کنارش نخواب. شب بخیر.

رفت و من لبخند زنان کمربندم را بیرون کشیدم. غیرمستقیم نسبت به زخمم ابراز نگرانی کرده بود.

اولین باری که ثمر را دیدم، با مرکز تماس گرفتم و گفتم:

-کار من نیست.

فردی که پشت خط بود فقط گفت:

-دریافت شد.

و چند دقیقه بعد سردار علیمردانی با من تماس گرفت. می دانستم نه اسمش و نه لقبش واقعی نیست. اما خوب بلد بود چگونه باید یک چنین ماموریتی را هدایت کند. آنقدر جبروت داشت که تا صدایش را شنیدم خبردار ایستادم.

-یاسر؟

قبل از اینکه مواخذه‌ام کند خودم توضیح دادم.

-من یه خلبانم، مامور امنیتی‌ام، اما نمی‌تونم جاسوس باشم. می‌ترسم از پیش‌برنیام. صدایش رسا و بدون تزلزل بود.

-فکر می‌کنی اگه ذره‌ای بهت شک داشتیم، اجازه می‌دادیم بری؟ یک ساله داری واسه این ماموریت آموزش میبینی یاسر. الان چه وقت جا زدنه؟ جا نزده بودم. نگران جان خودم هم نبودم. ترسی هم نداشتم. من فقط به اندازه‌ی جاسوس‌های واقعی، فیلم بازی کردن را بلد نبودم.

-می‌دونی چند وقته دنبال سرچشمه‌ایم؟ می‌دونی اگه از دستمون برن، اگه موفق نشی، عواقبش چیه؟ ما نمی‌دونیم آدماشون کجا مستقرن. نمی‌دونیم هدفاشون دقیقاً کجاست. فقط می‌دونیم جون یه عالمه آدم در خطر. وقتی واسه آموزش نیروی جدید نداریم کاپیتان. جا بزنی، مملکت رو به خاک و خون میکشن. اگه لو بری، بزرگترین

اقدام تروریستی چند سال اخیر رو انجام میدن و مسئولیت هر جونی که از دست بره با ماست. اگه تو واسه این کار انتخاب شدی، پشتش کلی دلیل و مدتها مطالعه و یه اتفاق نظر دست جمعی هست. محکم باش پسر. یادت باشه ذهن برتر از جسمه. اگه کنترلش نکنی، کنترلت می کنه. میگم تیم روانشناس باهات تماس بگیرن. خودت رو جمع کن.

امکان مخالفت وجود نداشت. حق با سردار بود. وقت نداشتیم. ذهنم را به دست روانشناسها دادم و دوباره از نو خودم را ساختم. ماموریت من، این بود که اجازه بدهم ثمر دلم را ببرد. طوریکه کاملاً عادی به چشم بیاید. در واحد رو به رویی آنها سکنی گزیدم و به روشهای کاملاً حرفه‌ای با برادرش ارتباط برقرار کردم و کنجکاویشان را برانگیختم و طی یک تعقیب و گریز سخت و برنامه ریزی شده، اجازه دادم بفهمند چکاره هستیم. آنها به زعم خودشان، راهی برای نفوذ به یک نیروی امنیتی و خطرناک ایرانی را کشف کرده بودند و در جمعشان عروسی بود. در حالیکه ما از هر قدمی که بر می داشتند خبر داشتیم و برای هر جمله ای که از دهان من خارج میشد یک تیم کارکشته، سناریو می نوشت. تمام اعضای خانواده مسلح، از جان گذشته و قسم خورده علیه مردم ایران بودند و آتش ثمر از همه تندتر بود. می دانستیم چند گروه فعال در ایران دارند و در حال طراحی عملیات بمب گذاری همزمان در چندین نقطه‌ی حساس و پر جمعیت و راهی برای ورود امن و فعالیت بدون دغدغه تیم رهبرشان در کشور هستند. شگردشان را می شناختیم. برای نفوذ به خانه‌ی یک مرد جوان و مجرد، چه گزینه ای بهتر از یک دختر زیبا و جذاب؟ قبل از اعزام به لبنان، آموزشهای لازم را

دیده بودم. ساعتها مرا در شرایط سخت جسمی و روحی قرار دادند. در یخبندان زیر صفر، در جهنم بالای پنجاه، تحت فشارهای روانی و عاطفی؛ وزن از دست دادم، عضلاتم مثل سنگ شد و از مغزم یک ربات ساختند. فکر می کردم همه چیز آماده‌ست اما وقتی در مکان مستقر شدم و ثمر و خانواده‌اش را شناختم، ذهنم بهم ریخت. باید با یک تروریست حرفه‌ای و خوش خط و خال ازدواج می کردم. یک ازدواج واقعی، بدون اینکه شکش برانگیخته شود و این اصلاً کار راحتی نبود. تفاوت ما با جاسوس‌ها همین بود. توانایی بازی کردن و بازی دادن...!

منتظر ماندیم تا او قدم اول را بردارد و برداشت. دلبریه‌ایش شروع شد و بعد از دو سه بار تلاش ناموفق، چراغ سبز را از طرف من دریافت کرد. حساسیت موضوع خیلی بالا بود. با کوچکترین اشتباه، کمترین و بی ارزش ترین چیزی که از دست می رفت جان من بود. اینکه تصادفی بودن حضور من در آن نزدیکی باور پذیر باشد، اینکه زمان درست و دقیق به دام افتادن را حدس بزنیم و به دامشان بیفتیم و اینکه در عین مرموز بودن و مخفی کاری، "من" را لو بدهیم؛ اینکه بتوانیم اعتماد این آدم‌ها را جلب کنیم و شاهد جشن پیروزی و موفقیتشان باشیم، اینکه هر بار در معرض آزمون‌های آنها قرار بگیریم و سربلند بیرون بیاییم، از هرکسی ساخته نبود و سردار اعتقاد داشت دقیقاً به همین دلیل مرا انتخاب کرده‌اند. در آن واحد، یک تیم روانشناس، یک تیم ارزیاب و یک تیم عملیات، پشت صحنه را از دور مدیریت می کردند و با چپ‌پای که زیر پوستم

کار گذاشته بودند هوایم را داشتند تا در صورت دستگیری و انتقال به مکان نامعلوم، بتوانند ردیابی‌ام کنند. ظاهر م آرام اما دریای درونم با طوفانی عجیب و مخرب دست به گریبان بود و این را ثمر، وقتی برای اولین بار در آغوش گرفتمش، فهمید.

-چقدر قلبت تند میزنه.

عربی را به سلیسی خودشان صحبت می کردم. اما ثمر هم به خاطر رگه‌ی ایرانی‌ش به فارسی مسلط بود.

-تا حالا خودت رو بغل کردی که بدونی چه خبره؟

خندید و بیشتر به من چسبید. چانه‌ام را روی سرش گذاشتم و سعی کردم به خونهایی که او و تیمش ریخته بودند و عکسهای مختلفی که از جنایت‌هایشان دیده بودم، فکر نکنم. دستش که به سمت گردنم رفت، پاهایم لرزید. خانه‌ی من کاملاً تحت کنترل بود و از اینکه چنین اتفاقی پیش چشم دیگران رخ دهد، بیم و شرم داشتم. دستش را گرفتم و گفتم:

-با دم شیر بازی نکن ثمر. می‌خوای برادرات خونم رو بریزن؟

سرش را عقب برد و مستانه به لبهایم زل زد.

-تو مگه منو نمی‌خوای؟

او به چیزهایی که من معتقد بودم، اعتقادی نداشت و من مجبور بودم به خاطر امنیت کشور، پا روی اعتقاداتم بگذارم. به همین خاطر در جواب سوالش، لب بر لبش گذاشتم

و طولانی بوسیدمش. تقریباً میان بازوانم از حال رفت. نفرت در دلم جوشید. این دیگر چه بازیگری بود...! دست به سمت پیراهنم برد که با محکم تر بغل کردنش، مانع شدم. -نکن ثمر. فردا که بیدار شی، پشیمون میشی. نکن.

نگاهش، مثل رنگ چشمانش، عسلی بود.

-چرا پشیمون شم؟ من دوستت دارم. اینهمه وقت با هم بودیم. پس کی وقتش میرسه؟ چرا با بابام اینا حرف نمی زنی؟

دستم را روی صورتش کشیدم و با انگشت شستم گونه‌اش را نوازش کردم و گفتم:

-چون نمیشه. من دارم برمی گردم ایران. نمی تونم اینجا بمونم. بهت دست نمی زنم چون نمی تونم باهات ازدواج کنم. چون نامردیه. چون اگه این اتفاق بیفته فراموش کردن من واست سخت تر میشه. فکر نکن واسه من راحتته. دارم به خاطر اون چیزی که تو فکر توئه، جون میدم. اما نمی تونم اینقدر در حقت بدی کنم. نمی تونم آینده‌ت رو خراب کنم.

اشک در چشمانش حلقه زد.

- کدو آینده یاسر؟ نمیبینی با من چیکار کردی؟ من به خاطر با تو بودن هر چیزی رو به جون می خرم. فکر کردی واسه یه دختر راحت که اینجوری پیشقدم بشه و پیش بزنن؟ فکر کردی از برادرار نمی ترسم؟ تو اگه یک هزارم احساس من رو داشتی...

انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم:

-اگه نداشتی، الان تو تخت بودیم. اما من نمی تونم اینجا بمونم ثمر. اینو بفهم.

کمی نگاهم کرد و سپس از آغوش من بیرون رفت و انگشتش را زیر چشمانش کشید و گفت:

-مشکلت اینه؟ باشه. من حاضرم به خاطر تو پیام ایران. الان چی میگی؟ دیگه چه بهونه‌ای می خوای بیاری؟

ای مارِ سیاهِ سه چشم...! تا همین دیروز ناز می کرد که بمانم، چون خوب می دانست که نمی مانم. اینها تمام هدفشان ورود به کشور بود اما نمی خواستند من از این اشتیاق بو ببرم و من هم تمام هدفم ازدواج با ثمر و کشاندنش به ایران بود و آنها هم نباید از این اشتیاق خبردار می شدند.

یک قدم به سمتش برداشتم. موهای شبرنگش را پشت گوشش زدم و تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراندم. چه کسی باور می کرد پشت این چهره‌ی زیبا و معصوم چنین شیطانی نهسته باشد؟

-مطمئنی ثمر؟ فکرات رو کردی؟

دوباره از گردنم آویخت.

-من از وقتی با تو آشنا شدم، دیگه فکرم کار نمیکنه. هر جا بگی میام. فقط این فاصله برداشته شه. فردا با بابام حرف میزنی؟

باید با یک تروریست ازدواج میکردم، او را میان خانواده‌ام میبردم، نقش یک شوهر ایده‌آل را بازی می کردم و به او عشق می ورزیدم. آنقدر شبها از شدت تنفر عق میزدم که دیگه دل و روده‌ای برایم نمانده بود. این اواخر حتی تیم روانشناس هم کم آورده بود و من و یاسر با هم تنها مانده بودیم.

-من امشب ذهنشون رو آماده می کنم. بابام خیلی از تو خوشش اومده. مطمئنم نه نمیگه. فردا میای دیگه؟

لبخند گرمم را به رویش پاشیدم و سرش را به سینه ام چسباندم و موهایش را بوسیدم و همان لحظه قسم خوردم که خودم صندلی اعدام را از زیر پایش بکشم.

حق با ترنج بود. چنان تا صبح آماج مشت و لگدهای ثامر قرار گرفتم که نتوانستم یک لحظه چشم برهم بگذارم. چقدر طی این چند ماه که پیش من نمی خوابید، عاداتهایش تغییر کرده بودند. قبلاً روی شکمم دراز می کشید و تا خود صبح در همان پوزیشن باقی می ماند. اما حالا یک ثانیه هم آرام نمی گرفت. شانس آوردم که در طرف مقابل بخیه هایم خوابیده بود وگرنه قطعاً همه را پاره می کرد. چند بار تصمیم گرفتم بالش را بردارم و روی زمین دراز بکشم، اما نتوانستم. دلم برای بوی تنش، برای صدای نفسش، برای دستهای کوچکش و برای ضربان تند قلبش تنگ شده بود. او با مشت به صورتم می کوبید و من مشتش را می بوسیدم. با ناخنش به بازویم چنگ می انداخت و انگشتانش را می بوسیدم. با پا به به شکمم لگد می زد و پاهایش را می بوسیدم. من از پسر محروم بودم. به خاطر خودش از او گذشته بودم و نمی توانستم این فرصتهای محدود و اندک را از دست بدهم. اما نخواهیدن هم، بدجور اذیتم میکرد.

بالاخره وقتی صدای پیچ های ضعیف را از بیرون شنیدم و متوجه شدم که ترنج برگشته، با اعصابی خراب و تنی کوفته نشستم و رو به چهره‌ی غرق خواب ثامر گفتم: -به خدا که بابا راست میگه. اگه سر تا پای خاله ترنجت رو طلا بگیرم بازم کمه. چطوری با توی وروجک سر میکنه آخه؟

برخاستم و آبی به صورتم زدم و موهایم را مرتب کردم. می خواستم به اتاقم بروم و این بانداژ لعنتی را از دور شکمم باز کنم و یک نفس تا شب بخوابم. اما شنیدن صدای

پدر، پاهایم را کند کرد. آرام به آشپزخانه نزدیک شدم. از این کار که تخصص ترنج بود، نفرت داشتم، اما حضور پدر در این خانه ، آن هم این وقت صبح، برایم عجیب بود. پشت در ایستادم.

-ترنج که گناه نکرده. تو اوج جوونی و شادابی اسیر بچه‌ی این پسر بی فکر من شده. کار یه روز و دو روز که نیست زن داداش. تا کی قراره ثامر و بال گردن شما باشه؟ رفت یه زن خطرناک رو برداشت و آورد بیخ گوش ما، تازه این کم نبود، ازش بچه دارم شد. هر روزم که تن و بدن ما رو می لرزونه. تکلیف من با این آدم چیه؟
آخ بابا...آخ...!

-عمو جون چرا اینجوری می‌گین؟ چرا طرف دیگه‌ی ماجرا رو نمی بینین؟ اگه ثامر نبود من می مردم. از صدتا روانپزشک و روانشناس بیشتر بهم کمک کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم یاسر اجازه بده پسرش پیش من بمونه. چون اصلاً قبولم نداره. من مطمئنم به خاطر شرایط روحیم همچین چیزی رو پذیرفت، وگرنه ترجیح میده ثامر رو بسپاره به یه پرستار تا به من. در واقع داره بهم لطف میکنه.

به دیوار تکیه زدم. شانه هایم سنگین بودند.

-ترنج راست میگه رضا خان. این طفل معصوم چه زحمتی واسه ما داره؟ به جز اینکه بعد از مدتها خنده و نشاط آورده تو این خونه، کار دیگه ای نکرده.

پدر با عصبانیت جواب داد.

-نمیشه زن داداش. نمیشه. اینجوری تا ابد به فکر نمی افته که به زندگیش سر و سامون بده. خیالش راحت ترنج هست. شما هستی. کلاً از زیر بار هرچی مسئولیته شونه خالی کرده. بچه دار شده؟ قبول. پدر باشه. نه اینکه هربار بچه رو بندازه تو بغل و یکی و بره. این که نشد زندگی.

صدای ترنج پر از نگرانی بود.

-یواش عمو جون. می شنوه. به خدا این حرفا به گوشش برسه لج میکنه و ثامر رو میبره. من بدون این بچه نمی تونم زندگی کنم.

صدای پدر بلندتر شد.

-تا کی بابا جون؟ تا کی؟ می خوام تا ابد مجرد بمونی؟ این بچه بهت وابسته میشه. همین الانم شده. دو روز دیگه نمی تونیم ازت جداش کنیم. قراره تا ابد پاسوزش بشی و یاسر هم با خیال راحت و خوش خوش واسه خودش سر کنه؟ همچین چیزی ممکنه اصلاً؟

خنده ام گرفت. من خوش بودم؟

-خوش خوش چیه عمو جون؟ کی می دونه هربار که میره ماموریت و برمیگرده چه بلاهایی سرش میاد؟ یاسر کجا اهل خوشگذرونیه؟ یا سر کاره و یا داره امورات این خونه رو مدیریت میکنه. اینقدرش دیگه بی انصافیه به خدا.

-اینجوری زندگی کردن هم بی انصافیه بابا. واسه خودش بی انصافیه. واسه ثامر بی انصافیه. واسه من بی انصافیه. واسه هرکی که تو این خونه چشمش به اونه بی انصافیه. یاشار که از همه آروم تر و سر به زیرتر بود اونجوری فجیع مرد. تکلیف این یکی چی میشه؟ کاش خدا به جای این سه تا پسر ناسازگار یه دونه دختر بهم میداد. اینا نه بویی از عاطفه بردن و نه احساس. خسته شدم از دستشون.

مادر ترنج معترض شد.

-ناشکری نکن رضا خان. خدا قهرش میگیره. یاسر باعث افتخار یه کشوره. یه قهرمانه. چطور دلت میاد آخه؟ یاسین هم بزرگ شده. عاقل شده. از اینم بهتر میشه. یه کم تاب بیار. می دونم نگرانی. ولی این راه و رسمش نیست.

در برابر نارضایتی همیشگی پدر از من، باز به معرفت ترنج و مادرش...! آهی کشیدم و خودم را از دیوار کندم. بیشتر از این نمی خواستم بشنوم. در چهارچوب در ایستادم. ترنج که رو به در بود، مرا دید. اما پدر و شیرین خانم نه. انگشتم را روی لبم گذاشتم و با دست اشاره دادم که دارم می روم. با چشمان گرد شده و رنگ پریده، فقط نگاهم کرد. از ساختمان خارج شدم و به اتاق خودم رفتم. هیچکس خانه نبود. بلوزم را درآوردم و باندازی را که بیش از پیش به شکم و زخمم فشار می آورد، باز کردم. کف دستانم را روی میز توالت گذاشتم و سرم را رها کردم تا فرو بیفتد. باید پانسمان را برمی داشتم و پماد می زدم. اما نا نداشتم. خستگی از فرق سرم شروع میشد و تا پاشنه‌ام ادامه پیدا می کرد. به این قضاوت‌ها و تبعیض‌های پدر عادت داشتم. ناراحتی از حرفها و تصوراتش در مورد خودم به نهایت رسیده بود و بیشتر از این جایی برای ناراحت شدن

وجود نداشت اما ثامر نه...! اینطور حرف زدن در مورد او، به قلبم خنجر میزد. چقدر در هر ثانیه از زندگی‌ام جای خالی مادر را حس میکردم. چقدر جای نبودنش، درد میکرد. چقدر این گودال درونم، پر نمیشد، چقدر این غم تسکین نمی یافت و چقدر این زخم، خوب نمی شد. اگر نمرده بود اینهمه تنها نمیشدم و نیازی نبود که غریبه‌ها در برابر پدرم از من دفاع کنند. من بعد از مرگ مادرم، تنها گوشی که حرفهایم را می شنید از دست داده بودم و آخر... که چقدر دلم برایش تنگ بود...!

-اجازه هست؟

سرم را بالا گرفتم و به ترنج که تا گردن وارد اتاق شده بود نگاه کردم.

-میای داخل و بعد اجازه میگیری؟

جلوتر آمد و در را هم پشت سرش بست.

-گفتم شاید واسه عوض کردن پانسمنت کمک لازم داشته باشی. یاسین هم که نیست.

هه...دلش برایم سوخته بود...!

-کمک نمی خوام. ممنون.

بی توجه به تلخی من، کمرم را بازرسی کرد.

- فکر کردم شکمت زخمی شده. ولی کمرته. خیلی درد داره؟

دندان قروچه ای کردم و برای اینکه از او دور شوم روی تخت نشستم. همیشه انتقام توجه کم پدر به خودم و یاسین و توجه بیش از حدش به ترنج را از این دختر گرفته بودم و باز هم دلم میخواست همین کار را انجام دهم.

- ترنج برو بیرون. نمی بینی لباس تنم نیست؟

او هم کنارم نشست.

- خب سخته خودت پانسمانت رو عوض کنی. باید بچرخي. به پشتت مسلط نیستی.

اوف... اوف... اوف...

- تو نمی خواد نگران من باشی. تا یه چیزی بهت نگفتم که دوباره نیم ساعت جیغ بزنی از اینجا برو.

دستش را به سمت کمرم دراز کرد اما لمسم نکرد.

- از حرفای عمو ناراحتی؟ نون گرفته بود و اومد پیش ما. یهو سر درددلش باز شد. حرفاش همه از نگرانیه. به دل نگیر. بعدشم کی بود که همیشه منو واسه گوش ایستادن دعوا میکرد؟ تو که از من حرفه‌ای تری.

از خدا صبر خواستم. واقعاً دوست نداشتم دلش را بشکنم. برای اینکه دهانم باز نشود، آرنجهایم را به زانو تکیه دادم و سرم را بین دستانم گرفتم.

-به خدا، به جون مامانم، من عاشق ثامر. منتش رو دارم. واسم مثل آب حیات. دو ساعت پیشم نیست از دلتنگیش میمیرم. عمو نگران وابسته شه. خب وابسته شه. من حتی اگه عاشق هم بشم دیگه ازدواج نمی کنم. به تموم حرفایی که اون شب بهت زدم اعتقاد دارم. نمی خوام یه بار دیگه امتحانش کنم. عمو اینجوری میگه که تو رو وادار کنه دست از این شغل برداری. دلش می خواد ازدواج کنی. یه ازدواج درست و حسابی و واقعی که حالت رو خوب کنه. به خدا خیلی نگرانه. اینا وسایل پانسمانته؟ موهایم را چنگ زدم.

-خب فکر کنم بلدم. این همون پمادهست که وقتی رگ دستمو زدم استفاده میکردم. خوبه دستکش هم داری. بذار اول این چسبه بردارم. کاش می رفتیم داخل حموم. می ترسم اینجا کثیف کاری شه یا دردت بیاد.

زیر چشم به جای زخم روی دستش نگاه کردم و دندانهایم را بیشتر روی هم فشردم.

-خوبه اینجا مو نداره. وگرنه اذیت می شدی. آروم بکنم یا یهو؟

منتظر جواب من نشد و به آرامی چسبها را کند.

-یا خدا...این چیه یاسر؟ جای چیه؟ با چی اینجوری شدی؟ من دلم نمیاد دست بزنی. خیلی ناجوره.

دیگر تاب نیاوردم. با خشونت پماد را از دستش قاپیدم و گفتم:

-وقتی دلت نمیداد دست بزنی، بیخود بازش کردی.

هنوز مبهوت زخمم بود. خودم دستکش پوشیدم و مقابل آینه ایستادم تا بهتر ببینم و پماد را روی زخم مالیدم. دیدم که او هم دستکش پوشید و باند استریل را باز کرد و با احتیاط روی بخیه ها گذاشت و گفت:

-اینو بگیر تا چسبش بزنی.

چشمانش سرخ بودند و گونه هایش بی رنگ. انگشتم را روی باند گذاشتم و به او که به دقت چسبها را می چسباند گفتم:

-چی شده؟ چرا اینجا ای؟ تو که منو از زندگیت کات کرده بودی!

آب بینی اش را بالا کشید و گفت:

-من نخواستم. خودت قیچی رو دستم دادی.

زبان دراز...!

-خب الان واسه چی داری چیزی رو که پاره کردی، می دوزی؟ دلت سوخته؟ یا می ترسی تا مر رو ازت بگیرم؟

جواب سوالم را نداد.

-یه نگاه بنداز. محکم چسبوندم. لازمه اون بانداز رو هم دور شکمت ببندم؟

به نتیجه‌ی تلاش نگاه کردم. تا توانسته بود، چسب زده بود. احتمالاً برای باز کردن این پانسمان به اتاق عمل و جراحی نیاز داشتم.

-نه. خوبه. ممنون.

کمی عقب رافت اما چشم از من برنداشت. پیش نگاه سرگردانش، بلوزم را پوشیدم و گفتم:

-دیشب یه ثانیه منو دیدی، صدتا رنگ عوض کردی. الان به چی اینجوری زل زدی؟
صادقانه جواب داد.

-به اینهمه وصله و پینه‌ی روی تنت. نسبت به اون دفعه که شونه‌ت رو پانسمان کردم
چقدر آش و لاش شدی.
پوزخند زدم.

-نتیجه‌ی همون بی خیالی و خوش گذرونی‌هاییه که بابا گفت.
سفیدی لبهایش طبیعی نبود.

-چجوری بگم که باور کنی عمو نگرانته. می دونم بعد از مردن یاشار خیلی بهت گیر
میده. اما دلیلش ترسه. عمو خیلی میترسه. ولی نمی دونه چطوری باید این رو بهت

بفهمونه. عمو خسته‌س یاسر. میدونم، تو هم خسته‌ای. ولی این دیواری که بین شما دوتا‌ست نمیداره احساس همدیگه رو درست متوجه بشین.

سرم درد میکرد. دلم می‌خواست تنها باشم. برای مدت طولانی. دوباره نشستم و گفتم: -من تو بچگیم خیلی شیطون بودم. تو یادت نیست. از دیوار راست بالا می‌رفتم. مامان همیشه نگرانم بود. می‌ترسید بلایی سرم بیاد. واسه همین یه دقیقه هم تنهام نمیداشت. زمین که می‌خوردم بلندم میکرد، تو بغلش می‌گرفت، می‌بوسیدم، زخمام رو می‌بست و اون وسط از شدت استرس دو تا دادم سرم میزد. اما از وقتی مامان رفته، همه چی رفته، فقط داده مونده واسم.

نشستنش را حس کردم. اینبار نزدیکتر بود. با هر حرکت بوی ملایم عطرش در بینی‌ام جا خوش می‌کرد. دستش را روی دستهای گره خورده‌ام گذاشت. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. حضورش آزارم میداد. نیازی به ترحم و توجه او نداشتم، اما باید فکری به حال ثامر میکردم. اجازه نمی‌دادم او را "وبال گردن" بنامند. نمی‌خواستم کسی پاسوز پسر من شود. من مثل پدر نبودم که بچه‌ی بی‌مادرم را صرفاً به خاطر اینکه پسر است و کمتر به محبت نیاز دارد، به امان خدا رها کنم. و البته اجازه نمیدادم ترنج به خاطر از دست ندادن ثامر، برای من نقش آدمهای دلسوز و نگران را بازی کند. به همین خاطر دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم، سرم را چرخاندم و هرچه یخ در وجودم بود داخل چشمانم ریختم و گفتم:

-پاشو برو. من قهرت رو ترجیح میدم. خوشم نمیاد به هر بهونه دور و بر من بپلکی. بار آخرتم باشه بدون اجازه میای داخل اتاقم. من یاسین نیستم، هم بازیت نیستم، هم قدت هم نیستم.

غم توی صورتش نبود، عضوی از صورتش بود. چشم و ابرو، دماغ، دهان و غم..! سرش را تکان داد و زیر لب "باشه" ای گفت و بلند شد. چند قدم هم به سمت در برداشت، اما نرفت. برگشت و بدون لحظه‌ای تردید دسته‌های کوچک اما مهربانش را از کنار، دور شانه هایم انداخت و محکم بغلم کرد...!

چند ثانیه‌ی اول طوری شوکه شدم که حساب زمان و مکان از دستم رفت و همانطور که نشسته بودم، باقی ماندم. پیشانی‌اش را به مفصل شانه‌ام چسبانده بود و نه حرف می زد و نه تکان می خورد. اما لرزش محسوس بدنش را حس میکردم و احتمالاً صدای ضعیفی که به گوشم می رسید، ضربان قلبش بود. دستهایم را محکمتر در هم قفل کردم و آرواره‌هایم را روی هم فشردم. کمی به خودم زمان دادم تا به اعصاب و رفتارم مسلط شوم و سپس با تمام وجود نفسم را رها کردم و راست نشستم و گفتم:

-چکار میکنی ترنج؟

رهایم نکرد. انگار اینطور کمتر می ترسید و کمتر بیم آسیب دیدن داشت. دستم را روی دستش گذاشتم و با ملایمت قلابش را از هم گشودم و مجبورش کردم دور شود و خودم کج نشستم تا بهتر بینم. صورت گرفته‌اش اذیتم می کرد. قلبم برایش سوزن سوزن می شد. با وجود تمام دلخوری‌های وحشتناکی که از من داشت، حتی بدون اینکه من قدمی بردارم، دست از قهرش کشیده بود، از من دفاع کرده بود، زخمهایم را بسته بود، آغوشش را بی منت به من داده بود و من باز هم هیچ حرفی برای دلجویی نمی یافتم. ترنج برای آدمی مثل من، زیادی مهربان و احساساتی بود. چقدر دنیایش با من فرق داشت. چقدر از من دور بود و چه تلاش بیهوده‌ای برای ورود به این دنیای سرد و بی روح و خالی من می کرد و چقدر درد داشت که هربار شکست می خورد. دلم

می سوخت. بیشتر از او، برای خودم. با انگشتان شست و اشاره چند تار از موهای لخت و براقی که صورتش را قاب کرده بود، به بازی گرفتم و اینبار زیرلب زمزمه کردم:

-چکار میکنی؟

سرش پایین بود. اما قرمزی فزاینده‌ی گونه‌هایش حواسم را پرت میکرد. انگار تازه فهمیده بود با چه کسی چکار کرده!! سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش را مشت کرد و گفت:

-معذرت می‌خوام.

کمی عقب نشست و ادامه داد:

-به هر روشی امتحان کردم نشد. گفتم شاید اینجوری جواب بده و باور کنی.

خشمم فروکش کرده بود. احساس بدی نداشتم...اما...

-چی نشد؟ دنبال چی هستی که همیشه؟

در تنگنا قرار گرفته بود، اما قصد نداشتم بی خیالش شوم. موهایش را رها کردم و مچ دستش را گرفتم.

-ترنج؟ تو دنبال چی می‌گردی؟ چی می‌خواهی از من؟

آهسته گردنش را حرکت داد و به چشمانم نگاه کرد. سرم را کمی خم کردم یعنی "بگو". اما باز هم طفره رفت. دست دیگرم را زیر چانه‌اش گذاشتم.

-بغلم کردی که چی رو باور کنم؟

مردمک هایش مثل دو بچه گربه‌ی بازیگوش و گرسنه، مسافت کره‌ی چشمش را می‌دویدند و برمی‌گشتند. هرچه تلاش کرد چانه‌اش را آزاد کند، اجازه‌ندادم و با نگاه، وادارش کردم حرف بزند. صدایش نمی‌لرزید، اما مثل سمفونی مردگان، پر از حس شوربختی بود.

- هر بار زمین خوردی اومدم طرفت که بلندت کنم، می‌خواستم بغلت کنم، بیوسمت، زخمات رو ببندم، اما نداشتی، اجازه‌ندادی. یاسین اجازه داد و با همدیگه غصه خوردیم، تو اجازه‌ندادی و تنهایی همه چی رو تحمل کردی. من می‌خواستم گوش بشم واسه حرفات، پا بدم به شیطننتا، مرهم بذارم رو دردتا، نداشتی، نخواستی. هرچی من تلاش کردم تو پسم زدی و گفתי دوست داشتن که زورکی نمیشه. اما یه چیزی رو نمی‌دونی پسر عمو...!

بچه‌گربه‌ها ایستادند و پنجه‌های ضعیف اما عاصیشان را توی چشمم فرو کردند.

-دوست نداشتن هم زورکی نمیشه.

راه گلویم بسته شد. دستم را از زیر چانه‌اش برداشتم. قلبم به جای من سکوت کرد. برای اولین بار، من تماس چشمی را قطع کردم. نمی‌توانستم این صداقت غمناک را هضم کنم. منتظر ماند. خیلی هم منتظر ماند که چیزی، حرفی، کلمه‌ای از دهانم

بشنود، که شاید یکبار برخلاف باورش، معجزه شود و من امیدش را از او ندزدم. اما نشنید و باز هم ناامید شد. مچش را از دستم بیرون کشید و برخاست و اینبار واقعاً رفت.

آفتاب گیر ماشین را پایین دادم و موهایم را مرتب کردم. مستقیم از فرودگاه به مراسم عروسی آمده بودم. حتی در مقر دوش گرفته و لباس پوشیده بودم. اما خستگی و فشارهای مختلف روحی و جسمی، نمی گذاشت مرتب به نظر برسم. از راننده پرسیدم: -برسی، شونه‌ای، چیزی تو ماشین نداری؟

کنار کوچه پارک کرد و شانه‌ی جیبی‌اش را به دستم داد و گفت:

-همینو دارم.

تا من در حال شانه زدن موهایم بودم، ماشین عروس بوق بوق کنان از کنار ما رد شد. آفتاب گیر را بالا زدم و از دور شاهد پیاده شدن ترنج و نامزدش شدم. یکی دوبار بیشتر ندیده بودمش. حتی در مراسم بله برون هم نتوانسته بودم حاضر شوم. اما حس خوبی به این مرد نداشتم. در نگاهش چیزی بود که دلم را آشوب می کرد، با همه می گفت و می خندید اما از دیدن من معذب میشد و از گفتگوی مستقیم با من می گریخت. به پدر و یاشار گفته بودم بیشتر تحقیق کنند و آنها هم هرچه گشتند به جز خوبی چیزی پیدا نکرده بودند.

با دقت بیشتری عروس و داماد را زیر نظر گرفتم. صورت ترنج زیر شل مخفی شده بود اما می توانستم نهایت شادی را در چهره‌اش تجسم کنم و همین کمی به دلم آرامش می بخشید. خوشبختی و سعادت ترنج برایم مهم بود. هرگز نمی توانستم منکر این شوم.

-کاپیتان؟

سرم را برگرداندم و از دیدن چهره‌ی درهم و متفکر راننده متعجب شدم.

-چی؟

-جسارته. حمل بر بی ادبی ندارین. اما شما چقدر داماد رو میشناسین؟

از لحنش بند دلم پاره شد. راننده‌ها همه جا سرک می کشیدند و با خیلی ها در ارتباط بودند و گاهی بهتر و بیشتر از ما از همه چیز خبر داشتند.

-چطور مگه؟

مین و مین کرد. ترس از چیزی که می خواست بگوید، راه نفس را بر من بست.

-آخه من میشناسمش. عضو سازمان جاسوسیه. یعنی جاسوسه. چند بار اونجا دیدمش.

چشمانم را تا جایی که میشد تنگ کردم. مسخره تر از این امکان نداشت. منتظر بودم بگوید دزد و خلافکار است. اما جاسوس؟؟

-چی؟

اینبار رو به من کرد و بدون تردید جواب داد.

-مطمئنم آقا. شک ندارم. جاسوسه.

انگار دنیا را به همراه کُرّات دیگر بر سرم کوبیدند. جاسوس؟ توی خانه‌ی من؟ با دخترعموی من؟ محال بود. به همین خاطر با قاطعیت گفتم:

-حتماً با یکی دیگه اشتباه گرفتی. سازمان جاسوسی با دختر عموی من چیکار داره؟

کوتاه نیامد و یک لحظه که صورت میلاد به سمت ما قرار گرفت، با دوربین موبایل تصویرش را ثبت کرد و گفت:

-اشتباه نمی‌کنم. واسه اینکه مطمئن شین اینو بدین بچه‌ها ته و توش رو در بیارن.

ثابت می‌کردم اشتباه میکند و به خاطر این اشتباهش حالش را می‌گرفتم. عکس را برای یکی از دوستانم در واحد شناسایی فرستادم و چند دقیقه بعد جواب را دریافت کردم... "سبحان میرحسینی...جاسوس ارشد سازمان...."

گوشی از دستم افتاد. نتوانستم ادامه‌ی پیام را بخوانم. از اسم واقعیش هم استفاده نکرده بود و این یعنی...وای خدای من...! موهای شانه خورده‌ام را چنگ زدم. طوریکه چندین تارش از ریشه کنده شد.

-کاپیتان؟ حالتون خوبه؟

من چرا تحقیق نکرده بودم؟ چرا زودتر پرس و جو نکرده بودم؟ چرا همه چیز را به یاشار و پدر سپرده بودم؟ من چطور اینهمه از ترنج غافل مانده بودم؟ خدا خدا می کردم قلبم اینهمه فشار را تاب بیاورد. نه فقط به خاطر ترنج، که از آن ترسناک تر علت حضور یک جاسوس در خانه بود. چرا باید به باغ قشنگ و بی حاشیه‌ی ما جاسوس بفرستند؟ در حریم امن من و خانواده‌ام دنبال چه می گشتند؟ من چرا بیخبر بودم؟

-کاپیتان؟

بدون اینکه جواب راننده را بدهم پیاده شدم و قبل از ورود به عمارت، با تمام دوستانم تماس گرفتم بلکه به اطلاعات بیشتری دست پیدا کنم. اما همه اظهار بی اطلاعی می کردند یا شاید هم خودشان را به بیخبری می زدند. حتی آنهایی که در سازمان جاسوسی دستی داشتند...!

وارد ساختمان شدم و دور ایستادم. به ترنج که در میان بازوان آن مرد می رقصید نگاه کردم و دلم بیشتر مچاله شد. یک ازدواج دیگر، شبیه ازدواج من رخ میداد و اینبار قربانی این بازی ترنج بود. سرم گیج میرفت. آخرین باری که احساس ضعف و سرگیجه داشتم کی بود؟ دستم را روی گردنم گذاشتم تا از ترکیدن رگهایم جلوگیری کنم. از تصور به حجله رفتن دخترعمویم با یک آدم دروغین و هویتی دروغین تر، فشارم به صورت تصاعدی بالا رفته بود و چشمانم هیچ تصویری را درست نمی دید. مثل عنکبوت، گوشه‌ی تارم منتظر ماندم و تا دیدم سبحان به سمت اتاق می رود

تعقیبش کردم و گیرش انداختم. به وضوح ترسید. با چند قدم خودم را به او رساندم و گلویش را چسبیدم. به راحتی می توانستم جانش را بگیرم. می توانستم آنقدر گلویش را بفشارم تا او هم مثل من برای نفس کشیدن به زمین و زمان التماس کند. از سایش دندانها و رگهای برآمدهی گردنم فهمید که می شناسمش و بدون هیچ حرف و تلاشی، موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای را گرفت و گوشی را به دستم داد. صدای سردار علیمردانی را که شنیدم آه از نهادم بلند شد.

زندگی من از دوازده سالگی سخت شده بود. به جز ناملایمات و درگیری چیزی به خاطر نداشتم. چه چیزها که ندیده بودم، چه کارها که نکرده بودم، به چه چیزها که وادار نشده بودم، اما هرگز ستون فقراتم اینچنین نلرزیده بود. ستون فقرات من بعد از مرگ مادرم هرگز نلرزیده بود. من زیر فشار وزنه هایی بیشتر از وزن خودم تاب آورده بودم، با گرسنگی و تشنگی جنگیده بودم، ساعت‌های تمام نشدنی تمرینات آموزشی را که بیشتر به شکنجه شباهت داشت دوام آورده بودم. سوختن آدمها، تکه تکه شدنشان بر اثر انفجار، شکم های پاره شده، مجموعه های ترکیده و سرهای بریده شده را دیده بودم و خم به ابرو نیاورده بودم. من هرگز در شلیک به کسانی که قصد تجاوز به مرزهای ایران را داشتند تردید نکرده بودم. هر لحظه آماده بودم جانم را به خاطر کشورم فدا کنم اما حالا...

صدای سبحان مثل یک پتک مغزم را نشانه گرفت.

-کاپیتان، خرابش نکن. می دونم سخته، اما تو یه آدم حرفه‌ای هستی. احساسی برخورد نکن.

به دیوار تکیه دادم که زمین نخورم. من زیر هالترهای چند ده کیلویی مقاومت میکردم و حالا پاهایم حتی تاب وزن خودم را هم نداشتند. برادرم، برادر من، برادر منی که همه چیزم را به پای امنیت مردم گذاشته بودم، خائن بود. اسلحه قاچاق میکرد و به دست کسانی می رساند که من در مقابلشان تن خودم را سپر میکردم. چند بار از اسلحه‌ی یاشار به طرف من شلیک شده بود و من خبر نداشتم؟

-اگه حرف بزنی، اگه لو بدی، زحمت چند سال ما از بین میره. برادرت یه شیطان واقعیه. پرونده‌ش اونقدر سنگینه که تو هیچکاری نمی تونی واسش بکنی. خرابش نکن. لطفاً. الانه که سر و کله‌ی ترنج پیدا شه. به خودت مسلط شو.

اسم ترنج، خون در رگم خشکانه. چندین سال به عقب برگشتم. به روزهایی که پشت من قائم می شد تا آسیب نبیند و حالا...! باید هرچه زودتر تصمیمم را می گرفتم.

-شماره‌ی سردار رو بگیر. باید باهاش حرف بزنم.

به سرعت اطاعت کرد. گلویم را صاف کردم.

-سردار؟

-چی شده یاسر؟

حالا می فهمیدم چرا مرا برای ماموریت لبنان انتخاب کردند. همیشه می پرسیدم که چرا از یک جاسوس واقعی برای این ماموریت استفاده نمی کنند و حالا علتش پیش

چشمم ایستاده بود. مرا یک سال به بهانه‌ی تمرین و یک سال در لبنان و سپس به بهانه‌ی ازدواج با ثمر، از خانه دور نگه داشتند تا بدون مزاحم و سرخر به برادرم برسند. با یک تیر دو نشان زدند و عجب رودستی خورده بودم من...!

خودم را برای هر برخوردی آماده کردم و گفتم:

-با تمام احترامی که براتون قائلم، اگه این عروسی رو بهمم نزنین و دست از سر دخترعموم برندارین، همه چی رو لو میدم. مهم نیست چی به سرم میاد اما به شرافتم قسم که اینکار رو میکنم.

غرید.

-یاسر!

به سیم آخر زدم. من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. هیچ چیز به جز ناموسم.

-هرکاری خواستین کردم و نه نگفتم. اما اجازه نمیدم دخترعموم بازیچه‌ی دست شما و جاسوس شما بشه و با یه عقد باطل حیثیتش رو لکه دار کنین. یاشار خائنه، قبول. قصد ندارم ازش دفاع کنم. اما ترنج گناهی نداره. یه راه دیگه واسه رسیدن به یاشار پیدا کنید، درسته من قسم خوردم که اجازه ندم احساساتم در کارم خلل ایجاد کنه، وظیفه‌ی من دفاع از این کشور و آدماشه و تا آخرشم پاش می مونم. اما ایندفعه شرط داره. یاشار مال شما، ترنج مال من. وگرنه هرچی تا الان رشتین پنبه میشه. این حرف آخرمه...!

سردار فریاد زد.

-دیوونه شدی پسر؟ کی رو تهدید میکنی؟ از دستورات کی سرپیچی می کنی؟ به عواقبش فکر کردی؟

گاهی مرگ، بزرگترین نعمتی ست که خداوند می تواند به بنده اش بدهد و دریغ میکند.

-شما منو خوب میشناسین سردار. کاری رو که گفتم انجام میدم. جاسوستون رو از خونه ی من بیرون بکشین. همین الان.

تماس را قطع کردم و برای اینکه دستم به خون سبحان آلوده نشود از اتاق بیرون رفتم و در حالیکه به زنده بودنم خودم شک داشتم، کناره پنجره ایستادم. قفسه ی سینه ام تیر می کشید. تا سخته یک قدم فاصله داشتم. به یاشار نگریستم که عرفان را در آغوش گرفته بود و میوه در دهانش می گذاشت. تا چند وقت دیگر شاهد صحنه ی اعدامش میشدم و کاری از دستم برنمی آمد. حس کردم کسی با چنگک روده هایم را از محوطه ی بطنی بیرون می کشد. به پدر نگاه کردم. چطور با این داغ کنار می آمد؟ به منا نگاه کردم. چقدر برای بیوه شدن جوان بود. به مادر ترنج نگاه کردم. چقدر احتمال داشت قلبش این مصیبت را تحمل کند؟ و در آخر به ترنج نگاه کردم که سرخوشانه با یاسین میگفت و می خندید. تا چند دقیقه ی دیگر، باید تن نیمه جانش را در آغوش میگرفتم، البته به شرط اینکه قبل از او خودم نمی مردم. نخاعم هر لحظه بیشتر کارایی اش را از دست می داد. باید قبل از اینکه زمین می خوردم، می نشستم. اما تا

یک صندلی خالی یافتم، چشم ترنج به من افتاد و خندید و برایم دست تکان داد.
مدهام بهم خورد... به بمبی که قرار بود منفجر شود و همه را نابود کند اندیشیدم. اگر
من می نشستم، همه زیر این آوار می ماندند و جان به در نمی بردند! سرپا ماندم، از
درون سقوط کردم، اما از بیرون به ترنج لبخند زدم.

تا عصر داخل اتاقم ماندم. حتی برای غذا هم بیرون نرفتم. هرچه تلاش کردم بخوابم نشد. چشمانم از بی خوابی می سوخت، اما ذهن درگیرم بیدار بود و به من مجال آرامش گرفتن نمی داد. بالاخره بی خیال تسکین خودم شدم و شماره‌ی یاسین را گرفتم. او از من بی حوصله تر بود.

-جونم داداش؟

کف دستم را زیر سرم گذاشتم و گفتم:

-چطوری؟

با بدخلقی جوب داد.

-اگه این ترنج و رفقاش بذارن بهتر میشم. این دختره دست از سرم بر نمی داره که.

برای بار هزارم دستان لرزان و کوچکی را که دورم حلقه شده بود، مرور کردم و گفتم:

-بده یکی رو داری که اینقدر نگرانته و حواسش بهت هست؟

کمی آرام شد.

-قربونش برم باید به جای آدمیزاد، شیاف آفریده می شد. دائم سرش تو...

حرفش را قطع کردم.

- کجایی الان؟

آهی کشید و گفت:

- با نسیم و بهراد قراره بریم بیرون. اجازه نمیدن تنها باشم. اگه می دونستم اینقدر عزیز میشم زودتر افسرده می شدم.

می دانستم پشت لودگی‌هایش، یک دل غمگین و یک سینه‌ی سنگین دارد. به همین خاطر با جدیت پرسیدم:

- یاسین؟ ترنج نمی تونه دوستش رو تنها بذاره. اما من می تونم پیام بپشت. پیام؟

اینبار دیگر تظاهر نمی کرد.

- مگه دیروز بهم نگفتی میگذره؟

- گفتم.

- دروغ گفتی؟

دلم برایش رفت. یاسین از نظر من هنوز بچه بود.

- من تا حالا کی به تو دروغ گفتم؟

اما دروغ می گفتم. چون بعضی غصه ها کمرنگ می شوند اما تمام نه.

- وقتی تو میگی میگذره و قراره بگذره، پس می تونم تحمل کنم. در واقع چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

کمی به صدایم خشونت بخشیدم و گفتم:

-خوشم نمیداد اینجور بینمت یاسین. امشب رو هر جور دوست داری بگذرون و دوباره با قدرت برگرد خونه. بخواهی واسه این چیزا وا بدی وای به حال مشکلات بزرگتر. خودت رو جمع کن پسر. مجنونم از درد عشق نمرده، چه رسیده به تو. حالا پیام یا نه؟ خندید.

-نه قربونت. تو میای یه دست کتکم میزنی. حداقل نسیم و بهراد درکم میکنند. واسه همه پیگیریات مرسی.

من حال خندیدن نداشتم.

- فردا منتظرتم. باشه؟

آه غلیظ تری کشید و گفت:

-اوکی خان داداش. اوکی.

تن خسته و پر تنشم را از تخت کندم و لباسهایم را عوض کردم. دلم مالش می رفت. بوی پیازداغ داخل ساختمان پیچیده بود. به آشپزخانه رفتم و منا را در حال آشپزی دیدم. برای خودم لقمه‌ی بزرگی از گوشت سرخ شده گرفتم و گفتم:

-برنامه‌ی سفرت چی شد؟

کمی سرسنگین بود.

-از صبح با شیرین خانوم مشغول آماده کردن مراسم امشب بودیم. فرصت نشد. از غذای ظهر هست. گرم کنم واست؟

سرم را تکان دادم.

-نه. یه لقمه دیگه از همین می خورم. خوشمزه شده. ساعت چند قراره بیان؟

-گفتن بعد از شام میان. احتمالاً ۹ به بعد.

لقمه به دست از آشپزخانه خارج شدم و به باغ رفتم. هنوز چند ساعتی فرصت بود که به کم و کسری ها رسیدگی کنم. دلم می خواست ثامر را ببینم اما پاهایم مرا به آن سمت نمی بردند. ترجیح دادم کمی کنار استخر بایستم و نفس بگیرم. اما صدای هق هق خفهی ثامر و نجوای ترنج مسیرم را تغییر داد. پسرم گریه می کرد...! تندتر پیش رفتم و لای درختها دیدمشان. ترنج مشغول پاک کردن زانوی ثامر بود و در همان حال هم می گفت:

-هیچ اشکالی نداره وقتی زمین می خوری یا یه جایت درد میگیره گریه کنی. گریه خیلی خوبه قربونت برم. پسر و دختر هم نداره. هروقت دردت اومد گریه کن، باشه پنبه؟ خاله میاد اشکات رو پاک می کنه. اصلاً هم خجالت نداره.

می دانستم ثامر به صورت ذاتی مغرور است و از گریه کردن خودداری می کند. بارها از همه شنیده بود که مرد نباید گریه کند و حالا ترنج چیزی متفاوت را به او آموزش میداد.

-منم گریه میکنم. منا جون هم گریه می کنه. ایمان و عرفان هم گریه میکنند. گریه کردن چیز بدی نیست خاله جون.

به مشتهای کوچک ثامر و لبهای برچیده‌اش نگاه کردم و برای جلو نرفتن، به درختی در همان نزدیکی چسبیدم. اگر عشقی وجود داشت، همین احساس دیوانه وار من به ثامر بود.

-ولی بابام گریه نمیکنه.

تمام تنم گوش شد برای پاسخ ترنج. جوابش خیلی چیزها را برایم مشخص میکرد.

-کی گفته؟ بابات هم وقتی مثل شما کوچولو بود گریه می کرد. اگه الان اینقدر قویه و هیچی شکستش نمیده واسه اینه که به وقتش گریه کرده.

لبخند روی لبم نشست. ترنج آن چیزی را که من می خواستم به ثامر می داد. عواطف انسانی را، دوری از باورهای غلط را، برونگرا بودن و نشان دادن احساسات را و همچنین قهرمان و قوی نشان دادن من در چشمم پسر. اگر قرار بود انتخاب کنم، ترجیح میدادم ثامر مثل ترنج مهربان و خونگرم باشد تا مثل من سرد و منجمد. رفتار

ترنج با ثامر، خیالم را از آینده‌ی مجهول خودم راحت می کرد. شاید توقع زیادی بود اما ترنج ثامر را تنها نمی گذاشت.

نزدیک شدم، آنقدر که مرا ببینند. ثامر بلافاصله زانوی زخم شده‌اش را نشانم داد و گفت:

-بابا، افتادم...

روی پا نشستم تا بهتر زخمش را ببینم.

بیشتر خراشیدگی بود، اما می دانستم سوزش بدی دارد. به روش ترنج وارد عمل شدم. نمی خواستم ببوسمش و به دروغ وادارش کنم که بگوید با بوسه‌ی من خوب شده.

-می دونم درد داره بابا جونم. اما یه کم که بگذره خوب میشه.

با دقت بیشتری زانویش را بررسی کرد.

-تو هم بچه بودی، وقتی دردت می اومد گریه می کردی؟

سنگینی نگاه ترنج را احساس کردم.

-گریه می کردم. اما من مثل تو خوش شانس نبودم که یه خاله ترنج مهربون زخمم رو تمیز کنه و مواظبم باشه و اینهمه دوستم داشته باشه. خوش به حالت که همچین خاله‌ای داری.

سردرگم نگاهم کرد.

-مامان هم نداشتی؟ مثل ایمان و عرفان؟

سرم را چپ و راست کردم.

-نداشتم.

-خاله ترنج اون موقع کجا بود؟

قبل از اینکه من جواب بدهم رو به ترنج کرد.

-بابام رو به اندازه‌ی من دوست نداشتی؟

اینبار من سنگینی نگاهم را روی ترنج انداختم. دست ثامر را گرفت و بوسید و گفت:

-اون موقع من خیلی کوچولو بودم. مثل الان شما. بلد نبودم که.

ثامر بین هردوی ما ایستاد و گفت:

-خب الان که بزرگی. بابام رو مثل من دوست داشته باش. اگه زمین خورد نازش کن.

باشه؟

نیمه های شب بود که به خانه بازگشتم. گرفتار ثمر شده بودم و به هیچ نتیجه‌ای هم

نمی رسیدیم. چون میدانستند من چکاره‌ام به شدت احتیاط می کردند. کلافه بودم.

به هم ریخته بودم. زندگی در آن خانه از شکنجه بدتر بود. استرس شناسایی شدن، همکلام و همسفره شدن با مشتی جانی و آدمکش و شبهای طولانی کنار ثمر که انگار برای رسیدن به صبح سالها طول می کشید. هربار که قاشق به دهان میبردم اشهد خودم را می خواندم. ممکن بود مسموم کنند. هربار که ثمر کنارم تکان میخورد عضلاتم را به حالت آماده باش در می آوردم. ممکن بود گلوله ای توی سرم خالی کند. احساس می کردم در زندان گواتمالا گیر افتاده ام و تا ابد راهی برای نجاتم نخواهد بود. با وجودیکه در را به آهسته ترین شکل ممکن باز کردم، صدای ضعیف و خوابالودش را شنیدم.

-یاسر؟

به بخت بدم لعنت فرستادم. حالا باید چسبیدنش را تا خود صبح تحمل میکردم.

-بیدارت کردم؟

چراغ خواب را روشن کرد و نشست. بدون اینکه نگاهش کنم پیراهنم را از تن بیرون کشیدم و شلوار راحتی پوشیدم.

-خیلی منتظرت موندم. از بس دیر کردی خوابم برد.

لباس خواب ساتن بنفش و بی در و پیکرش توجهم را جلب کرد. برای اینکه از رخ دادن هرگونه اتفاقی پیشگیری کنم گفتم:

-کارم طول کشید. خیلی خستم.

دست و صورت شستم و مسواک زدم و تمام مراحل را تا جایی که میشد طول دادم بلکه بخوابد. اما وقتی برگشتم دیدم به تاج تخت تکیه داده و کاملاً هوشیار است. چاره‌ای نبود. کنارش دراز کشیدم و آغوشم را به رویش گشودم. بلافاصله گردنم را بوسید و سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

-دلم خیلی برات تنگ شده یاسر. خیلی کم میبینمت. یا نیستی، یا وقتی میای اونقدر خسته‌ای که فقط می‌خوابی. پس من کی باهات حرف بزنم؟ کی قراره به من برسی؟ گلایه‌اش مرا به فکر فرو برد. اگر به دوست داشتنم شک می‌کرد کارم ساخته بود. از فرم نوازشش فهمیدم چه می‌خواهد. بوسه‌ای به موهایش زدم و گفتم:

-حق با تونه. معذرت می‌خوام.

سرش را بلند کرد.

- بعضی وقتا احساس میکنم مثل اون اوائل واست جذاب نیستم. یه مرد چقدر می‌تونه از زنش جدا باشه و هیچی ازش نخواد؟ همیشه من پیشقدم میشم. چرا یاسر؟ رک بگو بهم. منو نمی‌خوای؟ پای کسی وسطه؟

لعنتی. هزار بار گفتم من برای اینکار مناسب نیستم. حالا بیا و درستش کن. دست بردم و او را دوباره به فضای بین بازوانم برگرداندم و گفتم:

-تو که از شرایط کاری من خبر داری خانوم غرغروم. اونقدر هلاکم که تموم حسام یادم رفته. حتی گرسنه هم نمیشم. تنها چیزی که واسم مونده اینه که تو رو بغل کنم و این بوی خوست رو بشنوم و بدبختیام یادم بره. زن دیگه رو از کجا آوردی آخه؟

توجه ناگهانی و حرفهای عاشقانه‌ای که به من نمی آمد هم، می توانست خطرناک باشد. باید جانب احتیاط را رعایت می کردم. سکوتش که طولانی شد، بیشتر بوسیدمش و گفتم:

-قهر نکن. بگو چیکار کنم که جبران شه؟

یک چیزهایی نمی توانست فیلم باشد. مثل این حسرت توی صدایش. مثل حسی که از سر انگشتانش به تنم منتقل میشد.

-بیا از این خونه بریم یاسر. یه جایی که فقط من باشم و تو. مستقل زندگی کنیم. خودمون دوتا. ما حتی ماه عسلم نرفتیم. هیچ وقت نتونستیم با هم تنها باشیم. من یه خونه میخوام واسه خودم. تا کی قراره اینجا بمونیم؟

به مغزم سپردم که حرفهایش را به سرعت آنالیز کند. طبیعتاً نباید همچین چیزی را درخواست می کرد. تمام هدف آنها نزدیک نگه داشتن من به خودشان بود. تیم شنود چیزی از این موضوع به من نگفته بود. چه نقشه‌ای برایم کشیده بودند؟ کی و کجا این نقشه را کشیده بودند که از چشم بچه ها دور مانده بود؟ آچمز شدم. حتی نمی دانستم عکس العمل درست کدام است. موافقت یا مخالفت؟ بالاخره دل به دریا زدم و گفتم:

-نمیشه. حرفشم نزن. من یه ماه یه ماه میرم ماموریت. تو رو تک و تنها کجا ولت کنم؟ اونم تو کشوری که هیچ جاش رو نمی شناسی.

از من فاصله گرفت و گفت:

-خب اگه دیگه تنها نباشم چی؟

در باهوش بودن ثمر شکی نداشتم. اما یک چیزی لنگ میزد. ثمر، ثمر همیشه نبود. مدتی بود که حس می کردم عوض شده اما امشب عجیب بود. نگاهش، صدایش، حرفها و خواسته هایش. ترسی موهوم در دلم نشست و با دقت حرکات دستش را دنبال کردم. کشوی پاتختی را بیرون کشید و کاغذی را درآورد. ترس بزرگ و بزرگتر شد و همه جا را پوشاند.

-اگه دیگه نتونی یه ماه یه ماه بری و من رو تنها بذاری چی؟

کاغذ تا شده را باز کردم. معنی خطوط را نمی فهمیدم. هر زبانی که بلد بودم از ذهنم پرید. حتی زبان مادری...!

-این چیه؟

کنکاشگرانه به صورتم زل زده بود.

-نمی بینی؟

می دیدم. جواب یک چیزی مثبت بود. چیزی که نمی خواستم بپذیرمش. در برابرش مقاومت می کردم و نمی دیدمش.

-من حامله م یاسر. خیلی دلم میخواست واسه گفتنش یه شرایط خاص و رمانتیک ایجاد کنم. اما واسه آدمی مثل تو نمیشه، چون هیچ وقت نیستی.

گلولة، گلولةست. به هر جا اصابت کند، یک حفره ی بزرگ در بدن می سازد. شریان ها و رگ های اصلی را قطع و ماهیچه ها را سوراخ میکند و انرژی آزاد شده اش باعث میشود احساس کنی که آتش گرفته ای. گلولة، گلولةست اما فرق بسیار است بین گلولة ای که به قلب شلیک می شود با گلولة ای که به ریه می خورد. هر دو می کشند، اولی سریع و بدون زجر کارت را میسازد، اما دومی برای مردن به التماس وادارت میکند. و من با گلولة هایی که در قلب و ریه ام داشتم، باید وسط میدان می ایستادم و می خندیدم و می رقصیدم.

-با لیلا حرف زدی؟

دست ثامر را رها کرد و اجازه داد به همراه خرگوشش بدود.

-اوهوم. خیلی. ولی میگه امنیت و آرامش رو به عشق ترجیح میده. منم به عنوان کسی که گند زدن به عاشقیش، خیلی خوب درکش میکنم و بهش حق میدم. دستهایم را پشتم گذاشتم.

- پس تصمیمش رو گرفته.

نگاه کردن به آسمان و در و دیوار و درختها، برایش جذاب تر از من بود.

- فکر کنم گرفته. پسره آدم حسابیه. مثل یاسین سر به هوا و بی خیال نیست. معلومه که یه دختر عاقلی مثل لیلا، یه همچین کسی رو انتخاب میکنه. خدا بگم یاسین رو چکار کنه با این حماقتاش.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- اما به نظر من لیلا اشتباه می کنه. یه چیزایی رو باید تجربه کرد. حتی اگه خودت بدونی و عالم و آدم هم بهت بگن که کارت اشتباهه.

بالاخره نگاهم کرد. آن هم به خاطر حیرتی که گریانش را گرفته بود. لاله‌ی گوشم را خاراند و به چشمان گردش لبخند زد.

- راست میگم خب. بعضی چیزا اشتباهشونم قشنگه. مثل عشق یا مثل بچه دار شدن. مثلاً من... اگه می خواستم به درست و غلط کارم فکر کنم الان ثامر رو نداشتم و شاید هیچ وقت نمی فهمیدم پدر شدن چه لذتی داره. می دونم به چشم همه خودخواهی. اما خودخواهی بی نظیریه. اگه ثامر نبود، من خیلی وقت پیش دست از خودم شسته بودم. دیوونگی کردم اما نتیجه‌ش، معجزه‌ی زندگیمه. کاش لیلا هم به معجزه باور کنه. این دنیا خیلی کوتاه و مسخره و بی ارزشه. امروز هست و ممکنه فردا نباشه. حیفه همش

دلت رو خفه کنی و دنبال رویاهات نری و به خاطر ترسات از همه چی خودت رو محروم کنی. مثلاً همین تو...از من می ترسی، ناراحتی، ناامیدی، عقلت می‌گه از من دور بمونی و سر راهم سبز نشی، ولی من بهت می‌گم حیفه که پیشنهادم رو رد کنی و فردا با من نیای و شانس داشتن یه روز فوق العاده و خاص رو با پسرعموی بداخلاقت از دست بدی.

زبان‌ش را روی لبش کشید.

-کجا قراره بریم؟

گاهی بدم نمی آمد لپش را بگیرم و تا جا داشت بیچانم. مگر این دختر می توانست بر حس فضولی‌اش غلبه کند؟

-صبح زود خبرت میکنم. صبح خیلی زود. خواب نمونی.

او همانجا ماند و من وارد مسیرم شدم و بدون اینکه به سمتش بچرخم گفتم:

-اون گوشواره خوشگلات رو هم بنداز. بهت میاد.

تا من کارم را انجام دادم و به خانه برگشتم، سر و کله‌ی ترنج هم پیدا شد. قبل از سوار شدنش از بسته بودن در داشبورد مطمئن شدم و سپس به صورت ساده و بی آرایشش نگاه کردم و جلوی پوزخند زدنم را گرفتم. نه اثری از خط چشم خوش نقشش بود و نه گوشواره‌های رقصانش و نه موهای رها شده و اتو کشیده‌اش. به نظر میرسید هرچه دم دستش بوده پوشیده و موهایش را هم به محکمترین شکل ممکن بسته بود. سوار شد و زیر لب سلام کرد. جوابش را دادم و متوجه‌ی نگاه گذرایش به ساختمان رو به رویی شدم. تعجب کردم. هنوز منتظر بود؟

-گفتی صبح زود. الان ساعت نه و نیمه.

بی توجه به اخلاق ترشش گفتم.

-باید کسی رو می دیدم. یه کم طول کشید.

-کجا میریم؟

شاید بی حوصلگی‌اش از مراسم دیشب نشأت می‌گرفت که علاوه بر جواب مثبت، صیغه‌ی محرمیت هم خوانده شده بود. کمی شیشه را پایین دادم تا هوا به مغزش برسد.

-صبحونه بخوریم.

سکوت کرد، اما حرکات انگشتانش به شدت عصبی و کلافه بود. صدایم را صاف کردم.

-چته؟ اینقدر از بیرون اومدن با من ناراحتی؟ می تونستی یه کلمه بگی نه و خلاص.

لبش را گزید و باز هم چیزی نگفت. انگار می خواست از درگیری جلوگیری کند. اما معذب بودنش معذبم میکرد.

-به خاطر یاسین و لیلا ناراحتی؟

شیشه‌ی سمت خودش را پایین تر کشید.

-اونم هست.

از سرعتم کاستم. قصد نداشتم به چیزی وادارش کنم. اگر نمی خواست بیاید اجباری نبود.

-می خوای برگردیم خونه؟

گره روسری اش را شل کرد و گفت:

-نه. نمی خوام برگردم خونه. فقط می خوام بدونم کجا میریم؟

-گفتم خب. صبحونه بخوریم.

سرش را به سمت من چرخاند.

-از کی تا حالا من و تو با هم صبحونه می خوریم؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-از امروز، ۲۲ اردیبهشت.

دست یخ زده‌اش را روی دست من، که دنده را مشت کرده بودم، گذاشت و گفت:

-میشه درست جوابم رو بدی؟

لحنش و سرمای خشمگینی که از پوستش ساطع میشد، اصلاً دوستانه نبود. شاید بهتر بود من هم سکوت می کردم.

-من رو به مرز جنون می رسونی، کاری میکنی که به مرده و زنده‌ت بی تفاوت بشم، هر شب رفتارات رو مرور می کنم تا منم ربات بودن رو یاد بگیرم، پیشرفتم می کنم اما باز مثل احمقا وقتی میبینم زخمی هستی، وقتی فکر می کنم ممکنه دلت شکسته باشه، میام طرفت و تو باز از اتاقت بیرونم می کنی، میگی دور و برم نباش، یه جوری چین میندازی رو بینیت که احساس می کنم دارم حالت رو بهم میزنم، ولی چند ساعت بعدش میای و طوری باهام صحبت می کنی که انگار دختر عموی محبوبتم. دعوتم می کنی به یه روز خاصِ دونفره، تازه میگی گوشواره قشنگ هات رو هم بنداز.

به گوشه‌هایش نگاه کردم و گفتم:

- ولی ننذاختی.

چشمهایش را فراخ تر کرد.

-برنامه‌ی جدید؟ با کاهش و افزایش دما، می‌خواهی روحم رو از این بیشتر ترک کنی؟ هدف از این رفتارات چیه یاسر؟

اخم کردم.

-احترامم خوب چیزیه. ده سال ازت بزرگترما. یاسر چیه؟ یا بگو پسر عمو، یا یاسر خان، یا آقا یاسر...

اول چشمهایش گرد شد و بعد پوفی کرد و عقب نشست. به قیافه‌ی بغ کرده‌اش لبخند زدم. امروز نباید دلخور میشد. امروز سهم ترنج بود. برای خودِ خودش. به همین خاطر گفتم:

-اونجوری دماغت رو کج و کوله نکن. قراره یه روز رو مثل آدمای عادی خوش بگذرونیم. نیت بدی ندارم. نترس.

به خیابان زل زد و نجوا کرد.

-اینجوری حرف زدنِ تو، یعنی یه چیز ترسناکی پشت ماجراست. تو نیت بد نداشته باشی؟ میشه همچین چیزی؟

شنیدم. یعنی طوری گفت که بشنوم اما ترجیح دادم خودم را به کوچه‌ی علی چپ بزنم. می‌توانستم طوری جوابش را بدهم که نفس کشیدن را هم فراموش کند اما امروز سهم ترنج بود.

-شب عجیبی بود. به هرکس نگاه میکردم، داشت می خندید. از دور همه چیز در قشنگترین حالت ممکنش قرار گرفته بود. آرامش، عشق، خوشبختی. هرکس به این مجموعه می نگریست، حسرت داشتن این خانه و خانواده و این آدمها مثل خار در وجودش می خلید. در واقع تنها کسی که از این پوسته‌ی دروغین خبر داشت، من بودم. تنها کسی که نمی توانست از ته دل بخندد من بودم. تنها کسی که هرلحظه آرزوی مرگ میکرد من بودم. قرار بود عملیات علیه ثمر و خانواده‌اش آغاز شود. زمان دقیقش را به من نگفته بودند. اما هر لحظه انتظارش را داشتم. تحقیقاتم در مورد یاشار و باندش هم به جاهای خوبی نرسیده بود. هر قدم که برمیداشتم بیشتر می ترسیدم. یاشار چنان در مرداب فرو رفته بود که هیچکس نمی توانست بیرونش بکشد. هر لحظه دلم می خواست خفتش کنم و بگویم که از همه چیز خبر دارم. گاهی به فراری دادنش فکر میکردم و باز به صورتم سیلی میزد و موهای خودم را میکندم تا درد به من یادآوری کند که چه هستم و که هستم و کجا هستم. در حال بررسی آخرین راه ممکن بودم. چاره ای نداشتم. باید با مقامات حرف میزد و از طریق قول اعتراف گرفتن و همکاری، برادرم را نجات میدادم. اگر قبل از دستگیر شدن خودش را معرفی میکرد، اعدام نمی شد. به خاطر مقاومت در برابر دستورات، بایکوت شده بودم، مورد غضب قرار گرفته بودم، حتی سردار علیمردانی هم جوابم را نمیداد، اما حداقل خیالم راحت بود که با قطع شدن دست سبحان از این خانه فرصت بیشتری در اختیارم قرار گرفته است. بعد از روزها پیگیری و به سختی و مکافات توانسته بودم از فرمانده

عملیات وقت ملاقات بگیرم، اما با شناختی که از روحیاتش داشتم خوب می دانستم درهای پیش رویم قفل، آهنین و متعدد و زمان به شدت محدود و حیاتی است و در چنین شرایطی ترنج هم گوشی ام را از دستم ربوده بود. حوصله‌ی مراسم مسخره‌شان را نداشتم، فاتحه خواندن ها و صلوات فرستادن های شیرین خانم و بقیه، منقلبم می کرد. چقدر همه نقش بازی کردن را خوب بلد بودند، همه حتی ترنجی که فکر میکردم ساده و معصوم است...! با تمام دغدغه هایی که داشتم رفتارش توجهم را جلب کرده بود. تلاشش برای قاپیدن گوشی و سپس گریختن از پیش چشمم، نگاههای مداوم و به خیال خودش مخفیانه به ساعت، گیر کردن غذا در گلویش، رفتنش به آشپزخانه به هر بهانه‌ی الکی، تند و کند شدن نفسهایش و حتی حرکت عصبی پاهایش نگرانم میکرد. من حتی می توانستم لرزش دستانش را ببینم. حاضر بودم قسم بخورم یک چیزی را پنهان میکند و بزرگترین بازیگر امشب اوست. وقتی ظرفها را جمع کردند و به آشپزخانه رفتند، قطعات پازل را کنار هم چیدم. میهمانی بی سابقه به مناسبت سالگرد پدرش در کورترین نقطه‌ی باغ، خاموش کردن تمام موبایلها، انتظار و ترس نشسته در هر حرکتش...و تق... شم نظامی و شامه‌ی تیزم آخرین تکه‌ی پازل را سرجایش گذاشت و بخش وسیعی از روحم از شدت وحشت مرد. تا آمدم از جا برخیزم و به سراغش بروم، زنگ در به صدا درآمد و اتفاقات بعدش مثل کابوس بر سرم هوار شد. ترنج تمام راههایی را که به نجات احتمالی یاشار ختم میشد، به روی من بست و امید ناچیزم را ناامید کرد. صدای شکستن دانه به دانه‌ی مهره های کمرم را می شنیدم و برای قد خم نکردن به هرچیزی متوسل می شدم. کار از دستم خارج شد. یاشار از دستم رفت.

برادرم، جانم، خونم، از دستم رفت و به خداوندی خدا قسم که می توانستم ترنج را به خاطر این حماقتش خفه کنم...!

چنان مبهوت شده بود که اخم و تخم را فراموش کرد. یک نگاه به فضای باز و زیبای رستوران می انداخت و یک نگاه به من. راحتش گذاشتم و خودم را با منو مشغول کردم و وقتی دیدم کوتاه نمی آید گفتم:

-نمی خوای انتخاب کنی؟

منو را برداشت و گفت:

-فکر نمی کردم بدونی همچین جایی تو تهران هست و مشتریاش باشی.

سعی کردم فرق بین صبحانه‌ی انگلیسی و فرانسوی را بفهمم و از اینکه گراتن مرغ و بادمجان را به عنوان صبحانه سرو می کنند، چندشم نشود.

-هم می دونم هست و هم می دونم پاتوق تو و یاسین اینجاست، اما مشتریاش نیستم چون مکان مورد علاقه‌ی من نیست.

فاصله‌ی بین دو ابرویش را کم کرد.

-پس واسه چی اومدیم اینجا؟

خدا را شکر یک نیمرو و چای ساده هم این وسط پیدا می شد.

-خب چون تو اینجور جاها رو دوست داری. لوکس باشه، ادای اروپا رو در بیاره، همه با یه سیگار گوشه‌ی لبشون و یه فنجان قهوه، ژست روشنفکری بردارن و با چنگال گراتن مرغ و بادمجون بخورن.

خندید. بالاخره خندید.

-احساست به بادمجون، مثل احساست به منه. هیچ وقت درست نمیشه.

کف دستم را روی گردنم گذاشتم و گفتم:

-واسه بادمجون یه احتمال ضعیف وجود داره، ولی واسه تو نه.

خنده‌اش محو نشد و بیشتر هم شد. گارسن که آمد من نیمرو به همراه چای سفارش دادم و او گراتن مرغ و بادمجان...! آنهم در حالیکه خبر داشت حتی با دیدنش زبانم جوش می زند. من هم نتوانستم لبخندم را از چشمش پنهان کنم. دلش به این انتقامهای کوچک خوش بود. منو را کنار گذاشتم و گفتم:

-به یاسین خبر دادی؟

غم به صورتش بازگشت.

-آخر شب پیام داده بود که چه خبر؟ مجبور شدم بگم.

سرم را به نشانه‌ی تایید کمی پایین بردم.

- کار خوبی کردی. هر دو طرف تصمیمشون رو گرفتن و باید پای عواقبشم بمونن. بهتره از این به بعد ما دخالت نکنیم.

به نظر میرسید بغض کرده، برای اینکه خودش را خلاص کند بحث را عوض کرد.

- کاش پنبه رو هم آورده بودیم. الان بیدار بشه و ببینه من نیستم غصه می خوره.

دهانم برای گفتن حرفی باز شد، اما منصرف شدم و به جای آن گفتم:

- به منا سپردم مواظبتش باشه. تو نگران نباش.

کمی دستانش را در هم پیچ و تاب داد و گفت:

- راستش میخواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم...

از موضوعش خبر داشتم، نگاهم را از زخمهای روی دستش گرفتم و گفتم:

- بذار بعد از صبحونه. فعلاً گراتنت رو بخور.

بعد از مرخص شدنش فهمیدم خودکشی کرده...! کسی به من نگفته بود، شاید هم گفته بودند و من متوجه نشده بودم، یا شاید پیدایم نکرده بودند که بگویند، نمی دانم. اما وقتی شنیدم آنقدر شوکه و عصبانی شدم که دلم میخواست بروم و کار ناتمامش را تمام کنم.

-دکتر میگفت، زده که جلب توجه کنه، زده که بمیره. من نمی دونم چطور تونسته اینطور عمیق رگش رو ببره. چطور تونسته همچین کاری با خودش بکنه؟ از ترسم جرات ندارم پام رو از خونه بیرون بذارم. نمی تونم یه دقیقه هم تنه‌اش بذارم. اگه باز تکرار کنه چی؟

در حالیکه با خشمم مبارزه میکردم، کنار استخر ایستادم و به تاریکی بی انتهای باغ زل زدم.

-حتی وقتی اون مرتیکه شب عروسیش ولش کرد و رفت اینجوری نشد، حرفم نمیزنه که بفهمیم چی شده، تو هم که اصلاً نیستی. تو بگو چی شده داداش؟ چطور همه چی به هم ربط پیدا کرد؟ اینهمه اتفاق رو چجوری تحمل کنیم ما؟ یاشار چی میشه؟ ثمر چی میشه؟ ثامر چی میشه؟ ترنج چی میشه؟ خانوادمون پوکید. باید چیکار کنیم؟ همه هنگ کردیم. همه قاطی کردیم. به ثامر چی بگیم؟ اگه یاشار رو اعدام کنن؟ اگه ترنج اینبار واقعاً بمیره؟ چه بلایی به سرمون اومده؟

یک شب، پای همین استخر به ترنج گفته بودم اگر مرگ و زندگی‌ام دست خودم بود مرگ را انتخاب می کردم. من به خودکشی فکر کرده بودم و او انجامش داده بود. صورت بشاش و همیشه خندانش پیش چشمم نقش بست. باورم نمیشد. تا با چشم خودم نمی دیدم باورم نمیشد. راهم را به سمت ساختمان آنها کج کردم. صدای یاسین را از پشت سرم شنیدم.

-داداش...تو رو خدا یه چیزی بگو. دارم دیوونه میشم.

ایستادم و مشت‌هایم را گره کردم. معده‌ام از بس خالی مانده بود، می سوخت و شن‌های سوزان درون چشمم به کویر لوت سور زده بود. احساس می کردم یک دماوند فعال را روی دوشم حمل میکنم. همانقدر سنگین، همانقدر خطرناک، همانقدر کشنده. برگشتم و دست‌هایم را روی شانه‌های یاسین گذاشتم و نگاهم را به چشمانش میخ کردم و آخرین جرعه‌های توانم را در صدایم ریختم و گفتم:

-منم نمی دونم چی میشه. نمی خوام دلداری الکی بدم. تو دیگه بچه نیستی. مرد شدی. باید خودت رو برای هر اتفاقی آماده کنی. می فهمی چی میگم؟ واسه اینکه بیشتر از این از هم نپاشیم باید قوی بمونیم. من الان هستم و یه دقیقه دیگه نیستم. بابا و آقا بزرگ هم که وضعشون معلومه. در حال حاضر مرد خونه، ستون خونه تویی. بشکنی همه میشکنن. پس مواظب باش.

آب دهانش را قورت داد. ترسیده بود.

-یعنی قراره چی بشه؟

شانه‌هایش را فشردم.

-نمی دونم. نمی دونم. دارم تلاشم رو میکنم که چیزی نشه. اما باید خیالم از خونه راحت باشه. باید بدونم مواظب خونه و آدماش هستی تا با فکر بازتر یه خاکی تو سرم بریزم. هستی؟

نگاهش طوفانی و خیس شد اما گفت:

-هستم.

دستی به موهایش کشیدم و به ساختمان عمو رفتم و در زدم. شیرین خانوم با چشمان قرمز و در حالیکه آب بینی‌اش را می گرفت در را برایم گشود. زیرلب سلام کردم و پرسیدم:

-ترنج کجاست؟

با صدایی لرزان گفت:

-خوابه. تازه بهش سر زدم.

از کنارش عبور کردم.

-یاسر جان، تو میدونی چی شده؟ این چه بلایی بود که سرمون اومد؟ ترنج چرا همچین کاری کرد؟ یاشار چی میشه؟

مقابل اتاق ترنج ایستادم و گفتم:

-می خوام با ترنج حرف بزنم. تنهایی. ممکنه؟

یک قدم عقب نشست و گفت:

-بعید می دونم بیدار شه. به زور دارو می خوابه.

دستم را روی دستگیره گذاشتم.

-من بیدارش می کنم.

نگرانی اش بیشتر شد.

-جون ثامر تند باهاش حرف نزن. حالش اصلاً خوب نیست. مثل روح شده. زل میزنه به یه نقطه و صداش در نمیاد. هیچی نمی خوره. پوست و استخون شده. بچه‌م داره از دستم میره.

دلم می خواست برایش تعریف کنم که "بچه‌اش" چطور به همه چیز گند زده، اما حوصله حرف زدن نداشتم.

-بهاش حرف میزنم. اما تنها.

دوست نداشت برود اما تسلیم شد. من هم در را گشودم و داخل شدم. نور آبی رنگ چراغ خواب روی پیشانی اش افتاده بود. نزدیکش رفتم. دست پانسمان شده‌اش را روی بالش، کنار سرش گذاشته و موهایش نیمی از صورتش را پوشانده بود و آرام و بیصدا نفس می کشید. برای خواندن اسمش درنگ کردم. بانداژ قطور و چند لایه چشمم را می آزد. لرزش لبهایش باعث شد روی زانو بنشینم و بهتر ببینمش. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌اش چیزی در ذهنم جرقه زد. خاطره‌ای محو از مکالمه‌ای تند روی پله‌های ساختمان پدربزرگ...! صدای خودم در سرم اکو شد. تهدیدش کرده بودم...گفته بودم کاری میکنم که خودش را بکشد و خیلی چیزهای دیگر که به خاطر نمی آوردم.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم. نگاه وحشت زده اش را به یاد آوردم. چشم‌هایم را باز کردم. از ترس من خودکشی کرده بود؟ برای ایستادن به لبه‌ی میزش بند شدم. من باعث شده بودم مرگ را انتخاب کند؟ خواستم از آنجا بگریزم اما احساس می‌کردم زیر آوار حبس شده‌ام. نمی‌توانستم حرکت کنم یا حتی نفس بکشم. کاش یک سگ ردیاب برای پیدا کردنم می‌فرستادند...!

-خب؟ کی قراره به مرحله‌ی اصلی برسیم؟

در حالیکه تکیه زده بودم و با لذت چای می‌نوشیدم به چشمان منتظرش نگاه کردم.

-کدوم مرحله؟

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت.

-همون مرحله که نشون بده تو خودتی و اینا همش حکم آبی رو داره که قبل از ذبح به قربونی میدن.

قطعاً با یک وعده صبحانه نمی‌توانستم ذهنیتش را نسبت به خودم تغییر دهم. چنین قصدی هم نداشتم.

-واسه چی خودکشی کردی؟

گشاد شدن مردمک‌هایش را به وضوح دیدم.

-چی؟

-واقعاً از ترس من خودکشی کردی؟

کیفش را از صندلی کناری برداشت و گفت:

-میشه بریم خونه؟ ثامر تنهاست.

استکان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم:

-جریان چیه که بیشتر از من واسه پسر نگرانی؟ مگه به اندازه‌ی موهای سر خودت و

من، ازم نفرت نداری؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-من عادت ندارم انتقام والدین رو از بچه هاشون بگیرم پسر عمو. احساسم به ثامر

هیچ ربطی به تو نداره.

طعنه‌ی قشنگی زد. خوشم آمد. کتم را پوشیدم و گفتم:

-آفرین به تو. صبر کن حساب کنم و بریم.

صبر نکرد و از کافه خارج شد. خودم هم از کم کردن تنش این رابطه ناامید شده بودم.

به محض اینکه کمر بندش را بست گفت:

-لطفاً بریم خونه. کلی کار دارم. ممنونم بابت صبحونه.

استارت زدم و گفتم:

-می خواستی در مورد یه مساله‌ای با من صحبت کنی. چی شد؟

نگاهی به ساعتش انداخت و بی حوصله گفت:

-آره. در مورد ثامر. خواستم ببینم از نظر تو ایراد داره صبح ها بذارمش مهد کودک؟
آخه تصمیم گرفتم کار کنم. اینطوری هم تنها نمی مونه، هم کلی چیز یاد میگیره، هم
با بچه ها بهش خوش می گذره. ظهراً هم خودم میرم دنبالش و با هم برمی گردیم
خونه.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

-همون کاری که دو ماهه دنبالش می دوی و نتونستین واسش مجوز بگیرین؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه نمی پرسم از کجا می دونی! کلاً دیگه هیچی نمی پرسم. آره همونه. حتماً اینم
می دونی قراره با نسیم باشگاه ورزشی بزنیم، ده بار به مکانش ایراد گرفتن و الانم
طرف هر بار به یه بهونه جوازمون رو امضا نمی کنه. تابلوئه که منتظره سیلش رو
چرب کنیم. بهراد میگه باید ازش شکایت کنیم. واقعاً عوضیه.

لبخندم را در درونم نگه داشتم.

-آخه تو و اون دوستت نسیم چی از باشگاه داری می دونین؟ فکر می کنی کار راحتی؟
-می دونم راحت نیست. ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کنیم دیگه. مربی میگیریم.
صبح تا ظهر من میرم. عصر هم نسیم. میخوام مدرک مربیگری یوگا رو هم بگیرم و خودمم آموزش بدم. یوگا خیلی دوست دارم.

در دل تحسینش کردم. از همان لحظه‌ای که یاسین ماجرا را برایم تعریف کرده بود، تحسینش کردم. علیرغم ثروت و امکاناتی که داشت و می توانست مثل خیلی از جوانهای پولدار این شهر بگردد و بچرخد و روزگارش را به علافی و سرخوشی بگذراند، کار مورد علاقه‌اش را پیدا کرده بود و به خاطرش می جنگید. این ترنج را دوست داشتم.

-خوبه. به فکر ثامر هم نباش. برای بار هزارم میگم. تو هیچ مسئولیتی نسبت به ثامر نداری. زندگی خودت رو بچسب.

نگاهش را روی نیمرخ من ثابت کرد و گفت:

-من ثامر رو دوست دارم. چرا باور نمی کنی؟ اگه می گم مهد کودک، به خاطر این نیست که می خوام از سر بازش کنم. به خاطر اینه که تنه‌است. نیاز داره با بچه‌های همسن و سال خودش باشه. آموزش های مناسب سن خودش رو دریافت کنه. این

مهدکودکی که میگم هم مربیاش تحصیلات مرتبط دارن، هم روانشناس کودک داره و هم از لحاظ بهداشتی تاییدش می کنم. خودتم بیا ببینش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-می دونم. در اینکه تو یه خاله‌ی فوق العاده برای ثامری هیچ شکی ندارم. واسه همینم به خاطر اینکه ازت تشکر کنم، یه کادوی کوچولو واست گرفتم. داخل داشبورده.

نگاهش بین من و داشبورد چندین بار رفت و برگشت. حتی دستش را هم دراز نکرد. می فهمیدم. از تصور چیزی که قرار بود ببیند وحشت داشت. می ترسید باز هم ناامیدش کنم. به همین خاطر گوشه‌ای ایستادم و خودم داشبورد را باز کردم و پاکت را بیرون کشیدم و روی پایش گذاشتم و گفتم:

-بازش کن.

زیرلب جواب داد.

-من از باز کردن پاکتهایی که اینجوری به دستم میرسه، خاطره‌ی خوبی ندارم.

یاد شبی افتادم که سبحان پاکت حاوی اسناد و گواهی فوت پدرش را به دستش داده بود. مرا با او مقایسه میکرد؟ یعنی باور داشت می توانم به اندازه‌ی سبحان به او آسیب بزنم؟ یعنی هیچکدام از کارهایی که طی این سالها به خاطر حفاظت از او انجام داده بودم، نمی دید؟ مرا با سبحان مقایسه می کرد؟ یعنی در این حد؟

سکوت و اخم من باع شد به شک تردیدش غلبه کند و پاکت را گشود. پروانه‌ی فعالیتش را که دید، از شدت ذوق جیغ کشید و گفت:

-وای باورم نمیشه. مجوزمون رو گرفتی؟ یعنی دیگه تمومه؟ دیگه لازم نیست با اون بیشعور سر و کله بزنیم؟

همچنان خیره نگاهش میکردم.

-الو، نسیم...یه خبر توپ، پسر عموم پروانه رو گرفته. آره...آره به خدا الان تو دسته. تموم شد. راحت شدیم...نه بابا. شوخیم چیه؟ همین الان عکسش رو واست واتس اپ می کنم. باشه، باشه. قطع کن.

همچنان خیره نگاهش می کردم.

-اونم باورش نمیشه. نمی دونی چقدر ما رو اذیت کردن. دیگه کم کم داشتیم ناامید می شدیم.

همچنان خیره نگاهش می کردم.

-وای چقدر کار داریم. باید بریم وسایل بخریم. سالن رو تمیز کنیم. مربی استخدام کنیم. منم باید برم واسه کلاس ثبت نام کنم.

همچنان خیره نگاهش می کردم تا بالاخره متوجه نگاهم شد.

-من چطوری ازت تشکر کنم؟

خواستم بگویم به جای تشکر، عذرخواهی کن. اما همچنان خیره نگاهش کردم.

-فکر نمی کردم تو بدونی یا اصلاً واست مهم باشه. می دونستم می تونی درستش کنی اما فکر می کردم کمکم نمی کنی. اگه می دونستم زودتر بهت میگفتم و اینقدر عذاب نمی کشیدم.

آهی کشیدم و سری تکان دادم و دست از نگاه خیره‌ام برداشتم.

-خیلی خوبی پسرعمو. نمی دونی این کارت چقدر واسم ارزش داشت. به خدا موندم
چجوری جبران کنم.

پوزخند زدم و پایم را روی پدال گاز فشردم.

-باید به یاسینم خبر بدم. اون طفلی هم کلی دوندگی کرد و اعصابش خورد شد. میریم
خونه؟

تک سرفه‌ای زدم و گفتم:

-نه. میریم وسایلی رو که لازمه سفارش بدیم. فکر کنم بین دور و بریای تو، من تنها
کسی هستم که از باشگاه و ورزش حرفه‌ای و لوازمش سر در میاره.

دستهایش را به هم کوفت و گفت:

-به خدا آخرین باری رو که اینقدر خوشحالم بودم، یادم نمیداد. دوست دارم بغلت کنم.
اجازه میدی؟

دوباره خیره نگاهش کردم و با حرص گفتم:

-نه...اجازه نمیدم...!

وقتی بالاخره به بن بست ۱۷ رسیدیم، نفس راحتی کشیدم. باورم نمیشد این روز تمام شده باشد. به اندازه‌ی تمام ماموریت هایم دچار فرسودگی شده بودم. اصرار ترنج به صورتی و بنفش بودن همه چیز دیوانه‌ام کرده بود. در نهایت وقتی دنبال تردمیل صورتی می گشت، عصبانی شدم و از ترس من کوتاه آمد. فقط می خواستم به اتاقم بروم و در را قفل کنم و به مدت ۲۴ ساعت با هیچکس حرف نزنم. داخل بن بست که پیچیدم، به صورت شادمانش نگاه کردم. دریغ از ذره‌ای خستگی...!

-واسه تمیز کردن سالن، به یاسین بگو چند تا مرد بیاره. قبل از رسیدن وسایل باید حسابی تمیز شده باشه. مربی رو چکار میکنی؟

چشمانش مثل رنگین کمان، می درخشید.

-اونا رو ردیف می کنیم. مهمترین و سختترین کارا رو تو واسم انجام دادی. دستت درد نکنه.

از بس تشکر کرده بود، احساس درماندگی میکردم. به همین خاطر ترجیح دادم سکوت کنم. اما ته دلم خوشحالی قشنگی جریان داشت. به نظر می رسید توانسته بودم آنطور که می پسندید، از او قدردانی کنم. حالا کمتر احساس دین می کردم.

-فردا میای بریم سالن رو ببینیم؟ شاید واسه چیدمان نظری داشته باشی.

و البته این هم نتیجه‌ی رو دادن بود. ماشین را خاموش کردم و قبل از پیاده شدن گفتم:

-من طراح دکوراسیون نیستم. بیکار هم نیستم.

برخلاف انتظارم لبخند از صورتش نرفت و فقط سر تکان داد و همراه من پیاده شد و گفت:

-تا تو در رو باز کنی و ماشین رو بیاری داخل طول میکشه. دلم واسه گردالو یه ذره شده. بازم بابت همه چی ممنون. شب میام پانسمانت رو عوض می کنم.

هنوز جوابش را نداده بودم که تکان خوردن سایه‌ای حواسم را پرت کرد. به طور غریزی تمام عضلاتم منقبض شد و گامی به سمت ترنج برداشتم، اما به محض دیدن چهره‌ی سبحان آرام گرفتم و رو به ترنج کردم و با ملایمت گفتم:

-تو برو داخل. منم میام.

سبحان در حالیکه نیشخند آزار دهنده‌ای بر لب داشت مقابل هر دویمان ایستاد و گفت:

-حق با پسر عموته. تو برو داخل. ایشونم تشریف میارن.

چقدر دلم می خواست یکبار، دک و پوز این پسر را پایین می آوردم و یک نفس راحت می کشیدم. به چهره‌ی سخت و درهم ترنج که همچنان شانه به شانه‌ی من ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-منتظر چی هستی؟ برو دیگه.

کمی از من فاصله گرفت و گفت:

-اگه موضوع بحث منم، ترجیح میدم اینجا بمونم.

سبحان مستقیم در چشمان من زل زد و گفت:

-موضوع بحث تو نیستی. می خوام با یاسر صحبت کنم. تلفنی نمی شد.

این بار ترنج بدون مکث و اعتراض رفت و من با آرامش بیشتری رو درو روی سبحان قرار گرفتم و گفتم:

-بگو. یه دلیل منطقی واسه اینکه هنوز این دور و بر میپلکی بیار.

بدون اینکه حتی پلکش بلرزد گفت:

-من هر جا دلم بخواد می پلکم. کل این بن بست ملک پدریته که باید ازت اجازه بگیرم؟

هر بار که می دیدمش به این فکر می کردم که چقدر به من شباهت دارد. هم قد من بود. او هم می دانست چطور با نگاهی به پوست و گوشت آدمها نفوذ کند. ماهیچه های ورزیده اش را به راحتی می شد دید و قاطعیت و استقامت در هر حرکتش مشهود

بود. من هرگز از توانایی های بدنم برای زدن خودی استفاده نکرده بودم، اما خیلی دلم می خواست با این بشر دست و پنجه نرم کنم. حیف که بخیه هایم اجازه نمیداد.

-حضور تو، داخل هر محوطه‌ای که خانواده‌ی من زندگی می کنن ممنوعه. چند بار بگم که بفهمی؟

آرواره‌هایش را از زیر پوست چانه‌اش می دیدم. او هم وقتی با خشمش می جنگید، رگ روی شقیقه‌اش ضربان می گرفت. نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

-نیومدم دعوا کنم. اومدم هشدار بدم. چه خوشت بیاد چه نیاد، یه نفر تو این خونه هست که واسه من مهمه. به همین خاطر اینجام.

کاونده و مشکوک، چشم در صورتش دواندم. خط عمیق بین دو ابرویش می گفت که قضیه جدی است.

-می شنوم.

صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

-ماشینت امنه؟

طپش قلبم غیرعادی شد. هر دو نفر موبایل‌هایمان را روی کاپوت ماشین گذاشتیم و با هم سوار شدیم. شیشه ها را بالا دادم و به دهانش زل زدم. او هم بلافاصله شروع کرد.

-خانواده‌ی الحریری فعالیتش رو دوباره شروع کرده. گزارش موثق داریم که برادر کوچیکتر ثمر وارد ایران شده. ممکنه گروه تشکیل داده باشه یا تنهایی دست به عملیات انتحاری بزنه. با توجه به اینکه از تو کینه دارن، خطر بدجوری خودت و پسرت و این خانواده رو تهدید می کنه. حتی من فکر می کنم تو همین خونه‌ی رو به رویی که قبلاً من بودم خبریه. یکی دوبار چراغش رو روشن دیدم. قفلشم عوض شده در حالیکه می دونم اینجا به کسی فروخته نشده. تو به چیزی شک نکردی؟

نگاه امروز ترنج به خانه را، یادم آمد. یعنی از چیزی خبر داشت؟

-نه. شک نکردم. چون من با مسائل درون مرزی کار ندارم. وظیفه‌ی شماست. چرا هنوز دستگیرش نکردین؟

دستش را توی موهایش فرو برد.

-منی تونیم پیدااش کنیم. مثل روحه. هیچ اثری از خودش جا نمیذاره. حتی گاهی شک می کنیم واقعاً وارد ایران شده یا نه. نظرت چیه یه سر به این خونه بزنیم و ببینیم چه خبره؟

قلبم درد می کرد.

-بدون حکم دادگاه؟

-اینجا که خالیه.

-اگه خالی نباشه چی؟ اگه کسی اونجا کمین کرده باشه چی؟

کتش را کنار زد و اسلحه‌اش را نشانم داد و گفت:

-بریم؟ شاید چیز به در بخوری گیر آوردیم. من جداً نگرانم.

کمی فکر کردم. کار خطرناکی بود. اما در نهایت از محفظه‌ی جا سازی شده‌ی زیر صندلی، اسلحه‌ی خودم را هم بیرون آوردم و گفتم:

-افتخار بالا کشیدن از در با خودت. من به اندازه‌ی تو تبحر ندارم.

به متلکم اعتنایی نکرد و گفت:

-باشه. من میرم. دعا کن قفل نباشه. وگرنه خودتم باید بیای.

-مطمئنم مال من نیست. محاله. پیشگیری با من بود و منم به شدت مواظب بودم.

سردار علیمردانی لبخند بی روحی زد و گفت:

-بچه‌ها هر ثانیه تحت نظر دارنش. اون دختر به جز تو با هیچ مردی ارتباط فیزیکی نداره. گاف خودته پسر جان.

تمام بدنم می لرزید. دندانهایم رو هم نمی ایستادند. بدون اینکه اجازه بگیرم نشستم.

-چطور همچین چیزی ممکنه آخه؟

شرم اجازه نمیداد واضح حرف بزنم.

-من حواسم جمع بود. باورم نمیشه اون بچه مال من باشه. چطوری بگم که محاله؟

سردار میزش را ترک کرد و رو به روی من نشست و بدون ذره‌ای انعطاف در صدایش گفت:

-چیزی به اسم محال وجود نداره. هیچکدوم از روشهای پیشگیری هم صد در صد عمل نمی کنن. شاید پوششی که استفاده کردی مشکل داشته. شاید خودت...

کاش زمین دهان داشت و مرا قورت میداد.

-به هرحال، هرچی که شده باید با این واقعیت کنار بیای که اون بچه مال خودته. زنت از این لحاظ پاکه.

نه. نمی خواستم با واقعیت کنار بیایم. نمی توانستم. پشانی ام را با دستانم پوشاندم و نالیدم.

-الان چه خاکی تو سرم بریزم؟ قراره اون بچه دنیا بیاد و منم بشم باباش؟ قراره از یه تروریست بچه داشته باشم؟ قراره پدر بچه‌ی زنی بشم که تا چند وقت دیگه سرش میره بالای چوبه‌ی دار؟ این چه شوخی مسخره‌ایه آخه؟

اینبار جوابم را با تحکم و تشر داد.

-شوخی نیست یاسر. زنت حامله‌ست. بچه هم مال توئه. بیخودی خودت رو گول نزن، می‌تونی وقتی دنیا اومد تست بگیری و مطمئن شی. اما در هر حال حاضر قرار نیست این مسئله مشکلی واسه ماموریت ایجاد کنه. درست میگم؟

آرام سرم را بالا آوردم و زمزمه کردم.

-من که به شما گفتم واسه اینجور ماموریتا ساخته نشدم. متوجهین که عواقب این ماموریت واسه من چقدر سنگینه؟ من از مردن ابایی ندارم، اما وجود این بچه از مرگ بدتره. نه می‌تونم بگم سقطش کن، نه می‌تونم کاری کنم که سقط شه.

سردار ایستاد. راست، محکم و قاطع.

-این اتفاق واسه هر مردی ممکنه بیفته.

نتوانستم تن صدایم را کنترل کنم.

-آره. ممکنه. ولی با زنی که دوستش دارن نه یه تروریست.

اخمهایش را در هم کشید و گفت:

-الان تو به فکر اینی که مادر بچه‌ت رو دوست نداری؟ خب دوست نداشته باش. گزینه‌ی دیگه‌ای که نداری. داری؟ امنیت کشور مهمه یا احساسات تو؟

چشمه‌هایم را محکم روی هم فشردم. برای درد دل پیش چه کسی آمده بودم! برخاستم و گفتم:

-حق با شماست. معذرت می‌خواهم.

ادای احترام کردم و به سمت در رفتم. صدایش را شنیدم که گفت:

-نگران نباش. مطمئناً اونم دوست نداره از تو بچه داشته باشه. خودش یه جووری سر به نیستش میکنه.

آهی کشیدم و سری تکان دادم و از سازمان خارج شدم. این چند شعری که پدر همیشه میخواند مرتب در سرم تکرار میشد.

"خنک آن قمار بازی که بی‌اخت هرچه بودش...!"

در قفل بود و من هم مجبور شدم از دیوار بالا بکشم. فغان از زخم مادر مرده‌ام بلند شد. حتی خیس شدن پانسمانم را هم احساس کردم اما چیزی نگفتم. نمی‌خواستم این مرد از دردم چیزی بداند. دوش به دوش هم و با احتیاط مسیر حیات را طی کردیم و به ساختمان اصلی رسیدیم. این یکی در قفل نبود...! با نگاه به یکدیگر اشاره دادیم و اسلحه‌ها را در مشت فشردیم. هیچ چراغی روشن نبود و سکوت در فضای وهم آور

خانه موج میزد. به محض ورود راهمان را از هم جدا کردیم و هر دو مسیرهای جداگانه‌ای را مورد کنکاش قرار دادیم. خالی بود. چراغ را روشن کردیم و به جستجو ادامه دادیم. به نظر می رسید مدتهاست که کسی وارد این خانه نشده. پرسیدم:

-مطمئنی چراغ اینجا رو روشن دیدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و چیزی نگفت.

-هنوز تو این محله دنبال چی می گردی تو؟

کابینت ها را یکی یکی باز کرد و جوابی نداد.

-چرا هر چند وقت یکبار خودت رو به ترنج یادآوری میکنی؟

خم شد و با دستمال از روی زمین چیزی برداشت و گفت:

-تا جایی که یادمه من هیچ وقت سیگار نکشیدم.

به ته سیگار توی دستش نگاه کردم و گفتم:

-ممکنه مال کارگرایی باشه که وسایلت رو از اینجا بردن.

دستمال را توی جیبش گذاشت و گفت:

-کارگر کجا بوده؟ بچه های خودمون بودن.

دمای بدنم پایین آمده بود.

- شاید چندتا معتاد فهمیدن این خونه خالیه و شبها اینجا اتراق می کنن.

سایه‌ای از نگرانی صورتش را پوشانده بود.

- قفل در عوض شده. به جز یه دونه ته سیگار هیچی تو خونه نیست. معتاد اینجوریه؟
اگه معتاد اومده بود اینجا، الان همه جا آثارشون دیده میشد. قضیه جدیه یاسر. تا
دستگیرشون نکردیم جون همتون در خطر. به خصوص تو و پسر و ترنجی که
همیشه با شما دو نفره.

زخمم بدجوری تیر می کشید. لبم را گاز گرفتم و گفتم:

- خوب آمار همه چی رو داری.

با عصبانیت گفت:

- می‌گم جونتون در خطر. می فهمی؟ بله. آمار دارم. چون ترنج رو دوست دارم.
هرچقدرم قطر رگ گردنت رو به رخم بکشی فایده نداره. من ترنج رو دوست دارم و
اگه تو و اون برادرت اینقدر بین ما قرار نمی گرفتین، می تونستم همه چی رو درست
کنم. پنجاه درصد علت دوری ترنج از من، به خاطر ترسش از شماست.

با تمسخر نگاهش کردم.

-انتظار داشتم حداقل تو درکم کنی. تو می دونی مجبور بودن یعنی چی. تو می دونی دل باختن به آدم اشتباهی یعنی چی. ترنج به زندگی سگی من نور داد، امید داد، قشنگی داد. نمی تونم فراموشش کنم. می فهمی؟ تو می دونی عشق چیه؟ تا حالا گرفتار خنده‌ی یه زن شدی؟ تا حالا به خاطر اخم یه دختر بی خواب شدی؟ به خاطر قهرش، قید کار و زندگیت رو زدی؟ تو اصلاً می دونی آرامش یعنی چی؟ تو می دونی لطافت و ظرافت زنونه با آدم چیکار میکنه؟ یا اونقدر مجبورت کردن به خشن بودن که همه چی از ذهنت پاک شده؟ اونقدر با مرگ دست و پنجه نرم کردی که زندگی یادت رفته؟

از سکوت من جری تر شد.

-دلم میخواد بکشمت یاسر. اون موقع که عقد رو بهم زدی دلم میخواست بکشمت. من اون عقد رو با تموم وجودم میخواستم. گه مهلت میدادی صیغه‌ی عقد جاری شه دیگه اجازه نمیدادم فسخس کنه. اونقدر باهاش حرف میزدم تا باورم کنه. حبسش میکردم. نمیداشتم از خونه بره. تا وقتی باور نمی کرد که احساسم واقعیه دست از سرش بر نمیداشتم. گند زدی به همه چی. تو هم منو نابود کردی، هم ترنج رو. اون عاشقم بود. منم اونو بیشتر از هرچیزی تو این دنیا می خواستم. حتی حاضر بودم به خاطر ترنج دست از این کار بکشم، اما تو نداشتی... نداشتی واسش توضیح بدم... تو مانع شدی... تو خرابمون کردی...

دهانش از شدت ناراحتی به یک خط باریک تبدیل شده بود. دستهایم را توی جیبم فرو کردم و گفتم:

-اشتباه می کنی. من یا یاسین مانع تو نیستیم. تو برخلاف تصویر ترنج رو خوب نمی شناسی. فرم دوست داشتنش رو بلد نیستی. نمی دونی اگه کسی رو بخواد صدا تا مثل منم حریفش نیستن. مگه اون موقع که تو رو به اتاقش راه میداد از من و یاسین ترسید؟ مگه پنج سال باهات نمود؟ فکر می کنی تو اون پنج سال از من و یاسین نمی ترسید؟ ترنج اگه عاشق باشه، هیچی مانعش نمیشه. صدمبارم دلش بشکنه باز برمیگرده. حتی اگه بهت اعتماد نداشته باشه باز ازت رو بر نمی گردونه. ترنج کسی رو که دوست داشته باشه، ترک نمی کنه. قهر میکنه اما ترک نمی کنه. هرچقدرم از دست کسی که عاشقش برنجه، باز طاقت ناراحتیش رو نداره. هرچقدرم بگه ازت متنفرم و نمیخوام ببینمت، باز به دیدنت میاد. هرچقدرم بهت بی محلی کنه و روش رو برگردونه، باز نگرانت میشه و و بی هیچ منتهی کلی از بارهای روی دوشت رو برمیداره و کمکت می کنه، هرچقدر اشکش رو در آورده باشی، باز بهت لبخند میزنه. هرچقدر ازت بترسه، باز بهت پناه میاره. هرچقدر ازت دور شده باشه باز با کوچکترین بهونه برمیگرده. واشش مهم نیست که باهاش چکار کردی، وقتی بینه خسته و داغونی بغلت می کنه و تنهات نمیداره...

و ناگهان سکوت کردم...نگاه پر سوال من و سبحان در هم گره خورد و دهان هر
دویمان نیمه باز ماند. من در مورد چه کسی حرف میزدیم؟

می گویند پس از مرگ، تمام پرده‌ها از پیش چشم انسان کنار زده می شود و باطن هر چیزی نمایان می گردد و انگار که من مرده بودم. انگار روحم از قید جسم آزاد شده بود و می توانستم همه چیز را آنطور که هست و بدون پس و پیش ببینم. من کودن نبودم. همیشه مثل عقاب، مثل یک شکارچی، به اطرافم می نگریستم، تیز، عمیق، جنگجویانه. چیزی از چشمم دور نمی ماند. چون این ذات شغلم بود. برای زنده ماندن، برای به دام انداختن دشمن و برای حفظ امنیت کشور و مردم باید همه چیز را درست و دقیق می دیدم، حتی اگر فرسنگها از من فاصله داشت. و چقدر احساس خفت و سرشکستگی و شکست می کردم که از احساس دخترعمویم بیخبر مانده بودم. ترنج مرا دوست داشت. نه از جنس دوست داشتن یاسین و یا حتی سبحان، چیزی فراتر از اینها در دل این دختر بود و شاید خودش هم نمی دانست. ترنج به خاطر بی اعتمادی و شکستن دلش از عشق پنج ساله‌اش گذشته بود، چرا و چطور از من نمی گذشت؟ مگر خاطر یک پسر عمو چقدر می تواند عزیز باشد که اینقدر برایش مایه بگذاری؟ ترنج بارها یاسین را برهنه دیده بود اما هیچ وقت سرخ و سفید نمی شد. چرا با دیدن نیم تنه‌ی برهنه‌ی من آنهمه رنگ باخته بود؟ مگر من هم مثل یاسین با او بزرگ نشده بودم؟ گفته بود حس مقابل عشق، ترس است. ترنج از من می ترسید اما دور نمی شد. بعد از مرگ مادرم، بعد از دوازده سالگی که من از همه بریدم و همه را از خودم راندم، تنها کسی که از من دست نکشید و از محبت و توجه به من خسته نشد ترنج بود. شاید

گاهی عقب نشینی می کرد، شاید گاهی فاصله می گرفت، اما هیچکس در آن خانه، مثل ترنج به من نگاه نمی کرد. حتی جنس نگاهش هم متفاوت بود. به شباهت های ظاهری و رفتاری سبحان با خودم اندیشیدم. به عنوان یک مرد در همان برخورد اول متوجه شده بودم که شبیه من است. یعنی ممکن بود...؟

بالاخره چشم از سبحان گرفتم و اسلحه ی خشک شده در دستم را زیر کتم مخفی کردم و رو به او که به شدت به فکر فرو رفته بود، گفتم:

-من حواسم رو بیشتر جمع می کنم. شما هم اگه به نتیجه ای رسیدین بهم خبر بدین. من خانواده ی الحریری و شگردهاشون رو خوب می شناسم. به کمک نیاز داشتن کافیه تماس بگیرین.

و سپس بدون اینکه منتظر جواب او بمانم و بی توجه به دردی که هر لحظه شدیدتر می شد دوباره از در بالا کشیدم و به کوچه برگشتم. دلم نمی خواست به خانه بروم. بدون شک ترنج در انتظارم بود و تا نمی فهمید سبحان چه گفته و چه خواسته دست از سرم بر نمی داشت. ذهنم به شدت آشفته بود. حالا هر حرکت و رفتارش، حتی فریادهای از سر استیصالش برایم معنا پیدا کرده بود و دست و پایم را به زنجیر میکشید. حالا می فهمیدم چرا هیچ وقت برای نجات خودش، بدگویی مرا پیش هیچکس نکرد. حالا می دانستم چطور بعد از اینکه فریاد میزد از من متنفر است، برای دلجویی ام زودتر از هرکسی پیشقدم میشد. اما چطور همچین چیزی امکان داشت؟ شاید اشتباه می کردم. ولی مگر یک آدم چقدر می تواند رانده شود و دوباره برگردد؟

چه چیزی ترنج را مثل آهنربا به سمت من می کشاند؟ اخلاق خوشم؟ روی گشاده‌ام؟
مهربانی‌ام؟ نرم‌خویی‌ام؟ ترنج در من دنبال چه بود؟

در حیاط را باز کردم و ماشین را به پارکینگ بردم. انگار به پاهایم وزنه بسته بودند. به
زور قدم برمی داشتم و دیدن ترنجی که روی تخت نشسته بود نفسم را برید. بلافاصله
به سمتم دوید و سرتا پایم را کاوید.

-خوبی؟ کجا غیبتون زد؟ اومدم دم در نبودین. چی شده؟

به صورتش نگاه کردم. به چشمهای نگران و لبهایی که از شدت اضطراب پوستشان را
کنده بود.

-دعوا کردین؟ چیزیت نشد؟ زخمت رو ببینم.

نگران سبحان نبود. نگران من بود. از بلاهایی که ممکن بود من سر او آورده باشم
نمی ترسید. از دهان باز کردن زخم من می ترسید.

-یاسر؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ چی گفت بهت؟ به خدا من هیچ ارتباطی باهاش
ندارم. هرچی گفته دروغه. به جون مامانم.

گفته بود نقطه‌ی مقابل عشق، ترس است. مگر می شود اضداد در کنار هم جمع شوند؟
عشق و ترس؟ با هم؟ ممکن بود؟

-یاسر؟

من یاسر نبودم. حداقل الان نبودم. آن یاسری که همه می شناختند نبودم. اما باید خودم را حفظ می کردم. من از این بدترش را دوام آورده بودم. باید به خودم زمان میدادم و این مساله را در شرایط بهتری حل می کردم. الان وقتش نبود. به همین خاطر سعی کردم آرام به نظر بیایم و بیشتر از آن سعی کردم دستم به طرف زخمم نرود.

-چیزی نشده. دعوا هم نکردیم. یه مساله کاری بود و تموم شد. برو خونه، منم پانسمانم رو عوض می کنم و میام ثامر رو می بینم.

پشت سرم آمد. صدای قدمهایش را می شنیدم. دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم "برو". اما نتوانستم. هیچکس در خانه نبود و این بیشتر مرا می ترساند. تا اتاق خواب همراهیم کرد. وسایل پانسمان را برداشت و گفت:

-کاش از این به بعد بیای تو اتاق من. این رفت و آمدهای من به اینجا، باعث میشه بقیه مشکوک شن و بفهمن که زخمی شدی.

کتم را از تن در آوردم و گفتم:

-یه عمره خودم این کار رو انجام میدم. نیازی نیست بیای و بقیه رو به شک بندازی. برو، منم میام.

سکوتش باعث شد نگاهش کنم. چشمش به روی اسلحه خیره ماند بود. لعنتی...! من به خاطر حضور بچه ها هرگز اسلحه‌ام را وارد خانه نمی کردم، هوش و حواسم را کجا جا گذاشته بودم؟

-تو امروز چند بار کت رو درآوردی و پوشیدی. اسلحه نداشتی. چی شده یاسر؟ میلاد کجاست؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-کشتمش، بعدشم قطعه قطعه‌ش کردم و تو باغچه چالش کردم.

اخم کرد.

-مسخره می کنی؟

پیراهنم را هم در آوردم.

-نه. جدی می‌گم. حالا یا کمکم کن یا برو و بذار به کارم برسم.

سری تکان داد و به آرامی، طوریکه دستش با پوستم برخورد نکند، باند را از روی زخم برداشت و گفت:

-خونریزی کرده. اینجوری در مورد کار حرف زدین؟ با اسلحه و کتک کاری؟

-دقیقاً لحظه‌ای که موفق شدم پدر را قبل از اینکه جان از بدنش برود به زور دارو بخوابانم و بچه‌های یاشار را در آغوشم بگیرم و دلداری بدهم و من را از خودزنی و کندن سر و صورتش منصرف کنم، یاسین خبر داد که ترنج فرار کرده. درست منظورش را نفهمیدم. احساس می‌کردم مغز ندارم. هیچ کارم از روی شعور و اراده نبود. قوه‌ی ادراک و تحلیل از کار افتاده بود. دقیقاً چند ساعت قبل، وقتی که به هزار مکافات و التماس موفق شده بودم اجازه‌ی ملاقات با یاشار را بگیرم و به سلولش رفتم، با جنازه‌ی حلق‌آویز شده‌اش رو به رو شدم. اول باورم نمیشد. در تاریکی سلول نتوانستم چهره‌اش را تشخیص دهم. صورت کبود و ورم کرده‌اش هیچ شباهتی به برادرم نداشت. اما فریادهای نگهبان و هجوم پزشکان و رئیس زندان، مرا به خودم آورد. وقتی پایین‌آوردنش و خوب دیدمش به وضوح لرزیدم. یاشار بود. خودش بود. برادرم بود. اول تلو تلو خوردم. دستم را در هوا چرخاندم بلکه دستگیره‌ای بیابم ولی نیافتم. نیافتم و تعادلم را از دست دادم و افتادم. بالاخره افتادم. زانوانم محکم به زمین برخورد کرد و کف دستانم روی سیمان سرد قرار گرفت و هرچه در معده داشتم بالا آوردم. هیچکس حواسش به من نبود. حتی خودم. دوره‌ی کمک‌های اولیه را گذرانده بودم. علائمم به سکت‌های مغزی و فلجی کامل اندامها شباهت داشت. سعی کردم خودم را از زیر دست و پا نجات دهم، اما نمی‌شد. بالاخره کسی آمد و زیر بازویم را گرفت و وادارم کرد برخیزم. از دقایق بعدش چیز زیادی به خاطر ندارم. سرم زدند، قرص خوراندند، رفتند، آمدند و گفتند خودش را دار زده و من خندیدم. انگار با بچه طرف

بودند. دکتر گفت نباید از جا بلند شوم. فشارم به شدت سقوط کرده، آرامبخش تزریق کرده اند و ممکن است دوباره بیفتم. باز خندیدم. آنها از سقوط چه می دانستند؟ چطور می توانستم آنجا دراز بکشم و چشمانم را ببندم و استراحت کنم، در حالیکه جنازه‌ی برادرم روی دستم مانده بود و اهالی خانه...وای از اهالی خانه...! به دکتر گفتم دارویی بدهد که بتوانم سرپا بایستم. مخالفت کرد، از عوارضش گفت و من بر سرش فریاد زدم که آن لعنتی را به بدنم برساند. دکتر با افسوس سری تکان داد و دارویی را که خوب می دانستم چيست و با بدن چه میکند، به داخل رگم تزریق کرد. کم کم ضربان قلبم اوج گرفت و توانستم روی پا بند شوم. اما تنگی نفس آزارم میداد. نمی دانستم چطور، اما باید می رفتم و قبل از اینکه خبر را بشنوند، خودم جو خانه را کنترل می کردم و در چنین شرایطی فهمیدم که ترنج هم فرار کرده....!

اول فکر کردم برمی گردد. ترنجی که من می شناختم جرات بیرون ماندن از خانه و دور شدن از مادرش را نداشت. اما وقتی مراسم خاکسپاری هم تمام شد و نیامد، تازه فهمیدم مصیبتی بزرگتر از مرگ یاشار بر سرم نازل شده. پلیس مرتب به خانه رفت و آمد می کرد و هربار یکی را برای بازجویی با خود می برد. قلب بیمار شیرین خانم دائم می گرفت، ثامر مادرش را می خواست، پدر مرده‌ای متحرک بود، منا و بچه هایش آرام نمی گرفتند، فشار پدر بزرگ و مادر بزرگ به هیچ طریقی پایین نمی آمد و یاسین هم دور خودش می چرخید و اشک می ریخت و من ، میان اینهمه بلا، خسته و خراب و

تنها مانده بودم و هیچکس را برای پناه بردن نداشتم. از تصور اتفاقاتی که ممکن بود برای ترنج بیفتد دیوانه شده بودم. یاسین به هر جا که می شناخت سر زد، من از نیروهای اطلاعاتی کمک گرفتم و در نهایت به سبحان زنگ زدم. او بهتر از من از مراودات ترنج و دوستانش باخبر بود و قول داد به محض اینکه پیدایش کند به من خبر دهد. اما این پروسه هفت ماه طول کشید و من علاوه بر خشم و عصبانیت شدید از هوش و چابکی ترنج حیرت زده شدم. او به راحتی از چنگ ما می گریخت و هیچ ردی از خودش به جا نمی گذاشت.

-تموم شد.

از عوالم خودم بیرون آمدم و به پانسمان نگاه کردم. ایندفعه تبحر بیشتری به خرج داده بود.

-مرسی.

باندهای آلوده را داخل پلاستیکی ریخت و گفت:

-نمی خوای بگی با میلاد چی گفتین و چی شد؟

از کشو، تیشرتی بیرون آوردم و پوشیدم.

-چه اصراری داری که از یه اسم دروغی استفاده کنی؟

از نگاه کردن به من طفره می رفت.

-قبلاً هم گفتم. من کسی رو به اسم سبحان نمی شناسم. هیچ حسی به آدمی که اسمش سبحانه ندارم. ولی تو هر چی دوست داری صداش بزن. چی می خواست؟

آنقدر نزدیکش شدم که مجبور شد نگاهم کند. دنبال چیزی برای رد کردن فرضیاتم می گشتم. هیچ وقت به جزییات چهره‌اش دقت نکرده بودم. صورتش بیضی ملایم بود و بیشتر به گردی می زد. چشمانش مورب بود و تیره و پوست گندمی و صافی داشت. لب‌هایش به شکل زیبایی برجسته بودند. در ته چهره‌اش یاسین را می دیدم. به هم شباهت داشتند.

-گفتم که در مورد مسائل کاری بود و نمی تونم در موردش صحبت کنم.

-پس این اسلحه چیه؟ زخم‌ت چرا خونریزی کرده؟ کجا رفتین؟ ماشینت بود اما خودتون نبودین.

حالم خوش نبود. من در زندگی هرگز به الکل لب نزده بودم. اما احتمالاً مستی چیزی شبیه همین حالتی بود که من داشتم. اینکه نفهمی چه می گویی و ندانی چه می کنی. از ترس اینکه مبادا سوتی دهم گفتم:

-ممنون بابت پانسمان. الان می خوام یه کم تنها باشم. واقعاً خستم.

هرچه در دستش بود روی میز گذاشت و کیفش را برداشت و گفت:

-میای به ثامر سر بزنی؟

روی تخت نشستم و گفتم:

-سعی می کنم پیام. اگه تا یکی دو ساعت دیگه نیومدم بخوابین. منتظر نمونین.

از پشت نگاهش کردم. انگار چند کاکتوس در حال رشد توی روده هایم جاسازی کرده بودند. قبل از اینکه دستش به در برسد گفتم:

-ترنج...

چرخید. مستی یعنی همین...یعنی ندانی چه می گویی و چه می کنی!

-تو عاشق چی سبحان شدی؟

اخم کرد.

-اصلاً عاشقش بودی؟

گره کور ابروهایش مثل ابر سیاه، صورتش را پوشاند.

-منظورت چیه؟

نه، الکل هم نمی توانست یک آدم را، یک یاسر! را اینهمه بی پروا و بی حواس کند.

-مثلاً از قد بلندش خوشش اومد؟ یا دور بازوهاش؟ یا عضلات لایه لایه‌ش؟ یا مثلاً از اینکه جدیت داشت؟ حرفش دوتا نمیشد؟ تیز بود؟ یا شاید از فرم نگاه کردنش؟ حرف زدنش؟ قاطعیتش؟ ها؟

آشفستگی من به او هم سرایت کرد. آرام لب زد.

-متوجه نمیشم.

باور کردم. راست می گفت. حق داشت. متوجه نمی شد. من هم متوجه نمی شدم. او شاید می توانست، اما من نمی توانستم با این فکر و خیال سر کنم. باید تکلیفم یکسره می شد. دستی پس گردنم کشیدم و گفتم:

-به چی سبحان دل باختی که اجازه دادی بیاد به اتاق خوابت؟ چطور اینقدر بهش اعتماد کردی؟ عاشق چی شدی؟

سکوتش طولانی شد. نگاه متعجب و کنجکاو و هوشمندش را دور صورتم می دواند و باز می گرداند. انگار می خواست بین من و یاسری که می شناخت قرابتی پیدا کند. و در نهایت وقتی دهان باز کرد، نیشخندی گوشه‌ی لبش نشسته بود. شمرده و با طمانینه گفت:

-چون شبیه تو نبود عاشقش شدم.

خندهام گرفت. دستم را خوانده بود.

-مهربون بود، محبت می کرد، به حرفام گوش میداد، هوامو داشت، پناهم بود، دلم رو نمی شکست، منو از خودش نمی روند، قهر که می کردم به آب و آتیش میزد تا آشتی کنم نه مثل تو که عین خیالتم نیست.

من چرا خندهام گرفته بود؟ کنار بینی ام را خاراندم و گفتم:

-خب با اینهمه خصلت مثبت چرا ازش دل کندی؟ اونکه هزار بار علت کاراش رو واست توضیح داد، اونکه حاضر شد حتی از کارش به خاطر تو بگذره. اگه اینهمه عاشقش بودی چرا نبخشیدیش؟

چشمانش برق عجیبی داشت.

-من عاشقش شدم چون شبیه تو نبود، وقتی فهمیدم همش دروغ بوده و اونم یکیه مثل تو، دیگه عاشقش نبودم.

دیگر نتوانستم نخندم.

-یعنی ملاکت واسه عاشق شدن و فارغ شدن، منم؟

سرش را خم کرد.

-دقیقاً.

یک قدم به جلو برداشتم. حالا جثه ظریفش در سایه‌ی اندامم قرار گرفته بود.

-یعنی من اینقدر آدم بدی هستم؟

سرش را تکان داد.

-خیلی.

-اگه اینقدر بدم پس چرا مثل سبحان، از منم دست نکشیدی؟

برق چشمانش خاموش شد و جایش را رنگ گرفت. آبی آسمانی، یا شاید لاجوردی، زمرد یا فیروزه‌ای... نمی دانم. اما رنگ بود، رنگی خاص از جنس محبت. آرام دستش را بالا آورد و روی صورتم گذاشت. یکه خوردم، اما واکنشی نشان ندادم. رنگ چشمانش را در کلامش ریخت و گفت:

-تو آدم بدی هستی، اما آدم بد خودمونی...!

اولین باری که صدای قلب ثامر را شنیدم شکل و شمایل دنیا برایم عوض شد. انگار یک چشمه‌ی آب گرم زلال در دلم جوشید و خورشید در سرزمین همیشه تاریک و خاموش دلم، سر برآورد. دکتر یک نقطه‌ی سیاه را نشانم داد و گفت این بچه‌ی شماست. هیچ شباهتی به آدمیزاد نداشت اما قلبش میزد. یعنی زنده بود، یعنی نفس میکشید. انگار یک ستاره‌ی پر نور در وجودم می درخشید. نمی توانستم چشم از مانیتور بردارم. بی اختیار دست ثمر را که بند شلوارم شده بود گرفتم و فشردم. انگار در وجودم انقلابی رخ داده و رهبر این انقلاب آن نقطه‌ی سیاه و آن قلب تپنده بود. برای منی که دست از زندگی کشیده بودم، صدای قلب ثامر شروع یک زندگی جدید بود. برای منی که دور تا دورم را مرگ و نیستی و کشتار فرا گرفته بود، این حیات کوچک و قشنگ، شگفت زده‌ام کرده بود. آهسته پرسیدم:

-سالمه؟

دکتر با لبخند جواب داد:

-قلبش مثل یه شیر قوی میزنه.

و از همان لحظه، آن شیر قوی، تمام انگیزه‌ی من برای زندگی شد. مهم نبود که مادرش کیست و عاقبتش چه می شود. دیگر برایم اهمیتی نداشت که چه مسئولیت بزرگی بر دوشم نشسته، من فقط و فقط صاحب این قلبی را که مثل شیر قوی و

محکم بود، می خواستم و برای اینکه همینطور قوی و سالم به دستم برسد مجبور بودم هوای مادرش را هم داشته باشم. ثمر برایم تبدیل به یک صندوقچه‌ی جواهر و یک معدن طلا شد. از اهدافم دست نکشیدم، از کارم نذریدم، اما اجازه نمی دادم آب در دلش تکان بخورد. به جای فرزندی که هنوز به دنیا نیامده بود، او را در آغوش می گرفتم، او را می بوییدم، او را می بوسیدم، به او محبت میکردم. هیچ وقت دلم برای هیچکس نلرزیده بود. هیچ وقت اینطور مشتاق کسی نبودم. هیچ وقت دلم برای کسی تنگ نمیشد. اما حالا تاب و توانم گرفته شده بود. من یک جنگجو بودم و همیشه طوری زندگی می کردم که انگار قبلاً مرده‌ام. دنیای من همیشه در مورد مرگ بود و فکر می کردم زندگی عادی یعنی همین. اما حالا در مأموریت ها دوام نمی آوردم. دلم میخواست به خانه برگردم و با در آغوش گرفتن ثمر، پسرم را احساس کنم. به شکمش بوسه می زدم و ثمر غش غش می خندید.

-اگه می دونستم اینقدر بچه دوست داری و اینقدر مهربون میشی، زودتر دست به کار می شدیم.

خودم هم خبر نداشتم نقطه ضعفم بچه است. همیشه از اینکه کسی نمی توانست به من ضربه بزند به خودم می بالیدم و حالا یک جنین، تمام تصوراتم را به فنا داده بود. تازه می فهمیدم عشق یعنی چه. تازه می فهمیدم پدر شدن چقدر می تواند یک مرد را تغییر دهد. این را هم می دانستم، مردها، برخلاف زنها، تا زمانی که فرزندش را در آغوش نگیرند احساس واقعی پدر بودن را درک نمی کنند و همیشه با خودم فکر می کردم وقتی الان اینهمه عاشقم، به دنیا که بیاید برایش چه ها که نخواهم کرد.

ثمر هم عوض شده بود. کمتر درگیر خانواده‌اش میشد. به بهانه‌ی بارداری و ویار در اتاقش می ماند و در جلساتی که در غیاب من برگزار می کردند، حضور نمی یافت و بیشتر از همیشه همراه من به عمارت می آمد. تماسها و ارتباطاتش کمتر شده بودند. کمتر در دسیسه چینی ها و نقشه کشیدن ها نقش ایفا می کرد. انگار صدای قلب بچه و حس مادری، او را هم تکان داده بود و همین باعث میشد از نفرتی که نسبت به او داشتم کاسته شود. زندگی و سلامت فرزندم به او بستگی داشت و اجازه نمیدادم کسی باعث آسیب دیدنش بشود.

جای دستش روی صورتم می سوخت و انگار قصد نداشت کوتاه بیاید. نتوانستم سرم را عقب بکشم اما با دست خودم، انگشتانش را گرفتم و گونه‌ی ملتهبم را نجات دادم. آهی کشید و چیزی نگفت. اما چشم از من و حال بهم ریخته‌ام نگرفت. به نظر می آمد باید بخوابم. خواب باعث می شد ری استارت شوم و به تنظیمات اولیه‌ی خودم بازگردم. دلم می خواست می توانستم مغزم را هم مثل دندان مصنوعی بیرون بیاورم و داخل آب نمک بگذارم تا تمیز و ضد عفونی شود. انگار جنگلی در محوطه‌ی بطنی‌ام آتش گرفته بود. ترنج هم آرام و مغموم به نظر می رسید. دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما صدای یاسین مانع شد.

-هیچکس خونه نیست؟ کجایین اهل بیت؟

ترنج از صورت من دل نمی کند و من از نگاه کردن به دستهایش.

-کاپیتان؟ ماشینت که تو پارکینگ بود. خودت کجایی؟

کف دستانم را روی صورتم کشیدم و خودم را جمع و جور کردم و در را گشودم و گفتم:

-چه خبرته هوار میکشی؟ اینجام.

با چند قدم بلند به من رسید و با دیدن ترنج ابروهایش را بالا داد.

-به حق چیزای ندیده. تو وسط اتاق کاپیتان چیکار داری؟ نترسیدی اوف بشی؟

نمی خواستم این بحث کش پیدا کند. به جعبه‌ی شیرینی توی دستش اشاره دادم و گفتم:

-این چیه؟

با بی خیالی جواب داد.

-مگه عروسی نداریم. نباید دهنمون رو شیرین کنیم؟

نیم نگاهی به ترنج انداختم. او هم نفس عمیقی کشید و جلو رفت و دست در گردن یاسین انداخت و صورتش را بوسید و گفت:

-قربونت برم. شر درست نکن. به خدا هیچکس تحمل درگیری و جنگ اعصاب رو نداره.

یاسین خودش را از دست ترنج نجات داد و گفت:

-دنبال شر نیستم. فقط می خوام تبریک بگم. بیشعور که نیستم عین گاو سرمو بندازم پایین و هیچی به هیچی. تازه واسش گردنبند هم گرفتم. چی میگن بهش، چشم روشنی؟ دل روشنی؟ پاگشا؟

پشت چهره‌ی به ظاهر آرام و خونسردش، خشم و سرخوردگی شدیدی دیده میشد. من برادرم را خوب می شناختم. تا کام لילה را زهر نمی کرد و اشکش را در نمی آورد، دست از سرش برنمی داشت. با وجودیکه خودم از همه عالم خراب تر بودم جلو رفتم و جعبه‌ی شیرینی را از دستش گرفتم و گفتم:

-تو همون بیشعور باشی و مثل گاو رفتار کنی بهتره و به نفع همه‌ست. اون دختر الان دیگه شوهر داره. بیخودی ذهنش رو بهم نریز.

ابروهایش را بالا داد و با تمسخر گفت:

-شوهر داره؟

نمی توانستم بگویم حالش را می فهمم. اما صورت اصلاح نشده و چشمان سرخش نشان میداد که اوقات خوبی را نگذرانده. من از او بدتر بودم. چقدر دلم می خواست غاری در دل یک کوه پیدا کنم و به آنجا پناه ببرم. چقدر دلم میخواست...

-آره. شوهر داره و اینکه تو بخوای دائم خودت رو بهش یادآوری کنی کار درستی نیست.

آهی کشید و نشست. ترنج هم بلافاصله حمایتگرانه کنارش قرار گرفت و دستش را با دستانش پوشش داد.

-قرار بود وقتی برمیگردی خونه با واقعیت کنار اومده باشی. این چه حال و روزیه؟ نگاهش به من پر از استهزا بود.

-فکر کردی به حرفه خان داداش؟ تو بگی خوب شو و منم بگم چشم؟ اینجا که میدون جنگ نیست. منم هواپیمای جنگی نیستم که که با چهارتا دکمه کنترلش کنی. تا حالا پای دلت وسط بوده که بدونی چی به روزت میاره؟ نبوده دیگه. همیشه خشک، همیشه منطقی، همیشه جدی. می دونم باید خودم رو بسازم. ولی به این راحتی که تو فکر می کنی نیست کاپیتان. دردش خیلی زیاده. متاسفانه تو این یه مورد عتاب و خطاب و توصیه‌ها به کار نمیاد.

نگاه ترنج هم به من همراه با سرزنش بود. انگار با یک آدم برفی یخ زده طرف بودند. آنها از دل من چه می دانستند؟ کسی چه می دانست اینکه همیشه ی خدا عقربه های ساعت دلت روی سه و نیم نصفه شب گیر کرده باشد یعنی چه؟

ترنج تندی مرا، با لحنی دلجویانه و لطیف جبران کرد.

-می خوام امشب بیای پیش ما؟ من و تو و ثامر سه تایی؟ تا صبح با هم حرف میزنیم. اینجوری بریزی تو خودت دلت می پوسه.

یاسین دست روی زانوانش گذاشت و برخاست.

-نه بابا. مگه بچه‌م.حالم خوبه. فقط این عقد و عروسی کوفتی کی قراره برگزار شه که این لیلا خانوم زودتر بره از این خونه و نبینمش؟

هر دو به ترنج خیره شدیم. کمی دستپاچه شد اما گفت:

-فکر کنم عید غدیر. یه ماه دیگه.

یاسین پوفی کرد و گفت:

-خوبه. این یه ماه رو یه جوری سر می کنم. همینکه سر راهم سبز نشه کافیه. اینو بهش بگو ترنج. این شیرینی رو هم خودت بهش بده. بذار کام عروس خانوم مثل قند

باشه. اینم گردنبندش. یه دونه درست و حسابیش رو واسش خریدم. چون لیاقتش رو داره.

و بعد به اتاق رفت و در را محکم بست. ترنج نجوا گونه پرسید:

-حالا چیکار کنیم؟ یاسین هر لحظه ممکنه منفجر بشه. لیلا واقعاً از این پسره خوشش اومده و بهش اعتماد داره. نکنه یاسین گند بزنه به زندگیش؟

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ی سنگینم گذاشتم و گفتم:

-من ظرفیتم واسه امروز تکمیل ترنج. واقعاً نیاز به استراحت دارم و نمی خوام به هیچ چیز و هیکس فکر کنم. شب بخیر.

-پیداش کردیم. قشمه.

دندان هایم را روی هم ساییدم.

-چشم ازش برندارین تا برسم.

-بچه ها سایه به سایه دنبالش، ولی به نظرم تو نیا. اونجوری بیشتر خوف میکنه. بذار اول من باهاش حرف بزنم. اگه نتیجه نگرفتم بهت خبر میدم.

دل توی دلم نبود. می خواستم هرچه زودتر دستم به دستش برسد و آنچه را که حقش بود بر سرش بیاورم. در این هفت ماه بلایی به سر من و همه آورده بود که میشد به خاطرش تیربارانش کرد.

-باشه. بهش بگو برگرده. با زبون خوش، با تهدید، با زور، با هرچی که بلدی. فقط دستت بهش نخوره. لحظه به لحظه هم منو در جریان بذار.

از عذاب وجدان بود یا ترسی که داشت، نمی دانم، اما با هیچکدام از حرفهایم مخالفت نمی کرد. گوش به زنگ پای تلفن نشستم. ترنج کاری کرده بود که غم یاشار در مقابلش هیچ می نمود. انتظارم به طول انجامید و وقتی زنگ زد، مثل گرگ زخمی روی گوشی پریدم.

-چی شد؟

-تو کیش گیرش انداختم و باهاش حرف زدم. حالش اصلاً خوب نیست و به هیچ وجه نمی خواد برگرده. علت عمدهش هم تویی. دیگه نمی خواد باهات زیر یه سقف باشه. تو با ترنج چکار کردی؟

خواستم بگویم به تو چه، اما به جایش پرسیدم:

-الان کجاست؟

-فکر کنم برنامه داره برگرده تهران. بچه ها دنبالشن.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-از این به بعدش با من. خودم درستش می کنم.

-فقط زیاد اوضاع روحی خوبی نداره. من نگرانشم. کاش یه کم...

با حرص میان حرفش پریدم.

-یعنی ادعا داری که بیشتر از من نگرانشی و دلت براش می سوزه؟ از کی تا حالا؟

سکوت کرد.

-تا اینجا کمک کردی دمت گرم. من هزار و یه جور گرفتاری داشتم و نمی تونستم به ترنج برسم. از این به بعد خودم هستم. دیگه دور و برش نباش. هیچکس به اندازه‌ی تو حالش رو بد نمی کنه.

ردش را تا خانه‌ی وکیل زدم و به محض اینکه خواستم اقدام کنم پدر اولتیماتوم داد که کاری به کارش نداشته باشم. اما غیرتم اجازه نمیداد دخترعمویم آواره و سرگردان کوچه و خیابان و خانه‌های غریبه باشد. باید ترسش از من می ریخت و برمی گشت. بدون او عمارت ما فرقی با گور نداشت. برای برگشتن شور زندگی به این خانه، به او نیاز داشتم. برای همین بی توجه به هشدار پدر سر راهش سبز شدم. وقتی دیدمش یکه خوردم. چقدر لاغر و پژمرده شده بود. نه اثری از لپهای گل انداخته‌اش بود، نه لبخند همیشگی و نه انرژی تمام نشدنی‌اش. این ترنج را من ساخته بودم یا سبحان؟

در ماشین را که بستم چرخید و مرا دید و انگار دوباره مرد. قدمهایش را تند کرد و از من فاصله گرفت. پشت سرش رفتم و اسمش را خواندم. نمی خواستم بترسانمش اما تا به خودم آمدم، دیدم که به هوا پرت شد و محکم با سر به زمین خورد. مغزم به مدت چند ثانیه برای تحلیل وقایع کم آورد. ابتدا برگشت به چند سال پیش، مادرم را روی زمین دیدم و مغزی که از دماغ و گوشش بیرون زده بود، بعد با فریادهای جمعیت به زمان حال برگشتم. ترنج، ترنج کوچک و بی پناه من، در خون خودش غلطیده بود. دوباره احساس فلج به اندامهایم بازگشت. هرچه سعی کردم به طرفش بدوم نتوانستم. اما با تنهی محکمی که خوردم به خودم آمدم. مغزی روی زمین نریخته بود، اما سرش به شدت خونریزی داشت. مردم داشتند آمبولانس خبر می کردند. اما من نتوانستم منتظر بمانم، پیکر نیمه جانش را با حفظ شرایط ایمنی در آغوش کشیدم و به سمت بیمارستان دویدم. حتی به ذهنم نرسید سوار ماشین شوم. فقط می دویدم. خدا را شکر که بیمارستانی در همان نزدیکی بود. فریاد زنان همه را خبر کردم. خون دادم و بعد روی زمین نشستم و به خدا التماس کردم که ترنج را نبرد. هنوز تصویر چهار دست و پا راه رفتنش پیش چشمم بود، اولین قدم هایش، اولین باری که قاشق در دست گرفت، خنده هایش، گریه هایش، فضولی های تمام نشدنی و گوش ایستادن هایش، یوگا کار کردن هایش کنار استخر، صبحانه آماده کردن هایش، مهربانی هایش، توجه های تمام نشدنی اش به من، همه و همه پیش چشمم بود و باعث شد برای اولین بار بعد از مرگ مادرم گریه کنم. گوشه ای کز کردم و زانویم را در آغوش کشیدم و اجازه دادم

بغضی به اندازه‌ی سالها تحمل بترکد. امیدی نداشتم ترنج دوام بیاورد و تصور نبودنش، مرا کشته بود. به خودم نهیب می‌زدم مرد گنده، به خودت بیا. اما نمی توانستم. کسی یک لیوان آب به دستم داد. اولین قلپ را که خوردم گلویم گرفت و به سرفه افتادم. دستها و لباسهایم به خون دخترعموی مظلومم آغشته بود. من کرده بودم. من او را کشته بودم، من باعث مرگش شده بودم و این آتش را هیچ آبی خاموش نمی کرد.

با وزو وز صدایی در گوشم هشیار شدم، یک آن فراموش کردم در اتاقم و تختم هستم و آدرنالین خونم به شدت اوج گرفت. به سرعت نیم خیز شدم و تا چشمم به عکس ثامر افتاد نفس راحتی کشیدم. تیغهی بینی‌ام را مالیدم و به این روش سعی کردم درد وحشتناک سرم را کاهش دهم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز ۱۲ را رد نکرده بود. احتمالاً پدر و بچه‌ها برگشته بودند. تنم کرخت بود. اما به شدت تشنه بودم. برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. پدر و منا آهسته حرف می‌زدند و مرا که دیدند سکوت کردند. پدر پرسید.

—خواب بودی؟

موهای آشفته‌ام را دستی کشیدم و گفتم:

—آره. شما کجا بودین؟

منا جواب داد.

—خونه‌ی آقا بزرگ بودیم. یاسین برگشته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

—اوهوم. تو اتاقشه.

پدر پرسید:

-تو خوبی؟خسته به نظر میای!

دوباره با تکان سر تایید کردم.

-خیلی.

به آشپزخانه رفتم و دو لیوان پشت هم آب خوردم. این عطش از کجا می آمد؟ صبر کردم تا همه به هم شب بخیر گفتند و رفتند. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. به اتاق که برگشتم دیدم یاسین روی تخت من دراز کشیده. متحیرنگاهش کردم. انگار امشب آرامش بر من حرام شده بود. با بدخلقی گفتم:

-اینجا چکار می کنی؟

برای من جا باز کرد و گفت:

-نمی تونم تو اتاق خودم بخوابم.

دراز کشیدم و گفتم:

-نکنه انتظار داری واست لالایی بخونم؟

در نهایت مظلومیت جواب داد:

-نه. همینکه کنار کسی باشم که می دونم توپم تکونش نمیده حالم بهتر میشه.

پوزخندی زدم که قطعاً در تاریکی اتاق به چشم او نیامد.

- امیدوارم مثل بچگیات جفتک نپرونی و پر حرفی نکنی. چون من واقعاً به یه خواب طولانی نیاز دارم.

"باشه‌ای" که گفت فقط چند ثانیه دوام داشت!

- کاپیتان، یه سوال بپرسم.

منگ بودم.

-ها؟

- تو واقعاً ثمر رو دوست داشتی؟

وای...! چقدر از این سوال متنفر بودم.

-چرت نگو یاسین. جون عزیزت بگیر بخواب.

-خب جوابم رو بده. همیشه واسم جای سواله. تو واقعاً دوستش داشتی؟

پشتم را به یاسین کردم و گفتم:

-جواب نمیدم چون به تو ربطی نداره. اگه می‌خوای از ازدواج من یه تراژدی مثل رابطه‌ی خودت بسازی، توصیه میکنم خودت رو خسته نکنی.

با مشت ضربه‌ای به کمرم، دقیقاً همانجا که زخم بود زد و من برای اینکه فریاد نزنم پتو را مشت کردم و زبانم را گاز گرفتم و سپس با یک حرکت از تخت پایین انداختمش و گفتم:

-گمشو برو تو اتاق. لیاقت نداری پیش من بخوابی.

اما نرفت و همانجا روی زمین دراز کشید. چند دقیقه تحمل کردم اما دلم طاقت نیاورد. بالش را برایش پرت کردم و گفتم:

-پتو هم تو کمد. نفس بکشی از اتاق میندازمت بیرون.

برخاست و برای خودش پتو آورد و دیگر صدایش درنیامد. کنجکاوی دیگران عذابم میداد چون دردهای زندگی من مگو بودند، حتی برای برادرم.

اولین باری که ثامر را دیدم در آغوش ثمر بود و شیر میخورد. از دیدنش اشک در چشمم جمع شد اما پیش زدم. پرستار با خنده با ثمر گفت:

-ماشالا خیلی آرواره‌های قوی و محکمی داره. خدا به دادت برسه.

راست می گفت. صدای ملچ و ملوچ شیر خوردنش تا شش اتاق آن طرفتر هم میرفت. جلو رفتم تا صورتش را بهتر ببینم. ثمر نا داشت. رنگش به زردی میزد و خستگی از سر و صورتش می بارید. آرام و بی حال گفت:

-نوزاد به این خوشگلی دیده بودی تا حالا؟

دلَم می خواست بغلش کنم. بالاخره می توانستم خود واقعیش را بغل کنم، ببوسم و ببویم. اما دلَم نیامد مزاحم شیر خوردنش شوم. طوری با دستان کوچکش به سینه‌ی ثمر چنگ زده بود و دهانش را می جنباند، انگار که سالها غذا نخورده بود. عشق با تمام توانش به قلبم حمله‌ور شد و مقتدرانه گوشه به گوشه‌اش را فتح کرد. خم شدم و بوسیدمش. بویی که از تنش ساطع میشد برایم حکم بوی خدا را داشت. انگار مستقیم از آنجا به دامن من پرتاب شده بود. اخمی که بین دو ابرویش بود آنقدر به من شباهت داشت که تمام افکار کثیف از ذهنم زدوده شد.

-خیلی خوشگله؟ مگه نه؟

نگاه منتظر ثمر به من بود. اینبار بدون اجبار و از ته دل سرش را بوسیدم. نیتش مهم نبود. ماهها عذاب حمل بچه و سپس زایمان را تحمل کرده بود تا این بچه شیر شیرین و بی نظیر را به من بدهد. مادر بچه‌ام بود و نمی توانستم نسبت به او بی تفاوت باشم. حداقل به مدت چند روز حق داشتم بی خیال شغلم و ماموریتم بشوم و از حضور زن و بچه‌ام لذت ببرم. حق داشتم حتی از یک تروریست به خاطر بخشیدن تکه‌ای از وجودم به من، تشکر کنم. هرچند که وقتی می دیدم آن حس چندش و نفرتم به ثمر رنگ باخته می ترسیدم، اما به خودم شک نداشتم. وقتش که می رسید صندلی را از زیر پایش می کشیدم.

دم صبح بیدار شدم. خواب که چه عرض کنم، در کابوس های عجیب و غریب دست و پا زده بودم و شاید اگر نمی خوابیدم بیشتر خستگی از تنم بیرون می رفت. شاهرخ قدغن کرده بود، اما اگر نمی دویدم حالم سرجایش نمی آمد. دلهره‌ی عجیبی داشتم و ضربان قلبم غیرعادی بود. به همین خاطر، آرام و طوریکه یاسین بیدار نشود لباسهای ورزشی‌ام را پوشیدم و از ساختمان بیرون رفتم. با حرکات آهسته خودم را گرم کردم و به طرف در خروجی رفتم. اما با دیدن لیلا که زیر درخت گیاس و روی زمین نشسته بود، قدمهایم را کند کردم. مرا که دید سریع از جا برخاست و سلام داد. جوابش را با سر دادم و گفتم:

-چی شده؟ این وقت صبح اینجا چکار می کنی؟

پر روسری‌اش را به بازی گرفت و گفت:

-من...

از اینکه آدمها از من می ترسیدند خسته شده بودم.

-چی شده لیلا؟ هرچی می خوای بگی با خیال راحت بگو.

نگاهم کرد. در چشمانش شرمندگی می دیدم.

-من برای شما خیلی احترام قائلم.

سرم را کمی خم کردم.

-مرسی. بعدش؟

-فقط می خواستم مطمئن شم از من دلخور نیستین. تنها وقتی که میشه شما رو پیدا کرد همین موقع صبحه. واسه همین اینجا منتظرتون نشستم.

دل یاسین بدجوری شکسته بود. دل من هم به همان اندازه و حتی شاید بیشتر به درد آمده بود. اما نمی توانستم لیلا را مقصر بدانم.

-چرا باید ازت دلخور باشم؟ هر آدمی حق انتخاب داره. تو هم انتخابت رو کردی. آب دهانش را قورت داد.

-راستش مهدی رو خیلی وقته می شناسم. به پاکی و نجابت و صداقتش ایمان داشتم. آدمیه که میشه به عنوان مرد زندگی روش حساب کرد. میشه بهش تکیه کرد. نمیگم عاشقشم، ولی کنارش آرومم. استرس ندارم که الان کجاست و با کیه؟

لبم بی اجازه از من کمی انحنا پیدا کرد.

-دقیقاً خصلتایی که تو یاسین پیدا نمیشه! درسته؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

- شما زن نیستین که بدونین این فاکتورها چقدر واسه زندگی مشترک حیاتیه. حتی بیشتر از عشق.

به انگشتش نشان داخل انگشتش نگاه کردم و گفتم:

-به خاط یاسین ناراحتتم. اما همونطور که بهت گفتم، خوشبختی تو هم به اندازه‌ی یاسین واسم مهمه. من هیچ وقت به تو چشم دختر باغبون این خونه نگاه نکردم. مثل خواهرم بودی و هستی. به تصمیمت احترام میذارم و به قولم وفادارم. تا آخرش حمایت منو داری.

چشمانش چراغانی شد اما برای گفتن حرف روی زبانش به من و من افتاد.

-یاسین خان دیشب برگشتن خونه؟ آخه ماشینشون تو پارکینگه.
لبخند زدم.

-تو دیگه چکار به یاسین داری؟

گونه‌هایش رنگ گرفت و چیزی نگفت.

-یاسین خوبه. نگرانش نباش. فقط بهتره زیاد سر راهش سبز نشی. هرچه کمتر همدیگه رو ببینین واسه جفتتون بهتره.
زمزمه کرد.

-چشم. با اجازه تون.

او رفت و من هم از خانه بیرون زدم و با نهایت سرعتی که می توانستم دویدم. ته سیگاری که سبحان پیدا کرده بود، ثامر، ترنج، یاسین، پدر، منا و بچه هایش، همه ذهنم را درگیر کرده بودند. می دویدم که نجات پیدا کنم اما نمی توانستم. عقل حکم می کرد تا وقتی که پسر الحریری دستگیر شود، خروج از خانه را برای همه ممنوع

کنم. باید همه را جمع می کردم و بدون اینکه بترسانمشان برایشان توضیح میدادم. فعلاً امن ترین مکان همان عمارت بود. خارج از آن، تک تک نقاط بن بست ۱۷ می توانست فاجعه به بار بیاورد. البته احتمالاً هدف اصلی من و ثامر بودیم. اما نمی توانستم جانب احتیاط را از دست بدهم. لازم نبود پدر بزرگ و مادر بزرگ را نگران کنم. آنها بیرون نمی رفتند. اما باید بقیه را آگاه می کردم. بعد از یک ساعت و نیم دویدن و ورزش در پارک به خانه برگشتم و دوش گرفتم و سپس موبایلم را چک کردم.

-سلام. کجایی؟ هزار بار تماس گرفتم. خبرهای جدید داریم. اوضاع قرمز. از دادستان حکم محافظت از خونه رو گرفتم. بچه ها تا چند ساعت دیگه مستقر میشن. تا اون موقع نذار کسی از خونه بیرون بره و خودتم مسلح باش.

اضطراب بیش از پیش با دهان گشاد و دندانهای تیزش مرا و خونسردی ام را بلعید. من هرگز نگران جان خودم نبودم. هر لحظه می توانستم مرگ را بپذیرم. اما اگر خار به پای اعضای خانواده ام می رفت....!

به یاسین گفتم شیرین خانم و ترنج را خبر کند، به کربلایی حسین هم گفتم که به ساختمان ما بیایند و خودم برای بار هزارم به حرفهایی که باید میزدم فکر کردم. وقتی شیرین خانم و کربلایی حسین و زنش آمدند پرسیدم:

-ترنج و لیلا کجان؟

شیرین خانم توضیح داد:

-با ثامر رفتن واسه ثبت نامش تو مهد کودک.

پاهایم شل شد. فریاد زدم.

-چی؟ کی رفتن؟

از تندی من همه متعجب شدند.

-همین چند دقیقه پیش. چطور مگه؟

انگار کوهی در درونم سقوط کرد. آشوب دلم به اوج قله رسید و پرچمش را همانجا نصب کرد. دیگر نفهمیدم چه می گویند. با عجله به اتاق رفتم و اسلحه‌ام را برداشتم و همانطور که خودم را لعنت می کردم که چرا زودتر هشدار ندادم به طرف کوچه دویدم. طول این باغ لعنتی تمام نمی شد، اما همین که به در رسیدم صدای شلیک چند گلوله زانوانم را تا کرد. دستم را روی قلبم گذاشتم و سرم را به در چسباندم. جرات نمی کردم وارد کوچه شوم. صدای فریادها هر لحظه بلندتر میشد. ثامر هم با آنها بود، ثامر...! التماس کردم:

-خدایا منو با بچه‌م امتحان نکن. به حق هرکی پشت آبرو داره نکن. من از پیشش برنميام.

به عمرم اینچنین دستهایم نلرزیده بودند. به هر مکافاتی که بود در را گشودم و وارد کوچه شدم. در فاصله‌ای دور از خانه جمعیت زیادی حلقه زده بود. از همین مسافت هم

می‌توانستم خون جاری شده را ببینم. گلویم گرفت. پاهایم برای جلو رفتن فرمانبرداری نمی‌کردند. کمرم راست نمیشد. کمی که پیش رفتم ثامر را در آغوش سبحان دیدم. وحشت زده، گریه می‌کرد اما به نظر نمی‌رسید آسیب دیده باشد. جانی تازه در تنم دمیده شد. با سرعت بیشتری جلو رفتم و جمعیت را با خشونت کنار زدم. چهار نفر روی زمین بودند. ترنج، لیلا و دو مرد که یکی از آنها برادر ثمر بود. به سبحان نگریستم. مات شده بود به ترنج. صدایی از بغل گوشم گفت:

-می‌خواستن بچه رو ازش بگیرن، اینقدر مقاومت کرد که نامردا زدن تو سرش.
صدای یاسین را شنیدم.

-یا ابوالفضل. خاک به سرمون شد. ترنج...ترنج...

لیلا روی دست چپش تکیه داده بود و گریه کنان ترنج را صدا می‌زد. دوباره به سبحان خیره شدم. انگار مرده بود و بالاخره روحش به حرف آمد. اما حتی صدایش را نمی‌شناختم.

-دیر رسیدم، کاری با این دو نفر نداشتن. ثامر رو می‌خواستن. ترنج با چنگ و دندون گرفته بودش. دیر رسیدم...زدنش...!

پایان فصل چهارم

ترنج:

چه آگاهی آمد به کاووس شاه	که شد روزگار سیاوش تباه
ابر بی گنااهش به خنجر به زار	بریدند سر زان تن شاهوار
همه شهر توران پر از داغ و درد	به بیشه درون، برگ گلنار زرد
گرفتند شیون به هر کوهسار	نه فریادرس بود و نه خواستار
چون این گفته بشنید کاووس شاه	سر نامدارش نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند	به خاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان	بدان سوگ بسته به زاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد	زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه جامه کرده کبود و سیاه	همه خاک بر سر به جای کلاه
به اینجا که رسید عمو سکوت کرد. بغض گلویش را گرفته بود، گلوی مرا هم! نم چشمم را گرفتم و پرسیدم:	

-چرا همه‌ی آدمهای پاک و بیگناه اینجوری مظلوم و غمگین می‌میرن عمو؟

عمو شاهنامه را بست و روی تخت گذاشت.

-واسه اینکه تا ابد اسطوره بشن. چون اگه آدما به مرگ طبیعی بمیرن، بعد از یه مدت هیچ اثری از یادشون نمی مونه. اما بعد از مرگ سیاوش، ایران بلوا شد. سیاووشونی شد، تاریخی! ایران و توران بهم ریخت. همه به خونخواهیش قیام کردن. اونقدر که هنوز بعد از اینهمه سال اثراتش در وجوه مختلف زندگی و فرهنگ ایرانیها دیده میشه. روی آثار باستانی، روی سفالها، حتی بعضی مساجد. تا سالها سیاووشون یا همون سوگ سیاوش همه جا برگزار میشد. اونم واسه شخصیتی که فقط توی شاهنامه زنده بود. اما مرگ سیاوش فقط یه داستان نبود. نمادی از مرگ جوانمردی در برابر حيله ها و دسیسه ها و ناجوانمردی ها بود. حالا فکر کن اگه مثلاً با سرماخوردگی میمرد اینجوری اسطوره میشد؟ فردوسی به هدفی که داشت رسید.

این وسط من بیشتر از همه به همسر سیاوش فکر می کردم.

-پس تکلیف فرنگیس چی شد؟

-هیچی افراسیاب یعنی پدر خود فرنگیس، دستور داد لباساش رو پاره کنند و موهاش رو ببرند و اونقدر به شکمش تازیانه بزنند که جنینش بمیره. اما پیران خودش رو میرسونه و نجاتش میده و کیخسرو متولد میشه. فرنگیس نماد یک زن جسور و مقاوم و قویه.

اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-ولی خیلی بدبختی کشیده.

عمو سرم را بوسید.

-اما خودش رو نباخته. کم آورده اما ننشسته. الگوی دخترای ما باید همچین کسانی باشن. اما ازشون حرف نمی زنن. تعریف نمی کنن. توی کتابهای مدارس اونقدری که باید به این آثار فاخر پرداخته بشه، نمیشه. جامعه افتاده دست یه عده افراطی و تفریطی. اینم آخر و عاقبتشه.

دماغم را بالا کشیدم.

-کاش رستم، سیاوش رو تنها نمیداشت.

عمو خندید.

-اگه قرار باشه اینقدر غصه بخوری دیگه واست شاهنامه نمی خونما.

غمگین نگاهش کردم.

-آخه یه جورایی خیلی واقعیه. وقتی شما می خونین انگار اونجام و همه ی صحنه ها رو می بینم.

عمو گیلای برداشت و به سمت دهانم آورد.

-به جای غصه بیا اینو بخور بابا جون. از شاهنامه باید درس گرفت. شاهنامه یعنی نبرد خوبی و بدی و همیشه خوبیه که برنده میشه. این یه اصله.

گیلاس را جویدم و مردد گفتم:

-عمو...

با محبت نگاهم کرد.

-جان عمو؟

برای گفتنش دل دل کردم.

-من بعد از تصادفم همش یه خوابی می دیدم.

دقیق تر به صورتم خیره شد.

-چه خوابی؟

برای به خاطر آوردن جزییاتش هیچ مشکلی نداشتم. مثل اسم خود از بر بودمش.

-با لیلا وارد بن بست می شدیم. من از قشنگی این کوچه و عشقی که بهش داشتم می گفتم. لیلا خاطرات بچگیمون رو یادآوری می کرد. یهو یکی صدام میزد. انگار منو می شناخت، اما من نمی شناختمش. لیلا گفت نزدیکش نرو ولی من گوش ندادم و یهو زیر پام خالی می شد و صدای انفجار می شنیدم.

-خب؟

آب دهانم را قورت دادم. برای گفتن این قسمتش شرم داشتم.

-بعدش انگار از خواب می پریدم. تو اتاقم بودم. روی تختم.

به سرفه افتادم. عمو ضربه‌ای به پشتم زد.

-یاسر کنارم بود. در مورد کابوسی که همش می دیدم ازم سوال می کرد. مهربون بود.
به حرفام گوش می داد.

از بقیه‌ی اتفاقات فاکتور گرفتم.

-بعدش صدای گریه‌ی ثامر رو می شنیدم و سریع از اتاق بیرون می رفتم.

عمو با دقت بیشتری پرسید:

-خب؟

-از وقتی به هوش اومدم این خواب تکرار میشد. مو به مو، بدون یه ذره پس و پیش.
اون روز صبح که با لیلا بیرون رفتیم، احساس کردم همون خوابه. فقط خواب من تو
یه روز برفی بود، اما اون روز هوا گرم و آفتابی بود. اون مرد صدام زد، لیلا گفت نرو
جلو، ثامر گریه می کرد. زیر پام خالی شد. صدای انفجار تو سرم رو شنیدم. انتظار
داشتم، بیدار شم و خودم رو تو اتاقم ببینم.

نگاه عمو هر لحظه پرسشگرتر میشد.

-اما تو اتاق نبودم. تو ماشین بودم. سرم رو سینه‌ی یاسر بود، مهربون نبود، از چشماش
خون می چکید. همینکه دید چشمام رو باز کردم، بهم گفت:

-زود خوب شو. کارت دارم.

چشمانم را بستم.

-باز ازش ترسیدم.

عمو خندید.

-تو هنوزم از یاسر می ترسی؟ هنوز نفهمیدی تهدیداش الکیه و هیچ کاری نمی کنه؟
تو یه ضربه به سرت خورد، یاسر صد بار مرد و زنده شد. چرا فکر می کنی ممکنه بهت
آسیب بزنه؟

یاد آغوشش در ماشین افتادم. که چطور مرا به خودش چسبانده بود و رها نمی کرد. از
تصور اینکه عمو افکارم را بخواند خجالت کشیدم.

-الان یه هفته ست که همه چی تموم شده. من خوبم، لیلا خوبه، ثامر خوبه. پس چرا
نمیاد خونه؟ کجاست؟

نگاه عمو خندان شد. چشمانش مثل یاسر می خندیدند.

-این دفعه تا ریشه ی الحریری ها رو خشک نکنه برنمیگرده. دیگه سر جون کسایی که
دوست داره ریسک نمی کنه.

نتوانستم بگویم نمی توانم نگران نباشم، چون یاسر وقتی رفت هنوز زخمی بود...!

یاسر:

در شرایطی که همه یا گریه می کردند و داد می زدند و یا مبهوت و حیران بودند، من چاره‌ای نداشتم جز اینکه شرایط را ارزیابی کنم. به یاسین گفتم:

- ثامر رو ببر خونه.

و وقتی دیدم هیچ حرکتی نمی‌کند با مشت ضربه‌ای به بازویش زدم.

- با توام. کجا رو نگاه می کنی؟ می‌گم ثامر رو بگیر و ببر خونه و آرومش کن.

یاسین به خودش آمد و ثامر را از سبجان گرفت و دوان دوان به سمت خانه رفت. روی زانو نشستم و به لیلا گفتم:

- تو خوبی؟

در حالیکه زار می زد گفت:

- من هیچیم نیست. ترنج رو زدن.

سبحان در حال بررسی دو مرد روی زمین بود. برادر ثمر بلافاصله مرده بود و دیگری ناله‌های خفیفی میکرد. با احتیاط ترنج را بررسی کردم. ابرویش شکافته بود، اما نفس می کشید. نیروهای تازه از راه رسیده همه را متفرق کردند و سبحان گفت:

- حرکتشون تروریستی نبود.

به جسد برادر ثمر اشاره کرد.

-بعد از مرگ پدر و برادر و خواهرش نتونسته تیم جمع کنه. این یکی هم از فک و فامیل خودشونه. می خواستن ثامر رو بدزدن و سریع از ایران خارج شن. واسه همین تیراندازی نکردن.

رو به لیلا کردم و گفتم:

-پاشو برو خونه.

نشست.

-نه. میخوام با با ترنج باشم. هیچ جا نمیرم.

با عصبانیت نگاهش کردم و او هم حساب کار دستش آمد و دیگر بحث نکرد و از جا برخاست. یک دستم را زیر زانوان ترنج بردم و دست دیگرم را زیر گردنش گذاشتم و به سبوحان گفتم:

-ماشینت کجاست؟

موهایش را چنگ زد.

-آمبولانس تو راهه.

صدایم را بالا بردم.

-نمی تونم صبر کنم تا آمبولانس برسه. ماشینت کجاست؟

راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم. او پشت فرمان نشست و من هم در حالیکه ترنج را در آغوش داشتم عقب نشستم و سرش را به سینه‌ام چسباندم. با دست زخمش را بررسی کردم. بخیه می خواست اما جای نگرانی نداشت. علت بی هوشی‌اش شوک ناشی از ترس و ضربه بود.

-من جرات نکردم نزدیکش بشم. نفس میکشه؟

با غیظ گفتم:

-تو رانندگیت رو بکن. گند بزنن به این خبررسانی و محافظتتون. ما تو مرزا جون میدیم و تیکه تیکه میشیم و یک لحظه چشم رو هم نمیداریم، شما بعد از شیش ساعت نیروی حفاظتی میفرستین.

با حرص جواب داد.

-شما اگه تو مرز و خارج از مرز کارتون رو درست انجام بدین امثال اینا نمی تونن اینقدر راحت وارد کشور بشن.

من بدون شک از خجالت این آدم در می آمدم. بالاخره یک روز طوری لت و پارش میکردم که بلبل زبانی را تا ابد فراموش کند و این داغ کشنده‌ی دلم بخوابد.

-پس یه درخواست بده و فیلدت رو عوض کن و بیا قسمت امنیت برون مرزی. اون موقع حالت رو میپرسم.

ترجیح داد سکوت کند. چون خودش هم می دانست چه مزخرفی گفته و من هم حواسم را به جسم نحیف و نزار توی آغوشم دادم. خط چشم قشنگش را کشیده بود و گوشواره هایش را در گوش داشت. اما خط چشمش بهم ریخته بود و بدتر کبابم کرد. دستم را روی سیاهی پخش شده کشیدم و بیشتر او را به خودم چسباندم و زیر گوشش، طوریکه تنها خودم بشنوم، گفتم:

-فقط بیدار شو. فقط دوباره نگام کن. قول میدم دیگه به خاطر من یه قطره اشک هم نریزی. قول میدم حتی از دماغتم خون نیاد. دیگه اجازه نمیدم هیچ بیشرفی بهت نزدیک شه و اذیتت کنه. هرچی به سرت اومده تقصیر منه. باید دیشب بهتون هشدار میدادم. اما اینقدر گیج بودم...

صدا در گلویم شکست. انگار سرزمینی در درونم گریه می کرد.

-چرا با من اینکارا رو میکنی دختر عمو؟ چقدر خوب ازم انتقام گرفتی. من هرچی بد کردم تو بهتر شدی و بیشتر آزارم دادی. چطوری تونستی منو اینجوری درهم بکوبی و نابودم کنی؟ اما خوشحال باش. انتقامت رو گرفتی. نابودم کردی.

برایم مهم نبود سبحان ببیند یا نه، یا حتی کل دنیا ببیند یا نه. دیگه هیچ چیز برایم مهم نبود. فقط می خواستم چشم باز کند و به هوش بیاید. به همین خاطر دهانم را به به ابروی خونالودش چسباندم و بوسیدمش و سپس دستم را روی گونه اش گذاشتم و آنقدر نگاهش کردم و صدایش زدم تا چشمهایش را گشود و به محض دیدن من گفت:

-ثامر؟

نتوانستم لبخند بزنم. آنقدر حالم بد بود که توانستم بخندم.

-ثامر حالش خوبه. پیش یاسینه.

خواست به دور و برش نگاه کند اما با فشار دستم بر صورتش مانع شدم. خوش نداشتم سبCHAN را ببیند.

-لیلا؟

-اونم حالش خوبه. تنها کسی که باز مخش رو به فنا داده تویی!

سبCHAN پرسید.

-ترنج خوبی؟ تو که ما رو کشتی!

اینبار تلاشی برای دید زدن اطرافش نشان نداد. دستش را روی ابرویش گذاشت و گفت:

-باز مغزم متلاشی شده؟

من چرا نمی توانستم لبخند بزنم؟ چرا لبخند زدن از خاطر من رفته بود؟ چرا ماهیچه های اطراف لبم فلج شده بودند؟

-اونکه از ابتدای تولدت متلاشی بود.

او به جای من لبخند زد. اما سریع لبهایش جمع شد و گفت:

-می خواستن ثامر رو ببرن. دو نفر بودن. دیدم یکیشون با لگد زد تو شکم لیلا. با ثامر چکار داشتن؟

از تصور اتفاقاتی که افتاده بود مو به تنم راست شد. دندانهایم را روی هم ساییدم و موهایش را کنار زدم و گفتم:

-تو به این چیزا فکر نکن. فقط زود خوب شو. کارت دارم.

بی حال نیشخندی زد و گفت:

-شاید بترسم، اما دیگه هرچقدر تهدیدم کنی فرار نمی کنم. من بدون آدمای بن بست ۱۷ نمی تونم زندگی کنم.

نباید اینکار را می کردم. حداقل الان که به هوش بود نباید اینکار را می کردم. اما گاهی دل من هم به حرف عقلم گوش نمیداد. چون من هم آدم بودم. به همین خاطر دوباره و محکمتر به خودم چسباندمش و پیشانی اش را بوسیدم. در نبردی که من شروعش کرده بودم، ترنج برنده شده بود.

ترنج:

آهسته دستم را روی زخم نشسته روی ابرویم کشیدم. بخیه ها را کشیده بودند و درد چندانی احساس نمی کردم. برای اینکه اثرش کمرنگ تر هم شود پمادی داده بودند و دائم استفاده می کردم. چیزی نبود که آزارم بدهد. اما کمی بالاتر از آن، فقط کمی بالاتر، که نه زخم بود و نه اثری از آسیب در آن مشاهده میشد، می سوخت. بدجور هم می سوخت. ده روز بود که مداوم می سوخت. انگار هر ثانیه آنجا را با آب جوش، آبیاری می کردند. به ظاهر سالم بود، نه سوختگی، نه تاولی، نه قرمزی و التهابی. اما می سوخت. کرم مرطوب کننده می زدم، باز هم می سوخت. می خاراندمش، باز هم می سوخت. کلافه‌ام کرده بود. انگار یاسر با لبه‌ایش، داغی بر پیشانی من نشانده و رفته بود. زمزمه‌هایی که در خواب و بیداری شنیده بودم، مرا به مرز دیوانگی رسانده بودند؛ چون نمی دانستم خواب بودم یا بیدار. یاسر اینطور غمگین با کسی حرف نمیزد، اینطور به کسی قول نمی داد، هرگز اینطور به شکستش اعتراف نمی کرد. بهتر بود باور کنم همه چیز خواب بوده. من با واقعی بودن این ماجرا نمی توانستم کنار بیایم. چون یاسر واقعی با چیزی که من در خواب دیده بودم یه دنیا، یک اقیانوس، یک کهکشان فرق داشت. جای بوسه‌اش هنوز می سوخت. وای به حال جای حرفه‌ایش.

به ثامر که روی زمین نشسته بود و با قطارش بازی می کرد نگاه کردم. تعداد دفعاتی را که به خاطرش از خدا تشکر کرده بودم به یاد نداشتم. اگر رفته بود، اگر می بردنش،

من هم زنده نمی ماندم، من هم می رفتم. این روزها از بغل کردن و بوییدن و بوسیدنش سیر نمی شدم. انگار تازه می فهمیدم که چرا یاسر اینقدر پسرش را می بوید. من شاید بچه نداشتم، شاید مادر نبودم، اما وقتی می خواستند ثامر را از دستم بربایند، جانم را وسط گذاشته بودم. یک لحظه و یک ثانیه هم به زندگی خودم نیاندیشیدم. فقط می خواستم ثامر را نجات دهم. مادرها هم همین هستند. نیستند؟

-خاله جون، می دونی ساعت چنده؟ الان وقت خوابه ها.

انگار منتظر همین جمله بود. چون خمیازه کشید و برخاست و به سمت من آمد و گفت:
-مسواک نمی زنم. بغل...

عادت کرده بود به خوابیدن در آغوش من و من هم بدون شنیدن صدای نفسهایش خوابم نمی برد. با مهربانی و بردباری وادارش کردم به مسواک زدن و بعد هم خواباندمش و بی اختیار موبایلم را چک کردم. میلاد بعد از اینکه ما را به بیمارستان رساند غیب شد و دیگر هیچ خبری از او نشنیدم. یاسر هم یک روز بعد رفت و قبل از رفتنش تاکید کرد تمام فعالیتهایم را تا بازگشتن او به حالت تعلیق درآورم و به هیچ وجه ثامر را از خانه بیرون نبرم. به عادت همیشه به بالکن رفتم و هوای تازه را نفس کشیدم. پیشانی ام باز هم می سوخت. من بارها بوسه های میلاد را چشیده بودم، منقلب می شدم، رنگ به رنگ می شدم، نفسم بند می رفت، اما جایش نمی سوخت. لبهای یاسر اسید داشت؟

لیلا را دیدم که کمی پاچه های شلوارش را بالا زده و پاهایش را در آب استخر فرو برده بود. فکرش را پسندیدم. شاید آب خنک به کاهش این حرارت لعنتی من هم کمک می کرد.

مرا که دید گفت:

-تو هم بی خواب شدی؟

من مدتها بود که بی خواب بودم.

-تازه موفق شدم ثامر رو بخوابونم. خودمم اصلاً دلم نمی خواد برم تو تخت. فکر و خیال نمیداره بخوابم. تو چرا اینجایی؟

پاهایش را کمی در آب تکان داد و گفت:

-فکر و خیال نمیداره بخوابم.

من هم دمپایی هایم را کنار استخر جفت کردم و کمی دامنم را بالا زدم و پاهایم را داخل آب گذاشتم و گفتم:

-اول تو میگی یا من بگم؟

دستانش را بغل کرد و گفت:

-من میگم. چون دلم شکسته. سیاه شده. مثل این شب.

من هم مثل او پاهایم را تکان دادم. جریان آب، گردش خونم را متعادل می کرد.

-از چی؟ از کی؟

انگار بغض داشت.

-روم همیشه بگم. ولی از مهدی. از اون روز که این اتفاقا افتاد باهام سرسنگین شده.

متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟ گناه تو چیه؟

برای گفتنش سکوت کرد. درد داشت انگار.

-میگه چرا از روز اول نگفتی تو همچین خانواده ای زندگی می کنی؟ چرا نگفتی یاسر

چکاره ست؟ من از این آدما متنفرم. اصلاً نمی خوام دور و برم باشن و از این حرفا.

تعجبم بیشتر شد.

-از آدمایی مثل یاسر متنفره؟ چرا؟

شانه هایش فرو افتاده تر شد.

-فکر میکنه یاسر از اوناست که تو اعتراضات میفتن به جون مردم و کتکشون میزنن.

هرچی توضیح میدم اصلاً رسته و دسته ی یاسر هیچ ربطی به این چیزا نداره و همیشه

جونش کف دستشه که این مردم آسیب نبینن، تو کتش نمیره. میگه همشون سر و ته

یه کرباسن.

دل من هم سیاه شد. مثل همین شب. بعضی از آدمها چقدر بی رحم و بی انصاف بودند. چطور می توانستند از امثال یاسر که به خاطر همانها، هر شب با عزرائیل شام می خوردند، نفرت داشته باشند؟

-عجب آدم بی منطقیه. اصلاً شغل پسر صاحبکار بابات به اون چه ربطی داره؟ به اون چه که یاسر چکاره‌ست؟ شغل یاسر سکرته و معلومه به هرکی که تازه از راه رسیده چیزی نمیگیم. بعدشم ما خودمون ماه به ماه نمی بینیمش. شما که ازدواج کنین و برین که دیگه دوسال یه بارم به زور می بینینش.

آهش سوز داشت. مثل بادهای دی ماه.

-یکی دوبار سعی کردم واسش توضیح بدم. اما احساس می کنم بیشتر از این حرف زدن، شأن یاسر و همکاراش و ارزش کارشون رو پایین میاره. اگه اینقدر احمقه که با وجود این تحصیلات و این سطح از سواد نمی تونه مسائلی به این سادگی رو درک کنه، کاری از دست من ساخته نیست.

خواستم نگویم اما نتوانستم.

-شعور هیچ ربطی به سواد و میزان تحصیلات نداره.

سکوت کرد و من دوباره به حرف آمدم.

-خب الان چی میشه؟ نمی خواد با یه خانواده امنیتی وصلت کنه؟ خب نکنه. خانواده تو چه ربطی به ما داره آخه؟ پدر تو فقط اینجا کار می کنه.

سرش را تکان داد.

-نه. حرفی از جدایی نزده. فقط انگار دو به شک شده. منم بهش فشار نمیارم. گفتم که. دلم سیاه شده. خورده تو ذوقم. من این آدم رو انتخاب کردم چون فکر می کردم تو هر شرایطی میشه روش حساب کرد. به مغزمم خطور نمی کرد به خاطر همچین چیزی بهم بریزه و شک کنه و سرسنگین بشه. در واقع اونی که داره به جدایی فکر می کنه منم. با همچین آدم متحجر و متعصب و بی منطقی نمی تونم زندگی کنم.

چقدر دلم گرفت. این یکی ازدواج هم، هنوز شروع نشده به بن بست رسیده بود.

-زود تصمیم نگیر. بذار اونم یه خورده با خودش تنها باشه. تعداد آدمایی که مثل مهدی فکر می کنن کم نیست و امثال یاسر به این قضاوتها و بی انصافی ها عادت دارن. مهدی اگه تو رو میخواد باید همه چیت رو با هم بخواد. اگر به خاطر همچین چیز مسخره‌ای می خواد قیدت رو بزنه، همون بهتر که زودتر بره.

دستم را دور شانه‌اش انداختم و او را به خودم چسباندم و ادامه دادم:

-به درک. هرچی میشه بذار بشه. اینهمه بلا از سرمون گذشت، اینم میگذره. روزی که ما دخترها یاد بگیریم از تنهاییمون لذت ببریم و خودمون، حال خودمون رو خوب کنیم و منتظر این مردای گنده دماغ نشیم، دنیا گلستان میشه.

همانطور که سرش را روی شانه‌ی من گذاشته بود گفت:

-من و تو هم نه از عشق خیری دیدیم و نه از شوهر.

آرام جواب داد.

-تعجب نداره که. این خاصیت این خونه و این بن بسته. به جهنم. تا ابد می شینیم
وردل هم و تبدیل می شیم به دوتا پیرزن غرغرو که هیچکس نمی تونه تحملشون
کنه و آخرش میندازنمون تو خونه سالمندان.

خندید.

-با این شانسی هم که من و تو داریم تا صد و بیست سالگی هم عمر می کنیم و باید
پوشک ببندیم به خودمون.

من هم خندیدم.

-من که با این گندایی که زدم همین الانم پوشک لازمم. همه چیم بو پیف گرفته.

دستش را دور کمرم انداخت.

-حالا تو تعریف کن. چی شده که خواب از چشمت گرفته؟ ربطی به بهراد نداره حیانا؟
خنده فراموشم شد.

-بهراد چیه این وسط؟

کمی سرش را جا به جا کرد.

-آخه یه فرکانسهایی ازش دریافت می کنم. خودت حس نکردی؟

حواسم از چیزی که می خواستم بگویم پرت شد.

-نه بابا. اونم مثل یاسینه. از صدتا حرفش، نود و نه تاش شوخیه. تو چرا جدی گرفتی؟

-خب اگه مثل یاسینه یعنی همه ی حرفای جدیش رو تو قالب شوخی میزنه دیگه. من که اینجوری احساس کردم. تازه انگار خواهرشم با یاسین مچ شده. خوب با هم بگو و بخند دارن.

دلم فشرده شد.

-تو یاسین رو نمی شناسی؟ با همه زود گرم میگیره. بعید می دونم چیزی بینشون باشه.

صورتش را نمی دیدم. ترجیح میداد در همان حالت بماند.

-اگرم باشه واسه جفتشون خوبه. بهم میان. هم از لحاظ فرهنگی و پوششی، هم از لحاظ رفتاری. به نظرم خیلی به هم شبیهن. با هم کنار میان.

برای اینکه بحث را عوض کنم، گفتم:

-درد من نه بهراده، نه نسیم و یاسین.

آهی کشید و پرسید:

-پس چیه؟ تعریف کن ببینم.

-اون خوابه یادته همش می دیدم؟

-آره. همش تعبیر شد الا اون قسمت مثبت هیجدهش.

گلویم را گرفتم.

-اونم یه جورایی تعبیر شد.

سرش را برداشت و حیرت زده پرسید:

-چی؟

لیلا تنها کسی بود که می توانستم واقعیت را برایش تعریف کنم.

-تو خواب دیدم که بغلم کرد. دستش رو گذاشت زیر گردنم و سرم رو چسبوند به

سینه ش و پیشونیم رو بوسید. این اتفاق افتاد. حالا نه تو تخت، اما تو ماشین.

احساس می کردم الان گوشه های چشمانش پاره می شوند و محتویاتش بیرون

میریزند.

-یاسر تو رو بوسید؟

-بوسید. حتی وقتی داشتم به هوش می اومدم یه چیزایی شنیدم که مطمئن نیستم واقعیت باشه. می گفت دیگه اشکت رو در نمیارم، اذیتت نمی کنم، نمیذارم کسی بهت نزدیک شه و از این چیزا، بعدشم دستش دائم روی گونه‌م بود و نازم می کرد و صدام میزد تا بیدار شدم. اینا رو شک دارم. شاید توهم باشه. این حرفا مال یاسر نیست. اما بوسه رو مطمئنم. اینکه منو به خودش چسبونده بود مطمئنم. اینکه بیشتر از عصبانیت، نگران بود رو مطمئنم.

دهان لیلا همچنان باز بود.

-اون حرفا مال یاسر نیست ولی بوس و بغل و نگرانی مال یاسره؟ می دونی داری در مورد کی حرف می زنی؟ کسی که سالها با نفرتی که از هم داشتین تو این خونه زندگی کردین و مثل سگ و گربه به هم می پریدین.

به لیلا نگاه کردم. درست به چشمانش.

-حداقل تو که می دونی من هیچ وقت از یاسر متنفر نبودم. دلخور و دلشکسته و هراسان و فراری چرا، اما نفرت نه. هر وقت به خودم می قبولوندم که ایندفعه دیگه ازش متنفر شدم باز یه اتفاقی می افتاد همه چی یادم می رفت. من آدم کینه‌ای هستم لیلا، به خاطر کینه از عمو و مادرمم بریدم. چطور هیچ وقت از یاسر کینه به دل نگرفتم؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

-منظورت چیه؟

دوباره دستم را روی گلویم گذاشتم. چیزی را که نمی توانستم به خودم اعتراف کنم،
چطور به لیلا می گفتم؟

-وقتی می خواست بره، همین ده روز پیش که سرم هنوز پانسمان بود، اومد به اتاقم.
آخه یاسر معمولاً نصفه شبها یا صبح خیلی زود میره ماموریت و همون موقعها هم
برمیگرده.

لیلا بی صبرانه گفت:

-خب؟

توده‌ای را در حنجره‌ام احساس می کردم.

-همیشه میاد با ثامر خداحافظی می کنه و میره. یه جوری هم خداحافظی می کنه که
انگار بار آخره که می بینش.

-خب ترنج، خب؟

-هیچ وقت توجه چندانی به من نمی کرد اما ایندفعه قبل از اینکه بره...

نفسم گرفت. لیلا تقریباً داد زد:

-بوست کرد؟

وحشتزده نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-هیش. چه خبرته؟ همه رو بیدار کردی.

لیلا صدایش را پایین آورد.

- جون به لبم کردی خب. درست حرف بزن ببینم چی شده.

توده اجازه نمی داد که آب دهانم را قورت بدهم.

-می خواست بره بیرون، اما پشیمون شد و برگشت و دستش رو گذاشت روی لپم.

لیلا تا سخته و کج شدن دهانش یک قدم فاصله داشت.

-بهم گفت دیگه هیچ وقت کاری نکن که از خودم متنفر بشم.

-چی چی؟ یه بار دیگه بگو.

گرمای دستش را هنوز روی پوستم احساس می کردم.

-گفت از اینکه به خاطر تو از خودم متنفر باشم خسته شدم.

لیلا دستش را جلوی چشمم تکان داد.

-خوبی ترنج؟ نکنه هنوز تو شوک اون ضربه‌ای که به مخت خورده؟ عالم و آدم

می دونن یاسر رابطه‌ی خوبی با تو نداره. یعنی چون پسرش رو ندادی ببرن اینقدر
مهربون شده؟

انگار خنجر به جگرم زدند. این حرف لیلا جگرم را مثل زلیخا کرد.

-یعنی احساس دین میکنه؟

-به نظر خودت چیز دیگه‌ای می تونه باشه؟

حرفها و کارهایش را طی چندین سال گذشته به خاطر آوردم "دوست داشتن که زورکی همیشه دختر عمو" و جواب دادم.

-نه. حق با توه. نمی تونه باشه. من زیادی احساساتی شدم.

لیلا سرش را خاراند.

-ولی آخه این حرفا و این حرکات هم واسه یه تشکر، زیاده. چون در نهایت اگه میلاد نرسیده بود ثامر رو برده بودن. تو فقط یه کم زیادی زور زدی و یاسرم اینو می دونه. ماچ و بغل و این حرفا یه جوریه. به تیپ یاسر نمی خوره. حالا اینا رو بی خیال، اوضاع دلت بهم ریخته نه؟ اینکه من هیچ وقت از یاسر متنفر نبودم و هیچ وقت ازش کینه به دل نگرفتم و این شعرهایی که بلغور می کنی، پیش درآمد یه حرفیه که می خوای بگی ولی نمی تونی؟ درسته؟

لبم را گاز گرفتم. لیلا پرسید:

-تو وقتی یاسر دور و برته یه جور میشی؟

بهچهره‌ی درهمش نگاه کردم و گفتم:

-آره. یه جوری میشم.

لیلا هین بلندی کشید. توجه نکردم.

-من چشم و گوش بسته نیستم. پنج سال با یه مرد بودم. حالا درسته که همش دروغ بود ولی خب به هرحال تجربه‌ش رو دارم. با یاسر یه جوری میشم، نمی دونم ترسه، خشمه، رنجشه، زخمه...

لیلا تکمیل کرد.

-یا عشقه؟ ها؟

صورتش را بین دستانم پنهان کردم و گفتم:

-نمی دونم. به خدا نمی دونم. مگه میشه کسی رو که اینهمه ناراحت کرده، دوست داشته باشی؟

به مچهایم نگاه کردم.

-هر روز اینا رو میبینم و دردش از نو تازه میشه. هنوز با عوارض ناشی از تصادمم درگیرم و اون روز لعنتی دوباره واسم تکرار میشه. هنوز کابوس اون هفت ماه در به دری باهامه. تن من از دست یاسر تیکه پاره‌ست لیلا. با یه بوس و چهارتا حرف خوب نمیشه. اما وقتی می بینمش، وقتی کنارمه یه جوری میشم. یه جوری که از خودم حرصم میگیره که چرا همه چی رو فراموش میکنم؟ مثلاً تو عاشق یاسین بودی، اما کاراش را فراموش نکردی. با منطق پیش رفتی. من چرا اینجوری نیستم؟

لبخندیش آمیزه‌ای از غم و حسرت و شادی بود. گونه‌ام را بوسید و گفت:
-شاید علتش اینه که من اونقدری که لازمه یا اونقدری که تو هستی، عاشق نبودم...!

یاسر:

هوا هنوز به گرگ و میش هم نرسیده بود که وارد خانه شدم. یک ماه دوری از این باغ، به اندازه‌ی یکسال گذشته بود. سخت، جانگداز، فرساینده. خستگی در برابر حالی که من داشتم یک واژه‌ی مسخره بود. برای پاکسازی خانواده‌ی الحریری رفتیم و درگیر مسائل پیچیده‌تری شدیم که نتوانستیم کاری از پیش ببریم و فقط تلفات سنگینی روی دستان گذاشت. درست در مرز خودمان، به ما شبیخون زدند. از ۱۸ نفری که رفته بودیم، چهار نفر بازگشتند و سنگینی جنازه‌های تکه تکه شده‌شان بر دوشم نشسته بود و اجازه نمی داد قد راست کنم. همه مرده بودند، همه، من جمله صمیمی ترین دوستم. انگار دوباره برادرم را از دست داده بودم. اما اینبار نه یک برادر خلافاکار را، برادری که یک تنه از هشتاد میلیون نفر دفاع می کرد. او هم یک پسر به سن و سال ثامر داشت و همین نقطه‌ی مشترک و زیبای ما بود. با او صحبت های پدرانه را یاد گرفتم و با هم طعم غرور پدرانه را چشیده بودیم. شبهایی که به زحمت چشمانمان را باز نگه میداشتیم و با خواب می جنگیدیم، برای هم از شیرین کاری های فرزندانمان می گفتیم تا زمان بگذرد و صبح فرا برسد و حالا دیگر وجود نداشت. سه روز بود که پرده‌ای روی چشمانم کشیده شده بود و نمی گذاشت درست ببینم. بچه‌ی یکی تازه ماه دیگر به دنیا می آمد، دیگری درست قبل از ماموریت عقد کرده بود، آن یکی در تدارک عروسی دخترش بود و آن یکی می خواست جشن فارغ التحصیلی

پسرش را بگیرد و همه‌ی آرزوها، همراه با آتشی که بر سر و رویمان ریختند، سوختند و خاکستر شدند و به آسمان رفتند. گناهشان چه بود؟ هیچ، جز اینکه در این خاورمیانه-ی لعنتی زندگی می‌کردند...! جایی که به هر طرفش نگاه می‌کنی گروهکی آدمکش و جانی می‌بینی که معلوم نیست چرا و از چه طریقی برای اینطور وحشیانه کشتن و ریختن خون آدمهای بیگناه تعلیم دیده اند که حتی از مرگ زن و کودک و غیر نظامی هم ابایی ندارند. حتی نوجوانهای پانزده شانزده ساله هم با لذت و افتخار آدم می‌کشند بلکه به بهشت و حوری و شراب برسند و آخر از این تفکری که انسان را از چنین دین و خدایی متنفر میکند.

خستگی، انزجار، افسردگی، خشم، نفرت و غم، برای حال من تنها مشتی کلمه‌ی بی‌معنی و خنده دار بودند. من درانتهای جاده‌ی درد و رنج قدم بر میداشتم. انگار با پاهای برهنه روی خار راه میرفتم. انگار وجودم تسبیحی پاره شده بود که هر دانه‌اش را گوشه‌ای انداخته بودند. حتی لباسهایم را عوض نکرده بودم. پوتین‌های سنگینم، لباس ضخیم و تجهیزات نظامی، هزار کیلو به وزنم اضافه کرده بود. بوی خون را از تمام تنم می‌شنیدم و جلوی عق زدنم را می‌گرفتم. خودم را تا پای بالکن ترنج رساندم. فقط ثامر می‌توانست تسکینم دهد. پرده تکان می‌خورد. احتمالاً به خاطر گرما، پنجره‌ی بالکنش را باز گذاشته بود. به موبایل ترنج زنگ زدم. جواب نداد. دوباره زنگ زدم، جواب نداد. سه باره زنگ زدم و ناامید شدم. دلم می‌خواست از دیوار بالا بکشم. اما نتوانستم. غرور و غیرتم اجازه نداد. اگر وارد اتاق میشدم چه فرقی با آن سبحان بی‌ناموس داشتم؟ درست که پسر من آنجا بود، درست که فقط او می‌توانست از این

حال بد نجاتم دهد، اما چه می دانستم ترنج در چه وضعی خوابیده؟ نه! چاره‌ای نبود. باید صبر می کردم. به سمت استخر باز گشتم، محافظ خشابها را از دور کمرم باز کردم و با لباس و پوتین وارد آب شدم. اگر آنجا خوابم میبرد، بدون شک می مردم. دلم می خواست روی آب شناور شوم اما فقط به دیوار استخر تکیه دادم و چشمانم را بستم و به اشکهایم اجازه‌ی رها شدن دادم. با وجود اینکه خرداد ماه بود می لرزیدم. دندان‌هایم روی هم نمی ایستادند. از یک طرف داغ بودم و از طرف دیگر داشتم یخ می زدم. روحیه‌ام را بدجور باخته بودم. اینبار بدجور باخته بودم. تهوع داشتم، معده‌ام درد می کرد، سرم در حال دوران بود و من چقدر دلم می خواست برای ابد در این آب بخوابم و به همین خاطر عضلاتم را شل کردم، آنقدر که آهسته آهسته سرم به زیر آب رفت. ظرفیت ریه‌ام بالا بود، دقایقی دوام می آوردم. اما صدای وحشت زده‌ی ترنج مهلت رهایی را از دستم ربود و وادارم کرد از زیر آب بیرون بیایم. عادت نداشت مرا خراب ببیند. چه کسی عادت داشت؟ دست روی صورتم کشیدم و گفتم:

-داد زن.

ولومش را پایین کشید.

-چیکار می کنی؟ می خوای خفه شی؟ بیا بیرون.

می خواستم خفه شوم. اما به زحمت خودم را بیرون کشیدم و لبه‌ی استخر نشستم. موهای ریخته در پیشانی‌ام را کنار زد و گفت:

-الان متوجه تماست شدم. حالت خوبه؟ خیلی داغونی انگار.

اعتراف کردم. برای اولین بار در عمرم.

-آره. خیلی داغونم. خیلی. می خواستم ثامر رو ببینم اما جواب ندادی.

-واسه اینکه ثامر بیدار نشه گوشیم رو سایلنت می کنم اما تا صبح صد دفعه بیدار میشم که ببینم زنگ زدی یا نه. می دونستم بیای می خوامی ثامر رو ببینی.

لباسهای خیسم بیش از پیش سنگین شده بودند. دیدم که خم شد و خشابها و کوله‌ام را برداشت و گفت:

-یه لحظه صبر کن واست دمپایی بیارم. با این پوتینها دیگه نمیشه راه رفت.

با عجله به ساختمان رفت و ظرف چند دقیقه با حوله و دمپایی برگشت. خواست بندهای پوتینم را باز کند اما اجازه ندادم. خودم به همراه جورابه‌ایم از پا بیرونشان کشیدم و دمپایی‌ها را پوشیدم و حوله را روی سرم انداختم و گفتم:

-با این لباسها خونه و اتاقت به گند کشیده میشه.

از سر تا پایم آب می چکید. بی توجه به همه چیز دستش را زیر بازویم انداخت و گفت:

-پاشو. اینجوری سرما می خوری. تا صبح خیلی مونده.

به دست زیر بازویم اعتراض نکردم، اما وزنم را روی اندام نحیف او نذاختم و برخاستم. بالاخره این حال بد را هم از سر می گذراندم. فهمید که به کمکش نیازی ندارم و فقط

شانه به شانه‌ام آمد. دم در، روفرشی‌های مردانه‌ای را پیش پایم گذاشت و مرا با خودش به اتاق برد. دیدن چهره‌ی غرق در خواب ثامر کمی آرامم کرد. اما نزدیکش نرفتم و به ترنج گفتم:

-اجازه میدی لباسامو عوض کنم؟

آرام جواب داد:

-شیر وان رو باز کردم. الان پره. برو یه دوش بگیر. اینجوری بخوابی خستگی تو تنت می مونه.

نای دوش گرفتن نداشتم. حتی قصد خوابیدن هم نداشتم. فقط می خواستم این لباسهای لعنتی را از تن بیرون بیاورم.

-مرسی. اما فقط می خوام لباس عوض کنم.

اصراری نکرد و در حالیکه از در بیرون می رفت گفت:

-گرسنه نیستی؟ چیزی برات بیارم؟

بالاخره نگاهش کردم. نه به عنوان دخترعمویی که همیشه به دادم می رسید. نه به عنوان دختر عمویی که همیشه از اتاقم بیرونش کرده بودم و او همیشه در بدترین ساعات و بدترین احوال، اتاقش را در اختیارم می گذاشت؛ به عنوان ترنج نگاهش

کردم. به عنوان دختری که فهمیده بودم، هیولایی مثل من را دوست دارد. حتی با این بوی خون روی تنم.

-نه گرسنه نیستم. فقط با این لباسا کلافه‌م.

از در بیرون رفت و من بلافاصله لباس تمیز پوشیدم و کمی آرامش گرفتم. هنگامی که برگشت برایم نسکافه و شیرینی آورده بود. وقتی دید هنوز لباسها را در دست گرفته‌ام گفت:

-بده من بندازم داخل ماشین.

من و من کردم.

-ممکنه خونی باشه.

شاید چندشش شد، شاید حالش بهم خورد، اما به روی خودش نیاورد.

-اشکال نداره. جداگانه می شورمشون.

و بدون اینکه علائمی از دل بهم خوردگی نشان دهد لباسها را گرفت و باز هم رفت. دست و صورتم را شستم و بالاخره ثامر را بوسیدم. آنقدر آرام که بیدار نشود و بعد نگاهی به سینی انداختم. احتمالاً تنها چیزی که توانسته بود آماده کند همین نسکافه بود. دلم نمی کشید چیزی بخورم، اما برای اینکه دلش نشکند نوشیدم. اینبار که داخل آمد، وسایل پانسمان همراهش بود و بدون اینکه به من مهلت حرف زدن بدهد پرسید:

-کجاست زخمیه؟

دوباره آن صحنه پیش چشمم زنده شد. قفسه‌ی سینه‌ی بهترین دوستم در فاصله‌ی چند سانتی متری من مورد هدف قرار گرفته و خونس به سر و صورت من پاشیده بود. یادآوری‌اش، دوباره دیدم را تار کرد. من به او گفته بودم در آن مکان کمین بگیرد. من فرشته‌ی مرگش شده بودم.

-زخمی نیستم. خون من نیست. خون رفیقمه.

برای اینکه مبادا پیش چشمش بشکنم نسکافه را یکسره نوشیدم و به سوختن زبانم اهمیتی ندادم. ترنج کنارم نشست. متوجه شده بود که اینبار، یک چیزی غیرعادی‌ست. چند بار دستش را به سمتم آورد و بعد پشیمان شد و گفت:

-می‌خوای ثامر رو بغل کنی؟

ساعدم را روی رانهایم گذاشتم و به سرم اجازه دادم سقوط کند.

-نه. نمی‌خوام بدخواب شم. هر بار تو رو بی خواب می‌کنم کافیه.

بالاخره دستش را روی شانهام گذاشت.

-حالت خوب نیست. با چی بهتر میشی؟ می‌خوای دراز بکشی؟ می‌خوای من برم تا تنها باشی؟ یا اینجا بمونم ولی حرف نزنم؟

به زور گفتم:

-من خوبم.

- آخه هیچ وقت اینجوری ندیدمت. هنوزم خطر تهدیدمون می کنه؟

سرم را تکان دادم:

-نه. دیگه جای نگرانی نیست.

-به خاطر دوستت اینقدر ناراحتی؟

کاش اینقدر سوال نمی پرسید. می ترسیدم از اینکه باز اشکهایم روان شوند.

-روزای سختی رو گذروندم. خیلی سخت.

شانهام را فشرد.

-اما تو که عادت داری. اولین بارت که نیست. شاید خیلی خسته‌ای. شاید اگه یه کم بخوابی حالت بهتر شه.

عادت؟ چه حرف بیهوده‌ای. من هیچ وقت هم به اینهمه مرگ در اطرافم عادت نمیکردم. اما کسی نمی دانست. اجازه نداده بودم بفهمند.

-آره. شاید اگه بخوابم بهتر شم.

با دستان کوچکش، دست بزرگ مرا گرفت و گفت:

-همین جا بخواب. ثامر رو میذارم داخل تخت خودش که اذیت نکنه. منم میرم که راحت باشی. چیزی لازم نداری؟

از لمس شدن خوشم نمی آمد. اما اینبار اگر بغلم می کرد، نه نمی گفتم.
-نه. ممنون.

ترنج:

روی مبل دراز کشیدم و هزار بار از این شانه به آن شانه چرخیدم. حرف یک روز و یک ماه و یک سال نبود. من نزدیک به بیست و چهار سال بود که یاسر را می شناختم. هر حرکتش، هر حرفش، حتی حالت ابروهایش، حتی طرز پلک زدنش...همه را از بر بودم. شاید هرگز به درونش راه نیافتم که البته این فقط مختص من نبود، اما بیرونش را مثل کتاب می خواندم. انگار بیمار بود. جسمش که نه. چون هرگز اجازه نمیداد از زخمهایش باخبر شویم، روحش آلوده شده بود. آلوده به ویروسی که اجازه نمیداد خودش باشد، یاسر باشد و یا شاید برعکس...ویروسی که داشت خود واقعی و درون آسیب دیده‌اش را نشان میداد. طاقت نیاوردم. من می دانستم وقتی درد داری و تنهایی یعنی چه! من کشیده بودم. من خبر داشتم. برخاستم و دوباره به اتاق برگشتم. آرام در را باز کردم که مبدا خوابیده باشد. اما همانطور که ترکش کرده بودم نشسته بود، با سر فرو افکنده و نگاهی مات. حتی تمایل چندانی هم به ثامر نشان نمیداد. کنارش نشستم و به ریش نامرتبش نگاه کردم. چند بار یاسر را اینقدر بهم ریخته دیده بودم؟ چکار می توانستم بکنم؟ من محبتم را به زن و مرد از طریق نوازش انتقال میدادم. با یاسر چه می کردم؟

-خیلی با هم صمیمی بودین؟

سرش را تکان داد.

-چی شد؟ خانواده‌ی ثمر کشتنش؟

-نه. داعش بود. تو کوه کمین گرفته بودن. با ای آر ۱۵ زدنش. می دونی چیه؟

همینکه حرف میزد، نعمت بود.

-نه. نمی دونم.

-یه تفنگ تهاجمیه که مثل نارنجک عمل می کنه. حفره‌ای که ایجاد می کنه به اندازه‌ی یه دونه پرتقاله. استخون رو پودر می کنه. حتی بافتهایی که بهشون برخورد نمی کنه رو هم از بین میبره. فاصلش با من چند سانتی متر بود. هرچی خون تو بدنش داشت به من پاشید. تو یک لحظه پیش چشمم متلاشی شد. نه فقط اون، سیزده نفر دیگه هم مردن. به همین دردناکی.

حرفهای مهدی به خاطر آمد. از افرادی مثل یاسر متنفر بود...!

-من تا مرگ چند سانتی متر فاصله داشتم. وحید هم یه پسر هم سن ثامر داشت. اما دلم خوشه که حداقل اون مادر داره.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-یادته بهت گفتم وقتی فهمیدم ثمر حامله‌ست، فکر همه جاش رو کردم؟

سرم را بالا و پایین کردم. ادامه داد:

-حرف مفت زدم. هیچ پلنی وجود نداره. اگه من بمیرم ثامر می مونه و خرگوشش. تنها چیزی که منو از مرگ می ترسونه همینه. ثامر چی میشه؟

برای کسی که تا این حد بریده، کدام حرف و دلداری می تواند کمک کننده باشد؟ اصلاً وقتی شرایط اینقدر بحرانیست که یاسر را به این حال و روز انداخته، چه کسی می تواند اوضاع را مرتب کند؟ من وقتی دیدم به شکم لیلا لگد زدند، مردم و خودم را فراموش کردم، حالا یاسر متلاشی شدن دسته جمعی چهارده نفر از دوستانش را دیده بود. به قول خودش چند سانتی متر با مرگ فاصله داشته. من با این روحیه‌ی از هم گسیخته چه می توانستم بکنم؟ هرچقدر هم می گفتم ثامر را تنها نمی گذارم، فایده نداشت. باور نمیکرد. یاسر آدم باور کردن نبود. اما آدم بود. بالاخره این را باور کردم که او هم مثل همه آدم است، با احساساتی مثل تمام آدمها. دستم را روی صورتش گذاشتم. دقیقاً همانجایی که او قبل از رفتن، پوست مرا لمس کرده بود. نمی خواستم حرف بزنم، آدمی مثل یاسر با حرف زدن آرام نمی شد، چون خودش همه چیز را میدانست. به یاد روزی که مرا به خانه‌اش برد تا بتوانم نفس بکشم، گفتم:

-من، ثامر و مامان رو میبرم بیرون، این اتاق و این خونه تا هر وقت بخوای در اختیار توئه. هرچی می خوای گریه کن، هرچی میخوای بزن، بشکن، خراب کن، هرکاری که فکر می کنی خالیت می کنه و هرکاری که فکر می کنی راه نفست رو باز می کنه،

انجام بده. اما آروم شو. چون ما عادت نداریم ستون این خونه رو، ترک خورده ببینیم. می دونم خودخواهی. اما تو به خاطر ما نه می تونی بمیری، نه می تونی بشکنی. قبوله شریک؟

دستم را از صورتش برداشت. لبخند زدم. یاسر بود دیگر. اما رهایش نکرد و وقتی خم شد و سرش را روی پایم گذاشت لبخندم آب رفت. صدای ضعیفش را شنیدم.

-می دونم خودخواهی. اما فکر نمی کنم طور دیگه ای بتونم بخوابم.

قلبم یک جوری شد. همان جوری که نمی دانستم چیست و تا به حال تجربه اش نکرده بودم. قلبم از بچگی برای یاسر همینجوری می شد و من اسمش را ترس می گذاشتم. اما این یاسری که اینطور سر روی پای من گذاشته بود که ترس نداشت.

-اینا رو به تو میگم که دهنه قرصه. چون اگه خبردار بشن منو کله پا می کنن. من به اندازه ی اونایی که مردن آدم مذهبی و معتقدی نیستم. من نمی جنگم که بعدش برم بهشت، حتی شاید به خاطر اینهمه آدمی که کشته جای من وسط جهنم باشه. اعتقاد من فقط حفاظت از ایرانه. اما اونایی که اونجوری ناجوانمردانه کشته شدن، به خدا هم فکر می کردن. کاش الان همونجایی باشن که آرزوش رو داشتن. پیش خدا.

این یاسر آزرده و خسته، ترس نداشت. اما دل من بیشتر از همیشه یک جوری شده بود. آنقدر که جرات کردم و دستم را بین موهایش بردم و گفتم:

-خب شاید تو آرشی. آرش رو می شناسی؟

جوابم را نداد. من و عمو هر دو با اشعار حماسی آرام می گرفتیم. یاسر هم پسر همان
مرد بود، پس من هم برایش خواندم.

-لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،
دودو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر؛
کودکان بر بام؛

دختران بنشسته بر روزن،

مادران غمگین، کنار در

کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته

خلق، چون بحری برآشفته،

به جوش آمد؛

خروشان شد؛

به موج افتاد؛

برش بگرفت و مردی چون صدف

از سینه بیرون داد:

"منم آرش،"

-چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن-

منم آرش، سپاهی مردی آزاده،

به تنها تیر ترکش،

آزمون تلختان را
اینک آماده
مجویدم نسب،
فرزند رنج و کار؛
گریزان چون شهاب از شب ،
چو صبح آماده‌ی دیدار
مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش؛
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش
شما را باده و جامه
گوارا و مبارک باد!
دلم را در میان دست می‌گیرم
و می‌افشارمش در چنگ ،
دل، این جام پر از کین و پر از خون را؛
دل، این بیتاب خشم آهنگ
که تا نوشم به نام فتحتان در بزم؛
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم!
که جام کینه از سنگ است
به بزم ما و رزم ما، سبو و سنگ را جنگ است
در این پیکار،
در این کار،
دل خلقی است در مشتم؛
امید مردمی خاموش هم پشتم

کمان کهکشان در دست،
کمانداری کمانگیرم
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ سربلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه رس جایم
مرا تیر است آتش پر؛
مرا باد است فرمانبر
ولیکن چاره را امروز زور پهلوانی نیست
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست
در این میدان،
بر این پیکان هستی سوز سامان ساز،
پری از جان باید تا فرو ننشیند از پرواز...
سکوت کردم...انگار خوابش برده بود....!

یاسر:

هرگز نتوانستم با این راهروهای تنگ و تاریک و با این سقف کوتاه، کنار بیایم. انگار وارد قبر می شدم. دیوارهایش به سر و سینه‌ام فشار می آورد. همیشه همینطور بود. امشب از همیشه بیشتر.

-می‌خوای باهات بیام کاپیتان؟ چیزی واسه خوردن می‌خوای که یه کم قند خونت بالا بره؟
لبخند زدم.

-قیافه‌م شبیه کسایه که دارن غش می‌کنن؟

به پیراهن مشکی که هنوز بر تن داشتم و سینه‌ای که ستر کرده بودم نگاه کرد.
-نه. اما خب می‌دونی که راحت نیست.
لبخندم را عمق دادم.

-من آمادگیش رو دارم. کلید رو میدی؟

مردد بود، اما بالاخره کلید را داد. دوباره وارد آن راهروی لعنتی و ترسناک شدم. به زحمت شماره‌ی نوشته شده روی سلولها را خواندم تا بالاخره به عدد مورد نظر رسیدم. به خودم برای استقامتی که داشتم تبریک گفتم و در را گشودم. چشمانم به تاریکی

عادت کرده بود. می توانستم ببینمش که گوشه‌ی تخت، چمباتمه زده بود. مرا که دید حتی جان تکان خوردن هم نداشت. در را پشت سرم بستم و دستانم را روی کمرم قلاب کردم و پاهایم را به عرض شانه گشودم. می توانستم ورم روی صورت و لبهایم را ببینم. حسابی کتک خورده بود. پلکهایم را روی هم فشردم، بلکه تصویر ثامر از پیش چشمم برود.

-از روز اول می دونستی. نه؟

احساساتم آنقدر متناقض بود که نمی توانستم از هم تفکیکشان کنم. لبخند زد و ناگهان دستش را روی لبش گذاشت. زخمش درد داشت.

-واسه این لحظه، ثانیه شماری می کردی. نه؟

بعد از تولد ثامر نه. دیگر ثانیه شماری نمی کردم.

-فکر می کردم دوستم داری. فکر می کردم تونستم حتی یه ذره، تو دلت جا باز کنم. به خصوص بعد از تولد ثامر. فکر می کردم این اخلاق سردت مختص همه‌ست. اما بعد از تولد ثامر عوض شدی. هم با اون، هم با من. فکر کردم دوستم داری اما بروز نمیدی.

توی دلم گلابیاتورها به جان هم افتاده بودند ضربه های شمشیر و ساطورشان به رگ و پی من می خورد و خرد و خاکشیرم می کرد.

-دلت نسوخت؟ دلت حتی یه ذره هم نسوخت؟ من مادر بچه‌ت بودم.

نتوانستم نخندم. از شدت غصه خندیدم.

-واست مهم نیست تا یکی دو ساعت دیگه، بچہ بی مادر میشه؟

باز هم خندیدم. یعنی خودش نمی فهمید حرفهایش چه طنز بی نمکی هستند؟

-این خنده‌های تو بیشتر از طنابی که قراره بیفته دور گردنم درد داره. حداقل نخند بی انصاف. اینجوری نخند. دلم رو ریش نکن. دل زنی رو که عاشق شوهر و بچه‌ش شده بود، اینجوری خون نکن. اینجوری به کسی که یه قدمی مرگه بیرحمانه نخند. حداقل ثامر رو میاوردی ببینم. شماها چطور آدمایی هستین؟

چقدر زور داشت این حرفش. آنقدر زور داشت که بالاخره به حرف آمدم.

-ماها کی هستیم؟ منظورت از ماها کیه؟ یکی مثل من؟ بذار بگم کی هستیم. یه آدمی که همه چیزش رو فروخت، روحش رو، جسمش رو، ذهنش رو، خانواده‌ش رو و حتی بچه‌ش رو، فقط واسه اینکه از کشورش محافظت کنه. میگی چرا ثامر رو نیاوردم ببینی؟ تو مگه به ثامر اهمیت میدادی؟ من به خاطر همون بچه یه جوری که ندونی که می دونم، هزارتا مسیر واست باز کردم تا از این راه برگردی. نه به خاطر خودم. به خاطر ثامر. هزار تا راه پیش پات گذاشتم که اگه وارد هرکدومش میشدی الان اینجا نبودی. یا حداقل اعدام نمی شدی. می تونستم نجاتت بدم. اما تو ندیدی. نخواستی که ببینی. من کی هستیم؟ من آدمی هستم که از جون خودم گذشتم. اون وقت به نظرت

از جون کسی که برنامه چیده برج میلاد رو با تموم آدمهای بیگناه داخلش بفرسته رو هوا، نمیگذرم؟ ما کی هستیم؟ ما فقط داریم از مردمون محافظت می کنیم. حتی اگه به خدا و پیغمبر هم اعتقاد نداشته باشیم...! شماها کی هستید؟ به اسم دین و اسلام و خدا جاهایی رو هدف گذاری می کنید که نه یه آدم نظامی داخلشه نه یه کله گندهی سیاسی. همه مردم عادی هستن. ما تا حالا چند بار مکانهای عمومیتون رو بمب گذاری کردیم؟ شماها کی هستید؟ چقدر متنفرم از خداتون و از دیتتون. من برای هر قطره شیری که داخل دهن ثامر ریختی باید هزارسال وقت بذارم تا ژنتیک کثیف تو از وجودش پاک شه. تازه اگه بشه...! دوستت داشته باشم؟ چطور کسی رو که می تونه اینقدر راحت آدم بکشه، دوست داشته باشم. اصلاً گیرم که دوستت داشته باشم، گیرم هزار بار به این فکر کرده باشم که مادر بچمی. احساس من و بی مادری ثامر مهمه یا کاری که شما می خواستین بکنین؟ بندهی خدا، من به خاطر کشورم از برادرم هم گذشتم، چرا فکر کردی از تو نمیگذرم؟

اشکهایش دانه دانه روی یقه‌ی خونی لباسش ریختند.

-من خواستم برگردم. من واقعاً عاشقتون بودم. عاشق جفتتون. اما با جون ثامر تهدیدم کردن. بابا و داداش خودم تهدیدم کردن.

پوزخند زدم. تیر حرفهایش مستقیم قلبم را نشانه می گرفت.

-خسته نشدی از اینکه اینقدر منو خر فرض کردی؟ واقعاً خسته نشدی؟ فقط کافی بود با من حرف بزنی. اگه واقعاً دلت می خواست برگردی به من می گفتی. چرا اینقدر

جفنگ میگی ثمر؟ من اونقدری که تو و برادر و پدرت فکر می کنین احمق نیستم. اگه به من گفته بودی اجازه نمیدادم دست هیچکس به تو و پسر برسه. خودتم اینو خوب می دونی. اما اینقدر دلت سیاه بود که نه من، نه پسر نتونستیم کمکت کنیم. نخواستی که کمکت کنیم.

اشکهایش را پاک کرد. فهمیده بود که عجز و لابه و دروغ فایده‌ای ندارد.

-برادر و پدرم کجان؟

فاتحانه لبخند زد.

-تو حیاط همدیگه رو ملاقات می کنین. هر هشت نفرتون با هم میرین به درک. منم می مونم و جون دادنتون رو نگاه می کنم.

رنگ پریده‌اش، پریده تر شد.

-واقعاً ثامر رو نیاوردی ببینم؟

سرم را تکان داد.

-نه. معلومه که پسر رو همچین جایی نمیارم. تا همین امروز هم که اجازه دادم بغلش کنی و کنارش باشی به خاطر ماموریتم بود. دیگه تموم شد.

سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. وحشت از مردن به تمام اندامهایش لرزه انداخته بود. به حال و روزی که داشت نیشخندی زدم و از در بیرون رفتم و به دیوار نمدار تکیه زدم. قسم خورده بودم خودم زیر پای ثمر را خالی کنم. اما به خاطر ثامر، به خاطر توضیحاتی که باید در آینده برایش میدادم، اینکار را نکردم. فقط به تماشا ایستادم و به پایان ماموریت سنگین و زجرآورم نگریستم و بعد مستقیم پیش شاهرخ رفتم تا خون دماغ و استفراغ بی امانم را بند بیاورد.

با صدایی بلند از خواب پریدم. بعد از یکماه خوابیدن به صورت نشسته و روی زمین سفت، نمی توانستم موقعیتم را به خاطر بیاورم. هراسان دستم را به سمت کمرم بردم و دنبال اسلحه گشتم، اما چیزی نبود. آرام سرم را بلند کردم. ترنج، تکیه داده به تاج تخت، خوابش برده بود و هنوز هم سر من روی پای او و دست او بین موهای من قرار داشت. سریع برخاستم و اتفاقات شب گذشته را مرور کردم. سر دردم وحشتناک شده بود. از حرکت ناگهانی من، ترنج هم از خواب پرید.

-چی شده؟

چکار کرده بودم؟ من چطور ترنج را در چنین موقعیتی قرار داده بودم؟ این چه حماقتی بود؟ حتی نمی دانستم چه باید بگویم.

-کل دیشب رو نخوابیدی؟

دیدم که نامحسوس کمرش را مالید.

-خوابیدم. تو خوابیدی؟

صدای شعر خوانی‌اش به گوشم بازگشت. انگار برای یک کودک لالایی خوانده بود. چون به همان سرعت و راحتی به خواب رفته بودم.

-آره. ممنونم.

به ثامر نگاه کردم. هنوز خواب بود.

-واست صبحونه بیارم؟

سر درد امانم را بریده بود.

-مسکن داری؟

لبخند مهربانش را به رویم پاشید و گفت:

-دارم. اما با معده خالی نمیشه. قول میدم اگه دوش بگیری و یه صبحونه دیش بزنی و یه کمم با پسرت وقت بگذرونی خیلی بهتر میشی. اون موقع اگه بازم خواستی بهت مسکن میدم. قبوله؟

یاد حرکات انگشتانش در بین موهایم افتادم. چقدر قشنگ بلد بود آرامش بدهد و من خبر نداشتم.

-قبوله. املت با رب درست می کنی؟

خندید و باز هم دستش را روی صورتم گذاشت. دیگر حتی برای لمس کردن من اجازه نمی گرفت.

-بله که درست می کنم بداخلاق. گراتن مرغ و بادمجون هم بلدم. می خوای؟
بالاخره توانست مرا بخنداند و خودش هم از این موفقیت طوری مشعوف شد که چشمانش برق زد. کم کم می توانستم درک کنم که چرا سبحان برای آرام گرفتن و گریختن از مصیبت ها و رنج هایی که پشت سر می گذاشت، از در و دیوار این خانه بالا می کشید و به ترنج پناه می آورد.

ترنج:

-خب الان کجاست؟

پیشبند را دور گردن ثامر بستم و با پایین ترین صدای ممکن گفتم:

-دوباره خوابید. اصلاً نمی تونست رو پا وایسه.

نیشگونی از بازوی من گرفت و گفت:

- اتاق تو شده پاتوقش. قبلاً ده سال یه بارم اینجا نمی اومد. اما حالا هر وقت پیداش نمی کنیم رو تخت توئه.

باز هم یک جوری شدم.

-خب چون قبالاً ټامر نبود. الان ټامر پيش من زندگي مي کنه.

-سر رو پا گذاشت و شعر خوندن و ناز و نوازش و اينا هم به ټامر مربوطه؟

گونه هاييم گر گرفت.

-يه کاري نکن ديگه هيچي واست تعريف نکنما.

-جدي ميگم. اگه نمي شناختمت همين الان مي بردمت دکتريه نوار از مغزت بگيرن.

حرفات عجيب و غريب شدن. يه فرکانسهايي دريافت مي کنم.

سعي کردم به روي خودم نياورم که چقدر پريشانم.

-تو هم که ماشالا راديو شدي. دائم فرکانس دريافت مي کنی. خدا رو شکر همشونم اشتباهه.

سرش را نزديک تر آورد.

-بابا، خودت يه کم به حرفايي که زدي فکر کن. ياسر...ياسين رو نميگم ها،

ياسر...سرش رو گذاشته رو پای تو...! طرف رو بالش هم به زور سر ميذاره. مي فهمی

چی ميگم؟

لقمه را داخل دهان ټامر گذاشتم و گفتم:

- فکر کنم خودشم هنوز تو شوکه. همش سعی می کرد چشمش بهم نیفته. آدم تو خستگی و درموندگی یه کارایی می کنه که خودشم باورش نمیشه. مطمئن باش حالش که برگرده سرجاش باز همون آشه و همون کاسه.

لیلا برای اینکه مادرم صدایش را نشنود بیشتر دهانش را به گوشم چسباند و گفت:

- ولی دل من میگه یه چیزایی بین شما دو نفر تغییر کرده و هرچقدرم انکارش کنین بالاخره از یه جایی میزنه بیرون. بین کی بهت گفتم.

ترجیح دادم بحث را کش ندهم. این تغییر ضربان قلب اذیتم می کرد و بیشتر از آن تمام خاطرات بدی که از یاسر داشتم! شاید به خاطر خیلی از خوبی هایش می توانستم بیخشمش، اما فراموش نمی کردم. این را لیلا نمی فهمید. درک نمی کرد. چون زخمی را که من خورده بودم، او حتی نچشیده بود.

صدای زنگ در هیچکدام را از جایمان تکان نداد چون مادر گفت:

-من باز می کنم.

اما همین که صدای یاسین را شنیدیم هر دو دستپاچه شدیم.

-کاپیتان اینجاست زن عمو؟ پوتین هاش لب استخر بود.

لیلا برخاست که برود. طی این چند وقت گذشته مثل جن و بسم الله از هم فرار می کردند و با یکدیگر رو در رو نمی شدند. اما یاسین داخل آمد و ما را کنار هم دید. برخلاف انتظارم کاملاً راحت و بی خیال تر از همیشه گفت:

-سلام خانوما.

ثامر را بوسید.

-چطوری جیگر عمو؟

و بعد رو به من کرد.

-باز داداشم رو کجا قایم کردی؟

نیم نگاهی به لیلای معذب انداختم و گفتم:

-خوابه. سر و صدا نکن.

-پوتینهاش واسه چی لب استخر بود؟

-من چه می دونم. حتماً خسته بوده همونجا درآورده دیگه.

-پس چرا خیسن؟

-وقتی بیدار شد از خودش پرس.

لیلا موهایش را به زیر روسری اش سر داد و گفت:

-ترنج جون اگه کاری نداری من برم دیگه.

از بی تفاوتی نگاه یاسین من هم در عذاب بودم. می دانستم آدمی نیست که عزا بگیرد و زانوی غم بغل کند اما این نگاه را که حتی سرد هم نبود، باور نداشتم. به لیلا مثل دختر باغبان می نگریست. نه بیشتر و نه کمتر. پوتینها را در هوا تکان داد و گفت:

-اینارو با خودم میبرم. بیدار شد بگو گاهی یه سر هم به ما بزنه. ما هم دل داریم.

و بعد بی توجه به لیلا، دوباره ثامر را بوسید و لپ مرا کشید و رفت.

من و مادر نگاهی بین هم رد و بدل کردیم و تا من خواستم جو را عوض کنم صدای یاسر را شنیدم که اسمم را می خواند. به لیلا گفتم:

-تو غذای ثامر رو میدی؟

نمی خواستم اجازه بدهم با آن حال برود و سریع به اتاق رفتم و یاسر را در حال جمع کردن وسایل و مخفی کردن خشابها و اسلحه در داخل ساکش دیدم.

-چرا بیدار شدی؟

-باید برم. لباسهام خشک شدن؟

زبانم بند رفت.

-تو همش چند ساعته رسیدی. کجا بری؟

چشمانش را مالید. معلوم بود که خسته است و پنهان می کند.

-کوه محاصره شده که نتونن فرار کنن. اما وارد شدن بهش خطرناکه. تصمیم گرفتن بمب بارونش کنن. منم خلبان جنگنده‌م. بهم نیاز دارن.

دست و پا زدم.

-تو این کشور فقط تو خلبان جنگنده‌ای؟ بعدشم اگه خلبانی چرا زمینی هم می جنگی؟
یه نگاه به خودت کن. به زور سرپایی. رحم و مروت ندارن این فرماندهاتون؟

بی خیال ساکش شد و به سراغ من آمد. دلم برای چشمان سرخش یک جوری شد.

-حتماً نیاز دارن که زنگ زدن. بهتره زیاد تو کار و شغل من کنکاش نکنی.

لحنش ملایم بود. به همین خاطر دلخور نشدم.

-خسته‌ای. هنوز روحیه‌ت خرابه. اگه یه دونه از اون گلوله‌ها، که جاش اندازه پرتقاله
بهت بزنن چی؟

لبخندش روح نداشت.

-من تو هوام. اون گلوله‌ها بهم نمیرسن.

تند جواب دادم.

-خب نارنجک دارن. ندارن؟ نارنجک که بهت میرسه. نمیرسه؟

خنده‌ی اینبارش واقعی بود.

-مگه بار اولمه که میرم ماموریت دخترعمو؟ از چی می ترسی؟ بعدشم مگه قرار نبود دیگه نگرانم نشی؟

قلبم گاهی میزد، گاهی نمیزد. دیگه عملکرد مفیدی نداشت.

-دیشب حالت خیلی بد بود. خودت که نمی دونی. من می دونم. الان چطور میخوای باز برگردی به اون جهنم؟

آنقدر نزدیک شد که مجبور شدم به دیوار بچسبم.

-اون دیشب بود. دیشب واسم شعر خوندی، خوابیدم، الان امروزه. خوب شدم. چی بود اون شعره؟ آرش کمانگیر؟
با بغض سر تکان دادم.

-نگفتی آخرش چی میشه؟ یا شاید گفتی و من خوابم برد.

از لرزش لبهایم متنفر بودم.

-نگفتم. نمیگم.

چرا اینقدر به من نزدیک شده بود. نکند این یاسر نبود؟ نکند باز هم داشتند مرا بازی می دادند؟

-اما من می خوام بشنوم. آخرش چی شد؟ بخون واسم. شاید حالم بهتر هم بشه.

به ذهنم فشار آوردم. دل من هم مثل آرش در مشت بود.

-درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!

که با آرش تو را این آخرین دیدار خواهد بود

به صبح راستین سوگند!

به پنهان آفتاب مهربار پاک بین سوگند!

که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،

پس آنکه، بی درنگی خواهدش افکند

زمین می داند این را، آسمان ها نیز،

که تن بی عیب و جان پاک است

نه نیرنگی به کار من، نه افسونی؛

نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است.

ادامه ندادم. نتوانستم. احساس بدی داشتم. من نمی خواستم یاسر، آرش باشد.

نمیخواستم کمانگیر باشد. نمی خواستم جانش را در تیرش بگذارد.. می دانستم نه

ترسی در سرش و نه در دلش باکی هست ولی نمی خواستم برود...! این لبخند عجیب

یاسر هم، پدرم را درآورده بود.

-برمیگردی؛ مگه نه؟

ساکش را برداشت و گفت:

-برمیگردم.

سعی کردم محکم باشم.

-لباسهات هنوز خشک نشدن. پوتین هات هم.

-عیبی نداره. با اونا از خونه نمیرم که داخل مقر لباس عوض میکنم. فعلاً میرم خونه
یه دست لباس درست و حسابی می پوشم و میرم.

-کی برمیگردی؟

-هروقت مطمئن شیم منطقه پاکه. این گروهی که اومدن به پیشرفته ترین سلاحها
مجهزن. باید قبل از اینکه به داخل ایران برسن پاک سازیشون کنیم.

سکوت کردم دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. من که نمی توانستم از رفتن منصرفش
کنم. می توانستم؟ موبایلش را هم داخل جیبش گذاشت و نگاهی به دور و برش
انداخت که چیزی جا نگذاشته باشد و گفت:

-املتی که با رب درست کردی حرف نداشت. بهت امیدوار شدم.

دیگر نتوانستم گریه نکنم. ترس بود، نفرت بود، عشق بود، نمی دانم. اما وقتی میرفت
تکه ای از من را هم با خودش می برد. برای اطمینان دوباره پرسیدم:

-برمیگردی یاسر؟ مگه نه؟

دوباره نزدیکم شد و گفت:

- دلم از مرگ بیزار است؛

که مرگ اهرمن خو، آدمی خوار است

ولی، آن دم که ز اندوهان، روانِ زندگی تار است؛

ولی، آن دم که نیکی و بدی را گاهِ پیکار است؛

فرو رفتن به کام مرگ شیرین است

همان بایسته‌ی آزادگی این است!

نالیدم.

-تو این شعرو از کجا بلدی؟

دستش را روی صورتم گذاشت. باز این کار را تکرار کرد. باز بی توجه به اینکه چه بر

سرم می آورد اینکار را تکرار کرد.

-اگه حاج رضا فرهی عموی توئه، بابای منه. معلومه که بلدم.

دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. نفسم در نمی آمد.

-بین دختر عمو، آخر راه من مشخصه. امروز نه، فردا. امسال نه، سال دیگه. پس

بهتره قوی باشی.

خواست برود، دنبالش دویدم و از گردنش آویزان شدم. نهایتش برای بار هزارم پسم میزد. در واقع به همان یاسر بداخلاقی که پسم میزد نیاز داشتم تا دوام بیاورم. اما نزد فقط همانطور که در آغوش من بود، چرخید و زیر گوشم زمزمه کرد.

-منتظرم باش تا برگردم. باهات کار دارم.

و بعد دستم را از دور گردنش باز کرد و با تبسمی محو گفت:

-اینقدرم نچسب به من. من یاسین نیستم. خوشم نمیاد.

و رفت...!

ترنج:

پاستایم را مزه کردم و گفتم:

-اوخ...دلم واسه آلفردو لک زده بود.

بهراد خندید.

-خب می گفتمی واست می خریدیم و می آوردیم دم خونه شکمو.

در حالیکه دهانم پر بود گفتم:

-لذت آزادی یه چیز دیگه ست. دلم می خواست پیام بیرون، پیام کافی شاپ، برم به

سالن سر و سامون بدم. همه ی زحمتاش افتاد گردن شما.

نسیم قری به دست و گردنش داد و گفت:

-اوف، چه تعارفی می کنی. خدا رو شکر به خیر گذشت. چه دوران مزخرفی بود. از لیلا

چه خبر؟ حالش بهتر نشده؟

کمی به لیلا اندیشیدم.

-والا به خاطر اینکه با یاسین رو در رو نشه خیلی طرف من نمیداد. ولی تا اونجایی که

خبر دارم مهدی عذرخواهی کرده، ولی لیلا هنوز مردده.

بهراد گوشه‌ی ابرویش را بالا داد.

-به خاطر یاسر؟ اینقدر واسش عزیزه یعنی؟

صدایم را کمی صاف کردم.

-نه فقط به خاطر اون. رفتارش تند بوده و لیلا رنجیده. میگه آدمی که یا صفره یا صد و حد وسط نداره، به دردم نمی خوره. کسی که به خاطر چیزی که به من ربطی نداره اینجوری محکوم میکنه قابل اعتماد نیست و از این حرفا. لیلا بر خلاف من اصلاً به احساساتش اهمیت نمیده و بر اساس منطقش پیش میره.

بهراد محتاطانه پرسید:

-یعنی می خواد بهم بزنه؟

از فکر کردن به لیلا، پاستا کوفتم شد.

-نمی دونم. سعی میکنم خیلی سوال و جوابش نکنم. چون فکر میکنه من طرف یاسینم و ممکنه از این اتفاقا خوشحال بشم.

کمی مکث کردم.

-البته خوشحال نیستم ولی این یه واقعیه که یاسین، لیلا رو هرجوری که بود دوستش داشت. به تفاوت عقایدشون احترام میداشت. هیچ وقت به اختلاف طبقاتیشون اهمیت نداد. اما اونم نتونست دروغ و پنهانکاریش رو ببخشه. در حالیکه بازم لیلا اصلاً مقصر نبود.

رو به بهراد کردم.

-همه‌ی مردا همینطورن؟

بهراد لبخند کمرنگی زد و گفت:

-فقط در مورد زنی که خیلی دوستش دارن اینطورن. مثلاً مشکل مهدی در واقع با یاسره. از یاسر خوشش نمیاد. نمی‌خواد وارد همچین خانواده‌ای بشه. این خیلی فرق داره با یاسینی که دلش شکسته. به نظرم این دوتا اصلاً قابل مقایسه نیستن. مردی که زنی رو واقعاً بخواد همه چیز رو با هم قبول می‌کنه. از نظر من مهدی اونقدری که لازمه لیلا رو دوست نداره. ولی تو چیزی بهش نگو. چون فکر می‌کنه داری از یاسین طرفداری می‌کنی. بذار خودش به این نتیجه برسه.

نسیم با حرص گفت:

-آخه شغل یاسر چه ربطی به لیلا داره؟ به نظرم این پسره داره بهونه میاره. منم از یاسر خوشم نمیاد. قبلاً فکر می‌کردم خیلی جذابه ولی الان و با چیزایی که ازش خبر دارم و می‌دونم، وقتی می‌بینمش مورمورم میشه و موهام سیخ می‌ایسته. اما دلیل میشه با تو هم قطع رابطه کنم؟ از یه طرف دلم واسه لیلا می‌سوزه، اون روز که حرف میزد حالش خیلی بد بود، از یه طرفم میگم حقشه. یاسین به این خوبی و مهربونی. قدرش رو ندونست.

بهراد حرف خواهرش را قطع کرد و رو به من گفت:

-اما به نظر من لیلا هم ناحق نمیگه. یاسین هم اونقدر که یه زن احتیاج داره قابل اعتماد نیست و از اینجایی که من نگاه می کنم و اونقدر که من خبر دارم، مقصر اکثر این اتفاقات عموته.

چشمانم گرد شدند.

-پسراش تو سن حساسی مادرشون رو از دست دادند. عموت اونقدر که باید، درکشون نکرد، به نظرم حتی لازم بوده از یه روانشناس کمک بگیره. بین اون از یاشار، اون از یاسر، اون از یاسین. هرکدوم یه جوری مشکل دارن. تو هم بابات رو از دست دادی، اما مادرت بوده، عموت هم بیشتر از بابات بهت رسیده، ولی این سه تا هم بی پدر شدن و هم بی مادر. تازه یاسین چون با مامان تو رابطه‌ی خوبی داشته اوضاعش بهتره. ولی یاشار و یاسر رو...به نظرم عموت خیلی کم گذاشته واسشون.

اینها دقیقاً حرفهای یاسر بودند. اما این حمله به عمو، برایم گران بود.

-یه چیزی میگیا، اون موقع روانشناس کودک کجا بوده آخه؟ بعدشم یاشار شاید، اما یاسر به خاطر شغلشه که اینجوری عجیب و غریب به نظر میرسه.

لبخند بهراد هنوز روی لبش بود.

-میلاد هم اینقدر ترسناک بود؟ اینقدر عجیب بود؟ یه سری خصلتها رو همیشه تغییر داد ترنج. یه سری چیزا تو وجود آدم نهادهینه‌ست. با نقش بازی کردن هم همیشه

تغییرش داد. میلاد هم اینقدر سرد و خشن بود؟ یا فکر می کنی یاسر تنها نیروی امنیتی که من تو زندگیم دیدم. دیگه به این شدت وحشتناک نیستن. قبول کن که عموت واسه پسرش خیلی کم گذاشته. یکی اونقدر سردرگمه که با وجود اونهمه ثروت و برادری مثل یاسر، میره تو کار خلاف، اون یکی اونقدر خشم داره که وارد همچین شغلی میشه و یه عمر با اخلاقی اطرافیانش رو از خودش می رونه. بهترینشون یاسینه دیگه، یه دختر باز سرخوش و بی مسئولیت. اینا نتیجه ی بی توجهی عموته ترنج. هر جا بچه ها خراب میکنن باید دنبال رد پای پدر و مادرها گشت. این یه قانونه.

ظرف پاستا را کنار زدم.

-یاسر به جز من و مادرم، کسی رو نرونده. اونم دلایل خودش رو داشته که نمی تونم بگم. اما واسه بقیه اعضا خانواده ش مثل کوهه. هیچ وقت کم نداشته.

نسیم گوشه ی ابرویش را بالا داد و گفت:

-چقدرم که تازگیا ازش طرفداری می کنی. نکنه خبریه و ما نمی دونیم.

به بهراد نگاه کردم. لبخندش کمی جمع شده بود اما نمیشد گفت اخم کرده. انگار که حرف خواهرش را تایید میکرد. با تعجب پرسیدم:

-واقعاً فکر می کنین بین من و یاسر ممکنه خبری بشه؟

بهراد کمی خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به خاطر ثامر ممکن نیست؟ یاسر به راحتی می تونه اسم تو رو به عنوان مادر بچه‌ش وارد شناسنامه ت کنه و خیالش از بابت پسرش راحت شه. چون تا وقتی پدربزرگ و عموی بچه هستن، قیومیت بچه رو به کسی نمیدن، مگر در شرایط خیلی خاص. خودت گفتی یاسر، تو رو واسه ثامر خیلی قبول داره.

نمی دانم مری بود یا نای. اما چیزی در وسط گلویم به شدت منبسط شد.

-الان اگه تو ازدواج کنی، هیچ مردی ثامر رو قبول نمی کنه. میشه گفت حداکثر مردها، چون کلاً این بچه هیچ ربطی به تو نداره. اما وقتی پسر خودت باشه، مسئولیتش با تو باشه، احتمالش بیشتره، مگه نه؟ دیگه کسی نمی تونه اونو از تو جدا کنه. ازدواجتون خیلی از نگرانی های یاسر رو کم می کنه! حس نمی کنی تازگی ها باهات مهربون شده؟ یا بیشتر از قبل واسه ثامر ابراز نگرانی میکنه؟

مسخره بود. تمام این حرفها مسخره بود. اینکه یاسر را اینقدر خودخواه می دانستند مسخره بود و اینکه من هیچکدام از حرفهای اخیر یاسر را به هیچکس حتی به لیلا هم نگفته بودم و بهراد زیرپوستی به همه اشاره می کرد، مسخره تر بود.

-تو یاسر رو خوب نمیشناسی بهراد. این حیوونی که تو میگی، یاسر نیست.

کمی به جلو خم شد.

-من منظوری نداشتم ترنج جون. ناراحت کردم؟ فقط احساس کردم یه مدته رابطه‌ی تو و یاسر تغییر کرده، واسه همین نگران شدم. چون آدمی که من می شناسم، آدم عاشق شدن و دل و قلوه دادن نیست. اما تو خیلی حساس و مهربونی. من فقط نگرانتم. میترسم به خاطر گیر افتادن بین این آدمها زندگیت بیشتر از این تباه بشه.

نسیم هم سر تکان داد.

-منم با بهراد موافقم. به خاطر اینا، چیا که نکشیدی. اون از میلاد، اینم از یاسر. اینا خوب بلدن از احساسات آدمها سوءاستفاده کنن. مواظب باش.

خندیدم. از سر ناچاری!

-یاسر منو از دست میلاد نجات داد که خودش بختک بشه بیفته به جونم؟ شرلوک هولمز زیاد می بینن شما؟ متوجهم که از یاسر خوشتون نمیاد و نگران منین. اما خیالتون راحت باشه. یاسر یه درصدم به این چیزایی که میگین شباهت نداره. یه بُعد سیاه داره که اصلاً نقشه نمیکشه. مستقیم میزنه نابود می کنه. تعارف هم نداره. خیالتون راحت.

خندهام شدت گرفت. اینبار واقعی.

-یه درصد فکر کنین یاسر از من خواستگاری کنه.

هر دو همزمان نفس عمیقی کشیدند و نسیم پرسید:

-خب حالا یه درصد فکر کن خواستگاری کنه. چی جواب میدی؟

بهراد چشم غره ای به نسیم رفت و گفت:

-تو دختر عاقلی هستی و پسر عمو تو رو هم بهتر میشناسی. من فقط حرفم اینه که به خاطر احساساتی که به ثامر داری، یه وقت خودت رو بدبخت نکنی. از نظر منی که یکی دوبار بیشتر ندیدمش، یاسر خطرناکه. مواظبش باش.

و بعد برخاست و به سمت صندوق رفت و بلافاصله نسیم دهانش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

-فکرش رو بکن. می تونی با یاسر بخوابی؟ البته یه قسمتاییش خیلی جذابه ها. ولی یاسر حتی به عنوان شوهر هم یه جوریه. می تونی بری تو بغلش؟ حالا میلاد دروغی بود و تونستی، ولی یاسر چی؟ تازه با اون سابقه ی خرابی که با هم داریم.

اندیشیدم. من سه بار آغوش یاسر را تجربه کرده بودم. آغوشی که خودش به من هدیه داده بود نه آنهایی که خودم آویزانش می شدم. یکبار، وقتی با خرابترین حال ممکن، در خانه ی خودش سرم را به سینه اش چسباندم و او هم اجازه نداد دور شوم، یکبار هم همان روز که می خواستند ثامر را ببرند و در ماشین، مرا محکم در آغوش گرفته بود و زیر گوشم زمزمه می کرد و نه یکبار بلکه بارها در خوابی که از واقعیت، واقعی تر بود و من در خلسه ای عجیب، میان بازوانش فرو می رفتم و جان می گرفتم. و البته در تمام این موارد به جز کرور کرور حس امنیت و آرامش چیزی دریافت نکرده بودم. حتی در خواب.

-چرا داری فکر می کنی ترنج؟ می تونی؟

مستاصل به نسیم نگاه کردم و خجولانه گفتم:

-ازدواج رو نه. ولی از خدومه بغلم کنه.

وقتی در خانه را گشودم و صدای فریادهای یاسر را شنیدم، پاهایم سست شد. برگشته بود. بی اختیار به ساعت نگاه کردم. معمولاً نیمه های شب باز می گشت، آنهم بی سر و صدا. یاسر عادت به فریاد زدن نداشت. خیلی کم پیش می آمد اینطور صدایش را به روی کسی بلند کند. از یک طرف ذوق زده بودم که برگشته، از طرف دیگر خجالت می کشیدم به صورتش نگاه کنم، چون تمام طول مسیر را به بازوان قطور و سینه‌ی پهنش فکر کرده بودم و از طرف دیگر می ترسیدم نزدیک شوم. اینهمه عصبانیت برای چه بود؟

آرام در را بستم و به دنبال منشاء صدا رفتم. یاسین بود که اینطور هدف خشم برادرش قرار گرفته بود. داخل پارکینگ ایستاده بودند که صدایشان به گوش کسی نرسد. یاسین سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت، معمولاً عادت نداشت به عتاب و خطاب های برادرش پاسخ بدهد، اما یاسر هم عادت نداشت اینطور سرش داد بزند.

یاسین به اندازه‌ی ثامر نورچشمش بود. خواستم گوش بایستم، اما نمی خواستم بیشتر از این باعث خشم یاسر شوم.

-چی شده؟ چتونه؟ صداتون تا سر کوچه میاد.

هر دو به سمت من چرخیدند. هرچه یاسین رنگ پریده به نظر می آمد، یاسر سرخ شده بود.

-تا الان کجا بودی؟

یاسین با چشم و ابرو اشاره داد که بروم و خودم را از مهلکه نجات بدهم. اما یاسر به من زل زده بود.

-الو... با توام. کجا بودی؟

-من... چیزه... اول رفتیم سالن، بعدش رفتیم کافی شاپ یه چیزی بخوریم. چطور مگه؟
-می دونی ساعت چنده؟

یاسر هرگز به رفت و آمدهای من گیر نمیداد. هرگز... این اولین بارش بود.

-آره یه کم دیر شد. اما چه ربطی به دعوای شما داره؟

یاسر دستی به سر و صورت و موهایش کشید و گفت:

-ربطی نداره. مشکل اینه که کلاً تو این خونه همه سر خود شدن. هیچ قانونی وجود نداره. الانم یه مساله‌ست بین من و برادرم. اگه اجازه بدی!

و به این شکل هم متلکش را پراند و هم مرا از سر باز کرد. یاسین باز هم اشاره داد بروم. دلم نمی خواست تنهایش بگذارم اما رفتم. آن مکان، در آن زمان، ماندن نداشت.

یاسر:

از ماموریت که برگشتم مستقیم به خانه‌ی خودم رفتم. همیشه همین کار را می کردم. به جز این چند وقت اخیر که هربار به بهانه‌ی ثامر، به اتاق ترنج می رفتم و وظیفه‌ی آرام کردنم را روی دوش او می گذاشتم و چقدر از این رفتار خودم متنفر بودم. این یاسر را نمی خواستم و اعصابم را خرد میکرد. به همین دلیل، علیرغم کشش و نیاز شدیدی که نسبت به باغ احساس می کردم، به منزل خودم رفتم و جالب بود که آنجا احساس غریبی داشتم. انگار اینجا هرگز به من متعلق نبوده. جایی که همیشه برایم منظومه‌ی آرامش و یک سیاره‌ی خالی برای نفس کشیدن بود، حالا به من تعلق نداشت. انگار زحلی زیبا اما بدون اکسیژن بود و خفهام می کرد. لباسهایم را عوض کردم، دوش گرفتم و اجازه دادم خستگی بر من مستولی شود و هجده ساعت تمام خوابیدم. بیدار شدم، غذا سفارش دادم و خوردم و دوباره خوابیدم و بالاخره وقتی خستگی و بیخوابی از جانم بیرون رفت، باز هم دوش گرفتم و اینبار به خودم رسیدم و مرتب و آراسته به سمت خانه باغ رفتم. اما درست لحظه‌ای که من رسیدم، ترنج سوار بر ماشین بهراد شد و وقتی از مقابل من گذشتند توانستم چهره‌ی خندان هر سه

نفرشان را بینم. صمیمیتش با این خانواده، هر روز بیشتر میشد. جیک و پوکشان را درآورده بودم. افرادی تحصیلکرده، آرام و بی حاشیه بودند. نکته‌ی منفی و خارج از عرفی نداشتند. خیلی سعی کردم دلیلی برای چزاندنشان پیدا کنم، خصوصاً برای آن زن وکیل که بدجور کینه‌اش را به دل داشتم. اما نشد. دقیقاً همان بودند که گفتم. تحصیلکرده، آرام و بی حاشیه. جالب این بود که بهراد، ساعت چهار بعد از ظهر، به جای رفتن به دفترش، دنبال دخترعموی من آمده بود. برای هر مردی، کار و شغلش در اولویت است مگر اینکه...

-خوش اومدی کاپیتان. اینبار زود برگشتی.

خلقم سرجایش نبود. می خواستم به قولم عمل کنم. می خواستم یک ماه از همه چیز دور باشم و وقتم را به ثامر و ترنج اختصاص دهم. میخواستم تمام دلخوریها را از دلش بزدایم. همانطور که قول داده بودم. اما پشیمان شدم. نباید در کارم وقفه می انداختم.

نگاهی به سرتاپای یاسین انداختم و گفتم:

-کجا میری؟

-مغازه. مثل همیشه. چطور مگه؟

از گوشه‌ی چشم لیلا را دیدم که او هم لباس پوشیده و مرتب، عزم خروج کرده بود.

-هیچی. همینطوری. ثامر پیش مناست؟

یاسین هم متوجه لیلا شد.

-اوهوم.

لیلا به هردوی ما سلام کرد. من مثل همیشه و یاسین بی تفاوت تر از همیشه جوابش را دادیم. لیلا گفت:

-یاسر خان، ما جلسه داریم. دارم میرم مدرسه.

محترمانه پاسخ دادم.

-نیازی به توضیح نیست. به سلامت.

نیم نگاهی به یاسین انداخت و گفت:

-ممنونم. با اجازه‌ی شما.

خواست برود که ناگهان یاسین گفت:

-راستی، اتاق من خیلی گرد و خاک داره و بهم ریخته. اگه کار و نامزد بازیتون اجازه داد یه کم مرتبش کنین، ممنون میشم.

به وضوح پریدن رنگ لب لیلا را دیدم و چشم سریعی را که گفت شنیدم. اما تا بخواهم یاسین را ادب کنم، سوار ماشینش شد و فرار کرد و رفت...!

فرار کردنش را به فال نیک گرفتم. خودش هم می دانست اگر بماند چه بر سرش خواهد آمد و من هم می دانستم که اگر می ماند برای اولین بار دستم را روی برادرم بلند میکردم. یاسین کی اینقدر بی شعور و بی غیرت شده بود و من نمی دانستم؟ دهانم از اینهمه بی ادبی باز مانده بود. دستم را روی گردنم گذاشتم و به راحتی توانستم برجستگی رگ و ضربانش را احساس کنم. ترجیح دادم با این اعصاب بهم ریخته ، سمت ثامر نروم و به همین دلیل باز سوار بر ماشین شدم و از عمارت فاصله گرفتم. چند بار به مغازه سر زدم، نرفته بود و در نهایت آنقدر بیخودی در شهر چرخیدم تا شب فرا رسید. مدت زیادی در پارکینگ باغ توقف نکرده بودم که آمد. به ماشین خودم تکیه دادم و منتظر شدم پیاده شود. ترسیده بود، چون به محض اینکه پیاده شد گفت:

-هرچی بگی حق داری. معذرت میخوام.

حرفهایی که روی زبانم می آمد را قورت میدادم. یاسین بخشی از روح من بود، رنجاندنش را بلد نبودم، اما این خطایش را نمی بخشیدم.

-از من معذرت می خواهی؟

موهایش را محکم چنگ زد.

-به خدا حالم خوب نیست داداش. یه کم درکم کن.

از ماشین جدا شدم و او عقب رفت.

-به درک. اینکه حالت خوب نیست دلیل میشه آدما رو تحقیر کنی؟ دلیل میشه بیچارگی و فقرشون رو تو سرشون بکوبی؟ تو به چه حقی لیلا رو پیش چشم من خوار کردی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟ که تو آقای خونه‌ای و اون فقط کلفتیه؟ ما به کربلایی حسین و زری خانوم هم به چشم خدمتکار نگاه نمی کنیم. هیچکس واسه خدمت کردن به من و تو آفریده نشده. شغلشونه. می فهمی. تو برنج و آجیل و چرت و پرت می فروشی، اونا خونه و باغ رو تمیز می کنن. شغلشونه. کار عار نیست. راستش رو بخوای کار اون آدمای با شرف، شرف داره به توی بی شرف. چون نمیفهمی احترام به شغل یعنی چی! احترام و ادب کمترین خصلت یه انسانه. یعنی تو همین کمترینم نداری؟

سرش را پایین انداخت.

-ناراحتی رفته با یکی دیگه ازدواج کرده؟ زنت میشد چی؟ تا تقی به توقی میخورد فقر و نداریش رو تو سرش میزدی؟ تو اینقدر نامرد بودی و من نمی دونستم؟

صدایم اوج گرفته بود. اما او جواب نمیداد.

-زورت گرفته؟ از دردش بمیر. ولی حق نداری کوچیکش کنی. حق نداری تحقیرش کنی. نه اون رو، نه هیچ آدم دیگه‌ای رو. پولدار بودن، دلیل بر برتر بودن نیست. اینو هنوز نفهمیدی؟ باورم نمیشه یاسین. فکر میکردم در این حد شعور داری. اینقدر بیشعور بودی یعنی؟ ما تا حالا با کدوم کارگر و کارمندمون اینطوری حرف زدیم که توی نفهم

با این دختر حرف زدی؟ چطوری خودم رو کنترل کنم و تو اون دهن مفتت نکوبم و دندونات رو یکی یکی روی زمین نریزم؟ ها؟ به چه حقی دل اون دختر رو شکستی؟ چون بهت گفته نه؟ منم بودم میگفتم نه. کی زن توی لاشی و به درد نخور میشه؟ تو اصلاً مردی که کسی بتونه روت حساب کنه و بهت بله بگه؟ اینکه شلوار پات میکنی دلیل بر مرد بودن نیست؟ نه جناب، من جای تو باشم روسری می پوشم.

-چی شده؟ چتونه؟ صداتون تا سر کوچه میاد.

صدای ترنج عصبی ترم کرد. یعنی تا این وقت شب بیرون بود؟

ترنج:

ماگ شیر قهوه‌ای خوشمزه‌ای را که برای خودم درست کرده بودم برداشتم و به باغ رفتم. بی خوابی به سرم زده بود و می دانستم با این شیر قهوه تا خود صبح بیدار خواهم ماند. اما ترنج بود و هوسهای نیمه شبی‌اش. دوباره دامنم را کمی بالا زدم و پاهایم را در آب استخر فرو بردم. حرارتی که این چهل روزه به جانم افتاده بود، هیچ جوره خنک نمیشد. انگار درونم شومینه‌ای پر هیزم می سوخت و قصد خاموشی نداشت. قیافه‌ی رنگ پریده‌ی یاسین هم از پیش چشمم نمی رفت. چه کرده بود که یاسر آنطور بی رحمانه سرش داد میزد؟ چه کرده بود که حتی جواب تلفن و پیام هایم

را هم نمی داد؟ یاسر آدم نرم خویی نبود اما اینطور بی دلیل عصبانی نمیشد. به سراغ لیلا هم رفتم. مادرش گفت حالش خوش نبوده و زود خوابیده. یعنی ارتباطی وجود داشت؟

-یه چندتا شمع هم روشن میکردی. رومانتیک تر میشد.

با وجودی که احتمال میدادم با او رو در رو شوم و حتی مهمترین دلیل آمدنم به باغ هم همین بود، ولی باز هم ضربان قلبم اوج گرفت. نگاهش کردم، مثل همیشه که از بالکن می دیدمش، دستهایش روی کمر قفل بود و به ناکجا آباد می نگریست.

-هیچ وقت نفهمیدم نصفه شب ها، کنار استخر به چی اینجوری زل می زنی و به چی اینجوری عمیق فکر می کنی؟

لبخندش را توانستم تشخیص بدهم.

-پس همیشه از اون بالکنت منو چک می کنی. نه؟

امشب که اینطور بی خواب بودم و آن اعتراف هولناک را نسیم کرده بودم، قصد نداشتم دروغ بگویم و بیچانم.

-آره، خیلی وقتا. من می دیدمت، تو نمی دیدی، انگار اینجا حضور نداشتی. انگار حضور نداری. انگار روح پرواز میکنه و فقط جسمته که کنار این استخر می ایسته.

کنارم نشست. دستهایش را دور زانوانش حلقه کرد و گفت:

-از بس شعر خوندی، شاعر شدی.

-دروغ میگم مگه؟

به داخل ماگ سرک کشید و گفت:

-چی می خوری؟

-شیر قهوه. می خوام؟

سرش را تکان داد.

-نه. کاش چای بود.

انگار عصبانیتش فروکش کرده بود. اثری از خشم و اخم در صورتش نمی دیدم.

-متأسفانه الان اینقدر داره بهم خوش میگذره که نمی تونم برم و واست چای درست کنم.

نگاهی به پاهایم انداخت و گفت:

-منم همچین چیزی نخواستم.

ماگ را به سمتش گرفتم و گفتم:

-یه ذره امتحان نمی کنی؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و ماگ را از دستم گرفت و تا به خودم بیایم همه را سر کشید و خالی شده‌اش را تحویلیم داد و در جواب چشمان گشاده شده‌ی من، با شیطننت گفت:

-تو از لیوان دهنی شده بدت میاد. می دونم. بعدشم من به بی خوابی عادت دارم.
یاسر بن بست ۱۷ همیشه سیاه بود و تلخ، شباهتی به این یاسر نداشت و همین باعث شد جرات کنم و بپرسم:

-چرا اونجوری سر یاسین داد میزدی؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به تو چه؟

-آخه با منم حرف نمی زنه.

دوباره شانه بالا انداخت.

-به من چه؟

به ته ماگ خالی نگاه کردم و گفتم:

-می دونی من تحمل غصه‌ی یاسین رو ندارم؟

قبل از اینکه حرفی بزند تند گفتم:

-و این هیچ ربطی به اون هفت ماهی که بی خبر گذاشتمش نداره.

دوباره لبخند زد. تازگیها بیش از حد لبهایش را خسته می کرد.

-دل یه نفر رو شکسته. یه نفر رو تحقیر کرده و بابت چیزی که مقصر نیست بهش سرکوفت زده و باید ادب می شد. منم ادبش کردم.

برای حرفی که می خواستم بزنم و عواقبش، خودم را آماده کردم.

-پس کی قراره داداش بزرگتره رو ادب کنه که یه عمر دل یه نفر رو شکسته و تحقیرش کرده و بابت چیزی که مقصر نبوده بهش سرکوفت زده؟
سکوت کرد.

-یاسین زیاد هم تقصیر نداره. از تو یاد گرفته.

بدون اینکه تغییری در صورتش حاصل شود گفت:

-موضوع من و تو فرق داره. تو از لحاظ مالی و موقعیتی هم سطح من بودی و میتونستی از خودت دفاع کنی. اما یاسین دل یه آدم رو به خاطر فقر و شغل پدر و مادرش شکست. این دوتا یکی نیست دختر عمو.

دوزاری ام افتاد. هراسان پرسیدم:

-به لیلا حرفی زده؟

اینبار چهارزانو نشست.

-من حوصله ندارم حرف بزnm. بالاخره یا لیلا یا یاسین ماجرا رو تعریف می کنن.

اما من حوصله ی حرف زدن داشتم.

-کی اومدی؟ تو که همیشه نصفه شب می رسیدی.

-نصفه شب رسیدم. اما رفتم خونه ی خودم. اونجا استراحت کردم.

متعجب پرسیدم :

-چرا؟

نگاهش را به من دوخت.

-چی چرا؟ دلم خواست.

اوف...یاسر...! من اگر بفهمم در سر تو چه می گذرد، اسمم را در گینس ثبت میکنم.

-چون گفتم منتظرم باش، برگردم باهات کار دارم.

در حین اینکه لبخند داشت، کمی هم اخم کرد.

-چقدرم که منتظرم موندی. سالن و کافی شاپ، نسیم خانوم و آقا بهراد و...

-من علم غیب داشتم که تو امروز میای؟

-خب پس نگو منتظرم بودی!

-بودم. چون همیشه نصفه شب می اومدی.

-مگه من کارمند آموزش و پرورشم که رفت و آمدم تایم مشخص داشته باشه؟

-یعنی انتظار داشتی کل این مدت رو بست بشینم تو خونه تا تو برگردی؟

-وقتی یکی مثل من به یکی مثل تو میگه منتظرم باش، دقیقاً منظورش همینه.

آه خدا...من با چه کسی بحث می کردم...!

-خیلی خب. دیوونهم کردی. حالا بگو چکارم داشتی!

به نظر میرسید از این بحث لذت میبرد.

-دیگه گفتنش فایده نداره. اگه واست مهم بود منتظر می موندی.

دلم می خواست موهایم را بکنم.

-می خوای دوباره یه کاری کنی که جیغ بکشم؟

ایندفعه خندید.

-مگه نگفته بودم چاق بشو، چله بشو بعداً میام می خورمت. منظورم همین بود. فعلاً تو

تعریف کن ببینم از سالن چه خبر؟

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. خدا هیچ کس را اسیر یک دیوانه نکند.

-خبری نیست. هنوز مریامون کامل نشده.

-کافی شاپ چطور؟ خوش گذشت؟

حرصم درآمدن بود. برای اینکه حرص او را هم درآورم گفتم:

-بد نبود. خیلی حرف زدیم. بیشتر هم در مورد تو.

بدون اینکه تعجب کند پرسید:

-خب، چیا گفتین؟

خجالت را کنار گذاشتم و فقط برای اینکه اعصابم از دغدغه‌ای که برایش ایجاد شده بود آزاد شود، گفتم:

-نگران تو به خاطر اینکه اسم ثامر رو وارد شناسنامه من کنی و خیالت راحت شه، با من ازدواج کنی!

پقی زد زیر خنده. بلند و طولانی...! آنقدر که مجبور شد دستش را جلوی دهانش بگیرد. حرصم بیشتر شد. بین چطور به ازدواج با من می خندید...!

-تازه لیلا هم به خاطر تو با نامزدش به مشکل خورده. مهدی خوشش نمیاد با خانواده‌ای که یکی مثل تو رو داره، وصلت کنه. چیکار کردی که هیچکی دوست نداره؟

خنده‌اش کم و کمتر و بالاخره قطع شد. اینبار نگاهش نه شیطنت داشت و نه طنز بود و نه پوزخند میزد.

-تو بگو. چیکار کردم که دوستم ندارن؟ مثلاً دوتا آدمی که به زور یه سال میشه که میشناسیشون نگرانن یه وقت با من ازدواج کنی. یا نامزد یکی که هیچ صنمی با من نداره، از ترس من، میخواد فرار کنه. من با اینا، با مردم خودمون چیکار کردم که دوستم ندارن؟ تا حالا آسیبی بهشون زدم؟

دلم سوخت. اما آنقدر از خنده‌اش لجم درآمده بود که گفتم:

-چقدرم که واست مهمه کی چه فکری می کنه. به هرحال دیگران رو نمی دونم که چرا باهات مشکل دارن. ولی در مورد خودم می تونم یه طومار بنویسم.

چرخید و کامل رو به من نشست و خیلی جدی پرسید:

-تو از من بدت میاد؟ یعنی دوستم نداری؟

دلم ریخت.

-منظورم مثل یاسینه. اونجور که یاسین رو دوست داری.

چشمانم را بستم و تمام بلاهایی که سرم آمده بود و تمام بلاهایی را که سرم آورده بود در یک کفهی ترازو گذاشتم و بلاهایی را که از سرم رد کرده بود، در کفهی دیگر و سپس چشم در چشمهای مشتاق و منتظرش دوختم.

-منکه همیشه گفتم. جواب سوالت رو میدونی. من هیچ وقت دست از دوست داشتن تو برنداشتم، حتی وقتی ازت متنفر بودم. اما...

نزدیکتر شد.

-اما چی؟

دوباره مچم به سوزش افتاد و سرم درد گرفت و پاهایم کرخت شد.

-واسم عجیبه که دل شکستن رو طبقه بندی می کنی. اگه تو به خاطر لیلا، تو گوش یاسین نزدی، من میزنم. نه واسه اینکه لیلا دوستمه، واسه اینکه میترسم دل شکستن واسه یاسین هم عادی بشه. میترسم اونم یادش بره که هر دلی، فرقی نداره مال کی باشه و چی باشه، هر دلی که بشکنه، تاوان داره.

دستم را جلو بردم و روی قلبش گذاشتم.

-اینجا خونه‌ی آداماست. خدا هم اینجا میشینه. اگه بشکنیش هم اون آدم رو شکستی و هم خداهش رو.

مچم را نشانش دادم.

-ببین داره خوب میشه. دیگه جاش خیلی معلوم نیست. شاید چند سال دیگه اصلاً یادم نمونه که یه روز خودکشی کردم.

دستم را روی سرم گذاشتم.

-اینم خوب شده. نمی دونم استخونا رو با چی بهم چسبوندن اما انگار جوش خورده. دیگه کمتر درد دارم. کمتر حواس پرتی دارم. کمتر صدای انفجار میشنوم. تازه دیگه خوابهای عجیب و غریب نمی بینم.

به پاهایم اشاره کردم.

-اینا هم دیگه کمتر میلرزن، مقاوم تر شدن، تندتر راه میرن. کمتر کرخت میشن. اخم هایش هرکسی را می توانست بترساند، اما من را نه. اینبار دست او را گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

-ولی این فرق داره. دست دکترا بهش نمیرسه. اصلاً زخمش معلوم نیست که بتونن خوبش کنن. نه میشه چسبش زد، نه میشه با پیچ و مهره به هم چسبوندش، نه میشه گچش گرفت. واسه همینم وقتی دلم شکست، اول خودم شکستم و بعدم خدا. اینجا خونه‌ی من بود. خرابش کردی. بعد میگی چون از لحاظ مالی و موقعیتی هم سطحت بودم اشکال نداره؟ مگه همه چی پوله پسر عمو؟ یعنی چون پول دارم، دل ندارم؟ یعنی چون هم موقعیت هستم، حق داری دلمو بشکنی و هیچ کس هم ازت نپرسه چرا؟ یعنی خدا بهت گفته این چون پول داره دلش رو بشکن، کاریت ندارم؟ مجوز کتبی گرفتی ازش؟ اینجوریه؟

دستش را از روی سینه‌ام برداشت. چهره‌اش کاملاً جدی و سرد شده بود.

-چقدر دلت از من پره!

لبخند زدم.

-پر نیست. پر هم نمیشه. چون شکسته. واسه همینم وقتی امروز نسیم و بهراد در مورد ازدواج حرف زدن، منم به اندازه‌ی تو خندیدم. چون می دونم تو هیچ وقت همچین چیزی رو از من نمی خوای. تو هم می دونی که من ثامر رو دوست دارم، خیلی هم دوست دارم. ولی هردومون هم این رو خوب می دونیم که هیچی نمی تونه باعث شه فراموش کنم چقدر و چند بار دلم رو شکستی و همین باعث میشه تا ابد با خشم و غم و یا شایدم حسرت به هم نگاه کنیم.

در حالیکه منتظر فوران خشم و متلک هایش بودم، پاهایم را در آب تکان دادم.

-پس چطور منو از خونه‌ای که خراب شده بیرون نکردی؟

سرم پایین بود.

-چطور من هنوز اونجام؟ بین اون تیکه های شکسته؟

سرم را بلند نکردم. اما جوابش را قاطع دادم. از ته دل.

-چون منتظرم اون تیکه های تیز قلب تو رو هم خراش بدن و جونت رو به درد بیارن. واسه همین محکم اونجا نگهت داشتم.

سکوت بینمان طولانی شد و بالاخره او شکستش.

-اگه بگم موفق شدی چی؟ اگه بگم اون تیکه ها، تو تموم این سالها جای سالم تو تنم نداشتن چی؟ اگه بگم بیشتر و بهتر از اون چیزی که فکرش رو می کردی ازم انتقام گرفتی و تلافی کردی چی؟ حالت خوب میشه؟ بهتر میشه؟ در و دیوار و سقف خونه ت درست میشه؟

حرفهایش قشنگ بود، مثل رویایی که در ماشین دیده بودم، نمی توانست حقیقت داشته باشد. به همین خاطر سرم را بلند نکردم. نمی خواستم این خواب تمام شود.

-نه. بهتر نمیشم. چون می دونم یا داری مسخره می کنی، یا باز میخوای یه چیزی بگی و حالم رو بگیری.

دستش را روی صورتم گذاشت و سرم را به طرف خودش چرخاند.

-اگه نگام کنی متوجه میشی که نه مسخره میکنم و نه می خوام حالت رو بگیرم. فعلاً که تو حالم رو گرفتی.

نگاهش کردم. راست می گفت. در صورتش خبری از آن یاسر سیاه نبود.

-می خوام بگم، حق با توه. هیچی تو این دنیا، به اندازهی شکستن دل یه آدم تاوان نداره. واسه همینم یاسین رو ادب کردم که دیگه دل نشکنه. چون من از عاقبتش خبر دارم.

چرا بغض کرده بودم؟ چرا دلم می خواست های های گریه کنم؟

-واسه همین گفتم منتظرم باش. کار هیچ دکتر و پرستاری نیست چون فقط اونی که شکسته می تونه ترمیم کنه، اومدم که خونه ت رو تعمیر کنم.

دلم نمی خواست بپرسم، چون از جوابش می ترسیدم.

-به خاطر ثامر؟ چون بهم احساس دین می کنی؟

سرش را با افسوس تکان داد.

-من هیچ وقت در مورد ثامر چیزی از تو نخواستم. خودت خواستی که با تو باشه، تو نباشی، منم نباشم، یاسین یه لحظه هم ولش نمی کنه. من به خاطر ثامر، نه با تو و نه با هیچ زن دیگه ای ازدواج نمی کنم. اگه واسه ثامر پرستار بخوام، پرستار میگیرم، زن چیه آخه؟ اینم بدون به خاطر ثامر نه به تو و نه به هیچ کس دیگه احساس دین نمیکنم. درسته، ممنونم، هزاران بار بابتش ازت ممنونم، اما دین و ازدواج و این چیزا رو بریز دور...! یه جوری حرف نزن که انگار منو نمی شناسی.

آرام دستم را به سمت صورتش بردم و ته ریشش را لمس کردم. می خواستم مطمئن شوم خودش است.

-تو این ماموریت آخر چیزی به سرت خورده؟ نکنه سرما خوردی. تب داری؟ حالت خوبه؟

لبخند بدون تمسخر یاسر، چقدر جذاب بود. به اندازه‌ی یک قرن با همان لبخند نگاهم کرد و نگاهش کردم و بعد بدون اینکه چیزی بگوید برخاست و رفت و من حیران و بهت زده را در دنیای طوفانی خودم رها کرد. به یاد سعدی افتادم که یک روز در دفتر شعرش نوشته بود:

"ما ترک سر بگفتیم، تا دردسر نباشد

غیر از خیال جانان، در جان و سر نباشد

در روی هر سپیدی، خالی سیاه دیدم

بالا‌تر از سیاهی رنگی دگر نباشد..."

یاسر:

آیدای نازنین خوب خودم!

ساعت چهار یا چهار و نیم است. هوا دارد شیری رنگ می شود. خوابم گرفته است اما به علت گرفتاریهای فوق العاده ای که دارم نمی توانم بخوابم. باید کارکنم. کاری که متأسفانه برای خوشبختی من و تو نیست. برای رسالت خودم هم نیست. برای انجام وظیفه هم نیست. برای هیچ چیز نیست. برای تمام کردن احمد توست. برای آن است دیگر _ به قول خودت _ چیزی از احمد برای تو باقی نگذارد. اما... بگذار باشد. اینها هم تمام می شود. بالاخره فردا مال ماست. مال من و تو باهم مال آیدا و احمد با هم...

بالاخره خواهد آمد. آن شبهایی که تاصبح در کنار تو بیدار بمانم. سرت را روی سینه ام بگذارم و به تو بگویم که درکنارت چقدر خوشبختم. چقدر تو را دوست دارم. چقدر به نفس تو در کنارم احتیاج دارم. چقدر حرف دارم که با تو بگویم. افسوس همه حرفهای ما این شده است که تو به من بگویی "امروز خسته هستی" یا "چه عجب امروزشادی؟" و من به تو بگویم که: "دیگر کی می توانم ببینمت؟" و یا تو بگویی: "می خواهم بروم. من که باشم به کارت نمی رسی." من بگویم: "دیوانه زنجیری حالا چند دقیقه دیگر بشین." و همین _ همین و تمام آن حرفها و شعرها و سرودهایی که در روح من زبانه می کشد تبدیل به همین حرفها و دیدارهای مضحکی شده که مرا به وحشت می اندازد. وحشت ازاینکه رفته رفته تو از این دیدارها و حرفها و سرانجام از

عشقی که محیط خودش را پیدا نمیکند تا پر و بالی بزند گرفتار نفرت و کسالت و اندوه بشوی.

این موقع شب یا بهتر بگویم سحر از تصور این چنین فاجعه ای به خود لرزیدم کارم را گذاشتم که این چند سطر را برایت بنویسم.

آیدای من: این پرنده، در این قفس تنگ نمی خواند. اگر می بینی خفه و لال و خاموش است، به این جهت است...

بگذار فضا و محیط خودش را پیدا کند تا ببینی که چه گونه در تاریک ترین شبها آفتابی ترین روزها را خواهد خواند. به من بنویس تا هر دم و هر لحظه بتوانم آنرا بشنوم. به من بنویس تا یقین داشته باشم که تو هم مثل من در انتظار آن شبهای سفیدی. به من بنویس که می دانی این سکوت و ابتدال زائیده زندگی در این زندانی است که مال ما نیست، که خانه ی ما نیست، که شایسته ما نیست. به من بنویس که تو هم در انتظار سحری هستی که پرنده ی عشق ما در آن آواز خواهد خواند.

احمد تو - ۲۹ شهریور ۴۲

-اجازه میدی پیام داخل؟

کتاب را بستم و روی پاتختی گذاشتم. به ساعت نگاه کردم. نزدیک صبح بود.

-تو هم اخلاقهای ترنج رو داری ها. واست مهم نیست ساعت چنده. سرت رو میندازی پایین و میای داخل.

پیچ کنان گفت:

-دیدم چراغ اتاقت روشنه. بیام؟

کمی خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

-وسط اتاقی یاسین. واسه چی اجازه می گیری دیگه؟ فقط در رو ببند تا همه رو بیدار نکردی.

-تو چرا بیداری؟

دستهایم را روی سینه حلقه کردم. شاید اثر شیر قهوه بود و یا شاید هم حرفهای ترنج و یا شاید فقط نگاه شماتت بارش.

-نمی دونم. خواب از سرم پریده. داشتم کتاب می خوندم. بیا بشین.

کنارم نشست.

-شاملو می خونی؟ اونم تو؟

لاله‌ی گوشم را خاراند.

-به نظرت از کتابخونه‌ی بابا، به جز اینجور کتابها، چیزی میشه پیدا کرد؟

دقیق تر نگاهم کرد.

-با من قهری؟

نفس عمیقی کشیدم. الان حوصله‌ی مسائل مربوط به یاسین و لیلا را نداشتم.

-قهر نیستم. حقت رو کف دستت گذاشتم. دیگه آرومم. تو چرا بیداری؟ عذاب وجدان
نداشت بخوابی؟

به شدت بهم ریخته و پریشان بود.

-اوهوم. اگه دو تا هم میزدی تو گوشم، منم آروم میشدم. به اندازه‌ای که فکر می‌کنی
حقم رو کف دستم نداشتی.

لبخندی زدم و گفتم:

-فردا که مجبور شی گردن کج کنی و ازش معذرت بخوای، اونم جوریکه واقعاً از دلش
در بیاد، هرچی من کم گذاشتم، جبران میشه. به اندازه‌ی هزارتا سیلی عذاب می‌کشی.
آب دهانش را قورت داد.

-عذر خواهی می‌کنم. لازم باشه دستش رو هم می‌بوسم. اما لیلا، مثل ترنج نیست
که زود می‌بخشه و فراموش می‌کنه. لیلا اگه بخشیدن بلد بود، الان تو این حال و
روز نبودیم.

اسم ترنج دوباره روانم را بهم ریخت. انگار واقعاً در زندانی پر از تکه های تیز شیشه مرا گیر انداخته بود و مرتب زخمی ام می کرد. چرا همه فکر میکردند ترنج زود می بخشد؟

-اینجا دیگه به من ربطی نداره یاسین. یه گندی زدی باید درستش کنی. من می دونم ذات تو، اینقدر کثیف نیست و حرفات از حرصه، اما اینو از من داشته باش، آخرش اونیه که واقعاً دلش می شکنه و داغون میشه و روزی هزار بار به خودش لعنت می فرسته، خودتی.

به صورتم نگاه کرد.

-داداش تو واقعاً هیچ وقت عاشق نشدی؟

وای از این سوال نفرت انگیز...!

-می دونم خوست نمیداد پرسرم. اما واقعاً امشب نیاز دارم بدونم. جوابت آرومم میکنه. اینکه بفهمم تو هم می دونی عشق یعنی چی و چی به سر یه آدم میاره، آرومم میکنه. مگه میشه یه مرد تو سن تو هیچ وقت دلش واسه یه زن نلرزیده باشه؟

آه...خدا...! کاش می توانستم از خودم برانمش اما نگاه مظلوم و درمانده اش اجازه نداد. به همین خاطر خودم را وادار به پاسخ دادن کردم.

-ثمر رو دوست داشتم. از اول اولش نه. اما وقتی واسه اولین بار ثامر رو تو بغلش دیدم، وقتی دیدم داره بهش شیر میده، دلم لرزید. علیرغم همه چی، بعد از تولد ثامر، دیگه دلم نمی خواست از دستش بدم. زورمم زدم، اما نشد. راحت شدی؟

غمی که در چشمش بود، وسعت گرفت.

-پس چطوری واسه اعدامش رفتی؟ چطور تحمل کردی؟ کاش این حجم از مقاومت رو به منم یاد میدادی که با هر بادی نشکنم.

پوزخند زدم.

-تو شغل من، کسی به احساسات یه مامور توجه نمی کنه. حتی خم بشی یعنی شکستی و به مهره سوخته به حساب میای. از نظر مقامات بالا دستی، ثمر فقط یه تروریست بود، نه مادر بچه‌ی من. من حتی جرات نکردم از احساسم به ثمر با صمیمی ترین دوستم هم صحبت کنم. واسه همین کاری رو که باید انجام میدادم، انجام دادم.

انگار لبانش می لرزید.

-کاش وارد این ورطه نمی شدی داداش.

اینبار خنده‌ام گرفت.

-اینم از دسته گل‌های یاشار بود. قرار نبود اینجوری بشه، اما یاشار همه چیز رو تغییر داد. هنوز حسرت اینکه دو کلمه با یاشار حرف بزنم و ازش بپرسم که چرا اینکار رو با

من و خانواده و کشورش کرد، رو دلمه. انگار واقعاً می خواست خودکشی کنه. چون می دونست آخر این کار، مرگه. اونم به فجیع ترین شکلش.

—من اگه جای تو بودم و یهو چشمم به جسدش می افتاد، احتمالاً میمردم. هنوزم واسم سواله چطور تو اون برهه اونهمه بلا رو تحمل کردی و خم به ابرو نیاوردی؟

یاسین چه می دانست من تا کنون چند بار مرده‌ام و هربار چطور قسمتی از روحم دنیا را ترک کرده بود؟ گفتنش چه فایده ای داشت؟

—گذشت دیگه. این راز آفرینش انسانه. وقتی خدا بار امانتی رو که آسمان نتونسته تحمل کنه رو دوش آدم گذاشته، یعنی می دونسته تحملش چقدر زیاده. فقط کافیه تو شرایطش قرار بگیری تا قدرت واقعیت رو بفهمی.

نگاهش تیره و تارتر شد.

—داداش...یه سوال رو هر روز از خودم می پرسم. اما تا حالا نتونستم به تو بگم.

خودم را برای چیزی که می دانستم چیست، آماده کردم.

—خب؟

چشمانش را دزدید.

-چرا از ثمر بچه دار شدی؟ چرا با وجودیکه می دونستی چکاره‌ست و آخرش چی میشه اجازه دادی ثامر به وجود بیاد؟ می دونم و میبینم هر روز چه زجری می کشی. چرا این زجر رو به جون خریدی؟ اینم یه دستور از مقامات بود؟

نفسم سنگین شده بود. یاسین امشب قصد جانم را کرده بود. یا شاید می خواست مرا به کفر بیاندازد. کاری که در بدترین شرایط روحی هم نکرده بودم.

-نه. دستور نبود. شاید خدا می خواست حالم رو بگیره، یا شایدم می خواست یه دلیل واسه زنده موندن بهم بده. نمی دونم کدومشه. چون من واسه به وجود نیومدنش هرکاری بلد بودم انجام دادم. انگار این قضیه از اراده‌ی من خارج بود و الان، ثامر واسه من هم درده و هم درمون.

بالاخره لبخند زد.

-واسه تو شاید درد باشه ولی واسه من و همه‌ی آدمای این خونه درمونه. وقتی غش میخنده، هرچی بدبختی داریم یادمون میره. منم نمی دونم این تنبیه بوده یا تشویق، ولی دم خدا گرم که این بچه رو بهمون داد. حتی اگه خواسته حال تو رو بگیره، به بقیه حال داده.

یاد ثامر، لب مرا هم به لبخند باز کرد. ثامر با آنهمه معصومیتش، نمی توانست تنبیه باشد.

ترنج:

به عمرم ندیده بودم، کسی به این وسعت و شدت اشک بریزد. حتی خودم هم در بدترین شرایط ممکن اینطور گریه نکرده بودم. دهان باز مانده‌ام را هم نمی توانستم ببندم. لایلا را خیلی قبول داشتم، می دانستم دروغ نمی گوید، اما یاسین را هم می شناختم، این حرف از دهان یاسین محال بود. محال بود، یاسین نمی توانست اینقدر بیرحم باشد.

-می دونم، لازم نیست کسی بگه، درسته تو همیشه مثل یه خواهر باهام رفتار کردی، یا رضاخان مثل پدرم، یا شیرین خانوم مثل مادرم و بقیه مثل یه عضو از خانواده، اما من هیچ وقت جایگاه خودم رو فراموش نکردم. می دونم ما خدمتکاریم، می دونم وظایفمون چیه، درسته مامان و بابا خوششون نمیاد، اما همیشه سعی کردم کمک دستشون باشم، به خدا وقتی رفتم اتاق یاسین، دیدم مثل دسته‌ی گل بود. فقط خواست منو تحقیر کنه. اونم پیش چشم یاسر خان. هیچ وقت اینجوری نشکسته بودم ترنج، هیچ وقت...!

حالا دلیل فریادهای بی سابقه‌ی یاسر را می فهمیدم.

-یه عمر با کاراش عذابم داد، حالا هم اینجوری، این پسرعموی تو چرا دست از سر من برنمی‌داره؟

سرش را در آغوش گرفتم. مشخص بود تمام شب را گریه کرده. دستی به موهایش کشیدم و گفتم:

-هرکدموشون قسم خوردن یه جوری حال زنهای این خونه رو بگیرن، اون از یاشار، اون از یاسر، اینم از یاسین.

و در دل از پدرم هم یاد کردم.

-تو کلفت نیستی، بابا و مامانت هم خدمتکار نیستن، شما خوناده‌ی ما هستین. من تو خونه‌ی شما و کنار تو بزرگ شدم. یعنی نمی دونی یاسین این حرفا رو از حرصش زده؟ وگرنه اصلاً همچین آدمیه؟

به حق حق افتاده بود.

-توجیه نکن ترنج. حداقل تویی که همیشه دلت از یاسر شکسته توجیه نکن. تا همین دیروز، قلبم همچنان وارش پر میزد، مهدی رو که می دیدم وجدانم درد می‌گرفت که چرا وقتی هنوز دلم پیش یکی دیگه‌ست به اون جواب مثبت دادم. مرتب اونو با یاسین مقایسه‌ش میکردم. با رفتارای بی‌شيله پيله و راحتش، با مهربونیش، با شوخ طبعیش، با فروتنی و خاکی بودنش. اما دیروز از چشمم افتاد. مثل برگي که از درخت بیفته، از چشمم افتاد. من یاسین رو با همه‌ی گند کاریاش، دوست داشتم. اما دیگه ندارم.

پوزخند زدم. لیلا هم به مرحله‌ی من رسیده بود. یا شاید هم بدتر، رابطه‌ی من و یاسر پیچیدگی نداشت. اما علاقه‌ی یاسین و لیلا به یکدیگر، همه چیز را مثل مکعب روبیک

پیچیده کرده بود. دلم می خواست برایش تعریف کنم که یاسر چه بر سر یاسین آورده و کمی آرام بگیرد، اما دلم نیامد غرور یاسین را بشکنم.

-باشه عزیزم، باشه جونم، دیگه دوستش نداشته باش، اصلاً چه بهتر. از این به بعد زندگی راحت تر میشه. اونم یه غلطی کرده که مطمئنم الان مثل سگ پشیمونه. اینقدر خودت رو اذیت نکن.

خودم هم می دانستم حرف مفت میزنم. می دانستم نمی شود، اینهمه زجر کشیدن از شدت دوست داشتن بود، آدمی از سخن درشت کسی که دوست ندارد، تا این حد نمی رنجد.

-یاسین خیلی دل نازکه. قول میدم میاد و ازت عذرخواهی میکنه.

بینی اش را بالا کشید.

-دیگه چه ارزشی داره؟ مثلاً یاسر اگه بیاد ازت عذرخواهی کنه می بخشیش؟

خنده ام گرفت. لیلا کجای کار بود؟ من با همان نگاه و حرفهای دیشبش بخشیده بودمش. و یا شاید خیلی وقت پیش تر و خودم هم خبر نداشتم. اما گفتم:

-یاسر اگه فقط یه بار از من عذرخواهی کنه همه چیز رو می بخشم. همه ی این سالها رو می بخشم. اما نمی کنه. اون اصلاً اعتقادی به عذرخواهی نداره. یاسر و یاسین رو با هم مقایسه نکن.

ضربه‌ای که به در خورد سبب شد، لیلا به سرعت اشکهایش را پاک کند و شالش را جلو بکشد.

-بله؟

در باز شد و دیدن یاسین هردویمان را بهت زده کرد. چقدر خراب و آشفته بود. چقدر دلم برایش رفت. سر فرو افتاده‌اش جگرم را شرحه شرحه کرد.

-رفتم دم خونه‌ی خودتون، حسین بابا گفت اومدی اینجا.

لیلا از جا برخاست و گفت:

-معذرت میخوام که قبلش از شما اجازه نگرفتم. با ترنج خانوم کار داشتم. به هر حال اونم صاحب کارم محسوب میشه. حالا چیزی شده؟ اتاقتون کثیفه؟ کفشاتون واکس نخورده؟ لباساتون اتو نشده؟

گوشه‌های یاسین سرخ شد. احساس کردم بهتر است تنهایشان بگذارم. اما یاسین اجازه نداد و گفت:

-بمون ترنج.

دلم برای جفتشان کباب بود. یاسین یک قدم کوچک جلو رفت.

-می دونم از دستم دلخوری. می دونم عذرخواهی هم چیزی رو حل نمی کنه. چون یه عمر عذرخواهی کردم و فایده نداشت.

اشکهای لیلا، علیرغم تلاشی که می کرد، از چشمش جاری شد.

-خودتم می دونی تا فیها خالدونم سوخته. مثل آدمی شدم که آتیش گرفته و می دونه و باعث میشه هرچی سر راهشه بسوزه. تو از آدمی که آتیش گرفته و داره می میره، چه می دونی؟

دلم می خواست دستم را دور گردن یاسین بندازم و ببوسمش. من تحمل اینهمه غمش را نداشتم.

-من آتیش گرفتم، دلم خواست تو رو هم بسوزونم. ولی راهش اون نبود. حرفی زدم که خودم هم بهش اعتقاد نداشتم. من خاک پای حسین بابا و زری خانومم. سگ کی باشم که بخوام به اونا یا به تو توهین کنم؟ زری خانوم مثل مادر نداشته منو تر و خشک کرد. حسین بابا، بیشتر از بابای خودم هوامو داشت. من حتی بعضی وقتا حس می کردم شماها رو بیشتر از خانواده‌ی خودم دوست دارم. می دونم جلوی چشم یه نفر خردت کردم، غلط کردم. الانم اومدم اینجا که جلوی چشم یه نفر دیگه خودم رو خرد کنم.

و همان لحظه پیش پای لیلا زانو زد و پر شالش را گرفت و بوسید و گفت:

-معذرت میخوام. اگه یه زمانی عشقم بودی، حالا...حالا...حالا... که شوهر داری، مثل خواهرمی. من تو رو واسه ابد، واسه زندگی میخواستم، خیلی دیوونه‌ای اگه فکر کنی

حتی یه بار هم به چشم خدمتکار نگاهت کردم. من فقط آتیش گرفته بودم لیلا، فقط آتیش گرفته بودم. تو چه می دونی آتیش گرفتن چه حالیه؟

بغض من هم ترکید. زانوانم می لرزید. تحمل نداشتم. می خواستم فرار کنم. لیلا با تمام اعتقادات مذهبی اش خم شد و زیر بازوی یاسینی را که لبه‌هایش را به شالش چسبانده بود، گرفت و وادارش کرد برخیزد و همانطور که شر شر اشک می ریخت، گفت:

-من خیلی وقته معنی آتیش گرفتن رو می دونم یاسین خان. خیلی وقته می دونم چه حالیه! شما همش چند وقته آتیش گرفتین، ولی من هربار یه دختر جدید رو تو زندگیتون می دیدم آتیش می گرفتم. می بینین چقدر سخته؟ حالا دیگه می دونین وقتی کسی رو که دوست داری با یکی دیگه ببینی چطوری می سوزی؟ حالا منو درک می کنین؟ منم سالها سوختم اما ندویدم که بقیه رو هم بسوزونم. اونقدر سوختم تا خودم خاکستر شدم.

و بالاخره لیلا هم، عشقش را مستقیماً به یاسین اعتراف کرد.

-آدم چطور می تونه کسی رو که آتیشش زده ببخشه؟ حتی اگه ببخشه هم فراموش نمی کنه. جای اون زخم، تا ابد عفونیه. از آدمی که آتیشش زدین انتظار بخشش نداشته باشین، و فکر نکنین اگه منی که شما رو آتیش زدم پیام و ازتون عذر بخوام، می تونید من رو ببخشید. من و شما هیچ وقت نمی تونیم همدیگه رو ببخشیم.

دیگر طاقت نیاوردم. نتوانستم عقب بنشینم و دخالت نکنم. این دو احمق داشتند از عشق هم می مردند و باز دیوانگی می کردند. شاید هیچ عشقی در این بن بست لعنتی به بار نمی نشست، اما این عشق ارزش امتحانش را داشت. حتی اگر یک ساعت تجربه‌اش می کردند. به همین خاطر فریاد زدم.

-بسه دیگه. بس کنید.

هر دو همزمان به من نگریستند.

-بس کنید دیگه. یه نگاه به حال و روز خودتون بندازین. بسه لجبازی...بسّه منطق...بسّه کینه...! فکر می کنین پیدا کردن کسی که اینقدر دوستتون داشته باشه راحت؟ فکر کردین عاشق شدن راحت؟ همین تو لیلا، مگه نمیگی پیش مهدی که هستی به یاسین فکر می کنی، تو یاسین، تا حالا، تو کل عمرت اینقدر داغون و افتضاح بودی؟ تو با مهدی می خوای جای خالی یاسین رو پر کنی؟ تو با دخترای رنگارنگ می خوای جای خالی لیلا رو پر کنی؟ نمیشه. اینهمه سال امتحان کردین. نمیشه آقا جون، نمیشه. گند زدین به خودتون و ما. چرا نمی فهمین که نمیشه؟ کی از یه دقیقه دیگه ی خودش خبر داره؟ من واستون آینه ی عبرت نشدم؟ منی که تو لباس عروسی می رقصیدم و می چرخیدم و از لیلی عاشق تر بودم، تو یه چشم بهم زدن عشقم رو از دست دادم.

به سینه ام کوبیدم.

-هنوز داغش اینجاست. با وجودیکه دروغ بود هنوز داغش اینجاست. چون دروغشم قشنگ بود. چون دروغشم شیرین بود، چون دروغشم دوست داشتم. حاضرم همه چیزم رو بدم و یه بار دیگه اون حس تند و دیوونه وار رو تجربه کنم. فکر می کنید چرا هیچ وقت به جای میلاد، نمیگم سبحان. چون می ترسم، چون می تونم از میلاد متنفر باشم، اما از سبحان نه. اونهمه بلا سرم آورد و هنوزم میترسم جلوش خودم رو ببازم.

می ترسم ایندفعه اسیر سبحان بشم. چون عشق، حتی اگه دروغم باشه بازم به آدم انگیزه‌ی زنده موندن میده. اون وقت شما دوتا احمق، دارینش، واقعیش رو دارین، دیوونه وارش رو دارین و اینجوری راحت ازش می گذرین؟ فکر کردین تکرار میشه؟ فکر کردین مثل لباسه برین تو بازار بگردین و پیداش کنین و بخرینش؟ فکر کردین کل این دنیا بر مدار عقل و منطقه؟ نه داداش من، نه خواهر من، خود خدا هم آفرینش بشر رو از سر عشق شروع کرد. عشق یعنی فنا شدن، اونجوری که شمس تبریزی شد. نشنیدین مولانا چی میگه؟ "آنچه تا حدودی واسطه بیان حال عشق است، موسیقی است نه عقل و منطق". نشنیدین میگه "مرتبه‌ی عقل و عشق وارونه‌ست." درسته عشق اون خداییه، اما از همین زمین شروع شد. کدوم عاشقی می تونه عاقل و منطقی باشه؟ فکر کردین می تونین اضداد رو با هم جمع کنین و خوشبخت شین؟ نمیشین. به خدا قسم بدون عشق خوشبخت نمیشین. والله که نمیشین. بدون عشق دلتون می پوسه، میمیره. بدون عشق، زندگی مشترک یا حتی دوستی، جهنمه. تو اگه دلت هر لحظه واسه شوهرت نپه، تو اگه به زور و از سر فرار کردن و سرگرمی با دخترا قرار بذاری، آخرش همه چی برخلاف باوراتون میشه و مثل من یه جا کم میارین و سر به بیابون میذارین. اگه دل یه آدم آواره بشه دیگه هیچ وقت خونه‌ش رو پیدا نمی کنه. آخرش تبدیل میشین به تموم آدمهایی که تو این بن بست ازدواج کردن و به بن بست رسیدن. بس کنید دیگه. بازی کردن با خودتون و آدمای دیگه رو تموم کنید. خسته شدم از بس جدا جدا، پیش من می نالین و زار میزنین و قتی بهم می رسین حرفای قلمبه سلمبه و منطق الطیری ول میدین و دل همدیگه رو می شکنین. خسته شدم. دیگه از دست جفتتون کلافه شدم. الان من میرم. در این اتاق رو هم قفل می کنم و

تا هر وقت من صلاح بدونم این داخل می مونی و مثل دوتا آدم عاقل و بالغ حرفاتون رو میزنید. اگه به نتیجه رسیدین که واقعاً همدیگه رو نمی خواید، پس از ریشه بکنید و بندازید دور، اگر هم غرور احمقانه و لجبازی های بچگانه تون اجازه داد، درست و حسابی از هم عذر بخواهید و بهم قول بدین و تا زنده هستین پای حرفایی که تو این اتاق بهم زدین بمونید. گذشت و بخشش لازمه ی عشقه، کاش شعورش رو داشته باشین. کاش قدر بدونین. کاش اینقدر خر نباشین.

یاسر:

—چه خبره؟

شیرین خانم با نگرانی گفت:

—نمی دونم. اول لیلا اومد، بعد یاسین اومد، بعد یهو صدای ترنج بلند شد. به نظرت دخالت کنیم؟

ثامر را که مشغول کارتون دیدن بود، زیر بغل زدم و گفتم:

—نه. سه تا دوستن که دعواشون شده. به ما ربطی نداره.

همراه پسر به باغ رفتم و کربلایی حسین را دیدم.

-یاسر خان لیلا پیش ترنج خانومه؟ نامزدش اومده.

با نگرانی سر برگرداندم و نگاهی به پنجره‌ی اتاق ترنج انداختم. احساسی در درونم می گفت، در شرایط کنونی باید این نامزد عزیز را دست به سر کنم.

-اممم...آره پیش ترنجه. اما من می خوام با این آقا مهدی صحبت کنم. کجاست؟

چشمان کربلایی حسین رنگ تعجب به خود گرفت، اما گفت:

-رو تخت داخل باغ نشسته. چیزی شده؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-شما بی زحمت خرگوش ثامر رو بیار باهаш سرگرم شه. به لیلا هم حرفی نزن تا من بگم.

چشمی گفت و رفت و من هم در حالیکه نمی دانستم قرار است چه بگویم به سمت تخت رفتم. مرا که دید برخاست، اخم ظریف و نفرت آمیخته به ترس ته چشمانش را دیدم و به روی خودم نیاوردم.

-خوش اومدی. بفرمایین.

نشست و گفت:

-می خواستم لیلا رو ببینم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ولی از شانس بدت با من رو به رو شدی.

کمی رنگش پرید.

-لیلا و ترنج یکی دو ساعتی هست با هم رفتن بیرون. انگار کربلایی حسین خبر نداشته که بهت بگه.

دستش را روی زانوانش گذاشت و گفت:

-پس من با اجازه مرخص می شم.

مشخص بود که چقدر معذب است. من عادت داشتم. اما...

-چند دقیقه بشینید آقای دکتر. من نه ناخنای درازی دارم که باهاش حلقومتون رو فشار بدم و نه خون آشامم که خونتون رو بمکم.

پوزخندی زد و گفت:

-واسه خفه کردن و مکیدن خون مردم، به ناخن و دندون دراز احتیاجی نیست. همین جوری هم خوب از پیشش بر اومدین.

اینکه مرا وارد مسائلی می کرد که هرگز قاطیشان نشده بودم هم اهمیتی نداشت.

-قبول، حق با شماست. مسبب تمام بدبختی های این مملکت منم. درسته تا حالا انگشتمم به یه هموطن نخورده و از زور بازوم حتی به شوخی هم استفاده نکردم، اما

شما فکر کن اونی که می زنه و می‌کُشه و سرکوب میکنه هم منم، اما اینا چه ربطی به لیلا داره؟ واسه چی لیلا رو اذیت کردی؟

گوشه‌ی لبش را جوید و گفت:

-همین چند وقت پیش لیلا به خاطر شما وسط خیابون کتک نخورد؟ من حق نداشتم بدونم با چطور خانواده‌ای دارم وصلت می کنم؟ لیلا باید به من می گفت. من حق داشتم بدونم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اولاً که اون یه اتفاق بود و واسه هرکسی تو این شهر ممکنه پیش بیاد. کم دزدی میشه، کم دعوا میشه؟ کم کتک کاری میشه؟ بعد هم شما با خانواده‌ای داری وصلت می کنی که پدره یه باغبون ساده‌ست و مادره هم کمک دست شوهرشه و لیلا هم یه معلمه. هیچ نسبتی هم با من ندارن. اجازه هم ندارن در مورد شغل من با کسی صحبت کنن حتی شما. پس اگه واقعاً دوستش داری، اذیتش نکن. اگه هم فقط دنبال ازدواج کردن و ادامه نسلی، لیلا حیفه. لیلا لایق کسیه که اونو هرجوری که هست بخواد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-می دونم تند رفتم. توی شرایطی که شوکه شده بود به جای اینکه کنارش باشم و آرومش کنم، عصبی شدم و داد و هوار راه انداختم. من آدم سیاسی نیستم، همیشه فقط درس خوندم و کار کردم تا بتونم به مردم کشورم خدمت کنم، اما تا به این سن رسیدم از امثال شما خیری ندیدم. واسه همین، همه رو به یه چشم میبینم.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-واسه من اصلاً مهم نیست چه حسی به من داری. من هیچ دفاعی از هیچی نمیکنم. به هر حال هرکسی یه اعتقادی داره و به خاطر اون اعتقادش زندگی میکنه. شما پزشک شدی که به مردم کمک کنی و منم معتقدم که به شکل دیگه‌ای دارم اینکار رو انجام میدم. مگه کم هستن پزشک‌هایی که زیرمیزی می‌گیرن و خداشون پوله و جون مریض براشون پشیزی نمی‌ارزه و هیچ ارزشی واسه قسمی که خوردن قائل نیستن؟ کم می‌شنویم ازشون؟ کلیه چپ رو به جای راست در میارن، پای راست رو به جای چپ عمل می‌کنن، هرچی پنس و قیچی تو شکم مریض جا میذارن. خب اینهمه دکتر بد. اما این دلیل نمیشه که همه بد باشن. مگه نه؟ باشه قبول، ما آدمهای بیرحمی هستیم، آدمهای خوبی نیستیم، اما باور کن تمام کشورها آدمهای بدی مثل ما دارن. همونطور که پزشک‌هایی مثل شما دارن. بعضیا به قسمشون پابندن، بعضیا هم نه. گناه من رو به پای بقیه ننویس، همونطور که ما گناه بقیه رو به پای شما نمی‌نویسیم.

-به مادر که با نگرانی نشسته و به در اتاق من زل زده بود گفتم:

-ثامر کو؟

هنوز نمی‌توانست چشم از در بگیرد.

- یاسر اومد با خودش بردش.

دلہ ریخت.

- کجا؟

- فکر کنم تو باغن. در رو چرا قفل کردی؟

کلید را در جیب شلوارم چپاندم و گفتم:

-اگہ خودشون رو ہم کشتن در رو واسشون باز نکن. می خوامی شما ہم برو خونہی آقا بزرگ. بذار این دو تا خل و چل اینقدر بکوبن تو سر و کلهی ہم تا آدم بشن.

و بعد خودم ہم بہ باغ رفتم تا ثامر را ببایم. صدای خندہ های بلند یاسر را از میان درختان می شنیدم. وقتی نزدیک شدم دیدم دستانش را روی زانوانش گذاشتہ و قہقہہ میزند. ثامر تنہا کسی بود کہ می توانست حتی فولاد را ہم بہ خندہ وادارد. روی تخت کہ نشستم مرا دیدند. یاسر سری تکان داد و در حالیکہ همچنان می خندید گفت:

-این بچہ فوق العادہست.

لبخند زدم. بچہی فوق العادہ، در حال بازی با خرگوشش بود و توجہی بہ ما نداشت و نمی دانستم چہ کردہ و چہ گفته کہ اینطور دل پدرش را بردہ. یاسر کہ سکوت مرا دید، خندہاش را رها کرد و کنارم نشست و گفت:

-عجب گرد و خاکی بہ پا کردہ بودی! صدای داد و فریادت من رو ہم ترسوند وای بہ حال اون دوتا بیچارہ.

نمی دانستم چرا دلم یک مدت طولانی گریه می خواهد.

-امیدوارم جواب بده. حداقل این دو نفر خوشبخت بشن.

اخم کرد.

-دختره محرم یکی دیگه ست. چطور قراره با یاسین خوشبخت بشه؟

دلم می خواست دست ثامر را بگیرم و تا جایی که میشد از یاسر فاصله می گرفتم.

-نهایتش یه صیغه خوندن و یه انگشتر رد و بدل کردن. تموم کردنش خیلی کار

سختی نیست. لیلا دلش پیش یاسینه. اون پسره هم که از خانواده ی ما خوشش نمیاد.

این دوتا همین الانشم دیگه از لحاظ دلی به هم محرم نیستن.

یاسر چین همیشگی را روی بینی اش انداخت و گفت:

-من به لیلا هشدار داده بودم، به خاطر فرار از یاسین، به یکی دیگه جواب مثبت نده.

مگه نمی گفتمی از این پسره خوشش اومده و به نظر میاد دوستش داره؟

موهایم را جمع کردم و در هم پیچاندم و گفتم:

-من چه می دونم. خوب بودن با هم. ولی امروز وسط گریه هاش اعتراف کرد، حتی به

خود یاسین هم اعتراف کرد، که یاسین رو دوست داره.

خندید.

-پس عجب تئاتری رو از دست دادم امروز.

غمگین نگاهش کردم.

-تئاتر بود واقعاً، یاسین زانو زد و در واقع به پاش افتاد، فقط واسه اینکه بخشیده بشه.

ابروهای یاسر تا پس کله‌اش بالا رفتند.

-یاسین زانو زد؟ جدی میگی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوهوم. و چقدر محبتش توی دلم بیشتر شد. چقدر خوبن آدمایی که عذرخواهی رو

کسر شان نمی دونن و غرور الکی ندارن.

تبسمش را حفظ کرد.

-طعنه هات مثل آر پی جیه. قشنگ می زنه به هدف.

من هیچ دلیلی برای لبخند نداشتم.

-اما یه مدته خبری از موشک های تو نیست که برجک منو هدف بگیره.

کمی صورتش را نزدیک آورد.

-دلت تنگ شده؟

در چشمانش خیره شدم.

-دلم واسه خیلی چیزا تنگ شده.

شیطان شد. شیطان واقعی.

-مثلاً؟

هرچه در دهانم داشتم به همراه بغضم قورت دادم.

-تو اون دم و دستگاه ترسناک شما، که همه کاری ازشون برمیداد، بهتون یاد ندادن

چطور میشه زمان رو به عقب برگردوند و مکان رو تغییر داد؟

شیطنت نگاهش بیشتر شد.

-چرا. یاد دادن. چقدر می خوای برگردی عقب؟ کجا می خوای بری؟

اندیشیدم. به تمام روزهایی که پشت سر گذاشته بودم.

-راستش رو بخوای خیلی. حتی قبل از اینکه دنیا بیام. مثلاً مامانم اینجا، تو این بن

بست زندگی نمی کرد و عاشق بابام نمیشد. اون وقت مامان تو هم نمیبرد. منم هیچ

وقت میلاد رو نمی دیدم. همه چی یه جور دیگه میشد.

دستی به لاله‌ی گوشش کشید و گفت:

-اینقدرش رو نمی تونم دیگه. مگه من حضرت سلیمانم؟ یه کم توقعت رو بیار پایین.

باز هم فکر کردم.

-خب شیش سال پیش، اون موقع که از میلاد شماره گرفتم.

پوزخند زد و حرفم را قطع کرد.

-چه دختر چیپ و بی کلاسی بودی و نمی دونستم. اون شماره داد و تو هم گرفتی؟

سرم را بالا و پایین کردم.

- خب حالا گیرم ببرمت اون موقع دیگه شماره نمی گرفتی؟

با قاطعیت جواب دادم.

-نه. نمی گرفتم.

پوزخند ناباورش را همچنان بر لب داشت.

-اینم خیلی زیاده. از دست من کاری ساخته نیست. در این حد بهمون آموزش ندادن.

خواستم بگویم پس مرا ببر به زمانی که سرم را به سینهات چسبانیدی و اجازه دادی که

آرام باشم. اما زبانم را گاز گرفتم و گفتم:

-پس چی بلدی؟

لبخند اینبارش گرم بود.

-می تو نم زمان رو برگردونم عقب تا دوباره با هم آشنا بشیم. یه جور دیگه، با یه چشم و دیدگاه دیگه، انگار بار اوله که همدیگه رو میبینیم. مثلاً اینجوری...

دستش را دراز کرد و ادامه داد:

-سلام. من یاسرم. چند ماه دیگه ۳۴ سالم میشه. یه بار ازدواج کردم و یه پسر دارم. در مورد شغلم نمی تو نم زیاد توضیح بدم. اما خیلی وقتا خونه نیستم. حسم به شما مثبتته. می تو نیم بیشتر با هم آشنا بشیم؟

به دستش نگاه کردم. در اوج بغض، خندهام گرفت. تازه حسش به من مثبت شده بود...! یا شاید هم فقط داشت شوخی می کرد تا حس و حال من عوض شود. به همین خاطر دست در دستش گذاشتم و گفتم:

-منم ترنجم. یه بار لباس عروس پوشیدم ولی داماد وسط مراسم فرار کرد و رفت. یه باشگاه ورزشی دارم ولی هنوز شروع به کار نکردم و بیشتر وقتا خونه‌م. یه خونه‌ی قشنگ که آخر یه بن بسته.

دستم را فشرد و لبخندزنان گفت:

-خوشبختم...ترنج خانوم.

یاسر:

-یه شب مهتاب، ماه میاد تو خواب، منو میبره، کوچه به کوچه، باغ انگوری، باغ
آلوچه...

لبخند روی لبهایم نشست. سالها پیش صدایش را هنگامی که با خودش آواز میخواند
شنیده بودم و به نظرم زیبا نبود...اما حالا...بعد از دو سه ماه گذشتن از شروع آشنایی...

-دره به دره، صحرا به صحرا، اونجا که شبا، پشت بیشه ها، یه پری میاد، ترسون و
لرزون، پاشو میذاره تو آب چشمه، شونه می کنه موی پریشون...

کمی جلوتر رفتم، تا هم بهتر بشنوم و هم حرکت شانه را در بین موهایش ببینم. اما او
هم سکوت کرد و بلافاصله سرش را برگرداند و گفت:

-بالاخره اومدی؟

حیف...کاش از جایم تکان نخورده بودم.

-اومدم.

خواست بلند شود، اما من به قدمهایم سرعت بخشیدم و کنارش روی زانوانم نشستم و
به پاهایی که در آب فرو برده بود خیره شدم. سنگینی نگاهش روی صورتم بود.

-اگه بهم بگن "روح" رو تعریف کن، یه کلمه می گم "یاسر." یه جوری بی سر و صدا میای و میری که روح هم کف می کنه.

دست جلو بردم و شانه را قاپیدم و گفتم:

-آخه داشتم به یه پری که اومده بود به باغ انگوری و آلوچه و ترسون و لروزن پاهاش رو گذاشته بود تو آب چشمه و موهای پریشونش رو شونه میزد، نگاه می کردم. خندید. به چهره‌ی مهتابی‌اش نگاه کردم.

-کی این عادت نصفه شب تو باغ پرسه زدنت رو ترک می کنی پری خانوم؟
نگاه از نگاهم نمی گرفت.

-آخه پیام داده بودی که میای. منتظر بودم بیای. آواز می خندم که خواب از سرم بپره. نرفتی خونه‌ی خودت؟

شانه را بین موهایش فرو بردم و گفتم:

-اگه رفته بودم که الان اینجا نبودم. گفتم میام، که بیای در رو واسم باز کنی، نه اینکه تو این باغ بی در و پیکر بشینی.
باز هم خندید.

-تو هنوزم به نرده‌هایی که یاسین نصب کرده شک داری؟

برای اینکه به چشمانش نگاه نکنم و دچار خبط نشوم، حواسم را معطوف موهایش کردم و گفتم:

-چهارتا نرده، نمی تونه جلوی آدم ناخلف رو بگیره. باید مراقب باشیم. مگه تو این خونه ما چند تا پری با موی پریشون داریم؟

لبش را گاز گرفت، سرخی گونه هایش از نظرم غافل نماند.

-بعد از اون روز که بهمون حمله کردن، دیگه نه زنگ زده، نه خبری ازش دارم. تو چیزی بهش گفتی؟

-دوست داری زنگ بزنه؟

شانه را از دستم گرفت. می خواست وادارم کند که نگاهش کنم.

-نه. اما می دونم کار توئه. چی گفتی بهش؟

دستانم را در هم قلاب کردم و گفتم:

-حرفای مردونه. مهمه؟

بدون ذره‌ای تردید جواب داد:

-نه. خیلی وقته که میلاد و کاراش و حرفاش، واسه من مهم نیست.

دل دل کردم. خواستم پرسم "سبحان چطور؟" اما پشیمان شدم، چون حتی قلبم هم یک مغز جداگانه برای خودش داشت، مغزی که اجازه نمی داد بی گذار به آب بزند.

-پس دیگه نپرس چی شد و چی گفتیم.

از خشکی لحنم خودم هم جا خوردم، جا خوردن او را هم دیدم و فهمیدم، به همین خاطر کمی نرم تر پرسیدم:

-قرار نیست من امشب پسر رو بینم پری خانوم؟

پاهایش را از آب بیرون آورد و پاچه‌ی شلوارش را پایین کشید و گفت:

-از بس تو اتاق من از خواب بیدار شدی، مامانم شک کرده. بدجور نگام میکنه، حرفای بودار میزنه. البته فکر کنم همه همین حس رو دارن، ولی به روم نمیارن.

خودم هم متوجه شده بودم، اما برایم مهم نبود. بعد از تمام مصیبت هایی که کشیده بودم، اندکی آرامش را حق خودم می دانستم.

-نگران نباش. همه من رو میشناسن. کسی فکر بیخودی نمی کنه.

او برخاست و من هم برخاستم. او در چشمانم زل زد و من هم زدم. او نفس عمیقی کشید و من نفسم را حبس کردم.

-اتفاقاً چون می شناسنت، شک کردن. تو قبلاً از کنار ساختمون ما رد هم نمی شدی.

خسته بودم، اما بدم نمی آمد سر به سرش بگذارم. کمی سرم را به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-ما همش چند ماهه همدیگه رو میشناسیم. منظورت از قبلاً چیه؟
مشتش را به بازویم کوبید.

-اه یاسر، دارم جدی حرف می زنم.

گونه هایش کمی گوشت گرفته و از بی رنگی و بی حالی دو سال اخیر بیرون آمده بود.
-منم دارم جدی حرف میزنم. قبلاً ثامری وجود نداشت. الان پسر من تو اون اتاقه، پیش تو. طبیعیه که وقتی بعد از یه ماموریت طولانی برمیگردم، اولین کسی که دلم می خواد ببینم اونه.

باز رنگ از گونه هایش رفت.

-یعنی...فقط...

با نگاهی جستجوگر، منتظر بیرون آمدن حرفی که می دانستم چیست ماندم. اما انگار قلب او هم منطقی شده بود و ترجیح داد سکوت کند. نمی دانم چرا حرصی شدم، به همین خاطر قاطعانه گفتم:

-من برای اینکه تو اتاق تو یا هر اتاق دیگه ای داخل این خونه، بمونم و بخوابم و بیدار بشم، نه به کسی جواب پس میدم و نه حرف کسی واسم مهمه. اما اگه تو اذیت میشی، دیگه نمیام. شبایی که قراره برگردم اینجا، خبرت میکنم که ثامر رو بدی به یاسین یا منا که تو هم بیخودی بد خواب نشی.

چند ثانیه به چشمانی که می دانستم هیچ اثری از انعطاف ندارند نگاه کرد و بعد آستینم را کشید و گفت:

-وقتی تو اینجوری میگی حتماً همینه. اگر کسی چیزی بگه، تو جوابشون رو میدی و نمیداری ناراحتم کنن. آخه قبلاً اینجوری بود. تنها کسی که حق داشت من رو برنچونه خودت بودی، به بقیه همچین اجازه ای نمیدادی. هنوزم همونطوره. مگه نه؟

حرفهایش، آب شد بر آتش حرصم. چقدر این ترنجی که تازه شروع کرده بودم به شناختنش، متعجبم میکرد، عجب دگرذیسی جالب و قابل توجهی در تمام ابعاد وجودش رخ داده بود، آن دخترپچه ی لوس و نازپرورده کجا و این دختری که بدون شکستن غرور زنانه اش بر دل مردی مثل من مرهم می گذاشت کجا. سختیهایی که کشیده بود چقدر قشنگ بالغش کرده بودند. او در میان آتش نسوخته بود؛ پخته شده بود! آنقدر که، چشم مغز قلب و مغز سرم را کور کرد و بدون توجه به عواقبش گفتم:

-من دو سه ماهه تو رو می شناسم، قبلاً یه دختر عمو داشتم که آره. همینی که تو میگی بود، اذیتش می کردم اما اجازه نمیدادم کسی اذیتش کنه.

دستم را بالا بردم. دلم می خواست گونه ی برجسته اش را نوازش کنم.

-اما تو رو...من هم اجازه ندارم اذیت کنم پری خانوم. اگه اذیتت کردم به یاسر بگو، اون بلده چطوری حال کسی که تو رو اذیت می کنه، بگیره.

چشمانش خورشید شد و به سیاهی ها، نور پاشید. به باغ سیاه، به آب سیاه، به درختان سیاه و به یاسر سیاه. وقتی دید دستم در هوا بلاتکلیف مانده، خودش جلو آمد و پیشانی اش را به کف دستم چسباند و گفت:

-خوش اومدی. اتاق ما، من و ثامر، بدون تو، مثل یخچاله. حتی وسط تابستون.

ترنج:

کوله ام را روی دوشم انداختم و آرام در را باز کردم. هر دو خواب بودند. آنقدر عمیق و راحت که اگر صدسال هم آنجا می ماندم، بیدار نمی شدند. ثامر از شکم پدرش به عنوان بالش استفاده کرده و پا روی پا انداخته بود. یاسر هم برای در امان ماندن از نور با بلوز من چشمانش را پوشانده بود. دیشب فراموش کردم پرده را بکشم. آنقدر حواسم را از خودم و دنیای اطرافم پرت کرده بود که حتی خوابیدن را هم از یاد برده بودم. دلم نیامد از این صحنه بگذرم. باید تا ابد ثبت میشد. موبایلم را درآوردم و از زیباترین و خاص ترین پدر و پسری که در عمرم دیده بودم عکس گرفتم.

-ترنج؟

سریع برگشتم و انگشتم را روی لبم گذاشتم و گفتم:

-هیش...!

ابروهای مادر بالا رفتند، اما صدایش را پایین آورد.

-یاسر برگشته؟

با سر تایید کردم و اشاره دادم نزدیک بیاید. آمد و با دیدن فرم خوابیدن آنها، او هم خندید. آهسته در را بستم و گفتم:

-من برم دیگه. دیرم شده. یاسر بیدار شه واسش املت درست میکنی؟ ثامر رو هم که امروز مهد نمی برم. پوره میدی بهش لطفاً؟ به یاسر هم بگو امروز نوبت حموم ثامره. اگه دوست داره خودش حمومش بده. اگر نه که صبر کنه تا خودم برگردم. حالا از اتاق فاصله گرفته بودیم و می توانستیم راحت تر حرف بزنیم.

-صبحونه خوردی یا از بس فکر این دوتایی که خودت رو فراموش کردی؟

در اینکه خودم را فراموش کرده بودم شکی نداشتم. اما کنایه‌ی مادر را نشنیده گرفتم.

-خوردم. گشنه هم بشم از بوفه‌ی باشگاه یه چیزی می خورم. نگران نباش.

مادر آهی کشید و گفت:

- چشمات سرخه، باز دیشب نخوابیدی؟ یعنی یاسر نمی تونه تا صبح واسه دیدن پسرش صبر کنه؟

منظور مادر را از تک تک کلماتی که به کار می برد می فهمیدم. اما گونه اش را بوسیدم و گفتم:

- شما هم اگه بعد از بیست روز بیای خونه اولین کسی که می دویی سراغش کیه؟
چشم غره ای رفت و گفت:

- برو دختر، برو، من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم. جفتون زیر دست خودم بزرگ شدین. اینقدر منو نیپچونین.
با اضطراب گفتم:

- والا به خدا هیچی اونجوری که شما فکر می کنین نیست. دو کلمه از این چیزایی که به من میگی، یهو از دهنِت بپره و به روی یاسر بیاری بدجوری جوابت رو میدی ها. فکر نکن چون نسبت به قبل آروم تر شده، اون زبون تند و تیزش رو هم گذاشته کنار. اراده کنه دوباره حال همه رو می گیره. باشه؟ یه وقت حرفی نزنن قربونت برم. تازه چند وقته یه کم ملایم شده و به پر و پامون نمی پیچه. خرابش نکنی.
چشمانش، مظلوم و نگران شدند.

- خب حداقل خودت بگو. یه چیزی هست مگه نه؟ یاسر عوض شده. تو عوض شدی.
می دونم عادت نداری چیزایی که بین تو و یاسر اتفاق می افته تعریف کنی. اما من

مادرتم. نگرانم. من که نمی خوام سرزنشت کنم یا بگم چیکار کن و چیکار نکن. فقط به عنوان مادرت نگرانتم.

دیرم شده بود. اما دلم نمی آمد در این حال بگذارمش و بروم. دست دور گردنش انداختم و گفتم:

-نگرانی واسه چی مادر من؟ یاسر رو نمی شناسی؟ من رو نمی شناسی؟ فکر میکنی یاسر ممکنه به من علاقه مند بشه یا من حاضرم دوباره با یکی مثل میلاد باشم؟ آخه این فکرای الکی چیه؟ رابطه‌ی بین من و یاسر رو ثامر شکل داده. کلش همینه.

مادر خودش را از آغوش من بیرون کشید و در حالیکه سرزنشگرانه نگاهم میکرد گفت:

-دختر جون، مادرِ تو، جوونیش رو، زندگیش رو و حتی سلامتیش رو پای عشق به فنا داده. من نه تنها می دونم عشق چه رنگیه، بلکه حتی بوش رو هم از صد فرسخی تشخیص میدم. برو این داستانها رو واسه یکی دیگه تعریف کن. برو مادر جون، برو سر کارت و مواظب خودت باش. من حواسم به امانتی هات هست...!

هرچقدر همه چیز برای من شوخی و تفریح بود، برای یاسر واقعیت داشت. اوایل فکر می کردم باز می خواهد اذیتم کند، سر به سرم بگذارد و مسخرهام کند. اما اینچنین نبود. طوری رفتار می کرد انگار واقعاً تازه مرا شناخته. گیج شده بودم، هربار حرفی از گذشته میزد، طوری نگاهم می کرد که انگار چیز عجیب و جدیدی شنیده و بعد با اشتیاق از من می خواست همه چیز را همانطور که آن موقع احساس می کردم برایش

تعریف کنم. من محتاط بودم و بدبین. پس زمینه‌ی خرابی که داشتم اجازه نمیداد یاسر را باور کنم. اما هرچه من مقاومت کردم او مصرتر شد. کم کم من هم از این بازی خوشم آمد. از بچگی هایم شروع کردم، از احساسی که به تمام اعضای خانه باغ داشتم، از همه گفتم، مادرم، پدرم، عمو، یاشار، یاسین، و خودش. تمام دفعاتی که دلم را شکست و مرا ترساند، عاشق شدنم، شکستنم، فرارم، تصادمم، برگشتنم، همه را برایش تعریف کردم. قرارمان هرشب کنار استخر بود. یا وقتیایی که ثامر را بیرون میبردیم. نه من از حرف زدن خسته می شدم و نه او از شنیدن. انگار ماموریت جدیدش این بود که من هرچقدر حرف بزنم، اشک بریزم، متهمش کنم، داد بزنم و یا حتی هرچیزی به دستم می رسید به سمتش پرتاب کنم، او بدون هیچ عکس العملی فقط گوش دهد و با همدردی نگاهم کند و سر تکان دهد. یک ماه اول به همین شیوه گذشت. یواش یواش باور کردم که دیگر قصد ندارد زخم بزند. نمی دانستم چه در سرش می گذرد، نمی دانستم به دنبال چیست و چرا اینکار را می کند، اما هرچه عقده در دلم داشتم بیرون ریختم و وقتی این اتفاق افتاد، به شکل عجیبی آرام شدم. با حرف زدن و رو به رو شدن با هیولایی که در ذهنم داشتم، ترسهایم کمتر شد، زخمهای کهنه و عفونی‌ام، خشک شدند و افتادند. دیگر هربار که به مچم نگاه میکردم اشکم سرازیر نمیشد. من در تمام این سالها برای اینکه حالم خوب شود و کمتر درد بکشم به هر دری و به هر راهی و هر آدمی متوسل شده بودم. اما یاسر راست می گفت. فقط خودش توانست جراحتهایی را که ایجاد کرده بود مرهم بگذارد. فقط دست خودش به

.....

انتهای دالان قلب آسیب دیده ام رسید و نوازشش کرد. بدون اینکه حرفی بزند، فقط با شنیدن و صبوری کردن، لباس غواصی پوشید و به عمیق ترین و تیره ترین زوایای وجودم فرو رفت و نیلوفرهای مرگباری را که دور روحم پیچیده بودند و هر لحظه مرا پایین می کشیدند، یکی یکی جدا کرد و مرا از مردابی به نام "یاسر" بیرون کشید. حالا می توانستم بینم این مرداب در دل چه طبیعت بکر و چشم نوازی قرار داشته و من آنقدر درگیر دست و پا زدن بودم، که نتوانستم اطرافم را ببینم. دستم را گرفت و مرا از بندهایی که دور پایم گره خورده بودند خلاص کرد و اجازه داد بدوم و دور شوم. سیاهی مرداب در برابر اینهمه رنگ آبی و سبز و زرشکی و صورتی و بنفش که تازه می توانستم ببینم ، هیچ بود و لحظه به لحظه، دورتر و محوتر و بی رنگ تر میشد. تا جایی که دیگر ندیدمش.

بعد از یکماه که ماموریتش را در مورد من به اتمام رساند، به ماموریت دیگری رفت و آن موقع بود که فهمیدم، خانه باغ بن بست ۱۷ بدون او چقدر خالی و ترسناک است. و وقتی باز دیدمش و متوجه شدم دلتنگی بیشتر از نگرانی آزارم داده، اول یک دور مردم و سپس آرزو کردم کاش می توانستم دوباره فرار کنم و برای همیشه خودم را از این بن بست لعنتی عاشق کُن و عاشق کُش نجات دهم.

-او هوای خانوم... حواست کجاست؟ بپا غرق نشی.

انگار از یک بلندی به پایین پرت شدم یا از خواب اصحاب کهف پریدم.

-ها؟

نسیم صندلی را پیش کشید و کنار میزم گذاشت و گفت:

-کجایی؟ از صبح داری با خودت کشتی میگیری! یاسر اومده؟

تنها کسانی که می دانستند واقعاً چه خبر است نسیم و بهراد بودند. من در این مورد حتی با لیلا هم نمی توانستم حرف بزنم.

-اوهوم. از کجا فهمیدی؟

دستش را زیر چانه اش زد.

-وقتی چشمات از بیخوابی باز نمیشه، ولی لپات اینجوری گل انداخته و یه نصفه لبخند بی دلیل هم دائم گوشه ی لب و لوچته یه دلیل بیشتر نمی تونه داشته باشه. چون حال تموم عاشقا همینه. باز دلبری کرده واست؟
صدایم را صاف کردم.

-اینجوری که تو توصیف کردی ، هرکی یه بار عاشق شده باشه رازمو میفهمه. تو اون خونه هم که ماشالله...همه یه پا مجنونن.

-خب اگه تو خونه هم اینقدر تابلویی که باید عرض کنم بله. همه می دونن.

برای آخرین فردی که داشت باشگاه را ترک می کرد دست تکان دادم و گفتم:

-مامان که بدون شک می دونه. خیلی هم به پر و پام میپیچه. اما من همش انکار میکنم.

ابروهایش را بالا داد.

-چرا؟ ممکنه مخالفت کنه؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

-با چی مخالفت کنه؟ چی هست که بخواد باهاش مخالفت کنه؟ یه حسه تو دل خودم که به مخالفت و موافقت کسی گوش نمیده. واسه همینم حوصله‌ی نصیحت شنفتن ندارم.

-یعنی میگی از طرف یاسر هیچی نیست؟

به دست خشک شده‌اش در هوا اندیشیدم. به شانه‌ای که به موهایم زده بود، به حرفهایش، به "پری خانم" گفتن هایش...!

-یاسر عوض شده، مهربون شده، اما هنوزم عجیبه. هنوزم گنگه. دچار دوگانگی شدم. دیوونه شدم. وقتی نیست بی قرار میشم. وقتی هست قلبم دائم غیرعادی و تند میزنه. نمی دونم چکار کنم و چجوری رفتار کنم. یه ماه من از تموم چیزایی که تجربه کردم حرف زدم. اما نمی دونم اون چی تجربه کرده و تو دلش چیه. یاسر مثل میلاد نیست که از پنجره‌ی اتاقم بالا بکشه و دم به دقیقه بغلم کنه و ببوسه و محبت کنه. نه که

بلد نباشه ها. اتفاقاً خیلی خوب بلده. به کسایی که دوست داره به قشنگترین شکل ممکن ابراز علاقه می کنه. شاید جار نزنه ولی با رفتارش، با حمایتاش...
گلویم خراش برداشت.

-یاسر به حریم و حرمت معتقده. از آدمهای بیگناه واسه رسیدن به مقصدش استفاده نمی کنه حتی اگه به قیمت از دست دادن همه چیز باشه، حواسش به همه هست به جز خودش. می دونم، می دونم من آدم بی جنبه‌ای هستم. وگرنه اون داره مثل یاسین باهام رفتار می کنه. مثل یه پسر عمو با دختر عمو، مثل یه برادر با خواهر، کاری رو که این چند سال نکرده بود، داره جبران می کنه. وگرنه مطمئنم آدمی که هر لحظه احتمال مرگ خودش رو میدید محاله به ازدواج با من فکر کنه یا بخواد من رو به خودش وابسته کنه. یاسر مثل میلاد نامرد نیست. وقتی چندین بار بهم گفته میلاد به خاطر شغلش به درد زندگی مشترک با من نمی خوره خودش چطور حاضره تن به همچین چیزی بده؟

صاف نشست و با چشمانی نگران به من زل زد و گفت:

-می دونی اینایی که میگی چقدر وحشتناکه؟ می دونی اگه حق با تو باشه، چه بلایی سرت میاد؟ می تونی یه بار دیگه این درد رو تحمل کنی؟
خواستم فقط پلک بزنم، اما انگار بین دو ابر جرقه زدند و باران گرفت.

-وقتی می گم اون خونه و اون بن بست لعنتی نفرین شده‌ست بهم می خندین. بفرما،
تحویل بگیر. حال و روزم رو از وقتی که منو شناختی بین و خودت قضاوت کن.

یاسر:

با کمر درد ناشی از بد خوابیدن برخاستم. ثامر رسماً پدرم را در آورده بود. هربار توبه می کردم کنارش بخوابم و باز همینکه می دیدمش تاب نمی آوردم. سرم را بالا گرفتم و در اوج کلافگی خنده ام گرفت و گفتم:

-پدر سوخته رو ببین چه لمی داده.

با احتیاط سرش را از روی شکمم برداشتم و و قبل از اینکه به تخت خودش انتقالش دهم چند ماچ آبدار روی لپهای تپلش نشاندم و در دل برای ابروهای بهم پیوسته اش، ضعف کردم. لبه ی تیشترتم را روی شلوارم کشیدم و با انگشتانم موهایم را شانه کردم و از اتاق بیرون رفتم. عادت نداشتم از سرویس بهداشتی اتاق ترنج استفاده کنم. به هرحال یک دختر جوان بود و...!

دست و صورتم را شستم. بوی پیاز سرخ شده در خانه پیچیده بود. به آشپزخانه رفتم و به شیرین خانم که داشت تخم مرغها را داخل کاسه می شکست، سلام دادم. با محبت جوابم را داد و گفت:

-خوش اومدی پسر. بشین الان صبحونت آماده میشه.

زیاد با ماندن در آنجا آنهم بدون حضور ترنج راحت نبودم. اما داشت این صبحانه را برای من میکرد و چاره ای نداشتم. پشت میز نشستم و گفتم:

-ترنج رفته؟

سریع تخم مرغها را بهم زد و گفت:

-آره، همین ده دقیقه پیش رفت. سفارش کرد واسه تو املت درست کنم و واسه ثامر پوره. گذاشتم آب گوجه کامل جمع شه. همونطور که دوست داری.

ترنج می دانست من املت دوست دارم. اما تنها کسی که هنوز یادش بود من املت را با پیاز سرخ شده و گوجهی رنده شده‌ای که آبش کامل جمع شده می پسندم، شیرین خانم بود.

-ممنونم. اما واسه ثامر زحمت نکشین. با خودم میبرمش اون طرف. اونجا یه چیزی میخوره.

همانطور که چشمش به اجاق بود گفت:

-باشه. فقط ترنج گفت امروز نوبت حموم ثامره. خودت می بریش یا صبر می کنی ترنج برگرده؟

از چیزی که در صدایش احساس می کردم خوشم نمی آمد. اینهمه تاکیدش روی اسم ترنج اذیتم می کرد. انگار حق با ترنج و حرفهای دیشبش بود.

-لباساش همه اینجاست. صبر می کنم ترنج برگرده. البته اگه از نظر شما مشکلی نداشته باشه.

او هم تلخی لحن مرا احساس کرد. در سکوت ظرف املت را به همراه سبد نان پیش دستم گذاشت و گفت:

-نوش جونت پسر.

کامم زهر شده بود. این جواب ندادنش هم تاییدی بر افکارم شد. ظرف را کنار زدم.
-سوالم رو جواب بدین لطفاً. توی رابطه‌ی من و ترنج و ثامر مشکلی می بینین؟ چیزی هست که رو مختونه؟

سرش را پایین انداخت.

-من از گوشه و کنایه خوشم نمیاد. اگه چیزی هست واضح بگید. تعارف که نداریم. یه عمره داریم همدیگه رو تحمل میکنیم و با هم میسازیم، از این به بعدشم می تونیم. بفرمایید. من می شنوم.

با افسوس نگاهی به ظرف پس زده شده انداخت و گفت:

-جمع نبند. یه عمره تو ما رو تحمل میکنی. وگرنه ما که همیشه دوست داشتیم.

به خاطر قلبش و به خاطر ترنج مجبور بودم مراعاتش را بکنم.

-بریم سر اصل مطلب؟

نفس بلند اما منقطعی کشید و گفت:

-به ترنج علاقه داری؟

بدون اینکه چشم از صورتش بگیرم جواب دادم.

-دارم. دخترعمومه. عجیبه؟

لبخند زد.

-قبلاً ازش متنفر بودی.

دندانهایم را روی هم ساییدم.

-من هیچ وقت از ترنج متنفر نبودم.

-اما دوستش هم نداشتی.

ابرویم را بالا دادم.

-شما از کجا می دونین؟ اونم با این اطمینان؟

-هیچ وقت نزدیکش نشدی، بهش محبت نکردی، یه عمر به خاطر گناه من مجازاتش کردی. به جفتمون به چشم دوتا موجود اضافی نگاه می کردی. من درکت میکردم، اما ترنج نمی فهمید چرا و غصه می خورد. درسته شاکی نمی شد. ولی من مادرشم. می فهمیدم هر بار با تو رو به رو میشه، روح و روانش بهم می ریزه. سعی کردم بهش یاد بدم ازت فاصله بگیره. خودشم همین رو می خواست. اما نتونست. ترنج از بچگیش تو رو دوست داشت. یه جور دیگه، متفاوت از یاسین و یاشار، مثل یه تکیه گاه، مثل یه

کوهی که توی زندگیش کم بود، مثل یه پناهگاه. اما تو دوستش نداشتی و واضح نشون می دادی که نمی خوایش. این کابوس بچم بود و هیچ وقت نتونستم نجاتش بدم.

پوزخند زدم.

-شما نمی تونید بچه تون رو از کابوس نجات بدین شیرین خانوم. چون خودتون عامل کابوسهای یه بچه ی دیگه بودین.

رنگ از لبش رفت. بعد از دوازده سالگی، هرگز این زن را مخاطب قرار نداده بودم. مگر برای سلام و احوالپرسی، آنهم از سر اجبار.

-من اگه از ترنج متنفر بودم، اگه میخواستم اذیتش کنم، وقتی هنوز کوچک بود، بهش می گفتم پدرش کی بوده و مادرش چه کرده. درسته خشمی که از شما داشتم، سر اون خالی کردم اما هیچ وقت پدر و مادرش رو ازش نگرفتم. می تونستم به همه بگم چی شده و همه رو ازتون بگیرم. اما نکردم. نه به خاطر شما، به خاطر ترنج. چون من واسه اون همیشه همون پناهگاهی بودم که دنبالش میگشت. منتها تو سایه، یواشکی، مخفیانه. ترنج تو این خونه فقط من و محبت من رو نداشت. ولی من چی داشتم؟ هیچ وقت به جز خودتون و دخترتون، به چیز دیگه ای فکرکردین؟ به آدم دیگه ای اهمیت دادین؟ فقط کابوسهای ترنج واستون مهمه؟ من مهم نیستم؟ خونه ای که خراب کردین مهم نیست؟

بی رنگی‌اش مبدل به سرخی شد. خیلی حرف در دلم مانده بود که باید می گفتم. اما اگر قاتل مادر ترنج میشدم، هرگز مرا نمی بخشید. همانطور که من نبخشیده بودم. به همین خاطر نفس عمیقی کشیدم و صدایم را کم پایین آوردم.

-به هرحال...باز کردن دفترهای قدیمی، دردی رو دوا نمی کنه. نه مادر من برمیگرده و نه سالهایی که من بیخودی به ترنج سخت گرفتم. نه من یادم میره چه ظلمی در حقم شده و نه ترنج فراموش می کنه چه پسرعموی ظالمی داشته. ما سه نفر زخمهایی به همدیگه زدیم که زمان هم مداواش نمی کنه. واسه همین بهتره دیگه روش نمک نپاشیم. البته من و ترنج داریم روی رابطه‌ای که سالها قبل به لطف شما خراب شده کار میکنیم و دوباره می سازیمش. چون هم من و هم اون به آرامش احتیاج داریم. چون ثامر به هر دوی ما وابسته‌ست. من سعی کردم تغییر کنم و ترنج هم سعی کرد فراموش کنه. بعد از مدتها داریم با هم کنار میایم. داریم شهر آوار شده‌ی درونمون رو از نو می سازیم. اما این وسط جایی واسه رابطه‌ی من و شما نیست. پس لطفاً چیزی رو که خرابه با این حرفهای خاله زنکی خرابترش نکنین. با اجازتون.

می خواستم بروم، دست پسر رو بگیرم و قبل از اینکه دوباره خشمم فوران کند و فاجعه به بار بیاورد، بروم. اما صدایش متوقفم کرد.

-صبح همین حرفا رو به ترنج زدم. همین سوال رو ازش پرسیدم. اونم مشابه همین جواب رو داد. اونم انکار کرد. عشق رو انکار کرد و همه چیز رو به ثامر ربط داد. اما دلیل ترنج واسه انکار فرق داره. اون میترسه همین رابطه‌ی نصفه و نیمه‌ای که ساختن خراب شه. میترسه همینقدرشم رو هم از دست بده. تو رو نمی دونم. شاید

راست بگی. شاید از نظر تو نقطه عطفتون ثامر باشه. شاید قبلاً ترنج هم همین احساس رو داشت. ا شاید ترجیح میداد فکر کنه که اینجوریه...اما یه مدته که همه چی عوض شده. شکل احساس ترنج فرق کرده.

دستم را به چهارچوب در گرفتم. دلم نمی خواست بشنوم. اما نیرویی وادارم کرد بمانم. -ترنج درگیرت شده. قبلاً فقط ثامر بود، اما الان جفتتون تو دلش ریشه کردین. هرچقدرم به چشمام زل بزنه و بگه نه، من باز سر حرفم هستم. تو یه ورطه‌ای افتاده که نمی دونه چجوری باید خودش رو نجات بده. اگه بفهمه اینا رو بهت گفتم دیگه تو صورتم نگاه نمی کنه. اما منم مثل دخترم به جز تو هیچکس رو پیدا نکردم که بهش پناه ببرم و اعتماد کنم. چون تو این خونه به جز تو کسی نیست که بتونه گره از مشکل کسی باز کنه. من مادرم. هرچقدرم من رو به خاطر اینکه ترنج از همه واسم مهمتره سرزنش کنی، مهم نیست. چون می دونم ته دلت بهم حق میدی. چون تو خودتم بچه داری! بهم بگو ایندفعه قراره چه بلایی سر دختر مهربون و احساساتی من بیاد؟

طوری انگستانم را روی چهارچوب فلزی فشار داده بودم، که خون از دستم رفته و اعصابش بی حس شده بودند.

-ترنج هیچ وقت از تو دست نکشید، حتی تو اوج دلخوری. الان چطور می تونه دست بکشه؟

واقعاً نمی خواستم اذیتش کنم. نمی خواستم نیش بزنم اما از اینکه همه چشمشان به من بود و از من توقع داشتند مثل شاه کلید تمام قفلها را باز کنم خسته شده بودم. به همین خاطر در چشمان ترش زل زدم و گفتم:

-ای کاش نصف این حواس جمع رو میذاشتین واسه اون موقع که تو بچگی و از سر خامی و بی عقلی عاشق شده بود، اونم اونقدر کورکورانه که هم به خودش آسیب زد و هم به ما. شما تو حساسترین سن دخترتون، حواستون بهش نبود. از یه طرف اونقدر بهش اعتماد کردین که به خودش اجازه داد پسر بیاره تو خونه، از یه طرف اونقدر بهش باور نداشتین که درمورد اموالش بهش توضیح بدین یا علت واقعی مرگ عمو رو واسش تعریف کنین که اونجوری دچار سوءتفاهم نشه. اون موقع که موریانه افتاده بود به جون زندگیتون، شم مادرانه نداشتین؟ تازه الان چشمتون باز شده و فهمیدین چه خطرهایی تهدیدش میکنه؟ یه کم دیر نیست به نظرتون؟ اینقدر شبا قرص خواب میخورین که اصلاً متوجه نیستین بغل گوشتون چه خبره. بمب هم منفجر بشه شما خبردار نمی شین. شرایط بیماری های جسمی و روحیتون رو درک می کنم، اما اونمی که باید ازش بترسین من نیستم. من به کسی آسیب نمی زنم.

همانطور که ثامر را در آغوش داشتم، بوسه های یاسین را جواب دادم و گفتم:

-بابا کجاست؟

-داخل کتابخونه.

سری تکان دادم و به اتاق خودم رفتم و حضور یاسین را هم پشت سرم احساس کردم. پتو را روی پاهای ثامر کشیدم و گفتم:

-تموم شد؟

صدایش گرفته بود.

-آره. ولی به نظرم کار درستی نبود. بدون اجازه‌ی بابا، بدون اطلاع دادن به ترنج، اگه بفهمن...

زیر بازویش را گرفتم و گفتم:

-در مورد ثامر من تصمیم می گیرم. نیازی به اجازه گرفتن و اطلاع دادن ندارم. برو بیارش.

آهی کشید و به اتاق رفت و چند دقیقه برگشت و پاکتی را به دستم داد.

-کاش حداقل به ترنج می گفتیم. به اندازه‌ی صدتا مادر واسه ثامر زحمت میکشه. وقتی بفهمه بدجوری داغون میشه. حقش بود بدونه. واسه تو شاید مهم نباشه اما من طاقت دلخوری و قهرش رو ندارم.

محتویات پاکت را بررسی کردم و در حالیکه سعی می کردم عصبیت خودم را مدیریت کنم، گفتم:

-نگران نباش. بزن بریم.

دوش به دوش یکدیگر وارد کتابخانه شدیم، پدر به محض دیدن من، کتاب قطوری را که در دست داشت بست و عینکش را برداشت و با لبخند بازوانش را برایم گشود. صبر کردم هرچقدر می خواهد مرا در بغل بگیرد و سپس گفتم:

-خوبی بابا؟ صبحونه خوردی؟

دستانش را روی میز پیش رویش قلاب کرد و گفت:

-آره. البته دیگه مثل قبل بهم نمی چسبه. از وقتی ترنج تبدیل به یه مادر شاغل شده، از صبحونه‌های زیر درخت گیلان خبری نیست.

پدر هم کنایه میزد. به همین خاطر قبل از اینکه بیشتر از این ناراحتم کند، به حرف آمدم.

-بابا یه چیزی هست که می خوام بدونی.

چشمان یاسین، مضطرب شده بود. اما من با خونسردی پاکت را به پدر دادم و گفتم:

-من قرار بود خلبان جنگنده باشم. اما اتفاقاتی که تو این خونه افتاد مسیر کارم رو تغییر داد و یه کم خطرناک و غیر قابل پیش بینیش کرد. بعد از فوت یاشار و ثمر، درخواست دادم که اجازه بدن برگردم سر پست اصلیم. هنوز موافقت نشده و معلوم هم نیست بشه یا نه، واسه همین سرپرستی ثامر رو دادم به یاسین. یعنی اگه اتفاقی واسه من بیفته مسئولیت ثامر با یاسینه.

پدر بدون اینکه به من نگاه کند، با اخم فزاینده، مشغول مطالعه‌ی مفاد برگه‌ی محضری بود. به یاسین نگران لبخند زدم و ادامه دادم.

- یاسین بی تقصیره، من نخواستم تا وقتی که همه چی تموم شه، کسی چیزی بدونه. چون تصمیمم رو گرفته بودم و حال توضیح دادن و بحث کردن و جنگیدن رو نداشتم. پدر کاغذ را به پاکت برگرداند و گفت:

- چرا اینکار رو کردی؟

بهت و عصبانیتش را احساس کردم. نشستم و به یاسین هم اشاره دادم بنشیند. کمی روی حرفهایی که می خواستم بزنم فکر کردم.

- مرگ و زندگی هرکسی دست خداست. اما مال من دیگه زیادی شانسیه. اگه بقیه از یه دقیقه‌ی دیگه‌ی خودشون خبر ندارن، من از یک ثانیه بعد بی خبرم. ثامر مادر نداره، واسه همین باید یه فکری می کردم که به نفع همه باشه، اینجوری هم خیالم راحت که ثامر آواره نمیشه، هم خیالم راحت ترنج به خاطر ثامر از زندگی خودش نمیگذره و هم خودم آرامش دارم. این وسط به یاسین ظلم شد اما به هرحال یاسین پسره، با یه بچه، پذیرش بیشتری تو جامعه داره تا ترنج، می دونم بار سنگینی رو دوشش گذاشتم... می دونم واسه قبول همچین مسئولیتی هنوز جوونه...

دستم را روی زانوی یاسین گذاشتم.

-اما می دونم بهترین عموی دنیا واسه ثامره. می دونم اگه نباشم نمیداره به پسر
سخت بگذره، همونطور که نداشت به بچه های یاشار سخت بگذره. تصمیم راحتی
نبود، اما لازم بود.

یاسین زمزمه کرد.

-داداش بسه لطفاً. اینجوری حرف می زنی تن و بدن من می لرزه. ثامر رو چشم من
جا داره، اما حرف از بی وفایی نزن.

زانویش را فشردم.

-گفتم که همه چی دست خداست. اما آدم عاقل، فکر فرداش رو از امروز میکنه. این
چیزیه که خودت یادمون دادی بابا. درسته؟

پیشانی پدر سرخ شده بود. درک می کردم پذیرفتن چنین چیزی چقدر برایش سخت
است.

-ترنج می دونه؟

حتی اسمش هم، حالم را دگرگون می کرد. حرفهای امروز مادرش، بیشتر از همیشه
جگرم را سوزانده بود.

-نمی دونه. اگه می دونست نمیداشت. اما خودت گفتی بابا، خودت گفتی حق ندارم با
آیندهش بازی کنم، منم دیدم حق داری. باید یه جوروی خیالش از ثامر راحت بشه و به
خودش فکر کنه. اینجوری دیگه خیالش راحت میشه. خیال همه راحت میشه. مگه

نگران نبودین، ثامر وبال گردن ترنج بشه، خب دیگه نمیشه. وبال گردن عموشه. اونم یه مرد عاقل و بالغه که با اختیار خودش و بدون هیچ اجباری این زحمت رو قبول کرده.

یاسین با بغض گفت:

-داداش...بسه تو رو خدا. می خوای دقمون بدی؟ بسه.

خودم هم دیگه توان حرف زدن نداشتم. دست دور گردنش انداختم و به صورتم نزدیکش کردم و شقیقه‌اش را بوسیدم و از کتابخانه بیرون رفتم. در واقع گریختم. از فکر کردن به تنهایی و بی کسی ثامر، نزدیک بود اشکم سرازیر شود. ترس از سرنوشت ثامر بدون یاسر، مثل بختک گلویم را گرفته بود. نفسم در نمی آمد. ثامر از یک طرف، ترنج از طرف دیگر! آخ ترنج...کاش می توانستم از او و نگاههای پر حرفش، برای ابد فرار کنم. از تصور چشمان سرزنشگر و لبهای لرزان و قهرش، وقتی که می فهمید چه کرده‌ام، دیوانه شده بودم. ای کاش معجزه میشد به این زودی ها به خانه باز نمی گشت، ای کاش معجزه می شد و زودتر به خانه باز می گشت...!

ترنج:

وقتی بالاخره چشمم به تابلوی بن بست ۱۷ افتاد گفتم:

-اوف، چه روز نحسی بود.

نسیم کش و قوسی به تنش داد و گفت:

-واقعاً. کاش می شد فردا رو تعطیل رسمی اعلام کنیم.

بهراد داخل بن بست پیچید و گفت:

-مگه منشی ندارین؟ فردا رو استراحت کنین.

هوای بن بست، انرژی از دست رفته‌ام را بازگرداند.

-نمیشه. خودمون باید باشیم. تازه من فردا کلاس دارم. نسیم دیر نری یه وقت.

نسیم چشم غره رفت و بهراد پرسید:

-کی تموم میشه این کلاسا؟ چقدر مونده مدرکت رو بگیری؟

افزایش ترشح هورمونهای مختلف، شوق و شغف و ضربان قلب و گردش خونم را همزمان با هم بالا برد.

-هستیم فعلاً. طول داره. من چون دلم می خواست اندش باشم کلاس ۵۰۰ ساعته شرکت کردم. تقریباً یه سالی طول میکشه.

بهراد رو به خواهرش کرد.

-تو هم یه تکونی به خودت بده. صرفاً مدیر یه باشگاه بودن خوش هیكلت نمی کنه.

نسیم دست روی شکمش گذاشت و رو به من گفت:

-بین چی میگه؟ من چاقم؟

چندان حواسم پی آن دو نبود. میخواستم زودتر پیاده شوم و به خانه بروم. در را باز کردم و پایین پریدم و گفتم:

-چاق نیستی ولی حق با بهراده. به نظر منم باید ورزش کنی. مرسی بچه ها. سلام برسونین. فعلاً.

بهراد با تک بوقی که زد متوقفم کرد.

-تعارفمون نمی کنی بیایم داخل؟

خجالت زده شدم. اینقدر عجله داشتم، فراموش کرده بودم.

-وای ببخشید. قدمتون رو چشم. شما که تعارف لازم ندارین.

خواهر و برادر نگاهی بین خودشان رد و بدل کردند و بعد بهراد با خنده گفت:

-شوخی کردم. دوتا نفس بکش که اینقدر ذوق زدگیت تابلو نباشه. خوش بگذره رفیق.

دستم را لبه‌ی پنجره گذاشتم و گفتم:

-من دیگه ترنج هیفده ساله نیستم رفیق. هرچند اون ترنج هم خوب بلد بود مخفی کاری کنه اما این یکی استاده. ممکنه عاشق شم اما خر نمیشم. نگران نباشید.

تبسم معنی دار، از لب هر دو نفر پاک شد. اما من با لبخندی عمیق تر برایشان دست تکان دادم و قبل از ورود به باغ، چند بار نفس کشیدم و گونه‌ی داغم را لمس کردم. هنوز به کنار استخر نرسیده بودم که صدای یاسین را شنیدم.

-خسته نباشی خوشگله. چقدر دیر اومدی امروز.

نگاهم را چرخاندم. خبری از یاسر و ثامر نبود. دست زیر بازویش انداختم و سرم به شانه‌اش تکیه دادم.

-خیلی روز داغونی بود یاسی. تا خواستم پیام خونه، از ستاد نظارت بر اماکن ورزشی اومدن واسه بازرسی، اونا که رفتن، فهمیدیم تسمه‌ی یکی از دوچرخه‌ها پاره شده، دیگه مجبور شدیم صبر کنیم تا باشگاه خالی شه و تعمیرکار بیاد و درستش کنه. دارم از خستگی و گرسنگی می میرم. از صبح فقط چندتا بیسکویت خوردم.

بوسه‌ای بر موهایم نشاند.

-بریم با هم یه پیتی بزنیم تو رگ که شارژ شی؟

-نه، پیتزا نمی خوام. هوس کباب کوبیده کردم. حالا که یاسر اومده بریم خونه‌ی آقا بزرگ اینا، دور هم جمع شیم. بنده های خدا دیگه زیاد نمی تونن از خونه بیرون بیان. دلشون میگیره. میری بخری؟

ایستاد و من هم ایستادم. مدتی بود که عجیب نگاهم میکرد. خجالت، آشفتگی، و یا شاید ترس، نمی دانم، اما چیزی ته چشمش بود که تا به حال ندیده بودم. لپم را کشید و گفت:

-تو جون بخواه مهربون. اتفاقاً زن عمو هم رفته اونجا واسشون غذا بپزه. من برم بهش خبر بدم. تو هم برو لباسات رو عوض کن. سریع گفتم:

-خونواده‌ی حسین بابا رو هم حساب کنی ها. می خوام دعوتشون کنم. چند سیخ گوجه‌ی اضافی هم بگیر.

مسیر کوتاه رفته را برگشت و با محبتی بی پایان مات صورتم شد و گفت:

-می دونستی که خیلی عشقی؟

دست روی قلبش گذاشت.

-می دونی که جات بدجوری اینجاست؟

یک چیزی بود. می دانستم یک چیزی هست و یاسین هربار از گفتنش طفره می رود. وقتی دست از بذله گویی برمی داشت و اینطور عجیب و غریب نگاهم می کرد، نگران میشدم.

-من قراره بمیرم یاسین؟

اخم کرد و گفت:

-زهرمار.

-آخه چند وقته یه جواری شدی. زیادی ابراز علاقه میکنی.

پشت به من کرد و گفت:

-لیاقت نداری. نوشابه بگیرم یا دوغ؟

به شک بزرگ شونده‌ی درونم وقتی ننهادم و گفتم:

-هر دو.

و با صدای بلندتری پرسیدم:

-پنبه کجاست؟ دارم میمیرم براش.

-خونه‌ی شما. می خواست با باباش بره حموم.

پله ها را سریع بالا رفتم و وارد خانه شدم. صدایشان از اتفاق من می آمد. ثامر معترض بود و داشت غر میزد. ضربه‌ای به در زدم و وارد شدم. مثل دو عدد ببر خشمگین و آماده‌ی حمله به هم خیره شده بودند. ثامر با حوله‌ی سورمه‌ای بانمکش که تا قوزک پایش می رسید روی تخت من ایستاده و کلاهش را هم روی سرش کشیده بود. یاسر هم به طور واضحی خسته و حرصی و عصبی بود. تا چشمشان به من افتاد هر دو نفس آسوده ای کشیدند. ثامر دوام دوان خودش را در آغوش من انداخت و یاسر روی تخت نشست. سرم را در گردن نمدار و خوشبوی ثامر فرو بردم و زندگی را در ریه هایم کشیدم و با لذت گفتم:

-قربونت برم گردالو. چه خوشمزه شدی.

دسته‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و با بغض گفت:

-بابا اذیتم میکنه. دوستش ندارم.

چشمان یاسر گرد شد و گفت:

-عجب رویی داره. از صبح پدرم رو در آورده تازه دو قرت و نیمشتم باقیه.

کاملاً مشخص بود اوقات خوبی را با هم طی نکرده‌اند. موهایش را خشک کردم و کلاه را برداشتم و گفتم:

-اشکال نداره. حالا به خاله بگو چی می خوای.

-اون لباسا رو نمی خوام.

یاسر باز هم اعتراض کرد.

-هرچی نشونش میدم میگه نمی خوام. خوشش میاد لج کنه!

ثامر را بغل کردم و گفتم:

-به نظرت به کی رفته؟

اینبار چشمان خشمگینش متوجه من شدند. شبیه هم بودند و با یکدیگر نمی ساختند و من نمی توانستم به این صحنه نخندم. کمد لباسهای ثامر را گشودم و گفتم:

-کدوم رو دوست داری؟

خودش هرچه دوست داشت انتخاب کرد و من زیر نگاه بداخلاق یاسر همه را تنش کردم و موهایش را هم شانه زدم و گفتم:

-عمو یاسین رفته کباب بخره. با بابا برین خونه‌ی خانوم بزرگ، منم زودی میام. باشه؟

دستانش را بغل کرد و گفت:

-نچ. بابا بره. من با تو میام.

یاسر برخاست و گفت:

-رشد زبونش شیش برابر رشد خودشه. نصفش زیر زمینه. امشب میای جایی که همیشه حرف میزنیم؟ کارت دارم.

اشاریم را ردوی دوشم انداختم و کمی ایستادم تا خواب از سرم بپرد. خسته بودم و تا ثامر خوابش ببرد، چندین بار چرت زده بودم. خسته بودم اما نمی توانستم از مکالمات نیمه شبی با یاسر بگذرم. عمیق نفس کشیدم. هوا داشت خنک میشد اما باغ ما هنوز سبز بود. خواستم به سراغ تخت زیر درخت گیلاس بروم اما چشمم به یاسر افتاد که روی تاب نشسته و مثل همیشه به ناکجاآباد خیره مانده بود. نزدیکش که شدم بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-فکر کردم یادت رفته.

مردد به تاب نگاه کردم.

-بیا بشین. تکونت نمیدم.

از تاب خوشم نمی آمد اما چون گفت تابم نمی دهد، نشستم و گفتم:

-وقتی خیلی خسته ام حواس پرتیم بیشتر میشه. وقتی ذهنم درگیره، اختلال حافظه م شدیدتر میشه. ببخشید.

سرش را برگرداند.

-خسته ای؟

-روز خوبی نداشتم. اما الان سرحالم. باد که به کلمه خورد خوابم پرید.

-ذهنت چرا درگیره؟

به تمام تحولات اخیر فکر کردم و یکی را برگزیدم.

-درگیر یاسین و لیلانم. چقدر حس و حالشون قشنگ شده. امشب حواست بود؟ چقدر یاسین هوای لیلان داشت. لبخندهای زیر پوستیشون رو دیدی؟ متوجه سرخ و سفید شدن های لیلان شدی؟ باور کن صدای قلبش رو می شنیدم. از وقتی این دوتا حالشون خوبه، انگار حال این باغم بهتر شده. دیگه مثل قبل دلگیر نیست.

لبخند زد.

-آره. انگار اون حبس آمیتا باچانی تو، جواب داده. اینکه مجبور شدن با هم حرف بزنن و هرچی تو دلشون بود بگن، آروم و عاقلشون کرده. کارت حساب شده و به موقع بود. هرگز از هیچ کدامشان نپرسیدم آن روز چه بینشان گذشت و چه شد. اما واقعاً آرام و عاقل شده بودند و زندگیشان را از هرچیز و هرکسی به جز یکدیگر پاک کردند. مادر راست می گفت، می شد بوی عشق را از هردویشان استشمام کرد.

-آره. اما نگرانم. کاش قبل از اینکه دوباره یکیشون گند بزنه، عمو پیشقدم شه.

کمرش را کشید و گفت:

-دیگه گند نمی زنن، چون قدر همدیگه رو فهمیدن. نگران نباش.

-اما یاسین یه چیزیش هست. تموم این دو هفته‌ای که نبود یه چیزیش بود. احساس می کنم بیشتر مربوط به منه تا لیلا. زیر بار نمیره. ولی فردا اینقدر پاپیچش میشم تا بگه. من یاسین رو از خودمم بهتر میشناسم.

سکوت کرد. دوباره یاد گونه های رنگ گرفته‌ی لیلا افتادم و لبخند زدم.

-این خونه بدون لیلا و یاسین خیلی سرد میشه. وقتی برن چجوری تحمل کنیم؟
با تعجب پرسید:

-مگه قراره برن؟

اشارپ را محکم تر به خودم پیچیدم.

-باید برن. اگه نرن نحسی اینجا دامنشون رو میگیره. باید زودتر ازدواج کنن و برن. شاید اگه شروع زندگی مشترکشون رو یه جا دیگه جشن بگیرن، چیزایی که ازش میترسم به سرشون نیاد.

خندید. بلند...!

-به خدا که خانوم بزرگ هم به اندازه‌ی تو خرافاتی نیست.

خرافات نبود...به خدا نبود...! اما نای بحث کردن نداشتم.

-تو این دو هفته که تو نبودی یه کارایی کردم که اگه واست تعریف کنم شاخ درمیاری.

-منم همینطور.

بیشتر از اینکه جمله‌اش متعجبم کند، غم صدایش مبهوتم کرد. کج نشستم.

-چیکار کردی؟

نفس حبس شده اش را، رها کرد و گفت:

-اول تو تعریف کن. بگو بینم چیکار کردی؟

تمام این دو هفته را ذوق داشتم که بیاید و برایش تعریف کنم. به همین خاطر نگرانی پس ذهنم را کنار زدم و گفتم:

-هرچی پول تو حسابم داشتم خرج کردم.

اخم‌هایش در هم رفت.

-یعنی چی؟

ذوقم بیشتر شد.

-به جز مامان هیچکس نمی دونه. می خوام اول به تو بگم. سه تا خونه خریدم، یکی واسه مامان، یکی واسه حسین بابا و زری خانوم، یکی هم واسه لیلا. یه مقدار رو هم کنار گذاشتم تا یه فکری واسه منا کنم که مستقل بشه و وابسته به پول کسی نباشه. هرچی هم موند رو بخشیدم به یه آسایشگاه سالمندان. الان تنها چیزی که دارم باشگاهه.

ابروهایش هر لحظه بالاتر می رفتند. با خنده دستانم را از دو طرف گشودم.

-خلاصه که دختر عموی پول دوست مفلس مفلسه. اما راحت شدم. احساس میکنم دیگه هیچ باری رو دوشم نیست. خیالم از همه ی کسایی که دوست دارم راحت شد. من نیازی به اون پول نداشتم اما بقیه چرا. مثلاً حسین بابا... طفلی هیچی از خودش نداره. اگه هنوز تو این سن و سال کار میکنه به خاطر اینه که غرور داره. چون میترسه اگه باغبون جدید بیاریم، مجبور شه خونه رو خالی کنه. خب کجا باید بره؟ خدا رو خوش میاد کسی که اینهمه سال واسمون زحمت کشیده نگران سقف بالای سرش باشه؟

او هم کج نشست.

-تو دیوونه ای؟ این کارا وظیفه ی ماست، نه تو.

اجازه ندادم حرفش را ادامه بدهد.

-لیلا هم دیگه یه سرپناه داره. خیلی مهمه دختری که می خواد ازدواج کنه خیالش از یه چیزایی راحت باشه. من هر دوشون رو دوست دارم. اما دلم نمی خواد لیلا نگرانی

مالی داشته باشه. منا هم همینطور. به عنوان یه مادر مجرد باید دستش تو جیب خودش باشه. اینجوری هم خودش حس خوبی داره هم بچه‌هاش. الان که خودم کار می‌کنم می‌فهمم مستقل بودن چه کیفی داره.

چشمانش تنگ و تنگ تر می شدند.

-مامانت چی؟ اونم نگرانی مالی داره؟ می‌خوای یه مادر مجرد مستقل بشه؟

دلم برای مادرم می‌سوخت. خیلی می‌سوخت.

-مامانم از زندگی با بابام چی نصیحت شد به جز یه قلب مریض و یه روح مریض تر؟ خدا عمو رو نگه داره، اگه اون نبود مادرم کجا رو واسه رفتن داشت؟ همه چی به اسم من بود. منم که تا هیجده سالگی اجازه نداشتم به اموالم دست بزنم. شاید بزرگترین عاملی که باعث شد مادرم تو خونه‌ای که اینهمه ازش خاطره‌ی بد داشت بمونه، همین نگرانی از بی سرپناهی بود. فعلاً به اصرار من خونه رو خریدیم. اما شاید یه شب بشینیم و با هم حرف بزنیم و به این نتیجه برسیم که باید بریم. شاید اگه هرشب خاطره‌ی سوختن بابا و دویدنش تو این باغ پیش چشمش نیاد حالش بهتر بشه. شاید اگه دیگه تو خونه‌ای که بهش خیانت کردن، بی مهری کردن و ترکش کردن، زندگی نکنه، به زندگی برگرده. شاید فاصله گرفتن از این خونه و این کوچه، باعث فاصله گرفتن از غصه‌هاش بشه.

پوزخندی زد و گفت:

-عجب...پس برنامه ریختی که این خونه رو تخلیه کنی. لیلا و یاسین برن، تو و مامانت برین، حسین بابا و زنش برن، منا و بچه‌هاش برن. من و بابا و ثامر بمونیم و این دوتا پیرمرد و پیرزن. آره؟ اینه رسمش پری خانوم؟

دل‌م گرفت. دست روی ساعدش گذاشتم و گفتم:

-نه. اینا همش تو سر خودمه. نه تصمیمی گرفتم و نه به کسی چیزی گفتم. اما این چند وقته که تازه با هم آشنا شدیم عادت کردم هرچی تو سرمه به تو بگم. دنیا هم خراب بشه، من تنهاتون نمیذارم. اما حس میکنم وقتشه همه از نو شروع کنیم. شاید وقتشه دسته جمعی کوچ کنیم و از این بن بست بریم. نمی دونم. تو هم بهش فکر کن. شاید تغییر مکان روحیه‌ی هممون رو عوض کنه.

پوزخندی زد و زمزمه کرد.

-من رو بگو که فکر می کردم چطوری قراره بهت بگم، سرپرستی ثامر رو دادم به یاسین. می خواستم یه ساعت واست توضیح بدم که هیچکس نمی تونه و حق نداره ثامر رو از تو بگیره و این کار فقط و فقط به خاطر حق و حقوق ثامر بوده. دو هفته‌ی تموم با خودم فکر می کردم چجوری بگم که دلت نشکنه و از اینکه بدون هماهنگی با تو این کار رو کردم ناراحت نشی. امروز که دیر اومدی و من به وضوح دیدم ثامر چقدر خلقت تنگ شد و چقدر بهونه‌ت رو می گرفت و چقدر بی تابی می کرد، از خودم بدم اومد. از اینکه ممکن بود دل کسی که اینجوری دل به پسر من داده، بشکنم، از خودم

بیزار شدم. اما من هیچ وقت به جدا کردن ثامر از تو فکر نکردم، اونی که داره ساز رفتن و بی وفایی میزنه تویی. فکر می کردم جایگاه من و پسر من توی زندگی تو خاصه، اما انگار تنها کسایی که بهشون اهمیت نمیدی، من و ثامریم.

روی جمله‌ی اولش مانده بودم و نای حرکت نداشتم. به زور بین لبهایم فاصله انداختم.

-سرپرستی ثامر رو دادی به یاسین؟

-آره. دادم به یاسین. که فکر نکنی به خاطر پسر من، کنارتم. که کسی فکر نکنه دارم از تو سواستفاده میکنم. که اگه بلایی سر من اومد، تو گرفتار ثامر نشی، که اگه من نبودم، سرپرستی ثامر با کسی باشه که تو رو از دنیا بیشتر دوست داره و به هیچی مجبورت نمیکنه و هرچی بخوای نه نمیگه. من هر تصمیمی گرفتم به همون اندازه که به ثامر فکر کردم، به تو هم فکر کردم. توی تصمیمات تو جای من و ثامر کجاست؟

عصبانی نبود، ناراحت بود. من ناراحت نبودم، گیج بودم.

-من بدون ثامر جایی نمیرم. تنهاتش نمیذارم.

دستش را از زیر دستم کشید.

-آها، پس این وسط، مشکل منم. آره؟

مستاصل، تاکید کردم.

-من هیچ تصمیمی نگرفتم. فقط از آرزوهایم حرف زدم. از اتفاقاتی که دوست دارم بیفته.

چند ثانیه نگاهم کرد و سپس آهی کشید و کف دستانش را روی زانوانش گذاشت و گفت:

-باشه دخترعمو. متوجه شدم. موفق باشی.

ناگهان کوهی فرو ریخت و جاده‌ی نفسم را مسدود کرد. دوباره به من گفت "دخترعمو"!!!

یاسر:

می خواستم از باغ بیرون بروم اما به سرعت در مسیرم قرار گرفت و گفت:

-کجا میری؟ ناراحت شدی؟ آخه از چی؟ از اینکه پول رو خرج کردم؟ از اینکه میخواستم به هرکی که یه جوری گرفتاری داره کمک کنم؟ خب هنوز که اتفاقی نیفتاده. فقط خونه‌ی مامانم به اسمش شده و پول آسایشگاه رو به حسابشون ریختم. بقیه سندها و پول منا هنوز تو گاوصندوقه. کجای کارم اشتباهه؟ بگو تغییرش بدم.

ترنج همیشه استاد ایجاد هزاران حس متناقض در من و قلبم بود و در آن لحظه حیرت، تحسین، خشم و غم را همزمان احساس می کردم. گذشتن از آن همه پول کار هرکسی نبود. دل بزرگی می خواست. می توانست تا آخر عمرش بدون دغدغه زندگی کند اما همه را به کسانی که دوست داشت، بخشیده بود.

وزنم را روی یک پایم انداختم و گفتم:

-غافلگیر شدم، نه به خاطر پول. از حرفات جا خوردم. اما بهت حق میدم. همونطور که من به تنهایی در مورد پسرم تصمیم گرفتم، تو هم همین کار رو در مورد خودت و اموالت کردی. در واقع هر دو، کاری رو انجام دادیم که فکر می کردیم به نفع همه‌ست. بازویم را گرفت:

-واسه چی غافلگیر شدی؟ واسه چی جا خوردی؟

حالم خوش نبود. تصویری که پیش چشمم ساخته بود آنقدر واقعی به نظر می رسید که وحشت کردم. از همین حالا می توانستم سنگینی ساختمان های خالی را روی قلبم احساس کنم.

-مگه نگفتی خسته‌ای و روز خوبی نداشتی؟ خب برو بخواب. بعداً حرف می زنیم. نگاهش مصر بود، اما اصرار نکرد.

-باشه. شب بخیر.

ایستادم تا برود. چند قدم رفت اما برگشت و گفت:

-فقط یه چیزی، من ساز بی وفایی نزدم، جایگاه تو و ثامر هم خاصه، سرپرستیش رو دادی به یاسین، دلم گرفت اما خوب کردی. قبلاً می گفتم نمی تونی بهش اعتماد

کنی، خدا رو شکر که نظرت عوض شد و فهمیدی که یاسین هرچقدرم سر به هوا باشه بازم قابل اعتماد. حداقل بیشتر از من. هیچکس به جز تو حق نداره در مورد ثامر تصمیم بگیره، پدرشی و بهترین رو واسش می خوای. اما من رو بی وفایی متهم نکن. اگه توی تصمیم هام جایی واسه تو و ثامر نیست، علتش اینه که چاره‌ای ندارم. چون یاد گرفتم واقعیات رو بینم و کور نباشم. چون یاد گرفتم هر جا دیدم احساسم داره کار دستم می‌ده با لگد بکوبم تو سرش تا خفه شه. اگه یه روز از این خونه بریم، تنها دلیلش مامانم نیست. من بیشتر از همه به دور از شدن از اینجا نیاز دارم. خوب بخوابی پسر عمو.

اینبار من اجازه ندادم دور شود و پرسیدم:

-چرا؟ چی تو این خونه اذیت میکنه؟ نکنه باز گرفتار یه آدمی شدی که نباید میشدی؟ مثلاً یه آدمی شبیه اون قبلی که رو هیچیش نمیشه حساب کرد؟ مردی که بچه داره و از ترس مرگ داره در به در دنبال یه سرپرست واسش میگرده؟ مردی که به فرداش هیچ امیدی نیست؟ مردی که گذشته‌ی تلخش، از زهرمار هم تندتر و کشنده ترش کرده؟ مردی که فویاش رو داشتی؟ مردی که به اندازه‌ی موهای سر خودش و خودت ازش متنفر بودی؟ آره ترنج؟ تو گرفتار همچین مردی شدی؟ با وجود تجربه‌ی بدی که از بودن با آدمایی مثل این مرد داشتی، گرفتارش شدی و می خوای ازش فرار کنی؟

برخلاف تصورم، نه جا خورد و نه عصبی شد و نه خجالت کشید. برعکس جلوتر آمد و جسورانه در چشمانم خیره شد و گفت:

-یه جاهایی رو درست زدی تو خال و یه جاهایی رو کامل خطا رفتی. مثلاً آره، گرفتار شدم، گرفتار مردی که بچه داره، تا اینجاش درسته. اما آدمی که من گرفتارشم هیچ شباهتی به مردی که قبلاً تو زندگیم بود، نداره. آدم معتقدیه، سرش رو واسه وطنش میده، ولی نه به قیمت نابود کردن هموطن بی گنااهش. این بزرگترین فرقی با مردی مثل میلاده. درسته که ظاهر خشنی داره اما قلبش از طلاست. همیشه خودش رو سپر بلا میکنه چه واسه ایران و چه واسه خانواده‌ش. من گرفتار آدمی که ازش میترسیدم نشدم. اون آدم تو گذشته جا مونده، من گرفتار کسی هستم که چند ماهه با هم آشنا شدیم و تو همین مدت کوتاه تبدیل شده به بهترین دوستم. اگه بخوام از خوبی و مهربونی و صبوری و نجابت و چشم پاکیش واست حرف بزنم تا فردا همین موقع طول میکشه. خب مگه یه زن، گرفتار چی یه مرد میشه؟ مگه چند تا زن هست که بتونه در برابر این همه خصلت مثبت، خوددار باشه و گرفتار نشه؟

یک قدم عقب نشستیم. انتظار این صراحت را نداشتیم. اما او باز هم جلو آمد.

-می دونم الان می خوای بگی این دیگه بازی نیست، شوخی نیست. می دونم. منم بازی نمی کنم. شوخی نمی کنم. خودت گفتی دوتا یاسر تو وجودت هست، یکیش سیاهه و یکیش سفید. تا چند وقت پیش بیشتر افتخار آشنایی با سیاهه رو داشتم. هنوزم که هنوزه از اون می ترسم، فوبیاش رو دارم و هر لحظه نگرانم دوباره برگرده. از بچگی از سیاهه فرار می کردم ولی گرفتار اون سفیده بودم و هیچ وقت بابت این

احساس خجالت نکشیدم. اما یهو گم شد. غیب شد. تا به خودم اومدم دیدم نیست، یه طوریکه انگار هیچ وقت نبوده، رفته بود، خیلی دنبالش گشتم، خیلی سعی کردم پیداش کنم و بفهمم یاسر سیاه با یاسر سفیدم چه کرده. اما نشد. نبود. منم داشتم فراموشش میکردم. داشتم با نبودن و نداشتنش کنار می اومدم اما...چند ماهه که برگشته و دوباره فیلم یاد هندوستان کرده ولی باز من خجالت نمیکشم. چون دوست داشتنیه، هرکی بشناسه، گرفتارش میشه. چون دوست داشتن و دوست نداشتن دست آدما نیست. همیشه به زور دوست داشت، همیشه به زور دوست نداشت.

موهایم را چنگ زدم و از بین دندانهای کلید شدهام گفتم:

-چی داری میگی ترنج؟

انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت:

-اما...اما...یاسر سفید یه ایراد بزرگ داره. اونقدر به فکر دیگرانه که همه چی رو به خودش حرام کرده. چون شغلش خطرناکه، در قلبش رو محکم بسته. فکر میکنه چون سربازه، آرامش و اسش حرومه. خودش رو از تموم خوشیها و لذتهای دنیا محروم کرده. از ترس اینکه بمیره، به هیچکس نزدیک نمیشه. در حالیکه نمی دونه تا خدا نخواد برگ هم از درخت نمی افته. نمی دونه ممکنه یه آدم با یه عطسه، مویرگهای مغزش پاره شه و بمیره، ممکنه تصادف کنه، خودکشی کنه، سرطان بگیره، سخته کنه و یا تو جنگ کشته بشه. یادش رفته که احتمال مرگ فقط برای اون نیست و واسه تموم آدمها یکسانه و هیچکس نمی تونه با اطمینان بگه که طلوع آفتاب فردا رو میبینه.

واسه همین من هرچقدرم گرفتارش باشم، به روی خودم نمیارم. درسته که عشق کوره و راه عقل رو میبندد، اما اگه ببینم کارم با قلب بیشعورم داره به جاهای باریک میکشه بار و بندیل رو جمع میکنم و میرم. حتی خودم رو هم بلاک میکنم که نتونم با خودمم در مورد چیزی حرف بزنم. چون من دیگه رابطه‌ی نصف و نیمه نمی‌خوام. رابطه‌ی طرف نمی‌خوام. شل کن و سفت کن نمی‌خوام. واسه همین نگران نباش. تو هیچ مسئولیتی در برابر من و احساسم نداری. لازم نیست خودت رو مقصر یا مقید بدونی. من عشق از سر ترحم و اجبار نمی‌خوام. عادت ندارم به کسی آویزون بشم. چون همیشه واسه خودم ارزش قائل بودم. هنوزم هستم. من بدم از آدمایی که به دردم نمی‌خورن بگذرم، حتی اگه خیلی دردم بیاد. اونقدر تو این دو سال بلا سرم اومده که پوستم مثل کرگدن شده و تحملم بالا رفته. نمی‌خوام مثل مامانم تا آخر عمر اسیر یه انتخاب و احساس اشتباه بشم، نمی‌خوام مثل ترنج هیفده ساله چشم ببندم روی تموم اختلافات و فاصله‌ها و فقط به حرف دلم گوش بدم. درسته که مهربونم و هیچ وقت اجازه ندادم یاسر، حتی سیاهش، تنها بمونه، اما بحث عشق فرق داره. من اگه لازم باشه قید زندگیم رو هم میزنم، یاسر سفید که جای خود دارد!! واسه همین کل مکالمات امشب رو فراموش می‌کنیم و از فردا به زندگی عادی برمیگردیم. هر نوع زندگی که تو ترجیح میدی. چه پری خانوم باشم چه دختر عمو، واسه من فرقی نداره چون از پس همش برمیام.

چنان آچمز شده بودم که حتی نمی توانستم اندامهایم را تکان بدهم. آن صدای انفجاری که ترنج همیشه از دستش می نالید، در مغز من هم پیچیده بود. من استاد تشخیص دروغ و راست بودم و هرگز اینهمه حقیقت را یکجا نشنیده بودم. مرا دوست داشت، اما نمی خواست. واضح گفته بود که به دردش نمی خورم و از آن واضح تر گفته بود که قیدم را میزند و برای اولین بار ذره‌ای شک نداشتم که این کار را می کند. اینبار بحث ناامید شدن نبود، برعکس، به یک زندگی بهتر امیدوار شده بود و میخواست امتحانش کند، به دور از من، به دور از این خانه، به دور از این کوچه. الان گرفتارم بود و شاید یک هفته‌ی دیگر نه و برخلاف همیشه، ایندفعه ترسیدم. من به همین یک ذره آرامش موقتی و کمرنگ که از وجود او می‌گرفتم عادت کرده و راضی بودم، اما او نه. مرا نصفه و نیمه نمی‌خواست. حق با او بود، من نمی‌خواستم خودخواه باشم و کسی را پایبند خودم و سرنوشت مبهمم کنم، هرچند که منم مثل هر مردی به سر و همسر و سکون نیاز داشتم. منم از اینکه جسمم یکجا باشد اما روحم و نگهبان روحم دور از من بخواهند خسته شده بودم. خسته بودم اما از عاقبتش می ترسیدم. من حق نداشتم، حق یک زندگی آرام و بی دغدغه را از ترنج بگیرم. پس شاید باید می‌گذاشتم برود مثل همیشه... دوباره یاسر را به خودم یادآوری کردم. قدرتش را، تحملش را و بردباریش را و گفتم:

-دیدی گفتم بی وفایی؟ دیدی گفتم تصمیمت رو گرفتی؟ دیدی تو رو چقدر خوب میشناسم؟

با مهربانی خاص خودش، با محبت ترنجی اش، دستش را روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

-مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟ مگه راهی واسم گذاشتی پسر عمو؟

من حق نداشتم با آینده‌اش بازی کنم. من بی سر و سامان را چه به احساس و عاطفه؟ خواستم بهانه بیاورم که "ثامر چی میشه؟" اما من حق نداشتم پر پروازش را قیچی کنم. به همین خاطر زبان بستم و به لبخند غمگینش خیره ماندم. انگشت شستش را روی پوستم حرکت داد و گفت:

-کاش نه سفید بودی نه سیاه. کاش یه آدم خاکستری بودی که به جاش هم بلده دیگران رو دوست داشته باشه و هم خودش رو، هم خودخواه باشه و هم از خودگذشته. اینجوری وقتی سیاهی، دیگران رو می سوزنی و وقتی سفیدی، خودت رو. از ما که گذشت، اما نکن پسر عمو، با خودت اینکار رو نکن. مگه خودت تو نبودی که گفتی زندگی خیلی بی ارزشتر و کوتاهتر از اونه که بخوایم فقط با منطق پیش ببریم؟

دست روی دستش گذاشتم و با دست دیگر اشکی که از چشمش چکیده بود پاک کردم. لبش را گاز گرفت و گفت:

-من برم. ثامر تنه‌است و منم فردا باید زود بیدار شم. شب بخیر.

آهسته سری تکان دادم یعنی برو، اما نتوانستم رفتنش را ببینم. اینبار نتوانستم تحمل کنم و قبل از اینکه برود و بوی عطرش برای ابد از دماغم پاک شود، بازویش را سفت چسبیدم، تمام هیكلش را در آغوش گرفتم، موهایش را بوسیدم و کرکری هر دو مغزم را پایین کشیدم و گفتم:

-نرو...!

اول مثل مجسمه ایستاد و حتی نفس هم نکشید. اما بعد از چند ثانیه او هم دستانش را دور کمرم حلقه زد و محکمتر و مطمئن تر از من، بغلم کرد...! زمین و زمان متوقف شد و حتی دیدن سایه‌ی پدر از پشت درختان هم نتوانست مرا به جنب و جوش وادارد.

از صدای جیک جیک پرنده‌ها، فهمیدم که آفتاب طلوع کرده. هر دو دستم را پشت گردنم گذاشتم و کمرم را کشیدم. با خودم فکر کردم برخیزم و با ورزش اینهمه انرژی منفی جمع شده در تنم را خارج کنم. حتی دست به نرده گرفتم و به پاهایم فشار آوردم، اما نا نداشتم. حالم خوش نبود. انگار به زمین میخ شده بودم.

-کل شب رو اینجا نشستی؟

سرم را بالا گرفتم. پدر با دو لیوان در دستش روی اولین پله ایستاده بود. موهایم را مشت کردم و اندیشیدم.

-اوف... حالا چجوری این گندی رو که زدم جمع کنم؟

صدای پایین آمدنش راشنیدم. کنارم نشست و یکی از لیوانها را به دستم داد. گرمای چای داغ به دستانم منتقل شد.

-شما هم نخوابیدین انگار..!

سکوت کرد. گلویم هم مثل تنم خشک بود، چای هم نتوانست نجاتم بدهد. پشتم را به نرده تکیه دادم و قبل از اینکه لب به اعتراض و نصیحت باز کند، گفتم:

-بابت دیشب معذرت میخوام. خودم می دونم پامو از گلیمم درازتر کردم، ولی ارادی نبود.

با طمانینه چایش را نوشید و سپس گفت:

-منم بی خوابی زده بود به سرم. خواستم یه کم کتاب بخونم که صدای ترنج رو شنیدم. کیف کردم و اشش. درسته قورت داد.

لبخند زدم، نه، پوزخند بود.

-از بس تو گوشش شاهنامه خوندین، یه پا فردوسی شده واسه خودش. هرچی بگی، یه جوری رگباری جواب میده که آدم احساس میکنه زیر دست و پای رخس گیر افتاده و داره له میشه.

پدر خندید.

-بهش نمیداد، اما تو این خونه تنها کسی که درست و حسابی حق تو رو کف دست میذاره ترنجه. هیچی نمیگه، صبوری میکنه، حرف نمیزنه، اما یهو فتیله پیچت میکنه. من باز هم پوزخند زدم.

-دختر شماست دیگه. هرکاری هم بکنه و اشش کیف میکنی.

پدر با نگاهی پر از حرف، پرسید:

-فقط دختر منه؟

لیوان را توی دستم چرخاندم و به بخاری که از باقیمانده‌ی چای برمیخاست، زل زدم.

-هیچ وقت روز تولد یاسین رو فراموش نمی کنم. درسته هفت، هشت سالم بود، اما خوب یادمه که مامان چقدر دعا کرد، یاسین دختر باشه تا شما به آرزوت برسی. وقتی از بیمارستان برگشتین، اول از همه به شما نگاه کردم و فهمیدم که این یکی هم پسره. لبات می خندید، ولی ناامیدی ته چشمت، محسوس بود. می خندیدی اما خوشحال نبودی. چون دختر میخواستی. چون پسر دوست نداشتی. واسه همین وقتی ترنج به دنیا اومد وحشت کردم. ترسیدم شما رو از دست بدیم و زمان هم نشون داد که ترسم بیخودی نبوده. حتی یکبار هم اونجوری که عاشقانه به ترنج نگاه می کردی، به ما سه نفر نگاه نکردی. واسه همین هیچ وقت دوستش نداشتم. دلم میخواست یه اتفاقی بیفته و بمیره. حضورش تو این خونه، بزرگترین شکنجه‌ی دوران بچگیم بود. بعد هم که مامان رفت و...

لبه‌هایم را محکم روی هم فشار دادم. خیلی چیزها بود که روی دلم سنگینی میکرد و پدر نمی دانست و اجازه نمیدادم هرگز بفهمد.

-روزی که بهم گفתי باهاش ازدواج کن دیوونه شدم. هیچ وقت توی زندگیم، به اندازه‌ی اون روز حرص نخوردم. هنوزم یادم میاد، عصبی میشم.

پدر آرام بود.

-اما انگار نظرت عوض شده.

به بالکن خالی اتاقش نگاه کردم.

-همیشه بهترینها مال ترنج و مادرش بود. تنها اتاقی که ویوی مستقیم به استخر و باغ داشت، اتاق اون بود. چقدر دلم می خواست اون اتاق واسه من باشه. اما نشد.

پدر لیوان را کنار گذاشت و گفت:

-بزرگ شدی ولی هنوز بهش حسودی میکنی!

دست روی زانویم گذاشتم که برخیزم و در همان حال گفتم:

-نه پدر جان! از اون مرحله خیلی وقته که رد شدم. اینایی هم که گفتم از بی خوابیه، شما جدی نگیر.

دست روی پایم گذاشت و اجازه نداد بلند شوم و گفت:

-بشین. قهر نکن.

نای مخالفت هم نداشتم، آه کشیدم و سرجایم ماندم.

-بین پسرانم تنها کسی که اینقدر نسبت به من خشم و کینه داره، تویی. تنها کسی که احساس میکنه ترنج رو بیشتر از شما دوست دارم، تویی. تو این خونه، تنها کسی که به یه دختر یتیم که یه مادر مریض داره، سخت گرفته و میگیره، تویی. من دوست داشتم دختر داشته باشم، انکار نمی کنم. ترنج عزیزتر از دختر خودمه، اینم انکار نمی کنم. اما مگه میشه یه پدر، بین بچه‌هاش فرق بذاره؟ ممکنه کیفیت دوست داشتن فرق کنه اما کمیت یکسانه. دختر با وفاتره، محبتش رو بروز میده، عشق میده، روح میده و به

همون اندازه هم طلب میکنه. اما پسر کمتر احساساتش رو نشون میده، کمتر عشق میده، وفاش کمتره، فکر میکنه کسر شائشه اگه از محبتی که تو دلش هست چیزی بیرون درز پیدا کنه، واسه همینه که پدرها رابطه‌ی بهتری با دختراشون دارن و معمولاً با پسرشون درگیرن. اگه روزی خدا بهت این سعادت رو داد که دختردار بشی و ببینی چقدر از لحاظ روحیات با ثامر متفاوته، اون موقع حرف من رو میفهمی. میبینی که بیشتر دوستش نداری، بهتر دوستش داری.

خواستم برخیزم، باز هم مانع شد.

-من هیچ وقت به مادرت به خاطر بچه سخت نگرفتم. اگه زنده بود شهادت می داد که من توی مدت زندگی زناشویمون در هیچ زمینه‌ای بهش سخت نگرفتم و اذیتش نکردم. بعد از تو، من دیگه بچه نمیخواستم. اصرار خودش بود. من همیشه به داده و نداده‌ی خدا شاکر بودم و هستم.

اینبار او برخاست. سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-فکر می کردم قراره به خاطر اتفاق دیشب کلی حرف بارم کنی.

دست روی شانهام گذاشت و گفت:

-اول اینکه تو اگه نگران حرف شنیدن بودی، دیشب که چشمت به من افتاد، چشم روم نمی بستی، طوریکه انگار نیستم و دوم اینکه من بهت اعتماد دارم، میدونم کاری نمی کنی که سرافکنده بشم.

ترنج:

با دلیپچه و تهوع شدید، از تخت جدا شدم. دو بار دوش گرفته بودم که بوی تن یاسر از سرم برود. اما نمی رفت. انگار در حافظه‌ی بویایی‌ام ثبت شده بود. زیراندازم را برداشتم و نگاهی به تخت ثامر انداختم و به راحتی خیال و آرامش خوابش غبطه خوردم. اگر این حال بد را تسکین نمی دادم باید تمام روز را در تخت می ماندم و ضربان کر کننده‌ی قلبم را تحمل می کردم. به همین خاطر لباسم را با گرمکن عوض کردم و پاورچین از اتاق بیرون رفتم. اما همینکه در ساختمان را گشودم، چشمم به یاسر افتاد که روی پله‌ها نشسته و سرش را بین دستانش گرفته بود. سریع به داخل خانه برگشتم و به در بسته تکیه دادم. آمادگی رو به رو شدن با او را نداشتم. هنوز سه چهار ساعت بیشتر از آن اتفاق عجیب و غریب نگذشته بود و من برای هضمش حداقل به سه چهار سال زمان نیاز داشتم. چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم و همه را از نو مرور کردم، برای بار صد هزارم. مرا در آغوش کشید، موهایم را بوسید و گفت "نرو!"

صورت‌م محکم به سینه‌اش خورد، سرم به دوران افتاد و سلول‌هایم در هم جمع شدند. اما به محض اینکه قوای تشخیص‌ری استارت شد و فهمیدم کجا هستم، نتوانستم مقاومت کنم و به جای تمام سال‌هایی که می‌خواستم اما نمی‌توانستم، بغلش کردم. محکم‌تر از او، مطمئن‌تر از او و حتی به اندازه‌ی یک نفس هم از آن ثانیه‌ها را از دست نادم. برای چند لحظه، دست‌انش شل شد، فکر کردم پشیمان شده، اما تا حرکت کردم، عضلات قوی‌اش را همچون زنجیر به دورم پیچید و بینی‌اش را به غضروف بالایی گوشم چسباند و نجوا کرد:

—گفتم نرو.

نرفتم...انگار بعد از سال‌ها فرار از طوفان و رعد و برق و بارندگی، به غاری امن رسیده بودم و می‌توانستم تن سرم‌زده‌ام را با آتشی که درون سرپناه روشن بود گرم کنم. ناخودآگاه ذهنم به سمت میلاد کشیده شد. آغوش او هم سست‌تر و محکم‌تر بود اما همیشه لرزش نامحسوسی از اعماق وجودش ساطع میشد، شاید چون به خودش اطمینان نداشت. اما یاسر نمی‌لرزید، شاید چون از خودش مطمئن بود. پیراهنش را مشت کردم. اگر او هم در این لحظه به ثمر می‌اندیشید چه؟ بی‌اختیار فاصله‌ی بین انگشتانم زیاد شد. جایم خوب بود اما دیگر این رفتارهای مخفیانه را نمی‌خواستم. یکبار بهای سنگینی برای چنین روابطی داده بودم و بار دوم را تاب نمی‌آوردم. درست که یاسر، میلاد نبود، اما مرد که بود؛ و مردها نمی‌دانند حتی همین بغل کردن‌های ساده، چه بر

سر روح و احساس یک زن می آورد و چطور وابسته‌اش میکند. من وابستگی دوباره نمی خواستم. او فردا همه چیز را فراموش می کرد و نهایتاً با یک عذرخواهی ساده سر و تهش را هم می آورد، اما من تا مدت‌ها درگیر و اسیر میشدم. به همین خاطر، علیرغم میل باطنی‌ام عقب نشستم و او هم به تصمیمم احترام گذاشت. در چشمانش نه ردی از پشیمانی بود و نه سردرگمی و نه شرمندگی. یاسر همیشگی به من نگاه میکرد. قاطع و جدی، اما اینبار با لبخندی واضح و مهربان. طاقتم طاق شد. چشم از چشمش گرفتم و گفتم:

-من برم بخوابم.

دستانش را پشتش گذاشت و خم شد تا در راستای من قرار بگیرد.

-هنوزم می ترسی؟

می ترسیدم. بدجور هم می ترسیدم. سکوت‌م را حمل بر جواب مثبت کرد.

-من بهت آسیب نمی زنم ترنج. قسم خوردم که دیگه بهت آسیب نزنم.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ولی همین الان قسمت رو شکستی.

در همان حالت خمیده، باقی ماند.

-چرا؟ یعنی حتی محبت کردنم هم ناراحت میکنه؟

مخفیانه، انگشتان دست چپم را روی بخیه‌های مچ دست راستم کشیدم و گفتم:

-این چیزا، شاید برای مردها عادی باشه، اما واسه دخترا نیست. تو میری راحت میخوابی اما من تا ابد به این فکر میکنم که منظورت چیه و تو سرت چی میگذره؟ محبتهای اینجوری شاید در لحظه قشنگ باشه، اما بعدش عذابه.

نفس گرمش مثل باد جنوب به صورتم وزید.

-اما من مردی نیستم که روابط متعدد رو تجربه کرده باشه و اینجور چیزا واسش عادی باشه. اگه یه ذره منو بشناسی می دونی که با نامردی کسی رو عذاب نمیدم. قصد شکنجه کردن داشته باشم مرد و مردونه شکنجه میکنم. من هیچ وقت از عواطف تو، از واقعیت زن بودن و احساساتی بودن تو، واسه اذیت کردن استفاده نکردم. من کثیف بازی نمی کنم پری خانوم، درست بر خلاف اون مردی که تو سرته...!

ذهنم را خوانده بود و همین معذب ترم میکرد. ترسیدم اگر بمانم، به چیزیهایی بیشتری پی ببرد. به همین خاطر لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-فردا کلاس دارم. بیدار نمیشم. بریم بخوابیم.

بالاخره تایی کمرش را باز کرد و مثل سرو، راست ایستاد و گفت:

-نمی‌خوای بخوابی، می‌خوای فرار کنی. باشه، برو. شب بخیر.

سرم را تکان دادم و به سمت خانه رفتم، در حالیکه شنیدم زیر لب گفت "ترسو"...

احساس کردم پاهایم خواب رفته‌اند. تکانی به خودم دادم و در دل گفتم:

-خب حالا که چی؟ تا کی می‌خواهی اینجا بمونی؟ تا کی می‌خواهی قایم شی؟ بالاخره که می‌بینیش. بالاخره که با هم رو به رو میشین. خورش میاد بهت بگه ترسو؟ بچه‌ای مگه؟

اینبار مصمم تر در را باز کردم. هنوز روی پله‌ها نشسته بود. می‌توانستم خودم را به ندیدن بزنم و مثل همیشه کنار استخر بساطم را پهن کنم. اما پاهایم یاری نکردند و مرا به سمتش کشاندند. هنوز دور بودم اما متوجهم شد و آنقدر نگاهم کرد تا به او رسیدم. نمی‌دانم نتیجه‌ی تلاشم برای گشاده رویی تا چه حد موفقیت آمیز بود. نمی‌دانم اصلاً توانستم خطوط درهم رفته‌ی لبم را حالت بدهم یا نه؟ زیر فشار نگاهش داشتم خرد میشدم.

-چرا اینجا نشستی؟

دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت:

-دیشب یه بنده خدایی قاطعانه حکم صادر میکرد که من میرم و راحت می‌خوابم. حالا کجاست که ببینم نخوابیدم؟ یعنی نتونستم که بخوابم. حتی یک دقیقه! بپرس ببین خیالش راحت شد؟

دستانم به گِزِز افتاد. قصد نداشت خودش را به فراموشی بزند یا حتی با عذرخواهی سر و تهش را هم آورد. با صراحت در چشمانم زل زده بود و ضمن یادآوری شب گذشته، بابت قضاوت ناعادلانه، مواخذه‌ام می کرد.

-منم نخواهیدم. گفتم شاید با ورزش حالم بهتر شه.

یک پایش را روی پله‌ی پایینی گذاشت و گفت:

-بازم خوبه که دوباره فرار نکردی. انتظار نداشتم به این زودی آفتابی شی.

خنده‌ام گرفت. بدخلقی‌اش شبیه ثامر بود. یا بهتر بگوییم، بدخلقی و بهانه‌گیری ثامر، دقیقاً به پدرش رفته بود.

-اتفاقاً بهش فکر کردم. ولی در نهایت به این نتیجه رسیدم که هرچی فرار کنم، ماجرا سخت تر میشه.

برخاست و همانطور بداخلاق گفت:

-آفرین. بالاخره نمردیم و دیدم یه بار تو زندگیت کار درست رو انجام دادی. من یه چرت میزنم و بعد میام دنبالت. لوکیشن کلاست رو بفرست واسم.

با تعجب پرسیدم:

-چرا؟

با اخم جواب داد.

-میخوام ببرمت جایی که راه در رو نداشته باشه، کسی هم نتونه دید بزنه.

متعجب تر از قبل پرسیدم:

-چرا؟

در میان آن توده‌ی اخم، لبخند شیطننت آمیزی روی لبش نشست و گفت:

-توی دنیای من، جواب خمپاره، موشکه. بزن و در رو نداریم. به نظر من به جای کلاس برو یه کم استراحت کن. انرژی لازمته میشه.

-به نظرت برنامه‌ش چیه؟

بعد از دو ساعت بی وقفه حرف زدن، تازه یادم آمده بود به نفس کشیدن هم احتیاج دارم. روسری را از سرم بر داشتم و پاهایم را کشیدم و روی صندلی ولو شدم.

-هیچ نظری ندارم. چون هروقت به هرچی فکر کردم ، یاسر دقیقاً برعکسش رو انجام داد.

نسیم به شدت درهم رفته بود.

-خب تو میخوای چیکار کنی؟

انگشتانم را روی شکمم قفل کردم.

-هیچی. تموم زورم رو میزنم که عادی باشم. اما وقتی نمی تونی دست حریت رو بخونی، بازی کردن سخت میشه.

نگاهی به اطراف انداخت و صدایش را پایین آورد.

-تو بهش گفתי دوستش داری. رسماً اعلام کردی. بعد میگی نمی دونی عکس العملش چیه؟

بدون شک سرم منفجر میشد.

-عکس العملش رو همون دیشب نشون داد. فکر کردم یه کار هیجانی و غیرارادی بوده اما نبود. اما اینکه فکر می کنی چون بهش گفتم دوستت دارم اونم قراره بگه وای ترنج منم عاشقتم، خواب دیدی. یاسر دنیای تضاده. هم شبه هم روز، هم سیاهه هم سفید، هم شماله هم جنوب.

-خب پس منظورش از حرفای امروزش چی بوده؟
خواستم جواب دهم مانعم شد.

-بین ترنج...بعد از اتفاقی که واسه تو و ثامر و لیلا افتاد یاسر روشش رو عوض کرد. دیشب هم رک و پوست کنده بهت گفته که قسم خورده دیگه اذیتت نکنه. یاسر رو مقایسه کن با اون دراکولایی که ازش فرار میکردی. چقدر بهم شبیهن؟ کسی که از ترسش خودکشی کردی حالا بغلت میکنه. کسی که به قول خودت یه عمر مثل سوسک بهت نگاه کرده، حالا تو رو می بوسه. حتما لازم نیست فرنچ کیس بره که تو باورت بشه...هرچند شاید امروز به اون مرحله هم رسیدین.

یک لحظه بوسه ی فرانسوی را با یاسر تجسم کردم و انگار با سر در آتش افتادم. تمام تنم گر گرفت.

-چرت نگو نسیم. همینجوریش حالم خرابه. می ترسم از شدت استرس اسهال شم. دلم بدجوری پیچ میزنه.

دستش را روی رانم گذاشت و گفت:

-رنگ و روتم پریده. کاش میرفتی کلاس. یوگا واست خوب بود. دوساعته همینجوری نشست روی صندلی.

دکمه‌ی شلوارم را هم باز کردم. تمام لباسهایم به دل و روده‌ام فشار می‌آوردند.

-ترسیدم بالا بیارم. حالم خوب نیست. کاش عرق نعان داشتیم.

-الان میرم میخرم واست. کاش بهراد دادگاه نداشت. سه تایی بهتر به نتیجه میرسیدیم. چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

نچی گفتم و صندلی را چرخاندم و سرم را روی میز گذاشتم. اما هنوز چشمانم را نبسته بودم که نوتیفیکیشن گوشی آرامشم را بیش از پیش دزدید. یاسر بود.

-قرار بود لوکیشن بفرستی. کجایی؟ کلاس تموم شد؟

نزدیک بود گریه کنم. فقط نوشتم.

-باشگاهم.

پیام بعدی‌اش سریع رسید.

-تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی را کنار گذاشتم و به نسیم که لباس پوشیده بود گفتم:

-نرو. داره میاد.

جلو آمد. یک دستش را به لبه‌ی میز زد و یک دستش را به کمرش و در حالیکه متفکرانه براندازم میکرد، گفت:

-که اینطور. اون خوابیده و دوش گرفته و مرتب و ادکلن زده میاد، تو شبیه مومیایی زن فرعون‌ی. نه...این جنگ، برابر نیست. گفته بودی از گوشواره‌ی آویزی خوشش میاد؟ و قبل از اینکه جواب دهم با صدای بلند داد زد:

-خانوما کسی گوشواره‌ی آویزی بلند همراهش هست؟ طلا، بدل، هرچی...واسه یه روز لازمش داریم.

اینبار وقتی صدای موبایلم را شنیدم حال بهتری داشتم. آرایش ملیح و گوشواره‌ها و تلاش نسیم برای تعویض روحیه‌ام، اعتماد به نفسم را بیشتر کرده بود. از عطر خودش روی گردن و لباسم استفاده کرد و گفت:

-حالا شد. اگه قراره عادی به نظر بیای این راهشه. نه اون ریخت و قیافه‌ی مریض و داغون رو داری، نه آرایش غلیظی که فکر کنه به خاطر اونه. همه چی به اندازه و ردیف.

دستی به گوشواره‌ها کشیدم و گفتم:

-ولی اینا تابلوئه.

کمی عقب رفت و با دقت نگاهم کرد.

-نه. نیست. تو همیشه از اینجور گوشواره‌ها میندازی. ربطی به یاسر نداره. برو ببینم چه میکنی. فقط مواظب خودت باش. منکه دخترم دلم میخواد قورتت بدم، وای به حال یه مرد با تجربه که روش هم بهت باز شده.

دوباره نفسم تنگ شد. ضربه‌ای به بازوی نسیم زدم و صورتش را بوسیدم و خداحافظی کردم. تا دم در همراهم آمد و گفت:

-من زنگ نمی زنم. ولی خودت به محض اینکه تونستی باهام تماس بگیر. انگار تو دلم دارن رخت میشورن.

دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-مرسی. بابت همه چی. واسم دعا کن.

موهایم را مرتب کرد و گفت:

-نگران نباش. حرفای خوبی بهش زدی. هم گفתי دوستش داری و هم گفתי با این شرایط نمی‌خوای باهاش باشی. فعلاً که توپ تو زمین اونه. همینجوری ادامه بده و نترس. برو به سلامت...!

نفس عمیقی کشیدم و بسم اللهی گفتم و وارد خیابان شدم. درست مقابل باشگاه پارک کرده بود. جلوتر که رفتم دیدم سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته. دو ضربه به شیشه زدم. بلافاصله قفل در را زد و سوار شدم و با لبخندی که قصد نداشتم تحت هیچ شرایطی از لبم پاکش کنم سلام کردم. نگاهش را در صورتم چرخاند و گفت:

-علیک سلام. مگه قرار نبود بری کلاس؟

خواستم جوابی سرهم کنم، اما پشیمان شدم و صادقانه گفتم:

-وقتی نمی خوابم هم سرم درد میگیره و هم حالت تهوع میاد سراغم. نتونستم برم کلاس.

ماشین را روشن کرد و گفت:

-باید می خوابیدی. اومدی باشگاه که چی بشه؟

حالا که نگاهم نمیکرد بهتر میتوانستم بینم. او هم مثل همیشه بود. هیچ تغییر خاصی در لباسها و صورتش نمی دیدم.

-خوابم نمی برد، بدتر میشدم. تو خوابیدی؟

کمی شیشه را پایین کشید و گفت:

-تازه خوابم برده بود که یاسینِ بیشعور ثامر رو انداخت رو شکمم. اونم نامردی نکرد و سرحال و قهقهه افتاد به جونم و نداشت چشم رو هم بذارم. بعضی وقتا یه جووری

حرصم رو در میاره که یادم میره سه سالشه. به نظرم بریم یه جا که بتونیم بدون سر خر بخواییم.

خندیدم و گفتم:

-تا حالا بچه‌ای رو ندیدم که از خواب بیدار شه و به اندازه‌ی ثامر خوش اخلاق باشه. این یه موردش به تو نرفته.

تبسمی کرد و گفت:

-آره. من به نخواستن عادت دارم. ولی به از خواب بیدار شدن نه. خوشم نمیاد. نهار چی بخوریم؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-هنوز یازده نشده. زود نیست؟

عینک آفتابی‌اش را بالا زد و گفت:

-پس بریم خونه. با موادی که دارم یه چیزی درست میکنیم. قبوله؟

حدس میزدم مقصد، خانه‌ی او باشد، اما باز هم دلم در هم پیچید.

-نمی‌خوای بگی جریان چیه؟ چی تو سرته؟

اینبار تبسمش ردی از تمسخر داشت.

-دیشب مردها رو متهم میکردی به اینکه همه چی واششون عادیه، اما بین من و تو اونى که داره سعی میکنه همه چی رو عادى جلوه بده، تویی.

آب دهانم را قورت دادم.

-من یاسین نیستم که روزی هزار بار بغلت کنم و ببوسمت و از بچگی بهم عادت کرده باشی. درسته؟

من هم شیشه‌ی سمت خودم را پایین کشیدم و گفتم:

-چرا اصرار داری دیشب رو یادآوری کنی؟

با انگشت ضربه‌ای به گوشواره‌ام زد و گفت:

-به همون دلیلی که تو اصرار داری فراموشش کنی. الانم هیچی نگو. فعلاً قرار نیست حرف بزنیم. اول باید اون زبون درازت رو غلاف کنیم، وقتی که صدات بند رفت و نتونستی بلبل زبونی کنی، نوبت من میشه که برجکت رو بزنم.

در صدایش هم طنز را احساس میکردم هم ته مانده‌ی خشم را. ترجیح دادم بحث نکنم و دل به دلش بدهم تا ببینم میخواهد مرا به کجا بکشانند. انگار در برابر این آدم تا ابد نمی توانستم جانب احتیاط را رها کنم. به همین خاطر سکوت کردم و او هم آهنگ مورد علاقه‌اش را روشن کرد و بعد از کمی خرید از یک فروشگاه مواد غذایی، مستقیم به خانه رفت.

-خوش اومدی.

کفشهایم را با صندلی که کنار در بود عوض کردم و گفتم:

-ممنونم.

برای فهمیدن نیتش بی تاب بودم. اما دندان روی جگر گذاشتم.

-آگه میخوای برو تو اتاق و لباسات رو عوض کن. منظورم اینه که راحت باش.

به اتاق نرفتم. مانتو و روسریم را روی دسته‌ی مبل انداختم و برای اینکه راحت به نظر برسم پلاستیک های خرید را بررسی کردم و گفتم:

-قراره پیتزا درست کنیم؟

کنارم ایستاد. تقریباً چسبیده به من.

-درست کنیم نه، من درست میکنم. تو فعلاً بیا.

دستم را گرفت و کشید. حتی طبل هایی که در روز عاشورا می کوبیدند، به اندازه قلب صاحب مرده‌ی من، اینقدر بلند گرومپ گرومپ نمی کردند. مرا با خود به اتاق خوابش برد. هرچه تلاش کردم نتوانستم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم. اینجا بسیار مجهزتر از اتاقش در باغ بود. تلویزیون، کامپیوتر، یک عالمه کتاب، کلی تجهیزات نظامی و انواع اسلحه. ماکت یک جت جنگی هم از سقف آویزان بود. دستم را آزاد کردم و به سراغ

دو قاب عکسی که روی میزش بود رفتم. اولی را برداشتم، عمو، زن عمو به همراه نوزادی در بغلش که حتماً یاسین بود و یاشار و یاسر و دومی هم عکسی از خودش با لباس خلبانی و در کابین هواپیما. چقدر دلم می خواست این عکس را برای خودم بر می داشتم. اما زبانم را گاز گرفتم و به سمت کالکشن اسلحه‌ها رفتم و دستم را روی بدنه‌ی هفت تیری کشیدم و گفتم:

-اینا واقعین؟

خندید.

-نه از اوناست که واسه ثامر میخری! فقط خواست باشه به ماشه دست نزن.

ترسیدم و دستم را پس کشیدم. خودش پیش آمد و هفت تیر را برداشت و به دستم داد و گفت:

-بگیر. شوخی کردم. خالیه.

و بعد شروع کرد به توضیح دادن.

-اسم این روگه (Ruger). هفت تیر قدرتمندیه. این یکی روسیه (Rossi). یکی از معروف ترین و خوش دست ترین هفت تیرهای دنیا. اینا هم کلتن، برتا (Beretta) و سیگ ساور (Sig Sauer).

آنقدر برایم جالب و مهیج بود که بقیه‌ی چیزها را از خاطر برده بودم.

-از همشون استفاده میکنی؟ وقتی میری ماموریت اینا رو میری؟

سرش را تکان داد.

-نه. اینا رو چون دوست دارم اینجا گذاشتم. جنگی نیستن. البته یه کلت اسمیت دارم که جهت محافظت شخصیه. فکر کنم قبلاً دیدیش.

به کمرش نگاه کردم. چیزی نبود.

-آره. اما فقط یکی دوبار. تو هیچ وقت مسلح نیستی.

کلت‌ها را سر جایشان گذاشت و گفت:

-مگه اینجا تگزاسه که با اسلحه برم تو خیابون؟

زیر ماکت جت ایستادم و سرم را بالا گرفتم.

-چقدر با نمکه. اگه ثامر بدونه همچین چیزی رو ازش قایم کردی چشمت رو درمیاره. به میز کامپیوترش تکیه داد و گفت:

-چند سال دیگه میدمش بهش. فعلاً کوچیکه. خرابش میکنه.

به سراغ کتابخانه رفتم. باورم نمیشد شاهنامه می خواند. کلکسیون از فاخرترین آثار ادبیات ایران و جهان در قفسه‌های کتابخانه به چشم میخورد. دستم را روی جلد قطور کتاب "شوهر آهو خانم" کشیدم و گفتم:

-واقعاً اینا رو خوندی؟

برخلاف انتظارم با حوصله به سوالاتم جواب می داد.

-وقتی زخمی میشم، کاری به جز کتاب خواندن از دستم برنمیاد.

اگر به چشم خودم نمی دیدم محال بود باور کنم یاسر رمان یا شاهنامه می خواند! دل کندن از این بخش از اتاقش خیلی سخت بود. اما می ترسیدم باز کلافه شود و مرا از اتاقش بیرون کند. به همین خاطر به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بیخشید. دوباره فضولی من گل کرده.

نگاهش مهربان بود. تکیه‌اش را از میز گرفت و نزدیک من آمد.

-ترک عادت موجب مرض است پری خانوم. من دیگه تسلیمم. میدونم چقدر به وسایل من علاقه مندی، واسه همین آوردم اینجا که هرچقدر دلت میخواد فضولی کنی. اما فعلاً شاهنامه رو بیار تا من غذا درست میکنم واسم بخون. داره گشتم میشه.

پیشنهادش مثل یک لیوان آب خنک در ظهر داغ مرداد ماه بود، همانقدر گوارا و دلچسب. از خدا خواسته دست بردم و شاهنامه را بیرون کشیدم. ولی همراه آن عکسی بیرون آمد و روی زمین افتاد، درست جلوی پای هر دویمان. تصویری خندان و بی نهایت زیبا از ثمر...!

انگار یک کامیون برف در دلم خالی کردند. برای چند ثانیه‌ی کوتاه، او به عکس خیره ماند و من به او. روی زانوانش نشست و عکس را برداشت و سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد.

-اگه قراره به خاطر این عکس دعوا کنیم بگو که تکلیف خودم رو بدونم.

دعوا نداشتم. اصلاً حقّی برای دعوا نداشتم. من به دوست داشتن او اعتراف کرده بودم، او که چیزی نگفته بود. او که برای من جایگاهی تعریف نکرده بود. نمی توانستم اعتراض کنم که چرا عکس تکی همسر سابقش را نگه داشته. حق اعتراض نداشتم اما دلم یخ زده بود.

-دعوا واسه چی؟ مگه قرار نیست واسم پیتزا بپزی؟

عکس را روی یکی از کتابهای داخل قفسه گذاشت و گفت:

-دقیقاً میخوام همینکار رو بکنم. بزن بریم.

تا او لباس عوض کرد و دست و صورتش را شست، من با دستان سرما زده‌ام برفها را پارو کردم تا حداقل در چشمانم نمایان نشوند. قرار نبود غرورم را به یک تروریست ببازم. به همین خاطر روی صندلی بلندی که پشت کانتر گذاشته بود نشستم و شاهنامه را گشودم و وقتی به آشپزخانه آمد گفتم:

-داستان زال و رودابه رو بخونم واست؟

یک بسته گوشت فریز شده را داخل مایکرو قرار داد و گفت:

-زال و سیمرغ رو ترجیح میدم.

چندین ورق به عقب برگشتم و در حالیکه به آجیلی که کنار دستم گذاشته بود ناخنک میزد، برایش خواندم. به نظر می رسید در میان اشعار محو شده است. نمی دانم تمرکزش بر پختن پیتزا بود یا شاهنامه، اما خطوط ظریف بین دو ابرویش، خبر از دقت فراوان می داد. اما من برعکس او و برخلاف همیشه، در حماسه سازی های فردوسی غرق نشدم. می خواندم که خوانده باشم. از سر اجبار، نه از سر عشق.

تر و فرزتر از چیزی بود که انتظار داشتم. هنوز به پایان داستان نرسیده بودم که کارش را تمام کرد و پیتزاها را داخل فر گذاشت. سپس طرف مقابل کانتینر نشست، با ملایمت کتاب را از دستم گرفت و گفت:

-شاهنامه قداست داره پری خانوم. نباید موقع خوندنش اینقدر تیق بزنی. روح فردوسی بدبخت رو خواب زده کردی.

حق با او بود. عمو همیشه میگفت کسی که نمی تواند روان بخواند، نباید سمت شاهنامه برود. من روان میخواندم اما نه در شرایطی که روانم اینچنین خراب بود. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و گفتم:

-هم خوابم میاد، هم با این بویی که راه انداختی هوش از سرم پریده.

او هم به تقلید از من دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و با چشمان براق و شیطان‌اش کنکاشم کرد و گفت:

-هم خوابت میاد، هم گشنته، هم حرصت گرفته، هم ذهنت مشغول شده، هم حسودی میکنی و هم روت زیاده.

با وجود اینهمه تلاش متوجه شده بود. دروغ گفتن فایده‌ای نداشت. چشم به یقه‌اش دوختم و چیزی نگفتم. دستش را پیش آورد و با نوک انگشتم بازی کرد و گفت:

-اون عکس متعلق به مادر بچه‌ی منه. ثمر هرچی که بوده، مادر پسرمه. من قصد ندارم به ثامر دروغ بگم. بزرگ که بشه، اونقدری که عقلش برسه و بتونه تحمل کنه، همه چی رو واسش تعریف میکنم. ثامر حق داره بدون مادرش کیه و چه شکلی بوده. بعد از مرگش هرچی که دم دستم بود نابود کردم اما یه کم که گذشت و به خودم اومدم، دیدم اجازه ندارم ثامر رو از واقعیت محروم کنم. وگرنه اینقدر حالم خراب نیست که عکس زنی رو که با دستای خودم به قانون تحویل دادم، نگه دارم و نگاه کنم و آه بکشم و اشک بریزم.

در آن واحد، هزار جور پرسش به مغزم هجوم آورد. اما فقط یکی را انتخاب کردم.

-اما دوستش داشتی. خودت گفتی که دوستش داشتی. چطور تونستی بمونی و اعدام زنی رو که دوست داشتی تماشا کنی؟

دستش را پس کشید و با آرامش جواب داد.

-ثمر، همسر و مادر خوبی بود. مهرش به دلم نشسته بود، نمی خواستم از دستم بره، اما برای آدمی که از برادرش هم میگذره، گذشتن از زنی که دشمنی رو در حق ایران تموم کرده بود و هیچ جوهره هم کوتاه نمی اومد، کار سختی نبود.

حرفهایش را می فهمیدم، اما درک نمی کردم که چطور همچین چیزی ممکن است. انگار متوجه شد؛ چون ادامه داد:

-بین...من بستنی نمی فروشم که اول به خودم و خانوادهم فکر کنم و بعد به شغلم. اولویت من کارم و مسئولیت هامه. فراتر و بالاتر و با ارزش تر از هرچیزی. باید تو شرایط من باشی تا بفهمی حفاظت کردن از مردمی که هم از خودی میخورن و هم از بیگانه، هم از داخل تهدید میشن و هم از خارج، چقدر کار سخته. باید از بیرون به ایران نگاه کنی تا ببینی چقدر پیر و خسته و مریض و تنهاست و چقدر به من و امثال من نیاز داره که بیشتر از این داغون نشه. قبلاً گفتم، بازم میگم، لازم باشه هزار بار دیگه هم تکرار میکنم. من یه جون بیشتر ندارم که اونم قسم خوردم فدای کشورم کنم. نه واسه اینکه شغلمه، واسه اینکه اعتقادمه و این اصل توی زندگی من هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی تغییر نکرده و نمی کنه.

احساس کردم دارد با من اتمام حجت می کند. یعنی اگر مرا می خواهی، آگاهانه بخواه. یعنی اگر لازم شود تو را هم فدا خواهم کرد. دلم بیشتر از پیش گرفت. به منظور کنترل خودم و فضای بینمان، یک دانه بادام توی دهانم انداختم و گفتم:

-یعنی می خوای بگی یه عشق خیلی بزرگ توی دلت داری که جا واسه هیچ عشق
دیگه‌ای نمیداره. درسته؟

لبخند شیطنت آمیزی، لبش را به بازی گرفت.

-تا تعریف از عشق چی باشه. اگه منظورت اینه که از بالکن بالا بکشم و دور از چشم
بقیه...

ناگهان مثل کسی که درست وسط لذت بردن از غذایی خوشمزه، تیغ ماهی در گلوش
گیر کرده، خنده از لبش رفت و پیشانی‌اش سرخ شد و سایه‌ی سیاهی بر نگاهش افتاد.

-اوف...هنوزم وقتی یادم میاد، دلم میخواد خرخرهت رو بجوم. خداوکیلی هرکاری
کردی یه طرف، این یکی یه طرف.

گردنم را کج کردم و به سبک خودش گفتم:

-اگه قراره همچنان به خاطر این قضیه دعوا کنیم بگو که تکلیف خودم رو بدونم.

نفس عمیقی کشید و یک دستش را پشت گردنش گذاشت و گفت:

-الان نه، ولی به وقتش اونجوری که دلم میخواد حساب این دفتر رو میندم. چون
خیلی رو مخمه.

دلَم گرفته و یخ زده بود اما نمی خواستم امروز را به این تلخی به یاد بیاورم. به همین خاطر دوباره دست زیر چانه زدم و مثل خودش با شیطننت گفتم:

-خب پس حالا که قرار نیست دعوا کنیم خدمتتون عارضم که تعریف من از عشق، بالا کشیدن از دیوار خونه نیست. یه زمانی بود، الان نیست. تعبیر من از عشق، آرامشه. حال خوبه، دلِ گرمه. من نمی خوام کسی به خاطر من یقه پاره کنه، همینکه با زبون تهدید و ارباب باهام حرف نزنه، بسمه.

ابروهایش بالا رفتند.

-شاید عشق از نگاه یه دختر هیفده ساله، نیم ساعت یه بار "دوستت دارم" شنیدن باشه. حتی شاید دختر بیست و سه ساله و بیست و هشت ساله و سی و پنج ساله هم همچین تصویری از عشق داشته باشه. اما عشق واسه ترنج، با تموم پیشینه‌ای که ازش سراغ داری، فقط و فقط امنیته. از نظر من همینکه کنار مردم احساس امنیت کنم یعنی همه چی دارم. یعنی مردم هوامو داره، نگاهش هرز نمیره، من رو تو اولویت قرار میده، دروغ و فریبی در کار نیست، دنبال یه راه واسه زیرآبی رفتن نمیگرده، اینا یعنی امنیت. زن اگه امنیت نداشته باشه، هرچقدرم عاشق باشه بالاخره دل میکنه و میره. جسمش هم بمونه، روحش میره. مثل مامانم که قبل از مرگ بابا ازش دل کند، مثل من که قبل از اینکه بفهمه یاشار چکارست ازش دل کنده بود و مثل من که معذورات میلاد رو فهمیدم و بازم ازش دل کردم. من بابت اینکه بفهمم در اولویت نبودن واسه یه زن یعنی آخر دنیاش با اون مرد، تاوان بدی دادم کاپیتان. از تکرارش میترسم. من از دوم

بودن میترسم. من شاید بتونم بدون عشق افلاطونی زندگی کنم، اما با ترس، با ناامنی،
با در حاشیه بودن، نه... نمی تونم...! میترسم...!

صورتش جدی شده بود، نه از اخم چند لحظه پیش خبری بود و نه بازیگوشی چند
لحظه پیشترش!

-این حرفا رو داری از ته دلت میگی؟

او پیشنهادی نداده بود، اما من منظورش را فهمیده بودم. من جوابی نداده بودم، اما او
منظورم را فهمیده بود. گلوی من هم گرفت. اما نه با تیغ ماهی، با ستون فقرات
نهنگ!! غم با تمام قدرتی که از او سراغ داشتم قلبم را بغل کرده بود. حس از دست
دادن یاسر مثل تمام سالهایی که نداشتمش جانم را می سوزاند. ولی نباید امروز به این
تلخی تمام میشد، اجازه نمیدادم. به همین خاطر مقابل برفهایی که آب شدند و
میخواستند از چشمانم سرازیر شوند، سد ساختم و گفتم:

-به نظرت پیتزامون آماده نشده؟ من هنوز تو اتاقت کلی جای نگشته دارم که باید
بگردم.

یاسر:

تقریباً پنج سال پیش بود که به اولین ماموریت شناسایی و پاکسازی اعزام شدم. درست در مرز افغانستان. هنوز نمی دانستم چرا تصمیم گرفته‌اند من به جز خلبانی کارهای دیگر هم انجام دهم، اما مصمم بودم در برابر هر تهدیدی که به سمت ایران می آمد بایستم و جا نزنم. نیمه‌های شب بود که صدای نگران و خفهی فرمانده را شنیدم. دیده بان تحرکاتی را مشاهده کرده بود که باید خنثی میشد. با هم‌زمانی که هیچ کدام را نمی شناختم، برخاستیم و آماده شدیم. خشاب اسلحه‌ی من گیر کرده بود و آنها زودتر از من به سمت خروجی پناهگاه رفتند، بالاخره خشاب جا افتاد اما هنوز یک قدم برنداشته بودم که نور شدیدی به چشمم خورد و موج انفجار، چندین متر مرا به عقب پرتاب کرد و زیر باران خون و تکه‌های بدن سربازان قرار گرفتم. تازه آن موقع بود که معنی جلیقه‌ی انتحاری و انفجار را فهمیدم و از آن مهم‌تر، اهمیت ثانیه و دقیقه را درک کردم. تا مدت‌ها نمی توانستم بخوابم. معده‌ام هیچ نوع غذایی را در خودش نگه نمی داشت. اولین ماموریت‌م با وحشتناک‌ترین صحنه‌ای که هر انسانی در عمرش می توانست ببیند مواجه شده بود و بدتر از همه مشکل شنوایی داشتم و تا هفته‌های متوالی گوش‌م سوت می کشید و دیوانه‌ام کرده بود. ماه‌ها زمان برد تا به خودم برگردم. هرچند که وقتی برگشتم "خودی" وجود نداشت. اثری از آن یاسری که می شناختم نبود. احساس میکردم با آن انفجار بخش مهمی از خودم نیز مرده است. سخت شدم، خشک شدم، سیاه شدم، اما به طرز عجیبی تحمل‌م بالا رفت و دیگر دیدن هیچ صحنه‌ای نتوانست پاهایم را بلرزاند. بارها در معرض انفجار و توپ و تفنگ و نارنجک قرار گرفتم و خم به ابرو نیاوردم. اما خودم خوب میدانستم که بعد از هر بار کشتن کسی و یا دیدن کشته شدن کسی قسمت دیگری از من می‌مرد. هربار به خودم و

بختم لعنت می فرستادم که چرا باید در این خاورمیانه‌ی نفرین شده و بین اینهمه آدم افراطی و روانی که از زور گفتن و کشتن آدمها لذت میبرند، به دنیا بیایم.

-کجایی کاپیتان؟

آخرین تکه‌ی پیتزا را در دهانم گذاشتم و به ترنج که برای منحرف کردن ذهن خودش و من، بی وقفه حرف زده بود نگاه کردم و گفتم:

-مگه گرسنه نبودی؟ چرا هیچی نخوردی؟

به ظرف اشاره داد و گفت:

-اینهمه خوردم. ترکیدم. ولی بقیه‌ش رو با خودم میبرم. فوق العاده بود.

دستم را روی گوشم گذاشتم. بدون شنیدن صدای انفجار، سوت می کشید و اعصابم را خرد می کرد.

-برو یه کم بخواب. چشمت خیلی سرخ شده.

اقیانوس طوفانی و موج پشت کاسه‌ی چشمش را می دیدم. می خواست مهارش کند، اما نمی توانست.

-تو چی؟

-منم اینا رو جمع میکنم و همینجا رو مبل دراز میکشم.

از جا، تکان نخورد.

-از حرفای من دلخور شدی. آره؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

-نه.

-پس چرا اینقدر رفتی تو خودت؟ یهو حال و هوات عوض شد.

به او بابت تمام ترسها و تردیدهایش حق می دادم. بارها به ترنج گفته بودم مردانی مثل من و میلاد به درد زندگی نمی خورند و حالا خودم داشتم هوایی اش می کردم.

-خیلی بزرگ شدی. خیلی بیشتر از دو سه سال، یا شایدم لایه های مخفی داشتی و من خوب نمی شناختمت. اما هرچی هست خیلی خوبه. حتی اگه باعث ناراحتی منم بشه خوبه.

لبش لرزید.

-نمی خواستم ناراحت کنم.

من هم ظرف نیمه خورده ی غذا را کنار زدم و گفتم:

-ناراحت نیستم. فقط یه سوال دارم. به نظرت من پدر بدی هستم؟

بدون ذره ای مکث و حتی کمی فکر کردن، جواب داد:

-یکی از بهترین پدرهایی هستی که دیدم.

گوشه‌ی لبم را خاراند. کارم اشتباه بود. نباید ادامه میدادم.

-برادر چی؟ به نظرت برادر بدی هستم؟

-به هیچ عنوان. یاسین عاشقته. یاشار هم بود.

چرا این زبان خودسرم آرام و قرار نمی گرفت؟

-پسر چی؟ پسر بدی واسه بابام هستم؟

اینبار کمی فکر کرد.

-ممکنه عمو با خیلی چیزها مشکل داشته باشه، شاید رابطه‌ی خیلی دوستانه‌ای با هم نداشته باشین، اما تو امیدشی. تکیه گاهشی. همیشه چشمش به دهن توئه. اگه پسر بدی بودی اینقدر بهت اعتماد و اعتقاد نداشت.

یک قلپ آب خوردم.

-سرباز چی؟ به نظرت چطور سربازی واسه ایران هستم؟

لبخند گرمی زد.

-مسئول، از خودگذشته، فداکار. کاش قدرت رو می دونستن.

لعنتی به شیطانی که مقابلم ایستاده بود و پوزخند میزد فرستادم. اما به جای اینکه گم شود، بزرگ تر و قوی تر شد.

-خب به نظرت کسی که هم پسر، هم پدر و هم برادر و هم سرباز خوبیه، می تونه همسر بدی باشه؟

دهانش باز ماند. انگار نفس نمی کشید. من هم دیگر اختیار هیچ چیز خودم را نداشتم.

-به عنوان کسی که از بیرون روابط من رو با خانوادم میبینی قضاوت کن؛ چون شغلم واسم اولویته، از کسایی که دوست دارم غافلم؟ اونقدری که لازمه حواسم بهشون نیست؟ ثامر نفر دوم زندگیمه؟ یا یاسین؟ یا پدر؟ یا حتی خود تو؟ من اونجایی که لازم بوده، اونجایی که حق بوده، اونجایی که بی گناه بودی، تو رو به خودم و شغلم ترجیح ندادم؟

از روی صندلی برخاست. کاملاً تدافعی و غیر ارادی.

-منظورت چیه؟

دیگر شیطان را نمی دیدم. انگار خودش را در کالبدم جاسازی کرده بود.

-منظورم اینه که تو منظور من رو بد برداشت کردی.

با دست عکس یک قلب را روی میز کشیدم.

-ببین، این قلب منه، هر قسمتش مال یه نفره. پدر، مادر، برادر، فرزند، آشنایان نزدیک و هرکی که دوستش دارم من جمله خودم.

بالا تر یک دایره کشیدم.

-این مغزمه. کنترل همه چی دستشه، حتی قلب. یه جاهایی بهم دستور میده که صدای قلبم رو خفه کنم چون یه سربازم. اما من نمی تونم به خاطر اینکه سربازم، از بقیه ی وظایفم چشم پیوشم. نمی تونم دوست نداشته باشم، حس نداشته باشم، عشق نداشته باشم. می تونم روشن سرپوش بذارم اما نمی تونم نداشته باشم. واسه همین تو هر شغلی که قرار میگیرم سعی میکنم به بهترین شکل انجامش بدم، حداقل بعد از تولد ثامر و بلاهایی که سرمون اومد تا جایی که تونستم وظایف رو درست انجام دادم. وقتی سربازم چیزی بالاتر از حفظ سرزمینم نیست، وقتی پسر، چیزی مهمتر از سلامتی پدرم نیست، وقتی برادرم چیزی مهمتر از خوشحالی برادرم نیست و وقتی پدرم هیچی مهمتر از حال و آینده ی پسر نیست. درسته که سرباز بودن همه ی اینا رو تحت تاثیر قرار میده اما انکارشون نمی کنه. می فهمی چی میگم؟

سرش را چپ و راست کرد. یعنی "نه"!!!

لبخندی زدم و من نیز بلند شدم.

-می خوام بگم اولویت داشتن یه چیزی، دلیل بر دوست داشتن و یا دوم بودن جایگاه بقیه نیست. من نمی تونم از شغلم دست بکشم چون بابام نگرانمه. وقتی میگه شغلت رو عوض کن مثل اینه که بگه بچته رو عوض کن. من بوتیک ندارم که اگه خوشم نیومد ولش کنم و برم سوپر مارکت بزنم. چون شغل من...

میان حرفم پرید.

-اعتقاده.

نزدیکش شدم.

-دقیقاً. آدم نه اعتقادش رو می تونه کنار بذاره و نه کسانی رو که دوست داره. من تا قبل از تولد ثامر و اتفاقاتی که تو خونه افتاد، فقط در مسیر اعتقاداتم بودم. اما متوجه شدم راهم اشتباهه و خانواده هم در همین حیطه‌ی اعتقادات قرار میگیره، پس مسیرم رو تغییر دادم.

در نگاهش عجز موج میزد.

-نمی فهمم چی میگی یاسر.

یک تای گوشواره‌اش را لمس کردم.

-بهت گفتم سرپرستی ثامر رو دادم به یاسین که فکر نکنی به خاطر اون کنارتم. درسته که ثامر مهمترین عامل تغییر احساس من به تو بود، اما همش نیست. تا دیشب به اینکه قدمی بردارم فکر نمی کردم چون نمی خواستم درگیر یه زندگی مبهم با من بشی؛ اما دیشب که گفتم دوستم داری و بابتش خجالت نمیکشی، وقتی گفتم میخوای بری و از ما فاصله بگیری، وقتی گفتم کاش من نه سفید بودم و نه سیاه، وقتی گفتم یاسری رو دوست داری که به جاش هم خودخواه باشه و هم از خودگذشته، نظرم عوض شد. تا صبح فکر کردم. به همه چی. از وقتی که به دنیا اومدی تا الان. من

بارها واسه تو از خودگذشتگی کردم، حالا میخوام خودخواه باشم. چون زندگی با من راحت نیست، مشکلات و سختیهای خودش رو داره. اون یاسر سیاهی که ازش میترسی و متنفری یادگار این زندگی و این شغله. قرار نیست دیگه هیچ وقت نبینیش. ممکنه خیلی زود بیوه بشی و تنها بمونی. ممکنه بزرگ کردن دو سه تا بچه‌ی قد و نیم قد بیفته رو دوش و تا آخر عمرت نتونی یه نفس راحت بکشی. ممکنه به خاطر اینکه همسر منی آسیب ببینی، زخمی بشی یا حتی بمیری. همه‌ی اینها بدون اغراق هست اما...

بالاخره طوفان از چشمانش عبور کرد و اقیانوس سرریز شد.

-اما دوم نیستی. حاشیه نیستی. تو برای من و ثامر آرامشی، حال خوبی، حس زندگی و شوری. درسته که عشق افلاطونی و جنون آمیز در کار نیست، اما امنیت هست. جای تو پیش من امنه. من زیرآبی نمیرم، هرز نمیرم، دروغ نمیگم و تا وقتی که پای امنیت ملی در کار نباشه، به جز خانواده‌م به چیزی اهمیت نمیدم.

دستش را روی گلویش گذاشت. موهایش را پشت گوشش زدم.

-دیشب گفتم نرو، الانم میگم نرو. بمون. اگه حال تو هم با من و ثامر خوبه، بمون. اگه می تونی به من اعتماد کنی، اگه می تونی سختیهای زندگی با من رو بپذیری، اگه می تونی دلی رو که بارها شکستم به من بدی، بمون. هیچ اجباری در کار نیست. عجله‌ای هم نیست. قشنگ فکر کن. تو فرصتهای خیلی بهتری واسه ازدواج خواهی

داشت. می تونی با یه مرد نرمال زندگی کنی، با آدمی که هیچ وقت ازدواج نکرده، بچه نداره، اینقدر مشغول و مرموز نیست. کسی که با هربار بیرون رفتنش، نگران برگشتنش نباشی. مردی که خیلی بیشتر از من دوست داشته باشه و به جای استرس، عشقی رو که دنبالش بهت بده. تو لایق یه زندگی بدون حاشیه و بی دردسر و آرومی. خواسته‌ی من کاملاً خودخواهانه‌ست. اصلاً مجبور نیستی قبولش کنی. فقط گفتم که بعداً خودم رو بابت سکوت‌م سرزنش نکنم. همین.

رنگ پریده‌اش کمی نگرانم کرد. آهسته انگشتش را زیر چشمش کشید و به سختی نفسش را بیرون داد. همینکه بین لبهایش فاصله افتاد، انگشتم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

-نه...هیچی نگو...! الان هر جوابی بدی منطقی نیست.

لبهایش را بهم چسباند. دستش را گرفتم و با خودم به اتاق بردم. رو تختی و پتو را کنار زدم و گفتم:

-ملافه‌ها تمیزن. راحت بخواب.

بدون هیچ اعتراضی دراز کشید و پاهایش را زیر پتو فرو برد، در حالیکه حتی یک لحظه هم چشم از من برنمی داشت. خم شدم و بالش اضافی را برای خودم برداشتم. به پهلوی خوابید و دستش را زیر لپش گذاشت و همچنان بدون پلک زدن نگاهم میکرد. از همان لحظه‌ای که به دنیا آمد، همینطوری می‌خوابید. آنقدر مظلوم و زیبا به نظر میرسید که یک لحظه دلم خواست لمسش کنم و ببوسمش. اما خودم را نگه داشتم.

دیشب هم اشتباه کرده بودم. نباید از خط قرمزهایی عبور میکردم که بارها ترنج را به
خاطرشان سرزنش کرده بودم. من نه میلاد بودم و نه حتی یاسین.

-چرا اینجوری نگام میکنی؟ جن دیدی؟

بدون اینکه لبخند بزند، جواب داد.

-اگه جن دیده بودم، حال و روزم بهتر بود.

اما من خندیدم. دلم خنک شده بود. از کمد پتویی برداشتم و با بدجنسی گفتم:

-مگه بهت هشدار نداده بودم که جواب خمپاره، موشکه پری خانوم؟ مرده و حرفش...!

ترنج:

-نمی دونم...با خودم درگیرم. خرابم. همه چیم با هم در تضاده.

پاهایم را کشیدم و سعی کردم حواسم را بیشتر معطوف حرفهای لیلا کنم.

-من تجربه کردم. رابطه‌ای رو که بر اساس دو دو تا باشه تجربه کردم. اما همیشه ترنج. فکر می کردم میشه، اما نمیشه. فقط منطق کارساز نیست. شاید واسه کسی که طعم عشق رو نچشیده، ازدواج صرفاً منطقی جواب بده. اما واسه من و تو نمیشه. اگه هربار که صداش رو می شنوی، ضربان قلبت بالا و پایین نشه، اگه هربار که نگاش میکنی، دلت واسش ضعف نره، اگه واسه یه اخمش نمیری و واسه یه خندهش جون ندی، همیشه کمبود یه چیزی، مثل خوره، مغزت رو می خوره. همش مقایسه میکنی با اون احساسی که قبلاً داشتی و حالا نداری. زندگی بدون عشق نمیشه. حداقل واسه کسی که قبلاً عاشق بوده، نمیشه.

مثال زنی بدویار، تهوع یک لحظه هم رهایم نمی کرد.

-اون روز که تو اتاق حبسمون کردی، خیلی حرف زدیم. واسه اولین بار توی چشمای هم نگاه کردیم و راست و حسینی هرچی که بود و حس میکردیم، به هم گفتیم. دعوا کردیم، حتی بدو بیراه گفتیم. ولی آخرش از همدیگه عذرخواهی کردیم. نه من اشکای اون رو طاقت آوردم، نه اون لرزیدن بدن من رو تحمل کرد. نه من تونستم شکستن

غرورش رو ببینم نه اون تونست خرد شدن من رو نگاه کنه و دم نزنه. من یاسین رو دوست دارم ترنج. نمی دونم آخرش چی میشه، یه گوشه دلم هنوز سیاهه و میگه خر نشو. میگه اعتماد نکن. اما اینقدر صداش ضعیفه که به هیچ جا نمیرسه. دوستش دارم. وقتی صداش رو می شنوم قلبم از شدت هیجان دیوونه میشه، وقتی نگاش میکنم، عین یه مادر که قربون صدقه‌ی بچه‌ش میره، قربون صدقه‌ی قد و بالاش میرم. دست خودم نیست. می دونم ممکنه آخرش خوب نشه، اما دست خودم نیست. من هیچ وقت دلم نخواست حتی دست مهدی رو لمس کنم، با وجودیکه بهم محرم بودیم، اما وقتی اونجوری جلوی پام زانو زد، میخواستم بغلش کنم و تا آخر دنیا ببوسمش. حسم نه هوس بود و نه شهوت، فقط عشق بود. می فهمی چی میگم؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اگه یه نفر تو این دنیا باشه که بفهمه چی میگی، منم.

پلکهایش لرزیدند.

-یاسین می خواد بیاد خواستگاری. میگه دیگه نمی تونه صبر کنه. اون با دلخوری ها و شک هاش کنار اومده. هرچی کینه داشته بخشیده و کنار گذاشته. میگه بسه هرچی به سرمون اومد، بسه لجبازی و بچه بازی، وقتشه یه نفس راحت بکشیم. منم دلم میخواد ترنج. دلم میخواد یه نفس راحت بکشم. اما اگه اشتباه کنم چی؟ اگه یاسین بعد از یه مدت فیلش یاد هندوستان کنه و برگرده به کارای قبلیش چی؟ اگه مثل یاشار بشه و

به هم خیانت کنه چی؟ چقدر میشه روی حرفای یاسین حساب کرد؟ اصلاً مردهای خانوادگی فرهی چقدر قابل اعتمادند؟

به یاسر اندیشیدم. به چشمانش. به آخرین نگاه و لبخندش و سپس دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:

-هیچکس نمی‌تونه بهت تضمین بده که آینده چی میشه. یاسر و یاسین هر سه پسرای یه پدرن. اما هیچ شباهتی به هم ندارن. فکر کن یکی با وجود تمام امکانات مالی دشمن کشور خودش و اون یکی بدون کوچکترین نیاز مالی همیشه تو کوه و کمر دنبال به خاک و خون کشیدن دشمنای این کشوره. نمی‌تونی یاسین رو از روی برادارش یا حتی پدرش قضاوت کنی. من عاشق یاسینم، اما نمی‌تونم قول بدم هیچ وقت اذیت نمی‌کنه. چون فهمیدم هیچ آدمی رو نمیشه پیش بینی کرد.

"مثلاً چه کسی فکر می‌کرد یاسر از من خواستگاری کند؟"

-با قسمت اول حرفات موافقم. زندگی متاهلی بدون عشق، مفت هم نمی‌ارزه. اما عشق کور، آخرش سیاهه. ولی تو کور نیستی. تو عاقلی. تو با یاسین بزرگ شدی. خودت خیلی بهتر از من می‌دونی که می‌تونی رو قولش حساب کنی یا نه. همیشه بهت گفتم، یاسین اونقدری که فکر می‌کنی بد و کثیف نیست. نامرد که اصلاً نیست. بچه بود اما بزرگ شد. هممون بچه بودیم و بزرگ شدیم. همه‌ی آدمها لایق یه فرصت دوباره نیستند. اما یاسین هست. اینو به خاطر اینکه دوستش دارم نمیگم، میگم

بهش فرصت بده چون می شناسمش. قلب یاسین مثل یه آینه صاف و شفافه. اون رو نه با یشار مقایسه کن و نه با یاسر. یاسین، یاسینه. مهربون، بی ریا، حامی و فداکار. ذاتش درست و تمیزه. اگه دوستش داری، وقت رو از دست نده. یه روز یه نفر بهم گفت زندگی خیلی کوتاهتر و بی ارزش تر از اونه که بخوایم پا روی دلمون بذاریم و از خواسته هامون بگذریم. منم امروز به تو میگم، اگه یاسین رو دوست داری، ازش نگذر. عینک بدبینی رو بردار و بهش اعتماد کن. من نمی دونم فردا چی میشه، اصلاً شاید فردایی در کار نباش. امروز رو دریاب که بعداً حسرت نخوری.

لبخند به صورتش بازگشت و نفس راحتی کشید.

-راست میگی؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-مبارکه زن داداش.

هرکس جای من بود، یک ثانیه هم نمی توانست بخوابد. اما من به طرز عجیبی خوابیدم. راحت هم خوابیدم. درست مثل بچه ای که بعد از ساعتها بازیگوشی، بیهوش می شود. وقتی چشمانم را گشودم، نمی دانستم کجا هستم و چه وقتی از روز است. چشمانم را مالیدم و کم کم تمام وقایع را به خاطر آوردم و ناگهان احساس کردم قلبم در دیگ داغی می جوشد. پتو را کنار زدم و برخاستم. دستی به موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. سکوت خانه نگرانم کرد. رفته بود؟ خودم را به پذیرایی رساندم و

همینکه دیدمش، آرام گرفتم. روی مبل تک نفره نشسته بود و با سازدهنی طلایی
رنگش بازی میکرد.

-اینجایی؟

سرش را بالا نیاورد و نگاهم نکرد.

-خوب خوابیدی؟

چشمم به پتوی تا شده افتاد. نخوابیده بود.

-آره. اصلاً نفهمیدم شبه یا روز. اما انگار تو نخوابیدی.

سرش را تکان داد.

-نه. خوابم نبرد.

نشستم و من هم مثل او به ساز توی دستش خیره شدم.

-این همونه سازه که یاشار بهت هدیه داد؟

-اوهوم.

سالها بود که ندیده بودم ساز بزند. شاید بیش از پانزده سال. حتی وقتی یاشار این ساز
را به مناسبت ازدواجش به او هدیه داد، علیرغم اصرار همه حاضر نشد برایمان بنوازد.

- فکر می کردم ساز زدن رو کنار گذاشتی.

باز هم سرش را تکان داد.

- آخرین باری که ساز زدم شبی بود که یاشار رو دفن کردیم. همه که خوابیدن، اومدم اینجا و تا خود صبح ساز زدم. واسه اینکه بتونم سرپا بمونم ساز زدم، واسه اینکه زنده بمونم و نمیرم ساز زدم، واسه اینکه آتیش قلبم خاموش بشه ساز زدم.

ابعاد ناشناخته و پیچیده‌ی یاسر تا کجا بود؟

- فایده‌ای هم داشت؟

"هه" ای که گفت قلب مرا هم آتش زد.

- سرپا موندم، نمردم، اما قلبم هنوز می سوزه. مرگ برادر، داغیه که هیچ وقت سرد نمیشه.

لبم را محکم گاز گرفتم و گفتم:

- تقصیر من بود.

ساز را بالاتر برد و پیش چشمش گرفت و گفت:

- دلم خیلی واسش تنگ شده. خیلی زیاد. کمتر شبیه که خوابش رو نبینم. همه فکر میکنند می تونستم نجاتش بدم و ندادم. درسته به روم نمیارن، اما سرزنش و خشم رو تو چشمای همه می بینم. به خصوص بابا و خانوم بزرگ. خودش هم شاکیه. هربار به

خوابم میاد، اخماش تو همه. باهام قهره. می خوام واسش توضیح بدم اما صدام در نمیاد. انگار یکی گلوم رو فشار میده و نمیذاره نفس بکشم. اونقدر راه نفسم رو میبنده که شبیه خودش میشم. خودش وقتی که آویزون دیدمش. کبود و متورم...!

دلم تاب نیاورد. برخاستم و روی دسته‌ی مبلم نشستم. نمی دانستم چکار می توانم بکنم، اما می خواستم نزدیکش باشم. به جبران روزهایی که باید کنارش بودم و نبودم. زمزمه‌اش را شنیدم.

-دلم براش خیلی تنگ شده.

هنوز هم از واکنشهای احتمالی‌اش می ترسیدم. اما من آدمی نبودم که پا پس بکشم. هرگز در مورد این مرد پا پس نکشیده بودم. به همین خاطر دستم را روی موهایش گذاشتم و نوازشش کردم و گفتم:

-تو هرکاری می تونستی کردی. می دونم به هیچکس نگفتی که منو سرزنش نکنن، اما هردومون می دونیم که مقصر این ماجرا، منم نه تو.

آهش داغ بود. انگار از عمق قلب آتش گرفته‌اش برمیخاست. دستم را از روی سرش برداشت و گفت:

-مقصر نه منم نه تو. مقصر خودش بود. یاشار می دونست آخر راهش چیه و عاقبتش به کجا میکشه. آگاهانه همچین مرگی رو انتخاب کرد. اما مشکل اینجاست که حتی

این واقعیت هم نمی تونه از درد من کم کنه. من باید متوجه میشدم، باید بیشتر حواسم بهش بود...کم گذاشتم واسش...کاش فقط به اندازه‌ی اینکه ازش بپرسم چرا وارد این مسیر شده، زنده می موند.

چقدر این آدم عجیب بود...چقدر نمی شناختمش...چقدر غیر قابل پیش بینی بود. انگار نه انگار چند ساعت پیش از من خواستگاری کرده بود. طوری در مورد یاشار حرف میزد و دست نوازشگر مرا رد میکرد که انگار همان یاسر و ترنج همیشگی هستیم. با چنین آدمی چطور می توانستم زندگی کنم؟ آیا با کسی به غیر از یاسر می توانستم زندگی کنم؟

-گرسنه نیستی؟ ناهار که نخوردی.

باز هم صحنه‌ی تئاتر عوض شد!

-نه. اصلاً.

نگاهش کردم و دیدم که ساز را روی میز گذاشت و برخاست. چراغ را روشن کرد و گفت:

-دیگه از بس نخواهیدم دارم دچار توهم میشم. شیر قهوه می خوری؟

سرجایش نشستم و گفتم:

-میشه به سازه دست بزنم.

بلند خندید.

-از کی تا حالا اجازه میگیری؟

قصد داشتم حرفم را در دلم مخفی کنم اما خودم نفهمیدم چطور بر زبانم جاری شد.

-آخه مثل هوای بهاری غیر قابل پیش بینی هستی. الان آفتابی و گرما میدی ولی ممکنه یه دقیقه بعد با رعد و برق خشکم کنی.

باز هم خندید و از همان فاصله گفت:

-این خمپاره‌های تو تمومی نداره دختر؟

شلنگ را برداشتم و فقط به خاطر اینکه بوی خاک بلند شود، باغچه‌ها را سیراب کردم. صدای اعتراض حسین بابا را شنیدم.

-تازه آبشون دادم بابا جون. ریشه هاشون می‌کنده.

مسیر آب را از ریشه به سمت ساقه و برگ‌ها عوض کردم. اینبار مادر صدایم زد.

-ترنج، بیا شام آقا بزرگ اینا رو ببر و بده بهشون.

با حرص شیر آب را بستم و زیرلب گفتم:

-اگه گذاشتن من یه کم تو حال خودم باشم.

قابلمه را از مادر گرفتم و به مادر بزرگ رساندم. هرچه تعارف کردند بمانم، نماندم. حوصله نداشتم. به باغ برگشتم. با صدای ماشینی که وارد میشد، دلم ریخت. اما یاسین بود. با صورتی بشاش سرش را از شیشه بیرون آورد و گفت:

-چطوری نارنگی؟

برایش دست تکان دادم و گفتم:

-سلام. بریم بیرون شام بخوریم؟ دلم گرفته.

همانطور که سرش بیرون بود پاسخ داد:

-بدو حاضر شو. نری یه ساعت چسان فسان کنی ها. من منتظرم.

همینکه سوار ماشین شدم شروع به غر زدن کرد.

-میمردی رفیقت رو هم با خودت میاوردی؟ چشمت در بیاد که اینقدر حسودی.

باید دغدغه های خودم را کنار می گذاشتم. من از کاپیتان یاد گرفته بودم که موظفم تمام نقشههایی را که زندگی بر عهده ام گذاشته، درست ایفا کنم.

-امروز باهاش حرف زدم. می گفت تصمیم گرفتی رابطه تون رو رسمی کنی.

-آره. از این بازی موش و گربه خستم شدم. تو اون خونه به هیچی اعتبار نیست. باز یه اتفاقی می افته و گند میزنه به همه چی. اما نمی دونم لیلا چشه. خودش گفت دوستم داره. به خاطر من از مهدی جدا شد. ولی هنوزم دودله.

-نمی دونی چشه؟ واقعاً؟

صورتش جدی شد.

-در مورد همه چی باهاش حرف زدم. سیر تا پیاز همه چی رو واسش تعریف کردم. همونجا توبه کردم. قول دادم که خاری که به پاش میره رو در بیارم و تو چشم خودم فرو کنم. واسش قسم خوردم. به جون بابام، به روح یاشار، به تموم مقدسات. تو بگو باید چیکار کنم؟ باید چیکار می کردم که نکردم؟

یاسر یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرفت. کجا بود؟

-حرف کافی نیست. عمل مهمه.

کمی عصبی شد.

-واسه ثابت کردن هرچیزی زمان لازمه. باید این فرصت رو بهم بده تا به حرفام عمل کنم یا نه؟

دستم را روی دست بزرگ و مردانه‌اش گذاشتم و گفتم:

-فکر کنم تصمیم گرفته این فرصت رو بهت بده. تا تنور داغه نون رو بچسبون.

شیرقه‌هوی خوش طعم و بو را در آرامش و سکوت نوشیدیم و گفتم:

-چه هنرهایی داشتی و ما بی خبر بودیم.

هنوز هم فکری و درهم بود. اما تبسمی کرد و گفت:

-تنها زندگی کردن خیلی چیزا رو به آدم یاد میده. وادارت میکنه به مستقل بودن، به بی نیاز شدن از همه، به خودکفا شدن.

قصد نداشت به حرفهایی که زده بود، بازگردد.

-موافقم. اون هفت ماهی که از خونه دور بودم، سخت بود اما باعث شد تغییر کنم. خیلی چیزها دیدم، خیلی چیزها هم یاد گرفتم. ولی اصلاً دلم نمیخواد دوباره اون شرایط رو تجربه کنم. از تنهایی می ترسم.

اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد. انگار می خواست چیزی بگوید، اما پشیمان شد. کمرش را کشید و گفت:

-اگه موافقی برگردیم خونه. داره شب میشه.

به خودم شک کردم. شاید خواب دیده بودم، شاید هیچکدام از آن حرفها بر زبان یاسر جاری نشده بود. البته بیشتر به خواب شباهت داشت تا واقعیت.

-واسم ساز نمیزنی؟

از صورتش چیزی نمی خواندم. سردرگم شده بودم. اگر ده سال از عمرم را در یک دستم می گذاشتند و خواندن ذهن یاسر را در دست دیگر، بدون شک قید عمرم را میزد.

-چون مهمونی قبوله. ولی به یاسین چیزی نگی. کچلم میکنه.

مهمان بودم...!

-نمیگم.

ساز را برداشت و روی لبهایش گذاشت، چشمانش را بست و نواخت...!

"باز ای الهه‌ی ناز... با دل من بساز... کاین غم جانگداز... برود ز برم...

گر... دل من نیاسود... از گناه تو بود... بیا تا ز سر گنهد گذرم..."

او نواخت و من همانجا و همان لحظه از سر گناهایش گذشتم...!

ثامر را درون تختش گذاشتم و با دقت رویش را پوشاندم و از اتاق بیرون رفتم. مادر داشت تلویزیون نگاه میکرد.

-خواهید؟

به قرصهایی که آماده کرده بود بخورد نگاه کردم و گفتم:

-مامان، میشه قرصات رو دیرتر بخوری؟ میخوام باهات حرف بزنم. اونا رو بخوری خوابالود میشی.

مادر کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را کم کرد.

-معلومه که میشه.

دستانم می لرزید. انگستانم را در هم گره زدم. دقیقاً نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. مادر اینبار دکمه‌ی خاموش تلویزیون را زد. انگار متوجه وخامت حالم شده بود.

-بگو. اون چیزی رو که مثل لقمه تو گلوت گیر کرده، بنداز بیرون.

از دیشب هزار بار حرفهایی را که می خواستم بزنم مرور کرده بودم. اما هیچکدام را به خاطر نداشتم. مادر از دردم با خبر بود، چیزی نمی گفت اما با خبر بود، پس بی خیال مقدمه چینی شدم و گفتم:

-شما حق داشتی. من یاسر رو دوست دارم.

زیرچشمی نگاهش کردم. مات و متعجب نبود. اما خوشحال هم به نظر نمی رسید.
سکوتش که طولانی شد پرسیدم:

-نمی خوای چیزی بگی؟

دستش را روی پیشانیش گذاشت و نالید:

-آخ ترنج...

انگشتانم از شدت فشار سفید شده بودند.

-می دونم این احساس رو تایید نمی کنی. می دونم یاسر رو مناسب من نمی دونی.
می دونم چقدر با هم مشکل دارید و ممکنه هیچوقت هم حل نشه. اما من دوستش دارم. با تموم عیب و ایرادهاش دوستش دارم. با همه ی بداخلاقی ها و زبون تندش دوستش دارم. با وجود شغلی که داره دوستش دارم. حتی همین الان هم که نمی دونم کجاست و داره چکار میکنه دلم واسش تنگ شده. من یاسر رو دوست دارم مامان.
اونقدر که با همه چیش بسازم دوستش دارم. میگی چکار کنم؟

مادر همچنان پیشانیش را می مالید. تا ساکت بود فرصت حرف زدن داشتم.

-چند روز پیش کلی با هم حرف زدیم. بهم پیشنهاد ازدواج داد. گفت باعث آرامش و حال خوبشم. یاسر رو که میشناسی. تعارف نداره. وقتی گفت میخواد با من باشه باورش کردم. خودم رو گول نمیزنم. میدونم عشقی در کار نیست. میدونم بی قرار و دیوونم نیست. اما کنار هم خوییم. بعد از سالها جنگ و دلخوری حالا به سکون و صلح

رسیدیم. قول نداد که یه زندگی رمانتیک و رویایی واسم بسازه، اما گفت اونم باعث حال خوب و آرامش من میشه. من می دونم، تو هم می دونی که میشه رو قول یاسر حساب کرد.

مادر قصد حرف زدن نداشت.

-هنوز بهش جواب ندادم. می خواستم اول با تو حرف بزنم. می خواستم بگم نگرانی‌ها رو درک میکنم چون اون روی بد یاسر رو یه عمر دیدم و تحمل کردم. اما وقتی اجازه داد وارد روحش بشم، تازه فهمیدم چقدر زخمیه. هر طرف رو نگاه میکنی داره خون میچکه. بلاهایی که سرش اومده، قابل مقایسه با عذابهایی که ما کشیدیم نیست. تازه از خیلش بی خبریم. نمیگم آدم فوق العاده‌ایه. اما به اون بدی هم که فکر می کردیم نیست. یاسر کسیه که میشه چشم بسته بهش اعتماد کرد و نگران هیچی نبود. منم از زندگی فقط همین رو میخوام. اعتماد، امنیت، آرامش. یاسر قول داد همشون رو واسم فراهم کنه.

صدایش شبیه کسی بود که آنفولانزا گرفته.

-یاسر یه بار ازدواج کرده ترنج. یه بچه داره.

سریع پاسخ دادم.

-آره. بچه‌ای که از خودش بیشتر دوستش دارم.

مادر دستش را از روی پیشانیش برداشت و خم نشست.

-منم چندین سال با یه نفر رابطه داشتم. اگه یاسر با تموم تعصباتش می تونه با این مسئله کنار بیاد، من چرا نتونم با یه ازدواج نافرجام کنار بیام؟ تازه رابطه‌ی من عاشقانه بود و رابطه‌ی یاسر، کاری.

مادر آهی کشید و گفت:

-تو تصمیمت رو گرفتی. الانم از من نظر نمی خوای، فقط داری منو در جریان تصمیمت میذاری. پس دیگه حرفی نمی مونه.

مستاصل اسمش را خواندم.

-مامان...

تند نگاهم کرد.

-من نمیگم یاسر بده. خیلی هم خوبه. اما دامادی نیست که من واسه یه دونه دخترم که با چنگ و دندون بزرگش کردم، آرزو می کنم. زندگی با یاسر سخته. الان داغی، نمیفهمی داری چه مسئولیتی رو قبول میکنی. بچه‌ش تموم مدت پیشته، بس نبود، حالا میخوای با این سن و سال وارد سرنوشت نامعلومش بشی؟

-مامان...

-صبر کن...منم یاسر رو دوست دارم. منم هم روی بدش رو دیدم و هم روی خوبش رو. منم با تموم خوبیها و بدیهاش دوستش دارم. به همون اندازه که اون از من متنفره،

من دوستش دارم؛ اما نمی‌تونم پاره‌ی تنم رو بهش بدم. از کدوم آرامش و امنیت حرف میزنی در حالیکه همین الان نمی‌دونی کجاست؟ میخوای یه عمر با استرس زندگی کنی؟ میتونی؟

سعی کردم تن صدایم را پایین نگه دارم.

-من زنش هم نباشم بازم با استرس زندگی میکنم. چون دوستش دارم.

مادر با حرص پوزخند زد.

-نه عزیزم. معنی استرس رو وقتی میفهمی که علاوه بر ثامر، یکی دو تا بچه‌ی دیگه هم تو دامت باشه. می‌دونی بچه‌ی بی پدر رو بزرگ کردن یعنی چی؟ من واست درس عبرت نشدم؟ قبول دارم که یاسر یه مرد جذاب واسه دختراست. اما نه واسه تویی که یه بار همچین آدمی رو تجربه کردی و عاقبتش رو دیدی.

لبم را گزیدم. درد اینجا بود که اکثر حرفهای مادر را قبول داشتم.

-ازدواج شوخی نیست مامانم. لباس سفید و قشنگ پوشیدن و مرکز توجه بودن یه شبه. عشق و عاشقی و جاذبه‌ی جنسی و قربونت بروم و فدات شم نهایتش شش ماهه. بعدش تو می‌مونی و کلی بار و فشار و مسئولیت که ناشی از زندگی با آدمی مثل یاسره. زندگیهای نرمال و عادی پر از تنش و مشکلن وای به حال اون زندگی که

مردش نصف سال خونه نباشه. من این زندگی رو واسه تو نمیخوام. اما سد راحت هم نمیشم. هرچی که لازم بود به عنوان یه مادر بهت بگم، گفتم. دیگه خود دانی. و قرصهایش را بالا انداخت و به اتاق خودش رفت.

یاسر:

ماموریت سه روزه‌ای که درست در لحظه‌ای که می خواستم ترنج را به خانه برگردانم پیش آمده بود، نیمی از جانم را به یغما برده بود. یاس و ناامیدی را در چشمان ترنج دیده بودم، انتظار داشت بمانم و حرفهای نیمه تمام را تمام کنم. هرچند که من قصد نداشتم بیش از این اصرار کنم و تحت فشارش بگذارم، اما می دانستم که می خواهد در اوج اضطراب و سردرگمی‌اش پیشش بمانم و برای تصمیم گیری کمکش کنم. خودم هم از لحاظ روحی و فکری شرایط رفتن نداشتم اما چاره‌ای نبود و باید می رفتم و حالا خسته و کلافه و پر از خشم به خانه باغ غرق در خواب نگاه می کردم و به یک کیسه بوکس نیاز داشتم تا حرصم را سرش خالی کنم. بدون هیچ تعارفی دلم برای ترنج و ثامر تنگ شده بود. اما ترجیح دادم نزدیکشان نشوم. تا خیالم از ترنج راحت نمیشد نباید از حدی بیشتر، نزدیکش میشدم. چون من هم یک مرد بودم با تمام خصایص و تمایلات مردانه و نباید خطا میکردم.

مثل همیشه کنار استخر ایستادم و به تاریکی مطلق باغ زل زدم، اما برخلاف همیشه مدت زیادی تاب نیاوردم و چشمانم به سمت پنجره‌ی اتاق ترنج کشیده شد. به ساعت

نگاه کردم. چهار صبح بود. برای اینکه پاهایم مسیر اشتباهی را نپیمایند، بی خیال آرامش تلفیقی آب و آسمان سیاه و باغ دردندشت شدم و به اتاق خودم پناه بردم. بوی خاک و عرق در دماغم می پیچید. نمی توانستم اینطور بخوابم. به ناچار دوش گرفتم و بعد تن خسته و درهم شکسته‌ام را به تخت رساندم.

-اجازه هست؟

به زحمت بین پلک‌هایم فاصله انداختم و از دیدن منا متعجب شدم. سریع نشستم.

-چی شده؟

پچ پچ کنان گفت:

-شنیدم اومدی، گفتم شاید چیزی لازم داشته باشی.

حضورش در اتاق در حالیکه نیم تنهام برهنه بود، معذبم میکرد.

-میخوام بخوابم. خستم.

از لحن تندم جا خورد و عقب نشینی کرد.

-باشه. ببخشید. شب بخیر.

تسلی نسبی که از آب گرم گرفته بودم، پرید. ترنج حق داشت. من هم دلم میخواست از این خانه بروم.

سری بعد که چشم باز کردم هفت صبح بود. از ترشی اخلاقم، خودم هم می ترسیدم. شکستها و تلفات متوالی این چند وقت اخیر بدجوری اعصابم را تحریک کرده بود. به جای بلوز، گرمکنم را پوشیدم و از ساختمان بیرون رفتم. حدس میزدم ترنج را در حال یوگا پیدا کنم و همینطور هم شد. مثل پلنگی که به شکار می رود با قدمهای سبک و نرم نزدیکش شدم. دستانش را از دو طرف گشوده و گردنش را کج کرده و چشمانش را بسته بود. دیدن چهره‌ی آرام و حرکات منظمش کمی از التهابم کاست. روی زانو نشستم تا بهتر بینمش. اینبار گردنش را به سمت مخالف خم کرد. دلم نمی خواست فرصت تماشایش را از دست بدهم. اما به محض اینکه چشم گشود، رنگش پرید و جیغ زد و تا من به خودم بیایم از گردنم آویخت. به زور تعادلم را حفظ کردم که نیفتم. گردنم را با تمام قدرت به پایین کشیده بود. چند لحظه به خودم زمان دادم تا بفهمم چه شده و بعد پرسیدم:

-الان ترسیدی یا خوشحال شدی؟

جواب نداد. دستانم را روی کمرم قفل کردم که بغلش نکنم. جسم کوچک و هیجانزده‌اش حالم را بهتر کرده بود. زمان را فقط به اندازه‌ی چند ثانیه به خودم قرض دادم تا بوی خنک و ملایمش اعصابم را تسکین دهد. نمی دانم خداوند زن را از چه ساخته، نمی دانم جنسش از چیست که اینطور با صدا و حرکات و رفتارش میتواند یک مرد خشمگین و خشن را رام کند و نفسهایش را به شماره بیاندازد. نمی دانم در خمیره‌اش چه ریخته که می تواند با دستان کوچکش این حجم از خستگی و نفرت را

کنار بزند و به جایش رخوت و خوابالودگی بکارد. این چه بویی ست که حتی بوی خون را هم می شنوید و به جای تمام خاطرات بد می نشیند و از هرچه درد، رهایت میکند.

-مهم نیست که مثل جن میای و زهره ترکم میکنی. فقط بیا.

اگر به من بود تا روزی که خدا دستور به برپایی قیامت میداد در همین حال می ماندم و اجازه میدادم برایم حرف بزند. اما حیف...! وسط باغ و در تیررس یک عالمه نگاه بودیم. یکی می دید و داستان میشد. دستانش را از همدیگر گشودم و وادارش کردم عقب برود. نه به آن رنگ پریده و نه به این سرخی گونه‌ها و نه به این نگاه جسورانه.

-تا کی میخوای حلقه‌ی دستای من رو از دور خودت باز کنی؟

دلم میخواست طوری لپش را بکشم که صدای فریادش تا هفت خانه آن طرف تر برود.

-تا وقتی که یاد بگیری من یاسین نیستم که هروقت و هرجا دلت خواست از سر و کولم آویزون شی.

لب برچید اما کم نیاورد.

-اگه قرار بود یاد بگیرم تا الان یاد گرفته بودم.

لاله‌ی گوشم را خاراندم و گفتم:

-پس منم مجبورم هربار حلقه‌ی دستات رو باز کنم مگر اینکه تصمیم گرفته باشی اون حلقه‌ی معروف رو دستت کنی.

چشمانش برق زد. دستانش را پشتش گذاشت و گفت:

-فکر می کردم دیگه در موردش حرف نمیزنی.

نیازی به شنیدن جوابش نداشتیم. طرز نگاهش گویای همه چیز بود. دیگر نتوانستم مقاومت کنم. به جای لپ، موهایش را کشیدم و گفتم:

-امروز با بابا حرف میزنم. دیگه تو اتاق خودم خوابم نمیبره. تو هم تا وقتی محرم نشدیم زیاد تو دست و پای من نباش. نمی خوام یه کاری کنم که بعدش از خودم بدم بیاد.

او خندید و من دیدم که تمام انرژی های منفی خفته در وجودم، بال در آوردند و پرواز کردند.

ترنج:

اولین کسی که خبر را شنید لیلا بود و چنان جیغی زد و از جا پرید که زری خانم از آشپزخانه گفت:

-یا ابوالفضل، چی شد؟

دست لیلا را گرفتم و نشاندم و بلند گفتم:

-چیزی نیست زری خانوم. نگران نباشین.

لیلا با چشمان گرد شده سرتاپایم را می کاوید.

-قبل از اینکه قلبم وایسه بگو که شوخی میکنی.

قلب من هم دست کمی از او نداشت.

-خودمم هنوز باورم نشده.

لیلا صدایش را پایین آورد.

-خل شدی ترنج؟ کی بود میگفت با میلادها و یاسرها همیشه زندگی کرد.

حتی شنیدن اسمش هم منقلبم میکرد.

-نمی دونم. احتمالاً من نبودم.

نیشگونی از بازویم گرفت.

-این قضیه مال امروز و دیروز نیست. کی همه چی عوض شد که من نفهمیدم؟

کمی فکر کردم.

-نمی دونم. فکر کنم خیلی وقته. اما با خودم می‌جنگیدم. چون فکرشم نمی‌کردم یاسر در این مورد حرف بزنه. آخه اونم مخالف ازدواج من با آدمایی مثل خودش بود. واسه همین سرکوبش می‌کردم. الانم اگه جای این نیشگونی که گرفتی نمی‌سوخت فکر می‌کردم همچنان دارم خواب میبینم.

لیلا سر جایش بند نمیشد.

-یعنی دیگه کار تمومه؟ امشب میان خواستگاری؟

از شدت هیجان در مرز پس افتادن بودم.

-مامان خیلی راضی نیست. اما تصمیم آخر رو به خودم سپرد. یاسر گفت با عمو حرف میزنه. احتمالاً قبل از اینکه دوبار بره عقد کنیم.

لیلا از پارچ روی میز، یک لیوان آب ریخت و همه را یک نفس سر کشید.

-من دیوونه نشم شانس آوردم. احساس میکنم اینقدر همه چی یهویی اتفاق افتاده که خودتم نمی دونی داری چیکار میکنی. ترنج داری با یاسر ازدواج میکنی ها. متوجهی؟
یاسر...!

چرا اینقدر که دیگران متعجب و وحشت زده بودند، من نبودم؟

-تو هم داری با یاسین ازدواج میکنی. اونم به همین اندازه عجیبه. مگه نه؟

پرده را کنار زد و پنجره‌ی اتاقش را باز کرد. هوا کم آورده بود.

-راست میگی. انگار در عرض چند ماه، همه‌ی محالات ممکن شد.
لبخند زدم.

-از خواص بن بست هیفده‌ست. دیگه هرچی بشه من تعجب نمیکنم.
دوباره نشست.

-اما من دلم آشوبه. میترسم. ته دلم یه جوریه. واسه جفتمون نگرانم. آخر این راه چی
میشه؟ نکنه به بن بست برسیم؟
دستش را فشردم و گفتم:

-ترس...مگه نشنیدی شاعر میگه: "چون همسفر عشق شدی، مرد سفر باش، هم
منتظر حادثه هم فکر خطر باش....!"

مرز بین خیال و واقعیت چیست؟ چطور می توان توهم را از حقیقت تشخیص داد؟ مگر تنها عاملی که یک انسان سالم را از یک دیوانه متمایز میکند همین نیست؟ یک خط باریک، یک مرز ظریف که اگر از آن رد شوی روح و جسمت را به دارو می بندند تا به زعم خودشان نجات دهند. من درست روی آن خط ایستاده‌ام، آنطرف، دشت سبز و پر طروات رویاست و اینطرف، برهوت بی آب و علف واقعیت. شما جای من بودید کدام را انتخاب می کردید؟

-من بدجوری دچار گوزپیچ فلسفی شدم. اصلاً نمی فهمم چه خبره. تو و کاپیتان فامیل هم نمی تونستین باشین چه رسیده به زن و شوهر...!

این حرفها که مدام از دهان همه می شنیدم مرا از شهر رویا بیرون می کشید. به یاسین که مشغول انگولک زدن به همه چیز بود گفتم:

-یاسی؟ خوبم؟

او از برادرش رسمی تر لباس پوشیده بود. نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

-از سرشم زیادی. بعدشم این چه سوال مسخریه؟ از صبح تا شب با همیم. مگه اولین باره همدیگه رو می بینین؟

او چه می دانست اضطراب خواستگاری چیست. به خصوص اگر عروس ترنج باشد و داماد، یاسر.

-کاپیتان رو اگه ولش میکردیم با لباس ورزشی می اومد. ریلکس بابا...ریلکس...!

لیلا هم به جمعمان پیوست و شتاب زده گفت:

-کجایی ترنج؟ اونجا همه صم بکم منتظر تو نشستن بعد شما اومدین اینجا میتینگ گذاشتین؟

یاسین شق و رق ایستاد و گفت:

-بچه‌م استرس داره. ایشالا قسمت خودتون بشه و تجربه کنین. آخ کی بشه شیرینی عروسی شما رو بخوریم لیلا خانوم؟

لیلا چشم غره‌ای رفت و گفت:

-من چایی رو میارم. تو برو بشین. زشته مثل بچه محصلا اومدی اینجا قایم شدی.

موهایم را پشت گوشم زدم و نفس عمیقی کشیدم. در برابر یاسر، من زیادی به خودم رسیده بودم. البته یاسین حق داشت. خنده دار بود اگر مثل کسانی که تازه با هم آشنا شده‌اند، رفتار می کردیم.

-د برو دیگه. نگران پذیرایی هم نباش. من به لیلا کمک میکنم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

-عجب فرصت طلبی هستی تو..!

برخلاف آشپزخانه، جو سالن سنگین بود. اخمهای مادر در هم و عمو فکری بود. یاسر هم کنار پنجره با موبایلش صحبت میکرد. چقدر که این مجلس غمزده به خواستگاری شباهت داشت!!

عمو به محض دیدن من لبخند زد و گفت:

-کجا رفتی بابا؟ بیا بشین.

توجه یاسر هم به من جلب شد و تماسش را قطع کرد. من کنار مادرم نشستم و او کنار پدرش. به جای من هم خونسرد و آرام بود. این سکوت عجیب آزارم می داد تا بالاخره عمو به حرف آمد.

-واقعیتش من نمی دونم از کدوم طرف باید حرف بزنم. طرف دختر یا طرف پسر. چون هردوی شما بچه‌های من هستین.

پوزخند زودگذر یاسر را دیدم. حتی امشب هم بی خیال نمی شد.

-یاسر به من گفت حرفاتون رو زدین و تصمیمتون رو گرفتین و بیشتر به نظر میاد این دورهمی فرمالیته باشه. نه قراره همدیگه رو بشناسیم و نه چیزی مخفی از هم داریم. اما...

بند دلم پاره شد. هیچ خونی در بدنم گردش نداشت. قیافه‌ی بغ کرده‌ی مادر بیشتر مضطربم می کرد.

-اما نمی تونم نگم که چقدر از این تصمیم یهویی، متعجب و نگرانم. تا جایی که یادمه شما دو نفر هیچ وقت رابطه‌ی خوبی با هم نداشتین. یاسر میگه حل شده. اما میخوام از زبون تو هم بشنوم. واقعاً اونهمه کدورت از بین رفته؟ یا یه چیزی این وسط هست که به ما نمی گین؟

به یاسر نگاه کردم. گرم و مطمئن به من خیره شده بود.

-بگو عمو جون. اینجا غریبه نداریم. خجالت نکش و حرفت رو بزن.

سرخی صورتم را احساس می کردم. اما تردیدم معنای خوبی نمیداد. به همین خاطر دستم را روی پای مادرم گذاشتم و با دلگرمی و آرامشی که از نگاه یاسر گرفته بودم، با صدایی زیر و نرم گفتم:

-یهویی نیست عمو. خیلی وقته که داریم سعی میکنیم با حرف زدن ریشه‌ی مشکلاتمون رو پیدا کنیم و تو همون حین فهمیدیم که ما اصلاً مشکلی با هم نداریم. فقط درگیر یه عالمه سوتفاهم و بدبینی بودیم. فاصله‌ای که ناخواسته بین ما افتاده بود اجازه نمیداد همدیگه رو درک کنیم. وقتی این فاصله به لطف ثامر برداشته شد متوجه اشتباهمون شدیم. من و یاسر و ثامر وقتی کنار همیم رابطمون قشنگ و سالمه. عمو آه کشید و گفت:

-انگار از قبل با هم هماهنگ کردین. چون یاسر هم دقیقاً همینا رو گفت.

اینبار یاسر به حرف آمد.

-اتفاقاً در مورد تنها چیزی که هماهنگ نکردیم این مسئله بود.

کمی پای مادر را فشار دادم یعنی "یک چیزی بگو". اما همچنان سکوت کرده بود. عمو بی توجه به یاسر ادامه داد:

-همه می دونین که من چقدر آرزو داشتم این اتفاق بیفته. اما الان شرایط خیلی عوض شده. به خصوص که از قیافه‌ی شیرین خانوم هم معلومه به این وصلت رضایت ندارند. دهانم لحظه به لحظه تلخ تر میشد. صدای اعتراض پدربزرگ نور امیدی به دلم تاباند.

-ناراضی چرا؟ اول کاری نه نیارین. شگون نداره.

مادر بزرگ هم در تایید گفت:

-کی بهتر از ترنج واسه یاسر؟ کی بهتر از یاسر واسه ترنج؟ شیرین جان وقتی خودشون راضی هستن تو هم لبخند بزن و بگو مبارکه.

نگاه ملتسمم را به مادر دوختم. بالاخره به حرف آمد.

-ترنج تنها دارایی من تو این دنیاست.

یاسر اخم کرده بود.

-یاسر هم چه باور کنه یا نه مثل پسر خودمه و با توجه به شناختی که از جفتشون دارم این ازدواج رو مناسب نمی بینم.

بهت زده دستم را از روی پایش برداشتم. لیلا و یاسین هم در چهارچوب آشپزخانه خشکشان زده بود. در آن واحد هزار جور فکر از سرم گذشت. اگر مادر رضایت نمیداد نمیتوانستم دلش را بشکنم. اگر نمی خواستم دل مادر را بشکنم باید از یاسر میگذشتم. شهر رویا هر لحظه دورتر میشد. اینبار با التماس به عمو نگاه کردم که یعنی "محض رضای خدا یک کاری بکن". عمو حالم را فهمید.

-شیرین خانوم من نگرانی شما رو درک میکنم. لازم نیست تکرار کنم ترنج دختر منم هست. میدونم به چه چیزایی فکر میکنین چون منم به همونا فکر میکنم. اما با وجود اینا پا پیش گذاشتم چون از نظر من یاسر تمام فاکتورهایی که یه مرد باید داشته باشه تا بتونه یه زن رو خوشبخت کنه، داره. واسه اینکه پسر مه نمیگم، شما بهتر از همه خبر داری که همیشه بیشترین تنش بین من و یاسر بوده، اما با این وجود همه جوهره قبولش دارم. یعنی تضمین من هم نمی تونه دلت رو آروم کنه؟

حتی ذره‌ای هم از سختی صورت مادر کاسته نشد. احساس کردم منتظر است یاسر حرف بزند، تضمین او را میخواست. لرزش صدایش دل مرا هم می لرزاند.

-شما اونقدر حق به گردن من و ترنج دارین که اگه جونمون رو هم بخواین، دریغ نمی کنیم. حتی اگه اونقدر جسارت داشته باشم که به شما نه بگم، به این نگاه نگران ترنج نمی تونم. نگاهی که مدتهاست توی چهره‌ی دخترم میبینم و توی چهره‌ی یاسر نه. من رنگ و بوی عشق رو میشناسم. در هیچ برهه‌ای از تاریخ "نه و نمیشه" حالیش نبوده و نیست. من راضی نیستم چون میترسم دخترم اونقدری که حقشه، عشق و

محبت دریافت نکنه. اما سد راهش نمیشم. چون نمی خوام با حسرت زندگی کنه.
نمیخوام من رو مانع خوشبختیش بدونه. تو دلم طوفانه...

بغضش ترکید. بغض من هم...

-تو دلم طوفانه اما نمیخوام دل ترنجم هم طوفانی بشه. من به عنوان مادرش خوب
می دونم جواب مثبت دادن به یاسر یعنی چشم پوشیدن از چیزهایی که قبلاً تجربه
کرده و ممکنه بازم در آینده تجربه کنه. اما اگه اینقدر عاشقه که حاضره همه رو به
جون بخره، نظر و احساس من ارزشی نداره. واسه همین هرچی خودش بخواد همونه.
من به رضایت ترنج راضیم.

به حق حق افتادم. دست مادر را گرفتم و به لبهایم چسباندم اما مانع شد و سرم را
بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی مامانم.

یاسین برای عوض کردن فضا، ناشیانه کل کشید و لیلا چای و شربینی پخش کرد.
عمو از جیبش حلقه‌ای در آورد و گفت:

-از وقتی ترنج به دنیا اومد دلم میخواست انگشتر ربابه رو تو دستش بینم. پدر جان،
مادر جان اجازه میدین؟

هر دو نفر آنقدر بغض در گلو داشتند که فقط توانستند سرشان را تکان بدهند. عمو حلقه را به یاسر داد و او هم برخاست و نزدیک من آمد. دوباره صورت مادر را بوسیدم و از جا بلند شدم. یاسر دستم را توی دست سوزانش گرفت و قبل از اینکه حلقه را بر انگشتم بنشانند رو به مادرم کرد و گفت:

—تا اونجایی که من خودم رو میشناسم امانت دار بدی نیستم شیرین خانوم. اگه شما هم اینقدر که میگی من رو می شناسین باید بدونید من هیچوقت زیر قولم نمی زنم. به ترنج قول دادم که تا روزی که نفس میکشم، مسبب حال خوبش باشم. به شما هم همین رو میگم. پس لطفاً به من اعتماد کنین و از ته دل رضایت بدین که ترنج هم خوشحال تر باشه. چون تا وقتی چشمات اینجوری اشکيه حال هیچکس خوب نیست.

آنقدر این چند کلمه‌ای که یاسر با مادرم صحبت کرد برایم ارزشمند و خوشایند و قشنگ بود که اگر شرم از حضور بقیه نداشتم با تمام توان بغلش میکردم. یاسر به خاطر من، روی کینه هایش پا گذاشت و باید یاسر را بشناسی تا بدانی اینکارش چقدر با معناست. انگار مادر هم همین حس را داشت چون برای اینکه صدای گریه‌اش را کنترل کند لبش را گاز گرفت و برخاست و هر دوی ما را در آغوش کشید و بوسید و سپس دستش را روی دستان قفل شده‌ی ما گذاشت.

یاسر:

اعتماد شکننده‌ترین حسی‌ست که هر انسانی دارد. حتی شکننده‌تر از بال یک پروانه. شاید بشود از یک کاسه‌ی چینی بند خورده آب نوشید اما با اعتماد ترک برداشته هرگز نمی‌توان زندگی کرد، که اگر زندگی کنی آنقدر هربار گوشه‌ای از روح را می‌خراشد تا در نهایت از شدت اندوه جان دهی و من آدم از اندوه جان دادن نبودم. اگر باورم را نسبت به کسی از دست می‌دادم، هیچ راه برگشتی برای خودم و او باقی نمی‌گذاشتم و کم‌کم یاد گرفتم بهتر است اعتماد نکنم تا اینکه به دنبال ترمیم شکسته‌های خودم باشم.

ترنج هرگز برای من از یک حس مزاحم و اعصاب خردکن فراتر نرفته بود. او را دختر عمویی می‌دیدم که به همراه مادرش، از زندگی قشنگم یک خرابه ساخته بود، با یک تفاوت...! به ترنج اعتماد داشتم. همیشه می‌دانستم اگر بخواهم به یک نفر در آن خانه باغ بن بست ۱۷ اعتماد کنم و با کسی رازی را در میان بگذارم، آن آدم فقط و فقط ترنج است. در واقع ترنج همیشه آسیب‌پذیرترین نقطه‌ی روح مرا در اختیار داشت و همین باعث میشد که ناخودآگاه و دوردور هوایش را داشته باشم. خیلی کارها کرد، خیلی عذابم داد، اما اعتمادم سلب نشد و نشد و نشد تا شبی که فهمیدم سبحان را به اتاق خوابش راه می‌داده...! هرگز آن شب را فراموش نکردم چون بیشتر از اینکه غیرتم به جوش بیاید، از ترک بردن اعتماد غمگین بودم. معتمدترین فردی که میشناختم، از

بدترین قسمت ممکن، به من ضربه زده بود و باز باید بیل و کلنگ را بر می داشتم و تمام پلهای پشت سرم را خراب میکردم تا هرگز به سمتش بازنگردم.

-کاش یه بار بهم بگی به کجا اینجوری زل میزنی که هیچ جوهره ازش دل نمی کنی.
جا خوردم. آمدنش را نفهمیده بودم.

-انگار تو هم یاد گرفتی مثل جن بیای و بری.
خندید. به وسعت تمام صورتش.

-اتفاقاً با کلی سر و صدا اومدم. ولی تو اصلاً این دنیا سیر نمی کردی. کجا بودی؟
خنکی هوا باعث شده بود خودش را در بغل کند. انگشتر مادرم در دستش می درخشید.
بلند نفس کشیدم و گفتم:

-کنار این استخر ایستادن و زل زدن به تاریکی باغ، واسه من یه جورایی مراقبه محسوب میشه. اجازه میدم افکارم من رو تا مرز جنون بکشونه و بعد یه فکری به حالشون میکنم. البته در هفتاد درصد مواقع تو میای و همه چی نصفه می مونه.
خنده از لبش رفت.

-اگه ناراحتی برم؟ فکر میکردم امشب باید یه شب خاص باشه. فکر کردم اینجا منتظر منی.

نگاهش کردم. جدی جدی دلخور شده بود.

-منتظرت نبودم، اما نمی خوام بری.

اخمهایش درهم رفت و گفت:

-این همه رمانتیک بودن اذیتت نمی کنه؟ به خدا من به اینقدرش راضی نیستم.

لبخند زدم و دستم را دور شانه‌اش انداختم و او را به خودم نزدیک کردم و گفتم:

-بیا اینجا و غر نزن. بد نیست بعضی وقتها تو هم یه کم فکر کنی.

اما باز گشتم...! باز گشتم و رنج از اندوه مردن را به جان خریدم. نه به خاطر اینکه عاشق بودم، نه به خاطر اینکه برای ثامر مادری میکرد، نه برای اینکه خودم به یک زندگی واقعی نیاز داشتم. نه...! فقط به یک دلیل باز گشتم. ترنج تنها کسی بود که به من اعتماد داشت اما رنج از اندوه مردن را به جان خریده بود. بارها یکدیگر را آزرده بودیم و تنها چیزی که باز ما را کنار هم نگه داشته بود، پذیرفتن رنج از اندوه مردن بود...!

-واقعاً میخوای از این خونه بریم؟

سرش را به شانه‌ام تکیه داد و آه کشید.

-قبلاً هم بهت گفتم، من خوب بldم از چیزایی که دوست دارم دل بکنم تا از اونایی که عاشقشونم محافظت کنم. حتی اگه اسمش رو خرافات هم بذاری من حسم به اینجا خوب نیست. احساس میکنم یه عالمه روح سرگردون و گریون از همه طرف نگام

می کنن. پدرم، مادرت و بچه‌ی تو شکمش، یاشار، ثمر و حتی ریحانه. با وجود اینهمه روحی که چشمشون به اینجاست و هنوز از بند تعلق این خونه و آدماش رها نشدن، خوشبخت نمی شیم. چاره‌ای نداریم. باید بریم.

-اما مامانت تنها میشه. با وجود مریضیش...

سرش را برداشت و کمی دور گرفت تا بتواند صورتم را ببیند.

-فکرش رو کردم. اگه تو خونه‌ت رو خیلی دوست نداری، می تونیم بفروشیمش و بیایم نزدیک خونه‌ای که واسه مامان گرفتم یه آپارتمان بخریم. اگر دوستش داری که برعکس عمل میکنیم. خونه‌ی مامان رو می فروشیم و می بریمش نزدیک خودمون. نظرت چیه؟

آنقدر طلسم بودن این خانه را القا کرده بود، که من هم ترجیح می دادم بروم. حداقل به خاطر آرامش او.

-من به هیچ جا و مکانی وابستگی ندارم. هرکاری خودت دوست داری انجام بده. اما این چیزایی که میگی زمانبره. ازدواج می کنیم و فعلاً میریم خونه‌ی من و سر فرصت این نقشه‌هایی رو که کشیدی اجرا میکنی. قبوله؟

آسودگی خیالی که پیدا کرده بود در تمام اندامهایش منعکس شد. دوباره کنارم ایستاد و سرش را به بازویم چسباند و گفت:

-از بس به لایلا گفتم نیشگونم بگیره تموم تنم کبوده. همش فکر میکنم دارم خواب
میبینم. هم خوشحالم و هم ترسیدم و هم نگرانم.

موهایش را بوسیدم و گفتم:

-تا پنجشنبه صبر کن. بعد به جای لایلا خودم بهت ثابت میکنم که خواب نیستی.
لرزش نامحسوس و دون دون شدن پوست بازویش را حس کردم. این تازه اول رنج از
اندوه مردن بود...!

ترنج:

به تصویر غریبه‌ی در آینه خیره شدم و بعد به چشمان اشکی لیلا و نسیم نگاه کردم. خودم هم بغض کرده بودم. نسیم اشکهایش را به سرعت زدود و گفت:

-گریه نکنی قربونت برم. گند میزنی به آرایش.

مقابل آینه چرخیدم تا لباسم را بهتر ببینم. تا جایی که می توانستم همه چیز را متفاوت از روز عروسیم با میلاد انتخاب کرده بودم. لیلا کمر لباس را مرتب کرد و گفت:

-چقدر شکر شدی. درسته همه چی هول هولکی شد اما عالی شده.

زیرلب گفتم:

-نمی دونم یاسر چه اصراری به پوشیدن این لباس داره. هرچی خاطره‌ی بد دارم واسم زنده شد. من فقط یه عقد ساده خواسته بودم.

نسیم تورم را روی سرم محکم کرد و گفت:

-بده که می خواد هیچی رو دل تو و مامانت نمونه؟ ناسلامتی تک دختر و عزیز دردونه‌ی چند تا خانواده‌ای. واسه چی باید بدون جشن و لباس و آتلیه رفتن، عروس شی؟

لیلا در ادامه گفت:

-اتفاقاً من فکر میکنم اصرارش به خاطر همون خاطرات بدیه که داری. میخواد اونا رو از ذهنت پاک کنه تا مثل تموم دخترا بتونی شیرینی و شادی همچین روزی رو بچشی.

حرفهایشان را قبول داشتیم. یک هفته‌ی تمام خواب و خوراک نداشت تا بتواند در کمترین زمان، بهترین تدارکات را ببیند. من را هم وادار کرده بود دنبال لباس و آرایشگر و تجهیزات عروس باشم. هربار که میگفتم نیاز نیست و نمی‌خواهم، چنان اخم میکرد که دنبال یک سوراخ برای قایم شدن میگشتم.

نسیم موبایلش را بیرون آورد و بعد از هزارتا عکس سلفی، شروع کرد به فیلم گرفتن.

-عروس خانوم یه کم از احساس خودتون صحبت کنید. از اینکه دارین زن سیکس پک دارترین مرد دنیا میشین چه حالی دارین؟

خندیدم و گفتم:

-فعلاً که نگرانم اونم مثل اولی قالم بذاره. به نظرتون دیر نکرده؟

نسیم گفت:

-نگران نباش. بهراد که داره عاقد رو میبره به باغ. با پشتکاری که من از داداشم سراغ دارم اگه مستر سیکس پک هم نیاد، امشب تو رو واسه یکی عقد میکنه و نمذاره رو زمین بمونی.

لیلا هم گفت:

-همین ده دقیقه پیش با یاسین حرف زدیم. همه چی ردیفه. نگران نباش.

روی صندلی پهن شدم. قلبم در سینه جای نمی گرفت و دست خودم هم نبود. مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه هم می ترسد. لیلا یک لیوان آب به دستم داد و گفت:

-بخور و آرام باش و یاسر رو با هیچ مردی تو این دنیا مقایسه نکن. بین چه چیزایی رو پشت سر گذاشتین. اگه بخوای بنویسیش سه جلد رمانه و هیچکس باور نمی کنه ترنج و یاسر اول داستان تا چند ساعت دیگه زن و شوهر میشن. من جای تو باشم همه چی رو به فال نیک میگیرم و میخندم و از این لحظات لذت میبرم.

نسیم سمت دیگرم نشست.

-من که به اندازه‌ی تو این یاسر خان رو نمی شناسم. اما فکرشم نمیکردم یه روز تویی که بعد از مدتها فرار از ترس پسر عموت تو خونه‌ی ما مخفی شده بودی، زن همون آدم بشی. با چیزایی که تعریف کرده بودی، با بلاهایی که سر همدیگه آورده بودین، با وجود آدمی مثل میلاد، یه درصدم احتمال میدادم شما رو کنار هم ببینم. این اتفاق به یه عشق خیلی بزرگ نیاز داشت که هردوتون پیداش کردین. پس به کسی که تونست به جای ترس، عشق تو دلت بذاره اعتماد کن.

اعتماد؟ یاسر قابل اعتمادترین و غیرقابل اعتمادترین آدمی بود که می شناختم. بهترین و بدترین، خشن ترین و مهربان ترین، بداخلاق ترین و خوش اخلاق ترین،

ترسناکترین و زیباترین، بی احساس ترین و عاطفی ترین، بی رحم ترین و دلسوزترین، سیاه ترین و سفیدترین؛ اگر قرار بود بگویند روز و شب را کنار هم تجسم کن بدون لحظه‌ای تردید به یاسر فکر میکردم. از تصور زندگی کردن با کسی که جمع اعداد است مو بر تنم راست میشد. مستاصل و خراب نالیدم:

-دختر، من فکر میکنم پشیمون شدم و دلم میخواد فرار کنم.

نسیم پوفی کرد و گفت:

-لیلا این چی میگه؟ حالش خوش نیست انگار. تا الان نگران بود داماد نیاد حالا خودش میخواد فرار کنه.

در نگاه لیلا دلسوزی و همدردی و درک و نگرانی بیشتری موج میزد. او خیلی بهتر از نسیم می دانست در دل من چه می گذرد.

-هیچیش نیست. تا یه حدی رو حق داره. یاسر خوش خیلی خوبه، بدش وحشتناکه. اما همین که بیاد حال ترنجم خوب میشه.

و دقیقاً در همان لحظه خبر دادند که یاسر رسیده...!

یاسر:

از صبح با همه درگیر بودم. همیشه، همه مرا به عنوان غیرقابل پیش بینی ترین آدمی که تا کنون متولد شده، می شناختند. اما اینبار خودم را هم غافلگیر کرده بودم. باورم

نمیشد این منم که اینطور با وسواس و سختگیرانه در تدارک جشن عروسی خودم هستم و از آن جالبتر، شاکی هم نیستم. منی که بعد از یاشار از زندگی بیزار شدم و منتظر مرگ نشسته بودم، حالا سر لکه دار نبودن میوه‌ها با میوه فروش بحث میکردم و به گل فروش به خاطر تازه نبودن گلهایش غر میزد. به یاسین اعتماد نداشتم، همه چیز را ساده میگرفت و سمبل میکرد، خدا را شکر که بهراد بود و به دادم رسید و خانه را تا جایی که میشد از حالت مجردی خارج و قابل سکونت کرد. هرکس در حد توان گوشه‌ای از کار را گرفت و توانستم به بیشتر اهدافی که در نظر داشتم برسم و حالا که داشتم در خانه را به روی ترنج می گشودم، خیالم جمع و دلم آرام بود. باغی که رزرو کرده بودم کیلومترها با بن بست ۱۷ فاصله داشت. با کمک یاسین و شیرین خانم از تزئینات و پذیرایی کاملاً متفاوتی نسبت به شب عروسی ترنج و سبحان استفاده کردیم. نمی خواستم هیچ چیز امشب او را به یاد آن شب نحس بیاندازد و انگار موفق بودم. لحظه‌ی اولی که دیدمش حس کردم ترسیده. حالش را می فهمیدم. حکایت همان بی اعتمادی در اوج اعتماد بود. به همین خاطر تا خود باغ دستش را رها نکردم و تا توانستم با تعریف شیرین کاری‌های یاسین خنداندمش. عقد که خوانده شد از ته دل پیشانی‌اش را بوسیدم. ابتدا کنارم نشست. احساس کردم به خاطر شغل من معذب است، اما من فکر همه جا را کرده بودم. ضمن دعوت از اقوام نزدیک و قابل اعتماد، اجازه‌ی فیلم برداری را هم از همه گرفته بودم. موبایل خودم را هم در خانه جا گذاشته و از گوشی ایمان استفاده می کردم که قابل ردیابی نباشم. به همین خاطر تشویقش

کردم که تا جان دارد برقصد و انگار فقط منتظر تایید من بود تا مثل تیر از چله‌ی کمان رها شود و الحق که بچه‌های فامیل و دوستانش و یاسین هم سنگ تمام گذاشتند. همه میدانستند من نمی رقصم و فقط دور ترنج حلقه زدند و هرچه استرس و دلشوره بود از وجودش پاک کردند. در نتیجه من هم با آسودگی خاطر می توانستم همه چیز را زیر نظر بگیرم و مطمئن شوم کمبودی نیست و همچنین می توانستم دور بایستم و خنده‌های از ته دل و پر انرژی ترنج را تماشا کنم. حواسم به منا هم بود. در این مدت خیلی تلاش کرد خودش را حفظ کند و خم به ابرو نیاورد، اما من چهره‌ی ناامیدی و غم را خوب می شناختم و می دانستم حرف زدن هم بی فایده است. شاید حتی دردش را بیشتر هم می کرد. پدر و شیرین خانم هم خوشحال بودند. عیلاز غم مخالفت‌های اولیه و دل نگرانی‌هایشان خوشحال بودند. خنده‌ها و نشاط جوانان حاضر در جمع، به همه سرایت کرده بود. ثامر هم با کت و شلوار و پایپون با مزه‌اش مثل کدو تنبل به هر طرف قل می خورد. به او بیشتر از همه خوش می گذشت. برای عکاسی هم کم نگذاشتم. میخواستم یک آلبوم تمام و کمال از عروسی‌اش داشته باشد. هرچند وقت یکبار برمیگشت و با تعجب نگاهم میکرد و من فقط لبخند میزد. هنگام شام کفشش را درآورد و نالید:

-وای خدا...پام داغون شد.

چه لذتی داشت که می دیدم درد پاهایش از شادی‌ست نه از آن تصادف لعنتی. احساس میکردم بالاخره ترنجی که از بچگی می شناختم برگشته. با همان طراوت، با همان شور و شوق، با همان هیجان بی انتها. حتی تاول‌ها هم نتوانستند او را از جنب و

جوش بازدارند و حالا که وارد خانه شده بودیم دوباره صدایش درآمده بود که "آی پام"!!! و بعد بلافاصله گفت:

-وای خونه چقدر تغییر کرده. خیلی خوشگل شده.

صدای بلند موسیقی و هیاهوی تمام نشدنی همچنان در مغزم می پیچید و به قسمت های مختلف مجسمه‌ام فشار می آورد. به آشپزخانه رفتم و گفتم:

-پسندیدی؟

-خیلی. همش کار به‌راده؟

مسکنی خوردم و گفتم:

-آره. ریش و قیچی رو دادم دست اون. به نظر منم خوب شده.

بیرون که رفتم دیدم دامن لباسش را بالا گرفته و مشغول بازرسی گوشه و کنار خانه شده. خندیدم و سری تکان دادم. میزان کنجکاوی این دختر قابل اندازه گیری نبود.

-اتاق رو هم تغییر دادی که. اون جت خوشگله کجاست؟ تفنگها رو چکار کردی؟

به دنبال صدایش وارد اتاق شدم. خودم هم تعجب کردم. اتاق از شمایی که متعلق به یک مرد مجرد نظامی بود خارج شده و به اتاقی مشابه تمام اتاقهای یک زوج تازه ازدواج کرده، مبدل شده بود.

-راضی نبودم به خاطر من از علایقت بگذری.

در را پشت سرم بستم. حواش پرت شد.

-خوشت نیومد؟

بی اراده دستش را به سمت تورش برد و گفت:

-قشنگه اما اونی نیست که تو دوست داری.

کتم را در آوردم و روی تخت نشستم و مشغول باز کردن دکمه‌های سر آستینم شدم.

-گفتم که من به چیز خاصی دلبستگی ندارم. تو و ثامر بیشتر از من تو این خونه زمان میگذرونین. باید مناسب شما دو نفر تغییر می کرد.

بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود.

-کاش ثامر رو هم می آوردیم. عادت کرده با من بخوابه.

فقط دکمه‌ی اول پیراهنم را گشودم و گفتم:

-اون از بس ورجه وورجه کرده الان بیهوشه و فکر نکنم تا بیست و چهار ساعت دیگه بیدار شه. چرا نمیشینی؟

مردد و با فاصله نشست. لبخندم را کنترل کردم و گفتم:

-خب تعریف کن. همه چی باب میل بود؟

چشمانش برق زدند.

-تو هیچ عروسی و جشنی اینقدر بهم خوش نگذشته بود. فکر نمی‌کردم اینقدر محشر باشه. باورم نمیشد تو اینقدر روشن فکر باشی و بذاری برقصم. در کل فکر نمی‌کردم مجلسی که تو برپا کنی چیز دلچسبی بشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مرسی از لطف. واسه همین اصرار می‌کردی جشن بگیریم؟

نگاهش شیطان شد. سنجاقهای متصل به تورش را یکی یکی بیرون آورد و روی پاتختی گذاشت و گفت:

-آره. چون مطمئن بودم بیشتر شبیه مجلس عزا میشه تا عروسی.

تقصیر من بود که مراعاتش را می‌کردم. این زبان کوتاه شدنی نبود. سکوت معنی دارم را که دید ادامه داد:

-اما عالی بود. فراتر از عالی. هرچی مامان میگفت یه کم سنگین باش و بشین، نمی‌تونستم. احساس نمی‌کردم عروسی خودمه. حیفم می‌اومد از دستش بدم. تو هم که همش ایستاده بودی یه گوشه و فقط نگاه می‌کردی، مثل...

همزمان با آزاد شدن تور، با دستپاچگی حرفش را خورد. من تکمیلش کردم.

-مثل اون شب؟

تور را هم روی پاتختی گذاشت و سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

-اون شب هم مثل همین امشب، عین عقاب همه رو زیرنظر گرفته بودی. وقتی میدیدم اونطوری استوار و محکم کنار پنجره ایستادی و حواست به همه چی هست، ته دلم قرص میشد. هربار مامان با نگرانی حرف میزد، سرم رو بالا میگرفتم و با افتخار میگفتم نگران نباش، کاپیتان هست. درسته کار خاصی نمیکردی اما همینکه بودی یعنی امنیت داشتیم. یعنی قرار بود همه چی خوب پیش بره، یعنی جای نگرانی نبود. یعنی هیچکس نمی تونست اذیتم کنه. یعنی هیچکس نمی تونست مراسم ازدوایم رو بهم بریزه. امید نداشتم بیای، اما وقتی اومدی یه نفس راحت کشیدم. واسه اولین بار، وقتی برات دست تگون دادم، بهم لبخند زدی. برای اولین بار احساس کردم واست مهمم. نمی دونی چه حال خوبی بود.

دستم را جلو بردم و پشت دستش را نوازش کردم.

-اما یهو همه چی خراب شد. کاخ رویاهام رو سرم آوار شد. صدات رو شنیدم که آمبولانس خبر کردی. واسه من و مامانم. تو دلم گفتم: آروم باش ترنج، کاپیتان هست...! وقتی تو بیمارستان تازه به هوش اومده بودم صدای تو و یاسین رو شنیدم. یاسین میگفت همه پشت سرم حرف میزنن که حتماً یه عیب و ایرادی داشتم و تو بدجور بهش توپیدی و ازم دفاع کردی. اشک ریختم و گفتم: نترس ترنج، کاپیتان هست...! خانوم بزرگ گفت باید برم دکتر و گواهی سلامت بگیرم، دستم رو گرفتی و

از خونه بیرون کشیدی و آوردیم اینجا. گفתי هرکاری دوست داری بکن تا آرام شی. هیچ کاری نکردم چون خیالم راحت بود که کاپیتان هست...! اون روزا احساس میکردم تو یه اقیانوس متلاطم گیر افتادم و هر لحظه ممکنه غرق بشم. اما هر بار چشمم به یه جزیره‌ی کوچیک و امن می افتاد که دور بود اما بود. امید رسیدن به اون جزیره اجازه نمیداد کم بیارم و تن به مرگ بدم.

تمام دکمه های پیراهنم را باز کردم و به گوشه‌ای انداختمش. داشتم خفه می شدم. -اما تا بهت رسیدم من رو از خودت روندی. دوباره افتادم تو آبی که پر از کوسه بود. دیگه جزیره رو نمی دیدم. فهمیدم کارم تمومه. نمی تونستم درد پاره پاره شدن با دندونهای یه کوسه رو تحمل کنم. واسه همین سعی کردم خودم رو بکشم. اما نمردم، پس فرار کردم. دیدم جزیره اومده دنبالم. دیگه نمیخواستم بهش امید ببندم. رفتم زیر ماشین. جزیره تو هر لحظه کنارم بود. دیگه به سمتش شنا نکردم. ازش ناامید شدم. اما اون اومد و من رو از آب بیرون کشید و گفت: بیا دوباره با هم آشنا بشیم.

چانه‌ی لرزانش، بیچاره‌ام کرده بود. هیچکس به اندازه‌ی ترنج نمی توانست مرا از خودم متنفر کند.

-اما با تموم اتفاقاتی که افتاد، امشب هر بار نگاهت میکردم حس همون شب رو داشتم. همون حال خوب رو، با این تفاوت که اینبار داماد خودت بودی. یه آدم واقعی که همیشه خودش. خوب و بد، سفید و سیاه، هرچی که هست خودش. واسم فیلم بازی

نمیکنه. قالم نمیداره. آبروم رو نمیره. امشب تو باعث شدی دوباره با افتخار سرم رو تو فامیل بالا بگیرم و بگم نگران نباشین، کاپیتان هست.

لبش را که گاز گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود، قرار از جانم رفت. یک لحظه خواستم بگویم "به خاطر تمام لحظاتی که جزیره‌ات نبودم مرا ببخش" اما به جایش گفتم:

-حالا چرا اینقدر دور نشستی؟ تا دیروز باید مرتب بهت هشدار میدادم که از من آویزون نشی، تازه یادت افتاده که رعایت کنی؟

در میان اشک هایش، لبخند شرمگین و قشنگی زد و گفت:

-میخوام برم اتاق ثامر رو ببینم.

با خونسردی گفتم:

-وقت واسه بازرسی خونه زیاده. فعلاً کار واجب تری دارم. قول داده بودم بهت ثابت کنم که خواب نمی بینی. درسته؟

برخاست و گفت:

-پس برم صورتم رو بشورم. اشک و آرایش قاطی شده.

دستش را محکم کشیدم تا در آغوشم بیفتد.

-اشکال نداره. همین جوری قبولت دارم.

سرش را به سینه‌ام چسبانده، لرزش شانه‌هایش را احساس می‌کردم. دیگر ابایی از بغل کردنش نداشتم. او هم دستانش را دور شکمم حلقه کرد. طاقت گریه‌اش را نداشتم. طاقت این رنجی را که می کشید نداشتم. دستم را زیر چانه‌اش گذاشتم و وادارش کردم نگاهم کند و آرام گفتم:

-به جزیره خوش اومدی.

و با بوسه‌ای محکم، لبهای لرزانش را سکون بخشیدم.

ترنج:

هرچه تقلا کردم خوابم نبرد. به آرامی خودم را از زیر دست سنگین یاسر بیرون کشیدم و به حمام رفتم و از شر موهای خشک شده و آرایش راحت شدم و برگشتم. ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و آرام نفس می کشید. خدا را شکر کردم که بیدار نشده. اشعه های ضعیف خورشید به درون اتاق دمیده بود و می توانستم ببینمش. سردم بود. پاهایم را زیر پتو فرو بردم و به تاج تخت تکیه دادم و به عضلات درهم تنیده اش نگاه کردم. نسیم پرسیده بود از اینکه زن سیکس پک دارترین مرد دنیا شده ام چه حسی دارم؟ به خودم پاسخ دادم: هیچ! حتی اگر شکمش دو روز زودتر از خودش وارد خانه میشد برایم مهم نبود. دوستش داشتم و طی همین چند ساعت علاقه ام به بی نهایت رسیده بود. من زن مردی که سیکس پک داشت نشده بودم، من با کوهی ازدواج کردم که وقتی همه شکسته بودند، وقتی همه نشسته بودند، وقتی همه خسته بودند، ایستاد و با وجودی که خودش در متن ماجرا بود و بیشتر از همه زجر می کشید، یک تنه تمام فشارها را به جای تمام آدمهای بن بست ۱۷ تحمل کرد و خم نشد و دم نزد. من هرگز نتوانسته بودم یاسر را بشناسم و مطمئنم که هرگز نخواهم شناخت. آنقدر درونش لایه لایه و هزارتو و پر پیچ و خم است که عمرم کفاف نمیدهد همه را بگردم و ببینم. اما همینقدر که میدانم و بلدم، اینهمه دوست داشتن را توجیه می کند. زندگی با یاسر راحت نخواهد بود اما می ارزد. لیاقت می خواهد بودن با مردی که بدنش پر است از

جای زخم هایی که به خاطر دفاع از وطن متحمل شده و صدایش در نیامده. مگر چند نفر را می شناسیم که جسورانه از جانشان یعنی با ارزشترین داراییشان بگذرند و در برابر مشتی دیوانه که جنون آدمکشی دارند، بایستند تا مرزهای کشورشان پاک بماند؟ قیمت جان چقدر است؟ با چقدر پول جبران میشود؟ اصلاً قابل معامله است؟ چطور انسانی باید باشی تا بتوانی بر ترس از مرگ، - آنهم فجیع ترین شکلش - غلبه کنی، تا دست بیگانه به کشورت نرسد؟ چقدر باید دلت بزرگ باشد که برای امنیت مردمی بجنگی که بسیاری از آنها تو را به چشم مزدور و جانی می بینند و گناه دیگران را هم به پای تو می نویسند و از هیچ بد و بیراهی به خودت و خانوادهات دریغ نمی کنند؟ یاسر و همزمانش را مقایسه میکنم با نیروهای امنیتی کشورهای دیگر و میبینم هرگز آنهایی که لایق بوده اند، درست و بدون پیش زمینهی ذهنی دیده نشده اند. یاسری که از قدرت بدنی اش حتی هنگام شوخی با برادرش استفاده نمیکند، همیشه آماج خشم مردمی درد کشیده و زخم خورده است که همه را به یک چوب می رانند. بی عدالتی ها و بی انصافی ها را می شنود و می بیند و باز هم خم نمی شود و نمی شکند و کم نمی آورد و مردم تحت فشار ایران را که اکثریت به قضاوت های تند و کورکورانه و حمله های از سر دلخوری و عصبانیت عادت کرده اند، بدون مدافع رها نمی کند. چون یاسری که من میشناسم با عقایدش معامله کرده نه با مردم و افکار عمومی.

زندگی با یاسر راحت نیست، رویایی نیست، رمانتیک نیست، از آنها نیست که در رمانها می خوانیم و دلمان برایش قنج می رود اما لیاقت میخواهد بودن با مردی که تعهدنامهی حفظ امنیت مردم کشور و - نه آسیب زدن به آنها را -، با خونس امضا

کرده و علیرغم تمام انتقادهایی که به سیستم دارد و بی توجه به نامردی هایی که در حقش می شود، سعی می کند حداقل کار خودش را به بهترین شکل ممکن انجام دهد.

-با زل زدن، از امامزاده هم نمی تونی حاجت بگیري چه رسیده به من!
یکه خوردم.

-بیدارت کردم؟

ساعده را برداشت و با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و گفت:

-اگه قرار بود با اینهمه تحرک و سر و صدا خوابم بیره که تا الان صدا کفن پوسونده بودم.

پاهای خواب رفته ام را جا به جا کردم و گفتم:

-سر و صدا کجا بوده؟ حتی دنبال حوله هم نگشتم. پیرهن تو رو پوشیدم.

بالاخره چشمانش را باز کرد و به لباس تنم نگریست.

-بعدشم اینجا که میدون جنگ نیست که هوشیار میخوابی. خفته.

خمیازه ای کشید و گفت:

-مکان اون مکان نیست، اما آدم همون آدمه. تو که نداشتی بخوابیم، حداقل بیا اینجا
بینم چته؟

به آغوش بخشنده‌اش نگاه کردم و خودم را میان بازوانش جا دادم و گفتم:
-خوابم نمیبره.

با انگشت ضربه‌ای به شقیقه‌ام زد و گفت:

-از بس فکرای الکی می کنی. اینقدر به مخ کوچولوت فشار نیار دخترعمو. از اینی که
هستی خل تر میشی.

از شدت حرص نیشگونی از بازویش گرفتم و گفتم:

-به من نگو دخترعمو. بدم میاد. بعدشم مگه همین چند شب پیش، از فکر نکردنم
شاکی نبودی؟

خندید و گفت:

-منظورم فکرای درست و حسابی و به درد بخور بود. نه اینایی که الان تو کلته.

-تو از کجا می دونی من به چی فکر میکنم؟

حلقه‌ی دستانش را محکم‌تر کرد. آدمی که فکر می کردم از لمسش شدن خوشش
نمی آید، یک لحظه هم مرا از خودش دور نکرده بود.

-نمی دونم. اما مطمئنم چرت و پرت. حالا یکیش رو بگو تا بهت ثابت کنم چقدر خوب می شناسمت.

چیزی را که همان لحظه به فکرم رسید، بر زبان جاری ساختم.

-مثلاً دلم نمیخواه از خونه بری بیرون، یا حتی از این اتاق یا از این تخت. دلم میخواد اگه صبح میری بیرون، تا عصر برگردی. مثل مردای دیگه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هنوز هیچی نشده دبه درآوردی که! مگه در موردش حرف نزدیم؟

شاید از نظر او به عنوان یک مرد هنوز هیچی نشده بود، اما برای من به عنوان یک زن خیلی چیزها عوض شده بود. یاسر حتی تا همین چند ساعت پیش پسرعمویی بود که دوستش داشتم، اما با همین یک شب به نفسهایش، به دستهایش و به فرم خاص محبت کردنش وابسته شده بودم و او آدمی بود که به قول خودش به هیچ چیز دلبسته نمیشد.

-دبه در نیاوردم. پرسیدی به چی فکر میکنی، منم گفتم.

سرم را به سینه اش چسباند و چانه اش را روی موهایم گذاشت و گفت:

-منم که گفتم افکارت چرت و پрте. حالا سر جدت بذار چند ساعت بخوابیم. تو این یه هفته پدرم در اومد.

در هر شرایطی می توانست عصبیم کند. این خصلت جدایی ناپذیر یاسر بود. در نهایت خشم، گاز محکمی از سینه اش گرفتم و گفتم:

-تو بدترین و بداخلاقتترین و بی احساس ترین یاسر دنیایی.

درد، خواب از سرش پراند. چون نفس عمیقی کشید که بر خودش مسلط شود و سپس دستش را به سمت دکمه های لباسم آورد و در حالیکه بازشان میکرد گفت:

-تو هم خوشمزه ترین و خوشبوترین و رو مخ ترین ترنج دنیایی که از بخت بدت تو جزیره ی آدمخورها اسیر شدی.

آخرین تکه از وسایلم را هم داخل ساک گذاشتم و برای آخرین بار به بالکن قشنگ اتاقم رفتم. خانه باغ و درختهای تنومند و استخر کهنسالش زیر باران پاییزی جلوه ی بی نظیری پیدا کرده بود. می توانستم به راحتی ساعتها و حتی روزها در همین نقطه بایستم و با عشق به تمام گوشه و کنارش نگاه کنم و خسته نشوم. اینجا یادآور بدترین و بهترین روزهای زندگی من بود. هم دوستش داشتم و هم متنفر بودم. به روزهایی که در همین خانه اشک ریخته بودم لبخند زدم و برای تمام خنده هایم، بغض کردم. دیگر قرار نبود به اینجا بازگردم. نه من و نه هیچ یک از اعضای چهار ساختمان. عمو بعد از رفتن ما و شنیدن تصمیم مادر و خانواده ی حسین بابا و یاسین و لیلا برای ترک خانه،

باغ را فروخته و به جایش یک ساختمان پنج واحده خریده بود. طبقه‌ی اول برای پدربزرگ و مادر بزرگ، طبقه‌ی دوم برای خودش و من و بچه‌ها، طبقه‌ی سوم برای مادر، طبقه‌ی چهارم برای یاسین و لیلا و طبقه‌ی آخر هم برای من و یاسر و ثامر. حسین بابا و زری خانم هم به خواست خودشان در نیم طبقه‌ی سرایداری مستقر می شدند، تا هم از ما و لیلا دور نشوند و هم همچنان کمک حالمان باشند. در ابتدا که عمو موضوع را مطرح کرد، مطمئن بودم یاسر نمی پذیرد، اما تنها با چند دقیقه فکر کردن گفت:

-پیشنهاد خوبیه، واسه منم بهتره. اینجوری وقتی خونه نیستم فکرم پیش ترنج و ثامر نمی مونه و خیالم از امنیتشون راحت.

پدر بزرگ و مادر بزرگ تا توانستند مقاومت کردند اما وقتی دیدند تصمیم همه برای رفتن جدی‌ست تسلیم شدند و حالا در آپارتمان جدید که هم نوساز بود و هم امکانات بیشتری داشت، نفس آسوده‌تری می کشیدند. من و مادر قبل از همه در ساختمان‌ها مستقر شدیم و حالا من بودم و خانه‌ای لخت و غمگین و بالکنی که از تنهایی، در خودش پیچیده بود.

-اینجایی؟ کل خونه رو دنبالت گشتم.

دستم را زیر بازوی لیلا حلقه کردم و گفتم:

- تموم شد لیلا. داریم میریم. دیگه نه خبری از گیلایهای تازه هست، نه آلوچه خوردن زیر درخت، نه آب تنی توی استخر، نه تاب سواری شبهای تابستون و نه کاهو سکنجبین خوردن های روی تخت و نه صحبت های درگوشی و همسایه ی جدید که یه پسر خوشتیپ داره و از درخت توت بالا کشیدن و...

صدا در گلویم شکست.

-بن بست ۱۷ تموم شد. باورت میشه؟

سرش را به سرم تکیه داد و دستش را روی روی دستم گذاشت و گفت:

-نه. منم هر طرف که سرم رو می چرخونم یه خاطره یادم میاد. باورم نمیشه فردا که چشم باز کنم دیگه تو این خونه نیستی.

بغضم را قورت دادم.

-عمو هم خیلی ناراحته. نمی خواد بروز بده، اما دل کندن از این خونه واسش از مردن سخت تره.

-از بس که تو گفتی اینجا نحسه و طلسم شده، همه ترسیدن. در عین ناراحتی، خوشحالن که میرن. رضا خان هم موندن کنار همدیگه رو به بودن تو این خونه ترجیح داد و چه کار خوبی کرد. حداقل مشکل دلتنگی واسه همدیگه رو نداریم.

اشکی که سر خورد را پاک کردم و گفتم:

-همیشه آدمهای یه خونه به اون خونه هویت میدن. اما در مورد اینجا برعکسه. انگار بن بست ۱۷ هویتمون بود. احساس میکنم داریم هویتمون رو از دست میدیم. اینجا روح داره. چشم داره، جون داره، احساس گناه میکنم که داریم تنه‌اش میذاریم. من مقصرم که داره تنها می‌مونه.

لیلا دستم را نوازش کرد.

-کجا خوشه؟ اونجا که دل خوشه. ماها کنار هم دلمون خوشه. چهارتا درخت و یه استخر و یه کوچه‌ی بن بست نمی‌تونه این دلخوشی رو ازمون بگیره. خودت رو سرزنش نکن. مطمئن باش خیلی زود ساختمان جدید، تبدیل میشه به خونه. به اونجا هم روح میدیم. اونجا هم قشنگ میشه. به اونجا هم وابسته میشیم.

زیر لب گفتم:

-دیگه هیچ جا به قشنگی اینجا نمیشه.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

-با یاسر خان اومدی؟ آخه ماشینش رو دیدم.

دوباره و دوباره اشکهایم را پاک کردم.

-اوهوم. اونم رفته باقی مونده‌ی وسایزش رو جمع کنه.

محتاطانه پرسید:

-خوین با هم؟ خوشبختین؟

یاد یاسر، بغض را محو کرد.

-خیلی.

اینبار سکوتش از رضایت بود.

-هروقت کسی بهت گفت آدم فقط یه بار عاشق میشه یا هیچ عشقی مثل عشق اول نیست، داستان زندگی من رو واسش تعریف کن تا بدونه عشق اول و آخر نداره.

هنوز کمی نگرانی در صدایش بود.

-یعنی دیگه اذیت نمیکنه؟ دیگه ازش نمی ترسی؟

با انگشتم، حلقه‌ی توی دستش را لمس کردم و گفتم:

-ترس از یاسر چیزی نیست که تموم بشه. هنوزم وقتی با اخم نگام میکنه قهوه‌ای میشم، خیلی مسخره‌ست اگه بگم گذشته‌مون رو فراموش کردم. اما خیالم راحت‌ه که هرچقدرم عصبانی بشه دیگه بهم آسیب نمیزنه. انگار ترجیح میده خودش اذیت بشه، اما اشک من درنیاد. واسه همین رعایتش رو میکنم. چون منم تحمل ندارم اون اذیت شه.

بی اختیار لبخند روی لبم نشست.

-زندگی من و یاسر خیلی متفاوت با زندگی تو و یاسین. بذار برین زیر یه سقف اون موقع میفهمی چی میگم. با یاسین همیشه خوش میگذره، هیچی رو سخت نمیگیره، رو هیچی حساس نیست، راحت هرچی تو دلشه میگه. لازم نیست حرفاش رو، حرکاتش رو و حتی نگاهش رو ترجمه کنی. چون همونه که میبینی. اما من هنوز دارم دوره‌ی یاسرشناسی می گذروم. هر روز با یه صفحه‌ی جدید رو به رو میشم. هر روز با یه اخلاق تازه غافلگیرم می کنه. هر روز با یه حکایت عجیب درگیرم. بعضی وقتا یه جوری کلافه میشم که میگم خدایا عجب غلطی کردم؛ اما همینکه بغلم میکنه، همه چی یادم میره و خدا رو شکر می کنم که مال منه. در کل هیچوقت زندگی باهاش یکنواخت نمیشه. باعث میشه که تو یه لحظه‌ی واحد هزار جور حس مختلف رو تجربه کنی.

او هم خندید.

-یاسره دیگه. اینجوری نباشه عجیبه.

احساس کردم دلم برایش تنگ شده. میخوام زودتر به کلبه‌ی دنج و آرام خودمان برگردیم.

-راستی دیگه از میلاد خبری نداری؟

قلبم ضربان گرفت. با احتیاط اطراف را پاییدم.

-نه. چطور مگه؟

-هیچی. آخه به طرز مرموزی غیب شد.

صدایم را کمی پایین آوردم.

-فکر کنم کار یاسره. آخرین بار با هم دیدیمش. من رو فرستاد تو خونه و بعدش دیگه هیچ خبری از میلاد نشد.

-چیزی به روت نمیاره؟ اصلاً در موردش باهات حرف نمیزنه؟

کمی فاصله گرفتم و سرم را تکان دادم.

-نه. فقط یه بار گفت اگه کسی مزاحمم شد نترسم و بهش بگم. فکر کنم منظورش میلاد بود.

لیلا هم تن صدایش را کم کرد.

-بازم خدا رو شکر که داره منطقی رفتار میکنه. هیچ وقت فکر نمیکردم با این موضوع کنار بیاد.

آهی کشیدم و گفتم:

-کنار نیومده. فقط به روم نمیاره. اما مطمئنم اگه یه بار دیگه چشمش به میلاد بیفته محاله بذاره زنده بمونه.

لیلا لبش را گاز گرفت و گفت:

-وای ننه. من جای میلاد باشم کلاً از کهکشان راه شیری خارج میشم که حتی به احتمال یک درصد هم رو به روی یاسر در نیام. داره میادش.

سریع گردنم را چرخاندم و با دیدن یاسر که ثامر را در آغوش و یک ساک در دست داشت و به سمت ساختمان ما می آمد ذوق زده شدم و دستم را تکان دادم. او هم در جواب سرش را تکان داد و بلند گفت:

-اگه کارت تموم شده بیا بریم. من عجله دارم.

حتماً باز از آن جلسه‌های سری داشتند. چون تازه از ماموریت برگشته بود. صورت لیلا را بوسیدم و برای آخرین بار به هرچه که دلبستگی داشتم نگاه کردم و شانه به شانه‌ی یاسر قرار گرفتم. بن بست ۱۷ تمام شد...!

یاسر:

پاسی از شب گذشته بود که به خانه بازگشتم تا استراحت کوتاهی کنم و عازم شوم. ترنج قطعاً معترض میشد چون تازه از ماموریت برگشته بودم. اما چاره‌ای نبود. گروهکی شبه نظامی وارد خاک ایران شده و در کوههای مرزی سنگر گرفته بودند و باید قبل از اینکه داخل کشور می شدند و خسارتهای جانی ایجاد میکردند جلوییشان را می گرفتیم. استراتژی فرمانده بمباران هوایی بود و قرار شد من خلبان بمب افکن

باشم. اول به اتاق ثامر رفتم. آرام خوابیده بود. کنار تختش نشستم و دستان کوچکش را بوسیدم. تا قبل از به دنیا آمدن ثامر، دنیا برای من سیاه و سفید بود. رنگ نداشت. اما از وقتی چشمانش را گشود و انگشتم را توی دست کوچکش گرفت، دسته دسته پروانه در قلبم به پرواز درآمد و دلم گلستان شد. گلستانی که گاهی رو به خشکی می رفت اما نمیمرد. چون باغبانی مثل ثامر داشت که خنده‌هایش باران بود و "بابا" گفتنش نور خورشید. هربار با این فرض از خانه می رفتم که دیگر نمی بینمش. تا جا داشت نگاهش می کردم و می بوییدمش. اما اینبار فرصت محدود بود، چون در کنار این گلستان، گلخانه‌ی قشنگ و حساسی نیز داشتم که اگر به اندازه‌ی کافی به او رسیدگی نمی کردم، می پژمرد. به همین خاطر برای بار سوم بوسه‌ای به صورت ثامر زدم و به اتاق خودمان رفتم. در کمال تعجب ترنج هم خوابیده بود. همیشه منتظر می ماند تا برگردم. اما این اواخر اسباب کشی و رسیدگی به ثامر خیلی خسته‌اش کرده بود. کنار پنجره ایستادم و داشتم دکمه‌های لباسم را باز می کردم که ناگهان از خواب پرید و سرجایش نشست. به سمتش چرخیدم و قبل از او خودم را به پارچ آب رساندم و برایش آب ریختم و به دستش دادم. بی حال پرسید:

-تازه اومدی؟

کنارش نشستم و گفتم:

-اوهوم. خواب بد دیدی؟

لیوان را از دستم گرفت و تا آخرین قطره نوشید و سپس خودش را روی تخت رها کرد و گفت:

-آره، نمی دونم چه خوابی بود، ولی اذیتم کرد.

پیراهنم را در آوردم و کنارش دراز کشیدم و دستم را از زیر گردنش رد کردم و گفتم:

-به خاطر اینه که بدون من خوابیدی. یه کم بیا بغلم که داغونم.

سرش را روی بازویم گذاشت و گفت:

-هیچوقت روم نشد بهت بگم، اما بعد از تصادفم مدتها یه خواب عجیب می دیدم. یه خوابی که هربار با تموم جزییاتش تکرار میشد، روزی که به من و لیلا حمله کردن و تو داخل ماشین بغلم کرده بودی، فکر کردم خوابم تعبیر شده، اما الان میفهمم اشتباه کردم. تعبیر خوابم همین امشب و همین لحظه بود.

ضربه‌ی آرامی به گردنش زدم و گفتم:

-یعنی اون روزایی که فحشم میدادی، شبش تو خواب می اومدی بغلم؟ دقیقاً از کی در مورد من افکار مثبت هیجده داشتی؟

در جواب او هم مشتی به پهلویم کوبید و گفت:

-یه کم جنبه داشته باش. خیلی منتظرت بودم، خودمم نمی دونم کی خوابم برد، پاشو بریم واست شام آماده کنم.

در حریم خودم نگهش داشتم و موهایش را بوسیدم.

-گشنه نیستم. انرژی لازم دارم. چند ساعت دیگه باید برم.

خواست سرش را بلند کند اجازه ندادم و گفتم:

- همینجا داد بزن. نرو.

جیغ جیغ خفه‌اش باعث شد لبخند بزنم.

-چه خبره؟ مگه تازه نیومدی؟ به جز تو هیچ مامور دیگه‌ای تو این کشور نیست که نمیدارن دو روز استراحت کنی؟

استخوان ترقوه‌اش را نوازش کردم و اجازه دادم هرچه فریاد دارد بزند و بعد گفتم:

-می دونی که دست خودم نیست. میخوای این چند ساعت رو با اخم و دلخوری بگذرونیم؟

سکوت کرد. محکمتر به خودم فشردمش. در همین مدت کوتاه آرام جانم شده بود. به عنوان مردی که یک ازدواج و رابطه‌ی اجباری را تجربه کرده بود تازه می فهمیدم زندگی مشترک یعنی چه! اینکه میگویند زن باعث آرامش مرد است یعنی چه! تازه می فهمیدم آسودگی خیال چیست. تازه اشتیاق همزمانم را برای بازگشت به خانه درک میکردم. من هم به درد دلتنگی دچار شده بودم. دلتنگی برای گلخانه‌ام. برای

فضای امن و آرامی که ترنج برای من و ثامر ساخته بود. تازه می فهمیدم چرا پدر اینهمه به ترنج و حضورش در خانه معتاد بود. تازه می فهمیدم خندیدن سخت نیست، شاد بودن غیر ممکن نیست و عشق واقعاً وجود دارد. از محبت کردن به خانواده‌ی کوچکم سیر نمی شدم. چون ده برابرش را دریافت می کردم و بیشتر از آنها سیراب می شدم. وروره‌ی جادویم را دوست داشتم و هربار که اخم می کرد و شاکی میشد بیشتر و بیشتر مسحورش می شدم. مدیریتش حیرانم کرده بود. بدون حضور من، هم به امورات خانه و ثامر می رسید و هم باشگاهش را به بهترین شکل می چرخاند. خسته میشد اما اعتراضی نداشت. مشکلش فقط دوری از من بود و علیرغم قولی که داده بود تا می توانست به خاطر شرایط شغلم ابراز نگرانی میکرد و من در جواب فقط در آغوش می گرفتمش و خوب حس می کردم که هربار بغلش میکنم بیشتر و بیشتر در من ذوب می شود. عشقش را بی منت و سخاوتمندانه نثار من و ثامر می کرد و خدایم خودش شاهد است که نه من و نه پسر کوچکم برایش کم نمی گذاشتیم. جان ثامر به ترنج بند بود و جان من به هر دویشان.

-چرا هیچی نمیگی؟

دستش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

-چی بگم؟ من که دارم از غصه می میرم حداقل تو استراحت کن.

صدایش بغض داشت. ترنج به اندازه‌ی ثمر قوی نبود و یا باید بهتر میگفتم، ثمر هرگز مرا به اندازه‌ی ترنج دوست نداشت و به همین خاطر رفتن های مداومم را به راحتی دوام می آورد. من با خودخواهی ترنج را به زندگی پر رمز و راز و پر از استرس خودم وابسته کرده بودم و او ایثارگرانه کنارم مانده بود و تن خسته و زخمی‌ام را در دستان پر مهرش پناه میداد.

-من مواظب خودم هستم پری خانوم. ده برابر بیشتر از قبل مواظبم. بعدش مگه خودت نگفتی مرگ و زندگی دست خداست؟ به حرفهای خودتم اعتقاد نداری؟
نفسش را روی گردنم احساس کردم. همچنان بغض داشت.

-هربار میری جون تو رو به خدا می سپرم. اونقدر زیاد که دیگه روم نمیشه ازش بخوام مواظب جون خودم هم باشه. واسه همین هربار که میری من میمیرم و این تخت هم قبرم میشه. نگرانی واسه اینکه برگردی یه چیزه، روشن نگه داشتن چراغ و نشاط این خونه، وقتی که نیستی یه چیز دیگه. انگار وقتی میری هرچی نور و لامپ و مهتابی داریم با خودت میبری. حتی آفتاب هم خاموش میشه. می دونم الان داری پوزخند میزنی ولی هیچکدوم از حرفام نه دروغه نه اغراق.

همسر یک سرباز بودن اصلاً راحت نیست. حتی مجبور شده بود پوشش را تغییر دهد. می دانست دائم تحت نظیریم و با محدودیت های فراوانی که قبلاً حتی تصورشم را هم نداشت، رو به رو شده بود. اما همه را پذیرفته بود. من چرا باید به زنی با چنین روحیه‌ی قابل ستایشی پوزخند بزنم و احساساتش را تمسخر کنم؟

-منم می دونم که باورت همیشه ولی دلتنگی، پدر من رو هم درآورده. فکر میکنی هر شب که اسلحه به دست و چسبیده به یه دیوار سرد، چشمام رو میبندم، بهت فکر نمیکنم؟ دلم نمی خواد اینجا باشم و اینجوری بغلت کنم و تو هم مخم رو بخوری؟ فکر میکنی دور بودن از زن و بچه، اینکه گاهی حتی نمی تونی صداشون رو هم بشنوی، واسه من راحتیه؟ فکر میکنی از اینکه تموم مسئولیت های زندگیمون رو دوش توئه عذاب نمی کشم؟ فکر میکنی دلم برای تو و موشکها تنگ نمیشه؟

سرش را بلند کرد و در چشمانم زل زد.

-تنگ میشه؟

شاید هر وقت دیگر بود، سر به سرش می گذاشتم و حرف را می پیچاندم. اما امشب نه، امشب نه او حال شوخی داشت نه من. دستم را روی صورتش گذاشتم و گفتم:

-میشه، اونقدر که گاهی به سرم میزنه همه چی رو ول کنم و برگردم خونه. میدونی واسه آدمی مثل من، فکر کردن به فرار یعنی چی؟

چانه اش آنقدر می لرزید که در تاریکی هم می توانستم ببینمش.

-یعنی من رو بیشتر از اعتقادات دوست داری!

خندیدم. دلم برایش قنچ رفت. با انگشت ضربه ای به شقیقه اش زدم و گفتم:

-آفرین. بالاخره یه بار از این مغز آکبندت درست استفاده کردی.

آسودگی خاطری را که به چشمانش دوید تا کنون در هیچ شرایطی ندیده بودم. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گفت:

-می دونم الکی میگی و هیچوقت به خاطر من از اعتقادات نمیگذری، ولی خیلی چسبید.

اینبار بغض گلوی مرا گرفت. یاد اولین روز دانشگاه افتادم، استادی که وارد کلاس شد، می شناختم. مرد مسنی که نه تنها یکی از قهارترین خلبان های کشور، بلکه دنیا بود. هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. با موهایی جوگندمی، قدی رشید و قامتی راست و استوار مقابلمان ایستاد و بعد از آشنایی اولیه دستهایش را پشتش قفل کرد و گفت:

-درس امروز فقط سه کلمه‌ست. درسی که از الان تا آخر عمر همراهتونه و اگه ازش منحرف بشی بدجوری خراب می کنی. بنابراین هروقت که احساس کردی خوب مفهومی رو فهمیدین و ملکه‌ی ذهنتون شده می تونید از کلاس برین بیرون.

با دقت به تک تکمان نگاه کرد. می خواست مطمئن شود حواس همه به اوست. سپس با صدای رسا و بلندتری ادامه داد.

- "خدا، وطن، خانواده". این سه کلمه مهمترین درسیه که یه سرباز باید یاد بگیره و تقریباً در تمام دنیا اجزای یکسان داره. مهم نیست به کجای این کره‌ی خاکی تعلق داری، مهم اینه که بدونی این سه تا بدون هم بی معنی هستن. اگه خدا نداشته باشی، به درد وطن و خانواده‌ت هم نمی خوری. چون به راحتی به مردم کشوری که بهت

اعتماد کردن و خانواده‌ای که تو رو یه قهرمان فرض میکنن، خیانت میکنی و به جای محافظت، نابودشون میکنی.

مکت کوتاهش یک دنیا حرف داشت.

-اگه فقط به خدا و خانواده‌ت فکر کنی، نمیگم بی ارزشی، اما آدم خاصی هم نیستی. یه نفری مثل بقیه. چون قهرمان واقعی اونیه که وطنش رو به خودش مقدم بدونه و با تمام خوبیها و بدیهاش بپرسته و هرگز تنهانش نذاره. باید یاد بگیرید وطن، خاک، کشور، میهن و زادگاه ما، هیچ ربطی به حکومت و فرمانرواش نداره. این سرزمین در مدت حیاتش، حکومتها و پادشاهیهای مختلف رو دیده و دووم آورده، همیشه دووم آورده، هرکس هم بیاد و بره، ایران موندنیه. شاید بارها در طول تاریخ با خاک یکسان شده باشه، اما بازم ریشه زده و سبز شده. کشور ما بر ما و خانواده‌ی ما اولویت داره، چون خواستگاه و مایه‌ی زندگی ما و خانواده‌ی ماست. چون وطن هرکسی، شرف و اعتبار اون آدمه اگر تا اینجا مشکلی ندارید و می‌تونید در هر شرایطی، با هر حکومتی و تحت فرمان هرکسی، فقط برای امنیت کشور بجنگید و هرگز دستتون رو به خون مردم بیگناه ایران آغشته نکنید بمونید، وگرنه همین الان برید.

هیچکس از جایش تکان نخورد. استاد سرش را تکان داد.

-بدون خانواده، پابند موندن به اون دوتای دیگه خیلی سخته. خانواده گهواره‌ی آرامش ماست. مکانیه که از ما سرباز و آدم بهتری میسازه. البته خیلی دل میخواد موندن با

امثال من و شما، اما اگه همچین زنی پیدا کردین، هرگز ترکش نکنید. شما فعلاً و به این زودی ها نمی فهمید، اما من می دونم موندن کنار ما به چه فداکاری عظیمی نیاز داره. بنابراین هروقت در حال پاسداری از خاک و مردمتون نبودین، باید با تمام وجود در اختیار خانواده باشید. چون کسی که بلد نیست از افراد مهم و خالص زندگیش تشکر کنه و به اونها وفادار باشه، نه بنده‌ی خوبی برای خدا میشه و نه به وفاداریش به وطن میشه امید بست..! اگه با حرفهای من مشکل دارید و فکر میکنید تحمل این شرایط سخته، همین الان برید و دیگه هیچ وقت این طرفا نیاید.

باز هم هیچکس از جایش تکان نخورد. استاد پوزخندی زد و گفت:

- با وجودیکه بر اساس تجربه می دونم بعضی از شما از مسیر اصلی منحرف میشید و در سالهای ابتدایی فعالیت، اولین و مهمترین درستون رو فراموش می کنید، اما حالا که اینجا نشستید با صدای بلند مهمترین ارکان زندگی یک سرباز رو تکرار کنید.

همه با هم گفتیم:

-خدا، وطن، خانواده.

دستش را پشت گوشش گذاشت.

-نشندم.

بلندتر گفتیم:

-خدا، وطن، خانواده،

-کافی نیست. باید یه جوری بگین که خودتون هم باورتون بشه.
فریاد زدیم.

-خدا، وطن، خانواده.

-بلندتر. خیلی بلندتر.

-خدا، وطن، خانواده.

-نه. نشد. هنوز زمین زیر پای من نلرزیده. باید یه جوری با اعتقاد فریاد بزنین که زمین
بلرزه.

شلوارم را در مشت مچاله کردم و چشمانم را بستم و همانند آرشی که زه کمان را
میکشد تا مرزهای کشورش را به بی نهایت گسترش دهد، روحم و جانم را در صدایم
دمیدم و آنچنان فریاد زدم که هنوز هم بعد از سالها، لرزش زمین را زیر پایم احساس
می کنم.

-خدا، وطن، خانواده...!

پایان